

رمان زیر سایه توت

یا حق

با زانوانی که در شکم جمع کرده ام مچاله شده در کنار دیوار و تکیه زده بر پایه ی تخت نشسته ام . نمی دانم چه مدت از آغاز آن شب تکراری و پرتردید گذشته و من با ذهنی خالی از هریاد و فکر و خاطره در خلسه و بهت خیره به روبرو سپری کرده ام . تنها نوری که از میان پرده ی سفید و یاسی رنگ اتاق بخشی از فضا و نیمی از دیوار را روشن کرده نمایانگر چرخش چندین و چند باره ی عقربه های ساعت و سحر شدن یک شب پر تردید دیگر است.

و همین نور اندک جرقه ای میشود برای مغز منقبض و در کمای من تا مرور کند خاطره ها، ترس ها و از دست دادن هایم را .

نگاهم در فضای نیمه تاریک اتاق چرخ میخورد و حرکت مختصر سرم ، درد این ساعات بی حرکت نشستن را به جانم می نشاند . نگاهم از روی روشنایی هر لحظه بیشتر شده ی پنجره گرفته می شود و روی دیوار و قاب عکس های یادگار روزهای نه چندان دورم می نشیند. قاب عکس های دونفره که در میانشان لبخند و شادی با غربت چشم ها عجین شده است . لحظه های تلاش من برای خنداندن او و دقایق شادی که او برایم رقم میزد و حاصلش چندین عکس می شود که حتی با وجود لبخندهای حک شده بر روی صورتها، بغض و اندوه را در پس آن به راحتی میتوان حس کرد. و یک عکس در مرکز تمامی این قابها، عکس از دختری جوان و قرمز پوش با پوستی سفید که موهای بلند و طلایی و مجعدش صورت زیبا و چشم های روشن و افسونگرش را قاب گرفته است . عکسی آماتور از سوژه ای حرفه ای و تنها عکس از این زن با نمایش همه ی زیبایی هایش .

روشنایی لحظه به لحظه بیشتر می شود و چشمان من روی اشیای آشنای اتاق با اندکی مکث می چرخد و از روی هر کدام با دلتنگی می گذرد و روی بعدی می نشیند. تمام این اشیاء، این اتاق، این خانه گویی کنج دنج من در این دنیا ست که من ناگزیرم آن را ترک کنم .. شبیه چتر بازی هستم رها شده از ارتفاع میان هیجان و ترس و التهاب دلگرم به بندهایی که به آن متصل است ، طناب های من همیشه کهنه و پوسیده بوده اما من به پشتوانه ی همانها با لذتی توام با ترس رهایی را تجربه میکردم.

دست به تاج تخت میگیرم و می ایستم تمام استخوان هایم خشک شده و با هر حرکت صدای ترق و تروقشان را می شنوم لحظه ای درد نفسم را بند می آورد . من هنوز همان چتربازم ، پریده از ارتفاع ، تنها وقتی به پشت سرم نگاه میکنم طنابی نیست ، شمارش معکوس شروع شده است و سقوط آزاد .

دو چمدان در کنار در ورودی در انتظار است . مجد تاکید کرده تنها لوازم ضروری و من هرچه دم دستم بود را جمع کرده ام مگر این ذهن ساکن قدرت فکر کردن دارد!!!!

منیژه خانم ساعتی قبل خدا حافظی کردورفت، هنگام رفتنش میشدشادی را از رهایی اش از این زندان چهل و یکروزه در کنار انسانی مجسمه نماحس کرد ، نیاز درد بدی است من هم مانند اونیا زمندم.

ساعت ده دقیقه به نه است و مجد نه می آید ، مانتوام را پوشیده ام از روی مبل بلند می شوم و شال آویخته به دسته اش را برمی دارم .آینه ی قدی کنار ورودی جایی که هر روز دقایقی وقتم را جلوی آن هدرمی دادم روزهاست حضورم را حس نکرده ، روبرویش می ایستم و شال را روی موهای درهم پیچیده ام که خاطرمد نمی آید کی شانه اشان کردم میگدارم . این دختر درون آینه بارنگ پریده و لبهای ترک خورده و سیاهی زیر چشمان روشنش که از ترس و بیقراری دو دو میزند ، تصویر آشنا و همیشگی من نیست . صدای زنگ بلند می شود می چرخم و پلک میزنم چشمانم از خشکی میسوزد و من میروم.

قدم اول رو روی پله گذاشتم و نگاهم رفت درست کنار مبل دونفره ی مخمل سالن،جایی که هنوز او ایستاده بود و تمام مدت معارفه ی نچندان مفصلمون در برابر نگاه خیره و ناباور من ، نگاهش رو به فرش زیر پاش دوخته بود . اون آخرین کسی بود که میتونستم حضورش رو اینجا و در این روز تصور کنم . شوک دیدنش حتی از دلخوریم از حرفهای سراسر تحقیر و خالی از مهر حاج آقا بیشتر بود و من رها بودم میون یه دنیا سوال که از بودنش اینجا توی خونه ی آرزوهای کودکیم توی ذهنم هیاهو راه انداخته بود . دست زن عمو که روی پشتم فشاری آورد فهمیدم ناخودآگاه قدم هام هم مثل چشمهایی که میخ اوی همچنان سربه زیر، شده به زمین زیر پاش چسبیده .فشار روی کمرم که ادامه دار شد نگاهم رو با مکث ازش گرفتم ، به پاهام تشری زدم و همراه زن عمو از پله ها بالارفتم .

جلوی آخرین در قهوه ای بعد از نشیمن کوچک طبقه ی دوم ایستاد ، در روتا انتها باز کرد و برای جلوتر وارد شدن من تعارف کرد ، اتاق پیش چشمم بزرگ بود با پنجره ی سرتاسری رو به حیاط که با وجود پرده سفید و طوسی نور رو سخاوتمندانه به اون می بخشید . رنگبندی اتاق تمی از سفید و طوسی داشت که با دکور تیره و پر تجمل کل خونه نا همخوان بود فرش طوسی تیره ، تخت سفید و روتختی طوسی براق و کاناپه و میز آرایش سفید تصویر زیبا و جذابی از یک اتاق جوان پسند را به نمایش گذاشته بود ،آنقدر انرژی که از این اتاق دریافت کردم مثبت بود که ناخودآگاه گره ابروهایم باز شد و لبانم هرچند اندک اما طرحی از لبخند گرفت ،لبخندی که تنها عمرش چند ثانیه بیشتر نبود و با یادآوری حاج آقا و شرط و شروطش تبدیل به پوزخند شد. زن عمو نیم نگاهی به صورتم کرد و حین اشاره به اتاق کنار چمدانهایی که پیش از من وارد اتاق شده بودند ایستاد وگفت:

_امیدوارم از اتاق خوشت اومده باشه ، ما چند روزه داریم تلاش میکنیم اینجا رو برات جوری آماده کنیم که خوشت بیاد و توش راحت باشی . می دونم وسایل زیادی همراه خودت نیاوردی ، به هر چیزی که نیاز داشتی بگو میریم تهیه میکنیم .

به دری در انتهای اتاق اشاره کرد

_ اونجا سرویس بهداشتیه ، توی کمد هم یه سری وسایل که فکر میکردیم ممکنه احتیاجت باشه هست .

نگاهش کردم مهربان بود، نگاه پرمحبتی داشت و لحنی آرام . از اون مدل آدمهاست که دلت میخواد ساعتها کنارش بشینی تا برات حرف بزنه و تو تنها گوش کنی . سعی کردم در جواب لطفش لبخندی بزنم همه تلاشم لبی شد که گوشه اش کمی به سمت بالا کج شده بود ، حس کردم حال و غربتم رو فهمید ، دستش رو روی شونه ام گذاشت

__ من پایین ازت پرسیدم گفתי گرسنه نیستی ولی اگه تعارف کردی یا پایین راحت نبودى بگو برات غذا میارم توى اتاقت.

اینبار در جواب محبتش لبخند زدم . گرسنه بودم اون غذای بی مزه ی هواپیما رو نه خورده بودم و نه میتونستم بخورم .

اما باید تنها میبودم ،باید ساعتها فکر میکردم به اتفاقات امروز ، به حرفهای حاج آقا و این همه تغییر در زندگی ام .باید به خودم برای سکوت در مقابلش ،برای پذیرفتن شرطش جواب پس میدادم .
__ ممنون ترجیح میدم کمی استراحت کنم.

سرش رو به تاکید تکان داد

__ باشه عزیزم،یه دوش بگیر و استراحت کن . ساعت ده برای شام صدات میکنم ولی اگه هر چیزی خواستی من اینجا هستم ،پایینم به خودم بگو.

زن عمو رفت و من ماندم و اتاقی که با همه ی تلاشم برای بی توجهی نمیتونم منکر حس خوبی بشم که از سفیدی و روشنی اون میگیرم . نگاهم رو دوباره توی اتاق چرخوندم و با دقتی بیشتر اشیا رو از نظر گذروندم ،کاغذ دیواری با گل های بزرگ و نقره ای رنگ جذابیت خاصی به اتاق بخشیده بود و تلالوی رنگ نقره ای و سفیدی اشیا ی اتاق بیننده را به خلسه میبرد . چند قدم تا انتهای اتاق را طی کردم از کنار دری که متعلق به سرویس بود گذشتم و در سفید کمد را باز کردم چندین مانتو ، تونیک و شال آویزون شده بود ، یک به یک نگاهشان کردم سرمه ای ، مشکی و خاکستری تنها رنگهایی بودند که به چشم می آمدند. پوزخند روی لبانم جا خوش کرد ، تمام این لباس ها زیبا و شیک بودند والبته پوشیده و بلند!!

این یعنی من باید از سلیقه ی صاحب خانه پیروی کنم ، چشمم میون تیره و روشن لباسها و اتاق چرخید، نمیدونستم رنگها هم میتونن نفس آدم رو بگیرن!!میتونن قلب آدم رو تنگ کنن! قرار بود ازاین به بعد چه طور زندگی کنم ؟ بدون اراده و حق انتخاب ، می ارزید ؟ معامله منصفانه بود؟

طاقباز روی تخت افتادم ، بود زنی توی دنیا که دلش پیراهن قرمز نخواد یا لاک زرشکی ، موهای بلند پرچین و شکن که لا به لاش شکوفه های صورتی بزاره یا حتی یه گل زرد وحشی پشت گوشش!! کسی بود که دلش رقص نخواد یا گوشواره های گیلان از همونها که درختش ته باغ بودو بابا میگفت دختر بچه های فامیل توی تابستون به گوششون آویزون میکردن!!حتی من سر تا پا سیاه پوش هم دلم رنگ میخواست ، دنیا بدون رنگها چه فرقی با جهنم داشت اون هم برای منی که طبقه ی پایین همین خونه توی اتاق کار حاج آقا ، آزادی هامو به قیمت امنیت بهش فروخته بودم.

حس میکردم بدون رنگها و آزادی هام با طناب بسته شده به پاهام نفس کم میارم ، اگرچه من کبوتر جلد همین

خونه هم که باشم وقتی به پاهام بند باشه حتی اگه به اوج هم برسم آسمون هم برام حکم قفس رو داره.

کنار پنجره ایستادم و گوشه ی پرده رو کنار زدم ، تمام این دقایقی که توی اتاق گذرونده بودم ، حتی برای یه ثانیه هم نتونستم استراحت کنم ، سرم پر بود و نمیدونستم دقیقا باید به کدوم موضوع فکر کنم به محوطه ی سرسبز و پردرخت جلوی خونه توی یه بعد از ظهر گرم تابستون نگاه کردم که موقع ورودم از استرس و هیجان نتونسته بودم خوب ببینم ، اینجا برام غریب بود و به همون اندازه آشنا ، من بدون دیدنش هم اینجا رو میشناختم . این خونه، این باغ ، این نوای آروم گنجشک ها ، اون درخت توت کهنسال وسط حیاط که پدرم خاطره ها ازش داشت و من رویاها کنارش بافته بودم رو می شناختم. ذهنم پر شده بود از خاطرات بابا در وصف این باغ و شیطنت هاش که هر کدوم رو بارها برام تعریف کرده بود .

وذهنم رفت به پنجاه روز پیش، روزی که بعد از آخرین امتحانم مثل همه ی روزهای بستری بودنش راهی بیمارستان شده بودم ،بیمارستانی که قدم به قدمش رو طی این چند سال می شناختم ، تعداد روزهایی رو که اینجا سپری کرده بودم از دستم در رفته بود از پله ها بالا رفتم و با سلام به نگهبانی که دیگه خوب منو می شناخت وارد بخش قلب شدم ، میدونستم با سی و هشت قدم از ابتدای پله ها به استیشن بخش دو قلب میرسم جایی که سمت چپش در شیشه ای و مات سی سی یو با اون علامت ترسناک ورود ممنوع و روبروش راهروی پر از اتاق های بیماران بخش قرار داشت ، از پرستار مهربان و جوان پشت پیشخوان که میدونستم قبلا بخش داخلی بوده و تازه به این بخش منتقل شده پرسیدم:

__ می تونم ببینمش؟

لبخند زد مثل همیشه ، انگار که نقش لبخند روی صورتش حک شده باشه

__ میدونی که اون قرنطینه ای ها باید بگن!

منظورش به پرستارهای سی سی یو بود ، گوشی تلفن رو برداشت و بعد شوخی با همکاری برام اجازه ی ملاقات گرفت ، رو به من با تکان سر اشاره کرد و به حرف زدنش ادامه داد . از در شیشه ای عبور کردم برای رزیدنت جوانی که روی برگه چیزی می نوشت و با ورودم سرش رو بلند کرده بود سری به نشانه ی سلام تکان دادم و مستقیم به سمت اتاق بابا و شیشه ی سرتاسری اون رفتم . بیدار بود و با دیدنم لبخند زد . وارد اتاق شدم کنارش روی تخت نشستم و با لحن شادی گفتم

__ احوالت چطوره آقا رضا؟

بی رمق خندید مدت ها بود که صورت مهربانش بیرنگ شده بود و زیر چشم هاش گود افتاده بودند . صداس به خاطر اثر داروها و آرامبخش ها خش دار شده بود و از تن بلند و صلابتش خبری نبود.

__لوس نشو بچه ، محموله رو آوردی ؟

__مثلا باید از امتحانم بپرسیا!!

__نگرانم نیستم میدونم چقدر چیز زدی ، ردش کن بیاد.

چهره ام رو به مظلومانه ترین حالت ممکن در آوردم و گفتم:

__ تو که میدونی ممنوعه، اگه ببینن دیگه بهم اجازه ی ملاقات نمیدن.
از مظلوم نماییم خنده اش گرفته بود ، دستش رو به سمتم دراز کرد و انگشتهاش رو به نشونه ی گرفتن تکون داد.
__ چون نیکی تا نگی برای چی میخوای عمرا بهت بدمش!!
ماسک اکسیژن رو روی بینی اش گذاشت چند نفس عمیق کشید و دوباره از روی دهان و بینی اش برداشت.
__ کارم مهمه بابا ، باید یه کاری رو انجام بدم ،باید با یکی حرف بزنم.
حس میکردم چیزی ناراحتش کرده با اینکه می دونستم هر حرف یا شوکی ممکنه حالش رو بدتر کنه اما مقاومت نکردم و گوشی رو به طرفش گرفتم. با التماس گفتم:
__ مرگ نیکی اگه حالت بد میشه نکن!!
خنده ی بی رمقش باعث سرفه های پشت سرهمش شده بود، گوشی رو از دستم کشید و حین اینکه دوباره ماسکش رو روی دهانش میذاشت به سختی شنیدم که گفت:
__ بده ببینم ، چه راه به راه هم واسم قسم میدی ، انگار نه انگار من بابام اون بچه .
این جمله رو همیشه میگفت ، هروقت که زیاد سفارش میکردم یا به قولش زیادی در نقش مادریم فرو میرفتم ، وقتی که بچه بودم وقتی که هیچ دوست و همبازی نداشتم ، همون وقت هایی که تنهایی های دونفره مون تازه شروع شده بود اون بچه میشد و من مادر ،انقدر این بازی رو دوتایی تکرار کرده بودیم که هر دو این نقش رو از بر شده بودیم.
با دقت به دستانش خیره شده بودم گوشی رو روشن کرد و وارد مخاطبینش شد، روی نامی ضربه زد و گوشی رو کنار گوشش گذاشت ، هیچ ایده ای از اینکه مخاطبش کی میتونه باشه نداشتم .
__ سلام داداش ، رضا ام!

03:26 PM در ساعت 01-24-2018 :leilaaa ویرایش توسط

1.



01-16-2018 01:48 PM گفت: leilaaa

روز بخیر 🌹

کی بود که بابا داداش صداش کرده بود نمیدونستم، تا اون لحظه نشنیده بودم که کسی باشه که بابا داداش صداش کنه ، همینکه توی این حالی که به سختی حرف میزد به این تماس اصرار داشت کافی بود تا با دقت به حرفهایش گوش کنم .

بابا در فاصله ی حرف زدن شخص پشت خط دوباره ماسک رو روی دهانش گذاشته بود. صداش خش دار و گرفته بود وقتی گفت

_ رسول جان به حرفم گوش بده داداش ...

رسول؟ شوکه شده بودم ،یعنی این رسول همون رسول داداشش بود؟ همونی که بیست و چند سال برادرش رو ندیده بود ؟ همونی که بابا آرزوی دیدن اون و پدر و مادرش رو داشت ؟ همون تنها کسی که بابا توی خاطراتش داداش صداش می کرد.... همه ی وجودم گوش شد ، باورم نمیشد بابا شماره ای ازش داشته باشه! پس چرا من نمیدونستم؟ برای نجات از این سوال ها چشم دوخته بودم به دهن بابا

_ داداش بزار بگم شاید دیگه فرصتی نباشه !فقط چند دقیقه تحمل کن حرفهامو بگم ، من میدونم داداش خیلی مَرَدی ، هزار بار هم توی این سالها بهت گفتم ، خبر دارم از برادری هایی که در حقم کردی من نتونستم پیام دست حاج آقا و حاج خانم رو ببوسم و ازشون حلالیت بخوام شاید فکر میکردم هنوز فرصت هست.

اون بغض کرد و من از شنیدن حرفهایی که تا اون روز از بابا نشنیده بودم اشک هام جاری شده بود.

_ برام برادری کن و به جای من ازشون بخواه حلالم کنن، پسر خوبی نبودم .

مکث کرد و با نگاهی به من که اون رو از پس پرده ی اشک می دیدم ادامه داد:

_ یه زحمت دیگه هم دارم برات ، می دونم پرووییه! بعد از این همه سال این همه تقاضا....

دستش رو روی دستهای مشت شده ام گذاشت

_ یه دسته گل دارم داداش می ترسم تنهات بزارم ، واسه همین نمیتونم بمیرم ، دختر من شیرزنی واسه خودش اما من چی کار کنم که می ترسم... در حق من نا برادر ،برادری کن.

گریه ام به حق تبدیل شده بود این حرفهای ناامیدانه و اطمینان بابا از تمام شدن فرصتش ، اون ترس همیشگی پس ذهنم رو با شدت بیشتری فعال کرده بود.

صدای عمو رو نمی شنیدم اما بابا خیره به من دوباره ماسک رو روی دهانش گذاشت و به حرفهایش گوش داد.

پرستار که سرزده وارد اتاق شد با دیدن تلفن دست بابا و رنگ و روی پریده اش با اخم اما ملایمت اعتراض کرد و من از اتاق بیرون رانده شدم.

روی صندلی های ابی رنگ کنار در سی سی یو نشسته بودم بعد از بیرون اومدنم از اتاق و شنیدن سرزنش های پرستار و متهم شدن به بی تفاوتی و بی فکری و حرفهایی که نصف بیشترش رو نفهمیده بودم روی صندلی همیشگی نشستم در حالیکه ذهنم رو در اتاق و حرفهایی که شنیدم جا گذاشته بودم.

چند ساعت گذشته بود و من همچنان روی صندلی مقابل استیشن پرستاری نشسته بودم و نگاه بی هدفم گاهی

روی در با آن علامت قرمز رنگ و گاهی روی پرستاران پرکاری که مدام از اتفاقی به اتفاق دیگر در رفت و آمد بودند، بیمارانی که مرخص می شدند یا خانواده هایی که با گل و کمپوت عیادت می آمدند می چرخید و در پس ذهنم جملات پر از ناامیدی و استیصال بابا هر لحظه هزاران بار تکرار می شد.

ساعتها از وقت نهار گذشته بود دلم ضعف و چشمانم سیاهی میرفت نفسم از حجم بغض گلوله شده در گلویم بالا نمی اومد، می ترسیدم از نداشتنش و این باعث شده بود که نتونم حتی میلی متری از اون صندلی منحوس آبی رنگ دور بشم.

با صدای قدم های پرشتابی نگاهم به سمت در ورودی بخش چرخید و روی دو مرد مو سفید کت و شلوار پوش و دو زن چادری که با بیقراری آشکاری تقریباً می دویدند نشست. روبروم مقابل استیشن که رسیدند انگار سوژه ی جدیدی برای فراموش کردن و خاموش کردن صداهایی که بی وقفه در مغزم تکرار میشد پیدا کرده باشم خیره ی آنها شدم. چند دقیقه از مکالمه شان با پرستار گذشت و پرستار بداخلاق سی سی یو که هیچ وقت به من بیشتر از پنج دقیقه اجازه ملاقات نمیداد از در شیشه ای خارج شد.

__ اسم مریضتون چیه؟

__ رضا اعتمادی.

با شنیدن اسم بابا نگاه تیز شده ام روشن نشست و گوش دادم به مکالمه ای که بدون توجه به من جمع شده در گوشه ی صندلی همچنان ادامه پیدا کرد.

__ حالشون فعلاً خوبه ولی ممنوع الملاقات هستند، در مورد وضعیت بیمار باید از دکترشون بپرسید.

مرد قهقهه زد با استیصالی که از تمام حرکاتش می بارید و حتی با اینکه پشت به من ایستاده بود به وضوح نمایان بود، گفت:

__ من با یکی از همکاراتون حرف زدم ...

پرستار میون حرفش اومد: بله من بودم.

مرد به پیر زن کوتاه و چاق کنارش اشاره کرد

__ این خانم مادرشه، چند ساله همدیگر رو ندیدن، اگه میشه اجازه بدید فقط چند دقیقه ببینندش.

پرستار مکثی کرد و با نگاهی به پیر زن گفت: فقط از پشت شیشه.

شوکه تر از اون بودم که واکنشی داشته باشم امروز تنها تونستم شاهد چیزهایی باشم که به هیچ عنوان نمی تونستم هضمشون کنم. از فهمیدن ارتباط بابا و برادرش در حالیکه فکر میکردم هیچ خبری از اونها نداره و حالا حضور دستپاچه شون بعد از تنها چند ساعت بعد از مکالمه ی بین بابا و عمو، چطور ممکن بود با این سرعت تونسته باشن فاصله ی بین تهران به تبریز رو طی کنند، این همه اشتیاق و دستپاچگی با جدایی بیست و چهار ساله بینشون در تضاد بود.

به پنج دقیقه نکشید که دکتر به سی سی یو فرا خونده شد، از دیدن این صحنه از اون حالت منقبض در اومدم و وحشت زده سراغ پرستار رفتم. تلاشش برای آرام کردنم و جملات آرامش بخشش بی تاثیر بود مخصوصاً امروز که من با ترس همیشگی زندگیم عمیق تر از همیشه روبرو شده بودم. چسبیده بودم به در سی سی یو فقط خدا

رو صدا میکردم. ثانیه ها کش می اومدن و هر ثانیه هزار دقیقه و هر دقیقه ساعتها طول میکشید و قلبم کوبنده تر از هر زمانی میتپید. پیرزن که از در بیرون فرستاده شد، چشمان اشک آلود و زجه هاش همون اندک توانم را تحلیل برد و من تکیه زده به دیوار سرخوردم و روی زانو هام فرود اومدم.

چقدر گذشت تا دکتر از اون در نفرت انگیز خارج شد و من با چه توانی خودم را به دکتر رساندم نمی دونم؛ دکتر پیش دستی کرد و جواب سوالی را که لبهای به هم چسبیده ام توان پرسیدنش را نداشت داد.

_ نترس ... خدا رو شکر حالش الان خوبه.

رو به بقیه با لحن تندی گفت:

_ این بیمار ممنوع الملاقاته، شنیدم چند سال همدیگرو ندیدین. بدون هیچ پیش زمینه رفتین بالا سر مریض، من پرستاری که این اجازه رو داد توبیخ میکنم.

مرد قد بلند که دیگه میدونستم همان عمو رسول منه، دستش را روی شانه ی دکتر گذاشت و در حینی که آشکارا نفس راحتی میکشید گفت:

_ حق با شماست ممنونم دکتر، تا عمر دارم ممنونتونم.

_ بیمار شما با این اشتباه دچار ایست قلبی شده بود، این مریض وضعیتش انقدر حاد و بغرنجه که کوچکترین اشتباهی جا برای جبران نداره.... د رمورد شرایط بیمار و روند درمان تشریف بیارید اتاقم براتون کامل توضیح میدم.

عمو تشکری کرد و دکتر رو به من گفت: تو هم برو بچه ها فشارت رو بگیرن، داری پس می افتی. دکتر رفت و من ماندم و چهار نفری که حالا متوجه حضور من شده بودند. نگاه تیز و پر کینه ام که با نگاه مهربان و پر از شگفتی اونها تضاد واضحی داشت رو میانشون چرخ می دادم و روی مادر بابا مکث کردم وبا لحنی که تا اون روز در خودم سراغ نداشتم گفتم:

_ خیالتون راحت شد؟

پیرزن نگاه اشکبارش که پر از مهربانی بود رو آنی از روی من برداشت و با محبت زمزمه کرد

_ عزیز دلم!

انتظار این واکنش رو نداشتم اما تعجبم ثانیه ای طول کشید باز هم در غالب همان نیکی جدید فرو رفتم، نمی تونستم دقایقی که بر من گذشته بود رو فراموش کنم.

_ همین رو میخواستین، بکشیدش راحت شین.

عمو قدمی به سمتم اومد و صدام کرد.

_ نیکی جان!

دیگه از هیچ چیز تعجب نمیکردم، از اینکه اسمم رو می دونست یا با این محبت صدام میکرد، شوکه شده از دیدن چهره ی آشناس که حالا فارغ از اون استرس ها به خوبی میتونستم بینممش یک قدم به عقب رفتم و او دوباره قدمی به جلو برداشت و فاصله رو پر کرد.

ترسیدم، نمی دونم از خودم، از این نیکی غریبه و گستاخ یا از مهر جاری میون چشم های این مرد که من با این

نگاه و چشمها زندگی کرده بودم ، که اگه موهای یک در میون سفیدش نبود انگار خود خود باباست . با عجله چرخیدم و با سرعتی که به قدم هام دادم از بخش خارج شدم.

از روز بعد هر صبحی که وارد بیمارستان میشدم اونها پیش از من اونجا حضور داشتند ، حالا می دونستم اون پیرزن مهربونی که با همه ی کناره گیری های من همچنان نگاه گرم و مشتاقش روی من سنگینی میکنه مادر بزرگمه یا اون خانم خوش اخلاق چشم سبز که بی توجه به اخم های درهم من با صدای بلند به اسم صدام میکرد و سلام میگفت و انقدر این عمل رو تکرار کرده بود که زمزمه وار و زیر لب جوابش رو میدادم زن عمو و دختر خاله ی پدرم.

عمو رسول که بارها برای روبرونشدن باهاش مسیر رفت و آمدم رو عوض کرده بودم با اینکه بی ادبیم رو می دید ولی به روی خودش نمی آورد و بازهم به من لبخند میزد. و اون پیرمرد بداخلاق و جدی که همیشه نشست روی نیمکت های محوطه ی بیمارستان می دیدمش و به شدت از نگاه کردن به چشمهای نافذ و براقش زیر سایه ی اخم همیشگیه روی صورتش خودداری میکردم، همان پدر بزرگیه که پسرش رو طرد کرده بود.

همراه عمو از اتاق دکتر خارج شده بودیم ، این مدت عمو مسئولیت ها رو به عهده گرفته بود و من با اینکه دلم نمی خواست اما توانی هم برای مخالفت نداشتم ، حرفهای دکتر دلهره هام رو بیشتر کرده بود شقیقه هام از فشار زیاد نبض میزد و انقباض رگهای توی سرم رو حس میکردم حالت تهوع داشتم و حرکت مایع معده ام رو تا نزدیک گلو احساس میکردم . انقدر ناتوان شده بودم که نمی تونستم قدم از قدم بردارم ، ایستادم و به دیوار کنار در اتاق تکیه زدم . عمو مقابلم ایستاد حال او هم بهتر از من نبود چشمهای بی خوابش پر از رگهای سرخ و برجسته شده بودند و من میدونستم تمام این شبها رو توی بیمارستان سپری کرده .

__ از صبح چیزی خوردی؟

سرم رو به نشانه ی نه تکان دادم ، پوفی کشید.

__ بیا بریم کافه یه صبحانه بخور ، غذا نخوردن تو مشکل رضا رو حل نمیکنه فقط تو رو اینجوری داغون ببینه حالش بدتر میشه .

خواستم مخالفت کنم که مانع شد: حواسم بود این چند روز غذای درست و حسابی نخوردی!

دنبال راهی برای فرار می گشتم : با خودم شیر و کیک دارم ممنون، می خوام برم نمازخونه.

چشمانش دوباره مثل توی اتاق و شنیدن حرفهای دکتر غصه دار شد ، نفس عمیقی کشید .

__ باشه ، فقط بخور یادت نره ، منم میرم یه داروشو باید از بیرون بگیرم.

وارد سالن انتظار شدیم او به سمت بخش رفت و من برای رفتن به نمازخانه درست از مسیری که مادر بزرگ و زن

عمو نشسته بودند عبور کردم . مادر بزرگ چشمانش رو بسته بود و و زن عمو از کتاب دعایی که دستش داشت

آرام طوری که تنها به گوش خاله اش برسد دعا می خواند. با حس سنگینی نگاهشون سر به زیر از مقابلشون

گذشتم ، هر چند که در این بلبشوی ذهنم از اینکه مجبور به صحبت با اونها نشدم خوشحال بودم ولی به همون

اندازه از دست خودم عصبانی بودم . از دست نیکی ای که در این چند روز انقدر رفتارش دور و غریبه بوده که اونها

هم دیگه برای نزدیک شدن به من تلاش نمیکردند .

وارد نمازخانه ی تمیز و زیبای بیمارستان شدم ، این هم از مزایای بیمارستان های خصوصی و هزینه های نجومی اش بود که نمازخانه ای تا این حد تمیز و دلپذیر داشت.

میون سه کنج دیوار نشستیم و پاهایم را درون شکمم جمع کردم ، دستانم را دور زانوهایم حلقه کردم و چونه ام رو روی اون قرار دادم.

نگاهم روی تصویر محراب ایی رنگ نقش بسته روی دیوار نشست و جملات دکتر در ذهنم مرور شد.

... "ماهیچه های قلبش انقدر ضعیف شده که تنها راه پیونده "

... "باید تا هفتاد و دوساعت آینده قلب برای پیوند پیدا بشه یا معجزه "

... "دعا کن برای خدا کاری نداره "

... "من توی سالهای کارم بارها دیدم معجزه ی خدا رو "

زل زده بودم به لابه لای خط شکسته و زیبایی که جمله ی یا من اسمه دواء و ذکره شفاء رو بالای محراب حک کرده بود و انگار که خدا بین اون کلمات باشه گفتم:

_ خدایا قراره چی کار کنی؟ میشه معجزه کنی همونطوری که دکتر میگه! من همه ی این مدت ازت خواستم یه قلب برای بابا پیدا بشه ، شاید نمی خوای کسی مرگ مغزی بشه تا بابای من نجات پیدا کنه نه؟ پس معجزه کن همونطوری که دکتر میگه توی سالهای کارش بارها دیده ، اینجوری دیگه لازم نیست خلوتی دعا کنم قلب بیمار مرگ مغزی اهدا بشه تا بعدش عذاب وجدان بگیرم که چرا دارم دعا میکنم یکی بمیره، یه بچه مثل من بی پدر یا مادر بشه یا شاید یه مادر و پدر بدون بچه ، چی میشه خدا؟ اگه معجزه کنی که همین الان پاشم برم توی بخش وببینم دکتر میگه : دیدی ، نگفتم به خدا توکل کن خودش میدونه چی کار کنه چی میشه خدا اگه من بی پدر نشم ، بی کس نشم. تو که میدونی زندگی منو ، کمکم کن اگه بابا نباشه من دیگه هیچ کس رو ندارم ، هیچ کس رو .

میشه آدم دلش برای خودش هم بسوزه ! من توی اون لحظه دلم برای اون مرد خوابیده روی تخت که با همه رنج و دردی که داشت از روزی که خانواده اش رو دیده بودو به قول خودش من رو به اونها سپرده بود دیگه اون حسرت همیشگی ته چشم هاش دیده نمیشد می سوخت ، دلم برای مادری که با همه ی کینه ای که ازش حس میکردم حتی اجازه نداشت یه دل سیر پسرش رو ببینه میسوخت، دلم برای اون برادری که به قول بابا فقط برادری کرده بود و من دقیقا نمیدونستم چه برادری ای، میسوخت و از همه بیشتر دلم برای اون نیکی تنها و ترسو که نمود بیرونی نداشت ، نیکی ای که با همه ی بی چارگیش پشت ظاهر بالغش پنهان شده بود از همه بیشتر می سوخت . کسی که حتی برای نجات پدرش هم نمیتونست از خدا یه قلب اهدایی بخواد ، چون نمیتونست تنها به خودش فکر کنه.

گریه یکی از موهبت های خداست بی شک، وقتی اشکهایم تمام شد و راهی بخش شدم، حس میکردم انگار از وزنم کم شده بود و راه نفسم بازتر، وارد راهروی منتهی به بخش شدم ولی قدم اولم به دوم نرسید که دیدن چهره ی مادر بزرگ و زن عمو ، وعمویی که با چشمهای خیس در حالیکه سعی داشت مادرش را که ضجه میزد آرام کند میخکوبم کرد. مات شده بودم به تصویر پیش روم که سه نفر در مقابلم جوری گریه میکردند که انگار عزیزشون رو

از دست دادند. عزیزشون؟! مغزم با همه ی تلاشم برای انکار سعی داشت اثبات کند که عزیز اونها و من یکنفر بود. همون مردی که همه ی دنیا ی من بود، همه کس و کار من ، همونی که همین حالا از خدا برای نجاتش معجزه اش رو خواسته بودم . عمو رسول سرش رو بلند کرد و من رو که در چند قدمیش میخکوب شده بودم دید و حشت زده مادرش رو به همسرش سپرد و با گام های بلند به طرفم اومد صدای نیکی گفتنش در تصویر چرخیدن سالن و سیاه شدن چشم هام انعکاس پیدا کرد.

اشک های جاری شده روی گونه ام رو با گوشه ی شالم پاک کردم ، هر چه می گذشت داغم سوزاننده تر میشد انگار، تازه داشتم می فهمیدم چه به روزم اومده و این مرور خاطرات که بی اراده از من اتفاق می افتاد بی قرار ترم میکرد . روی تخت نشستم و حس کردم دیگه حتی نای ایستادن ندارم . چندین شب نخوابیدن و چندین روز درست غذا نخوردن نتیجه اش زانوهای لرزان و رنگ و روی زرد و حال، بیحالم شده بود .. چند ضربه به در خورد و من ناچاراً از جا بلند شدم ، در رو باز کردم ، مادر بزرگ با همون نگاه پر محبت که امروز د ر بدو ورودم کمی از ترس و اضطرابم کم کرده بود پشت در ایستاده بود ، نفسم رو از سر آسودگی خیالم به بیرون پرتاب کردم . حتی علت ترسم رو هم نمیدونستم اما من از هر اتفاق جدیدی می ترسیدم. پرسید:

__مزاحمت که نشدم؟

با دلواپسی که پس زمینه ی همه ی حرکاتم شده بود و من به سختی تلاش میکردم تا دیده نشه ، سرم رو تکون دادم و گفتم:

__ نه ، معلومه که نه.

وارد اتاق شد روی تخت نشست به من که هنوز کنار در نیمه باز اتاق ایستاده بودم نگاهی کرد و با کشیدن دستش روی تخت و اشاره اش به اون خواست تا کنارش بشینم . در اتاق رو بستم و با فاصله ی کمی کنارش نشستم . بی مقدمه دستانش رو دور شانه ام حلقه کرد و من رو به خودش چسبوند. میون بازوان این زن حس عجیبی داشتم حس عجیبی که بدون هیچ تکرار و تجربه ای در گذشته برام آشنا بود . بی آنکه بخوام مقاومتم شکست به گریه افتادم. شاید تحت تاثیر فشار و استرس امروز و شاید حاصل پیدا کردن یک همدرد ! اون هم پا به پای من گریه میکرد ولی به جای بی تابی همیشگی در کمال تعجبم قلبم آرام گرفته بود. آرامشی که در این مدت حتی برای لحظه ای هم اتفاق نیفتاده بود.

قلبم که آرام شد ، اشک هام که تمام شد . اندکی ازش فاصله گرفتم، با دستان گرمش موهام رو نوازش کرد و بوسه ای به همان اندازه پر حرارت روی پیشانیم نشوند.

__ می دونم خیلی سخته ، برای تو بیشتر از همه تحمل این درد سخته.

با پشت دست اشک های نشست روی صورتم رو پاک کردم ، نگاهش همچنان به من وصل شده بود و من می ترسیدم به صورتش نگاه کنم و دوباره بغضم سر باز کنه . اولین بار بود که کسی از عمق دردهام میگفت ، اصلاً انگار اولین بار بود که در این مدت حس میکردم کسی زخم های نشسته روی روحم رو می بینه ، با لحن پر غصه

ای گفت :

__نمیدونستم رضا انقدر مریض بود.

تمام حس خوبم به باد رفت .دلم میخواست میپرسیدم شما چی ازش میدونستید؟ اما من به این زن داغدارِ پسرش چنین حرفی نمی زدم ، از حسرت نگاه پسرش چیزی نمی گفتم ، به جای همه ی این گلایه ها جملات دیگه ای روی زبانم جاری شد و تنها از حال بد جسمی پسرش براش گفتم.

__چند سالی میشد که ناراحتی قلبی داشت ولی این اواخر دیگه قلبش جوابش کرده بود . دکتر از قبلتر هم گفته بود دارو یه مدتی جواب میده و باید پیوند بشه . ولی متاسفانه نشد، اوایل خودش هم خیلی مایل نبود می گفت می ترسم زیر عمل بمیرم و تو تنها بمونی ولی بعدش که حالش روز به روز بدتر شد دید دیگه راهی نداره تسلیم شده بود ، توی نوبت بود.

نفس عمیقی کشیدم

__ولی نشد، من جز بابام کسی رو نداشتم .

با گفتن این جمله قلبم سوخت شاید باید می گفتم ندارم! در حقیقت حضور این آدمها درست وسط زندگی من، این خونه و امنیتش ، هیچکدوم باعث نمی شد من حس کنم کسی رو دارم . مادر بزرگ دلجویانه گفت:

__می دونم عزیزم، نمی دونی چقدر دلم میخواست می تونستم توی همه ی این سالها رضا رو ببینم. روزی نبود که به یادش نباشم ، لقمه ای نبود که بخورم و توی دلم نگم بچه ام کجاست ، چی می خوره ، چی میپوشه ...

اندکی مکث کرد و گفت :

__چی بهت بگم مادر!

با آه عمیقی ادامه داد

__همیشه فکر میکردم برمیگرده ، یه روزی میاد ،اگه برمیگشت پدرش هم کوتاه می اومد اونم منتظر بود،هیچ نشونی ازش نداشتم ، بی معرفت رفت که رفت نگفت یه مادر پیری هم دارم . نمیدونم رسول گاهی از کجا ازش برام خبرمی آورد.

دستش رو دوباره روی موهام کشید

__روزی که به دنیا اومدی هم رسول بهم گفت ،نمی دونی چقدر خوشحال بود ، آخه رسول عاشق دختره ، منم چقدر گریه کردم بماند .چقدر دلم میخواست تو رو ببینم.

با آهی از ته دل که صورت غمگینش رو غمگین تر میکرد گفت:

__آرزوی دیدن بچم رو داشتم اما کجا دیدم و تو چه حالی!

بغضش رو فرو داد و گلوله ی میان گلوی من بزرگتر شد.

__رضای من دیگه نیست . خدا نیاره روزی رو که مادری بمونه و بچه اش بره ، ولی تو هستی! توی بیمارستان دستم و گرفت و فقط یک کلام گفت ، گفت حاج خانوم نیکی من ، بهش گفتم دخترت روی تخم چشمه ، نه فقط چون تو میگی ، چون اونم اولادمه برام با تو و رسول فرقی نداره ، عزیزه همون اندازه که محمد و امیرعلی عزیزن .

سکوت بینمون نشست، اون هم مثل من به همون روزها سفر کرده بود، روزهایی که با اومدن خونواده اش بابا به طرز عجیبی آروم شده بود. انگار باری از روی دوشش برداشته شده باشه، و این رو فقط من میفهمیدم که همیشه هر قدر هم که تلاش میکرد پنهان کنه اما حسرت و ترس از آینده ی من توی چشمه اش بیداد میکرد. آشکارا بحث رو عوض کرد

_از اتاقت راضی هستی؟

سعی میکنم لبخند بزنم، این روزها لبخند ها از من فراری شده بودند، نگاه پر تاسف او به صورتم نشون میداد که صورتم بیشتر از خنده طرح گریه دارد.

_بله ممنونم.

_اینجا راحت باش مادر، هر کم و کسری بود بگو، تعارف نداشته باش تو دختر این خونه ای.

شیطنت کرد و گفت:

_تا حالا منو صدا نکردی، فکر نکن حواسم نیست.

لبخندی هر چند کمرنگ از شیطنت و چشمان بازیگوشش روی لبهام نشست و مادر بزرگ راضی از اون گفت:

_محمد و امیر علی منو عزیز صدا میکنن. تو هم اگه دوست داری صدام کن عزیز، محمد که نیست اما امیر علی

اینجاست، بچه ی خوبیه مثل خودت جوونه حرفت رو بهتر میفهمه، رسول و مرضیه رو هم که خودت دیدی

کاری باشه دریغ ندارن. بانو خانمم سالهاست کمک حال منه، آشپزی میکنه، دست پختش حرف نداره ...

خندید و ادامه داد

_فکر نکن تنبلم و کاری نمیکنم، پاهام درد میکنه، گاهی قدم از قدم نمیتونم بردارم. ولی خوب حالم به راه باشه

خودم آشپزی میکنم.

کمی سکوت کرد و با دودلی گفت:

_فرشته رو هم که دیدی!

جمله اش خبری بود ناخود آگاه چشمانم باریک و نگاهم تیز شد، عزیز نگاهش رو از صورتم گرفت.

_برادرزاده ی حاج آقااست، الان بیست ساله که با ما زندگی میکنه، دیگه شده دختر این خونه.

سرش تکانی میخوره و به جمله اش در مورد فرشته پایان میده.

اما توی ذهنم سوالها پررنگ تر میشه، حالا که مطمئن شده بودم این خانم همون فرشته است، حضورش اینجا

واونهم به مدت بیست سال چیزی بود که نمی تونستم به گذشته ها بی ارتباط بدونم.

_چی بگم مادر من....من پام درد میکنه شاید نتونم مدام بیا بالا بهت سر بزنم، این پله ها برای من آینه ی دقه.

گاهی یه ماه هم میشه من ازش بالا نمی آیم.

نگاهم دلسوزانه ام روی پاهاش نشست، اون به خاطر من پله ها رو طی کرده بود. توی همین چند دقیقه به

فاصله ی کوتاه چقدر حس های متفاوتی رو تجربه کرده بودم از آرامش و دلسوزی تا نگرانی و همدردی.

از جاش بلند شد ناخودآگاه دست زیر بازوش گذاشتم و کمکش کردم، خندید با احتیاط پرسید:

_از پدرت عکس داری؟

هرچقدر که میگذشت گیج تر میشدم نمیتونستم ربط بین نگاه مشتاق مادری تنها برای داشتن عکسی از پسرش رو با دوری بیست و چند سالشون پیدا کنم. اینبار لبخندم واقعی میشه شاید حاصل از اینکه فهمیدم این زن همیشه پسرش رو دوست داشته .

__آره دارم!

دست در گردنم انداخت ، سرم رو پایین کشید و بوسه ای روی گونه ام گذاشت.

__ الهی قربون اون چال گونه ات برم.

داغ شدنم رو حس کردم، من نداشتم کسی رو که اینجوری و با این لحن باهام حرف بزنه نه؟ واسه همین الان دلم میخواست بخندم من ، همونی که توی تمام این چند روز یه لحظه هم آروم و قرار نداشتم ، بی تاب بودم و گریه هم ارومم نمی کرد ، الان به طرز شگفت آوری دلم میخواست بخندم.

__بخور مادر

زل زده بودم به ظرف های خورشت و خوراکی که دور بشقابم چیده شده بود . مسخره بود!! نشستم اینجا پشت میز نهارخوری پذیرایی خونه ی حاج آقا اعتمادی در حالیکه خودش از لحظه ای که پامو توی سالن گذاشته بودم با اخم بهم نگاه کرده بود و باعث لرزیدن زانو هام شده بود ،نگاهش انقدر عمیق و موشکافانه بود که فکر میکردم نکنه می تونه مغزم رو بخونه و ناخودآگاه در اون لحظه سعی میکردم افکارم رو سانسور کنم ، سر تا پامو جوری دقیق نگاه کرد که خودم هم یه لحظه شک کردم به جای اون تونیک بلند و مشکی و ضخیم که تنها لباس درست و حسابی بود که با خودم آورده بودم و اصلا یادم هم نمی اومد کی توی چمدون گذاشته بودمش و برای هوای تهران کمی گرم بود یه پیراهن دکلته تنمه !

یا فرشته که باز هم منو نادیده گرفته بود ، برعکس عموش اصرار داشت تا نگاهم نکنه و جواب سلامم رو هم با بی میلی آشکاری تنها با تکون سرش داده بود که هر قدر به چیزهایی که از گذشته میدونستم فکر میکردم نمیتونستم ربطش رو به دشمنیش با من از همه جا بی خبر ، یا بودنش رو اینجا بفهمم.

و در مقابل محبت های بیش از اندازه ی عزیز و زن عمو که هر دو دقیقه یکبار یه چیزی رو به اصرار بهم تعارف میکردن، اونم برای منی که حتی تصور خوردن این حجم از غذا با وجود گلوله ی دائمی میون گلوم و معده ای که مدت های طولانی بود غذایی تا این حد سنگین رو هضم نکرده بود مصیبت بود.

اینجا بودنم بی مفهوم بود وقتی حتی لحظه ای اینجا حس یه خونه رو بهم نداده بود و من هر لحظه رو توی ترس و هول ولا سپری کرده بودم، وقتی من از این مرد میترسیدم و هر باری که صدایش رو میشنیدم کلمه به کلمه ای که توی اتاق کارش گفته بود یادم می اومد .

__ نیکی جان برات ماهی بزارم؟

اینبار نوبت زن عمو بود ، انگار با هم قرار داشتند که یک در میون یه چیزی به من تعارف کنن ، آهسته ممنونمی زمزمه کردم . لقمه ها رو تا جایی که میتونستم می جویدم به این امید که معده ام مثل تموم این روزها بازیش نگیره و بالا نیارم . چند باری نگاه زیر چشمی امیر علی رو که روبروم نشسته بود شکار کردم ، پسر عمویی که برای اولین بار می دیدمش ، حس کردم حالم رو فهمیده بود که عزیز و مادرش رو به حرف گرفت . حواسشون که از من پرت شد آشکارا نفس راحت کشیدم. یه لحظه به نظرم اومد از نفس عمیقم خنده اش گرفت که دستش رو برای دیده نشدن لبخندش جلوی لبهاش گذاشت.

در مورد حقیقت حرفهای پدرم در مورد خانواده اش دچار تردید شده بودم، میگفت پدرش معتمد ترین آدمیه که توی تمام عمرش دیده ، که یه بازار روی سر حاج آقا اعتمادی قسم می خوردن! یا هیچ وقت ندیده حتی سر سوزنی حقی رو ناحق کنه ولی من که توی فاصله ی چند متری این آدم بودم همچین چیزی رو نمیدیدم ! شاید اینها آرزوهای خودش بود که برای من تعریف میکرد.

ولی نمی تونستم حرف هاش رو در مورد مادرش باور نکنم ، عزیز انقدر محبتش خالص بود و نگاهش به سرتا پای من پر از شیفتگی که هر قدر هم که میخواستم تردید کنم امروز با دیدن رفتار مشابهنش با امیر علی می پذیرفتم که این پیرزن همونیه که توی تموم این سالها ازش شنیدم.

انگار برای جمعی که منم جزیی ازشون شده بودم گذشته ها همه چیز بود ، آنقدر که شاید حاج آقا اعتمادی همون مرد معتمد نباشه ، یا فرشته که این طور ندیده گرفتیم رو باید به حساب روزهایی که من ازش بی خبر بودم میگذاشتم ، یا اصلا خود من فقط در لحظه ای میتونستم محبتی رو بپذیرم که ربطی به دلخور های من داشته باشه ، رابطه ی هیچ کدوم از ماها صاف و روبه جلو نبود انگار که توی هر لحظه اش اتفاقات گذشته با قدرت حضور داشتند.

من به خودم مدیون شده بودم ، نیاز باعث میشه که آدمها به خودشون ظلم کنن فرقی نمیکنه چی باشه ، گاهی می تونه مالی باشه ، گاهی عشق یا شاید داشتن یه خونه ی امن اونوقت خواستنش انقدر مهم میشه که آدم به خاطرش میتونه چشم ببندد روی اصولش . مثل من که یه ترس بزرگم رو پشت یه ترس دیگه پنهان کرده بودم و حتی داشتم به خاطرش این همه تحقیر رو هم تحمل میکردم ، شاید اگه توانش رو داشتم که با ترس هام روبرو گفتم: دیشب ساعتها طول اتاق رو قدم رو طی کرده بودم ، هزار بار بشم حداقل کمتر به خودم مدیون میشدم. پرده رو کنار زده بودم و زل زده بودم به تیرگی شب ، فقط کمی جرئت لازم داشتم تا بتونم چشم ببندم روی خواهش پدرم، تا صبح که شد برم سراغ حاج آقا و بایستم جلوش و بگم من عطای حمایت رو به لقاش می بخشم . فقط کمی جسارت میخواستم تا خودم رو راضی کنم محبت های عزیز و همزبونی زن عمو رو ندیده بگیرم و برگردم به همون زندگی قبلیم اینبار تنها ، بدون هیچ حامی و محبت و همصحبتی ، برمیگشتم به همون زندگی در رکود و سکوت که تنها صدایی که می شد شنید پژواک صدای خودم باشه.

تا خود صبح با خودم حرف زده بودم دو دوتا چهار تا کرده بودم ، همه ی داشته هامو مرور کرده بودم ، من به اون زندگی خاکستری راضی بودم اگه ترسی نبود ؛ ترس از تنها موندن و نگاه قضاوتگر آدمها، از بی رحمی های دنیا. تهش رسیدم به سر خط به همون نقطه ی شروع.

زن عمو اومده بود و چند دقیقه قبل رفته بود از کل حرفه‌اش این رو فهمیده بودم که دیگه عزاداری تموم شده که وقتی آدمها می‌میرند چهل روز براشون گریه میکنند و بعد تبدیل میشن به یه قاب عکس روی دیوار که گوشه اش یه نوار سیاه خورده . که با اینکه داغ توی دل همیشه تازه می‌مونه اما زندگی جریان داره و مرگ اجتناب ناپذیره و باید اتفاق بیفته تا تولد معنی داشته باشه .

مفهوم این جملات برای من واضح واضح بود ، اما من توی زندگیم فقط مرگ و از دست دادن رو تجربه کرده بودم اطرافم هیچ زایش و تولدی نبود . من همه ی زندگیم حضور سه نفر رو داشتم که هر سه رو به مرگ تقدیم کرده بودم . زندگی من موسم تولد نداشت و من تنها فصل جدایی رو می شناختم .

زن عمو اومد و از دیشب گفت که بعد از رفتن من خاله اش به خاطر معذب بودنم چقدر گریه کرده و عمو که تمام دیشب رو نخوابیده و صد بار گفته رضا دخترش رو اول از همه به من سپرده که من باید کنار اونا باشم اما... و ادامه ای که گفته نشد و من می تونستم حدس بزنم که مربوط به حاج آقا میشد . از امیرعلی گفت که دلش میخواست با من بیشتر آشنا بشه و من پسر قد بلند و چشم قهوه ای رو به یاد آورده بودم که از ترس حاج آقا حتی موقع معارفه هم درست و درمون نگاهش نکرده بودم و در آخر بلوز سرمه ای از ساک دستی روی پاش بیرون آورد و روی پاهای من گذاشت. از رسم و رسومشان گفت که بعد از چهلم میرن دیدن خانواده ی داغدیده و امشب هم عمه خانم ، خواهر حاج آقا مهمانشون بود که اگرچه اولین مهمان بود ولی مهمترین محسوب میشد چون عمه خانم ، عمه فرشته هم بود.

سخت نبود فهمیدن اینکه من یه جنگ دیگه پیش رو داشتم شاید سخت تر از مکالمه ام با حاج آقا اعتمادی.

چشمانم در حالی باز شد که روی تخت سفید بیمارستان بودم و سرم تمام شده ی روی پایه نشان از زمان زیادی که از بیهوشی ام گذشته بود داشت . من از دیدن گریه های عزیز و زن عمو و ترس از احتمالی که به یقین بودنش حتم داشتم بیهوش شده بودم . با شتاب روی تخت نشستم ، سرم گیج رفت و برای یک لحظه همه ی اتاق دور سرم چرخید . برجستگی رگ های روی شقیقه ام و نبض دردناکش رو حس میکردم . میدونستم که بیرون از این اتاق ساکت و سفید و پر آرامش دنیا برام تیره و غبار آلوده.

اما اینبار میخواستم که با چشم های خودم هرچقدر هم دردناک و سوزنده ببینم ! از تخت پایین اومدم و کفش هامو پوشیده و نپوشیده راه افتادم . هر قدمی که بر میداشتم سرگیجه و درد شقیقه ام بیشتر می شد . به سختی خودم رو به در رسوندم . جلوی در چند نفس عمیق کشیدم تا حالت تهوع را که به دردهام اضافه شده بود عقب بزنم. دستم دستگیره سرد اتاق رولمس کرد ولی در قبل از من توسط کسی از بیرون باز شد.

علی آقا بود دوست و همکار قدیمی پدرم همراه با پرستاری که حتما برای بررسی حال من اومده بود.صورت علی آقا وچشماش پف خفیفی داشت .

_خانم چرا از جاتون بلند شدید، باید اول فشارتون رو بگیرم.

جواب پرستار رو با صدایی که به سختی شنیده می شد دادم: خوبم باید برم!

علی آقا سری برای پرستار تکون داد و با ملایمت از من پرسید:

_دخترم مطمئنی حالت خوبه!.... تو با سابقه ی افت فشار ، فشارت رفته بود روی شونزده اگه حالت
حالم خوب نبود ، دچار دوبینی شده بودم . اصلا مگر خوب بودن یا نبودنم فرقی به حالم داشت ، بین حرفهایش
زمزمه کردم.

_خوبم، می تونم.

_می تونید تا جلوی اورژانس باویلچیر ببریدشون ، ولی بازهم میگم باید فشارشون رو بگیریم و دکتر هم
بیننشون.

با التماس به علی آقا نگاه کردم به سختی تلاش میکردم تا چشمانم رو متمرکز نگه دارم و دودوی چشمام حال
خرابم رو آشکار نکنه .

علی آقا سراغ ویلچیر رفت و من تکیه زدم به چهار چوب در اتاق ، تا جلوی خم شدن زانو هام رو بگیرم. پرستار که
دید حرفش خریدار نداره راهش رو کشید و رفت

باز هم قبرستون و همون مسیر آشنای تمام سالهای زندگیم ، بوته های ردیف کاج و سنگ های سیاه و هوای
سنگین و غم انگیزی که از قاعده های هواشناسی پیروی نمیکنه و همیشه غبار گرفته وسنگینه.

دقیقا درست همانجایی که تمام این سالها کنار بابا می نشستم و برای عزیز زیر خاک قران میخوندم جمعیت
زیادی جمع شده بودند ، آدمهای سیاه پوش که نه می تونستم بشناسمشون و نه با این حجم از سرگیجه واضح
بینمشون . تنها یک حجم بزرگ از سیاهی می دیدم که هر چه نزدیک تر میشدم سیاهییش پررنگ تر میشد.
دستی به مقنعه مشکیم کشیدم ، من چه بی هدف لباسهایی تا این حد مناسب برای اینجا پوشیده بودم ، سیاه
درست مثل قلبم ، مثل روزگaram .

جلوتر که رفتم جمعیت با نزدیک شدنم کنار می کشیدند و من رسیدم به قبر سالها پیش خریداری شده ی پدرم
در کنار مزار مادرم.

خودم گیج و نگاهم مبهوت بودیک نفر توی قبر خالی خاک و خاشاک رو بیرون می آوردو آماده اش میکرد.....برای
چی؟ این سوال ترسناک مغز خمودم رو به تکاپو در آورده بود ، جواب منطقی مغزم از این سوال خوف انگیز تر
بود برای اینکه بابا هم بره اون پایین و من تنها تر بشم از اونی که تا به حال بودم . چند نفر دور قبر خالی
نشسته بودند و زار میزدند، از خودم پرسیدم : مگه ما کسی رو داشتیم که برامون گریه کنه؟؟

صدای ذکر بلند شد هیاهویی توی جمعیت افتاد و قلبم پر شدت کوبید ، گرم شدن ناگهانی تنم بر اثر شدت این
تپش روی تن پر رخوت و سردم مثل اثر انقباض عمل کرد و من ترک خوردم و فرو ریختم و روی خاک های سرد
و خیس خارج شده از قبر نشستم ، خاک بیرون اومده از قبر خالی سرد بود و من گرم، همه ی وجودم از وحشت
صحنه پیش روم نبض گرفته بود و چشم های از وحشت گشاد شده ام به اون حجم ترمه پوش که روی دستها
حرکت میکرد دوخته شده بود. اون رو در کنار قبر خالی روی زمین گذاشته بودند و من مات شده بودم به عزیزی
که دقیقا روی قبر مادرم خوابیده بود . ای کاش می شد که داد بزنم اما ترس صدام رو ربوده بودو حس میکردم
روحم هم داره وجودمو ترک میکنه .اما قلب بی معرفتم که با شدتی بیشتر از تمام عمرم می کوبید به من می

فهموند که باید بمانم و باز هم یک درد دیگرو تحمل کنم .

ترمه رو کنار زدند من پدرم رو دیدم که شده همون آدم پوشیده در لباس آخرت که دیگه دنیا براش تموم شده . دستی بازوم رو گرفت و من حتی نگاهم میلی متری از روی پدرم تگون نخوردتا صاحب دستها رو ببینم . بابا از من به فاصله ی یک قبرخالی دور بود ، سعی کردم صداش کنم . سخت بود گلوم خشک شده و صدایی خارج نمیشد. دوباره و دوباره ، همه ی تلاشم زمزمه ی آرامی شد که از گلوم بیرون اومد، هر بار با فشار بیشتر به حنجره ام صدام هم بلند تر شد.

_ بابا

صدام که به گوش بقیه رسید دست دیگری اینبار بازوی سمت دیگرم رو چسبید.

عمو وارد قبر شد و به کمک شخصی که نمی شناختمش پدرم رو که دوباره با ذکر بلندش کرده بودند روی دستاشون گذاشتند و با دقت به سمت پایین بردند و من دست بسته شاهد این لحظه و در حال جان دادن بودم . با همه ی توانم اینبار صداش کردم

_بابا...بابا پاشو، من اومدم بابا کجا داری میری ، مگه تو به من قول نداده بودی ، بابا بلند شو من تحمل ندارم. پدرم رو روی زمین سرد گذاشتند که در روزهای آخر تیر ماه تبریز هم درست مثل خاکی که من روش نشسته بودم سرد و نمناک بود. مرد از قبر خارج شد و عمو خم شد و گره بالای لباس رو باز کرد و صورت پدرم رو از پارچه بیرون آورد دیدنش داغم رو بیتشتر کرده بود و اشک که تا اون لحظه سراغم نیومده بود با شدت میبارید. نمی تونستم ببینم که همه کسم رو زیر خاک کنن و من روی زمین تنها وغریب باشم و تمام این دردو ترسها فریادی شد خطاب به مردی که تا اون لحظه حتی درست و حسابی باهاش همکلام نشده بودم اما دراون لحظه بی هیچ منطقی حاضر بودم به پاش بیفتم تا اجازه نده پدرم رو زیر خاک دفن کنن.

_عمو ، عمو تو رو خدا نذار بابام رو زیر خاک کنن. عمو من جز بابام کسی رو ندارم ، مگه داداشت نیست؟ چرا گذاشتیش اونجا؟!

سعی کردم خودم و جلو بکشم دست های حلقه شده دور بازوم انقدر محکم بودند که حتی نمی تونستم از جام تگون بخورم ، صدای گریه ها شدید تر شده بود و عمو ایستاده و رو به من در حالیکه دستاش رو روی سرش گذاشته بود و اشک هاش آروم از چشمهای سرخش که تا اون لحظه اثری از اشک نداشت جاری شده بودند . اسمم رو آروم صدا زد.

_ نیکی!

و من به همین امید کوچیک دوباره با التماس صداش کردم.

_ عمو تو رو خدا نذار بابامو بذارن زیر خاک ، بیارش بیرون .

عمو بی قرار و مستاصل به من خیره شده بود و توان حرکت نداشت . دستی زیر بازوش رو گرفت و با یا علی بلندی اون رو به زور در حالیکه نگاهش همچنان خیره ی من بود از قبر خارج کرد. و من تمام امیدم ، نا امید شد . شبیه آدمهای توی قفس با این دستها که با فشار بازو هامو تحت کنترل خودشون داشتند و به مردی که خطاب به پدرم چیزهایی رو زمزمه کرد نگاه کردم . مردی با لباس خاکی بالای قبر ایستاد و اولین سنگ رو از بالا روی

دیواره های قبر گذاشت . صورت عزیز بابا توی تاریکی فرو رفت و من به سختی میتونستم ببینمش .
_بابا خیلی بی معرفتی ، ببین دارن روت سنگ میزارن ، نمی خوای پاشی . مگه تو نمی گفتی من جز تو کسی رو ندارم.

و سنگ بعدی گذاشته شد و دیگر صورت مهربونش رو برای همیشه نمی تونستم ببینم .
_بابا دیگه نمی بینمت، مگه تو نمی گفتی اگه تو راضی نباشی من نمیتونم بمیرم ، من راضی نیستم نمیر.
و سنگ سوم و همه ی امیدهام رو به باد میدید و با ته توانم سعی کردم صداش کنم.
_بابا پاشو من تنهایی میتروسم.

و سنگ چهارم و اینبار اون فضای چهار کنج مفهوم گور گرفت و پدرم رو با همه ی آرامش و امنیت در خود حبس کرد و من به طرز عجیبی ساکت شدم .

جلوی چشمهای پر ترسم فعالیت ها ادامه داشت و روی سنگها خاک و سیمان ریخته شد و من فقط به اون سیاهی زیر سنگ و خاک فکر میکردم. به دنیای من که دیگه با اون گور فرقی نداشت.

کسی سرم رو به آغوش کشید ، عمو رسول بود با اون صورت شبیه برادرش. چشم هام دوباره همه جا رو تار میدید . قلبم که در این فاصله با همه ی توانش کوبیده بود انگار به خلصه رفته بود که دیگه ضربانش رو حس نمیکردم. سردم شده بود . صدای زمزمه ای رو کنار گوشم شنیدم آشنا بود ، چشمهام یه لحظه روی هم رفت و پشت پلک هام تصویر آشنایی اومد از زنی نشسته پشت به من با چادر سفید که تسبیح فیروزه ای رنگ بین انگشتهاش آویزان بود و با لهجه ی خاصی زمزمه میکرد الا بذكرالله تطمئن القلوب .

بلوز اهدایی زن عمو رو با دامن مشکی بلند پوشیدم ، با اینکه رنگش خیلی تیره بود ولی با سنگ های براق، روش به شکل زیبایی کار شده بود که توی هر حرکتی می درخشید . شال مشکی رو انقدر با دقت روی سرم گذاشتم که حتی یک تار از موهام پیدا نباشه . جلوی آینه به خودم نگاه کردم اوضاعم از چند روز قبل بهتر شده بود شاید تاثیر غذاهایی بود که دیشب به زور به خوردم داده بودند . اما پوست سفیدم همچنان بی رنگ و لبهام خشک و ترک خورده بودند . از توی کیفم رژ کمرنگی که همیشه همراه خودم داشتم رو در آوردم، درش رو باز کردم و جلوی لبهام گرفتم، دیدم که دست دخترک درون آینه لرزید، چشم هامش پر از استهزا و تحقیر شده بود ، توی یک حرکت دستم رو کامل پایین کشیدم و درش رو گذاشتم ، پوزخند روی لبهای دختر نشست و زمزمه کرد بزدل! نگاهم رو ازش گرفتم ، سریع چرخیدم و از اتاق خارج شدم.

روی صندلی پشت میز آشپزخونه کنار زن عمو نشسته بودم ، اون سالاد درست میکرد و همزمان با من حرف میزد . اینجا بودم رو به هر جای دیگه ی خونه که در تیررس نگاه حاج آقا و یا حضور فرشته باشه ترجیح میدادم . زن عمو پاشد که به غذای روی گاز سرکشی کنه ، همون لحظه امیرعلی از در وارد شد و حین اینکه سری برام تکون میداد گل روی سالاد رو که زن عمو با کلی مهارت درستش کرده بود با نوک انگشت برداشت و گذاشت

توی دهنش. مادرش همون لحظه برگشت از بین دندوناش غرید

__امیرعلی

توی چشم های امیرعلی یه برقی اومد

__جان؟میگم مامان عمه ملی اینا دیر نکردن.

اینبار زن عمو سریع سرکی به بیرون از آشپزخونه کشید و هیسی گفت.

__نترس مامان جان ، موقع اومدن حواسم بود نه رئیس بزرگ این دورو وراست نه معاون کلانتر.

هرچند منظورش رو نفهمیده بودم اما حدس میزدم رئیس بزرگ رو به حاج آقا گفته باشه . زن عمو به سمتش خیز برداشت و اون با سرعت و عقب عقب از در خارج شد.

پسر خوش قیافه و به شدت خونگرمی بود از حرکات و شیطنتش لبخند پهنی روی صورتم نشست ولی برای اینکه دقیقا نمی دونستم موضوع چیه کف دستام رو بهم چسبوندم و جلوی لبهام گرفتم، زن عمو نیم نگاهی به صورتم انداخت، از اون برافروختگی چند دقیقه قبلش خبری نبود .

__راحت باش بخند ،توهم مثل امیرعلی نمی تونی خنده ات رو پنهان کنی ، اون چال روی صورتتون لو تون میده. راست میگفت تا اون لحظه دقت نکرده بودم که این مورد بین من و اون مشترکه.

__ببخشید من اصلا نفهمیدم موضوع چیه !

دوباره به بیرون سرک کشید صداش رو تا حد ممکن پایین آورد

__عمه خانوم اسمش ملیحه است ، وقتی برادر زاده هاش کوچیک بودن عمه ملی صداش میکردن ولی از وقتی که رفت مکه و شد حاج خانوم به همه گفت به جای عمه ملی ، عمه خانوم صداش کنن. خوشش نمی یاد کسی بهش ملی بگه رو ترش میکنه.

کنار زن عمو جلوی ورودی منتظر مهمانها ایستادم ، تقریبا زیر سایه اش خودم رو پنهان کرده بودم . امشب توی هر لحظه درست مثل جوجه ای که پشت سر مادرش حرکت میکنه ، همراهش بودم .

مهمونها چهار نفر بیشتر نبودن ، عمه خانم و پسر و عروس و نوه اش. عمه خانوم پیرزنی بود در ظاهر بی شباهت به برادرش ، اما با وجود هیکل ریز میزه اش همون ابهت و اقتدار رو تمام و کمال داشت .وقتی وارد شد چادرش رو به دست بانو خانوم سپرد ، کت دامن قهوه ای تیره پوشیده بود و روسری مشکیش رو با گیره ی طلایی زیر چونش محکم کرده بود . وقتی روبروم ایستاد عمیق نگاهم کرد و در مقابل بوسه ای که روی گونه ام گذاشت سرسری و خالی از مهر بود درست مثل تسلیتی که بیشتر به نظر میومد برای رفع تکلیف باشه . ولی فرشته رو محکم به خودش چسبوند و دیدم که دستش رو چند بار روی کمرش بالا پایین کرد و چیزهایی رو توی گوشش زمزمه کرد.

دلَم میخواست باز هم میتونستم برگردم آشپزخونه

__عمو جان بیا پیش من

عمو رسول دستش رو به سمتم بلند کرد و من به جای خالی کنارش روی مبل دو نفره لبخند کمرنگی زدم و

کنارش نشستیم . عمه خانوم کنار برادرش روی کاناپه بالای سالن جواری پر ابهت تکیه زده بود که از اون هیکل ریزش بعید بود.

__ پس نیکی خانومه رضا ،شمایی.

این بیشتر شبیه یک اعلان مبارزه بود تا جمله ای برای شروع آشنایی . هرچند من انتظار این سرعت عمل رو نداشتم اما خودم رو نباختم و سرم رو با لبخند نصفه و نیمه و زمزمه ی بله تگون دادم.

__ بعد از این همه سال مشتاق دیدار بودیم . هر چند جای مناسبی نبود ولی توی مراسم پدرت ندیدیمت.

جنگ نا برابری بود ، توی جام کمی جابه جاشده و نگاه گذرایی به پسر نسبتا جوان روبروم و لبخند ملایم روی لبهاش انداختم ، جمله ها توی ذهنم می اومدن و می رفتن اما هیچ کدوم انقدر شهادت نداشتند که در مقابل این زن روی لب هام جاری بشن ، دست عمو شونه هام رو لمس کرد .

__ کم سعادتی از من بوده و البته بستری بودم اون مدت.

نیم نگاهی به من انداخت و حین اینکه گوشه های روسریش رو روی لباسش صاف میکرد برای رد حرفم گفت :

__بله در جریانم ، ولی برای مراسم پریروز هم نبودی ، همه از من سوال می پرسیدن دختر آقا رضا کجاست و من نمیدونستم . آخرش داداش گفتن نیومدی .

اینبار تکان های سرش از روی تاسف بود

__من نمی دونستم چی باید جواب بقیه رو بدم . خدا منو ببخشه گفتم حالش خوب نبوده رفته زیر سرم.

شک نداشتم از جز به جز اتفاقات خبر داشت ، مطمئنا اگه روزی آدمها بتونن بدون هیچ ملاحظه ای هر چیزی رو

که میخوان بگن اون روز یکی از بهترین روزهای زندگیشون محسوب میشه ، وقتی که عمو از پیشنهادش برای

برگزاری مراسم چهلم توی تهران گفته بود ، از اقوام و آشناهایی که نتونسته بودن توی مراسم سوم و شب هفت

پسر حاج آقا اعتمادی شرکت کنن ،درست مثل امروز سکوت کرده بودم ، برای منی که جز چند تا همکار بابا یا

همکلاسی های من کسی نبود که توی مراسم شرکت کنه فرقی نمیکرد اما مطمئنا برای این خانواده این چیزها

خیلی مهم بود من سکوت کردم و مجلس چهلم پسر حاج آقا اعتمادی مطمئنا با شکوه برگزار شد . مراسم یادبود

برای کسی که پیش از این خودشون فراموشش کرده بودند.

جملاتش انگار که وزن داشت و اون پی در پی با این جمله ها به مغزم میکوبید .واقعا نمیدونستم این زن با نسبت

دورش حق اینطور مواخذه کردنم رو داشت هر قدر هم که جملاتش تا این حد مودبانه باشه! دلم میخواست حرف

میزدم و ناگفته هایی که در ته دلم رسوب شده و لحظه به لحظه سنگینیش بیشتر میشد را به زبونم جاری

میکردم شاید قلبم اندکی میتونست نفس بکشه و اون بغض نشسته در گلویم ذره ای کوچکتتر میشد .اما حقیقت

همیشه تلخ تر از ان چیزی بود که دیده میشد و برای من حقیقت ترسم از اون پیرمرد جدی بود که کنار

خواهرش نشسته و سکوتش مْهری بود بر رضایتش .من از تکرار لحن حرف زدن این مرد در اتاق کارش میترسیدم

.شاید شرم آور به نظر برسه اما من امنیت این خانه را میخواستم حتی با دونستن اینکه اون تا چه حد میتونه

بیرحم باشه ،اونقدری که بیست و چند سال پسرش را به جرم اطاعت نکردن از قوانینش طرد کنه. سکوت بینمون

با جمله ی عمو شکسته شد، شاید ناتوانیم در پاسخ دادن را حس کرد که دوباره برام حامی شد.

_عمه جان نیکی دلش میخواست روز چهلم سر خاک رضا باشه،البته حق داشت ماهم دلمون میخواست اونجا بودیم ولی مجبور شدیم به نیکی ظلم کنیم و به خاطر مهمونامون مراسم رو اینجا بگیریم.

نمی دونم جمله ی عمو خیلی قانع کننده بود و یا حمایتش از من انقدر آشکار که عمه خانم دیگه ادامه نداد. و من تمام ساعات باقی مانده تا شام رو کنار زن عمو در اشپزخونه موندم .

_برو کنار عمو ت بشین.

نگاهم روی عمو نشست ، من امروز توجه و حمایت این دونفر را بیش از همیشه حس میکردم و مطمئنم این موضع نرم تر عمه خانم نسبت به لحظه ی ورودش حاصل داشتن حمایت اونهاست. عمو به من چشمکی پنهانی زد.

_آره بیا عمو..

باسر به صندلی بین خودش و امیر علی اشاره ای کرد، خنده ام گرفت دومین بار میشد که در طول امشب این اتفاق تکرار شده بود و من حس کسانی را داشتم که بادیگارد قدرتمندی حفاظتش می کنه .

تعارفات معمول ادامه داشت، از اینکه اینبار من مخاطب اونهانبودم، خوشحال بودم .

_چرا غذا نمی کشی؟

اجازه جواب دادن به من نداد و اینباررو به امیر علی گفت:

_مامان جان برای نیکی غذا بکش

امیر علی چشمی گفت و از من پرسید چی میخورم ،عمه خانم که تمام مدت سنگینی نگاهش را روی خودم حس میکردم به حرف اومد:

_خوب ، خدا رو شکر معلومه که حسابی نیکی جان بین شما جا افتاده.

چرا حس میکردم این زن دماغ سوخته شده؟ با این فکر حس شادی ملایمی رو زیر پوستم حس کردم . با اینکه این زن به نظر نمی اومد که ذاتا آدم بدی باشد ولی انگار تیرش برای عرض اندام جلوم به هدف نخورده بود.

هر چند چه فرقی میکرد خوب باشه یا بد ، همین که من داغدار بی ارتباط با گذشته ، فقط به خاطر اینکه دختر پدرم بودم و تا اونجایی که میدونستم به خاطر نپذیرفتن عروس انتخابی حاج آقا از خانواده اش دور افتاده بود و بعدش هم اونقدر غریب از دنیا رفته بود ، باید هدف زهر کلامش میشدم کافی بود تا حداقل توی ذهن من جزو آدمهای خوب و قابل احترام نباشه.

_بیست و چهار سال من با داغ دوری رضا زندگی کردم .الان که رضا دیگه نیست ، نیکی رو می بینم انگاری دارم رضا رو می بینم قلبم آروم میگیره.

جمله ی عزیز پر بود از اندوه برای پسرش و محبت برای من.

_فاطمه! رضا چوب ندونم کاری خودش رو خورده .

سرم با شتاب بالا اومد و خیره شدم به عمه خانوم ، حس میکردم تا انفجارم فاصله ای نمونده ، ندونم کاری؟ کدوم ندونم کاری! پدرم کی گفته بود که پشیمونه ، کی گلایه کرده بود؟ که زندگیش تاوان ندونم کاری باشد. اگر خطایی باشه هم برگردن حاج آقااست ، حتی عزیز که به خاطر فرشته پسرشون را از خود رونده بودند . دهن باز میکنم تا در مقابل پسر و عروس این زن همه ی این تلخی ها رو بیرون بریزم .اما جمله ی امیر علی منی را که آماده ی حرف زدن و حتی مواجهه با تبعات بعدیش هستم ساکت میکنه

_نیکی خانم از کی باید برید دانشگاه میدونید؟

به سمتش چرخیدم، مصرانه به من نگاه میکرد و منتظر بود.

مشخص بود هدفش فقط جلوگیری از حرف زدنمه.

_فرم هایی که باید پر و امضا می شدن به آقای مجد دادم. گفتن خودشون بقیه کارها رو انجام میدن .

صدام حین گفتن این جملات خش دار شده بود انگار که بغض درون گلویم زخمیش کرده باشه. بهرام نوه ی عمه خانم وارد بحث ما شد و از من پرسید :

_چه رشته ای میخونید ؟

دلم میخواد مودب باشم و غیظ مادر بزرگش رو سرش خالی نکنم اما با همه ی تلاشم جمله ام سرد و بی تفاوت بود.

_ارشدشیمی

عمه خانم میون حرفمون اومد به نوه اش اشاره ای کرد و با کمی افتخار گفت.

_بهرام جان هم از امسال توی دانشگاه تدریس می کنه.

نگاه کردن به عمه خانم و به یاد نیاموردن جملات دقایق پیشش عملا غیر ممکن بود و من تعمدا جواب عمه خانم را به نوه اش دادم.

_موفق باشید

تشکرش زیاد از حد گرم بود و من سریع سرم رو گرم بشقابم کردم ، مکالمه ادامه داشت اما نمی دونم چرا بهرام مدام سعی داشت من رو مخاطب قرار بده .

_ شما ترم چند هستید؟

_ترم سه.

_ پس فقط همین ترم رو مهمان هستید ، میدونید دیگه واحد پایان نامه باید الزاما توی واحد مبدا اخذ بشه .

خوب من چیزی نمی دونستم ، فقط عمو گفته بود کارهای انتقالیم رو مجد انجام میده . صدای نسبتا بلندی از برخورد قاشق به بشقاب اومد و پشت بندش صدای حاج آقا.

_ یعنی چی واحد مبدا؟ یعنی باید بره تبریز . مگه من به مجد نگفتم نمیزارم دیگه بره اونجا . اگه راه نداره

انصراف بده دوباره دانشگاه شرکت کنه.

سرم پایین بود اما معلوم بود مخاطبش من نیستم، اصلاً مگه اون منو میدید که بخواد با من حرف هم بزنه! چه جالب که برای ادامه ی تحصیل هم اون داشت تصمیم میگرفت انگار عادت داشت برای زندگی همه برنامه ریزی کنه، من اینجا با این لیوان جلوی دستم فرقی نداشتم.

__مجد به من گفته بود، گفت به خاطر شرایط خاصش میتونه صحبت کنه و پروژه اش رو اینجا توی یه آزمایشگاه معتبر انجام بده فقط چند باری باید بره تبریز، که برای اونم ما میتونیم همراهش بریم.

عمو این جمله ها رو گفته بود، عمویی که با اینکه تا قبل از این ماجرا حتی یکبار هم ندیده بودمش اما تمام این روزها با حضورش جوری دلم رو به بودنش گرم کرده بود که الان اینجا نشسته باشم. و با وجود همه ی سختی هاش نخوام ذره ای موقعیتم رو از دست بدم، مثل روزی که بعد از ده روز بستری بودنم توی بیمارستان من رو برده بود خونه، ازم خواسته بود که وسایلم رو جمع کنم و همراهش برم، من ازش خواهش کرده بودم بزاره تنها باشم، همون روز نیم ساعت توی اتاق بابا با حاج آقا حرف زده بود تا راضیش کنه من تا چهلیم پدرم اونجا بمونم. پرسیده بود کسی رو دارم که این مدت پیشم باشه و من تنها کسی که سراغ داشتم منیژه خانوم بود که آخر هفته ها میومد به کارهای خونه می رسید، با مجد رفته بود سراغش، کلی پرس و جو کرده بود تا ببینه مطمئن هست یا نه! بعد بهش یه مبلغ بالایی پول داده بود تا اون مدت رو کنار من بمونه حالا هم این حمایتهای زیرو درشتش و شباهتش به پدرم، همه ی اینا باعث شده بود اولین کسی باشه که حس میکردم دوستش دارم.

ساعت یازده شب مهمانها رفتند در حالیکه عمو و زن عمو آشکارا نفس راحتی کشیدند. این حس که براشون تا این حد مهمم قلبم را گرم میکرد. شاید تنهایی تا این حد من را نسبت به دیگران و حسهاشون به من حریص کرده یا شاید من همیشه دلم این حد از محبت را میخواسته.

همراه بقیه مشغول جمع کردن وسایل پذیرایی شدم. امیر علی روی مبلی تنها نشسته و به رفت و آمدها نگاه میکرد گاهی جمله ای میگفت. جلوش خم شدم از میز کنارش پیش دستی را برداشتم. با لحن گرم و خودمونی که توی این چند دیدار ازش ندیده بودم با صدای ارومی گفت:

__چیزی نمونده بود گردو خاک کنی ها.

انقدر لحنش حین گفتن این جمله با مزه بود که ناخودآگاه لبخند زدم و نگاهش کردم، از نگاه خندونم یک تای ابروش بالا رفت و با همون لحن گفت:

__شما خندیدن هم بلد بودی، ما نمیدونستیم؟

با همه ی خودداریم خندیدم اما جوابم به اون خنده رو از روی لبهام به پرواز در آورد.

__باید جای من باشید تا بدونید چرا حالم اینجوریه!!

درست مثل مادرش نگاهم کرد، اون هم وقتی اینطور نگاهم میکرد مطمئن بودم که ناگفته هام رو می فهمه. __می فهمم!!

درکش ردی از لبخندی عمیق روی صورتم گذاشت، چرخیدم به سمت آشپزخانه برم که نگاهم در چشمهای مشکي و پر نفوذ حاج آقا نشست. دستپاچه شدم نمی دونستم حرفهام با امیرعلی را شنیده یا نه؟ ولی از این که قبلاً در مورد اون هشدار داده بود ترسیدم. نگاهم را با دستپاچگی گرفتم، دستام رو به پیش دستی های توی

دستم بیشتر فشار دادم و با سرعت دور شدم.

زانوهای عزیز باز هم ورم کرده بودند ، عمو و خانواده اش دقایقی قبل رفته بودند . همه جا مرتب شده بود و من به قصد کمک به عزیز که با دستش زانوی متورمش را میمالید به سمتش رفتم .
_عزیز میخواید برید اتاقتون .

اولین بار بود که اسمش رو صدا میزدم نگاه سنگین حاج آقا و قدم های ثابت شده اش رو حین رفتن به اتاقش حس کردم. عزیز با حظی وافر گفت:
_آره قربونت برم .

چه کسی گفته بود که فقط دختر بچه ها هستند که ناز و نوازش میخواستند ، اگر اینطور بود این کیلو کیلو قندی که توی دلم آب میکردند از کجا اومده بود . نزدیکش شدم و دستم را زیر بازویش فرستادم.
_اگه بخواید می تونم کمکتون کنم .

عزیز فشاری به هیكل چاقش آورد و از جاش بلند شد . ذوق زده دستش رو روی دستم که روی ساعدش قرار داشت گذاشت . واقعا توی اون لحظه کی میدونست که اون خوشحال تر بود یا من؟
_دست درد نکنه مادر .

همقدم با عزیز به اتاقش رفتم جایی که تا اون لحظه ندیده بودم . اتاق حاج خانم درست شبیه چیزی بود که می توانستم تصور کنم و برخلاف سالن مجلل و پر زرق و برق خونه که پر از رنگهای براق و طلایی و دکورهای کنده کاری شده بود و انگار بیشتر از اینکه شبیه ادمهای این خونه باشه جایی بود در شأن حاج آقا اعتمادی و پذیرایی از مهموناش ، اینجا ساده و صمیمی بود درست مثل صاحبش با یه تخت چوبی دونفره قهوه ای رنگ و روتختی کرم و فرش دستبافت لاکه و دیواری که پر بود از قاب عکس های جدید و قدیمی .عزیز روی تخت نشست و پنجه اش را دور دستم سفت کرد با این کارش من رو ترغیب کرد به نشستن کنارش ، روی تخت با فاصله ی کمی ازش نشستم . من این پیرزن را دوست داشتم و درست نمیدونستم این محبت از کی توی قلبم ریشه دوونده . تنها چیزی که میدونستم این بود که نمیتونم دوستش نداشته باشم. دستش رو چند بار به نشان محبت روی دستم زد .

_امروز من میخوام جای مرضیه پیام بالا بگم لباس سیاهت رو در بیاری ،منم مثل تو راغب نبودم به این کار اما چی میشه کرد تا ابد که نمیشه سیاه بپوشی!!

قلب من تا روزی که نفسم بالا پایین میشه درد داره، درسته رضا پیشم نبوده اما دلخوش بودم به اینکه خوشبخت و سالمه و داره زندگیشو می کنه . شبی نبود که دلتنگش نباشم اما کاری هم از دستم بر نمی اومد . الان فقط تو دلم رو آروم می کنی ، می بینمت انگار بچه ام رو دارم میبینم .
دقیق نگاهم کرد

_بلند بالاییت به رضا رفته ولی صورتت....مکشی کرد و نا مطمئن پرسید:

_مادرت هم به قشنگی تو بود!!!

بهت زده نگاهش کردم اولین بار بوداز این خانواده چیزی از مادرم میشنیدم، هیچوقت نه سوالی بوده نه حرفی

بجز اون جمله ی دو پهلوی حاج آقا در مورد دینم حتی کوچکترین اشاره ای هم ندیده بودم .لبخند گرمی زدم به یاد مادرم گفتم:

_مادرم خیلی زیبا بود و با تاکید اضافه کردم: خیلی ،من زیاد شبیهش نیستم فقط چشمام شبیه مادرمه.
به سختی از جایش بلند شدو زیر لب زمزمه کرد:

_پس رضا حق داشت!!!

به گوشهام شک کردم ، به جمله ای که شنیدم ، مات عزیز شدم که سر در کمد دنبال چیزی میگشت.
من تنها هفت سال کنار مادرم زندگی کرده بودم اما میدونستم اون چقدر غم پذیرفته نشدنش رو، عذاب وجدان جدا کردن پدرم از خانواده اش رو داشت و تمام این سالها در این خونه به جای مادر و پدرم فرشته حضور داشت . توی اون لحظه حس میکردم چقدر از اون متنفرم. به خاطر اینکه مادرم هیچ وقت عروس هیچ خونه ای نشد و من در کنار ریشه هام تا این حد غریبم ازش بیزار بودم.

عزیز بالاخره از کمد خارج شد در حالیکه چادر گلدار زیبایی روی دستانش داشت ، چادر را به سمتم گرفت .

_اینو برای تو کنار گذاشته بودم از مکه آوردم خیلی سال پیش .

دستم رو دراز کردم و عزیز چادر رو روی دستام گذاشت .لبخند زدم این چادر از تمام هدیه هایی که گرفته بودم هدیه تر بود و من حس میکردم دوستش دارم ، من اون چند متر پارچه ی صورتی و کرم رنگ رو که سالها پیش برام خریده شده رو عجیب دوست داشتم.

پرده رو کنار زدم و پنجره رو باز کردم ، سرم رو از پنجره بیرون فرستادم ، امروز هوا خنک بود و نسیم ملایمی که از لابه لای برگ درختان میگذشت و توی مسیرش صورتم رو هم نوازش میکرد حس خوبی میداد. حالم امروز بهتر از چند روز گذشته که وارد این خونه شده بودم و کل چند وقت اخیر بود. لبخند راحت تر روی صورتم می نشست و عضلات صورتم دیگه خشک و فلج نبود اما همین لبخند ها هم عمرشون به دقیقه نمی کشید کافی بود کمی به مغزم مجال بدم تا یادم بیاد چی به روزم اومده .

با همه ی اینها دلم میخواست قدم به قدم این خونه رو کشف کنم ، خاطراتی که چندین و چند بار شنیده بودم رو مرور کنم . خاطره هایی که مال من نبودند اما من از بس شنیده بودم می تونستم لحظه به لحظه شو تصور کنم. نمی دونم که توی دنیا دختری بود مثل من که خاطره هاش هم عاریه ای باشه یا اینکه رویاهاشو از روی خاطره ی کس دیگه ای ساخته باشه .

اینجا انگار پای گذر زمان بهش باز نشده ، که درست همونی بود که من تصورش می کردم .همون ساختمان سفید و دیوارهای آجری حیاط و پیچکهایی که دیوار رو پوشونده بودند، یا بوته ی یاسی که قد کشیده بود روی سر در خونه و عطرش آدم رو مست میکرد.

یه چیزهایی هم میدونستم که دیگه مثل قبل نبود مثلاً دیگه خبری از باغ پشتی خونه و درختاش نبود و اونجا یه ساختمان ساخته بودند که خونه ی عمو بود و درش به خیابان کناری باز میشد . از پشت این ساختمان یه دیوار

کشیده بودند که دوتا خونه رو از هم جدا میکرد ، درست انتهای سنگفرش هایی که به پشت خونه منتهی میشد
یه فاصله بین دیوار بود که به جای دور زدن خیابان راحت از اونجا رفت و آمد می کردن که امیر علی گفته بود
اونجا مرز بین فلسطین و اسرائیله ، کاملاً هم معلوم بود از نظرش کدوم سمت اسرائیل و چرا!!
کل لباسهایی که با خودم آورده بودم چند دست هم از توش در نمی اومد ، ولی حالا که دیگه سیاهم رو در آورده
بودم حداقل به جز اون تونیک کلفت و خفه کننده گزینه های دیگه ای هم داشتم ، سارافون یشمی رو با شلوار
مشکی پوشیدم ، موهامو مثل همه این روزها بالای سرم پیچیدم و با شال کامل پوشوندمشون، دستم رو به نرده
های چوبی پله گرفتم و با طمانینه از پله ها پایین اومدم درست پایین پله رسیده بودم که در ورودی باز شد و
حاج آقا و عمو وارد شدند ، عزیز روی راحتی نزدیک پله ها نشسته بود و پاهاش رو روش دراز کرده بود ، زن عمو
و بانو خانمم از آشپزخونه بیرون اومده بودند ، حاج آقا سلامم رو با تگون سرش جواب داد و با سر به اتاقش اشاره
کرد .

_ بیا اتاقم کارت دارم.

همون لحظه تمام حس و حال خوبم پرید ، سردم شد . حاج آقا که رفت نگرانی رو میتونستم توی نگاه تک تک
اون آدمها ببینم ، فقط عمو بود که سرخوش به ما نگاه میکرد.
_ این چه قیافه هایی، مگه میخواد سرش رو ببره !! مجد یه سری برگه آورده واسه انحصار وراثت و انتقال اسناد به
نیکی باید امضا کنه.

_ ما این بچه رو آوردیم اینجا تنها نمونه هر روز داریم تن و بدنش رو از ترس میلرزونیم.

عزیز اخم کرده بود و ظاهرش حسابی عصبانی بود . عمو صدایش رو پایین آورد .

_ حاج خانم شما حریف شوهرت و خواهرش نمی شی گناه ما چیه برامون اخم میکنی ؟

چشم غره ی عزیز به عمو، خنده رو روی لبهامون آورد. عمو کمی خم شد تا سرش روبروی صورتم قرار بگیره.

_ پیام باهات.

_ نه ممنونم.

قدم برداشتم و با هر قدم لبخند روی صورتم رفته رفته از بین رفت ، جلوی در رسیدم دستم رو روی دستگیره
اش گذاشتم ، اگه من سالها هم توی این خونه زندگی میکردم خاطره ی روزی که برای اولین بار وارد این اتاق
شدم رو فراموش نمیکردم.

پا توی اتاق کارش گذاشتم و در پشت سرم بسته شد . پیرمرد جدی و بداخلاق و مو سفید توی بیمارستان با
همان هیبت پشت میز کارش نشسته و با چشم های مشکی و نافذش به من نگاه میکرد. نگاه عمیقش نفسم رو
توی سینه تنگ کرده بود . چرا من از این مرد میترسیدم؟ سوالی بود که پاسخی براش نداشتم .
سلام آرامی که گفتم با تگون دادن سرش پاسخ داد و با دست به میل های روبروش اشاره ای کرد ، نه سلامی نه

بوسه ای و نه همدردی از این پدر بزرگ دریافت نکردم.

نشستن روبروش و قرار گرفتن زیر تیزی نگاهش ، تپش های قلبم را شدید تر میکرد اونقدر شدید که کل بدنم رو به لرزه در می آورد دستم دسته ی مبل رو محکم تر فشرد تا بتونم تکونهایی که بر اثر نبض زدن تمام تنم ایجاد شده بود کنترل کنم. حاج آقا همونطور خیره به من بی حرف نشسته بود و من نگاهم جایی حوالی میز اون مونده بود . کاش زودتر به جای این نگاه سرد و سختش حرفهایش رو میگفت و تمومش میکرد. دعام مستجاب شد و اون با سرفه ای سینه اش را صاف کرد چشمهایش رو از روی من برداشت و به تسبیح عقیق میون انگشت هاش دوخت جدی به حرف اومد:

_ نمی دونم چقدر از گذشته ها خبرداری، اصلا پدرت چیزی بهت گفته یا نه؟ من میخوام بدونی حضورت اینجا ربطی به گذشته ها نداره یا بهتر بگم هر چیزی که توی گذشته بین ما اتفاق افتاده و هر کس که مقصر بوده به شما مربوط نمیشه . شما اینجایی نه برای اینکه کسی رو جز پدرت نداشتی ، توی این خونه ای چون جزیی از این خانواده هستی و فامیلیت اعتمادیه . من به نبودن پدرت کاری ندادم چون برای من بیست و چهارساله که نیست . سکوت کرد و من به عمدش برای به کار نبردن اسم بابا فکر میکنم به کلمه ی "پدرت" که میون حرفهایش به جای اسم اون به کار میبرد.

_ ما توی این خونه زندگی میکنیم ، رسول و زن و بچه اش تو ساختمون پشتی. ما که میگم یعنی من و حاج خانم و بانوخانم و فرشته جان و از این به بعد شما گفتم یکی از اتاقهای بالا رو برات اماده کنن. با کمی تردید پرسید :

_مسلمانی دیگه !!

بله ی ارومی زمزمه کردم . خوبه ای گفت و ادامه داد:

_توی خونه ی ما رفت و امد زیاده ، اگه غریبه ای هم نباشه امیرعلی معمولاً اینجاست . پایین که هستی باید رعایت محرم و نامحرم رو بکنی. زندگی توی خونه ی شلوغ مطمئناً متفاوت با زندگی که تا الان داشتی ،پس سعی کن شرایط جدید رو زودتر بپذیری اینطوری برای خودت هم بهتره ، لباس پوشیدن و ظاهرهت باید مناسب و در شان این خانواده باشه.....به مجد گفتم هر طوری که میتونه برات انتقالی بگیره بقیه درست رو تهران بخونی ، خودت هم در جریان هستی . واسه همین برای دانشگاه نگران نباش ، من اینجا همه ی وسایل آسایش رو بدون هیچ محدودیتی فراهم میکنم تو اینجا حمایت کامل منو داری ولی شرط دارم! کنجکاوانه نگاهش کردم و پرسیدم که چه شرطی؟

نگاهش دوباره تیز و نافذ شد و خیره ام موند دوباره قلبم بنای ناسازگاری گذاشت.

_باید شبیه اعضای این خانواده رفتار کنی . باید احترام بزاری و بهت قول میدم احترام هم میبینی . من از رفتار و شیوه ی زندگیت خبر ندارم . اینجا باید همرنگ جماعت باشی می تونی؟

در مورد من و زندگیم چی فکر میکرد . منتظر جوابم نموندو ادامه داد:

_و تا وقتی اعتماد من رو بدست بیاری باید برای رفت و آمد به دانشگاه یا هر جایی دیگه ای که خواستی بری باید با راننده ی معتمد من باشه ، مگه اینکه یکی از اعضای این خونه همراهت باشه .

طاقتم تموم شد ، اون فکر میکرد من کیم؟ برای منی که با همه ی آزادی هایی که داشتم بدون هیچ نظارتی از نوجوانی ذره ای پام رو کج نگذاشته بودم ، برای من که همه ی نوجوانی و جوانی ام به جای شیطننت و زندگی مثل همسن و سالهام ،دغدغه و مسئولیت های یه خونه بر دوشم بوده شنیدن این حرفها بی انصافانه بود.

_ شما در مورد من چی فکر کردید؟

با همون آرامش و حین اینکه تسبیحش رو از یک دست به دست دیگه میداد گفت:

_اگه ذره ای به اونی که توی فکرت شک داشتم الان اینجا نبودی ، برام فرق هم نمیکرد فامیلیت چیه!

تند شدم :یعنی من زندانی ام.

جوابم ناراحتش کرد لحن اونهم عصبی شد.

_زندانی ها حق ندارن جایی برن ولی تو آزادی که هر جایی که خواستی بری . محیط تهران با شهری که تو توش بزرگ شدی فرق داره ،ما خانواده ی سرشناسی هستیم حضورت باعث کنجکاوی همه میشه و روی تو دقیق میشن . من هنوز تو رو درست نمیشناسم نمی تونم اجازه بدم کسی با آبروم بازی کنه ، وقتی توی این خونه هستی باید با قانونهای کنار بیای ، تو در ازاش تمام حمایت منو داری .

دست روی صورتش کشید: حرف دیگه ای نمونده میتونی بری.

نگاهش کردم ،مردی که پدرم مطمئن ترین آدم دنیا معرفیش کرده بود ،روایهای کودکیم پر بود از آرزوی بودنش و افسوس خوردم برای همه ی خیالهایی که برای بودن کنارش بافته بودم.

چند تا کاغذ رو با خودکاری که روش بود روی میز کوتاه مقابلم سر داد و خودش هم روی مبل روبه روم نشست .

_جاهایی که علامت زده امضا کن!

خودکار رو برداشتم و بدون نگاه کردن به محتوای کاغذ ها هر جایی که علامت داشت رو امضا کردم . کارم که تموم شد برگه ها رو با خودکار به سمتش گرفتم . حس کردم از اعتمادی که بهش داشتم خوشش اومده که صورتش از لحظه ی ورودم به اتاق بازتر شده بود.

_به مجد گفتم با همون وکالت نامه که ازت داره ماشین پدرت رو بفروشه بجای اینکه اونجا بلا استفاده بمونه ، تو که مشکلی نداری ؟

البته که داشتم ، من ترجیح میدادم ماشین رو می آوردن اینجا تا ارزش استفاده کنم ، اون ماشین اسما مال پدرم بود ولی من بیشتر ارزش استفاده میکردم. میدونستم اعتراض هم بی فایده بود ، حتما میخواست بگه تو که قراره همه جا با راننده بری دیگه ماشین می خوای چی کار ؟!

_ نه مشکلی نیست.

_ خوبه ، کار دیگه ای ندارم .

این یعنی پاشو برو ! از جام بلند شدم تکیه داده بود به پشتی مبل و با همون جدیت همیشگی عمیق و پر تفکر نگاهم میکرد ، انگار که حواسش جای دیگه ای باشه ، معذب با اجازه ای گفتم از در بیرون اومدم . جمع بیرون جوری به در اتاق زل زده بودند که هر قدر هم تلاش کردم نتونستم جلوی خندیدنم رو بگیرم .

عمو آروم گفت :

_ بیا حاج خانوم ، تحویل بگیر اینم نوه ات صحیح و سالم تازه خنده ام داره میکنه!
صدای در اتاق اومد .میون راه ایستادم و به پشت چرخیدم ، حاج آقا از اتاق بیرون اومد ، کنار ایستادم تا اون جلوتر حرکت کنه ، از همون جا صدا زد:

_فرشته جان!

فرشته از آشپزخونه بیرون اومد و میون چهارچوبش ایستاد.

_ بله حاج آقا

_ یکی از اون چایی های مخصوص تو برام میاری؟

فرشته لبخند زد و چشمی گفت . دقت کرده بودم که حاج آقا فرشته رو جووری با محبت فرشته جان صدا میکنه که نمی شه باور کرد این لفظ متعلق به این مرده.

وقتی کنارشون نشستم ، فرشته هم چای مخصوصی که حاج آقا ازش خواسته بود رو جلوش گذاشت و سریع به آشپزخونه برگشت. توی این چند روز فهمیده بودم که اون به من نگاه نمی کنه ، با من همکلام نمیشه و جایی هم که من باشم رو ترک میکنه.

_ تو با دوتا چمدون اومدی ، هیچی همراهت نیاوردی، فردا بریم خرید؟

قبل از اینکه جواب زن عمو رو بدم برای کسب تکلیف به حاج آقا نگاه کردم ، اون همونجووری که استکان رو به لبه اش نزدیک میکردگفت:

_مرضیه جان زحمتش با شما!

یعنی که اجازه میداد تا من برم ، هرچند خودش گفته بود در صورتی که یکی از اعضای این خونه همراهم باشه میتونستم از خونه خارج شم، زندگیم شبیه زندونی های مشروط شده بود.

به زن عمو گفتم : باعث زحمتتون میشم!

عمو به جای همسرش جواب داد :این چه حرفیه تودخترمایی!

بغض کردم ، مگه میشد کسی تا این حد شبیه به پدرم ، دقیقا با لحن و صدای خودش این جمله رو بگه و من گریه ام نگیره. گاهی فکر میکردم منم مثل بابا خیلی بی معرفت شدم ، اون به خاطر اینکه منو تنها گذاشته و من به این دلیل که این زندگی جدید انقدر برام عجیب بود و حواسم رو پرت میکرد که گاهی ، لحظه ای دردم یادم میرفت شاید این روزها بهتر معنی حرفهای زن عمو رو میفهمیدم، اینی که گفته بود زندگی ادامه داره و به خاطر غم ما از حرکتش نمی ایسته. اگه روزهای زنده بودن بابا یا بستری بودنش به از دست دادنش فکر می کردم برام دیوانه کننده و غیرقابل تحمل بود ولی شاید این خاصیت زمان باشه که روی دردها مرهم میزاره تا تسکین پیدا کنند. اما برای من تا بهبود کامل خیلی راه بود چون کافی بود چشمامو لحظه ای روی هم بزارم تا لحظه به لحظه ی روز مرگش رو مرور کنم.

بیرون رفتن با زن عمو برام تجربه ی جدیدی بود شبیه کمبودی که هست و تو نمیدونی ولی همینکه بدستش میاری می فهمی چقدر قبل از اون جاش توی زندگیت خالی بوده . زن عمو دیگه برام غریبه نبود اون رو از بعد از

ظهر های غم انگیز خونه ی حاج آقا میشناختم . که می اومد و حرف میزد ، از خودش میگفت ، جوونی هاش، ازشیطنت پسرها و من گوش میکردم ، گاهی لبخند میزدم گاهی به فکر فرو میرفتم و خاطره ای مشابه یا حسرتی از نداشته ها به یادم می اومد . بهش عادت کرده بودم بعد از ظهر ها منتظرش میشدم ، کنارش راحت بودم حس نمیکردم خیلی از من بزرگتره. انقدر رفتارش دوستانه و صمیمی بود و من نگاه سبز بازیگوشش رو دوست داشتم که ساعت ها خیره میشدم به صورتش . شنیده بودم که میگفتند بعضی ها گل شون گیراست من آدمهای زیادی رو نمیشناختم اما یقینا زن عمو یکی از اونها بود.

خرید کردن حتی راه رفتن کنار کسی که تا این حد در احساس و نظر به آدم نزدیک باشه جالب و هیجان انگیز بود .

از میون حرفهای فهمیده بودم روانشناسی خونده و سالها مشاور دبیرستان های دخترانه بوده ، خندیدم و گفتم _ پس واسه همین من انقدر باهاتون راحتم.

حرفم رو رد کرد .گفت من براش مثل بچه های مدرسه و هر مراجع دیگه ای نیستم ، به نظرش من رو درک میکرد چون به من علاقه مند شده بود.

با گفتن این جمله ها خطاب به نیکی رنجور و پر از کمبود پنهان شده در ظاهر موجهش جذبش میشدم انگار که رشته ای از مهر میونمون تابیده باشن . اون همون مادری بود که چند روز پیش حین حرف زدن از پسرهایش کشفش کرده بودم و حس میکردم اون داره برای روح پر خلا من هم نقش مادری میگیره. ساک های خریدم رو کنار صندلی گذاشتم و پشت میز کافی شاپ توی طبقه ی دوم پاساژ روبروش نشستم. امروز نوع جدیدی از خرید کردن رو همراهش تجربه کرده بودم وقتی دقتش رو حین انتخاب لباسهام میدیدم. دلم میخواست گوشه ای بایستم تا اون بدون دخالت من برام انتخاب کنه . وسواسش برای انتخاب ، دقتش به رنگها و نوع پارچه ها ذوق عجیبی رو زیر پوستم جاری میکرد .

_چی بخوریم؟

با شیطنتی که با دقت توی چشمهای زمردیش دیده میشد پرسید:

_چقدر از پولت مونده؟

پوفی از روی کلافگی کشیدم.

_من پول توی حسابم داشتم آخه این چه کاریه؟

_توهنوز حاج آقا اعتمادی رو نشناختی !!دیشب که رفتیم خونه رسول گفت به حساب نیکی پول میریزم شاید موجودیش کافی نباشه ، هنوز حرفش تموم نشده بود حاج آقا زنگ زد بهش گفت به مرضیه بگو به حساب نیکی پول ریختم هرچی کم و کسر داره بخره.

ناراضی گفتم: واقعا لازم نبود من تو حسابم داشتم تازه سپرده و حقوق بابا بعد از انحصار وراثت به حساب من میاد اصلا نیاز ندارم از کسی پول بگیرم . تا اون موقع هم به اندازه ی کافی موجودی دارم.

دستش دستانم رو لمس کرد و مهربان گفت:

_ما همه اینو میدونیم میدونیم تو از لحاظ مالی مستقل هستی! اما بذار اون کار خودش رو بکنه....حاج آقا

میخواه این سالها رو جبران کنه ،هرچند اون خودش بیشتر از همه عذاب کشیده.

پوزخندم رو که دید فشاری به دستم آورد

_شاید الان باورت نشه ، اما اون آدم خوبیه نیکی. تمام این سالها برای پسرای منم از این کارها کرده ، خیلی بیشتر از این چیزی که تو امروز دیدی !! اون کار خودش رو انجام میده و به اجازه ی کسی نیاز نداره چون نوه هاش براش با بچه هاش فرقی ندارن.

نمی خواستم ناراحتش کنم ، نگفتم که اون پسر خودش رو هم رها کرده بود. نگفتم که پسران شما نوه ی اون از فرزند خلفش هستند ، حاصل ازدواج پسرش با عروسی که خودش انتخاب کرده ولی من دختر پسری هستم که طرد شده ، دختر عروسی که حتی یکبار هم ندیده . به من اعتماد نداره، به خاطر من از آبرویش میترسه. من مثل پسرهای شما نیستم که مثل اونها قیاس بشم.

_باید زمان بگذره . زمان بده هم به خودت هم به بقیه ، تو مختاری که هر چیزی رو نپذیری اما باید قبول کنی که ما دوست داریم، تو برامون مهمی...
با محبت خالصانه اش ادامه داد

_من و رسول همیشه دوست داشتیم دختر داشته باشیم ، حالا حس می کنم تو دختر خودمی. من اگه دختر داشتم حتما همین قدری که تو رو دوست دارم دوستش داشتم می تونی باور کنی؟
می تونستم؟ محبت خالصانه اش انقدر از ته دل بود که باور کردم . سرم رو به نشانه ی تایید تکون دادم خندید ، هم لبانش و هم چشمانش .

هنگام برگشتن از پاساژ توی دست هر کدامون چندین ساک خرید بود بیشترشون رو من برداشتم ، برای زن عمو حمل ساکها با چادر سخت تر بود . نگاهی به ساک های توی دستمون کرد و گفت :

_رسول گفت ماشین رو برات بذارم، گفتم راهی نیست هم قدم میزنیم هم با این اطراف آشنا میکنم
هنوز جمله اش تمام نشده بود که صدای زنگ موبایل بلند شد گوشی رو به سختی از جیب مانتوش بیرون آورد
نیم نگاهی به صفحه اش انداخت و گفت امیرعلی.

مکالمه اش چند ثانیه بیشتر طول نکشید ومن فهمیدم که اون دنبالمون میاد به پله ها رسیده بودیم .

_خدا رو شکر که امروز پنج شنبه است و مطب نمیره.

ابروهام از تعجب تا آخرین حد بالا رفت.

_نمیدونستم پزشک هستن!

_دندانپزشکه.

خب من اون پسر شوخ و شنگ و شیطون رو که به قیافه اش بیشتر از بیست و شش هفت سال نمی اومد توی هر شغلی میتونستم تصور کنم الا پزشکی!

_ در ضمن محمدم هم داروسازی میخونه.

من از محمد چیز زیادی نمیدونستم فقط شنیده بودم که هانوفر درس میخونه و یه قاب عکس روی میز اتاق عزیز که کنار امیرعلی انداخته بود و خیلی زیاد شبیهش بود ، انگار توی خانواده ی اعتمادی این یه قانون بود که

برادرها انقدر شبیه هم میشدن .

فکر کردم باید یه چیزی بگم.

__چقدر خوبه که پسرهاتون هر دوتا موفق و دکتر هستند.

نمایشی بادی به غبغبش انداخت .

__ مگه جرئت داشتن که نشن.

از حرکت بامزه اش فکر کردم شوخی میکنه .

__شوخی میکنید؟

__نه من سر این چیزا با کسی شوخی ندارم .

یه لحظه به ذهنم اومد بیچاره بچه هاش.

__حالا ان شالله شما این مقطع رو تموم میکنی و واسه دکتر آماده میشی .

__ من قصد ندارم دیگه ادامه بدم.

وسط راه پله ها ایستاد دستم و گرفت و زل زد بهم

__نیکی جان همین الان گفتم من سر درس با کسی شوخی ندارم .

رفت و من اینبار به خودم گفتم بیچاره من!

از در اتوماتیک پاساژ خارج شدیم

__ من خیلی چیزها رو نمیدونستم ، حتی از ارتباط بین عمو و بابا و اینکه همو میبینن .

زیر چشمی نگاهی بهم انداخت .

__اگه نمیدیدن عجیب بود اونم درست توی دوره ای که کافیه یه اسم از کسی بدونی تا اون سر دنیا پیداش کنی!

اونم هیچ کس نه و این دوتا برادر که یه روزی جانشون واسه هم در میرفت .

__ من گیجم زن عمو ، چیزهایی که میدونم به چیزهایی که دیدم نمیخونه ، اگه اختلاف حاج آقا و بابام به خاطر

علاقه اش به مادرم و ازدواج نکردنش با فرشته است چرا این همه سال ؟چه کینه ایه که حاج آقا هنوزم داره و من

باید تاوانش رو بدم ، چرا فرشته اینجاست و بامن انقدر بد برخورد میکنه؟

زن عمو دستم رو گرفت و منو روبروی خودش نگه داشت

__همین الان بهت گفتم تو مثل دخترمی ، مادرانه بهت میگم گذشته رو کنکاش نکن ، هرچیزی که بوده تو توش

نقش نداشتی پس خودت رو درگیر نکن .تمرکزت رو بذار روی زندگی خودت ، بهت حق میدم نیکی ، واسه اینکه

دلخور باشی از این رفتارها ، در مورد حاج آقا ،اون رفتاراش با بقیه هم تقریبا همینطوره ، صبر داشته باش. اما

فرشته ، اون کاری بهت نداره مگه نه ؟ فقط تو رو نادیده میگیره ، تو هم کاری بهش نداشته باش ، توی اون خونه

انقدر آدم هست دوستت داشته باشه که بی تفاوتی فرشته نسبت به تو اون بین دیده نمیشه .

امیرعلی نزدیک بود و زود رسید .زن عمو جلو نشست و من به سختی همراه با خرید هام سوارشدم . سلام آرامم

توی جمله ی اون گم شد

__نیکی خانم پیام کمک ؟

تشکر کردم و خرید هام رو روی صندلی کنارم گذاشتم .ماشین رو به حرکت در آورد و پرسید:

_خرید چطور بود؟

زن عمو به جمله ی منظور دارش خندید .

_خرید بود دیگه ! چطوری نداره؟

از آینه نگاهی به عقب انداخت

_بله خرید! کل پاساژ رو هم که خریدین!!!

اخم هام تو هم فرو رفت . بیشتر خریدهام به اصرار زن عمو بود. نگاهش رو از آینه روی ساکهای خرید کنار من و

کیسه های روی پای مادرش چرخي داد.

_ حالا چی خریدین!

زن عمو برگشت و نگاه گذرایی به من که سرم را پایین انداخته و مثلاً سرگرم گوشیم بودم انداخت.

_امیرعلی جان ، نیکی نمیدونه شوخی میکنی یه وقت ناراحت میشه .

امیر علی هم راحت تر از هر وقت دیگه ای از آینه نگاهم کرد و پرسید:

_آره نیکی! ناراحت می شی؟

چشمام از این حد راحتیش گرد شده بود . با دیدنم تک خنده ای کرد.

_آخه پسر تو چرا انقدر زود پسر خاله میشی؟

امیرعلی جمله ی مادرش را اصلاح کرد و با تاکید گفت:

_پسر عمو مامان ، تازه هستم ، لازم نیست بشم!

وبی خیال از من پرسید: واقعا دلت میخواد باهات رسمی حرف بزنم .

سکوتم بیش از اندازه شده بود و باید جمله ای میگفتم اگه نظر حاج آقا رو در نظر نمیگرفتم حقیقتاً برام فرق نمی

کرد که با من راحت حرف بزنه یا نه!!

_نه راحت باشید.

_اُکی پس راحت باشید نه ،راحت باش!!

از رفتارش لبخند ملایمی روی لبهام نشست و اون در جواب لبخندم چشمکی زد و پر انرژی گفت:

_خوب این مسئله که حل شد ، الان ساعت هشته بریم یه جا شام بخوریم .

_عزیزمن، امشب بابات و حاج آقا دیر میان ،خاله و فرشته تنها میمونن....

_خوب چی کار کنیم بریم دنبالشون؟

_توکه میدونی خاله پا درد داره نمی تونه بیاد عزیزم.

امیرعلی پوفی کشید

_ شاهد باش مامان !!من میخوام با خانواده ام برم بیرون شما خودتون نمی یاید . بعد من با هر کسی رفتم

اعتراض نکنید.

هر کسی رو عمیق تلفظ کرد ومشت زن عمو با شنیدنش روی بازوش نشست . امیرعلی آه و ناله کنان بازوش رو

می‌مالید.

__ بچه پر رو منظورت چیه؟ جرئت داری تو با هر کسی برو شام بیرون ببین چی کارت میکنم.

__ ای بابا پس چی کار کنم؟ مگه کم دارم تنها برم!!

زن عمو نگاهی به من که با لبخند شاهد بحث و جدل جذابشون بودم انداخت .

__ خوب با نیکی برو!!

اینبار چشمم تا آخرین حد گشاد شد . یاد جملات حاج آقا افتادم " رعایت کردن " " نا محرم " " اعتماد نداشتن "

__ آره نیکی میای شما؟

دستپاچه و با لکنت گفتم : نه مرسی یعنی الان خیلی خسته ام .

با چشم های بسته غلت زدم و به پهلو شدم یه دستم رو بردم زیر بالش و سرم رو روش کمی حرکت دادم. خنکای

ملحفه پوستم رو دون دون کرده بود و لذت عجیبی بهم میداد ، لای چشم هامو باز کردم، دیشب پنجره رو باز

گذاشته بودم و حالا نسیم صبحگاهی پرده ی حریر سفید رو تا چند متر جلوتر بلند کرده بود . نور خورشید اول

صبح که وارد اتاق میشد و روشنی دکور اتاق تصویری ساخته بود پر از آرامش مطلق، لبم بی اختیار از من کش

اومد اول یه تبسم کوچیک و بعد تبدیل شد به یه لبخند عمیق و پر از لذت.

آدم موجود عجیبیه ، فاصله ی بین غم و شادیش می تونه به اندازه ی حضور یک نسیم باشه ، منی که دیشب

دلتننگ بابا شده بودم و چند ساعت باعکسش حرف زده و گریه کرده بودم ، حالا با دیدن این روشنی می تونستم

لبخند بزنم .

از دست دادن بابا با همه ی سختی ها و دردهایی که داشت یه چیزی رو خیلی خوب به من فهمونده بود ، اینکه

به زندگی اعتباری نیست ، معلوم نیست تا کی باشیم و وقت داشته باشیم ، شاید اگه بابا خیلی قبلتر از این اراده

میکرد و می اومد سراغ خانواده اش به جای این همه سال حسرت و عقده که نصیب هممون شده بود ، می

تونستم روزهای بهتری داشته باشیم.

از جام بلند شدم نگاهی به بلوز و شلوار راحتی گل گلیم انداختم ، این لباس هم جزو خریدهای چند روز پیشم

بود ، لبخندم عمیق شد، جلوی آینه ایستادم و با دیدن قیافه ی خودم به قهقهه افتادم. دستم رو جلوی دهنم

گرفتم تا صدایی که مطمئن بودم از اتاق بیرون رفته رو خاموش کنم . خدا رو شکر که جز فرشته کسی توی این

طبقه نبود و گرنه حتما فکر میکردن دیوونه شدم. حالا هم اگه فرشته بهشون میگفت دیوونه شدم و واسه خودم

میخندم بعید بود باور کنن. از بدجنسی که یهو سر بر آورده بود چشمهام برق زد، انگار این جنبه از وجودم رو تازه

داشتم کشف میکردم ، یه جور مبارزه بود انگار ، یه رقابت پنهان بین من و فرشته اون به اتکای حمایت حاج آقا و

بودن چند سالش توی این خونه و من به پشتوانه ی محبت های خانواده ی جدیدم.

یه قسمت از بلوز توی شلوارم بود و بقیه اش بیرون ، موهای بلندم درهم و برهم و گره خورده دورم رها بود ، دور

چشمهام به خاطر گریه ی دیشب پف کرده بود، و رنگ شون انگار از همیشه روشن تر بود .

دستم رو روی چشمم کشیدم . این چشم ها با ارزش ترین چیزی بود که داشتم . نه چون باهاشون دنیا رو

میدیدم و یا رنگش ، به خاطر اینکه اونها تنها یادگاری بودند که من از مادرم داشتم ، انگار که توی نگاه من

نشسته باشه ، فقط کافی بود به خودم نگاه کنم تا ببینمش، مادرم رو ، زنی رو که برجسته ترین صفتی که با یادش توی ذهنم می اومد مظلوم بود .

حاج آقا و عمو خداحافظی کردند و رفتند ، پشت سرشون فرشته از پشت میز بلند شد و لیوان شیرش رو توی سینک گذاشت و از آشپزخونه بیرون رفت ، عزیز هنوز توی اتاقش بود دیشب مثل اینکه پادردش زیاد شده بود و امیرعلی براش مسکن زده بود و هنوز هم بیدار نشده بود . امیرعلی که به نظر میومد منتظر بود به محض بیرون رفتنشون گفت:

_ دیشب این بهرام نجسب بهم زنگ زد ، گفت این هفته که آخرین جمعه ی تابستونه دارن میرن کوه اگه خواستم باهاشون برم.

بانو خانوم ظرف خرما رو جلوی دستم گذاشت ازش تشکر کردم ، جوابم رو با لبخندش داد و گفت میره ببینه حاج خانوم بیدار شده یا نه.

زن عمو از امیر علی پرسید :

_میخوای بری ؟

امیرعلی سرش رو بالا انداخت و با اخم به من نگاه کرد.

_پررو میگه دختر عمو ت هم اگه دوست داشت با خودت بیار برای روحیه اش خوبه!

زن عمو از جمله ی امیرعلی که با حرص خاصی بیان شده بود با صدای بلند خندید اما من با یه ابروی بالا رفته نگاهش کردم .

_شیطونه میگه برو بزن لت و پارش کن.

قیافه اش به حدی با مزه شده بود که خنده ام رو به زور کنترل میکردم . زن عمو با همون خنده بریده بریده گفت:

_زشته امیرعلی !

_زشت اینه پسر سی ساله ی شما هنوز عزبه!

چشمام از تعجب گرد شده بود ، سرم رو کمی به سمتش جلو بردم و با حیرت گفتم :

_سی سال ؟

امیرعلی جاخورد، با کمی مکث گفت:

_چرا اونجوری میگی ؟ سی ساله ، صد سالم که نیست!

_اصلا بهت نمیاد.

زن عمو که انگار داشت به یه نمایش جذاب نگاه میکرد به امیرعلی گفت:

_مامان جان چقدر بهت گفتم یه کم سنگین تر رفتار کن.

امیرعلی از جاش بلند شد واقعا بهش برخورد کرده بود.

_واقعا که.... منو بگو تلاش میکنم حال و هواتونو عوض کنم .

حس کردم باید از دلش در بیام.

_من به خاطر چهره ات گفتم ، فوقش بهت میخورد بیست و هفت سالت باشه.

با اعتماد به نفس کامل گفتم :

_این به خاطر خوش قیافه بودنمه.

خودشیفته گفتن من و پر رویی که زن عمو گفت همراه شد با خروجش از آشپزخانه در حالیکه لبخند پهنی روی صورتش نقش بسته بود.

اون جمعه هم اومد و رفت درست مثل پنج شنبه اش که باز هم بدون حضورم سر خاک پدر و مادرم با دلتنگی گذشت و من همه ی تلاشم رو میکردم تا کسی متوجه ی حال خرابم نشه .چیزی تا شروع کلاسها نمونده بود و من اینبار برای اولین بار برای رفتن به دانشگاه استرس داشتم نمی دونم این تاثیر محیط جدید بود یا زندگی منفعلانه این مدت توی خونه ی پدربزرگم اعتماد به نفسم رو گرفته بود.

چند روز قبل به خاطر یه سری کارهای اداری رفته بودم دانشکده، شب قبلش حاج آقا خیلی جدی از امیرعلی خواست همراهم بیاد و اون هم سخاوتمندانه از شیفت صبحش توی کلینیک گذشت ، هر چند توی حرفه‌اش به شوخی منتش رو سرم گذاشت.

روز قبل هم محمد برام پیغام فرستاد ، بهم تسلیت و خوشامد گفت و برای سال تحصیلی جدید آرزوی موفقیت ، و من تنها توی چند کلمه ازش تشکر کردم، محمد درست مثل عکس روی پروفایلش که تصویری بود از یک مرد در تاریکی ، غریبه و نا آشنا بود و من حس خوبی بهش نداشتم .

بعد از اینکه عزیز من را از زیر قران رد کرد و بانو خانم صدقه ای دور سرم چرخوند با خنده و حسی خوب از خونه خارج شدم. لبخند نشسته روی صورتم با دیدن ماشین مشکی حاج آقا و آقای مسنی که درونش نشسته بود از بین رفت .

مکثم راننده رو از ماشین پیاده کرد به سلام و صبح به خیرش در خدمت است رو هم چسبوند و من چون دیشب حاج آقا حرفی در این مورد نزده بود ، با پوفی که حاصل دود شدن سرخوشیم از فکر گذاشتن حاج آقا از شرط و شروطش بود سوار شدم.

فاصله ی خونه تا دانشکده توی کشیدن خط و نشون ذهنم برای حاج آقا طی شد و من نه متوجه ی مسیر و نه گذشت زمان شدم .

بی توجه به هیاهوی دانشجویهایی که دسته دسته گوشه و کنار کروییدور در حال شوخی و رفع دلتنگی بودند مستقیم به سمت کلاسی که چند روز پیش مسیرش را یاد گرفته بودم رفتم . وارد کلاس بزرگ با هفت دانشجوی دختر و پنج پسر شدم نگاه دانشجو ها پر از ظن و تعجب شد ،روی صندلی ردیف دوم کنار دختری نشستم نفسش را که پر صدا بیرون فرستاد چرخیدم و نگاهش کردم خیلی راحت و دوستانه گفت :

_ترسیدم یه لحظه فکر کردم استادی!

لحن با مزه و چشمان گرد مشکی اش لبخند به لبم آورد.

_ نمی دونستم ترسناکم! در ضمن فکر میکردم استاد رو بشناسید .

دستش را به نشانه ی تایید حرفم تکان داد.

_ آره میشناسم اون شمرو، فکر میکردم بازم کارهای تحقیقاتیش شروع شده یکی از اون نخبه هاشو حوالمون کرده، از اون مدلهایی که هرچی بلدن رو میخوان به زور بهمون یاد بدن سابقه داره ، در ضمن ترسناک نیستی که بماند خیلی هم جیگری!

از لحن لوسانه اش که بوی دوستی میداد اینبار خندیدم. و پرسشگرانه گفتم :شمر؟

_ دکتر علیمرادی خودِ شمره ، حالا ببینیش باورت میشه .

آرام گفت :

_ واسه همین اخلاقشه که کسی نگرفتتش و ترشیده شده .

نگاهی به خنده ی من کرد و سرش را به تاسف تکان داد

_ میخندی؟ حالا بزار ببینیش ، خنده یادت میره .

با دست به پیشانیش کوبید و بعد دست راستش رو به سمتم دراز کرد

_ حواس که ندارم، ندا خامنه!

دستش رو توی دستم فشردم

_ خوشبختم ، نیکی اعتمادی.

_ از آشنایت خوشحالم چشم خوشگله ، حالا زود تند سریع بگو توی کلاس ما چی کار میکنی؟

ازش خوشم اومد ، برعکس من که همیشه یک گارد محافظ دور خودم داشتم و سخت با کسی صمیمی میشدم، به شدت راحت بود.

_ دانشجوی مهمانم.

ورود استاد جدی ،همون شمری که ندا میگفت مکالمه مون رو ناتمام گذاشت اما مثل اینکه نمیتونست مانع کنجکاوی ندا باشه .تموم مدت نصف حواسم به استاد و نیمی به ندا بود که سوالهاش رو روی کاغذ می نوشت و جلوم میداشت تا جواب بدم و اگه این کارو با تاخیر انجام میدادم انقدر با انگشت روی برگه میزد تا مجبور میشدم اول جواب اونو بدم!

_ دیگه چه روزی کلاس داری؟

این جمله رو ندا در حالی گفت که وسایلش رو درون کیفش میگذاشت . نگاهش که کردم با خنده و صدایی پچ پچ وار گفت:

_ چشمای نازت عقل پسرای ما رو برده !همه زیر زیرکی دارن اینطرف رو نگاه میکنن.

خودم هم متوجه نگاه کنجکاوانه شون شده بودم اما سعی کردم لبخندی که از شیطنتش روی صورتم نشسته رو جمع کنم.

_ چشمای توئه که ناز میبینه.

کلافه گفت: تعارفی هم که هستی ، ولی من تعارف معارف ندارم .خودتم خوبی ها اما چشمت خیلی نازه خداییش
!نشیدی میگن تیر مژگان و نمیدونم چی ! حالا توهم با این چشم و ابرو از همون تیرها پرت کردی زدی به این
بدبختا، من میشناسمشون!!اینا دارن میمیرن بیان فقط باهات سر حرف رو باز کنن.
جدی گفتم: من اهل این برنامه ها نیستم خیلی زود همه میفهمن .

_خوش به حالت.

جمله ی حسرت بارش لبخند عریضی رو روی صورتش نشوند .

_خندیدن به نقطه ضعف دیگران کار خوبی نیست خانوم مهندس ! نگفتی دیگه چه روزی کلاس داری ؟

_شنبه .

مشکوک پرسید : شیمی دارویی ؟

با سر تایید کردم .

_آخ جون پس اون کلاس رو هم با همیم، از حالا بهت آمار میدم هر قدر استاد امروز شماره، استاد دارویی یه دکتر
جوون و خوش تیپ و صفر کیلومتره ، اصلا من واسه خاطر استادشه که این درس رو برداشتم هر چند که تو
اهلش نیستی!

چینی به بینیش داده بود و با اکراه و مثلاً چندان جمله اش رو گفت.

وارد خونه که شدم ساعت از سه هم گذشته بود ، به عزیز که با شنیدن صدای در به استقبالم اومده بود سلام
بلندی گفتم و اون به عادت همیشگیش که مختص من و امیرعلی بود دست روی شونه ام گذاشت و سرم رو
پایین آورد و بوسه ای روی پیشانیم نشوند،نگاهش رو روی اجزای صورتم موشکافانه چرخوند و با جمله ای که
خبری بود گفت :

_نهار نخوردی !

من هم که این روزها توجه های پرمحبتش کیفورم کرده بودم، خودم رو به مظلومیت زدم.

_ نه عزیز جون نهار کجا بود.

عزیز که به تازگی فهمیده بودم وقتی پای عزیزانش در میون باشه هیچ منطقی رو نمی پذیره نچ نچ کرد.

_تو اون خراب شده نمی دونن تا این ساعت شما رو نگه میدارن باید یه نهار بهتون بدن.

بلند خندیدم بازوی عزیز رو گرفتم و برای اولین بار احتمالاً متأثر از محبت های این مدتش این لفظ به زبونم
اومد.

_قربونتون برم اونجا سلف داره ولی من خواستم پیام کنار شما غذا بخورم.

جمله ای که بیشتر از شادی عزیز تعجب خودم رو به همراه داشت .انقدر شادیش آشکار بود ،بانو خانم که جلوی
در آشپزخونه ایستاده بود خدارو شکری زمزمه کرد و رو به عزیز که خنده صورت گوشت آلودش رو سرخ کرده بود
گفت:

_حاج خانوم یادتون رفته پسرا میرفتن دانشگاه صبح می رفتن شب می اومدن !

عزیز حق به جانب جواب داد.

__ اونا پسرن به شکمشون بد نمی گذرونن ، این همینطوری هم باید به زور بهش غذا خوروند ، حالا وعده هاش هم به موقع نباشه که دیگه دو روزه همین یه ذره گوشت رو هم آب میکنه میشه دو پاره استخون .

غذای اون روز عجیب به من چسبید به قول عزیز گوشت شد به تنم ، اولین بار بود که بعد از برگشتن از مدرسه یا دانشکده غذایی که میخوردم سرد و سرسری و با تاخیر نبود ! و من لقمه های لذیذ حاصل دستپخت بانو خانوم رو بدون دغدغه و با خیال راحت فرو میدادم.

یاد آشپزی خودم افتادم، هرچند الان دیگه برای خودم توی آشپزی تبحری داشتم اما در طول این سالها ، عمر بابا رو تموم کرده بودم از بس که به خوردش غذاهای بی مزه و شور و سوخته داد بودم . بابا به شوخی همیشه میگفت شوهر تو یه چیزی باید به من بده که جونم رو به جای اون سر یاد گرفتن آشپزی تو دارم میدارم.

صدای ضرباتی که به در خورد من رو از خواب دلچسبم جدا کرد . توی جام نشستم و با دست موهام رو جمع کردم و روی یه شونه ام انداختم با بله گفتنم در اتاق باز شد و نور راهرو از میانه ی در تاریکی اتاق رو شکافت و روی من نشست. چشمم رو تنگ کردم تا شخصی که وارد اتاق شد رو ببینم ،

__ چقدر می خوابی تنبل خانوم!

صدای زن عمو لبخند به لبم آورد از روی تخت بلند شدم و کلید برق رو زدم چشمهام رو تنگ کردم تا بتونم ببینمش.

__ چند سال نخوابیده بودی؟

با تعجب پرسیدم : کی شب شد؟

زن عمو همچنان تفریح کنان نگاهم میکرد.

__ کی شب شد؟ می دونی چند ساعته پایین منتظرتم بیدار بشی؟ دیگه رسول و حاج آقا و امیرعلی که اومدن ، منم اومدم سراغت.

__ اوه ،اوه...حاجی هم اومده؟

اینبار با صدای بلند خندید

__ این پسر عجب بد آموزی داره ،حاجی؟

درست میگفت تنها امیرعلی بود که در خلوت و بدور از چشمش اون رو حاجی صدا میکرد حالا این لفظ ناخواسته و تحت تاثیر اون از دهنم خارج شده بود.

به ساعت نگاه کردم از هشت گذشته بود و من تقریبا پنج ساعت خوابیده بودم ،

__ اصلا نمی دونم چطوری خوابم برد ، غذا رو که خوردم انقدر سنگین شدم ، که اومدم یه خرده استراحت کنم دیگه هیچی نفهمیدم.

دلجویانه گفت :

__ خسته بودی حتما ! دانشگاه چطور بود؟

__ خوب مثل همیشه ، البته یه خرده غریب بودم اولش ، ولی در کل خوب بود.

این دو ترم رو چشم روی هم بذاری میگذره، البته مرحله سخت ترش هنوز مونده که حتما تو اون هم موفق میشی، الانم زودتر آماده شو بیا پایین عموجانت از لحظه ای که اومده داره سراغت رو میگیره. نه زن عمو دست بردار نبود! اون رفت و من روبروی عکس بابا میون قاب و روی میز عسلی دو زانو نشستم. لبخندش توی عکس قلبم رو درد میآورد.

بابا چرا باید تو نباشی تا من این همه حس خوب داشته باشم! باورت میشه از تمام این سرخوشی ها متنفرم، حق دارم مگه نه؟
خنده ی تلخی کردم

من اینهمه سال برات مادری کردم، الان پدرم رو از دست ندادم بچه ام رفته! این روهیچ کس درک نمیکنه ... قطره ی اشکی که از گوشه ی چشمم راه گرفته بود رو با نوک انگشتم گرفتم.
حال عزیز رو الان خوب میفهمم بابا از بعد از رفتنت غذاها هر قدر خوشمزه تر باشن برام زهر تر میشن، هر قدر زندگیم راحت تر میشه دلم بیشتر میسوزه، ای کاش حداقل یه روز به آرزوت می رسیدی! یه شب برات اینجا صبح میشد بابا! از اینکه من دارم این روزها رو به جات تجربه میکنم از خودم بدم میاد.

روی مبل روبروی امیرعلی نشستم که تمام حواسش معطوف به گوشی توی دستش بود، عمو و حاج آقا هم گرم گفتگو بودند و حرفهایشون طبق معمول در مورد کار بود و گاهی از بین حرفهایشون سفارش، فرش و قیمت رو میشنیدیم، کمی اونطرف تر چند زن نشسته بودند و با تمام دقت به حرفهای بانو خانوم گوش میکردند، گاهی یکی از اونها جمله ای میگفت و دوباره محو صحبتهای اون میشدند. فکر کردم که حتما این تصویر همون شب نشینی باشه که همیشه ازش شنیدم ولی نمیدونستم میتونه تا این حد جذاب باشه، با اینکه توی هیچ بحثی شرکت نداشتم اما حضور در این جمع و شنیدن صداهایی بجز صدای تلویزیون بعد از صرف شام حس خوبی داشت. حتی توی این خونه و برای من، منی که هنوزهم اینجا حس غربت داشتم.
حرکت امیرعلی توجه ام رو به سمتش جلب کرد، از جاش بلند شد و گوشی رو درون جیبش سر داد، پیش دستی رو برداشت و از ظرف روی میز چند تا میوه توش گذاشت و کنارم نشست.

چه خبرا؟

از کجا؟

پیش دستی رو روی پاهام گذاشت و با لحنی پر از شیطنت گفت:

در حالیکه داری این رو پوست میگیری، بگو امروز چی کارا کردی؟

از پروویش سرم رو به تاسف تکون دادم، یه سیب از پیش دستی روی پام برداشتم توی این مدت بارها دیده بودم که مادرش براش میوه پوست میگرفت.

واقعا که زن عمو خیلی تنبل بارت آورده!

_حرف نباشه ، مگه شما خانوما نمی گید مغزتون چند بعدیه خوب بسم الله، هم حرف بزن هم پوست بکن ما که ادعا نداریم.

متاسف گفتم :تنبلی توجیه نداره.

_خوب حالا! بگو چه خبر بوده امروز.

سیب پوست کنده رو قاچ کردم و تکه ای رو روی چاقو به طرفش گرفتم.

_ امروز همه یه جوری رفتار کردن خودم هم کم کم دارم شک میکنم روز اولی بوده که رفتم دانشگاه، خبر که بود اما خاص نبود.

عمو و حاج آقا از جاشون بلند شدند و به سمت اتاق کار رفتند، حاج آقا حین رفتن نگاهش لحظه ای روی دست من که به سمت امیرعلی دراز بود و اون داشت میوه رو برمیداشت مکث کرد و من قلبم فرو ریخت. وارد اتاق شدند و در رو بستند اما من چند لحظه ای به مسیر رفتنشون خیره موندم . دستی جلوی صورتم تکان خورد ، نگاهش کردم که با تکان سر و چشمکی که زد پرسید، چی شده؟ سعی کردم ذهنم رو روی امروز و اتفاقاتش متمرکز کنم.

_کلاس و استادش که بد نبود ، بچه ها استاد رو صدا می زنن شمر ، مثل اینکه از اون سخت گیراست.

_جو کلاس چطور بود؟

_خوب بود، البته چون منو تا حالا ندیده بودن کنجکاو شده بودن با پوزخند ادامه دادم :مخصوصا که یکی از بچه ها منو با ماشین حاج آقا دید.

_اونو که خوش به حالتِ حاجی تا حالا از این مرام ها واسه ما نداشته.

چند لحظه سکوت کرد انگار که چیزی به یادش اومده باشه گفت:

_چطور فهمیدی کنجکاو شدن؟

منظورش رو درست نفهمیدم.

_خوب یه آدم جدید وقتی وارد جمع بشه همه دوست دارن بشناسنش و کنجکاو میشن دیگه!

یهو با لحنی که سخت و جدی شده بود گفت:

_کسی بهت چیزی گفته ! حرفی شنیدی ؟

با تعجب نگاهش کردم منظورش از کسی کی بود؟ این صورت جدی و اخم های درهم گره خورده پیام این بود که

اون برای من غیرتی شده بود ،جمله ای که چند روز پیش در مورد بهرام گفته بود رو به حساب لجش با اون

گذاشته بودم ولی الان؟!

نمیدونستم چی باید بگم کلمه هایی که از دهنم خارج شدند بی هدف و بی مفهوم بودند .

_نه....خوب....یعنی

_ نمی خوام حتی کسی بهت چپ نگاه کنه ، چه برسه بخواد بیاد کنجکاویشو ارضا کنه .

گیج گفتم :

_ نه یعنی کسی نیومد، نه چرا اومد یه دختری که کنارش نشسته بودم اسمش نداست ، ندا خامنه.

نمی فهمیدم چرا باید بترسم ، لکنت بگیرم یا از جزییات دوست جدیدم براش بگم . همه دخترهایی که کسی براشون غیرتی میشد این حال رو داشتن؟!مثل من سردر گم و گیج بودن و ته دلشون قندی با چاشنی ترس آب میشد؟!

حس عجیبی بود و لذت بخش ، من توی این مدت کوتاه چقدر حس های جدید و عجیب رو تجربه کرده بودم ، هر روز با چیز جدیدی شگفت زده میشدم.

نگاهم روی صورتش که با ابروهای در هم فرورفته و فک سختش شبیه خود همیشگیش نیست ثابت موند ، چقدر من این حمایت ها و برادری ها رو دوست داشتم .حتما حس میون چشمهام خیلی آشکار شده بود که با دیدن نگاه ممتدم گره ابروهاش باز شد وسرخوشی آروم آروم روی صورتش جریان پیدا کرد و به لبهاش رسید و گوشه هاش رو به بالا کشوند، چال روی گونه اش که اندکی نمایان شد من هم لبخند زدم. با لودگی گفت:

_حالا لازم نیست اینجوری بهم زل بزنی ! میدونم منو دوست داری!

از پروویش با صدا خندیدم و با اعتراض گفتم :

_حاجی میدونه انقدر پروویی؟!

تک خنده ی بلندش سر چهار نفر دیگه نشسته توی سالن رو به سمت ما برگردوند. اما من فقط عزیز رو دیدم که با مشتکی که روی سینه اش گذاشته بود زمزمه کرد
_الهی من فدای جفتون بشم.

از پشت میز بلند شدم

_من برم آماده بشم.

عزیز روی صندلی تکونی به خودش داد

_سیر شدی عسل جان؟

متعجب به عزیز نگاه کردم اما سوالم رو امیر علی پرسید.

_عسل جان؟

_ آره مادر ، چشمهاشو نگاه کن ، اسمشو باید از اول میذاشتن عسل!

امیرعلی سرش رو کنار گوش عزیز برد و چیزی رو آروم زمزمه کرد که باعث خنده ی عزیز شد و ضربه ای که به شوخی روی دست امیر علی خورد.

بانو خانوم چای رو جلوی دست حاج آقا گذاشت.

_ نه حاج خانوم اسم این دختر رو باید میذاشتن طلا ، چشماش عین خورشیده، طلایی.

امیرعلی گفت: شماهم بانو خانوم!

معلوم بود منظورش همون چیزیه که دم گوش عزیز گفته چون عزیز هم دوباره ریز ریز خندید. من از اینکه همه به جز فرشته به چشمهام زل زده بودند خجالت کشیدم و سرم رو پایین آوردم . زن عمو گفت :

_دخترمون رو خجالت ندید لطفا.

عمو هم اضافه کرد:

_اسم خودش خیلی هم قشنگه ، بهش حسابی هم میاد.

فرشته درست در همون لحظه از جاش بلند شد صدلی رو دستپاچه هل داد که سر و صدای بلندی ایجاد کرد و به همون سرعت بیرون رفت. نگاهم روی مسیری که رفت مونده بود .

عزیزگفت: من که از این به بعد غسل صداش میکنم .

_منم طلا صداش میزنم.

امیرعلی بازهم وارد بحث بانو خانوم و عزیز شد : منم که گفتم !

جمله ی دو پهلوش باز هم عزیز رو به خنده انداخت . دوست داشتم بدونم به عزیز چی گفته . شک نداشتم سربه سر عزیز گذاشته

_ با اجازه تون برم ،دیگه داره دیر میشه .

_نعمتی خیلی وقته جلوی در منتظره !

به حاج آقا نگاه کردم بی توجه به من داشت چایش رو می خورد، احتمالا نعمتی اسم راننده اش بود .

_چشم الان آماده میشم.

از در بیرون اومدم اون روز هوا حسابی سرد بود ، یه لحظه خواستم برگردم لباس گرم بپوشم ولی چون دیرم شده بود پشیمون شدم ، فکر کردم منکه با ماشین می رفتم و می اومدم .

ندا یه لباس خیلی گرم پوشیده بود ولی با این حال صورتش از سرما سرخ شده بود ، دختر ریز میزه و با نمکی بود وقتی حرف میزد نا خواسته آدم جذبش میشد از همه دیر تر اومده بود کنارم نشست.

_وای دیر نکردم ؟ تاکسی گیر نمی اومد.

_نه هنوز که استاد نیومده.

به مسخره چندتا پلک زد: عشق من!

یه دختر از ردیف جلو سرش رو برگردوند عقب

_چندمین عشقت اونوقت؟

ندا ضربه ای به شونه اش زد .

_به کار خودت برس عزیزم ، این ترم اولیه.

منو دخترهای ردیف جلو به حرفش خندیدیم. استاد یه مرد جوان با قد متوسط بود که یه عینک مستطیلی به چشمهای زده بود و موهای یک سانتی کوتاه شدش مشخصا فر بود. ندا برعکس هفته پیش و شیطنت هاش سر کلاس تمام حواسش رو داده بود به استاد که اسمش ایمان شریفی بود و داشت بی توجه به دانشجوها سرفصل ها رو توضیح میداد.

کل چهار ساعت رو یه سره بدون آنتراکت درس داد حتی به خسته نباشید های بچه ها هم توجه نمیکرد ، آخرای

کلاس ندا هم دیگه حوصله اش سر رفته بود و باز شروع کرده بود به نامه نگاری ، ولی من جذب درس شده بودم و جوابش رو نمیدادم نباید از جلسه ی بعد کنارش می نشستم اینجوری هیچ کدوم از درسام رو پاس نمیکردم. کلاس که تموم شد ندا نفس بلندی کشید و اعلام کرد جناب استاد از دایره ی عشقش خارج شده چون خیلی پر حرفه و من تا خود خونه به حرفش خندیدم.

از ماشین که پیاده شدم با سرعت خودم رو به در خونه رسوندم هوا از صبح هم سردتر شده بود و چند ساعت نشستم توی گرمای ماشین باعث شده بود لرز کنم و دندونهام بهم بخوره. در کوچک خونه رو به تصور اینکه شاید اهل خونه خواب باشن با کلیدی که چند روزی میشد عزیز بهم داده بود باز کردم ، فاصله ی در تا ساختمون رو با آخرین سرعت طی کردم و خودم رو به تراس و در ورودی ساختمون رسوندم . از پشت در صدای همهمه می اومد کنجکاوانه و آروم در رو باز کردم ، چند نفر با صدای بلند با هم حرف میزدند و در حقیقت بحث میکردند . کسی توی دیدم نبود نمی دونستم باید داخل برم یا نه!

_این دختره واسه چی اینجاست ، حاج آقا قسم خورده بود که نمیداره پاشو تو این خونه بذاره. صاحب صدا رو نمیشناختم ولی مطمئن بودم اون دختره ای که گفت من بودم.

یه دستم رو به چهارچوب در گرفتم و دست دیگه ام از در جدا شد و روی قلبم نشست ، در حرکت کرد فقط به اندازه ی چند سانت باز موند همین فاصله هم کافی بود برای شنیدن صدای بلند و پر نفرتی که در مورد من حرف میزد .

_یادتون رفته ، چون کسی چیزی نمیگه شما هم به روی خودتون نمیارید، من دو ماهه دارم دندون سر جگر میذارم نیام اینجا، هی با خودم میگم شاید موقتیه، حاج عمو تا حالا حرفش دوتا نشده ، امروز که فرشته نبود دیگه طاقت نیاوردم، چه بلایی دارید توی این خونه سر فرشته میارید که بهناز صاف توی چشمهای من نگاه میکنه میگه دختر رضا شده نورچشمی این خونه! که آقا رسول و حاج خانوم و مرضیه راست و چپ قربون صدقه اش میرن !

صدای عزیز بلند تر از هر وقتی به گوشم رسید.

_ بهناز چند ساعت با عمه خانوم اومد و رفت ، کی دیده که این بچه شده نور چشمی؟! اصلا بشه ، این دختر عزیز دل منه، اولاد منه ، چی کار کنم؟ ولش کنم تنها به امون خدا توی شهر غریب!

_چرا تنها؟یعنی اون مادرش پدری ، مادری ، خواهری کسی رو نداشت؟از زیر بته به عمل اومده بود؟ من نمیدونم زن عمو من با شما کار ندارم اینجا هستم جوابم رو از خود حاج عمو میخوام، همون روزی که فرشته با سر و صورت خونی پناه آورد اینجا، وقتی پدر و مادر خدا بیمارزم اومدن دنبالش حاج عمو توی همین خونه جلوی همه قسم خورد ، گفت فرشته بمونه توی این خونه ، رضا میشه دندون لق و میکشش میندازش دور ، قول داد جلوی همه که پای رضا و زن و بچه اش تا عمر داره به این خونه باز نمی شه.

__حاج خانوم بیا این لیوان آب رو بخور داری پس می افتی فرزانه خانوم شما هم مراعات این پیرزن داغدار رو بکن .

__بانو خانوم معلومه که شما طرف کی هستید!دختر هووشو آوردین کردین خار چشم خواهر بدبختم ، راه به راه قریون صدقه اش میرید!من هیچی نمیدونم اگه فرشته اینجا بمونه این دختر باید از اینجا بره.

__چی میگی؟!هوو چیه؟!انیکي کجا بره ؟مگه پدر بزرگش میذاره! همین الان هم صد بار رسول خواسته نیکي بره پیش اونا ، حاج آقا نذاشته حرفش رو بزنه!

__چرا نمیذاره بره؟!لابد میدونه مثل مادرش خونه خراب کنه می ترسه پسرای رسول رو از راه بدر کنه ، شنیدم دانشگاه هم با راننده اش می فرستدش، حتما خبر داره از جنس خرابش.

صدای داد عزیز که اومد دیگه نایستادم! چی شنیده بودم، من کجا بودم و دنیا کجا؟!همه ی تنم یخ بسته بود انقدر سرد و منجمد که سرمای هوا و لرزی که داشتم در برابرش هیچ بود. قدم هام حرکت نمیکرد ، یه دستم هنوز روی قلبم بود ، اون یکی رو مشت کردم ، بند بند انگشتم درد میکرد ، چند قدم عقب عقب رفتم ، برگشتم و دستم رو آروم بلند کردم و روی نرده های سنگی تراس گذاشتم ، دستم انگار صد کیلو وزن گرفته بود ، تگون دادنش نفسم رو گرفت ، پاهام راه نمیرفت. به زور چند پله رو پایین رفتم ، نمی دونستم باید چی کار کنم یا کجا برم، هیچکس چیزی به من نمیگفت ، یه قطره اشک راه گرفت روی صورتم توی مسیرش پوستم رو سوزوند و وقتی از چونه ام چکید و روی مقنعه ام افتاد انگار آتیش شد روی قلبم.

صدای همههمه هنوز هم می اومد ، گوش هام دیگه چیزی نمی شنیدند ، خودم نمی خواستم دیگه چیزی بدونم ، حالم بد بود سرم به دوران افتاده بود ، با این حالم تا جلوی خونه نمی تونستم برم چه برسه به خیابون، به خیابون هم که میرسیدم کجا میرفتم، کجا رو داشتم که برم؟یه قدم به سمت چپ ساختمون برداشتم ، فقط خونه عمو رو داشتم . مکث کردم !گفته بود من مثل مادرم خونه خراب کنم . انگشت های همون دستی رو که روی سینه ام بود به سمت خودم گرفتم و از خودم پرسیدم: من؟

حاج آقا به خاطر همین میگفت باید جلوی امیرعلی رعایت کنم ؟ وقتی باهاش حرف میزدم زل زل نگاهم میکرد؟! اجازه نداشتم تنها جایی برم ، ولی خودش گفته بود به من شک نداره !

چرخیدم به سمت مخالف ، چرا فکر میکردم اینجا خونه ام میشه؟ اینجاایی که حاج آقا قسم خورده بود رضا نباید باشه، با هر قدم هزار تا فکر توی سرم می اومد و می رفت، دستم رو به دیوار گرفتم ، قدم هام کند بود ، بعد از خم دیوار فقط چند قدم دیگه تونستم برم ، زانو هام تا خورد و روی زمین نشستم و تکیه زدم به دیوار مرمری و سرد ساختمون. به عادت همیشه پاهام رو خم کردم با دستهام خودم رو بغل کردم و توی خودم جمع شدم .این بودن توی تاریکی آخرش من رو میکشت، من هیچی نمیدونستم ، فقط میدونستم مادرم خونه خراب کن نبود . اشکهام ، اشک نبودند سرب داغ بودند ، داغ میذاشتن روی دلم ! همه ی وجودم از حرفی که به مادرم زده شده بود درد داشت ، دونه دونه رگهای تنم، تار تار موهام میسوخت. مادرم وقتی که مرد بیست وشش سالش بود. سرم رو خم کردم و تکیه دادم به برجستگی مرمری دیوار خونه . دلم زانوهایم رو میخواست مثل پنج ، شش سالگی هام ، وقتی سرم رو روی پاهاش میذاشتم و دست میکشید روی موهام، برام شعری میخواند که معنیشو

نمی فهمیدم، ولی دوستش داشتم ، صدایش نوازش داشت و آرام میکرد.

هوا تاریک شده بود و توی مغزم پر بود از همون نوای آرام ، چندین بار صدای در خونه اومد ، صدای راه رفتن ، بلند حرف زدن و من انگار سرم هنوز رو پاهاش بود ، صدای قدم های بلندی اومد ، یکی روبروم نشست این رو از گرمای تنش فهمیدم.

__بیاید اینجا...نیکو! تو که منو سخته دادی.

انگار همیشه قرار بود اون به دادم برسه ، یه دستش رو دورم انداخت ، صدای گریه شنیدم ، دست دیگرشو زیر زانو هام انداخت، بدنم منجمد شده بود حرکتی نمیکرد ، فهمید! منو چند دقیقه توی بغلش نگه داشت، بعد از جاش بلند شد . صدای مبهم حرف میشنیدم، چنگ انداختم به یقه ی لباسش از بین دندونهای چفت شده ام صدایش کردم.

__جان عمو؟!

صدایش بغض داشت ، مردم تا گفتم:

__تو رو به روح برادرت منو ببر!

تنش لرزید، صدایش خش دار شد ، داد کشید

__امیرعلی ...ماشین رو بیار .

دم دمای صبح بود و توی ماشین امیرعلی روی صندلی عقب کنار زن عمو نشسته بودم ، عمو جلو نشست بود و من مثل تمام این چند ساعت ، چه زمانی که توی درمانگاه و زیر سرم بودم و چه بعدش تا فشار خونم نرمال بشه سکوت کرده بودم ، عمو هم ساکت بود حتی کنارم هم نیومد ولی زن عمو تمام مدت دستم رو گرفته بود و باهام حرف زده بود. اما هیچی از اتفاقاتی که افتاد و حرفهایی که شنیده بودم نگفت. انگار همه مصمم بودند چیزی بهم نگویند ، دیگه برام فرقی نمیکرد ، واقعا نمیکرد. من دلم فقط سکوت میخواست . دوباره شده بودم همون نیکو بعد از مرگ پدرم صامت و مات بودم و فقط نگاه میکردم. تمام این چند ساعت از خونه تماس گرفته بودند . حاج آقا به عمو زنگ میزد گاهی هم به امیرعلی و عزیز و بانو خانوم به زن عمو ، چند بار عزیز خواسته بود باهام حرف بزنه اما من چیزی نگفته بودم. میدونستم اون تقصیری نداره ولی اصلا هیچ آوایی از گلو خارج نمیشد. این میون از بابا از همه بیشتر دلگیر بودم . از اینکه میدونستم و من رو سپرده بود دست خانواده اش ، ازم قول هم گرفته بود . نزدیک میدون نگاهم مثل چند باری که توی این مدت از اینجا رد شدم ، نشست روی گنبد آبی رنگی که مجذوبش شده بودم، سرم همراه با حرکت ماشین چرخید . زن عمو دستش رو روی دستم گذاشت .

__امام زاده صالح دوست داری بری اونجا؟

چیزی نگفتم سرم رو پایین آوردم و زل زدم به دستش که مشتتم رو گرفته بود .

__من و خاله تا قبل از پا دردش ، بیشتر پنج شنبه ها یه سر می اومدیم. ...حالت که خوب شد باهم میایم . باشه؟ دستش رو روی دستم کشید، یه قطره اشک بدون اجازه از چشمم چکید و روی دستش افتاد، با دستش سرم رو به شونه اش تکیه داد.

عمو سرش رو به سمتمون برگردوند و پوف کلافه ای کشید و به امیرعلی تشر زد .

__ تندتر برو!

پشت در خونه که رسیدیم ، نور نارنجی خورشید آسمون ابری رو روشن کرده بود، پاهام به جلو میرفت و نمیرفت! خودم بهتر از هرکس دیگه ای میدونستم که باید این مسیر رو ادامه بدم شاید دیروز بر اثر شوک حرفهایی که شنیده بودم تنها خواسته ام رفتن و دور شدن از اینجا بود اما الان که چند ساعت گذشته بود میدونستم که راهی ندارم، حداقل تا بهتر شدن حالم و فکر کردن در موردش، باید صبر میکردم !با همه ی محبتی که اینجا به من میرسید اما ته تهش هیچ کدوم از این آدمها انقدری بهم نزدیک نبودن که بشینم و براشون از چیزهایی که توی ذهنم میگذره، سوالهایی که داشت دیوونه ام میکرد و راه هایی که بهشون فکر میکردم حرف بزنم.

با کمک زن عمو چند قدم رو تا در طی کردم ، وارد شدنم به خونه همزمان شد با باز شدن در ساختمون و عزیزی که با سرعتی که از پاهای دردمندش بعید بود به طرفم اومد . زن عمو به قدم هاش سرعت داد و منم اجبارا به خاطر بازویی که توی دستاش بود قدم هام وبلند تر برداشتم . پایین پله ها به هم رسیدیم، درست مثل روزی که برای اولین بار وارد این خونه شده بودم منو محکم به خودش چسبوند . گریه میکرد و قربون صدقه ام میرفت . اون روز هم همین گرمای تنش و نوازش دستهای کمی ترسم رو از بین برده بود. ترسی که باعث شده بود قبل از ورودم به خونه توی ماشین فرودگاه دستام بلرزه و برای مخفی کردنشون از مجد زیر کیف دستیم پنهانش کنم . ترسی که انقدر آشکار بود که مجد رو به حرف آورده بود . مجدی که هیچ وقت بیشتر از چند جمله مرتبط با کارش ، حرف دیگه ای نمیزد برام از اعتمادی ها گفته بود ، پدر و پسری که چند سال میشد که وکیلشون بود و به نظرش در یک کلمه شریف بودند. ولی نه حرف های اون بلکه همین دستها ، همین نوازش ها منو آروم کرده بود . انقدری که بتونم برم و روبروی حاج آقا بشینم و حرفهای رو تحمل کنم.

__ قربونت برم من، تو عزیز منی ، جگر گوشه ی منی .

عمو دستش رو روی شونه ی عزیز گذاشت و تقریبا از من جداش کرد.

__ حاج خانوم آروم باش حالت بد میشه! نیکی هم خسته است سرپا نگهش نداریم ، بره اتاقش استراحت کنه.

عزیز خودش رو کامل عقب کشید ، اشک هاشو پاک کرد.

__ باشه مادر راست میگی، بیا قربونت، برو یه ذره بخواب حالت جا بیاد .

__ آره والا ، بریم تو ، کیه ما رو تحویل بگیره؟

عزیز برگشت طرف امیرعلی ، هنوز هم چشماش از اشک براق بودند .

__ من مادر ، الهی فدات بشم که همه ی زحمت این خونه همیشه روی دوش توئه.

__ خدا نکنه ، ان شالله هزار سال زنده باشی واسه عروسی نوه ی بزرگتون جبران کنی.

کی بود که ندونه امیرعلی داره سعی میکنه حال همه رو خوب کنه . زن عمو دوباره به کمکم اومد قدم به قدم از پله بالا رفتم . مسخره بود ولی الان من هم از این خونه خاطره داشتم ، از این نرده ی سنگی ، اون در سفید و دیوار پستی خونه.

__بیداری عسل جان؟

توی جام نشستم ، دو روز رو توی اتاقم گذرونده بودم، همه ی این مدت رو عزیز و گاهی زن عمو کنارم بودند، سردرگم بودم و ساکت. نمی دونستم باید چی کار کنم ، از اون روز دیگه از حقیقت هم میترسیدم ،اینجا بودن سخت شده بود و تنها زندگی کردن هم توی یه شهر دیگه ترسناک بود شاید باید همین جا مستقل زندگی میکردم ، اینجوری می تونستم روی حمایت شون هم حساب کنم .

از اون روز خبری از حاج آقا نبود و عمو حتی نیومد منو ببینه. فقط یکی دو بار امیرعلی بهم سر زد و انقدر سر به سر من و عزیز گذاشته بود که آخرش خندیدم و عزیز با دیدن خنده ی من ، محکم صورتش رو بوسید، امیرعلی مثلاً بهش برخوردو به عزیز گفته بود این بوسه به خاطر خندوندن عسلته نه واسه خودم! اون روزعزیز چقدر هم منتش رو کشید و چقدر امیرعلی با اون هیكلش خودش رو براش لوس کرد . امیرعلی کافی بود باشه تا حال همه خوب بشه !

فرشته هم از اون روز نبود ، این حال رو بدتر میکرد، اینکه من باعث شده بودم از خونه اش دور باشه ، با حرف هایی که شنیده بودم روی دیدنش رو هم نداشتم ، من دوست نداشتم حال کسی به خاطر من بد باشه ، به خاطر من اذیت بشه. شاید چون کمی درکش میکردم، من و اون توی یه چیزی مشترک بودیم هر دوتامون پدر و مادر نداشتیم.

عزیز وارد اتاق شد ، سخت راه میرفت و احتمالاً به خاطر بالا پایین رفتن این مدت از پله ها بود . پاهام رو از تخت پایین گذاشتم ، کنارم نشست ، دست کشید به موهام .

__ میخوای موها تو ببافم .

بابا همیشه میگفت که مادرش عاشق بافتن موهای بلند بوده .سرم رو تکون دادم . من رو با دستش چرخوند و پشت به خودش نشوند و انگشتهاش رو لا به لای موهام کشید. موهام گره داشت و بین انگشتهاش گیر میکرد.

__ حیف این موها نیست اینطوری ولشون میکنی، از کی موها تو شونه نکردی؟

میخواست منو به حرف بیاره با صدای آروم گفتم :

__پریروز!

__ ساده ای دیگه دختر جون؟ این رو نباید بگی ، حالا جلوی من اشکال نداره ولی اگه کس دیگه ای گفت بگو

همین الان شونه زدی از بس کار کردی بهم خورده!

با شیطنت ادامه داد:

__ آره مادر ، نگو یه وقت این دختر چه هپلیه، بمونی روی دستمون. اینجوری که بگی همه با خودشون میگوین چه دختر کاری و خوبی، همین رو واسه پسرمون میگیریم.

بالاخره لب هام کش اومد ، سرش رو جلو آورد و صورتم رو دید ، خندید و آروم خدا رو شکر گفت. چند ضربه به در خورد و بعد صدای امیرعلی اومد.

__ یا الله، حجاب مجاب دارید ، میخوام پیام داخل.

__ نه مادر صبر کن.

سریع شال رو از روی دسته ی کاناپه برداشت و انداخت روی سرم .
بیا پسر! _

شال رو روی سرم منظم کردم.

_ سلام خانومای خوشگل خونه!

اومد روبروی من نشست.و به من عمیق نگاه کرد.

_ شما احوالت بهتره حاج خانوم؟!

خوبمی گفتم.

_ تو کجا بودی انقدر دیر کردی امشب؟

_ عزیز خانوم اگه یادتون رفته شما مادر شوهر مامانم هستیدا!

عزیز با خنده گفت: پدر سوخته رو ببین.

امیرعلی بلند خندید، من هم لبخند زدم ، چقدر آدمهای این خونه خوشبخت بودند که اون رو داشتن.

_ خدمتتون عرض کنم یه خانوم بود که برای ارتودنسی باید دوتا از دندونهای سالمش رو میکشیدم ، دندون نبود

که تیر آهن هجده ، دستم هنوز هم درد میکنه والا!

_ چی شد آخرش کشیدی ؟

امیرعلی متاسف نگاهش کرد.

_ واقعا که ! اصلا منو قبول ندارید نه؟ حیف که خانه از پای بست ویرانه وگرنه همه ی دندوناتون رو همین جا در

حضور نیکی در عرض ده دقیقه میکشیدم ،ببینید من چه مهارتی دارم!

عزیز اینبار شوخی رو برعکس همیشه ادامه نداد، یه نگاه بینشون رد و بدل شد و بعد عزیز از جاش به سختی بلند شد .

_ من برم یه سر به آشپزخونه بزنم.

و لنگ لنگان از اتاق خارج شد ، امیرعلی سرش پایین بود و من هم حرفی نداشتم ، چند لحظه بعد سرش رو بالا آورد و زمزمه کرد .

_ ما خانوادگی تابلوئیم.

لبخند پر غصه ای زدم.

_ نخند تو خودت هم جزو همین خانواده ای! من خودم خواستم باهات حرف بزنم.

یهو جدی شد و زل زد توی صورتم این روی امیرعلی رو فقط بیرون از خونه دیده بودم.

_ من میدونم توی سرت چی داره میگذره، تقریبا همه میدونن و ازش وحشت دارن.

نگاهم رو ازش گرفتم شونه ی راستم رو تکیه دادم به تاج تخت، برای منم حرف زدن با امیرعلی راحت تر از بقیه بود. خم شد و آرنجهاش رو روی زانوهایش گذاشت.

_ من درکت میکنم، نمی تونم بگم کاملا حس و حالت رو میفهمم چون توی شرایط تو نیستم ، ولی می تونم

ناراحتی ها و رنج هاتو درک کنم. منم مثل تو چیز زیادی از این ماجرا نمیدونم ،مگه من چند سالم بود عمو رضا

رو دیگه ندیدم! شیش سال قبلش هم که چند سال ایران نبود، واسه همین پدر تو برام زیاد آشنا نیست ، منم مثل تو اونو از حرفهایی که شنیدم می شناسم.

تو داری به مستقل شدن فکر میکنی نه؟ به تنها زندگی کردن! من نمی خوام جلوتو بگیرم چون همچین حقی ندارم اما همین تویی که با شنیدن چند تا حرف صد من یه غاز به جای دفاع از خودت میخوای فرار کنی ، به نظرت میتونی در برابر حرفهای مردم جامعه یا نگاهشون یا خواسته هاشون مقاومت کنی؟! چند لحظه ساکت شد، نگاش که کردم صورتش با گفتن همین جمله ها آشکارا کبود شده بود و من باورم نمیشد حتی برای مثال زدن هم انقدر حساسیت نشون بده.

واقعا فکر میکنی تنها زندگی کردن آسونه ، چون یه رفاهی داری مشکلی نیست؟! به من نگاه کن سی سالمه به نظرت نمیتونم برم واسه خودم مستقل زندگی کنم؟... کافیه اراده کنم ، بیشتر از بیست و چهار ساعت طول نمیکشه، ولی زندگی تنها برام چی داره ، چی داره که الان نداشته باشم. حقیقت اینه که ما هممون به خانواده احتیاج داریم ، نه فقط تا زمان ازدواج ، اتفاقا بعدش بیشتر. اگه واقعا کسی رو نداشتی شرایط فرق میکرد ولی الان تو یه خانواده داری که انقدر هم دوستت دارن.

حرفی نداشتم خودم همه اینها رو می دونستم ، ولی توقع زیادی بود اینکه انتظار داشتند بی تفاوت باشم.

تو میگی من دفاع میکردم ، از چی وقتی خودم هم از گذشته خبر ندارم.

حقیقت همون چیزیه که خودت هم میدونی ، چیز بیشترش حتما مربوط به زندگی تو نیست ، تو پدر و مادرت آدمهای خوبی بودن و تو هم اینو میدونی حالا یه نفر به خاطر کینه ای که ازشون داشته یه حرفهایی زده، که قبول دارم بد بوده ، ولی بهت قول میدم که آخرین بار باشه چون حاج آقا خودش خوب میدونه چطوری باید دهنشون رو ببندد.

این وسط توی اون حالت پدر مارو قسم دادی به روح برادرش که از اینجا بری ، الان دو روزه شده مرغ سرکنده همه دادهاش رو هم سر من بیچاره میزنه.

دوباره زده بود به در شوخی

من تحمل ندارم.

خوب تو لوسی! حالا هم پاشو برو پایین خودت رو به عمو جانت نشون بده که دو روزه ذکرِ رضا دخترشو به من سپرده گرفته، کلافه شدیم از دستش .

صاف نشستم و ناراحت گفتم.

من همیشه عمو رو اذیت میکنم.

دستش رو از روی زانوهای برداشت ، یه پاشو روی یه پای دیگه انداخت و تکیه داد به پستی کاناپه.

شما زنا روی هر چی سیاستمداره سفید کردید، این از تو اونم از اون مامانم که چند روز پیش اون پسر بدبخت یه کلمه برگشت گفت از یه انیستیتو تحقیقاتی وابسته به دانشگاه شون بهش پیشنهاد کار شده بیا بین مامان ما چی کار کرد ، محمد به غلط کردن افتاد الان روزی سه بار زنگ میزنه میگه من فقط بهتون پیشنهاد رو گفتم نخواستم که اینجا بمونم. دیگه امروز که مادر ما خیالش راحت شد موضعش رو عوض کرد و آروم و ملایم گفت

که من آرزوم خوشبختی و موفقیت شماس و مگه من از دنیا چی میخوام. تو هم پدر اون عموی بدبخت رو در آوردی الان براش ناراحتم هستی!

خواست از جاش بلند شه که سریع گفتم:

__ فقط فرشته...

دوباره نشست و پر اخم نگام کرد.

__هیچی

صبح جمعه همه تصمیم گرفته بودند برن بهشت زهرا ، امیرعلی از پنج شنبه با دوستاش رفت بود شمال و نبود . وقتی بهم گفتن بهانه آوردم و نرفتم میترسیدم کسی رو ببینم و دوباره حرفی پیش بیاد، فکر کنم اونا هم همین احتمال رو میدادن که به من اصرار هم نکردن ، من و بانو خانوم تنها موندیم.

صورت و ابرو هام پر شده بود و داشتم خفه میشدم هرچند به خاطر موهای کمی روشنم خیلی مشخص نبود ، توی این مدت روم نشده بود چیزی بگم ، تنها هم که بیرون نمیرفتم ، توی این فاصله از فرصت استفاده کردم وبا همه ی هنر نداشته ام دست به کار شدم ، نتیجه هرچند ایده آل نبود اما بد هم نشده بود.

وقتی که برگشتن فرشته هم همراهشان بود. از پشت پنجره دیدمش، به نظرم اونم لاغر شده بود، آروم راه میرفت و عقب تر از بقیه بود. شاید اونهم مثل من به اجبار اینجا بود تو این مورد میتونستم حتی درکش کنم.

بعد از نهار ظرف میوه رو از بانو خانوم گرفتم و بردم تو سالن ، زن عمو کنار فرشته نشسته بود و صدای زمزمه ی آروم شون می اومد ، جالب بود که هرکسی که حالش بد میشد زن عمو میرفت سراغش . عزیز عینکش رو زده

بود و داشت سوزن رو نخ میکرد.ظرف میوه رو روی میز جلوی حاج آقا گذاشتم ، برای عزیز میوه برداشتم تا

کنارش بشینم و براش پوست بگیرم .پیش دستی رو روی میز گذاشتم همین که خواستم بشینم حاج آقا صدام

کرد. صاف ایستادم

__بله حاج آقا.

__واسه فرشته میوه نداشتی.

من واسه هیچکس میوه نذاشته بودم بجز عزیز ، سرم سمتش چرخید ، سرش رو پایین انداخته بود . یه لحظه

مکث کردم آب دهنم رو با فشار فرو دادم برگشتم و ظرف میوه رو برداشتم و جلوی فرشته گرفتم ، دستاش

آشکارا میلرزید من از خودم بیزار شدم ، یه میوه برداشت و من با بغضی که داشتم ظرف رو جلوی زن عمو گرفتم

بهم لبخند زد به ابرو هام اشاره کرد وآروم گفت:

__مبارک باشه.

بغضم رو قورت دادم و ظرف رو دوباره روی میز برگردوندم رو به حاج آقا گفتم:

__ میتونم برم بالا.

خیره نگاهم میکرد، به راحتی میتونست حال بدم رو ببینه، سرش رو تکون داد ، سمت پله ها رفتم ولی شنیدم که

عمو هم گفت که میره استراحت کنه.

روی فرش طوسی و پرز دار اتاق دراز کشیده بودم و زل زده بودم به لوستر روی سقف که روی صفحه ی نقره ای پشت لاله های ماتش تصویری می دیدم از دختری خوابیده با بافت زرشکی رنگ که موهای بلندش روی زمین پریشان مونده و پاهاش رو به سمت راست خم کرده بود. دستهام رو از هم باز کردم و چشم هامو بستم ، تحملش خیلی هم سخت نبود، زندگی من هیچ وقت کامل نبود. همیشه یه چیزی داشتم و صد تا چیز نداشتم. امیرعلی راست میگفت ، حالا که بودن توی مرکز توجه و محبتشون رو تجربه کرده بودم، دور بودن ازشون سخت تر می شد. اما نمی تونستم به فرشته بی تفاوت باشم ، دوست نداشتم مثل امروز باز هم باعث حال بدش ،رنگ پریده و دستای لرزانش من باشم. صدای ویبره ی موبایلم باعث شد چشمامو باز کنم ، خودم رو تا کنار عسلی که گوشیم روش بود بالا کشیدم و گوشی رو از روش برداشتم ، زن عمو بود.

__سلام

__سلام خواب که نبودی؟

__نه بیدارم!

__حال بیرون رفتن داری ؟

نشستم و تکیه دادم به تخت

__بیرون ؟ کجا؟

__بریم امامزاده صالح ، اون روز گفتم حالت بهتر شد به سر میریم.

دوست داشتم برم اونجا، از همون لحظه ای که برای اولین بار نگاهم بهش افتاده بود.

__باشه، ولی شما خسته نیستید؟

__نه ،امروز جمعه است رسول سرش درد میکرد خوابیده ،امیرعلی هم نیست خونه سوت و کوره حوصله ام سر میره.

لبخند زدم

__ازدواج کرد رفت میخواید چی کار کنید؟

بلند خندید

__مجبورم همین دور و ورا زنش بدم پیشم نگهش دارم ! تو ساعت چهار آماده باش.

خیلی زود آماده شدم و از اتاق بیرون رفتم ، انقدر این مدت بیرون رفتنم محدود شده بود که از هر گردشی استقبال میکردم. طبقه ی بالا هیچ صدایی نبود ، نمی دونستم فرشته توی اتاقش هست یا نه ، اینجا همیشه ساکت بود و تنها گاهی که بانو خانوم برای نظافت می اومد سر و صدایی راه می انداخت. از پله ها پایین رفتم و به طرف اتاق عزیز که توی راهروی پشت پله ها بود قدم برداشتم ، صدای زمزمه ی حرف زدن می اومد ، صدای زن عمو بود.

__به فرشته نگفتید؟

__نه!

نه ای که عزیز گفت خیلی قاطع بود و من درست در این لحظه پشت در اتاق رسیده بودم ، نمی دونستم برم

داخل یا نه ، اسم فرشته هم برام انقدری کنجاوی به همراه داشت که همون جا مکث کنم.

_خاله شما که میدونید...

_آره مرضیه میدونم، خوبم میدونم، میدونستم که این همه سال چشم بستم روی جگر گوشه ام و خون به دل خودم کردم که داغش بمونه روی دلم و اونجوری توی غربت بمیره که حتی حقم یه پنج شنبه سر خاکش رفتن هم نشه! ولی چند ساعت پیش به حاج آقا هم گفتم ،این دختر برام فرق داره ، اگه هر کس تو این خونه یه بار دیگه اشک نیکی رو در بیاره ، به روح رضا برش میدارم میبرم تبریز همونجا زندگی میکنم،آسمونم به زمین بیاد برنمی گردم مگه بمیرم بیارنم اینجا خاکم کنن.

چشمم تا آخرین حد گشاد شده بود، این زن با این لحن محکم خیلی فرق داشت با اون عزیزی که این مدت شناخته بودم ، باورم نمیشد بخواد به خاطرم توی روی آقا بایسته.

همون لحظه در اتاق کامل باز شد و عزیز بیرون اومد و پشت سرش هم زن عمو. من سعی کردم که تعجبم رو پنهون کنم .با اینکه صورتش قرمز شده بود اما به روی من لبخند زد.

_اومدی عسل جان؟

زن عمو خیلی عادی انگار که هیچ حرفی بینشون زده نشده گفت:

_خاله این عسل که صداش میکنید روش میمونه ها.

_منم میگم که بمونه.

من و زن عمو به جدیتش خندیدیم.

_چادر داری نیکی جان؟

نگاهی به چادر مشکی روی سر زن عمو و چادر تا شده ای که روی دست عزیز آویزون بود انداختم. و سرم رو به بالا تگون دادم.

_نه ندارم.

زن عمو سوییچ ماشین رو سمت گرفت .

_ماشین رو آوردم توی حیاط تا شما توش بشینید منم سریع میرم برات چادر میارم.

عزیز چادرش رو باز کرد و روی سرش انداخت و در همین حین گفت.

_دستت درد نکنه، چادر من که اندازه اش نمیشه ، اومدیم یه پارچه میدم اندازه کن براش بدوز .

زن عمو سرش رو تگون داد و رفت ، منم حین رفتن بازوی عزیز رو گرفتم ، ولی همه ی نگاهم به اطراف بود

بینم فرشته کجاست.عزیز رو جلو نشوندم و خودم روی صندلی عقب نشستم ، زن عمو چند دقیقه بعد از

نشستنمون توی ماشین، اومد و چادر ساده و مشکی رو به طرفم گرفت و سوار شد.

نگاهم رو از پنجره به بیرون دوختم ، به مسیری که دیگه برام مثل روزای اول غریب و نا آشنا نبودو چقدر دلم

میخواست تمام این مسیر رو پیاده قدم بزنم.

_از امیرعلی خبرداری؟

_آره قبل از اومدن بهش زنگ زدم ، گفت غروب راه می افتن. بهش انقدر وابسته ام که یه روز نباشه دلم میگیره،

اگه امیرعلی نبود من این چهار سال دوری محمد رو هم تاب نمی آوردم.

زن عمو این جمله رو با لبخند گفت اما جوابی که عزیز داد همراه با یه آه عمیق بود.

_این معنی مادریه! وقتی مادر باشی بچه میشه نفس ، دور که میشه نفس آدم هم میره و دیگه بالا نمیاد.

زن عمو جوابی نداد شاید حرفی نداشت که بزنه ، خود عزیز بود که جمله بعدی رو گفت

_الهی راضیم به رضای تو.

چقدر بی رحمانه بود اجبارهایی که باعث میشد یه مادر از فرزندش دور باشه. سکوت خیلی سنگین شده بود شاید

عزیز به خاطر همین حرف رو به یه جای دیگه کشوند و با دیدن گنبد گفت.

_خیلی وقت بود نیومده بودیم.

توی فاصله ای که زن عمو ماشین رو پارک کرد من چادر رو روی سرم گذاشتم و کشش رو تنظیم کردم، وقتی

ماشین ایستاد زودتر از همه از ماشین پیاده شدم که به عزیز کمک کنم. بازوم رو گرفت و پیاده شد، چند قدم که

رفتیم زن عمو هم طرف دیگم قرار گرفت. چادر رو کمی جمع کردم، من شبیه اونا شده بودم و چقدر این نیکی

سرتا پا تیره پوش با نیکی چند ماه پیش که لباس های روشن می پوشید و توی دستش، دستبندهای مهره ای

رنگی می انداخت در ظاهر فرق کرده بودم.نمیدونستم چرا در اون لحظه از اون همه تغییر ناراحت نبودم . بعضی

چیزها هر چه قدر هم که دور و سخت باشن وقتی توی محبت پیچیده میشن دیگه دور به نظر نمی رسن و به

چشم غریب و عجیب نمایان و حس بدی نمیدن . من حسی رو که از جواب عزیز به خانومی توی حرم با دیدن من

که دست عزیز رو داشتم و همپای اون راه می اومدم نسبتم رو باهانش پرسیده بود و عزیز جووری با افتخار گفته

بود " نوه ام " رو با هیچی عوض نمیکردم.اون غنچ رفتن دلم و سرخوشی بعدش شاید با لذت دیدن و لمس

زیباترین و لطیف ترین رنگها برابری میکرد.

کلافه از در آزمایشگاه بیرون اومدم ، امروز بعد از چهار ساعت کلاس با شریفی که طبق معمول هر هفته یکسره و

بدون وقفه درس داده بود ، دو ساعت هم آزمایشگاه داشتم که این برام مصیبت بود . هفته پیش که گروه بندی ها

رو دیده بودیم ، ندا همون لحظه آروم گفته بود:

_بدبخت شدی نیکی ، افتادی توی گروه مرگ!

کنجکاو پرسیدم

_واسه چی میگی؟

لباش رو به گوشم چسبوندو آروم گفت :

_این دو تا که باهاشون همگروهی، رقیب درسی همن،به خاطر بیست و پنج صدم همدیگه رو با دندون تیکه تیکه

میکنن.

من اون لحظه فکر کردم مثل همه ی چیزهایی که ندا توی بزرگنمایشون تخصص داره ، داره غلو میکنه که

متاسفانه اینبارو راست میگفت . چون بودن کنار اون دختر و پسری که رسماً داشتن با هم میجنگیدن و من هر

لحظه احتمال میدادم ارلن و قیف توی دستشون رو توی سر همدیگر خرد کنن خودِ خود مکافات بود، بدبختی

اینجا بود که هر کدوم با اصرار سعی داشتن منو توی جبهه خودشون داشته باشن ، حالا هم واسه آزمایشی که هیچی ازش نفهمیده بودم باید گزارش هم مینوشتیم. این بین لبخند های حرص درآر ندا هم حسابی روی اعصابم رفته بود .

با خداحافظی سریعی از بچه های کلاس از در دانشکده بیرون اومدم ، هوا تاریک شده بود و امیرعلی قرار بود بیاد دنبالم بریم واسه خریدن کتابهایی که لازم داشتم و این مدت رو از سر لج نگفته بودم ، گاهی واسه ی خودم هم غیرقابل تحمل میشد که با بیست و سه سال سن و دانشجو بودن برای خریدن چند جلد کتاب باید از یکی اجازه میرفتم . به امیرعلی که گفتم از منم شاکی تر شده بود و میگفت همین کارهای منه که باعث میشه حاج آقا روی موضعش بمونه.

تا جایی که باهاش قرار داشتم باید چند صد متری رو پیاده میرفتم ، همین فاصله ی کوتاه هم بهم حس آزادی عجیبی میداد. هوا سوز سردی داشت و من سرم رو توی یقه ی لباسم فرو کرده بودم و با لذت این مسیر رو قدم میزد ، چند قدم مونده به محل قرارمون دکتر شریفی رو دیدم که با یه جعبه ی نسبتا بزرگی توی دستش از رو بروم می اومد. به کناره ی پیاده رو رسیدنم همزمان شد با روبرو شدنم با استاد و اون در حالیکه با ریموت توی دستش درهای ماشین سفید کنارم رو باز میکرد به من نگاه کرد و من اجبارا سرم رو از یقه ی لباسم بیرون آوردم و برای اینکه چیزی گفته باشم خسته نباشیدی گفتم .

برعکس سر کلاس و درس دادنش که تقریبا به هیچکس مخصوصا خانمها نگاه نمیکرد ، عمیق و طولانی نگاهم کرد و با لبخندی که تا اون لحظه روی صورتش ندیده بودم گفت:

__ شما هم خسته نباشید ! تا این ساعت کلاس داشتید؟

جعبه رو حین گفتن جمله اش روی سقف ماشین گذاشت و باز هم به من نگاه کرد.نمیدونستم چرا این سوال رو پرسیده ولی حدس زدم اونم فقط خواسته چیزی بگه.

__بله آزمایشگاه داشتم .

همچنان روبروم ایستاده بود و من این پا و اون پا میکردم که سریع مکالمه ام رو باهاش تموم کنم . صدای بوق ممتد ماشینی نگاهم رو به اون سمت خیابون و ماشین امیرعلی انداخت . حدس زدن اینکه با دیدنمون از ماشین پیاده میشه کار سختی نبود، همون لحظه در ماشین باز شد و من سریع گفتم :

__من باید برم ، خداحافظ

سرش در جهت مسیر نگاهم چرخید و کنجکاوانه به ماشین و امیرعلی که دیگه کامل از ماشین پیاده شد بود نگاه کرد، و در همون حال گفت:

__خداحافظ

فاصله ی نزدیک بین ماشین شریفی و ماشینی که جلوش پارک شده بود رو به سختی و با سرعت طی کردم نگاهم به امیرعلی بود که انگار قصد داشت بیاد این سمت خیابون و با دیدن حرکت همونجا جلوی در ماشین ایستاده بود. با سرعت خودم رو از لا به لای ماشین ها عبور دادم و بهش رسوندم. بدون حرف و با اخم بهم خیره بود ، لبخند زدم و سلام کرد، سرش رو آروم تگون داد و من ماشین رو دور زدم و روی صندلی جلو نشستم ،

امیرعلی هم سوار شد و در حالیکه داشت فرمون رو به سمت چپ میچرخوند و نگاهی به آینه ی بغل ماشین بود گفت:

_ کی بود این؟

دستی که به قصد بستن کمربند بلند کرده بودم روش خشک شد، میدونستم چقدر روی این چیزها حساسه ولی فکر نمی کردم اینطور قیافه بگیره و یا با این سرعت واکنش نشون بده ، کمربند رو بستم و صاف نشستم .
_استادم!

از زیر چشم بهم نگاه کرد.

_چی میگفت؟

دست بردار نبود ، چی باید میگفتم، اصلا حرفی نزده بودیم با هم.

_هیچی ، داشتم می اومدم اینطرف خیابون دیدمش جلوی ماشینش.

_ خب؟

_ ای بابا، بهش گفتم خسته نباشید ، اونم پرسید تا این ساعت کلاس داشتم یا نه؟
باز هم از آینه بغل ماشین نگاهی به عقب انداخت.

_ خب اصلا کلاس داشتی یا نداشتی به اون چه ربطی داره؟ حالا چون استاده باید آمار همه ی دانشجوها رو داشته باشه؟!

کلافه گفتم:

_وای امیرعلی چقدر گیر میدی! سر راهم بود نمیشد که به روی خودم نیارم رد شم برم،
با صدایی که به شدت حرصی بود گفت:

_آخه فرفری نگاه نگاهم میکرد.

چشمم گشاد شد و مبهوت نگاش کردم ، باورم نمیشد از این فاصله موهای فر شریفی رو تشخیص داده باشه ،
اون موهای خیلی کوتاه شاید از فاصله چند متری کمی پیچ هاش مشخص بود ولی نه از طرف دیگه ی خیابون !
فکرم رو نا خودآگاه به زبون آوردم.

_وای باورم نمیشه.

حرفم رو جور دیگه ای برداشت کرد و از گوشه ی چشم نگاه چپ چپی بهم انداخت.

_ معلومه باورت نمیشه ،مرد نیستی که!

کمربند رو از روی شونه ام کشیدم و کمی فاصله دادم و کامل به سمتش چرخیدم . من می تونستم با دیدن این
قیافه ی عصبی که رگ برجسته ی گردنش ، روی پوست سفیدش خودنمایی میکرد با صدای بلند بخندم ولی از
ترسش سعی کردم اون رو به لبخندی تبدیل کنم.

_ از شما بعیده دکتر جان!

عصبی از لابه لای دندونهاش غرید که

_ داری با این دکتر گفتنت بهم توهین میکنی!

__ همه میرن خودشون رو با درس خفه میکنن ،دکتر میشن که یکی با این عنوان صداشون کنه ، حالا من که میگم توهینه!

__نخیر، به خاطر اون نمیگم ، چون همه فکر میکنن یکی که دکتر شد باید غیرت رو بذاره کنار ، چون دیگه به کلاسش نمی خوره .

سرم رو به تکیه گاه صندلی چسبوندم زل زدم بهش .

__می دونی مشکل چیه ؟ به نظر من چون هیچ وقت کسی نبوده تو براش غیرتی بشی دچار انباشت غیرت شدی ، حالا هم فوران کرده و همه رو داری خرج من بیچاره میکنی؟

یه جووری به قیافه ی شادم نگاه کرد که فکر کردم دلش میخواد کله ام رو بکنه.

__چقدر هم که تو بیچاره ای!

تمام مدت تا خریدن کتاب و برگشتنمون امیرعلی ساکت بود و چیزی نمی گفت فقط چند باری که تلفنش زنگ خورد جمله های طولانی به کار برده بود . یکبار هم تماسش از خونه بود و من نفهمیدم که مخاطبش کی بود فقط شنیدم که گفت هنوز کارمون تموم نشده. توی ماشین پشت ترافیک سنگینی که حاصل یه تصادف بود مونده بودیم . هر دو ساکت بودیم و تنها صدای موسیقی بی کلام سکوت ماشین رو پر کرده بود . دلم میخواست یه چیزی میگفت تا ببینم از دست من ناراحته یا نه ،ولی هیچ چیزی به ذهنم نمیرسید ، خودش بود که خیلی ناگهانی سکوت رو شکست و ازم پرسید:

__تو توی خونه حوصله ات سر نمیره؟

برگشتم طرفش ، نگاهش به من نبود .انگار یکی حرف دلم رو زده باشه از ته دل گفتم:
__آره خیلی .

__چرا هیچ کاری نمی کنی وقتت رو پر کنی؟

این چیزی بود که خودم هم بهش فکر میکردم ، ولی نتیجه ای نداشت و خیلی چیزها توش موثر بود مثل محدودیت هایی که داشتم و نا آشنا بودن محل زندگیم و حتی شرایط خودم بعد از مرگ پدرم .

__چی کار کنم؟

برای اولین بار از وقتی سوار ماشین شده بودیم برگشت طرفم .

__از من می پرسی؟قبلا چی کار میکردی؟

__خب دانشگاه و درس بود و کار خونه دیگه، غذا درست میکردم ظرف می شستم ، جارو ، گردگیری ، خرید.

لبخند آشناس دوباره روی صورتش نشست آروم گفت:

__بگو رسماً کوزت بودی دیگه!

بهش چشم غره رفتم و به روبرو نگاه کردم

_منظور من کلاس زبان، باشگاه، نقاشی چه میدونم از این قرو و فرهای دخترونه بود.

_کلاس زبان میرفتم یه مدتی ، باشگاه هم نه نمی رفتم.

زیر لب و در حالیکه سرش رو می چرخوند و نگاهش رو از نیمرخم میگرفت. برای در آوردن لجم زمزمه کرد .
_یعنی کودک کار بودی !

براق شدم سمتش و چشمهای باریک شده ام رو به صورت خندونش دوختم.

_شنیدم چی گفتی!

بلند تر خندید

_دختر تو خیلی بی حاشیه و کم خرجی ، حالا کلاس زومبا و پیلاتس و یوگا هیچی ،یعنی یه دوره ی گل سازی ، میله دوزی، شمع سازی...

رسم داشت منو دست می انداخت ، به اخم هام نگاهی کرد.

_سکوت همه جا خوب نیست ، وقتی پای حفظ حرمت وسط باشه عالیه، ولی نباید حق رو ازت زائل کنه، همیشه نباید بمونی تا دیگران بهت بگن یه کاری رو انجام بدی. خودت پس چی ،عزیز و مامانم هر قدر که باهات خوب باشن ولی خیلی ازت بزرگترن ، تو باید با همسن و سالهای خودت وقت بگذرونی، اینجوری هم که الان فهمیدم قبلا هم همین بساط بوده.

_من بابا با وقت میگذروندم، باهاش میرفتم گردش و رستوران و..

سکوت کردم ، این رو برای توجیه گفته بودم درسته حقیقت بود ولی در واقع همونی بود که امیر علی میگفت. ماشین رو جلوی در خونه نگه داشت ، کمر بند رو باز کردم و ساک کتابها رو از صندلی عقب ماشین برداشتم ، بی حرکت نشسته بود.

_تو نمیای؟

سرش رو به طرفم چرخوند ، حس کردم یه چیزی میخواست بگه که پشیمان شد.

_نه میرم خونه.

_مرسی، امروز خیلی وقت گذاشتی ، کلی توی ترافیک موندی.

لبخند زد

_ولی یادم نرفته چقدر منو دست انداختی .

_این به حرصی که موقع رفتن بهم دادی در.

ساک کتاب ها رو روی پام گذاشتم ، کامل به طرفش چرخیدم ، اون به روبروش نگاه میکرد.

_چی شده بود یهو انقدر عصبانی شده بودی؟

_واسه تو که بد نشد کلی بهم خندیدی.

صورتش لبخند داشت اما معلوم بود دلخوره و من اصلا دلم نمی خواست ناراحتش کنم ، وقتی همیشه انقدر هوام رو داشت.

_آخه خیلی عجیب بودی ، به نظرم الکی عصبانی شدی.

با انگشت اشاره اش ضربه ای روی فرمون ماشین زد و بعد پایین فرمون رو توی هر دو مشتش گرفت و فشار داد. سرش پایین بود.

_اون لحظه به خاطر فاصله ای که از در دانشگاه داشتی اصلا فکر نکردم کسی که داری باهاش حرف میزنی همکلاس یا استادت باشه، فکر کردم شاید مشکلی پیش اومده باشه یا چه میدونم...

لحظه ای مکث کرد و برگشت طرفم

_وقتی راه افتادی بیای اینطرف خیابون اون استادت که میگی همونجا ایستاده بود و نگات میکرد، سوار ماشین هم که شدیم تا نزدیک چهارراه که توی دیدم بود کنار ماشینش ایستاده بود و به مسیر ماشین نگاه میکرد....

ابروهام از تعجب بالا رفت ، چرا باید شریفی همچین کاری میکرد، اون لحظه تازه فهمیدم که حرفم رو چی برداشت کرده بود که گفت بود "مرد که نیستی"

_ولی آخه این استادمون اصلا اونجوری نیست ، سر کلاس هم حتی به بچه ها نگاه نمیکنه.

روم نشد بگم دخترهای کلاس، نفس عمیقی کشید

_این مطیع و خوب بودند آدم رو میترسونه نیکی ،اینکه لج نمیکنی یا روی خواسته هات پافشاری نمیکنی و زود کوتاه میای، آدم با خودش میگه نکنه بیرون از خونه هم همینطوره ،من فقط نمی خوام کسی بهت آسیب بزنه .

_منم امروز نمی خواستم بهت بخندم ...

_ ولی خندیدی و به موقع حالت رو بابتش میگیرم، مطمئن باش.

حال هر دو تا مون انگار که بهتر شده بود .

_هر چیزی که میخوای بگو ، نذار بقیه برات تصمیم بگیرن ، تو واقعا میخواستی حاج آقا ماشین پدرت رو

بفروشه؟ همیشه همین مدلی ساده لباس میپوشیدی؟ آرایش نمی کردی هیچ وقت؟ همین بودی که الان هستی! اینجا ممکنه یه خرده شرایط زندگیت و موقعیت عوض شده باشه ، اما خودت که عوض نشدی،شدی؟ اینجا دیگه

خونده پس مثل بقیه باید توش راحت باشی ، هر چیزی که میخوای بگی ، یک ماه طول دادی تا بگی چند تا کتاب میخوای؟

جوابی واسه سوالهای نداشتم ، من هیچ وقت توی زندگی واسه داشتن چیزی نجنجیده بودم ، من و بابا توی یه آرامش و امنیت و احترام باهم زندگی میکردیم.

ازش تشکر کردم و از ماشین پیاده شدم ، وارد خونه شدم و فکر کردم من اگه جای امیرعلی بودم انقدر وقت واسه دختر عموم میذاشتم، یا اصلا واسش نگران میشدم؟

_عزیز جون شما نمایم؟

جلوی در اتاق عزیز ایستاده بودم ، عزیز کتاب دعایی که توی دستش داشت رو روی تخت گذاشت و از روی صندلی بلند شد و با چشمهای مشتاقش سر تا پام نگاه کرد.

_برو قربونت بهت خوش بگذره .

زن عمو برای مهمونی شامش از من هم دعوت کرده بود .مهمونها شو میشناختم ، خواهر زن عمو و همسر و دخترش رو قبلا که برای سر زدن به عزیز اومده بودند دیده بودم .لباسهام اینبار روشن تر از تمام مدت اقامتم

توی این خونه بودم، یه سارافون کرم رو با بلوز و شلوار جین مشکی پوشیده بودم و روسری طرح دار و بلند کرم رو روی شونه ام گره زده و بودم. این رنگ به صورتم می اومد و رنگ چشمهام رو روشن تر از همیشه نشون میداد. شاید تاثیر حرفهای امیرعلی بود که دور چشمهام رو هم کمی مداد کشیدم و رژ کم رنگی هم زده بودم. هر چند حاج آقا نبود تا منو ببینه اما همین لبخند و نگاه پر محبت عزیز تاییدی بود روی ظاهر من تا با خیال راحت شب رو بگذرونم.

محوطه ی خونه با ردیف درختهای پیری که دست پاییز برگ هاشون رو به رنگ زرد و نارنجی در آورده بود و باد اونها رو حرکت میداد و گاهی یکی رو از میون شون جدا میکرد و رقصان مثل نوای آرام یه موسیقی به زمین می نشوند تصویری ساخته بود چشمنواز. جای جای باغ پر بود از این زرد و نارنجی هایی که اسیر دست خزان شده بودند که صدای خش خشون وقتی قدم روشون گذاشته میشد و یا باد اونها رو از جا بلند میکرد، آدم رو به خلسه میبرد.

فقط با چند گام در امتداد سنگفرش های پشت خونه و درست بعد از عبور از مرزی که امیرعلی میگفت با یه چرخش به سمت چپ تصویری کاملاً متفاوت جلوی چشم قرار میگرفت. ساختمان شیک و دو طبقه با نمای کرم رنگ و محوطه ای که اختلاف سطحش در هر چند متر با یک پله پر میشد، استخر پر آب و درختچه های همیشه سبز و گل های زینتی درون گلدان های سنگی، فضایی رو میساخت اگرچه زیبا ولی بسیار متفاوت. در مشکی خونه رو زن عمو با همون محبت همیشگیش به روم باز کرد، من زودتر رفته بودم تا اگه کاری باشه بهش کمک کنم. خونه ی زن عمو پر بود از رنگ های سبز و سفید و قهوه ای که درست مثل رنگ نگاهش آرامش بخش و دوست داشتنی بود و انگار میشد مهر رو توی جای جای این خونه دید و لمس کرد. همراهش وارد آشپزخونه شدم.

__من باید چه کاری انجام بدم؟

بهم لبخند زد، دست پشت کتفم گذاشت و با فشاری روی اون، صندلی رو برای نشستن به من تعارف کرد.

__شما هیچی، فقط همین جا بشینی من تنها نباشم بزرگترین کمکه.

کنارش ایستادم.

__نترس زن عمو من کار کردن بلدم، خرابکاری نمیکنم.

__من فقط نمی خوام خسته ات کنم، اگه دلت میخواد یه عالمه کار دارم که میتونی کمکم کنی.

پیش بندی رو که برای کثیف نشدن لباسم بهم داده بود بسته بودم و تخم مرغ و زعفران و ماست روبرای ته چین هم میزدم، عمو با چشمهای پف کرده که نشون از خواب داشت وارد شد.

__پس بگو، من دیدم خونه ما امشب روشن شده، نگو دختر مون اومده.

با خنده حاصل از استقبال گرمش از بودنم توی خونه اش بهش سلام کردم. روی صندلی نشست و به محتویات ظرف جلوم سرک کشید.

__شما چی دارید درست میکنید خانوم؟ یادم باشه من فقط از این بخورم.

به شوخی گفتم:

__دستپخت من خوب نیستا!

__ شما سنگ بپز بزار جلوم اگه من تا تهش نخوردم ، اصلا آدم غذای دختر پز بخوره دیگه مریض نمیشه.

لبخند روی صورتش یکهو پر کشید و با صدای آرومی گفت :

__خدا داداشم رو رحمت کنه.

سخت بود اما همه ی تلاشم رو کردم تا به اون اشک نشسته پشت پلک هام مجال سرازیر شدن ندم چند لحظه سکوت شد.

__عجب تحویل بازاری!اینجور که معلومه شما واسه دخترتون برنامه دارید.

هر سه سرمون چرخید سمت امیرعلی که به چهار چوب در تکیه زده بود و دست به سینه به ما نگاه میکرد. عمو پرسید:

__چطور؟

با لحن موزیانه ای در حالیکه به من نگاه میکرد گفت:

__با این همه تعریفی که شما دارید ازش میکنید احتمالا برنامه ی خُم و ترشی واینا دارید.فقط اینکه من ترش تر دوست دارم لطفا لحاظ کنید.

چرخیدن عمو سمتش و ایجاد صدای بلند کشیده شدن پایه های صندلی روی سرامیک های کف آشپزخونه همراه شد با خنده های امیرعلی و خروجش از آشپز خونه.

__خانوم این پسرت به چه حقی دختر منو اذیت میکنه!؟

بعد از پذیرایی از مهمونها، کنار عمو که دستم رو گرفته بود نشستم . در طول شب بارها با اشک توی چشمهام جنگیده بودم تا سرازیر نشن و کسی رو ناراحت نکنم.من از بچگی های بابا شنیده بودم از خاطره هایی که مریم خواهر زن عمو از کودکی ها ش با بابا و فرشته داشت و تعریف میکرد. از افسوسش واسه سالهایی که از دست رفته بود و من فکر کردم به ردپای فرشته که انگار توی تمام لحظه های این خونه ثبت شده بود.

عمو دستش رو دور شونه ام انداخت و منو به خودش تکیه داد، جنس محبتش اینجا و توی خونه ی خودش انگار که فرق داشت و خالص تر بود. شاید اینجا یه ملاحظات ی رو نداشت که انقدر عیان محبت میکرد.که علاوه بر لبخندی که با دیدن این تصاویر روی لبها می آورد در نهایت باجناکش رو به حرف آورد.

__رسول جان مثل اینکه بالاخره به آرزوت رسیدی و دختر دار شدی!

مشخص بود دختر دوستی عمو سابقه دار بوده که بقیه هم تاییدش کردند.

__من همیشه دختر داشتم ، فقط دخترم ازم دور بوده.

__آره اتفاقا بابا برای دخترش برنامه های بلند مدت هم داره .

این جمله ی امیرعلی نفسم رو برای نخندیدن حبس کرد و تکون کوچک عمو رو پشت شونه هام حس کردم و در جواب "چطور مگه" ی شوهر مریم سریع حرف رو به کار کشوند و ازش گذشت.

نگاهم رو به صندل توی پام دوختم ، می ترسیدم سرم رو بلند کنم و با دیدن امیرعلی یاد ترش بیفتم و بزنم زیر

خنده، چند دقیقه بعد سرم رو چرخوندم و به امیرعلی که سمت راستم نشسته بود و از ابتدای مهمونی شده بود همون آدم جدی و موقر که بیرون از خونه بود و از اون لحظه سنگینی نگاهش رو حس میکردم نگاه کردم . رو یه مبل کنار دختر خاله اش نشسته بود. چشماش آشکارا می خندید اما زیر نگاه مستقیم ریحانه فقط گوشه ی لبش تکون کوچکی خورد. می تونستم حدس بزنم چقدر سوژه واسه اذیت کردنم توی مغزش داره و جلوی خودش رو گرفته.

ساعت دوازده و موقع برگشتن همراهیم کرد ، عمو و زن عمو اصرار کردند بمونم ، عمو ازم خواسته بود بازم برم پیششون که امیرعلی طاقت نیاورد و گفت :

_ شما که همیشه اون طرفید، کی هستید که نیکی بیاد.

عمو هم گفته بود

_ وقتهایی که نیستم.

و جواب " پدر من وقتی که شما اون طرف نیستید سر کارید این بنده خدا بیاد یا نیاد چه فرقی به حالتون داره " عمو رو خلع سلاح کرده بود و گفت که "دیگه چیزی نمی گه ". چقدر دلم محبتهای پدرانه اش رو میخواست و من با چه لذتی برای اولین بار صورتش رو بوسیده بودم .

از در که بیرون اومدیم بهش گفتم:

_ خودم میرفتم زحمتت شد.

خندید

_ مطمئنی نمیترسی خانوم تعارفی!

به مسیر پیش روم نگاه کردم، به چراغ هایی که فضا رو روشن میکرد

_اوضاع بهتره؟

چیزی تغییر نکرده بود ، شاید چون هنوز خودم تغییر نکرده بودم.

_داره بهتر میشه.

_ امیدوارم.

انتظار داشتم اون ساعت همه خواب باشن ، ساعت یازده عزیز با زن عمو تماس گرفته بود ، بهش گفته بود یا من اونجا می مونم یا خودشون منو تا خونه میارن. میدونستم عزیز شبها به خاطر داروهایی که میخوره نمیتونه خیلی بیدار بمونه . تموم چراغ های سالن روشن بود ، آروم و بی صدا از راهرو گذشتم . کسی توی دیدم نبود ، انگار همه خوابیده بودند، احتمالاً چراغها رو هم به خاطر من روشن گذاشته بودند .

_تنها اومدی ؟

با شنیدن صدای از پشت سرم از ترس تکون خوردم ، جلوی در اتاق ایستاده بود و من با فاصله روبروش. نگاه عمیقش مثل همیشه دستپاچه ام میکرد و من اصلاً نمی دونستم چرا انقدر این چشمهای مشکی منو مضطرب میکردن.

_سلام

سرش رو تکون داد و من توضیح دادم

__نه با امیرعلی اومدم.

__باشه برو بخواب ، فردا باید بری دانشگاه.

چشمی بهش گفتم و اومدم که برگردم که دوباره صدام کرد، منتظر ایستاده بودم اما بعد از یه نگاه چند ثانیه ای به صورتم گفتم.

__برو بالا بخواب.

کتاب قطور توی دستام رو روی پیشخوان کتابخونه که پشتش ایستاده بودم گذاشتم. متصدیش رفته بود تا کتابی رو که ندا میخواست برایش بیاره ، خودش هم چند قدم ازم فاصله گرفته بود و همین که مسئول وارد مخزن شد شروع کرد به فضولی کردن توی بروشورهایی که روی میز بود. آرام و زیر لب بهش گفتم.

__زشته ، الان میاد میبینه!

__تو رو خدا ببین چقدر بروشور تور زمستونی داره ، همه هم خارجی . فکر کنم قراره بره ماه عسل. همه سن

بالاهای دانشکده دارن امسال شوهر میکنن . اون از...

به در مخزن نگاه کردم ، خبری نبود برگشتم طرفش که خودش فهمید جمله اش رو نا تموم گذاشت و نیشش تا بناگوش باز شد.

__خدایی الان میخوای بهم بگی عیبه، به توجه...

میون حرفش پریدم و آرام زمزمه کردم.

__فقط میخوام بدونم تو بجز ازدواج و ماه عسل و لباس عروس و عشق و عاشقی به چیزی دیگه ای هم فکر میکنی.

اینبار لبخندِ پهن تر روی صورتش دندونهاش رو هم به نمایش گذاشت و با صدای بلند گفت:

__نه والا.

صدای هیس هیس که از اطراف اومد ، هر دو مون رو ساکت کرد.

از در کتابخونه خارج شدنمون همراه شد با نفس عمیق ندا

__آدم اون تو از حرف نزدن خفه میشه! این علیپور چطور تحمل میکنه. من اگه یه ساعت حرف نزدن بدون حتما مُردم.

چند قدم جلوتر یهو گفتم:

__نیکی وایسا.

__چی شده باز؟!

جوابم رو نداد به جاش دو تا کتابی رو که از کتابخونه گرفته بود روی کتاب توی دستم گذاشت و کوله اش رو هم روی شونه ی من

__چی کار میکنی؟

__اه، صبر کن دودقیقه، یه مشکلی پیش اومده باید حلش کنم.

کاپشن کوتاه و قرمزش رو هم از تنش بیرون کشید و روی ساعدم آویزون کرد.

__با اجازه ات من یه دو دقیقه برم اونجا و بیام.

با سر به راهروی منتهی به سرویس بهداشتی اشاره کرد.

__دیوونه، خوب اینا رو همون تو آویزون میکردی .

ایشی گفت و بی توجه به من راهش رو کشید و رفت.

با اون اوضاع ترجیح دادم همونجا کنار در کتابخونه که خلوت بود بمونم، جلوی تابلوی اعلانات ایستادم و مشغول

خوندن اطلاعیه هایی که روش نصب شده بود شدم. صدای باز شدن آروم در کتابخونه اومد و بعدش .

__خانوم اعتمادی؟!

دکتر شریفی بود و من در اون لحظه نمی تونستم حدس بزنم که با من چی کار داره ، مخصوصا بعد از چیزهایی

که امیرعلی گفته بود . امروز توی کلاس حتی یک لحظه هم بهش نگاه نکرده بودم . و با وسواسی که دچارش

شده بودم حس کردم موقع حضور و غیاب برای لحظه ای روی اسمم مکث کرد و بعد اون رو خوند. و الان با

فاصله چند قدم از من ایستاده بود اون هم در حالیکه من تبدیل به یک چوب لباسی متحرک شده بودم که از نظر

خودم خیلی هم مضحک بود . یک قدم به سمتش رفتم و سعی کردم هیچ کدوم از اینا رو در نظر نگیرم.

__بله استاد ، سلام.

__سلام....ببخشید خانوم اعتمادی یه سوالی ازتون داشتم.

این جمله اش منو دچار دلهره ی عجیبی میکرد. سرم رو تکون دادم و گفتم :

__خواهش میکنم ، بفرمایید.

سرش رو کمی جلو آوردو با صدای آرومتری گفت:

__شما با امیر محمد اعتمادی نسبتی دارید؟

خب من اصلا نمی دونستم با این آدمی که شریفی میگفت نسبت داشتم یا نه! من خیلی ها رو هنوز ندیده بودم و

نمیشناختم و اون لحظه نمی دونستم چی بگم و فقط گیج بهش نگاه کردم ، با انگشت عینکش رو بالا داد.

__عذر میخوام البته ، اما هفته ی پیش دیدم برادر محمد دنبالتون اومده بود. به خاطر اینکه فامیلی شما هم

اعتمادیه ، فکر کردم شاید نسبتی با هم داشته باشید.

نفس راحتی کشیدم ، چی میشد از اول میگفت محمد اعتمادی. من از کجا باید میدونستم که اسم محمد ، امیر

محمد وقتی تا اون لحظه از کسی نشنیده بودم. حتی بابا هم همیشه میگفت محمد.

__بله ایشون پسر عموم هستن.

لبخند زد

__خودم حدس زده بودم . محمد دوست و همکلاس دوره ی عمومی منه، اتفاقا دیروز باهاش حرف میزدیم . اما

چون نمی دونستم نسبتی دارید یا فقط تشابه اسمی چیزی نگفتم.

بیچاره حتما انتظار داشت برای محمد جالب هم باشه اونهم وقتی ما تا به حال همدیگر رو ندیده بودیم.

_در هر صورت ببخشید وقتتون گرفتم ، فقط کنجاو شده بودم.

اما خوشحالیش انگار از یه کنجاوی ساده بیشتر بود، خواهش میکنم گفتم و اون اینبار پررنگ تر لبخند زد .
_آخیش

سر هر دو مون چرخید سمت ندا که از راهروی سرویس بیرون اومده بود.و دست به کمر این جمله رو گفته بود.
احتمالا فکر نمیکرد جز من کسی اونجا باشه .با دیدن شریفی سریع دستش رو پایین انداخت و سلام کرد، شریفی سرش رو براش تگون داد و رو به من گفت:

_باز هم عذر میخوام و روز بخیر.

خداحافظ من و خسته نباشید که شریفی حین رفتن گفت همزمان شد و من و ندا در سکوت چرخیدیم به سمت مسیر حرکتش تا لحظه ای که از پله ها پایین رفت. ندا با آرنج ضربه ای به پهلوم کوبید و من نیشم باز شد.
_این الان با من بود گفت خسته نباشید.

همه ی تلاشم رو میکردم تا خنده ام رو مهار کنم.

_آره دیگه احتمالا،اینجا فقط تو خسته بودی!

خودش هم خنده اش گرفته بود اما قیافه اش بیشتر شبیه کسی بود که دلش میخواد بزنه زیر گریه .

_حالا اگه مثلا خسته باشم میخواست چی کار کنه؟

سرم رو کنار گوشش بردم

_دکتر داروسازه دیگه، حتما واست مُسهل تجویز میکنه.

اینبار هر دو تا مون خندیدیم.

_خاک تو سرش که ته طبابتش به تجویز مُسهل ختم میشه.

و بعد با اون چشمهای گردش یه نگاه مظلومی به من انداخت و آروم پرسید:

_آبروم رفت نه؟

نمیدونستم چه جوابی باید بهش بدم ، یادآوری اون لحظه هم خنده دار بود و هم دیدن صورت گیج و خجالت زده ی ندا تاسف برانگیز. اگه من بودم روی دیدن شریفی رو دیگه هیچ وقت نداشتم .ولی ندا با من خیلی فرق داشت
توی این مدت فهمیده بودم از هر موضوعی ساده میگذره و خودش رو درگیر نمیکنه.

_حالا چی میشد جای شریفی یکی دیگه بود؟!

_دیوونه ای دیگه اگه بچه های دانشکده بودن که دیگه بیچاره بودی و کلا برات دست میگرفتن.

دستم رو کشید و منو سمت پله ها برد.

_منظورم یه استاد دیگه بود.

_چه فرقی میکرد برات آخه؟

پوف کشید و ناامید به من نگاه کرد

__منظورم اینه یه مسن زن و بچه دار بود نه این تی تیش مامانی .

__تو که میگفتی شریفی رو از لیست خارج کردی.

سرش رو برام تکون تکون داد

__ساده ای دیگه دختر ، با این فرمون که تو داری پیش میری ترشیدگی رو شاخشه.

و بعد سریع انگار که دوباره یادش اومده باشه قیافه ی شوخش دماغ شد و ادای گریه در آورد.

حال این لحظه ی ندا چقدر شبیه من شده بود ، یه چیزی دقیقا بین مرز خنده و گریه .روزگار منم همین طوری

بود، یه لحظه غم انگیز و پر اندوه و ساعت دیگه پر از لذت و حس های خوب ، ولی هیچ کدوم از این لذت ها

عمق نداشت وموندگار نبود و من گاهی حتی نمیدونستم کجای دنیا ایستادم.

از پنجره ی ماشین به بیرون نگاه کردم،به تیرگی شب و چراغهای رنگارنگ سر در مغازه ها و نورهای فریبنده ای

که ویتترین ها رو روشن میکرد.به بارونِ نم نمِ آبان ماه که روی شیشه می نشست و بعد از چند ثانیه چند تا شون

با هم یه قطره ی درشت می شدن و سر میخوردن و روی شیشه یه رد باریک درست میکردن.هیچ وقت نفهمیدم

چرا انقدر شب رو دوست داشتم ، قدم زدن توی این هوا که همیشه رویای من بود و هیچ وقت محقق نشد .این

سالها که همه ی گردش های شبانه ی من و بابا محدود میشد به دور زدن با ماشین توی خیابون ها و تهش

خوردن شام و برگشتن به خونه ،بدون بابا هم که نه حوصله ام میشد و نه هیچ وقت بدون دغدغه ی زود رسیدن

به خونه و سرو سامون دادن به اوضاعش میگذشت . لبخند زدم و فکر کردم به قول ندا هیچ وقت هم کسی نبوده

که باهاش زیر بارون راه برم.این سال آخر هم که بابا از کارش توی سرپرستی بانک مرخصی استعلاجی گرفته بود

و رسیدگی به اون همون یه ذره وقت آزادم رو هم میگرفت.

به عابرهای تو خیابون نگاه کردم ،به اونایی که با عجله و تند حرکت میکردن تا زودتر به مقصد برسن یا یه عده

که دل داده بودن به همین خاکه های بارون و با لذت و طمانینه راه میرفتن. چقدر دلم میخواست از ماشین پیاده

میشدم و زیپ کاپشنم رو تا بالا می کشیدم و می رفتم و از اون مغازه ی روبرو شیر شکلات داغ میخریدم و همین

جوری که قدم میزدم میخوردمش. هر چند ثانیه یکبار هم صورتم رو می بردم نزدیک لیوان تا بخار حاصل از

گرمای اون و بوی دوستداشتنش رو حس کنم.

ماشین توی ترافیک مونده بود، و من، نگاهم از پشت سر روی آقای نعمتی نشست . توی این مدت با دیدنش

تعریف حاج آقا رو از معتمد فهمیده بودم ،نعمتی سربه زیر و کم حرف بودو وقتی باهاش حرف میزدم به صورتم

نگاه نمیکرد. با خودم فکر کردم اگه در ماشین رو باز کنم وبی هیچ حرفی برم همون کاری رو که دلم میخواست

انجام بدم ، چی کار میکرد؟! احتمالا بازم هیچی نمیگفت ، ولی کافی بود برسم خونه تا حاج آقا از خجالتم دربیاد.

نشسته بودم روی نیمکت فلزی که انگار درست مرکز حیاط بود که همه ی تصویرش رو توی قاب نگاهم داشتم .

ساعت از ده شب گذشته بود ، عمو و زن عمو عزیز رو برده بودن مطب دکترش ، و حالا که همون نم نم بارون هم

قطع شده بود منم اوادم و نشسته بودم روی نیمکت توی حیاط ، که هر روز از پنجره ی اتاقم که نگاهش میکردم

. دلم نشستن روی این نیمکت رو میخواست.

فرشته سرما خورده بود و حالش خوب نبود حاج آقا بهش اصرار میکرد ببردش دکتر ، قبول نمیکرد و میگفت خودش خوب میشه ، تموم صورتش از عطسه هایی که میکرد قرمز شده بود ، خواستم واسش آب پرتقال و لیمو شیرین بگیرم ولی پشیمون شدم و ترسیدم از دستم نخوره .

من هم کاپشنم رو پوشیدم و اومدم بیرون از خونه ، از اون موقع دقیقه ها گذشته بود و من همچنان زل زده بودم به درختهای خزان زده باغ که نور چراغ های پایه دار جلوه ی زیبایی بهشون داده بود.یکی کنارم نشست.
_به چی نگاه میکنی ؟!

سرم به سمتش چرخید ، دستاش رو بالا آورد و کلاه سویشرت رو روی سرش گذاشت.
_پائیز!

با دستاش لبه های نیمکت رو گرفت و کمی به جلو خم شد و سرش رو از روی تاسف تکون داد.
_از این اداهای دخترونه، نه؟!

لبهام آروم آروم کش اومدن و تبدیل به یه لبخند روی صورتم شدند.منتظر تایید من نمود
_مثلا برگها که از درخت کنده میشه و می افته پایین ، شما با هر حرکتش توی رویا میبینید که شاهزاده سوار بر اسب از پشت اون برگها که دارن میریزن داره میاد...
کلمه ها رو کشیده ادا میکرد و دکلمه وار اینا رو میگفت. خندیدم ، همونطور که سرش ثابت بود چشمهایش به سمتم چرخید.

_می خندی، جرئت داره بیاد جلو! بهش بگو پسر عموم واسه همین اینجا نشسته قلم پات رو خرد کنه.
بعد یه نگاه بهم کرد و جدی گفت :
_نه تو نمی خواد بگی!

صدای خندم یهو بالا رفت و از ترس اینکه به گوش حاج آقا برسه دستم رو روی دهنم گذاشتم و اون همچنان ادامه داد.

_شهر هرت مگه، هیچ جا هم نه ، تو خونه ی حاج آقا اعتمادی . کمترین کار اینه سرش رو گوش تا گوش ببرم.
حالا شاهزاده ی کجا هست این ؟! مال این کشورهای عربی نباشه جنگ راه بیفته!
واسه اینکه دیگه ادامه نده با دستام چنگ زدم به آستین لباسش ، امروز به اندازه ی چند سال خندیده بودم.دیگه ادامه نداد ولی خیلی طول کشید تا من خنده هام تموم بشه.
چند لحظه سکوت شد و من نمیدونم چرا گفتم:

_اون استادم بود اون روز دیدیش، همون شریفی!دوست برادرته، اون روز تو رو شناخته بو...
حرفم رو قطع کرد
_می دونم محمد گفت.

ابروهام بالا پریدن ، همش چند ساعت از گفتگوی من و شریفی گذشته بود .
_من ایمان رو می شناسم، اصلا نمیدونم چرا اون روز نفهمیدم، البته قبلا عینک نمیذاشت .محمد یه ساعت پیش که باهاش چت میکردم بهم گفت ، ازش پرسیدم از کجا میدونه گفت ایمان از خودت پرسیده.

به من نگاه کرد و من سرم رو پایین انداختم و به انگشت های از سرما قرمز شده ی دستم چشم دوختم.
_آره امروز ازم پرسیدچه نسبتی باهات دارم ، منم گفتم.

سرش رو تگون داد

_پاشو بریم تو ، هم سرما میخوری هم حاج آقا انقدر پشت پنجره ی اتاقش موند پاهاش درد گرفت. با تعجب خواستم به پشت سر بچرخم که سریع گفت:

_انقدر تابلو نباش دیگه دختر !

_تو از کجا میدونی که پشت سرت چه خبره؟!

_اولا اگه من آدمهای این خونه رو مثل کف دستم نشناسم امیرعلی نیستم ، ثانیا با این قهقهه های شما پرنده ها هم از لونه شون اومدن بیرون ببینن چه خبره! حاج آقا که جای خود داره.
وبا بدجنسی اضافه کرد.

_ والبتہ به خدا میسپارمت.

هول شده نگاش میکردم که بلند خندید

_تو رو خدا قیافه شو ، یعنی انقدر از حاجی میترسی؟! بعد ازت که میپرسم اوضاع چطوره میگی "داره بهتر میشه"

این قسمت رو دقیقا با لحن حرف زدن خودم گفتم.

صدای باز شدن در خونه اومد و بعدش وارد شدن عزیز و زن عمو . من از جام بلند شدم وبه سمتشون چرخیدم از گوشه ی چشم تکون خوردن پرده ی پنجره ی بزرگ اتاق حاج آقا رو دیدم ، از درست حدس زدن امیرعلی و بودن حاج آقا اونجا نمیدونستم باید چه تعبیری داشته باشم.

طول کشید تا عزیز با اون پاهای پر دردش و زن عمو که دستش رو گرفته بود با قدم های آهسته شون به ما رسیدند.

سلام گفتم هردوشون با خوشرویی جواب دادند .

_چرا اینجا نشستین قربونتون برم، سرده.

عزیز این رو گفت و با رسیدنش کنارمون جایی که قبلا من نشسته بودم رو اشغال کرد.زن عمو هم کنارم ایستاد، امیرعلی دستش رو پشت عزیز انداخت.به من نگاه کرد و گفت:

_منتظر بودیم یکی قرار بود بیاد.

_کی؟!

امیرعلی خنده اش رو خورد ، حرف رو عوض کرد.

_چرا انقدر دیر کردید؟بابا کو؟

زن عمو که خسته و بی حوصله به نظر می اومد توضیح داد که

_پدرت رفته خونه، دکتر هم مریض اورژانسی داشت رفته بود بیمارستان تا اومد و نوبتمون شد دیر شد.

_من که گفته بودم میام میبرمتون.

عزیز دست روی زانوی امیرعلی کشید.

__تو چرا مادر از کارت بیفتی، تو الان باید سر خونه و زندگی خودت باشی .

امیرعلی به سمتش چرخید و بازوهاش رو بیشتر دور عزیز پیچید.

__عزیز خانوم من دربست مخلص شمام، خونه و زندگی رو هم که باید به مامانم بگی.

__به من چی بگه؟! نه خودت کسی رو معرفی میکنی ، نه پیشنهاد های ما رو قبول داری. دیگه باید چی کار کنم
!؟

امیرعلی انگار انتظار این لحن رو نداشت زل زد به مادرش و گفت:

__اینبار قول میدم پیشنهادتون رو قبول کنم.

زن عمو نگاه خاصی بهش انداخت که معنیش رو نفهمیدم، عزیز هم سرش رو خم کرد و شونه ی امیرعلی رو
بوسید و ناقلایی زیر لب زمزمه کرد.

__من میرم تو سردمه!

نگاهم به مسیر رفتن زن عمو بود ، من هم سردم شده بود دستام رو دورم پیچیدم. امیرعلی سرش رو چرخوند و
از عزیز پرسید:

__مامان چرا ناراحت بود؟

__پدرت آخر هفته چند روز باید بره کاشان ، هم جلسه ی کارخونه است هم باید به حساب کتاب کارگاه برسه ، از
اون طرف هم پنج شنبه بله برون فرنازه، امروز عمه خانوم زنگ زده بود ازمون اجازه بگیره و هم ما رو دعوت کنه،
گفت جشن نیست فقط مهمونیه ، ما هم گفتیم مبارک باشه. حاج آقا به من گفت ازشون دلگیر نباش منم گفتم
من چی کاره ام توی سنت پیغمبر نه بیارم، نهایت اگه جشن باشه نمیرم.

عزیز ازم پرسید نمیشینی من سرم روبه معنی نه تگون دادم. فرناز رو میشناختم نوه ی دختری عمه خانوم بود. یه
دختر ریزه و سبزه رو و چادری، کمی شبیه عمه خانوم بود ،مادرش چند سال پیش بر اثر سرطان فوت شده بود و
بعد از ازدواج مجدد پدرش با عمه خانوم زندگی میکرد.

__پس عمه خانوم بالاخره موفق شد فرناز رو شوهر بده. تلاشش سر بهرام که جواب نداد، این بدبخت کیه حالا؟

__نمی دونم مادر، مثل اینکه از فامیلای پدرشه، ان شالله که خوشبخت بشه دختر از مادر یتیم میشه.

نمیدونم چرا دل من گرفت یا شاید هم شکست . میدونستم منظوروش به من نبود اما منم شرایطی شبیه فرناز
داشتم . سرم رو پایین انداختم و با نوک کفش روی زمین خط های کوتاه کشیدم. خوب منم یتیم بودم اگه نبودم
کسی رو داشتم که هر چی که توی دلم بود رو بهش بگم . واقعا فرقی نمیکرد که چند ساله من درست ازروزی
که از خواب بیدار شدم و بهم گفتن مادرت رفته پیش خدا یتیم شده بودم.

__نیکی جان شام خوردی یا تا این ساعت گرسنه موندی!؟

صداش پر از استرس و نگرانی بود ، بهش نگاه کردم یه جوری دلواپس بهم نگاه میکرد ، بهش لبخند نصفه و نیمه
ای زدم . گاهی وانمود کردن خیلی سخت میشد.

__یه چیزی خوردم.

__منم جزو کاندید های عمه خانوم بودم.

هر دو تا مون بهش نگاه کردیم ، جوری با افتخار خطاب به من اینو گفت که یاد حرفهای چند دقیقه پیشش افتادم .عزیز سرش رو تگون داد

__راست میگه ، عمه خانوم اول امیرعلی رو در نظر داشت و بعد بهرام . اون بنده ی خدا میخواست امانتش رو به یه آدم شناس بسپاره.

از جاش بلند شد و دستش رو طرفم دراز کرد.

__بریم مادر، توهم نشین روی این آهن سرد.

شنبه زودتر از همیشه برای رفتن به دانشکده آماده شدم ، قبلش به نعمتی پیام فرستادم خبر دادم ، از این هفته دیگه خودم باهاش ساعات رفت و برگشتم رو هماهنگ میکردم و دیگه لازم نبود اون چرخه ی مسخره ای که من به عزیز و اون به حاج آقا میگفت تا با نعمتی هماهنگ بشه رو طی کنم .عمو هنوز از کاشان نیومده بود ، شب قبل هم عزیز و حاج آقا و زن عمو رفته بودن بله برون فرناز زمانی اومده بودن و من صدای در ورودی رو شنیدم که بین خواب و بیداری بودم .

برام جالب بود فرشته با وجود رابطه ی خوبش با عمه خانوم نرفته بود و خونه مونده بود . امیرعلی هم مثل همه ی آخر هفته های دیگه که برنامه ای تو خونه نبود وقتش رو با دوستاش گذرونده بود و عملا من و فرشته و بانو خانوم تو خونه تنها بودیم و من برای اینکه مزاحم فرشته نباشم تمام وقتم رو توی اتاق گذروندم. عزیز قبل از رفتنش از من هم پرسیده بود که دوست دارم برم یا نه ، جوابم به حدی آشکار بود که عزیز گفت اگه ازش پرسیدن که من چرا نرفتم میگه که درس داشتم و بعد هم اضافه کرد که "تو هم یه دو سه خط کتابت رو بخون دروغ نگفته باشم"

کیفم رو روی شونه ام انداختم و از در اتاق همزمان با فرشته بیرون رفتم ، مثل همیشه که انگار من وجود ندارم رفتار کرد حس کردم که سرعت قدم هاش رو بیشتر کرد تا زودتر از من دور بشه ، چند قدم جلوتر از من پاش زیر قالیچه ی توی راهرو گیر کرد و خورد زمین و من ناخودآگاه گام بلندی برداشتم تا بهش کمک کنم. دستم رو که بطرفش دراز کردم به شکل کاملاً واضح خودش رو جمع کرد تا بهش دست نزنم و من دستم میونه ی راه لمس و بی حرکت موند . و قلبم برای یک لحظه نزد تا اون لحظه انقدر حس نفرت انگیز بودن در مورد خودم نداشتم ! انقدر که یکی دلش نخواست حتی انگشت هام بهش بخوره. از اینکه کسی رو که همسن و سال مادرم بود تا این حد با حضورم اذیت میکردم دلم میخواست بمیرم.

دست و پا شکسته و با بغض زمزمه کردم

__فقط میخواستم کمک کنم.

مثل تمام این مدت که حتی یکبار هم به چشم هام نگاه نکرده بود به سختی از جاش بلند شد و آرام تر از من و زیر لب گفت:

نه، ممنونم

نمیدونم حاج آقا چرا منو آورده بود توی این خونه، درست مقابل چشم فرشته. کاملاً معلوم بود چقدر دوستش داره ولی با آوردنم اینجا آرامش اون رو ازش گرفته بود. امنیت من مگه چقدر از آرامش فرشته با ارزش تر بود. من نمیدونستم چه چیزهایی رو توی طول زندگیش از دست داده اما به هیچ عنوان نمیخواستم از این به بعد من کسی باشم که چیزی رو ازش بگیره.

دست بلاتکلیفم رو به سمت مقنعه ام بردم و جلوتر کشیدمش، کیفم رو که با حرکت پرشتابم سر خورده بود و روی ساعدم افتاده بود دوباره روی شونه ام گذاشتم. سریع چرخیدم و از پله ها پایین رفتم و بدون خوردن صبحانه از خونه بیرون رفتم.

تمام طول مسیر و از لحظه ای که سوار ماشین شدم اشکهام بنای نافرمانی گذاشتن و وقتی تلاشم برای مهارش به جایی نرسید اجازه دادم تا با خیال راحت جاری بشن. نعمتی حتی یکبار هم از آینه نگاهم نکرد. نزدیک دانشگاه شیشه ی ماشین رو کمی پایین کشیدم و از هوای آلوده ای که به خاطر سردی هوا آلوده تر هم به نظر می اومد نفس های عمیق کشیدم و اجازه دادم سوز هوای روز های اول آذر ماه اشکم رو خشک کنه. وقت پیاده شدن جلوی در دانشکده لحظه ای مکث کردم. دلم نمیخواست گریه کردنم به گوش حاج آقا برسه، در ماشین رو باز کردم اما پیاده نشدم، تردید رو کنار گذاشتم و بهش گفتم.

میشه خواهش کنم کسی چیزی نفهمه.

چند ثانیه مکث کرد، گوشه ی سیبلش رو جوید و در نهایت گفت:

چشم خانوم اعتمادی.

ممنونی گفتم و از ماشین پیاده شدم.

بیا دیگه نیکی انقدر لوس نباش.

لبخند سرسری بهش زدم، برای ندا نرفتنم به جشن تولد یکی از دخترهای کلاس که قرار بود فردا توی یه کافه باشه، فقط نشانه ی لوس بودنم بود، شاید فکر میکرد چون بچه های کلاس رو خوب نمی شناسم دارم ناز میکنم برای اصرار بیشتر. ولی در حقیقت من فقط روم نمی شد بهش بگم که من اجازه ندارم تنها جایی برم، که به قول حاج آقا فقط باید با یکی از افراد خونه باشه یا با نعمتی!

از تصور نعمتی با اون کت و شلوار مشکی و نگاه سربه زیرش وسط یه جمع دخترونه که مطمئناً کل حرفه اشون از محدوده ی علاقه مندی های ندا فرا تر نمیرفت ناخواسته لبخند زدم. لبخندی که با اتفاق امروز صبح از من فراری شده بود. ندا با آرنجش به پهلوم کوبید و با لحن مچ گیرانه ای گفت:

به کی داری لبخند ژکوند می زنی؟

چشم هاش رو باریک کرد و حین اینکه یه ابروش رو بالا میداد پرسید:

واسه شریفی آره؟!

از سوالش جا خوردم، چرخیدم سمتش

_ شریفی رواز کجا آوردی؟

با حرص خاصی گفت:

_ من آوردم؟ چشمهای کور شده ات رو باز کن اونجا، جلوی در اتاق دکتر رحیمیان داره باهاش حرف میزنه .
به سمتی که ندا گفت نگاه کردم ، معلوم بود حواسش به ماست که با دیدن نگاهم سرش رو به نشانه ی سلام
تکون داد ، منم به همون شکل جوابش رو دادم .حتی دکتر رحیمیان هم نیم نگاهی به سمتمون انداخت و من
سریع چشمم رو ازش گرفتم .

_ حواسم بهش هست ، یکی دو جلسه است خیلی شیش و هشت میزنه !تو که میدونم توی باغ نیستی ولی این یه
مرگیش هست. سر کلاسم ..

برای اینکه از سوتفاهم در بیاد و دیگه داستان نسازه گفتم:

_ قصه نباف، دوست پسر عمومه!

با ناباوری چشم غره ای رفت

_ آره پشت گوشهای منم مخملیه ، اتفاقا پسر خاله ی من هست، راست میگن خر چه داند قیمت نقل و نبات، خدا
این چشمها رو بهت داده ولی حیف لیاقتش رو بهت نداده. هرچند همیشه که همه چیز رو با هم به یه نفر بده
،حالا لیاقت رو که به من داده کجا ی دنیا رو گرفتم.

عمیق زل زد به چشم هام و گفت :

_ ولی خداییش چشمات یه خارجی طوری عجیبی رو فریاد میزنه! اینم از شانست.

جهت حرکتم رو به سمت پله ها تغییر دادم .

_از کجا میدونی که نیست؟!

به مسخره گفت :

_تو که راست میگی ! از فامیلیت که قشنگ معلومه از وسط اروپا برداشتنت گذاشتنت وسط دانشکده، لهجه ام که
اصلا داد میزنه تازه فارسی یاد گرفتی ، اسم کوچیکتم که ...

_عزیزم من شوخی کردم راضی شدی؟

_اینا رو ول کن بالاخره میای یا نه؟!

ابروهام رو با تکون سر بالا انداختم ، نفس عمیقی کشید و گفت:

_ای تو روح آدم لجباز!

_وایسا ببینم کجا راهتو کشیدی داری می ری؟!

برگشتم طرفش

_چی میگی ندا جان؟

روی پاگرد پله ها روبروم ایستاده بود،یه دختر حین رفتن تنه ای بهم زد و من یک قدم از جام عقبتر رفتم.

_تو مشکلک چیه؟!

سرم رو به معنی نفهمیدن منظورش تکون دادم.

_الان دو ماهه هر جا بهت میگم یه بهانه میاری و نمیای ، هر روز یه ماشین با راننده میبره و میارده.

_من که گفتم اون آقا راننده ی پدر بزرگمه.

چشماش رو باریک کرد و با دقت خاصی گفت :

_آره اینو گفتمی ، ببینم پدر بزرگت کاره ایه.

اینو دیگه از کجا آورده بود ، خب راستم میگفت فقط من بودم که مثل بچه های دبستان با سرویس میرفتم و برمی گشتم.

_معلومه که یه کاره ای هست بالاخره، بی کار که نیست.

همین که قصد رفتن کردم دستم رو گرفت و درست روبروی خودش نگه داشت.

_من هر چی فکر میکنم اعتمادی نمی شناسم ، اسم مستعارداره.

کلافه شده بودم ، حاج آقا وقتی این برنامه رو چیده بود ، اصلا به اینجاش فکر کرده بود؟

_عزیزم شما احيانا زیادی فیلم پلیسی نمی بینی ، معلومه که تو پدر بزرگم رو نمی شناسی ، اون از بازاریای

قدیمیه، مطمئنا سنش بهت نمیخوره وگرنه بعید بود آمارش از زیر دستت در بره.

_بامزه شدی حالا معلوم میشه ، الانم من نمیدونم! کلاس که تشکیل نشد باید منو ببری یه جا یه قهوه مهمونم کنی.

حاج آقا که به قول خودش فکر همه جا رو میکرد در این مورد چه نظری داشت. الان برای اینکه ندا دست از سرم

برداره باید زنگ میزدم به حاج آقا تا اون اجازه بده که من با یکی از اعضای خانواده اش برم یه جایی و ندا رو

مهمون کنم؟! امیرعلی راست میگفت ، چرا من همیشه سکوت میکردم تا حاج آقا فکر کنه کارش درسته. اصلا من

چرا باید برای کاری که میدونم اشتباه نیست ازش اجازه میگیرفتم، من نهایتش مثل زمانی که با پدرم زندگی

میکردم فقط باید بهش خبر میدادم. بی فکر گفتم :

_باشه کجا؟!

با شادی دستاش رو بهم کوبید

_ای ول یه کافه هست تو....

رفتم توی حرفش

_فقط یه جایی توی همین خیابون باشه.

_اکی، هر چی تو بگی یه مو از خرس کندن غنیمته، نه یعنی هر چه از دوست رسد نیکوست.

چپ چپ بهش نگاه کردم و اون با یه لبخند به پهنای صورتش جوابم رو داد.

دوستیم با ندا برام مهم شده بود و دلم نمی خواست این دوستی رو به هیچ قیمتی از دست بدم ، تموم این سالها

خیلی چیزها باعث شده بود که نتونم یه دوستی پایدار با کسی داشته باشم ، از همه ی اون دوستی ها فقط یه

گروه مونده بود از دوستای دانشکده که از کل مکالماتم باهاشون به جز چند تا سوال و کنجکاوی چیزی در نمی

اومد.

خودم بهتر از هر کسی میدونستم دارم ریسک میکنم، شاید این کارم باعث میشد که زندگی در آرامشم رو از

دست بدم و فقط تصور حاج آقا برای سنجش حجم ریسکی که میکردم کافی بود ولی من به خودم برای این کار حق میدادم.

وقتی همراه ندا از در دانشکده بیرون رفتم درست وقتی پامو از مرز در بیرون گذاشتم تازه فهمیدم چی کار کردم ، قلبم تند تر تپید و آب دهنم خشک شد و نوک انگشت هام یخ بست. دستام رو توی جیبم مشت کردم . حس کسی رو داشتم که داره یه خلاف یا قانون شکنی بزرگ رو انجام میده و دقیقاً میدونه که قراره با چه عواقبی روبرو بشه. سرم رو در جواب حرفهای بی سرو ته ندا که هیچی ازش نمی فهمیدم تگون میدادم ، شاید هم حرفهای بی سرو ته نبود و من وقتی یکی در میون جمله هاش رو می شنیدم برام بی مفهوم می اومد . اصلاً کی اعصاب شنواییم از کار افتاده بود که من نفهمیده بودم ؟

انگار همه جا چشمهای سیاه و پر نفوذ حاج آقا رو میدیدم، توی همون فاصله ی کوتاه هزار بار سر خودم داد کشیدم که دختر احمق تو بیست و سه سالت، دقیقاً این ترست واسه کدوم خطاییه که داری انجامش میدیدی؟! آروم میشدم ولی فقط چند ثانیه، تا وقتی که پلک بزنم و تصویر نگاه عمیق عصبانیش وقتی که میفهمید از دستورش سرپیچی کردم پشت پلک هام ببینم ، اونوقت بود که همه ی رشته هام پنبه میشد. دلم در اون لحظه چادر مشکی زن عمو رو میخواست که خودم رو پشتش پنهان کنم ، درست مثل اون روز توی امام زاده که جلوی صورتم کشیدم و با خیال راحت گریه کرده بودم. شاید هم همش از ترس نبود ، از عذاب وجدان بود . من بهش قول داده بودم ولی زده بودم زیر قولم اون بهم اعتماد کرده بود و این حال رو بدتر میکرد. در چوبی رو ندا بود که به داخل هل داد ، و با صدای تکراری آویز بالای در سر چند نفری به سمتون برگشت. روی صندلی های قهوه ای و طرح چوب کافه پر بود از دختر و پسرهای جوانی که همسن و سال خودمون بودند و مشخص بود که دانشجویهستند. ندا به راه پله چوبی سمت راستمون اشاره کرد و پرسید :

__بریم بالا؟!

سرم رو به نشونه ی تایید تگون دادم ، من توی این شرایط از هر جای دنج و کمتر در معرض دیدی استقبال میکردم . از پله ها بالا رفتیم. مدام به خودم میگفتم امکان نداره توی شهر به این بزرگی کسی من رو اینجا ببینه. ندا صندلی اولین میزی که توی مسیرش بود رو بیرون کشید و نشست و من بعد از باز کردن دگمه های پالتوم کیفم روی صندلی کناری گذاشتم و نشستم.

حس عجیبی بود فرو دادن با دلهره ی قهوه و هر پنج دقیقه یکبار نگاه کردن به ساعت و تلاش برای اینکه ندا چیزی از اضطرابم نفهمه و همزمان گوش دادن به حرف های بی پایان ندا تا وقتی که نظر میخواست بتونم بی ربط جوابش رو ندم . خندیدن به اسمهایی که ندا از نگهبان تا رییس دانشکده روشن میداشت. یه روز نشستن پشت میز یه کافی شاپ که هیچ تکراری براش نبود، لذت عجیبی داشت شاید چون ممنوع بود و همین بالا رفتن تپش های قلب من و هیجان باعث میشد که با وجود ترسی که بود دلم بخواد که این اتفاق دوباره و دوباره تکرار بشه.

__خوب من دیگه خیلی حرف زدم ، الان دیگه نوبت توه.

__من ، چی بگم؟

__ عزیزم من ملیجکت نیستم که دوساعته دارم برات حرف میزنم تا تو بخندی ، دوتا حرفم توبزن، ماشالله دهن که نیست گاو صندوق بانک مرکزیه هیچی ازش نمیشه بیرون کشید.

__ در مورد چی دوست داری بگم؟!

__ خدا وکیلی بابابزرگت شخص خاصی نیست.

با دقت به نیش بازش نگاه کردم ، مشکوک بود.

__ منو تا اینجا کشوندی همینو ازم بفهمی.

نیشش باز تر شد

من هیچ وقت درد دل کردن رو یاد نگرفته بودم مثل خیلی چیزهای دیگه که بلد نبودم . ندا سرش رو جلو آورد و صدایش رو آرومتر کرد نا خواسته سر من هم کمی به سمتش خم شد.

__ ببین من با خودم فکر کردم اگه تو با من اومدی که هیچی ، ولی اگه نیومدی حتما یه کاسه ای زیر نیم کاسه ات هست

یه نفس گرفتم و صاف نشستم.

__ خب الان خیالت راحت شد؟

اینبار کمی خودش رو جلوتر کشید .

__ نه الان دارم فکر میکنم نکنه تو محافظ نا محسوس داری وای....ردیاب وصل نباشه به لباس.

نا باور بهش نگاه کردم.

__ ندا تو حالت خوبه؟

به پشت صندلی تکیه داد و نا امید بهم نگاه کرد.

__ آه ، تو چقدر حوصله سر بر شدی، حالا نباید همه ی حدسها درست باشه ، همین فکر بهش هیجان

انگیزه...وایییی فکر کنم!

....ببینم تو اصلا به جز درس از مغزت استفاده ی دیگه ای هم میکنی؟!

این جمله کمی مودبانه تر و منطقی تر میشد چیزی شبیه به حرفهایی که امیرعلی بهم زده بود و پرسیده بود که " حوصله ام سر نمیره "

از ندا جلوی در کافی شاپ جدا شدم ، اون یه مسیر دیگه ای رفت و من بیست دقیقه وقت داشتم تا برگردم

جلوی دانشکده و طوری که نعمتی متوجه نشه همراهش برگردم خونه. مسیر برگشت سخت تر هم بود مخصوصا

که ندا هم نبود تا با پرحرفی هاش فاصله بین ثانیه ها رو کمتر حس کنم . منی که نیمی از ذهنم رو سپرده بودم

به دنیای پرهیجان ندا که میتونست برای هر حرف و حرکتی قصه ای بسازه و از ثانیه به ثانیه زندگیش لذت ببره

قدم هام اینبار تند تر بود و سرم پایین تر . وارد خیابون دانشکده شدم ماشین نعمتی درست همون جای

همیشگی پارک بود و من در سخت ترین مرحله باید طوری به سمتش میرفتم که متوجه نشه از روبروش اومدم.

نزدیک ماشین که رسیدم نعمتی رو دیدم که پشت فرمون با سر پایین روزنامه میخوند و من با نفس عمیقی در

عقب رو باز کردم و تقریبا خودم رو روی صندلی پرتاب کردم. با خیالی که دیگه راحت شده بود سرم رو به پشت

صندلی تکیه دادم و به انعکاس لبخند محو نشسته روی لبم توی شیشه ی ماشین خیره شدم. من باوجود عذاب وجدانی که داشتم از یکی از ساده ترین و تکراری ترین اتفاقات طول زندگیم به طرز خوشایندی لذت بردم. توی خونه به جز بانو خانوم هیچکس دیگه ای نبود، رفته بودند کرج خونه ی مریم که توی مراسم یادبود خواهر عزیز و مادر زن عمو شرکت کنن . با سرخوشی از پله ها بالا رفتم ، وارد اتاق شدم و هوای دوستداشتنی و امن اتاقم رو نفس کشیدم ، کیفم رو درست پشت در ازشونه ام سر دادم و روی زمین انداختم و با چند قدم خودم رو به تخت رسوندم و روش شیرجه زدم. دیگه میتونستم با خیال راحت چشم هامو ببندم .

چند ضربه به در خورد و بعد صدای بانو خانوم

_طلا جان

حاصل کل کل عزیز و بانو خانوم برای من پیدا کردن دو تا اسم جدید بود که هر دو نفرشون لجبازانه منو با اون اسم صدا میزند ، بلوزی که از سرم بیرون آورده بودم دوباره با یه حرکت سریع پوشیدم و در همون حال تا جلوی در رفتم.

_بله بانو خانوم

دررو باز کردم ، پشت در ایستاده بود. با لبخند به من نگاه میکرد و من تازه یاد موهام افتادم که حتما در اثر اصطکاک بیرون کشیدن بلوز از سرم در حال پرواز بودن. دستم رو روی موهام کشیدم.

_جانم؟! کاری داشتید.

_آره دخترم، حاج آقا گفتن بری اتاقش کارت دارن.

دستم همونجا توی هوا موند و بانو خانوم به من پشت کرد و رفت و من موندم و پاهایی که به زمین چسبیده بود و اون حس سرخوشی که بال در آورده بود و توی اتاق پرواز میکرد.

با فکر در هم و برهم از اتاق بیرون رفتم نمی تونستم حدس بزنم که حاج آقا باهام چه کاری داشت . توی این سه ماه و چند روز به جز همون دوبار که توی اتاقش باهام حرف زده بود هیچ مکالمه ی طولانی و خاصی باهم نداشتم.

در اتاق نیمه باز بود ، چند ضربه به در زدم و سرم رو کمی داخل بردم . پشت میز کارش نشسته بود و سرش توی برگه ی توی دستش بود.با شنیدن صدا سرش رو بلند کرد و همزمان با تگون سرش گفت:

_بیا داخل

چند قدم رفتم و وارد اتاق شدم، مکثم رو که دیدگفت :

_چرا اونجا وایسادی؟در رو ببند بیا بشین.

زیر لب چشمی گفتم . در رو بستم و روی مبل کنار میزش نشستم. برگه ی توی دستش رو روی میز گذاشت. تسبیح عقیق همیشگیش رو دور چهار انگشت دست راستش پیچید و مشت دست راست رو توی دست چپش گرفت .آرنج هر دو دست رو روی میز گذاشت و چونه اش رو تکیه داد به مشت در هم پیچیده ی دستش و خیره شده به من.

به منی که با دیدن نگاه مشکیش نفسم می رفت و فکر تنها بودنم باهانش توی خونه و کاری که امروز انجام داده بودم منو تا مرز سخته میبرد. در اون لحظه فکر کردم کسی توی دنیا بود که تو این حد از چشمها و نگاه پدر بزرگش بترسه. چشمهایی که سیاه مطلق بودند و تضاد واضحی داشتند با ریش و موهای تمام سفید پیرمرد مقتدر روبروم.

نفس هام یکی یکی میرفت و برگشتی توی کارشون نبود و چیزی تا از پا افتادم نمونده بود. نمی دونم توی صورتم چی دید که چونه اش رو از روی دستش برداشت و کمی به عقب رفت و نگاه خیره اش رو از روم برداشت. درست مثل غریقی که یک دفعه هوا به ششهاش برسه نفس عمیقی گرفت.

_نمی خوای به من چیزی بگی؟

من؟ چی باید میگفتم. اون لحظه از ترس اینکه چیزی فهمیده باشه آرزو کردم ای کاش همینطور نگاهم میکرد ولی چیزی نمی پرسید. فقط داشتم با خودم فکر میکردم چطور ممکنه فهمیده باشه یا اصلا از کجا؟ حتی به ایده ی احمقانه ی ندا و ردیاب روی لباسم هم فکر کردم. وقتی دید جوابی بهش نمیدم، خودش بود که جمله ی بعدی رو گفت.

_تو مشکلی داری؟

با من من گفتم :

_چه مشکلی؟!

_منم همینو میخوام بدونم. تو از این شیوه ی زندگی که در پیش گرفتی خسته نمیشی! این همه سکون و تنهایی !! توی طول هفته دو روز میری دانشگاه و پنج روز از صبح تا شب توی اتاقت چی کار میکنی؟ نمی دونستم به کجا میخواد برسه ، کمی فقط کمی خیالم راحت شده بود که بحثش کار امروز من نیست . _من هر چه قدر صبر کردم خودت بیای بگی که میخوای یه تغییری تو وضعت ایجاد کنی خبری نشد. من هیچ وقت دختر نداشتم نمیدونم دخترهای همسن و سال تو چه کارهایی انجام میدن. ...تو خودت هیچ برنامه ای نداری؟!

اینبار ترس توی نگاهم جاش رو به تعجب داده بود. اون برای من نگران شده بود؟! یا شاید به خاطر مسئولیتی که داشت این رو میگفت. گیج بودم و عجیب سر در گم شده بودم.

_تا امروز به عنوان یه تازه وارد به این خانواده من می تونستم از بقیه انتظار داشته باشم که برات بیشتر وقت بذارن ولی حتما خودت هم درک میکنی که هر کسی روال زندگی خودش رو داره و من فقط میخوام ازت بپرسم روال زندگی تو چیه؟!

هیچ جوابی نداشتم اصلا توی ذهنم یه دونه کلمه ی بی ربط هم نبود که بخوام باهانش جوابش رو بدم و سکوت کردم. به صندلیش تکیه زد.

_در موردش فکر کن و بهم بگو ، قبلا هم که پرسیدی گفتم که تو اینجا زندانی نیستی، همونطور زندگی کن که تا حالا زندگی میکردی!

امیرعلی قرار بره دنبال حاج خانوم و مادرش، باهانش تماس گرفتم گفتم بیاد دنبال تو باهانش بری یه هوایی به

سرت بخوره .

نگاه هاش امشب جور عجیبی و زیادی دقیق بود. حس کردم از گیجی من خنده اش گرفت که گوشه های چشمش چین کوتاهی خورد ، شاید لبه اش هم خندیده بود و من نفهمیده بودم چون چشمه اش تنها تصویری بود که من میدیدم.

_پاشو برو آماده شو نیکی خانوم .

همونطور گیج با اجازه گفتم و از اتاق بیرون اومدم . در رو که بستم از خودم پرسیدم ، نیکی خانوم؟! تا حالا منو اینطوری صدا نزده بود . نه نه تا حالا اصلا اسم منو صدا نزده بود.

آماده شده منتظر بودم تا امیرعلی بیاد، برام پیام فرستاده بود که راه افتاده ، گوشی تلفن رو توی دستم محکم فشار میدادم . حس هام ضد و نقیض بود . گیج بودم از رفتار امشبش ، از اینکه این ساعت از شب منو همراه امیرعلی میفرستاد تا به قولش هوا بخورم.

تلفن توی دستم لرزید و پیام روش به نمایش اومد که "جلوی درم"

از جام بلند شدم و بیرون رفتم . صدای حرف زدن عمو و حاج آقا از اتاقش می اومد، به بانو خانوم که جلوی در آشپزخونه بود گفتم :

_من رفتم.

سرش رو تکون داد و گفت :

_به سلامت.

روی صندلی جلو کنار امیرعلی نشستم. با دیدن قیافه ی گیج و ویجم با لحن همیشگیش گفت:

_سلام از ماست ، احوال دختر بابا؟!!

در جوابش به لبخند بی معنی زدم و سلامی زیر لب گفتم. نگاه دقیقی بهم انداخت

_این لبخند نصفه و نیمه یعنی خوبی ، یا اینکه برو بابا حوصله ندارم.

صدامو صاف کردم

_یعنی خوبم .

سوییچ رو چرخوند و با روشن شدن ماشین موسیقی توی فضای ماشین پخش شد .

به روبرو خیره بودم دلم میخواست با یکی حرف میزدم فضای گرم و حرکت لاک پشت وار ماشین و ترمز هر چند دقیقه یکبار پشت ترافیک شبانه انگار که رازم رو بزرگ و بزرگ تر میکرد ، تا جاییکه دیگه توی دلم جا نمیشد و داشت سرریز میشد ، امیرعلی تنها کسی بود که من داشتم تا راحت تر از هر کسی حرفهامو بهش بزنم. بدون هیچ فکری برگشتم طرفش و گفتم:

_من امروز یه کاری کردم.

سرش با شنیدن صدام به سمتم چرخید و با تعجب بهم نگاه کرد و بعد پرسید :

_چه کاری؟!!

خب تا اینجا که ساده بود از اینجا به بعدش سخت میشد ، سکوت رو که دید کمی اخمهاش رفت توی هم و بی حرف با یه چشمک و تکون سرش ازم پرسید که چی؟

تازه اون موقع بود که دچار تردید شدم نمیدونستم چه عکس العملی نشون میده ولی من میخوام بگم، هم از کارم هم از حرفهای حاج آقا. فاصله تا ماشین جلویی رو طی کرد و پشت چراغ قرمز ایستاد . آرنج دست چپش رو روی فرمون گذاشت و کامل به سمتم چرخید.

_اینطور که معلومه یه کار نیست، یه خرابکاریه! چیه اونوقت؟!

سکوت رو که دید گفت :

_چرا چیزی نمی گی ؟

_آخه تو گاهی غیرقابل پیش بینی میشی!

_یعنی انقدر اوضاع خرابه .

تردید رو کنار گذاشتم.

_امروز با دوستم رفتم کافی شاپ.

_کی؟

_کلاس تشکیل نشده بود بی کار بودیم...

سرش رو تکون داد وجدی گفت:

_این یعنی شما زیر آبی رفتی !

سریع گفتم:

_خودت گفتی .

با تعجب نگام کرد خواست چیزی بگه که اجازه ندادم

_میدونم کارم درست نبود ولی وقتی دوستم اصرار کرد مجبور شدم . نمی تونستم بگم پدر بزرگم اجازه نمی ده ...خودت گفتی در مقابلش سکوت نکن ، به خواسته هات اهمیت بده.

چرت گفته بودم ، امیرعلی ابروهاش تا جایی که امکان داشت رفته بود بالا .صدای بوق ماشین های پشت سر و سبز شدن چراغ باعث شد نگاهش رو ازم بگیره و ماشین رو حرکت بده . سرم رو جلو بردم و به صورتش نگاه کردم.

_عصبانی نیستی؟

_چقدر هم که تو میترسی ، منتظری عصبانی بشم بازم بخندی نه؟!

با لبخند گفته بود اما ته حرفش یه دلخوری بود .

_تو چرا یادت نمیره، من که گفتم ...

_در مورد کاری که کردی من نمیگم کار بدی کردی ولی خودت هم خوب میدونی که کارت خوب هم نبوده.

اینجور مواقع باید به یکی بگی ، حتما قبلا هم که از این برنامه ها میذاشتی به عمو میگفتی مگه نه؟! نه برای اینکه اجازه بگیری ، فقط برای اینکه یکی بدونه کجا هستی .

_اگه من می گفتم حاجی تون اجازه میداد؟!

لبخند زد

_من که بهت گفتم باید باهاش حرف بزنی اینطوری هیچوقت توی همچین شرایطی قرار نمیگیری.

نفس عمیقی کشیدم و کمی خودم رو روی صندلی سر دادم

_امروز نزدیک بود سکنه کنم.

_چطور؟

_وقتی اومدم خونه بانو خانوم گفت باهام کار داره ، فکر کردم فهمیده . بدتر اینکه ازم پرسید نمیخوام چیزی

بهمش بگم، چیزی نمونده بود خودم رو لو بدم.

راهنما زد و وارد ورودی اتوبان شد.

_تو بهمش چی گفتی؟

_هیچی

_یعنی درست بهترین موقعیتی که میتونستی حرفهات رو بزنی بازم ساکت موندی!

معارض گفتم:

_من اصلا نمی تونم باهاش حرف بزنم ، یه جوری جدی به آدم نگاه میکنه که من همه چیز یادم میره، مخصوصا

امروز که همش فکر میکردم فهمیده بی اجازه رفتم بیرون.

_من که میگم اون امروز میخواست که تو باهاش حرف بزنی ، میدونی وقتی فارغ التحصیل شدم و حاجی خواست

بهم کادو بده چی کار کرد ، بهم گفت برم دفترش کارم داره بعد ازم پرسید ماشینم رو که چند وقت پیش خراب

شده بود و تعمیرش کرده بودم خوب کار میکنه یا نه ، اون مشکل مال چند ماه پیش بود و ماشین دیگه مشکلی

نداشت بعد بی هیچ توضیحی سویچ این ماشین رو گذاشت رو میز و گفت اون ماشین دیگه به درد نمی خوره

برم این ماشین رو از توی پارکینگ نمایشگاه بردارم و با مجد واسه سند زدن هماهنگ کنم .

_من اصلا نمیتونم فکر کنم هدفش از هر حرفی چی میتونه باشه ، شما ها باهاش زندگی کردید و میشناسیدش ،

برای من اصلا حرفهات قابل پیش بینی نیست امیرعلی!...از اول که بهم میگفت بهم اعتماد نداره باید اعتماد داش

رو بدست بیارم. بعد امروز بهم میگه چیزی نمیخوام بهمش بگم و تو میگی منظورش اینه هر چیزی که میخوام رو

بگم ، بهم گفته بود مواظب رفت و آمد تو توی خونه باشم بعد برگشته میگه با امیرعلی برو حوصله ات سر نره. من

اصلا نمی دونم توی سرش چی میگذره.

لبخند ملایمی زد همونطور که نگاهش به جاده بود گفت:

_حدسم نمیتونی بزنی؟!

به من نگاه نمیکرد اما من بهمش خیره بودم . چی رو باید حدس میزدم ، سخت نبود فهمیدن حرفی که امیرعلی

زده بود...و دلیل مهربونی امروز حاج آقا که متعجبم کرده بود . یعنی اون... انگار یکی با پتک به پشت سرم کوبیده

بود امیرعلی همچنان به من نگاه نمیکرد . من بغض کردم و دلم میخواست داد بزنم . من فکر میکردم یه خانواده

پیدا کردم. نمیدونم چرا فکرم رو به زبون آوردم شاید چون امیرعلی تنها کسی بود که انقدر بهم نزدیک بود.

__ یعنی قراره منم مثل بابام شم امیرعلی؟؟.....حاج آقا قراره اینو هم ازم بگیره. همه ی اختیارات رو ازم گرفته میخواد آینده ام رو هم اون تعیین کنه.

پلک زدم و مژه هام خیس شدن.

__ مگه منو خریده که واسه همه چیزم میخواد تصمیم بگیره تو چرا ساکت موندی و حرفی نمیزنی واسه همین میگفتی حاج آقا رو مثل کف دستت میشناسی.

نگاهش رو به اصرار به روبرو دوخته بود ولی من بهش نگاه میکردم منتظر بودم یه چیزی بگه . من کجا اومده بودم ، درست جایی که بابام یه روزی از اونجا فراری شده بود.

امیرعلی سکوتش رو شکوند

__ به نظرت بریم یه هات چاکلت بخوریم دیرمون میشه؟ تازه اگه دیر بشه هم می تونیم ترافیک رو بهونه کنیم ، نظرت چیه؟

تازه همون لحظه بود که سرش رو چرخوند و بهم نگاه کرد . چی میخواست بگه ، اینکه نباید فعلا حرفی بزنم ! نباید به روی خودم بیارم

تا خود کرج هیچکدوممون چیزی نگفتیم . این ماجرا عجیب برام ترسناک می اومد ، نه اینکه من از امیرعلی خوشم نیاد ، من دوستش داشتم و حسم بهش یه جور علاقه ی توام با احترام بود که اون اسمی که باید رو نمیگرفت. یا من سر در گم شده بودم و بیشترین ترسم از این بود که می دونستم حاج آقا موقعی که خلاف خواستش رفتار بشه تا چه اندازه می تونه بی رحم باشه . من تا قبل از حضورم اینجا و دیدن فرشته حق رو تمام و کمال به پدرم میدادم ، به پدری که عشق پرشورش رو حتی بعد از مرگ به مادرم دیده بودم و مادر من که زیبا ترین زنی بود که در تمام عمرم دیده بودم ولی بعد از شنیدن حرفهای خواهر فرشته و دیدن چهره ی ملایم و خوب خودش ، دیگه نمی دونستم چی درسته و اون عشق عجیب پدرم کی و از کجا اومده بود و همین باعث میشد که بترسم.

من تمام این مدت حتی برای لحظه ای به این موضوع فکر نکرده بودم و گاهی دوری کردنم به خاطر حرفهای حاج آقا بود و نا محرم بودنش نه برای اینکه حس خاصی باشه یا دلم بخواد که بینمون حسی ایجاد بشه . سکوت بینمون شکسته نشد و من اینبار گیج تر از اونی بودم که حتی تلاشی برای از بین بردنش انجام بدم ، امیرعلی هم سراغی از هات چاکلتی که گفته بود نگرفت ، بیشتر شبیه یه ترمز بود وسط حرف های من که امیرعلی کشیدش ، نه یه دعوت واقعی!

توی این فاصله تمام حرفها و رفتارهایی که توی طول این مدت دیدم رو بدبینانه بررسی کردم توی هر حرفی دنبال یه اشاره بود هر حرکتی رو ریز بینانه کنکاش کردم شده بودم شبیه بوکسوری که در لحظه ی اول با یه ضربه گیج شده و حالا برای سرپا شدن به طنابهای دور رینگ چنگ میندازه تا بتونه تمرکزش رو بدست بیاره.

وارد یه خیابون فرعی شدیم ، امیرعلی گوشی رو از روی داشبورد برداشت وبا مادرش تماس گرفت .
_مامان من نزدیکم اگه میشه بیایید پایین.

کمی مکث کرد و بعد گفت:

_نه دیگه دیروقته .

ماشین رو کنار یه ساختمون نگه داشت و چند دقیقه بعد زن عمو و عزیز و فرشته ازش بیرون اومدن و پشت سرشون مریم و ریحانه.

از ماشین که پیاده شدیم امیرعلی دوباره شد همون آدم خوش رو ولی جدی که بیرون از خونه بود همونی که اون روز توی مهمونی خونه شون هم دیده بودم. حتی نگاه زیر چشمی و شیفته ی ریحانه بهش که قبلا کشفش کرده بودم الان برام یه رنگ دیگه گرفته بود . حالم خوب نبود و همه تلاشم رو میکردم که به تعارفات مریم جواب درست بدم.

امیرعلی در ماشین رو برای فرشته که به خاطر سرما چادرش رو دور خودش پیچیده بود و توی خودش جمع شده بود باز کرد.

_بشینید فرشته خانوم.

فرشته با لبخند ازش تشکر کرد و سوار ماشین شد ، منتظر موندم که عزیز یا زن عمو بشینن تا من بعدش سوار شم ، مطمئن بودم فرشته دلش نمی خواست با اون حجم از تماس بدنی کنارش روی صندلی بشینم. زن عمو دست عزیز رو گرفت و بهش کمک کرد من که خواستم پشت سرش سوار بشم اجازه نداد و به شوخی گفت:
_نیکی جان شما برو جلو من میخوام کنار مادرشوهرم باشم.

اولین بار بود لفظ مادرشوهر رو از زبون زن عمو می شنیدم همیشه عزیز رو خاله صدا میکرد و من با نهایت بدبینی برای هر لفظ دنبال یه تعبیر دیگه بودم. امیرعلی در جلو رو در سکوت برام نگه داشت.وقتی خواستم سوار شم خیلی جدی ازش تشکر کردم ، خنده اش رو خورد و من دیدم که گوشه ی چشمهایش چین خوردند.
ماشین که حرکت کرد عزیز گفت:

_آخه پسر این چه ماشینیه باید آدم نردبون بذاره بتونه بیاد بالا.

امیرعلی به فاصله ی چند دقیقه دوباره شد همون آدم آشنای این مدت و با محبت به عزیز گفت :

_شما بیا پا تو بذار رو قلب من سوار شو.

عزیز با لذت خندید

_پدر سوخته ای دیگه !این زبون رو هم نداشتی ور دل ما می موندی.

امیرعلی از تو آینه نگاهی بهش انداخت

_اینطور که معلومه با همین زبون هم ور دلتون میمونم.

اخم هام رفت تو هم به نظرم اومد توی جمله اش یه طعنه ای بود یا شاید من داشتم دیوونه میشدم که از همه چیز یه کنایه پیدا میکردم.

تکیه دادم به در ماشین و از پنجره ی کنارم نگاهم افتاد به برگهای درخت کنار جاده که باد بی هدف اونا رو به

چپ و راست حرکت میداد. منم مثل همین برگها بی هیچ اراده ای اسیر دستای مقتدر حاج آقا شده بودم ، قبلا مثل یه شاخه ی نورس بودم که به یه تنه ی محکم وصل بود، هرچند که ریشه هاش از خاک بیرون زده بود و گاهی تگون میخورد ولی من دلم به پیوندم باهاش قرص بود. دست زن عمو روی شونه ام قرار گرفت ، کمی به سمتش چرخیدم.

__ساکتی نیکی جان !

سعی کردم عادی باشم و لبخند بزنم.

__فقط خسته ام

با دستاش روی شونه ام رو نوازش کرد

__حق داری از صبح کلاس داشتی.

نگاه زیرچشمی به امیرعلی انداختم ، لبخند زد و سرش رو تگون داد.

خودکار رو روی برگه ها و جزوه ی روی میز پرت کردم ، صندلی رو به عقب هل دادم و با کش و قوسی که به بدنم دادم سرم رو خم کردم و نگاهم روی ساعت دیواری که چهار و ده دقیقه رو نشون میداد افتاد. امروز از ساعت هفت صبح به جز ساعتی که برای صبحونه و نهار پایین بودم درس خونده بودم . دستام رو روی میز و سرم رو روش گذاشتم . چشمام رو بستم تا کمی سوزش چشمم و سرگیجه ای که دچارش شده بودم کم بشه . دو روز دیگه امتحان داشتم و این روزها همه ی وقتم رو برای درس خوندن میذاشتم. درس خوندنی که به جای خودم عزیز رو کلافه کرده بود و مدام میگفت " مادر جان یا بیست یا هفده یا پونزده آخرش خودت رو کور میکنی " ولی زن عمو با اقتدار خاصش در این مواقع می گفت "تمام تلاشت رو بکن تا بعدا پشیمان نشی" لرزیدن گوشیم روی میز باعث شد سرم رو از روی دستم بردارم . گوشی رو برداشتم ، زن عمو بود.

__سلام زن عمو

بعد از گفتن همین چند کلمه دوباره سرم رو روی دستم گذاشتم.

__سلام دخترِ درس خونِ ما ، درست رو خوندی.

با بی حالی گفتم :

__برای بار دوم ، الان همه چیز رو شکل فرمول می بینم. دیگه دارم خل میشم احتمالا.

خندید.

__خسته نباشی ، از صبح داری میخونی، برای امروز فکر کنم دیگه کافیه. بیا اینجا ، دیشب با محمد حرف میزدم گفت هوس کیک گردویی های منو کرده صبح که پا شدم اول از همه درستش کردم. بیا اون که نیست تو جاش بخور.

سرم رو از روی دستم برداشتم ، دستی روی معده ام که ضعف میرفت کشیدم.

__خدا خیرش بده ، قند خونم افتاده گشنه ام هم هست.

__بیا عزیزم، میخوام مربا بپزم بانو خانومم میاد کمکم، توهم بیا.

کف دستم رو روی میز گذاشتم و با بی حالی از جا بلند شدم.

__باشه ، ولی من واسه کیک گردویی ها میام .

بلند و سرخوش خندید.

__بیا دختر ازت کار نمی گیرم، این چند روز درست و حسابی ندیدمت دلم برات تنگ شده.

پشت میز روبروی بانو خانوم نشستم ،همونطوری که داشت پوست به ها رو میگرفت به زن عمو گفت :

__همون یه ذره گوشت تنش رو هم آب کرده ، حاج خانوم سر همین کلی حرص خورد.

من و زن عمو به جمله اش لبخند زدیم . زن عمو یه لیوان چای کمرنگ رو با تیکه ی بزرگی از کیک که روش رو

با خامه و شکلات به شکل هوس برانگیزی تزیین کرده بود جلوم گذاشت . با دیدنش چشمام برق زد .

__چه خوشگله، مرسی.

زن عمو صندلی کناریم رو اشغال کرد .

__خوبه تو دوست داری ، امیرعلی و رسول نمیخورن، اینو من و محمد دوست داریم. منم که به خاطر قند نمی

تونم بخورم.

با چنگال یه تیکه ی بزرگ ازش جدا کردم و حین اینکه سر چنگال میزدم. گفتم:

__حالا راضی هست دارم سهمش رو میخورم.

کیک رو توی دهنم گذاشتم زن عمو به لپهای پرم نگاه پرمحبتی کرد.

__نوش جونت، اگه ناراضیه خودش بیاد سهمش رو بگیره!

نفس عمیقی کشید و با صورتی که از جزء به جزءش میشد شادی رو خوند گفت:

__هر چند بعد از عید امسال میاد.

تیکه ی بزرگ کیک روبا کمک چای قورت دادم.

__واقعا؟!چشمتون روشن.

زن عمو سرش رو برام تکون داد با انگشت نم اشک پای چشم چپش رو گرفت و گفت:

__خدا رو شکر ، همش می ترسیدم دیگه برنگرده.

دستش رو دراز کرد و از توی ظرف روی میز یه دونه به و چاقو برداشت و با اندوه خاصی گفت:

__چه دلی داشت خاله!

هر چی که خورده بودم کوفتم شد. این حسرت برای من آشنا بود من سالها با چیزی شبیه به این زندگی کرده

بودم ، حسرت هایی که هر چند روی زبون بابا نمی اومد اما از لا به لای حرفهایش و میون نی نی چشمهایش فریاد

می شدن.

بانو خانوم سکوت میونمون رو شکست.

__طلا جان ،تو هم انقدر خودت رو خسته نکن ،حالا یا لیسانس یا فوق لیسانس !

زن عمو بود که به جای من جواب داد ،

__ما باید خانوم دکتر شدنش رو ببینیم.

قیافه ی نالانی به خودم گرفتم. به شوخی روی دستم زد.

_از سرت بیرون کن که من دست از سرت بر دارم.

با همون حال گفتم :

_میدونم امیرعلی گفت.

_این پسر دیگه چی پشت سرم گفته.

به صندلی تکیه دادم و با چنگال روی خامه ی روی کیک کشیدم .یاد جمله ای که گفته بود افتادم ، چیزی که چند هفته ذهنم رو مشغول کرده بود ولی وقتی توی این مدت دیگه هیچ اشاره ای در موردش ندیده بودم بی خیالش شدم.به زن عمو نگاه کردم، منتظر بود.

_همین دیگه که شما تا مدرک دکترای من رو نبینین بی خیال نمی شین.

عین جمله ی امیرعلی رو بهش گفتم.به شوخی گفت:

_بذار بیاد خونه می دونم چی کارش کنم دیگه پشت سرم حرف نزنه. شما هم نیکی خانوم این مسئله رو شوخی تلقی نکن ، شما باید مدرک دکتراتو تحویل بدی.

روی صندلی وا رفتم.

_ای خدا!!!

سوال ها رو یکی یکی و به راحتی جواب میدادم ، این لبخند روی صورتم حین جواب دادن به سوالها سر جلسه ی امتحان یکی از حس های خوبی بود که توی زندگیم واسه ی داشتنش حاضر بودم هر چقدر زمان و سختی که باشه تحمل کنم .

درس خوندن این مدتم با همیشه فرق داشت. به خاطر نگرانی هایی که دورم حس میکردم. عزیز و بانو خانوم که غر میزدن یا زن عمو که حمایت میکرد ،برام ویتامین و تنقلات می آورد و می گفت که چقدرش به سفارش عمو بوده و امیرعلی که منو ملقب به اسم خرخون کرده بود و هر روز توی پیام هاش دو سه باری با این عنوان حالم رو می پرسید وعجیب تر از همه آخر وقت دیشب که بانو خانوم اومده بود و گفته بود که حاج آقا پیغام داده "بسه هر چی درس خوندی" و وقتی من با تعجب پرسیدم که حاج آقا از کجا میدونه گفته بود از روشن بودن چراغ اتاقت. پاسخنامه رو به مراقب تحویل دادم و از در سالن امتحانات بیرون اومدم . اولین امتحان رو به بهترین شکل ممکن پشت سر گذاشته بودم.

_خانوم اعتمادی؟!!

ایمان شریفی بود با یه دسته کاغذ که لوله شون کرده بود

_سلام استاد.

لبخند زد و چند قدم جلوتر اومد و درست مقابلم ایستاد

_امتحان چطور بود؟!!

خیلی بهم نزدیک شده بود و من خیلی نامحسوس و آروم یه قدم به عقب برداشتم . سر جلسه ی امتحان دیده

بودمش ، حتی چند بار از ردیفی که نشسته بودم عبور کرده بود .
_خوب بود.

_یعنی نمره ی کامل میگیرین.
کمی مکث کردم

_نمی دونم ولی اگه اشتباهی هم داشته باشم ، احتمالا جزیی باشه.
لبخندی به پهنای صورت زد ، کاغذ لوله شده توی دستش رو آروم به کف دست دیگه اش کوبید.
_خیلی هم عالی این ترم شما درستون رو تموم کردید این طور نیست؟!
_بله، فقط پایان نامه مونده.

صداش رو کمی پایین آورد
_پس دیگه توی این دانشکده نمی بینمتون.
این خیلی خوب بود ، نمی دونم چرا ولی به خاطر خاطره ای که از اولین مکالمه ام باهاش داشتم وقتی من رو اینطوری مخاطب قرار میداد دچار دلهره می شدم . ناخودآگاه لبخند زدم.
_بله ، من فقط یه امتحان دیگه دارم.

فکر کنم از لحن خوشحالم بود که یه ابروش از تعجب رفت بالا.
_می دونید که محمد داره برمیگرده ؟!

_بله می دونم.

نفسی گرفت و کاغذ توی دستش رو بیشتر پیچوند.

_پس حتما باز هم همدیگر رو می بینیم وقتتون رو نمی گیرم، به امید دیدار.
خداحافظ آروم و با تعجبی گفتم ، سرش رو برام کمی خم کرد و رفت.

چند دقیقه همونجا موندم ، پیام کلامش بیش از اندازه واضح بود. جوری مطمئن اینو گفت که انتظارش رو نداشتم ، نمی دونستم رابطه اش با محمد چطور بود و چیزی بهش گفته بود یا نه؟!
گوشی رو از توی جیبم در آوردم و روشنش کردم و در همون لحظه توی دستم لرزید و اسم ندا روش به نمایش در اومد.

_الو کجایی تو دختر!

یه دستم رو توی آستین کاپشن کردم و گوشی رو به دست دیگه ام دادم تا بتونم کامل بیوشمش به دختر روبروم که به تقلام میخندید لبخند زدم.

_تازه از سالن امتحان اومدم بیرون .

_چقدر تو چندشی ،همه رو جواب دادی نه ؟خود شیرین.

زیپ کاپشن رو بالا دادم و کیفم رو روی شونه ام گذاشتم .

_با اجازه ی حضرتعالی .

_گندت بزن،همین شماهایی که نمره ی کامل رو میگیرین .استادها هم که نمره هاتون رو میبینن فکر میکنن

درس و سوالهاشون چقدر ساده است. چون میکنن یه نمره بدن ، هر ترم سوالها رو سخت تر میکنن.

از حرصی که میخورد با خنده گفتم:

_قشنگ تابلوئه که گند زدی! کجایی حالا.

_بیا بوفه ، اومدم یه آب میوه بخورم فشارم بیاد بالا.

مسیر رو به سمت بوفه ی دانشکده عوض کردم.

_نه که خیلی هم درس خونده بودی .

_ساکت بابا، میخوام برم خرید حال داری باهام بیای ؟

قدم هام همونجا ثابت موند

_خرید چی؟!

_یه کم خرده ریز میخوام، میای؟

با تردید گفتم :

_حالا میام بهت میگم.

تلفن رو قطع کردم ، وسط راهرو بی توجه به رفت و آمد اندک دانشجویها و زمزمه هاشون ایستاده بودم و گوشی

رو چسبوندم به لبم . دلم میخواست که باهاش میرفتم . چند روز درس خوندن خسته ام کرده بود و دلم یه

تنوعی میخواست تا دوباره برای امتحان بعدی آماده بشم .

قفل گوشی رو باز کردم و توی مخاطب هاش روی اسم عمو مکث کردم . من که شماره ای از حاج آقا نداشتم ،

اگر هم میداشتم نمی تونستم ازش چیزی بخوام . از عمو هم خجالت میکشیدم، توی یه تصمیم ناگهانی به ابتدای

لیست رفتم و روی اسم امیرعلی ضربه زدم. تماس که برقرار شد حتی اون اندک تردیدم هم از بین رفت. امیرعلی

نزدیکترین آدمی بود که میتونستم در این مورد باهاش حرف بزنم.

صدای بله گفتنش که توی گوشی پیچید . به خودم اومدم و سلام گفتم.

_سلام دختر درسخون بابا، امتحانت تموم شد ؟چطور بود؟

_آره اون که خوب بود ، من یه کار دیگه دارم.

با لودگی گفتم:

_باز چی کار کردی ؟!

لبهام کش اومدن و تند گفتم :

_من میخوام با دوستم برم خرید.

_خب؟!

با لحن مظلومی که همیشه باهاش بابا رو مجاب میکردم گفتم:

_همین دیگه ، میشه به حاج آقا بگی که نعمتی دیگه نیاد دنبالم؟!

یه لحظه مکث کرد و گفتم:

_باشه برو فقط کارت که تموم شد تماس بگیر پیام دنبالت.

محتاطانه گفتم:

_ نمی خوای اول ازش بپرسی؟

_ دختر جون تو هنوز امیرعلی رو نشناختی ، برو ، ولی باز هم میگم که گوشیت روشن باشه ، کارت هم که تموم شد بهم خبر بده.

با تردید پرسیدم:

_ بهش چی میخوای بگی؟!

خیلی راحت با لحن همیشگی خودش گفت :

_ میگم نیکی یه سری خرید داره ، قراره که با دوستش بره و من بعدش میرم دنبالش شام میریم بیرون.
با شیطننت گفتم :

_ آهان الان داری دعوت می کنی ؟

_ بچه جان فقط اینبار برات این کار رو میکنم. دفعه ی دیگه خودت باید بشینی سنگ هاتو باهات و ابکنی .
جوابی بهش ندادم سکوت رو که دید صدام کرد.

_ نیکی؟

_ بله

_ شنیدی چی گفتم؟

_ باشه ، مرسی امیرعلی!

سرخوش خندید، ندیده هم میتونستم چشمهایش رو که در این حالت باریک میشد و لبخند پهن روی صورتش رو تصور کنم.

_ خواهش میکنم بابا جان.

کنار ندا پشت ویتترین یه مغازه توی طبقه ی سوم پاساژی که ندا بوتیک هاشو میشناخت ایستاده بودم و زل زده بودم به کارهای چرم دست دوز و زیبای ویتترین.

_ میگم نیکی.

_ هوم

_ به نظرت آدم واسه ولنتاین چی کادو بخره خوبه؟!

تصویر چشم های گرد شده ام رو توی شیشه ی ویتترین دیدم ، با بهت به سمتش چرخیدم ، خیره بود به ویتترین و برای اینکه نخنده لب هاش رو جمع کرده بود.

_ جانم، برای چی؟!

بدون اینکه بهم نگاه کنه دستم رو گرفت و من رو به سمت مغازه ی کناری برد.

_ هیچی ولس کن، منو بگو اصلا از کی دارم می پرسم، تو که پاستوریزه ای اطلاعاتت بدرد بخور نیست.

مقابلش ایستادم ، قدش از من کوتاه تر بود و برای اینکه بهم نگاه کنه سرش رو کمی بالا گرفته بود.

_ برای کی می خوای کادو بخری؟

یه نگاه مسخره ی عاقل اندر سفیه به من انداخت.

_به نظرت برای کی به این مناسبت کادو میخرن؟!

_تو که میگفتی کسی رو نداری ، از دربون دانشکده تا معاون پژوهشی ، هر کسی که واجد شرایط بود توی لیست گذاشته بودی.

اینبار نتونست خنده اش رو پنهان کنه، یه ضربه آروم به بازوم زد.

_خدایی قدیمیا هر چی میگن راسته، الکی نیست که میگن جوینده یابنده است.جدیده بابا، مال ده روز پیشه.

از مقابلش عبور کردم و جلوی ویتترین روسری فروشی ایستادم. دستی به گردنش کشید و زمزمه کرد.

_ای لعنت به من که با توی نردبون دوست شدم.

خودش رو به کنارم رسوند.

_واسه من از این اداها نیا ها ، تو که این مدت در حال جویدن کتاب بودی اصلا من و تو با هم حرف زدیم من

بخوام در موردش بهت بگم .

به روسری بلند سفید و کالباسی که به شکل زیبایی روی سر مانکن پیچیده شده بود اشاره کردم.

_چه خوشگله.

به مسیری که اشاره کرده بودم نگاه کرد و با شونه اش تنه ی آرومی به شونه ام زد .

_خب حالا ، یکی از بچه های ارشد ریاضیه.

سرم رو به طرفش چرخوندم و نگاه شیطونش لبخند زدم.

_حالا واقعا می خوای براش کادو بگیری؟!

_کی بعد از ده روز همچین کاری میکنه ، فقط می خواستم خیلی زیر پوستی گوشه رو بدم دست.

ندا منو تقریبا یه دور توی همه ی مغازه ها برد و بیرون آورد. ولی تهش ساک هایی که توی دست من بود از اون

بیشتر بود . وارد آسانسور که شدیم ، گفتم:

_وای خدایا پاهام ، من دیگه توبه ام شد با تو خرید نیام.

با پاش ضربه ای به پام زد .

_نه بابا ، خوبه تو چیزی نمی خواستی از منم بیشتر خرید کردی!

به ساک های توی دستم نگاه کردم و با یادآوری قرارم با امیرعلی اوه ،اوهی زیر لب گفتم.

قبل از جداشدن از ندا به امیرعلی پیام فرستادم ، همون لحظه تماس گرفت و گفت کارش بیشتر از یک ساعت

دیگه طول میکشه و من یه ماشین دربست بگیرم و برم کلینیک و آخرش باز هم تاکید کرد که حواسم به گوشی باشه.

روی صندلی تاکسی که نشستم تازه به این فکر کردم که با این ساک های خرید توی دستم چی کار کنم . یه

سری رو توی کوله ام جا کردم و چند تاشون رو با هم توی بزرگترین ساکی که داشتم. اینطوری حداقل از متلک

های امیرعلی در امان می موندم.

ماشین جلوی ساختمونی که آدرسش رو داده بود ایستاد یه کلینیک دندونپزشکی مجهز بود و من بعدا از پیاده شدنم بهش پیام دادم که "رسیدم" در جوابم گفت بشینم تا کارش تموم بشه.

سالن انتظار پیش روم لوکس و تمیز بود من با چرخوندن سرم با خانوم جوان پشت پیشخوان که با لبخند پهن و جذابی نگام میکرد چشم تو چشم شدم . با لبخند کوتاه و سرسری اجبارا به سمتش رفتم ، جواب سلامی که گفتم رو با خوشرویی داد.

_من با دکتر اعتمادی کار دارم.

سرش رو تکون داد

_بله گفتن شما تشریف میارید، باید منتظر باشین مریضشون بیاد بیرون.

حتما گفتم و روی یکی از صندلی های چرمی توی دنج ترین جای سالنی نشستم که به جز من ده ، پونزده نفر دیگه هم بودند . توی راه عزیز باهام تماس گرفته بود و جوری خوشحالیش رو نشون داده بودو از این تنوع استقبال کرده بود که دوباره با خودم فکر کردم نکنه این همه استقبالش به خاطر همراه بودنم با امیرعلی باشه . برای اینکه گذشت زمان رو کمتر حس کنم و از روی بیکاری زل زنم به مراجع هایی که توی سالن حضور داشتند ، قفل گوشی رو باز کردم و وارد گالری عکس هام شدم، عکس هایی که این روزها تنها عامل رفع دلتنگیم بود.

خیلی سخت بود که من همزمان هم پدرم رو از دست داده بودم ، هم شهرم رو ، هم خونه ام رو . به عکس هایی که پر از خاطره بود نگاه کردم، خاطره های ساده ای که الان برام تبدیل به حسرت شده بود. لحظه هایی که دیگه هرگز تکرار نمی شدن و تا همیشه حسرت باقی میموندن . من همه ی لحظه هامو با بابا تقسیم کرده بودم ولی بازهم برای اینکه حسرتش رو نداشته باشم خیلی کم بود.

از پوشه ی عکسهای دونفره ام با بابا خارج شدم و انگشت شصتم رو روی پوشه ای که تمام این مدت جرئت نگاه کردن به عکس هاش رو نداشتم گذاشتم ولی خیلی سریع قبل از اینکه لمسش کنم انگشتم رو برداشتم . تمام این مدت توی تنهایی می ترسیدم که به این عکس ها نگاه کنم .

عکس هایی که وقتی انداخته بودمشون برای این بود که هر وقت تنها و دلتنگ بودم باهاشون دلم رو آروم کنم. ولی هیچ وقت توی تنهایی شهامت دیدنشون رو نداشتم ،اما اینجا بین یه عده آدم که منو نمی شناختند شاید میشد ، شاید میتونستم.

روی پوشه رو لمس کردم و چند تصویر اومد از سنگ سیاهی که نماد یه آدم بود، آدمی که یه روزی نفس میکشید ، راه میرفت، می خندید و همه ی دنیای من بود . یکی از عکس ها رو بزرگ کردم ، دست کشیدم روی نوشته های طلایی و تصویر بزرگ تر شد . "آرامگاه پدری مهربان و دلسوز ، رضا اعتمادی" پشت پلکهام گرم شد و من هجوم اشک رو حس کردم . از ترس اینکه وسط این همه آدم بزنم زیر گریه ، گوشی رو قفل کردم و دستم رو همراهش روی پاهام گذاشتم. نه نمیشد ، نمی تونستم .بیشتر از پنج ماه بود که دور افتاده بودم از این سنگ سیاه . سنگی که فقط سنگ نبود ، نشون بی کسی من بود . برای اینکه جلوی اشک هام رو بگیرم. چند نفس عمیق کشیدم و سعی کردم به چیزهای دیگه ای فکر کنم.

_ خانوم اعتمادی؟

سرم رو بلند کردم و به خانومی که با روپوش سفید درست روبروم ایستاده بود نگاه کردم.
_ بله.

_ دکتر گفتن تشریف ببرید اتاقشون.

و با دست به مسیری که منتهی به اتاق پزشکان کلینیک بود اشاره کرد. همراهم اومد و در شیشه ای و مشبک یکی از اتاق ها رو برام باز کرد و با دست بهم برای وارد شدن تعارف کرد.
قبل از ورودم یه دختر نوجوان و زنی که همراهش بود از اتاق خارج شدند. امیرعلی روی صندلیش نشسته بود ، با دیدنم لبخند همیشگیش روی صورتش اومد.
_ به به درد سر متحرک من.

دیدن امیرعلی توی لباس سفید به اندازه کافی جدید و جذاب بود ، من تا اون لحظه نمی تونستم این نقش رو براش بپذیرم و با دیدنش توی این موقعیت میشد که از ته دل لبخند بزنم.
_ منو با حاج آقا درگیر کردی واسم لبخند هم میزنی.
دستکش دست راست رو از دستش بیرون کشید و ماسکی که زیر چونش بود رو برداشت و با سر به یونیت اشاره کرد.

_ بیا بشین یه نگاه به دندونات بکنم.

این یه جور تهدید بود ، با خنده یه قدم به عقب رفتم.

_ اذیت نکن امیرعلی .

از جاش بلند شد و دستکش دست چپش رو هم از دستش بیرون کشید و توی سطل آشغال انداخت.
_ اذیت نکن امیرعلی؟!....این اتاق تا حالا هیچ خانوم جوونی رو ندیده که منو به اسم کوچیک صدا کنه.
به سمت میز ته اتاق رفت و من هم به سمتش رفتم و با شیطنتی که تازگی فهمیده بودم تحت تاثیر اون توی وجودم سربرمیاره گفتم:

_ یعنی شرایط سنی داره بزرگتر باشه اشکال نداره.

سرش رو به سمتم چرخوند .

_اون عزیز و مامان که هی میگن تو مظلومی ، کجان الان که این زبون درازت رو ببینن.

ساک توی دستم رو روی مبل توی مسیرم گذاشتم و کنار امیرعلی ایستادم ، پای برکه ای رو امضا زد و همه ی کاغذ ها رو دسته کرد و روی میز گذاشت، نگاهش رو دوخت به صورتم که دیگه اثری از خنده و سرخوشی چند دقیقه قبل نداشت.

_چی شده؟

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم فکرهای بد رو از خودم دور کنم . اما نمیشد که به واکنش حاج آقا فکر نکنم.
_ به حاج آقا که گفתי چیزی نگفت؟!!

به سمتم چرخید و دست به سینه ایستاد ، ابروهاش در هم گره خورد.

__چی بگه مثلاً؟

با تردید گفتم :

__نمیدونم دارم از تو می پرسم.

__چرا انقدر داری همه چیز رو برای خودت سخت میکنی؟!

نگام رو که دوخته بودم به سرامیک های سفید و تمیز اتاق بالا آوردم و به چشمهای مهربون قهوه ایش که توی این فاصله روشن تر از همیشه به نظر می اومد نگاه کردم.

__اون برام شرط گذاشته بود، من قبول کردم ، دلم نمی خواد فکر کنه زیر حرفم زدم یا دارم دیگران رو واسطه میکنم.

دستش رو از روی سینه اش باز کرد و انگشت اشاره ی دست راستش رو روی تیغه ی بینیش کشید و با بدجنسی گفت:

__مگه این کار رو نکردی؟

خواستم جوابش رو بدم که اجازه نداد و اضافه کرد.

__از این بدتر قبلاً زیر آبی هم رفتی ، غیر اینه؟

جوابی نداشتم، من دقیقاً همه ی همین کارها رو که میگفت ، انجام داده بودم. خودش بود که به جای من جواب داد که.

__قبلاً هم چند بار گفتم بهت نیکی، تنها راهش اینه که بشینی باهاش حرف بزنی. هر نتیجه ای که داشته باشه ، نه این معذوریت الانت رو داری ،نه عذاب وجدان زدن زیر حرفت رو و نه استرس روزی که بی خبر رفتی با دوستت . تو فقط داری همه چیز رو برای خودت سخت میکنی .

سکوت کردم ، من رو که ساکت دید به سمت در اتاق رفت و در همون حین گفت:

__باش برم لباسم رو عوض کنم ، بریم به شامی که انداختی گردنم برسیم .

چینی به بینیم انداختم و گفتم:

__خسیس!

توی ماشین که نشستیم من ساک خرید و کوله ام رو روی صندلی عقب گذاشتم . امیرعلی نگاه گذرای به ساک انداخت و همزمان با روشن کردن ماشین و حرکتش ، پرسید:

__فقط همین بود خریدت!

چقدر جالب بود که من انقدر به آدمهای جدید زندگیم نزدیک شده بودم که میتونستم اونها رو پیش بینی کنم ، مثل امروز که میدونستم امیرعلی به محض دیدن خریدهام سربه سرم میذاره ، چقدر لذت بخش بود این دستش رو خوندن . با بی تفاوتی ظاهری گفتم :

__آره ، چطور مگه؟

ابروهایش رو به نشونه ی تعجب بالا فرستاد

_آخه عجیبه ، هرچند که خیلی تپله ، چی خریدی؟؟

به سختی جلوی خودم رو گرفتم تا نزنم زیر خنده که لو برم. سرم رو چرخوندم و از شیشه جلو به بیرون نگاه کردم.

_حالا کجا بریم فست فود یا کباب؟

نگاه گذرایی بهش انداختم ، برام فرقی نمیکرد. شونه ای بالا انداختم و گفتم:

_نمی دونم هر چی شد....فست فود.

سرش رو تگون داد و بعد از زدن راهنما میدون رو دور زد.

_باشه میریم یه جا که کباب هاش عالیه!!

نگاه با تعجبم رو که دید پرسید:

_چیه؟

_هیچی ، دموکراسیت منو تحت تاثیر قرار داده.

_توقع بی جاییه که توی مرکز دیکتاتوری از من توقع دموکراسی داری!

چشمهام رو باریک کردم و مشکوک گفتم:

_تو که میگفتی با حاج آقا حرف بزن ، الان شد دیکتاتور.

_سرعت انتقال خوبه ها ، اما بحث رو اشتباه گرفتی، دیکتاتوری حاج آقا بیشتر از اون که توی واقعیت باشه توی ذهن توئه.

راست میگفت، ترس من از حاج آقا انقدر بزرگ بود که حتی تصور حرف زدن باهاش دست و پام رو می لرزوند. من خودم هم میدونستم تهش قرار نیست هیچ اتفاقی بیفته ، ولی اون لحن سردو خشک مضطربم میکرد. امروز فهمیده بودم امیرعلی هم درست مثل من و به همون اندازه من رو میشناسه و میتونه منو حدس بزنه.

_چیه باز رفتی توی فکر؟!

این پسر لبخند عضوی از صورتش بود چه وقت هایی که روی لبهاش می نشست و چال صورتش رو نمایان میکرد که درست مثل من با کمی دقت معلوم میشد چال سمت راستش عمیق تره و چه حالا که چشمهامش به طرز آشکاری لبخند داشتند.

_میگم امیرعلی ، تو مطمئنی که فالگیری بلد نیستی ؟

تک خنده ی بلندی زد و سرش رو تگون داد.

چشمهام از خواب باز نمی شد ، شب قبل همه ی وسایلم رو جمع کرده بودم . تا خود صبح خوابم نبرد و دل توی دلم نبود . یه عالمه وسیله لیست کرده بودم که موقع برگشت با خودم بیارم ، دلم واسه رفتن و نفس کشیدن توی اون خونه که من سالها روز و شبم رو توش گذرونده بودم ضعف میرفت ، اون خونه و اتاق بابا و دیوان خیام روی میز کارش . بی تاب بودم واسه لحظه ای خوابیدن روی تخت اتاقش ، واسه باز کردن در کمدمش و دست کشیدن به لباسهاش. و بی قرار تر واسه دیدن اون دوتا سنگ توی قبرستون ، دو تا عاشقی که با همه ی بالا و پایین ها

تهش دوباره به هم رسیدند و کنار هم بودند .

موهام رو به سختی جمع کردم ، دلم میخواست کوتاهش کنم چند روز پیش که گفتم برای اولین بار یکی از اون چشم غره های عزیز نصیبم شده بود ، من به جای دلخور شدن متعجب شده بودم و زن عمو بهمون خندیده بود. عزیز بعدش چقدر تلاش کرد که از دلم در بیاره ، ومن چقدر سخت اما بالاخره راضیش کردم که ناراحت نشدم . خیالش راحت که شد با جدیت کامل گفت که دیگه حرف از کوتاه کردن موهام نزنم.

ساعت دقیقا شیش صبح بود که از اتاق بیرون رفتم . چند دقیقه قبلش صدای ماشین امیرعلی رو که آمده بود دنبالمون شنیده بودم ،از پله ها که پایین رفتم زن عمو اونجا بود ، با صدای آرومی پرسید :

_آماده ای ؟

ساک تو دستم رو پایین گذاشتم ومثل زن عمو با صدای آهسته گفتم :

_ببخشید شما رو هم دارم اذیت میکنم.

با دستش به سمت راهروی ورودی هدایتم کرد.

_بازم تعارف؟! برو تو ماشین من برم ببینم خاله آماده است یا نه؟

از در بیرون رفتم و در رو آروم بستم ، هوای بهمن ماه سرد بود و سوزش لرز به تن می انداخت نفسم رو محکم بیرون فرستادم . به بخار حاصل از اون لبخند زدم ، چراغ های باغ هنوز روشن بودند ، درختها هنوز مثل ادمهای این خونه کامل از خواب بیدار نشده بود ، باغ سرمازده که دیگه رنگ نداشت و یه دست خاکستری بود . دیگه به جز گل یخ های محبوب عزیز توی باغچه ی کوچیک کنار پله خبری از گل های باغ و بوی بی نظیرو مست کننده شون نبود.

اما همه چیز خاکستری نبود ،فقط کمی دقت میخواست تا جوونه های تازه ی روی شاخه ها که نوید بهار رو میدادن دید.نگام که روی تصویر روبروم عمیق شد از خودم پرسیدم یعنی من دلم برای اینجا تنگ میشه؟ حتی برای همین چند روز؟!

سرم رو در جواب برای خودم تگون دادم ، عجیب بود اما من دلم برای این ساختمون سفید، برای این باغ و گلهای دوست داشتنی عزیز واز همه بیشتر دلم برای اون درخت توت پیر که زودتر از همه ی درختای باغ دست بهار رو فشرده بود تنگ میشد.

از شیشه ی کنارم به تهران شلوغ نگاه کردم ، به خیابونهای پر از راننده های بی قانون و آدمهایی که برای زودتر رسیدن در تکاپو بودند ، اینجا انگار همه چیز روی دور تند بود.

گرمای ماشین و خواب آلود بودنم باعث میشد هر چند دقیقه یه بار چشم هام روی هم بیاد و من با اصرار باز نگهشون دارم . من گوشه ای از ذهنم رو داشتم اینجا جا میذاشتم، میون مهر ادمهای همخونم ، جمله ی حاج آقا که " کارهات رو انجام بده تا زود برگردین" هر چقدر که خشک و بی احساس گفته باشدش یا آغوش عمو که هنوز هم بعد از گذشت نزدیک به یک ساعت گرماشو حس میکردم و "دلم برات تنگ میشه " ای که گفت. و امیرعلی که بهش اعتراض کرد و گفته بود " شما نباید دلتون برای من تنگ بشه " و عمو با تاسف سرش رو براش تگون داده بود ، تاسفی که تماما ظاهری بود و لایه لایه محبت داشت.

__ببخش عسل جانم!

سرم رو طرف عزیز که کنارم نشسته بود پاهاش رو روی صندلی دراز کرده بود برگردوندم

__راحت باشید

چادرش رو روی پاهاش کشید و گفت:

__منم شدم وبال گردنتون.

من و زن عمو همزمان گفتیم که "این چه حرفیه"

امیرعلی آروم گفت:

__گروه سروده!...بعد ادامه داد: عزیز خانوم آخرین بار باشه از این حرفها میزنیدا، لازمه در مورد قلبم باز هم بگم!

یادآوری جمله ی همیشگی لبخند روی لب هممون آورد. جمله ای که همیشه به شوخی به عزیز میگفت ؛

اینکه عزیز تنها کسیه که توی قلبشه و چون تپله همه جا رو گرفته و دیگه جایی باقی نمونه تا بتونه باهاش

عاشق بشه ، به عزیز میگفت اگه بخوای من ازدواج کنم باید خودت رو لاغر کنی. بعد این حرفهاش چقدر عزیز

قربون صدقه اش میرفت و حتی فدای زن نداشته ی امیرعلی میشد.

__من گفتم که تو جلو بشین.

جواب زن عمو رو با من راحت بی حال و آرومی دادم.

امیرعلی از آینه نگاهی به من که دیگه توان بازنگه داشتن چشم هامو نداشتم انداخت.

__بخواب خوب ، مگه مجبوری؟!!

این دقیقا آخرین چیزی بود که شنیدم و دیگه چیزی نفهمیدم.

برگشته بودم به شهری که آخرین بار با ترس و اندوه و تنهایی ترکش کرده بودم ، بابا همیشه میگفت وطن آدم

اونجاییکه دلش باشه . قلب من اینجا بود جایی که پدر و مادرم اسیر خاکش بودند، توی خونه ی حاج آقا اعتمادی

و میون محبت هاشون هم بود یا شایدم جایی هزاران کیلومتر دورتر از اینجا توی زادگاه مادرم ، جایی که هرگز

ندیده بودم هم بود.

به ورودی شهر که رسیدیم ، امیرعلی بهم گفت :

__راهنمایی نمی کنی از کدوم طرف برم.

__امم...

دو دل بودم برای گفتنش ، برای اینکه بگم من بی تاب دیدنم و صبری برام نمونه ، که نفسم داره از دلتنگی بند

میاد اما دلم نمی اومد به امیرعلی که هفت ساعت رانندگی کرده بودو خستگی از سر رو روش میبارید یا عزیزی

که درد معذبش کرده بود حرفی بزنم.

__امیرعلی جان اگه میشه ما رو ببر به سر به رضا بزنیم بعد بریم خونه!

عزیز با بغض اینو گفت و من به اشک هاش نگاه کردم که آینه ای برای صورتم شده بودند ، امیرعلی از لحنش

نچی گفت و مسیرش رو به سمت آرامستان که انگار بلد بود تغییر داد.

ماشین که پارک شد عزیز اولین نفری بود که از ماشین پیاده شد جوری با سرعت و مشتاق این کارو کرد که حتی

فرصت نشد تا بهش بگم لباس گرمش رو بپوشه. ژاکت کلفتش رو برداشتم و از ماشین پیاده شدم و همراه با زن عمو بهش کمک کردیم تا لباس رو در حالی که گریه میکرد و زیر لب چیزی میگفت بپوشه. زن عمو دست عزیز رو گرفت و راه افتاد اما من راهم رو به سمت دکه ی گل فروش تغییر دادم ، امیرعلی خودش رو به من رساند

__چی میخوای؟

بغضم رو قورت دادمو قدم هام رو تند تر برداشتم .

__گل!

بی حرف همراهم اومد، از بین گلها دوتا دسته گل نرگس برداشتم . همونطوری بی حرف که رفته بودیم برگشتیم ، هیچ حرفی نداشتم ،هیچ جمله ای ، دونه دونه ی تصاویر آخرین بار دیدنش از جلوی چشمم می اومد و میرفت، آخرین باری که اینجا بود ولی یه تصویر پررنگ تر بود ، عمیق تر و دردناک تر . آخرین لحظه ای که صورتش رو دیدم.

وقتی رسیدیم عزیز و زن عمو هم تازه رسیده بودند . عزیز کنار قبر بابا نشسته بود و صداش میکرد، زن عمو کنارش بود و روی شونه اش رو نوازش میکرد ، بعد رفت و کنار قبر مادرم نشست و انگشتش رو برای فاتحه روی سنگ گذاشت . امیرعلی عزیز رو در آغوش گرفت و سعی کرد اون رو آرام کنه . من اما مسخ شده بودم ، برام برداشتن همون چند قدم سخت شده بود ولی بالاخره برداشتمش و درست تو فاصله ی بین دو تا قبر نشستم و گلها رو روی پام گذاشتم ، بدون اینکه به سمت بابا نگاه کنم . یکی از دسته های نرگس رو برداشتم و چسب دورش رو باز کردم . قبرها عجیب بود که تمیز بودند و انگار یکی قبل از ما اونا رو شسته بود . نرگس ها رو از هم جدا کردم و همونطور در سکوت دور اسمش چیدمشون، "نازلی اعتمادی"

غم انگیز بود که هیچ کس رو جز من نداشت تا بهش سر بزنه ! تا یکی اینطوری مثل عزیز که برای پسرش بی تابی میکرد واسش گریه کنه ، اون اینجا غریب بود و نمی دونستم با خوابیدن توی خاک غریبی که حتی دخترش رو هم کنارش نداشت چه دردی داشت. دست کشیدم روی اسمش .

__خدا رحمتشون کنه.

امیرعلی که به جای مادرش نشسته بود اینو گفت بهش لبخند غمگینی زدم . تازه اون لحظه بود که برگشتم سمت قبر بابا و گلها رو روش چیدم ، برعکس توی ماشین که گریه کرده بودم هیچ اشکی نداشتم به جاش بغض داشتم ، یه حجم بزرگ توی گلویم که نه سر باز میکرد و نه با آب دهنم که با فشار فرو میدادم پایین تر میرفت . حتی توان دلداری دادن به عزیز رو هم نداشتم .

چقدر گذشت رو نمی دونم ، چند ثانیه ، چند دقیقه که من همونطوری زل زده بودم به اون سنگ و مدام نگاهم رو از یکی به دیگری برمی گردوندم.

فقط وقتی امیرعلی زیر بغل عزیز رو گرفت تا بلندش کنه و زن عمو صدام کرد و بازوم رو گرفت ، فهمیدم وقت رفته ، تازه اون موقع بود که فهمیدم از اون همه حرفی که آماده داشتم حتی یه کلمه روهم نگفته بودم .

توی ماشین کسی چیزی نمیگفت ، عزیز سرش رو به عقب تکیه داده بود و چشمه‌هاشو بسته بود و زیر لب ذکر می گفت.

ساعت از دو هم گذشته بود که رسیدیم . امیرعلی توی راه نهار گرفت و به خاطر عزیز و نگرانی از دیر شدن ساعت نهار و دارو هاش هر دوشون اصرار داشتن همون جا توی رستوان غذا بخوریم که عزیز قبول نکرده بود و فقط میگفت زودتر بریم خونه ، وارد پارکینگ شدیم و با راهنمایی من امیرعلی ماشین رو پارک کرد ، کم کم اون شور و هیجان برگشتن داشت ته می کشید و من فقط جای خالی ها رو میدیدم . مثل ماشین بابا که دیگه سر جای همشیگیش نبود.

مثل لشگر شکست خورده بودیم ، مغموم و در سکوت ، وارد آسانسور شدیم و عدد پنج روی پنل رو من بودم که فشار دادم . قرار بود سرایدار ساختمون کسی رو بفرسته که یه دستی به خونه بکشه و من هیچ خبری از وضع و اوضاع اونجا نداشتم .

به دیواره ی آسانسور تکیه زدم و از توی آینه ی روبرو خودم رو دیدم که همونی نبود که هفت ماه پیش هر روز وارد این اتاقک میشد . آروم شده بود ، بی رنگ و ساده ، دیگه خودش نبود ، توی چشمه‌هاش شهامت و افتخار نمی شد دید ، آرامش بود اما ترس هم بود ، امنیت و نارضایتی توامان دیده میشد.

آسانسور ایستاد و طبقه ی پنجم اعلام شد ، موندم تا عزیز و زن عمو جلوتر از من خارج بشن . هر دو سر به زیر از جلوم عبور کردن اما امیرعلی ایستاد از کنارش که عبور کردم نیم نگاهی به چشمه‌های عمیق و پر تاملش که روی من بود انداختم و از در خارج شدم.

با دست توی کیفم دنبال کلید گشتم ، کلید رو بیرون آوردم و جلوی ورودی به دست امیرعلی دادم ، امیرعلی کلید رو توی قفل انداخت و قبل از باز شدن در ، در واحد روبرویی باز شد و گلناز خانوم جلوی در ظاهر شد.

_اومدی نیکی جان؟

یه قدم به سمتش رفتم و بهش سلام دادم ، دلم برای این زن دوست داشتنی که روزهای تنهایی همزبونم میشد تنگ شده بود. پا از از چهارچوب در بیرون گذاشت . و منو محکم بغل کرد

_کجا بودی تو دختر؟! دیروز که دیدم زهرا رفت توی خونتون ازش پرسیدم گفت قراره امروز بیای ، از صبح منتظرم.

از سر شونه ام نگاهش روی سه نفری که جلوی در ایستاده بودند دوخت و بهشون سلام متعجبی گفت.

امیرعلی جواب سلامش رو داد و محجوبانه نگاهش رو زیر انداخت و زودتر از همه وارد خونه شد. کافی بودیه بار به گلناز نگاه کنم تا علت حرکتش رو بدونم . این ظاهرش با یه تاپ بندی سفید و شلوارک و موها و صورت آرایش شده اش برای منی که همیشه اینطوری دیده بودمش عادی بود .

زن عمو با خوشرویی ذاتیش باهاش احوالپرسی کرد و عزیز هم هرچند که حال و روز خوبی نداشت اما با لحن مهربونش باهاش برخورد کرد.

از گلناز فاصله گرفتم تا عزیز و زن عمو رو بهش معرفی کنم اما اون پیش دستی کرد و با لبخند مسخره ای که بهشون زد سرش رو کمی به سمتم خم کرد و با صدای آهسته ای گفت:

__ عره گدمیس؟! (شوهر کردی؟)

گیج بهش نگاه کردم ، یه لحظه نفهمیدم منظورش چیه! با سر به جلوی در اشاره کردو گفت:

__ یاخجی دیلارها،اوغلان دا خوش تیپ دی، یاکیشکلی دی آما آناسی.....(خوبنا،پسره هم خوش تیپه،اما تاریخ انقضای مادرش...)

سریع برای اینکه ادامه نده گفتم :

__ یوخ، المیشم!(نه،نکردم)

سرش رو مطمئن تکون داد .

__ یاخجی ایلدین،سن حیف سن بولارا(خوب کردی توحیفی واسه اینا)

نمی دونستم که عزیز و زن عمو ترکی بلد بودن یا نه؟ میدونستم این زن چهل ساله چه دل پری از ادمهایی با ظاهر عزیز و زن عمو داره ، چه طور دلش رو خون کرده بودند و بچه اش رو به کشتن داده بودند و آخرش هم تنها رهاشده بود ، من قصه ی پر غصه ی گلناز رو از بر بودم .برای اینکه زود موضوع رو جمع کنم به عزیز اشاره کردم و گفتم:

__ گلناز جان ایشون مادر بزرگم هستند و ایشون هم زن عموم.

خوشبختم سرسری بهشون گفت و آروم گفت :

__ آقای اعتمادی یاراشمیر(به آقای اعتمادی نمایان)

سریع ازش خداحافظی کردم و پشت سر عزیز و زن عمو که قبل از من وارد خونه شده بودند داخل شدم. وارد اتاقم شدم و در رو بستم ،بهش تکیه دادم و خسته و بی حال سر خوردم و روی زمین نشستم . همه چیز همون طوری بود که ترکشون کرده بودم . حتی هوای این خونه هم تغییر نکرده بود . فقط جای خالی ای خیلی زیاد به چشمم می اومد.

امروز هیچ کدوم از کارهایی که دلم میخواست رو انجام نداده بودم ، نه با بابا و مامان حرف زدم و نه تونستم برم توی اتاق بابا و چند ساعت با یادگاری هاش خلوت کنم . همین چند دقیقه پیش عزیز جور پر خواهشی ازم خواسته بود که این چند روز رو اونجا بگذرونه ک که دلم نیومد بهش نه بگم.

و خودم این گوشه تنها و دلتنگ نشسته بودم. چقدر دور بودن انگار ،روزهایی که توی این خونه و اتاق گذرونده بودم ، دختری که شبیه این نیکی نبود . سرم رو به در تکیه دادم و همون لحظه دیدمش که رفت و صدای موزیک رو از دستگاه پخش اتاق زیاد کرد ، پیراهن قرمز تنش کرده بود و رژ همون رنگی به لبهاش زده بود، بعد رفت جلوی آینه ایستاد موهای تا کمر بلندش رو بالای سرش دم اسبی کرد و از روی میز گوشواره طرح اناری که تازه خریده بود رو به روی گوشش امتحان کرد. دستاش که تکون میخورد صدای برخورد مهرهای دستبند توی دستش صدای تکراری و آشنایی بود.

چشمهام رو باز و بسته کردم و انگار عمر این تصویر به اندازه ی پلک زدنم بود که از جلوی چشمم فرار کرد. از جام بلند شدم ، به سمت کمد اتاق رفتم و توی راهم بافت مشکیمو از تنم در اوردم. در کمد رو باز کردم و به رنگهای چیده شده ی توش لبخند پر غصه ای زدم . دست کشیدم روی پیراهن قرمزم ،من بیشتر از همه ی رنگها

لباسهای قرمز داشتم . چون بابا میگفت وقتی قرمز میپوشم شبیه مامان میشم.
دستم از روش سر خورد و روی شومیز لیمویی نشست ، شال و شلوار سفیدم رو هم برداشتم . اینجا که دیگه خونه
ی خودم بود ،نبود؟!

پوشیدمشون و رفتم جلوی میز آینه ،از توی کشوش کیف آرایشم رو درآوردم و بازش کردم ، هفت ماه گذشته
بود.

از اتاق بیرون رفتم ، امیرعلی روی کاناپه ی جلوی تلویزیون نشسته بودو داشت ها رو بالا و پایین میکرد. زن عمو
توی آشپزخونه بود و از عزیز هم خبری نبود احتمالا یا خواب بود و یا خلوت کرده بود توی اتاق پسرش . برای
اعلام حضورم سلام گفتم و به سمت آشپزخونه رفتم ، اولین نگاه متعجب رو از امیرعلی دریافت کردم . زن عمو تا
جلوی در اومد و با دیدنم با همون نگاه آشناس گفت:
_ اصلا خوابیدی؟!

سرم رو به نشونه ی نه بالا انداختم و پشت سرش وارد آشپزخونه شدم .
_ بشین ، چای دم کردم برات بریزم.

_ شما چرا زحمت کشیدید ، مثلاً مهمونید اینجا!
فنجون چای رو روی میز گذاشت و با ابروش به صندلی اشاره کرد
_ تا کی قراره تعارف کنی؟!

روی صندلی نشستم و دستم رو دور فنجون حلقه کردم . چند دقیقه نگذشت تا امیرعلی اومد و روی صندلی
روبروی من نشست.

_ امیرعلی جان یه سر باید بری خرید مامان!

سرش رو برای مادرش تکون داد و گفت:

_ هرچی لازمه لیست کنید ، الان میرم.

بعد برگشت سمت من و با شیطننت گفت :

_ شما کجا بودی قناری جان؟ کی از قفس فرار کردی؟

زن عمو بلند خندید و من تلاشم رو کردم خنده ام رو پشت لبهام نگه دارم.

_ فرار نکردم!

_ میدونی که میگن آدمهای زرنگ گنجشک رو رنگ میکنن جای قناری میفروشن ، ولی چقدر توی زرنگی
افتضاست قناری که خودش خودش رو جای گنجشک جا بزنه. البته تقصیری نداره ، پرنده ی قفسی رهایی بلد
نیست.

خنده ی زن عمو از روی لبهاس جمع شد و صورت من در هم شد ، امیرعلی راست میگفت من پرنده ی قفسی
بودم.

اعترافش به خودم حتی تلخ بود انقدر که همه ی دهنم از تلخیش جمع شد ، دستم رو بردم و یه شکلات از روی
میز برداشتم و توی دهنم گذاشتم ، ولی بی فایده بودی تلخی از مغزم میومد و شیرینی شکلات از بین نمی

بردش .

امیرعلی از جاش بلند شد و به مادرش که اونهم انگار که گیج حرفی که به من زده بود باشه خیلی عادی گفت:
_مامان چی باید بگیرم!؟

عزیز وقتی از اتاق بیرون اومد که امیرعلی هم برگشته بود، با دیدنم جواری با ذوق منو بغل کرد که نمی دونم چرا از این همه اشتیاقش به جای اینکه خوشحال بشم قلبم گرفت. عزیز دستم رو گرفت و من رو کنار خودش نشوند و دست چپم رو بین دستهایش گرفت ، و من به روبروم و به عکس روی میز که با بابا توی ایل گلی انداخته بودیم نگاه کردم . چه فایده بود بودنش اینجا وقتی دیگه اونی که منتظرش بود دیگه نبود. عزیز رد نگاهم رو گرفت و به عکس رسید . دستم رو فشار آرومی داد .

_عکس مادرت رو میاری ببینم !

یه لحظه همونطور که به روبروم خیره بودم مکث کردم و بعد رفتم از توی اتاق قاب عکس مادرم رو از روی دیوار برداشتم ، این بهترین عکسی بود که ازش داشتم و متعلق به قبل از ازدواجش با پدرم بود . قاب رو توی همون چند قدم به سینه ام فشار دادم انگار اینجوری حسش میکردم . نزدیک عزیز که رسیدم قاب رو جواری به دستش دادم که توی دید امیرعلی که روی مبل کناری نشسته بود نباشه ، عزیز قاب رو از دستم گرفت و با گفتن " خدا رحمتش کنه " بهش عمیقاً نگاه کرد ، زن عمو کنار عزیز نشست و اونهم چشم دوخت به عکس و من هنوز همونجا سر پا ایستاده بودم . شبیه یه آزمون بود که من منتظر قبول و ردش بودم.

_قدرتی خدا ، این آدمه یا حوری بهشتی! حیف این قشنگی برای خاک.

زن عمو هم آروم زمزمه کرد

_چقدر زیبا بوده.

امیرعلی که انگار این جمله ها کنجکاوش کرده بود کمی سرش رو جلو آورد و پرسید:

_میشه منم ببینم.

عزیز فوری قاب رو برگردوند و به دستم داد و در حالیکه به سختی از جاش بلند میشد گفت:

_ببخش مادر ، حجاب نداره ، دستش از دنیا کوتاست.

بعد همونطور که به سمت اتاق بابا میرفت ادامه داد.

_ان شالله به زودی میبینی.

داغ شدم از این اشاره ی مستقیم ، از این جمله ای که پشتش هزاران حرف زده بود ، انگشتام رو دور قاب محکم کردم ، نگاهم هنوز به زمین بود ، پس حدس و خیال نبود.

حس کردم نگاه دو نفر دیگه ی توی سالن رو روی خودم ، ولی من همونطور با نگاه پایین افتاده برگشتم . من فقط با هر بار شنیدنش بیشتر و بیشتر می ترسیدم. جمله ی عزیز جور خاصی بود انگار که داشت در مورد یه

یقین حرف میزد.

برگشتم به اتاقم و قاب رو سر جاش میون عکس های من و بابا روی دیوار برگردوندم .و خودم روی صندلی نشستم و دستم رو روی قلب لرزانم گذاشتم و ذکر همیشگی مادرم رو زیر لب زمزمه کردم ، الا بذكر الله مطمئن القلوب. انقدر تکرارش کردم تا با معجزه ی اسم خدا آروم شدم. وقتی اینطوری می ترسیدم حتی فکر کردن به ازدواج با امیرعلی هم وحشت زده ام میکرد.

_خانوم نیکی خانوم،نمی خوای بیای بیرون؟

صداش دقیقا از پشت در می اومد ، شالم رو که روی شونه ام افتاده بود ، روی سرم کشیدم و از جام بلند شدم و به سمت در رفتم ، در رو که باز کردم دقیقا پشت دربود. با دیدنم عقب رفت و به دیوار تکیه زد.

_قناری همیشه اینجوری مهمون نوازی میکنی؟! شما اومدی خونه ی ما ، ما رفتیم توی اتاق درو ببندیم ؟!

خجالت کشیدم ولی من توی همین فاصله انقدر بهشون عادت کرده بودم که گاهی یادم میرفت اونا مهمونم هستند. اون هم جمله هاش رو جوری بلند بلند میگفت که مطمئن بودم برای اینه تا به گوش بقیه برسه، همین اتفاق هم افتاد و عزیز از اتاق بابا خارج شد.

_چی شد الان؟تو به دختر من میگی قناری!

امیرعلی همونطوری که به دیوار راهرو تکیه زده بود چهار انگشت هر دوتا دستش رو توی جیب شلوار جینش گذاشت و با راحتی همیشگیش گفت:

_حق ندارم به نظرتون؟ یهو ما رو سورپرایز کرد انقدر که این دختر لباسهای تیره پوشید.

عزیز با لحن پر مهری که انگار داره عادی ترین جمله ی ممکن رو میگه گفت:

_حق داره پسر من تو خونه ما که نمی تونه اینطوری لباس بپوشه.

به لباس های خودم نگاه کردم به بلوز حریر آستر دار و شلوار جذب سفیدم ، امیرعلی نیم نگاهی به من انداخت و بعد خطاب به عزیز گفت:

_چرا نمی تونه عزیز خانوم؟

عزیز دستش رو دور بازوم پیچید و گفت:

_دختر من فهمیده است ، خودش بهتر میدونه توی خونه ی ما همش این میاد و اون میره .

بغضم رو قورت دادم و با کشیده شدن دستم پشت سرش توی سالنی رفتم که زن عمو با یه نگاه عمیق و پر تامل که حتما در نتیجه ی شنیدن حرفهای عزیز بود منتظر مون بود.

دم غروب رفتم یه سر به گلناز بزنم ، برعکس همیشه که اون بود، می اومد خونمون و یا من رو دعوت میکرد برای اینکه از اومدنش و حرفهایی که ممکن بود بزنه جلوگیری کنم خودم پیش قدم شدم . موقع رفتن یه لحظه حس کردم عزیز چیزی میخواد بگه اما پشیمون شد و نگفت.

_اذیت نمی کنن؟

ظرف باقلا رو روی میز جلوم گذاشت و خودش روی مبل کناریم نشست و با سر اشاره ای بهش کرد و گفت :

__بردار خودم پختم ، تازه است.

یکی برداشتم و توی پیش دستی گذاشتم .پا روی پا انداخت و مصرانه گفت:

__نگفتی ؟

به پشتی مبل تکیه زدم.

__چرا باید اذیتم کنن!

پوزخند نشست روی لبهایش

__مگه پسر خودشون رو اذیت نکردن ، کسی که به بچه اش ظلم کنه به نوه اش رحم میکنه؟

__خیلی خوبن.

ناباور به من نگاه کرد ، تقصیر نداشت اون چیزهایی قبلا از من شنیده بود که با این حرفم همخونی نداشت ، مخصوصا که خودش هم دل پری داشت.

__راست میگم والا ، خیلی خوبن ، خودم هم گاهی میمونم که چرا این همه سال بینشون جدایی بوده، هر چند خیلی چیزهاست که نمی دونم مثلا چطور بابام تونست این همه سال ازم مخفی کنه که برادرش رو دیده . یه بارم از عزیز شنیدم که گفت حاجی بهش پیغام داده بوده البته انگاری از دهنش در رفت ، چون دیگه حرفی در موردش نزد.

__به مادر بزرگت میگی عزیز؟

سرم رو تکون دادم ، با غیظ گفت:

__چقدر هم که عزیزه که این سالها خبر پسر و نوه اش رو نداشته!

برای اینکه ادامه نده خودم رو روی مبل جلو کشیدم و یه باقلوا از ظرف برداشتم و توی دهنم گذاشتم و همون حین گفتم :

__ولش کن ، تو چیکار میکنی ، دیگه نیومده سراغت؟

با حالت عصبی دست کشید توی موهای عسلی رنگش

__بی شرف ، جلوم ظاهر نمیشه ولی خبر داره ازم ، همین که ببینه یکی میخواد بیاد سراغم سرو کله اش پیدا میشه.

__چرا دست از سرت برنمی داره، خودش که دیگه زن و بچه داره .

صورتش از حرص قرمز شده بود.

__داره ، خویم داره، یکی مثل اون ننه اش چادر چاقچوری . مثلا غیرت داره و نمی ذاره کسی بیاد سراغ ناموسش ، حالا بهش بگو اگه توناموس سرت میشد اون وقتی که زنت بودم به حرف مادرت نمی زدی منو که بچه ام توی هشت ماهگی سقط بشه.

زیر لب فحش دادنش که شروع شد، من خودم رو لعنت کردم . تقصیر من بود که دوباره یادش آورده بودم.حالا تاشب انقدر گریه میکردتا اشکی براش باقی نمونه.

نچی گفتم و آهسته گفتم:

__ببخش گلناز جون نمی خواستم ناراحتت کنم .

از روی مبل خیز برداشت و دستم رو گرفت و با لحن پر التهابی گفت:

__منو ببین نیکی ، تجربه ات بشه زندگی من، با اونی که شبیه تو نیست ازدواج نکن حتی اگه همون یه مرد توی دنیا باشه . مثل من هم اگه پدر و مادر بالای سرت نباشه همه میرن و میان یکی میکوبن توی سرت . اون مادر بی ایمانش واسه خاطر رنگ روشن موهام مغز پسر وحشیش رو پر کرد که ببین زنت مثل فاحشه هاشده، اون کثافت هم تا میخورد زدم و بچه ام....

طاقت نیاورد و اشکش سرازیر شد.

__به خدا پدرت مرد بود، کیه پای عشقش اینجوری بمونه ، توام گول زبونشون رو نخور ، اون روشون که بالا بیاد عفریته ای میشن اون سرش ناپیدا . مادر الیاس رو هم هر کس توی روضه و مسجد میدید میگفت این زن فرشته است از آسمون اومده .

یه ساعت دیگه کنارش نشستم سعی کردم باهاش حرف بزمن تا یادش بره و حال واوضاعش بهتر بشه ، با این حساب کلی حواسم رو جمع کردم که در مورد عزیز و زن عمو که روشون حساس شده بود چیزی نگم . اونم تمام سعیش رو کرد تا من روبا حرفهаш متقاعد کنه.

ساعت هشت ونیم برگشتم خونه ، زن عمو شام رو آماده کرده بود و من چقدر خجالت زده اش شده بودم. ساعت یک بودو من در کمال تعجب تونسته بودم همه ی تاییدیه ها و امضا ها رو بگیرم ، البته این رو بیشتر مدیون مجد بودم که تونسته بود، با هماهنگی هایی که انجام داده بود و سفری که قبل از ما به تبریز داشت کارها رو سرعت بده ، مخصوصا که قرار بود پروژه ام رو توی یه شهر دیگه با یه استاد راهنمایی غیر از استادهای دانشکده انجام بدم.

صبح درست مثل روز قبل همراهه امیرعلی اومده بودم ، توی راه برای اینکه سر به سرم بذاره ادای راننده ها رو در می آوردو هر چند دقیقه یکبار خانوم اعتمادی صدام میکرد و ازم آدرس میپرسید. هر قدرم که با این کارش من بیشتر خجالت میکشیدم اون بیشتر مصر میشد تا اذیتم کنه. دیروز تا ساعت سه و نیم همراهم مونده بود و حضورش با وجود دلگرمی که ایجاد میکرد، فکر سربار بودنم معذبم هم میکرد. برای امروز دیگه ازش خواستم برگرده ، اولش قبول نمیکرد ولی بعد پذیرفت البته به شرطی که موقع برگشت با خودش برگردم و با کندی که روز قبل کارها مون پیش رفته بود و هر دومون فکر میکردیم که امروز هم به سرانجام نرسه و فردا هم مجبوریم بمونیم، واسه همین گفته بود که ساعت سه میاد دنبالم .

حالا که دیگه کاری نبود حتما طبق برنامه امروز برمی گشتیم تا امیرعلی هم به کارش برسه و مجبور نشه نوبت بیمارارو کنسل کنه ، برای همین دو روز هم کلی شرمنده اش بودم . می دونستم که هم صبح دیروز و هم امروز عزیز و زن عمو سر خاک بابا رفته بودند و من با فکر اینکه فقط همین چند ساعت رو فرصت دارم تا بهشون سر بزمن از دانشکده بیرون اومدم و با یه دربست خودم روبه آرامستان رسوندم . از دکه ی گلفروشی باز هم همون گلهای محبوب بابا رو خریدم و بر عکس زمستون تموم سالهای گذشته ، دو تا دسته برداشتم . من وجب به وجب اینجا رو از حفظ بودم ، حتی می تونستم جای پای خودم رو روی زمینش پیدا کنم .آرامستان برای روز یکشنبه

زیادی شلوغ بودو من مناسبتش رو نمی دونستم . زود رسیدم به جای آشنای همیشگی ، سنگهایی که شسته شده بودند و گلهای رزی که روش پر پر شده بود نشون از اومدن عزیز و زن عمو قبل از من داشت. باز هم توی فاصله ی بین دو تا قبر چهارزانو نشستم . نگاهم رفت به دختر بچه ی چهار ، پنج ساله ای که کمی دور تر در حالی که یک دستش رو به پدرش داده بود و دست دیگرش رو به مادرش جست و خیز کنان راه میرفت. تصویر دوست داشتنی و لطیفی بود و ای کاش که همیشه توی ذهنش باقی میموند تا شاید مثل من حسرت زده نشه. تحت تاثیرش دست راستم رو روی سنگ سردی که متعلق به مادرم بود گذاشتم و دست چپم رو روی سنگ بابا ، زیر لب زمزمه کردم.

_سلام ، دلم براتون تنگ شده. ناراحت نمی شی ماما اگه بگم برای بابا بیشتر؟ ولی جای تو خیلی خالی تره... من دلم میخواد یکی باشه مثل زن عمو که مادر خودم باشه! اگه تو بودی مثل اون میشدی مگه نه؟!...
یه قطره اشک از چشمم سر خورد و روی گونه ام افتاد ، سرم رو کامل به طرف راست چرخوندم و خیره شدم به آسمش .

_نترس ، من اوضاعم خوبه. خونه ی حاج آقا رو دوست دارم ، عزیز رو ، عمو رو ، زن عمو و امیرعلی رو... ولی گاهی سختم میشه...

صدام رو کمی پایین آوردم و گفتم:

_میدونستی فرشته هم اونجاست؟ اصلا می دونی فرشته کیه؟

دست چپم رو بلند کردم و اشکی که دیگه روی گونه ام راه گرفته بود رو با پشت دستم پاک کردم. و اینبار خطاب به بابا گفتم:

_تو میدونستی اونجاست و منو فرستادی پیششون؟ نمی دونم چی کار کردی بابا که از من بدش میاد، اصلا به من نگاه هم نمی کنه. من دلم براش میسوزه ، یه کمی هم ازش میترسم . اصلا از ازدواج فامیلی میترسم.
سرم رو براش تکون دادم و گفتم :

_تو میدونی من چی میگم نه؟!

دست راستم رو هم برداشتم گل ها رو از روی زمین مقابلم برداشتم و همونطور دسته شده روی سنگ ها گذاشتم و زانو هامو بغل گرفتم. نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

_این ترم درس رو تموم میکنم ، یعنی الان که رفتم دانشکده گفتن باید تا پونزده مهر دفاع کنم ، قراره از بیست فروردین پروژه ام رو شروع کنم ، برام دعا کنید. میگن دعای پدر و مادر گیراست ، ولی نگفتن که حتما باید روی خاک باشه.

سکوت کردم ، گوش دادم به جوابی که ازشون نیومد ، دعایی که صداش بهم نرسید ، به جاش صدای همهمه ی محو اطراف رو شنیدم ، صدای ناله و حرف زدن همراه با گریه رو، صدای کلاغ هایی که روی بالاترین شاخه ی درخت سرو نشست که بودند .

چقدر این صدا ها با نوای باغ خونه ی حاج آقا فرق داشت .

_من خونه ی پدرت رو دیدم بابا، همه چیز همونجوری بود که گفته بودی ، حتی بوی درختا و هوای باغ رو هم

میشناختم و درست مثل تعریف هات بود. اتاقیم که به من دادن همون اتاق خودته، همون اتاق بزرگه ی طبقه ی دوم ، بالای اتاق حاج آقا همونی که میگفتی با قلدری از عمورسول گرفتیش ، انگار بعد حاج آقا زورگوی اون خونه تو بودی!

سرم رو به سمتش چرخوندم و لبخندی زدم که با حال و روزم بیشتر شبیه دهن کجی بود .
_حالا ناراحت نشو به حاج آقای عزیزت گفتم زورگو، دیگه میدونم آدم بدی نیست ، فقط دعا میکنم زورگو هم نباشه.

ناخودآگاه سرم رو جلو بردم و آروم تر گفتم :

_میدونی واسه چی میگم؟!

چقدر غرق موندم توی اون سردرگمی ، میون بوی گلایی که قبرها رو باهاش شست بودندو عطر حلوایی که داشت خیرات میشد و هوایی که سنگین بود و وقتی واردیه میشد ته نشین میشد و به نفس وزن میداد. چقدر گذشت از اولین اشکی که از چشمم خارج شد تا جاری شدنش روی گونه ام و حالا خشک شدن چشمه ی اشکم، از درد دلهایی که بیشتر از هفت ماه توی دلم تلنبار شده بود، نمی دونم . فقط وقتی به خودم اومدم که هوا رو به تاریکی میرفت.با عجله از بابا و مامان خداحافظی کردم و گفتم که نمی دونم کی دیگه می تونم و اجازه دارم که بینمشون ، از جام بلند شدم و به ساعت نگاه کردم پنج و نیم بود و من میرسیدم به گوشی که یادم رفته بوداز روی سایلنت بردارم نگاه کنم . قدمامو تند تر برداشتم ، من فکر میکردم قبل از ساعت سه برگردم خونه یا اینکه با امیرعلی تماس میگرفتم و می گفتم که کجام . بالاخره دل به دریا زدم و گوشی رو از جیب کیفم بیرون آوردم. سی و شش میس کال داشتم که سی و چهار تاش از امیرعلی بودو دوتاش از گوشی زن عمو .مردد مونده بودم که چی کار کنم که گوشی توی دستم روشن شد و اسم امیرعلی روش افتاد.
دستم رو روی آیکون سبز کشیدمو با بله گفتم صدای دادش اومد:

_کدوم گوری هستی؟!

ابروهام از صدای بلندش بالا پریدند و ترسیده و شوکه فقط زمزمه کردم
_قبرستون!

لعنتی آرومی زمزمه کرد و بعد با همون صدای عصبی گفت:

_همونجا بمون ، بمون جلوی ورودی من دارم میام.

شوکه بودم از لحن عصبی و صدای بلندی که تا اون لحظه ازش نشنیده بودم، از اونجا بمونی که بوی تهدید داشت . بعد از چند دقیقه مکث و بلا تکلیفی بالاخره راه افتادم سمت ورودی آرامستان از در بیرون رفتم و چند متر دور تر ازش ایستادم به پنج دقیقه نکشید که ماشین امیرعلی با سرعت زیاد و ترمز وحشتناکش روبروم کنار خیابون ایستاد و من با سرعت قدم برداشتم و به سمتش رفتم . استرس داشتم ولی بیشتر شرمنده اش بودم . روی صندلی جلو نشستم و سلام گفتم در حالیکه اون کامل به سمتم چرخیده بود و معلوم بود که قصد حرکت نداره . صورت سفیدش قرمز و لبهاش کبود شده بود. بی حرف دستش رو دراز کرد و گوشیش رو از روی داشبورد برداشت توی همه ی حرکاتش عصبانیت موج میزد . قفل گوشیش رو باز کرد و لیست تماس ها رو جلوی صورتم

نگه داشت.

__نگاه کن!...ببین تو این فاصله فقط پنج بار مامان و عزیز تماس گرفتن و حاج آقا دو بار ، من نمی دونستم چی بگم ، گوشی خودت رو هم که حتما دیدی چند بار بهت زنگ زدم ، حاج آقا میخواست بدونه کارمون امروز تموم میشه و برمی گردیم یا نه ، چی باید بهش میگفتم ، میگفتم از ساعت دو جلوی در دانشکده بودم و نمیدونم کجاست ، بذارید اول پیداش کنم بعد...عزیز تماس گرفت میخواست بدونه چرا دیر کردیم و تو جواب نمیدی ، بهش گفتم آوردمت یه کمی تو شهر خودت بگردی دلتنگیت رفع بشه. از ترس اینکه نفهمه نمیدونم کجایی حالش بد شه توی شهر غریب ندونم باید دنبال تو بگردم یا پی اون باشم!! از یه طرفم بمیرم و زنده شم که چه بلایی سرت اومده.

در جواب همه ی حرفهای فقط آروم زمزمه کردم .

__گوشیم سایلنت بود.

حرفم حسابی کفریش کرد که با مشت کوبید رو فرمون و بعد سریع ماشین رو روشن کرد .
وقتی رسیدیم که هوا کاملاً تاریک شده بود ، ماشین رو توی پارکینگ پارک کرد و من دستم رفت سمت دستگیره برای باز کردن که سریع گفت :

__صبر کن.

برگشتم سمتش ، یه لحظه مکث کرد و با دستش موهایش رو که توی پیشونیش اومده بود بالا فرستاد.
__ببین ببخشید من داد زدم ، هم عصبانی بودم از دستت، هم ترسیده بودم نمی دونستم کجا باید دنبالت بگردم ، نمی خواستم هم کسی متوجه ماجرا بشه.
سعی کردم لبخند بزنم، نشد.

__تو ببخش، من نمی خواستم ناراحتت کنم ، اصلاً گوشیم رو یادم رفته بود.

و بی هیچ حرف دیگه ای از ماشین پیاده شدم ، امیرعلی اما چند ثانیه ای مکث کر و بعد از ماشین خارج شد.
همونطوری که به سمت آسانسور می رفتم به ساعت توی دستم نگاهی انداختم . ساعت شش و ده دقیقه بود و من احتمالاً با این کارم برنامه هاشون رو بهم زده بودم.

توی آسانسور سرم رو پایین انداختم و زل زدم به بوت های مشکیم . سنگینی نگاه امیرعلی رو روی خودم حس میکردم ، سرم رو بلند نکردم. من ازش ناراحت نبودم اما اون انگار عذاب وجدان داشت که سرم داد کشیده بود، اینو از نگاه کاوشگرش وقتی منتظر پایین اومدن آسانسور بودیم فهمیده بودم. من نه برای دادهایی که سرم زد ده بود و نه برای اون "کدوم گوری هستی" که برای اولین بار از کسی میشنیدم ناراحت نبودم . من از این سربار بودنم بود که حس بدی داشتم. از اینکه باعث شده بودم امیرعلی همیشه خندان اون جووری عصبی بشه و داد بزنه ناراحت بودم .

در آسانسور که توی طبقه ی پنج باز شد ، زن عمو رو دیدم که جلوی در منتظرمون ایستاده بود اول من از

آسانسور بیرون اومدم و پشت سرم امیرعلی .

__دیدم ماشین رو که اومد تو پارکینگ ، خوش گذشت .

با دیدن قیافه ی درهم ما با تردید گفت:

_دانشگاه چی شد نیکی جان؟

هر دو مون جلوی ورودی مقابل زن عمو ایستاده بودیم ، امیرعلی با لحنی که کمی شبیه لحن سرحال همیشگیش بود یه قدم جلو رفت و گفت:

_مامان جون اجازه بده ما بیایم تو ، بعد آمار بگیر.

رن عمو از جلوی در کنار رفت و من با لحنی که سعی کردم ، غمگین از دیدارم با مادر و پدرم و سرخورده از اتفاقاتی بعدش نباشه گفتم :

_دانشگاه ردیف شد!

امیرعلی میونه ی راه برگشت و پر سوال نگام کرد.چشمام رو به نشونه ی تایید باز و بسته کردم . سرش رو تگون نا محسوسی داد و گفت:

_فقط سریع جمع و جور کنید بریم.

ده روز مونده بود به سال نو، هوا بوی بهار گرفته بود و سوز سردش جاش رو داه بود به نرمی نسیم ، یکماه از برگشتمون از تبریز میگذشت . توی این روزها همه چیز کسل کننده تر از قبل بود با این تفاوت که دیگه دانشگاه هم نبود کمی وقتم رو پر کنه ، من بیشتر وقتم رو با زن عمو میگذروندم ، عزیز هم که انگاری مثل من با رفتن سر مزار بابا دلش کمی سبک تر شده بود ، بیشتر وقتش رو با کتاب دعاش توی اتاق میگذروند وبقیه وقتش رو با مهمونهایی که حتی یه روز خونه ی حاج آقا ازشون خالی نبود پر میکرد .منم خیلی تمایل به بودن کنار این خانومها نداشتم ، خانوهایی که نسبت نزدیک داشتن به خاطر گذشته ها و اتفاقاتش عیب جویانه به من خیره میشدند و یا کسایی که از آشنایان و اقوام دور تربودند و نگاهشون زیادی خریدار بود و من کلافه بیشتر وقت به اتاق پناه میبردم .

با زن عمو اومده بودم خرید ، برعکس خونه ی حاج آقا که کسی حال و حوصله ی عید رو نداشت ، زن عمو برای رسیدنش سر از پا نمیشناخت . چون محمد دقیقا برای یک روز قبل از تحویل سال بلیط داشت . هر چند توی تموم این دلمردگی ها باغ و درختاش ساز خودشون رو میزدن ، جوونه زده بودند ، شکوفه داده بودند و سبزشون توی دل بیننده شور به پا میکرد. اومده بودیم بازار تجریش ، زن عمو جور عجیبی پر هیجان بود ،از بین حرفهاش به این نتیجه رسیدم که چون محمد توی دانشگاهی که درس میخونده و از طرف اساتید خیلی مورد توجه بوده و پیشنهادهای خوبی داشته زن عمو همیشه میترسیده که دیگه برنگرده و همین باعث میشد که حالا خوشحالش خیلی عیان باشه .

فرقی نمیکنه که ادم چندسالش باشه ، دیدن ماهی گلی های توی آکواریوم ،عطر سنبل ها،سبزی سبزه و هوس بر انگیزی سمنوی سفره هفت سین حس عجیبی داره،شادی که پر از التهابه.انگار مثل معجزه ای که به قدرت خدا اتفاق میافته وزمین برمیگرده سر جای اول خودش دل آدمها هم منتظر معجزه میشه واین شادی کمی دلهره آوره.

زن عمو جلوی جعبه ای پر از بنفشه ایستاد وهمونطوری که نگاهش روی او نا بود گفت:

__ خاله هر سال چند تا جعبه میگفت بیارن بکارن توی باغچه ی خونه،امسال دل و دماغ هیچ کاری رو ندارم

نیم نگاهی به سمت من که به جای بنفشه ها نگاهش میکردم انداخت.

__ گاهی از خودم بدم میاد که نمیتونم شادی مو پنهون کنم در حالیکه خاله...

لبخند ملایمی روی لبم اومد.

__ نباید اینطوری فکر کنید.پسر شما نوه ی عزیزه .حتما خودش هم اندازه شما خوشحاله.

__خوبه که دیگه دلت باهاشون صاف شده و می تونی اینطوری در مورد خاله حرف بزنی!

ساعتها همراهش پیاده روی کردم با اینکه خسته بودم اما دلم نمی اومد با شور و شوقی که داشت باهاش همراهی

نکنم . وقتی رضایت داد تا برگردیم که تموم چیزهایی که فکر میکرد محمد دوست داره رو خریده بود .

اومدن محمد کمی رکود خونه رو از بین برده بود و همه یه جورایی به تکاپو افتاده بودند ، با اینکه نزدیک سال نو

سر عمو و حاج آقا شلوغ تر از همیشه بود اما همون چند روز نزدیک اومدنش ، بیشتر می دیدمشون .

اتفاق عجیبی بود ، چیزی شبیه به معجزه شاید ، که توی این مدت اتفاق نیفتاده بود . اینکه منو فرشته توی خونه

تنها مونده بودیم و اینبار بر خلاف همیشه به جای بی محلی و دور شدن از من کنارم مونده بود.

نشسته بودم روی مبل و بی هدف زل زده بودم به پنجره ی بزرگ سالن با پرده ی مخمل و زیباش و از گوشه ی

چشم فرشته رو دید میزدم که طول سالن رو با بی قراری بالا و پایین میکرد. امروز به شکل عجیبی به خودش

رسیده بود ، کت و دامن زیبای آبی روشنی پوشیده بود و روسری ابریشمی آبی و سفیدش به پوست روشن و

صورتش که آرایش ملایمی داشت می اومد.منم از ساعت شیش که همه ی اهل خونه رفته بودند فرودگاه استقبال

محمد و من به خاطر شکم دردی که دچارش شده بودم از رفتن معاف شده بودم بعد کلی توی اتاق دور خودم

چرخیدن بالاخره از بین لباسهام یکی رو انتخاب کردم و پوشیدم اومدم پایین از اون ساعت تا الان که ساعت نه و

نیم بود با دلی که از گشنگی ضعف میرفت روی همین مبل بی هدف نشسته بودم و انقدر از گوشه ی چشم به

فرشته و رفت و آمدش نگاه کردم که سر گیجه هم به دردم اضافه شده بود . فرشته هر چند دقیقه یکبار سرکی

به بیرون میکشید و من برام سوال بود تا این حد بی قراریش و اگه انقدر براش مهم بود چرا همراه بقیه نرفته

بود؟!

صدای باز شدن در و بوق ماشین که اومد فرشته مثل تیر از کمان رها شده به سمت در خیز برداشت . و من چند

لحظه همونجوری مات و متعجب موندم و بعد زمانی از جام بلند شدم که دیگه فرشته از دیدم خارج شده بود . به

سمت پنجره رفتم و پرده رو با دست کنار زدم .

اول ماشین امیرعلی وارد شد و نزدیک پله هایی که فرشته روش ایستاده بود پارک کرد و پشت سرش ماشین عمو

و به فاصله ی چند دقیقه با خارج شدنشون از ماشین ها صدای صحبت و حرف زدنشون گنگ و نا مفهوم به

گوشم رسید . نگاهم بیشتر از همه دنبال محمد بود که دیدمش بعد از پیاده شدن از ماشین امیرعلی با چند گام

بلند خودش رو به پله ها رسوند و در کمال حیرتم فرشته دست روی شونه ی محمد گذاشت و پیشونیش رو

بوسید. من دقیقا گیج و مبهوت از تصویری که دیده بودم سرم چرخید و نگام روی حاج اقا که با فاصله ی خیلی

کوتاهی ازشون ایستاده بود و شاهد این صحنه بود نشست ، و در همون لحظه اون هم چشمش به من که پشت پنجره ایستاده بودم افتاد . نمی دونستم پوزخندم رو دید یا نه؟ پوزخندی که حاصل چشم بستن این مرد روی قوانینی بود که به خاطرش من رو محدود کرده بود ، بهم سخت گرفته بود و از خود واقعیم دور کرده بود. طولی نکشید تا وارد خونه شدند و من حرکت کردم و به سمتشون رفتم اولین نفر عزیز بود که دست محمد رو توی دستش داشت و جلوتر از همه وارد خونه شد. همون لحظه صورت خوشحال و لب های گل انداخته اش با دیدنم خندان شد و دست محمد رو که توی همون فاصله در حال جواب دادن به سوال بقیه بود کمی کشید. _ببین محمد جان ، اینم عسلم که تعریفش رو کرده بودم ، ببین خدایی هم تعریفی هست دیگه .

بعد خطاب به من که منتظر معارفه جلوش ایستاده بودم با خنده ای که تمام صورش رو پر کرده بود گفت: _آخه من انقدر ازت تعریف کردم که محمد بهم گفت "عزیز به جای اینکه انقدر تعریف کنی زود تر منو ببر خونه و عسلت رو بهم نشون بده."

صورت محمد کمی رنگ گرفت ولبخند روی لب بقیه اومد ، کاملاً معلوم بود محمد این جمله رو توی خلوت و به شوخی به عزیز گفته بود و انتظار نداشت عزیز جلوی جمع تکرارش کنه. امیرعلی که توی این فاصله کنارم ایستاده بود گفت:

_محمد بیچاره آبروش رفت.

سعی کردم خنده ام رو از لحن امیرعلی پنهان کنم.

_خوش اومدید.

با لحن محکمی گفت:

_ممنون ، شما هم خوش اومدید و البته حضورا هم بهتون تسلیت میگم.

چند لحظه سکوت شد و بعد این زن عمو بود که همه رو به نشستن دعوت کرد .

محمد کمتر از عکسش شبیه به امیرعلی بود ، پوست گندمی داشت و به جای چشمهای قهوه ای امیرعلی ، چشمهای مشکی و عمیق بود و توی همین چند دقیقه فهمیده بودم که چال روی گونه ی امیرعلی رو هم نداره ، هرچند انگار نیازی هم بهش نداشت چون که خنده هاش شباهتی به خنده های بلند و پر هیاهوی امیرعلی نبود. فرشته تمام مدت کنارش بود و زن عمو هم جوری پر لذت نگاش میکرد و باهاش حرف میزد که نگاه کردن بهش هم حال دلم رو خوب میکرد. بعد از شام توی آشپزخونه کنار بانو خانوم خودم رو مشغول کرده بودم که عزیز سراغم اومد.

_اینجایی عسل جان؟!

_بله عزیز چیزی میخواین؟

سرش رو تکون داد

_نه مادر ، چرا اومدی اینجا ؟ با محمد غریبی میکنی ؟ ازش خوشت نیومده؟

هول شدم و فوری جواب دادم .

_ نه عزیز!

__ پس چرا اینجا نشستی ؟ بیا مادر، غریبی نکن . محمد هم مثل امیرعلی بچه خوبیه .

عزیز و زن عمو و فرشته ، محمد رو دوره کرده بودند و ازش سوال میکردند و حتی فرصت چند دقیقه نفس کشیدن بهش نمیدادن . خوب بود که توی این چهار سال سه بار اومده بود و دوبار هم خانواده اش بهش سر زده بودند .

امیرعلی کنار من نشسته بود ، گاهی متلکی می گفت و همه رو به خنده می انداخت . حاج آقا بالای سالن مثل همیشه مقتدر و پرجذبه ،همون ژست همیشگیش رو حفظ کرده بود و من بین این جمع نگاه عمو به محمد رو از همه بیشتر دوست داشتم. توی سکوت بهش نگاه میکرد و بجای لبهاس چشمهاس بود که می خندید . این تصویری بود که موقع شیرین زبونی هام برای بابا ازش میدیدم، یه جوری لذت توی هر لحظه ی این نگاه جاری بود که انگار به عزیزترین و مقدس ترین چیز توی تمام هستی نگاه میکنه.

و من این گوشه در حالی نشسته که بودم که کنترل نگاهم رو دستم گرفته بودم تا یه وقت به اون سمت نره ، چون نگاه به اون جمع مساوی بود با در تیررس دید فرشته بودن ، فرشته ای که با اومدن محمد دوباره مثل قبل بلکه بدتر از قبل شده بود و حالا خصومت جای بی تفاوتی رو توی نگاه و حرکاتش گرفته بود.

نمی دونستم چرا هیچ کس به خستگی این پسر فکر نمی کرد که هنوز هم همه ی سوالهاسون از غذایی که میخورد تا تزش رو ازش میپرسیدن. ساعت به دوازده که رسید حاج آقا با گفتن اینکه صبح زود کار داره و باید بره فروشگاه از جاش بلند و رفت که بخوابه.

زن عمو که انگار از زمان فارغ بود دوباره یه ظرف پر از میوه های پوست گرفته رو گذاشت جلوی محمدی که داشت به حرفهای عزیز گوش میداد و دیگه از فرت خستگی جوابهای کوتاه می داد. و من حسرت زده از نداشتن این مهرمادرانه که انگار ناخودآگاه بود با سنگینی نگاه امیرعلی برگشتم سمتش ،و اون که انگار حس نگاهم رو گرفته بود جوری چهره اش رو به مظلومیت زد که از دیدنش پقی زدم زیر خنده. صدای خنده بلندم سکوت جمع رو به دنبال داشت و من سریع برای جمع و جور کردنش دستم رو روی دهنم گذاشتم و سرم روبه نشونه ی عذرخواهی تکون دادم . لبخند جای بهت رو روی صورت عزیز و عمو و زن عمو گرفت .

و به جای فرشته که سرش پایین بود محمد پر سوال به ما نگاه میکرد.

__ چی شد مادر؟! ان شالله همیشه به خنده!

به خودم مسلط شدم و به امیرعلی اشاره کردم

__ تقصیر امیرعلی بود ببخشید!

امیرعلی لبخند موزیانه ای زدو به مادرش گفت:

__ برای گل پسر میوه پوست کنده و ما هم هیچی ! راسته میگن نو که میاد به بازار و بقیه اش.

زن عمو با دست ضربه ای روی صورتش کوبید

__ خدا منو مرگ بده، حواسم نبود به خدا مامان.

و در جواب "خدا نکنه مامان" ی که امیرعلی گفت سرش رو تگون داد و با نوعی شتاب ظرف جلوی امیرعلی رو برداشت و پر از میوه کرد و شروع کرد به پوست گرفتنش .

هر قدر هم که امیرعلی گفت شوخی کرده ، جوابی نداد و به کارش ادامه داد .
محمد ظرف مقابلش رو جلوی امیرعلی سر داد و با لحنی که ته مایه ی شوخی داشت گفت:
_بفرمایید خان داداش.

امیرعلی پیش دستی رو دوباره به جای اولش برگردوند

_نه داداش کوچیکه ، من عادت دارم مامان مخصوص برام پوست بگیره.

محمد نگاهش رو روی صورت امیرعلی نگه داشت ، با گفتن جمله هایی که میونشون سابقه داشت برقی توی چشمش اومد و خستگی که انگار از وجوش پر کشیده بود. فکر کردم که حاصل از شنیدن این جمله ها و رفع دلتنگی باشه.

نمی تونستم حس خوبی از این اتفاقات بگیرم ، آدمهایی که باهم پیوندهای عمیق داشتن ، چیزی به مفهوم واقعی خانواده که دیدنش کام آدم رو شیرین میکرد با صورتی که هنوز تبسم عمیقی روی خودش داشت نگاهم رو از اون دوتا برداشتم و با فرشته و اخم های درهم و نگاه ممتدش روبرو شدم . حس و حال خوبم جاش رو به بغض داد و حرص میخوردم از اینکه چرا اینجوری محق نگام میکنه و انگار محمد جز اموال شخصیشه که من حتی حق نگاه کردن بهش رو نداشتم .

سرم رو پایین انداختم و شروع کردم به صاف کردن سر ناخن شصت دستم .

حرکت سر امیرعلی و نزدیک شدنش رو که دیدم ، سربلند کردم ، در حالیکه نگاهش به جمع در حال صحبت بود . به ظرف مقابلش که پر از میوه بود اشاره کرد و گفت:

_دیدی چه مامان خوبی دارم؟

جمله اش تماما از روی شیطننت بود خوب میدونستم. بهش نگاه کردم و اون دوباره با تگون ابروش به ظرف اشاره کرد . جمله ای که در جوابش گفتم رو نمی دونم از کجای مغزم بی منطق و پا کوبان خودش رو به زبونم رسونده بود . چیزی که درست بعد از گفتنش پشیمون شدم ولی سودی نداشت. شاید در اثر حسرت داشتن مادرانه های زن عمو بود و شاید تنهایی که باعث می شد فرشته به خودش اجازه بده بهم اخم کنه و شاید عمیق تر و از پایین ترین لایه های ذهنم می اومد و از جایی به عمر شونزده سال بی مادری.

_حالا میدونی من مادر ندارم داری دلمو میسوزونی؟

گفتم و پشیمون شدم و دیدم که صورت امیرعلی چه جوری در لحظه تغییر حالت داد ، به خودم لعنت فرستادم دستپاچه و بی اختیار از جام بلند شدم .

و فقط چند قدم رفتم و دستام اسیر دستهای امیرعلی شد و سالن توی سکوت فرو رفت . سرم رو با تاخیر به سمتش چرخوندم تلاش کردم اشک هایی که توی چشمم نیش میزد رو عقب بزنم ، دلم میخواست به خاطر راه انداختن این نمایش و نگاه پشیمون امیرعلی و ترحمی که احتمالا توی دلش بود سر خودم داد بزنم.

_به جون مامان بی منظور گفتم !

ساعدم رو آروم از حصارانگشت هاش بیرون کشیدم و با لبخندی که زیادی نمایشی بود گفتم:
_بی جنبه ای دیگه....داشتم باهات شوخی میکردم.

باز یه قدم جلوتر اومد

_نیکی دارم میگم...

لحنم از اصرارش تند شد و خلقم تنگ . با حرصی که از خودم داشتم به اون توپیدم

_اه امیرعلی، دارم میگم ناراحت نیستم.

تازه اونوقت فرصت کردم آدمهای متعجب چند متر اونطرف تر رو بینم و یک جفت چشم که موشکافانه به من و امیرعلی نگاه میکرد.

نمیشد که باز هم اونجا بمونم و زنم زیر گریه ، داد زنم و خودم رو توبیخ نکنم . به همین دلیل قبل از اینکه یه فاجعه به بار بیارم از پله ها بالا رفتم . می دونستم کارم بد بود ، می دونستم شب شاد همه رو با بچه بازییم خراب کرده بودم.

رفتم توی اتاق و در رو کمی محکم تر از همیشه بستم. شال رو با حرص از روی موهام کشیدم و انداختم کف اتاق . اشک هام بی اختیار جاری شده بود. لبه ی تخت نشستم ، از خودم بدم اومده بود . فکر کردم حالا که با این حال اومدم بالا ، حتما همه فهمیدن چی شده و من چی گفتم .

فکر کردن به فرشته و نگاه پر تامل محمد حالم رو بدتر میکرد .با خودم گفتم حالا پیش خودش در مورد چه فکری میکنه؟! با مشت روی زانوم کوبیدم و با هر بار کوبیدنش تکرار کردم_نیکی احمق_چند ضربه به در خورد و بعد صدای امیرعلی اومد.

_نیکی خانوم اجازه هست.

با شتاب از روی تخت بلند شدم با کف هر دو دستم اشک هام رو که دیگه کاملاً صورتم رو خیس کرده بود پاک کردم و شالم رو از روی زمین برداشتم .

_خانوم اعتمادی...

از این لفظ صدا کردنش که یادآور اون روز توی ماشین و اذیت کردنم بود خنده ام نگرفت و برعکس از اینکه همه میدونستن تا چه حد داغونم و باید حالم رو خوب کنن بیشتر دلم گرفت .

نفس عمیقی کشیدم و با صدایی که لرزشش کاملاً مشخص بود گفتم:

_صبر کن!

توی اینه به خودم نگاه کردم. صورت سفیدم قرمز بود ، مژه هام به هم چسبیده بودن و زیر چشمم به خاطر

آرایش اندکش کمی سیاه شده بود. یه برگ دستمال از روی میز برداشتم و زیر چشمم کشیدم ، هرچند که

سیاهیش رو از بین برد ولی برای قرمزی و رگ های برجسته ی توی چشمم کاری نمی شد کرد.

حین اینکه نفس عمیقی کشیدم به سمت در اتاق قدم برداشتم. دستم رو با مکث روی در گذاشتم و بالاخره بازش کردم .

چه عجب؟!

پشت در ایستاده بود با صورتی که با لحن صدا و جمله اش همخوانی نداشت. به اتاق اشاره کرد.

__ اجازه هست حرف بزنیم!

توانش رو نداشتم ، میدونستم چی میخواد بگه و من دیگه ظرفیت یادآوری گندی که زده بودم رو نداشتم .
__ نیکی جانم.

با شنیدن صدا سرم رو کمی از قاب در بیرون بردم و زن عمو رو دیدم که اومد و درست کنار امیرعلی ایستاد
از روی درموندگی تک خنده ی تلخی کردم . زن عمو جلو اومد و بغلم کرد.
__ ببخشید عزیزم، من اصلا حواسم نبود.

این قیافه های پر از عذاب وجدان بیشتر از خودم متنفرم میکرد. صورت زن عمو رو بوسیدم و وقتی ازش جدا
شدم اخمی به امیرعلی که قیافه اش از ناراحتی مچاله شده بود انداختم.

__ چقدر پسرت لوسه زن عمو، اصلا نمیشه باهاش شوخی کرد . بعد خودش با همه شوخی میکنه.

زن عمو میدونست میخوام حرف رو عوض کنم، بحث رو ادامه نداد.

__ بذار ببرمش خونه گوشش رو می پیچونم.

با یه مکث گفتم:

__ معذرت میخوام زن عمو امشب من...

نذاشت ادامه بدم

__ خیلی خسته شدم امروز ، برو استراحت کن، ماهم بریم که دیگه محمد داشت چشمه‌هاش رو هم می اومد.

چند ساعت از تحویل سال گذشته بود، تحویلی که شبیه هیچ سالی نبود. دیگه مثل تموم سالهای زندگیم بابا رو
کنارم نداشتم. امسال نه خودش بود و نه شور و حال و دوندگی های روزهای پایانی و نه سر زدن به مادرم بعد نو
شدن سال.

توی این خونه امسال خبری از سفره ی هفت سین نبود، فقط روی یکی از میزهای سالن یه رومیزی فیروزه ای
انداخته بودند و آینه و شمدان و قران و یه ظرف آب برای روشنایی و قاب عکس بابا که گوشه اش یه نوار مشکی
خورده بود . معلوم بود این اولین سالیه که بعد از بیست و چهار سال دوری بابا حتی اگه فقط توی قاب هم باشه ،
سر تحویل سال توی این خونه و کنار عزیزانش حضور داره.

از در بیرون رفتم ، یه ساعت قبل همه رفته بودند بهشت زهرا و باز هم من همراهشون نشده بودم. دلم خلوت
کردن با خودم رو میخواست و کمی آرامش تا بتونم این بغض توی گلویم رو فرو بدم.

از پله ها پایین رفتم و وارد محوطه ی جلوی خونه شدم ، آروم و قدم زنان به سمت درختای باغ رفتم و فکر کردم
شاید این درختها که بابا باهاشون خاطرات مشترکی داره بتونه اندکی قلبم رو آروم کنه. از بین درختها گذشتم و
خودم رو رسوندم به همون درخت توت آشنا، درختی که خودم ازش خاطره ای نداشتم اما ذهنم پر بود از خاطره
های بابا، درختی که پیر شده بود و شاخه هاش کمی به سمت زمین خمیده شده بودند. کنارش ایستادم و دستم
رو آروم روی پوسته ی ترک دارش کشیدم ، دستم از زبریش خراشیده شده بود. به درد حاصل از اون لبخند زدم

و با خودم فکر کردم شاید روزی، ساعتی بابا هم دستش رو روی همین تنه کشیده باشه.

برگهای درخت نو شده بودند و سبزی و شفافیتش مثل شروع یک زندگی دوست داشتنی بود.

از بابا شنیده بودم که چه روزهایی از ترس تنبیه حاج آقا بالای این درخت پنهان میشد و حاج آقا با اینکه می دید که کجاست اما به روی خودش نمی آورد و فقط گوشه ای می ایستاد تا رضای کوچولو خسته بشه و از درخت پایین بیاد.

تکیه ام رو به درخت دادم و سرم رو به سمت بالا حرکت دادم تا برگهای تازه ی درخت رو ببینم . خورشید اولین روز فروردین گرم و طلایی می تابید و از لا به لای برگ های سبز روشن درخت روی صورتم می نشست. چشمهام رو باز کردم و بهش نگاه کردم ، مثل یه شیطننت بود ، یه بازی دو طرفه .

چشمهام رو یک در میون باز و بسته میکردم تا خورشید رو توی بازی مغلوب کنم . ولی وقتی سوزششون شروع شد هر تا دو چشمم رو بستم .

نسیمی که میوزید پوستم رو نوازش میکرد.

چند دقیقه ای توی همون حال موندم ، موهام توی صورتم اومده بود و با حرکت نسیم این طرف و اون طرف میرفت. از حس لذتی که در اون لحظه داشتم لبخند زدم . از اون لبخندهایی که به هیچ عنوان همیشه جمعش کرد .

یاد امیرعلی می افتم و به قولش چال گونه ی آبرو برمون که با وجودش نمی تونیم خنده مون رو پنهون کنیم . سرم رو پایین آوردم و چشمهام رو آروم آروم باز کردم.نگام اول زمین مرطوب جلوی پام رو دید و بعد یک جفت کفش مشکی و در ادامه روی صورت و نگاه جدی و عمیقی قفل شد . باورم نمیشد که اینجا باشه ، من فکر میکردم که همراه بقیه رفته باشه .

تکون سختی خوردم و تکیه ام رو از درخت گرفتم . دستم رو به سمت شالم بردم تا جلوتر بکشمش . نگاه خیره و ممتدش روی من بود. سلام آرومی زمزمه کردم . چند قدم برداشت و به سمتم اومد. سلام بلند بالایی گفت . نمی دونم چرا از نفوذ چشمهاس پشتم به لرزه در می اومد.

خواستم از کنارش در بشم با صدایی که لحن شوخی داشت و در تضاد با صورت و نگاه جدیش بود گفت:

__قدم من انقدر سنگین بود که دارید میرید؟

باورم نمیشد بخواد باهام شوخی کنه .

__نه اختیار دارید.

این رو گفتم و با سرعت به سمت پله ها حرکت کردم در حالیکه سنگینی نگاهش رو تا جایی که توی دیدش بودم روی خودم حس میکردم. وارد خونه که شدم تقریبا میدویدم، پله هارو دو تایی بالا رفتم . بعد وارد شدنم به اتاق تقریبا وا رفتم . نمی دونستم این اضطراب از کجا اومده فقط می دونستم دلم نمی خواست باهاش تو خونه تنها باشم .

با یادآوری این موضوع با شتاب خیز برداشتم سمت پنجره و از گوشه اش دیدمش که نشسته بود روی نیمکتی که این روزها فقط من و گاهی امیرعلی روش می نشستیم.

چرا با اینکه می دونست کسی نیست اومده بود اینطرف و یا حالا چرا نشسته بود و نمی رفت.

خطاب بهش زمزمه کردم

_ برو ، برو دیگه

نرفت ، دستهایش رو روی سینه اش در هم قفل کرد و تکیه داد و دقیقا پشت به ساختمون و خیره به باغ نشست. و من نا امید از رفتنش ، رفتم و روی کاناپه دراز کشیدم ، سرم رو روی دسته اش گذاشتم و به سقف خیره شدم. چند ساعت پیش بعد از تحویل سال وقتی همه دور هم جمع بودیم ، حاج آقا از میون قرآن به تک تکمون یه اسکناس نو داد و وقتی که به من رسید برای اولین بار روی سرم رو بوسید.

بوسه ای که اگر چه از روی روسری بود ولی من تا پوست سرم حسش کرده بودم.

صدای باز شدن در خونه اومد و من نگاه از سقف گرفتم و از جام بلند شدم .رفتم سمت پنجره و اینبار با فاصله ازش ایستادم و از لابه لای پرده ی حریر سفید پنجره ماشین سیاه حاج آقا رو دیدم و بعد پیاده شدن خودش و عزیزو فرشته و دنده عقب گرفتن نعمتی و بیرون رفتنش رو.

محمد از جاش بلند شد و دستش رو دور شونه ی عزیزی حلقه کرد که طبق عادت همیشه سر محمد رو پایین آورد و پیشونیش رو بوسیده بود.

صدای همهمه و حرف زدنشون می اومد و اون بین امیرمحمد گفتن فرشته برام پررنگ تر از همه بود . از دیروز چند بار شنیده بودم که بر خلاف همه اون رو امیرمحمد صدا میرنه. دوباره برگشتم سر جای قبلیم . میدونستم که باید برم پایین چون در نبود بانو خانوم که امروز رفته بود مرخصی ، عزیز حتما خودش به سراغم می اومد. از چند ساعت دیگه هم مهمونها می اومدن و اولین نفر هم عمه خانوم و بچه هاش بودند.

تکیه زده بودم به تاج تخت و به پیام هایی که از طرف ندا اومده بود میخندیدم. مهمونها اومده بودند و من توی آشپزخونه در نبود بانو خانوم به زن عمو کمک میکردم .که شکم دردی که از روز قبل گرفتارش شده بودم دوباره شروع شد و در ادامه سرگیجه هم به سراغم اومد و من برای یه لحظه جایی رو ندیدم و موقع بیرون اومدن از آشپزخونه به چهار چوب در خوردم و نتیجه اش شده بود اومدنم توی اتاق برای استراحت و معاف شدنم از حضور کنار مهمونهایی که علاقه ای به بودن کنارشون نداشتم .

بعد تازه یاد گوشتیم افتادم که از صبح فراموش کرده بودم . از روی عسلی برداشتمش، کلی پیام داشتم ، از بچه های دانشکده ، از همون دوستای اندکم توی تبریز و گلناز ولی بیشترینش از ندا بود که دقیقا از بعد تحویل سال شروع میشد تا همین چند دقیقه پیش.

(نیکی جان عیدت مبارک امیدوارم سال خوبی داشته باشی. سرم خلوت شد بهت زنگ میزنم)
و کلی ایموجی بوس و قلب و گل کنارش.

(میدونی دیگه ؟!!اینجور مواقع حداقل یه پیام میدن متقابلا تبریک میگن)

(اون بابا بزرگت که نمیداره تنها بیای دانشگاه بهت یاد نداده باید جواب پیام تبریک رو بدی)

وچند تا ایموجی عصبانی

(هووووی نیکی زنده ای؟ نکنه بازم داری درس میخونی؟ مایه ی ننگ من.

تو واقعا این ترم معدلت ۱۹ شد؟ هنوز نمیتونم بپذیرم که با تو دوستم)

(میخواستم خیر سرم بهت خبر خوب بدم از اون اول اونقدر مودب شده بودم ، جواب ندادی برگشتم به اصل خودم)

و ایموجی خنده

(نکنه واقعا مرده باشی ، عروسیم بهم نخوره)

این آخرین پیامش بود و من سریع براش تایپ کردم

(عروسییی)

جوابم رو زود داد

(بیا بعد بگو تو از اوناش نیستی ، اصلا دختر جماعت در هر جا و موقعیتی که باشه با شنیدن اسم عروسی دست و پاش شل میشه، تو هم نمونه اش)

و یه استیکر با یه مفهوم بد

باز بی ادب شده بود و من جوابش رو ندادم ، داشتم توی ذهنم جمله ها رو میچیدم که یه تبریک پر و پیمون

بهش بگم تا این تاخیرم رو جبران کنه ، دوباره پیامش اومد

(خوب حالا قهر نکن پاستوریزه جان، دوازدهم نامزیمه . البته میام حضورا دعوتت میکنم فقط خواستم بدونی ما

که رفتیم توکلا هتو سفت بچسب)

سریع تایپ کردم

(با کی؟)

(بی ادب! سلام و تبریکت کو؟ ، تو نمیدونی؟)

(با این سرعت)

(چیه خوب!خدا زده پس کله اش من ناز کنم؟! دیگه هم نه تو کارم نیار ، وقتم رو هم نگیر من جز تو کسای دیگه

ای هم دارم که باید جوابشون رو بدم.

(بای)

باهاش خداحافظی که کردم تازه یادم اومد بهش آخرش بهش تبریک هم نگفتم.

لیوان چای رو زیربینیم گرفتیم و عطرش رو نفس کشیدم.

به نظر منم باید بری!

در جواب زن عمو ، آره ای گفتم و ادامه دادم.

_نمیدونم حاج آقا اجازه میده با نه؟ خودمم خیلی حوصله اش رو ندارم ولی اگه نرم ناراحت میشه!

اومد کنارم و یه صندلی از پشت میز کشید و نشست .

_چرا نذاره بری؟! خدا پدرت رو رحمت کنه ، چیزی تا سالگردش نمونده !!تفاقا برای روحیت هم خوبه ، دوستت هم حتما ازت انتظار داره.

توی سکوت یه قلپ دیگه ازچای خوش عطری که زن عمو دم کرده بود خوردم. و همونطور متفکر گفتم :
_تنها که نمیداره برم.

خیلی سریع انگار از قبل توی ذهنش جواب سوالم رو چیده باشه گفت :

_خب با امیرعلی برو.

نمیخواستم به منظور احتمالی پشت جمله اش فکر کنم . مکثم رو که دید گفتم:

_من و رسول که گفتم بهت جایی دعوتیم و گرنه میدونی که اگه میشد حتما خودم باهات می اومدم.خاله و حاج آقا هم که اهل جشن رفتن نیستن مخصوصا تا سال آقا رضا ، خودتم که میگی ممکنه جشن مختلط باشه حالاخونه که رفتی به حاج آقا بگو،بعدش هم به امیرعلی .خرید هم باید بری ، فکر نکنم لباس مناسب اینجا داشته باشی.

پنج شنبه همین هفته جشن نامزدی ندا بود، دیروز دیده بودمش . وقتی گفته بود یه جایی قرار بذاریم که همدیگر رو ببینیم ، رفتم و به حاج آقا گفتم. بریده بودم از نگاه و حرفهای پر تملق خانومهایی که یه من مثل یه بره ی بریون تزیین شده با ولع نگاه میکردن . خودم بهتر اط هرکسی میدونستم که همشون قبل از خودم ثروت و اعتبار حاج آقا رو میدیدند. همین باعث شده بود حداقل برای یک روز رهایی از این اوضاع برم و برای اولین بار چیزی از حاج آقا بخوام.

اونهم با گفتن با "نعمتی برای رفت و برگشتم هماهنگ کنم"خیلی راحت تراز چیزی که فکرش رو میکردم پذیرفته بود.

ازفکر دوباره رفتن و روبروی میزش ایستادن و خواستن چیزی که کاملا شخصی بود ، نفسم رو سنگین و پر غصه بیرون فرستادم.

_بازم چای میخوری؟

نگاه گنگم رو به چشمهای شوخش دوختم ،منظورش رو نفهمیدم .لبخند که روی لبهاش اومد به فنجون توی دستم که خالی بود و داشتم به سمت دهنم میبردم نگاهی انداختم . و با پوف بلندی روی میز برگردوندمش .
_این چند روز نشد خوب همدیگه رو ببینیم.

در جوابش لبخند زدم. توی این دوسه روز هم خونه ی حاج آقا پر مهمون بود و هم خونه ی عمو به خاطر برگشتن محمد . خیلی کم و فقط چند دقیقه در حد سر زدن همدیگر رو دیده بودیم .

گاهی دلم میخواست اینجا خونه ام بود ، خونه ی عمو قید و بندهای حاج آقا رو نداشت ، حتی عزیز هم با همه ی خوب بودنش گاهی نمیتونست بعضی چیزها رو درک کنه . ما با هم به اندازه پنجاه سال تفاوت سنمون فاصله داشتیم و هر قدر هم که بینمون علاقه بود باز هم گاهی نمیتونستیم با هم راحت باشیم و توی این مدت فقط من

بودم که سعی کردم با شرایط کنار بیام . شاید چون من ازشون کوچک تر و منعطف تر بودم و یا در این مورد جبهه ام خالی بود. ولی اینجا توی خونه ی عمو همه چیز برام راحت تر بود . عزیز چشمه‌اشو باریک کرد و به روبرو خیره شد . مسیر نگاهش رو دنبال کردم و به ساعت روی دیوار رسیدم که ده شب رو نشون میداد می خواست از جاش بلند بشه پیش دستی کردم و گفتم :
_وقت داروتونه!

بادستش روی زانومو نوازش کرد

_آره مادر

از جام بلند شدم

_من براتون میارمش .

رفتم توی اتاقش و از کشوی عسلی قرص فشارش رو برداشتم ، رفتم توی آشپزخونه و یه لیوان آب از یخچال برداشتم و پیش عزیز برگشتم . قرص رو از لفافه اش بیرون آوردم و با لیوان به دست عزیز دادم . با لبخند پر محبتی از دستم گرفت .

_الهی پیر شی .

بهش خندیدم .

_نیکی؟!

با صدای حاج آقا که اسمم رو گفت به سمتش چرخیدم. سکوت جمع نشون میداد همه برای فهمیدن حرفهای حاج آقا منتظر و کنجکاو بودند.

_بله حاج آقا.

_به امیرعلی گفتی؟

چند ساعت پیش بهش از دعوت شدنم گفته بودم از نبودن زن عمو ، انگار که فقط اولین بار سخت بود با اینکه باز هم به اوضاعی که داشتم حس خوبی نداشتم ولی دیگه حرف زدنم باهش از قبل آسون تر شده بود.

خودش بود بهم پیشنهاد داده بود که اگه امیرعلی همراهم بیاد مشکلی نیست و میتونم برم . این وسط به دور بودن محل جشن و ساعتش هم اشاره کرده بود که بهانه ای نداشته باشم.

نگاه گذارایی به امیرعلی که با شنیدن اسمش کنجکاوانه و پرسشی به من نگاه میکرد انداختم و دوباره به حاج آقا جواب دادم.

_نه هنوز.

_چی باید بهم میگفت؟

حاج آقا تسبیحش رو دست به دست کرد

_میخواه بره جشن دوستش چند روز دیگه ، تو هم همراهش برو.

سالن ساکت شده بود، دلم نمیخواست امیرعلی توی معذورات قرار بگیره و ناچار به همراهی با من بشه.

امیرعلی تکیه اش رو از دسته ی مبل برداشت .

_باشه حتما ، فقط کی هست؟

با بی میلی و به آرامی زمزمه کردم.

_دوازدهم.

اول به من و بعد به مادرش نگاه کرد ، دوباره برگشت سمت من و با کمی مکث گفت:

_ولی من دوازدهم نیستم.

و اینبار خطاب به مادرش ادامه داد

_مامان شما که می دونستید من از یازدهم میرم اصفهان!

زن عمو سرش رو با افسوس تکون داد و در تایید حرفش گفت:

_آره گفته بودی ، یادم نبود.

نفس راحتی کشیدم ، ترجیح میدادم با امیرعلی نمیرفتم و دلشوره ی عواقب احتمالی رو هم نداشته باشم.

_ببخشید نیکی!

لبخندم اینبار از خوشحالی بود و سعی کردم که نشون بدم ناراحت نیستم.

_خیلی هم مهم نبود.

_توچی محمد تو وقت داری همراهش بری.

سرم طوری با سرعت سمت حاج آقا چرخید که صدای مهره های گردنم رو هم شنیدم. محمد جا خورده بود توی

جاش جابجا شد و اول به امیرعلی که انگار اون هم انتظار شنیدن این حرف رو از حاج آقا نداشت نگاهی انداخت و

بعد به حاج آقا گفت ؛

_نه ، من کاری ندارم

حاج آقا گفت:

_خوبه ، پس تو باهاش برو، من نمیتونم اون ساعت با نعمتی بفرستمش.

دوباره جای قبلیم کنار عزیز نشستم انگار که همه ی انرژی من تحلیل رفته بود. خودم رو برای گفتن این حرف لعنت

کردم .

سعی کردم به سمتی که فرشته نشسته بود نگاه نکنم . چرا هیچکدوم از کارهای من توی زندگی نرمال نبود پیش

نمیرفت! لجم گرفته بود از خودم که حتی کسی ازم نمیپرسید که میخوام محمد همراهم باشه یا نه؟ نفس عمیقی

کشیدم و ندیده سنگینی نگاه خصمانه ی فرشته رو که توی این چند روز بارها و بارها ازش دیده بودم، روی خودم

حس میکردم.

جمله ی زن عمو نگام رو از فرشته گرفت.

_امروز نگفتم باید بری خریدا!

سعی کردم عادی باشم

_اون دیگه دست شما رو میبوسه.

امیرعلی مزه پروند و حین اینکه پا رو پا می انداخت گفت :

__یه جشن میخوای بریا، فقط واسه بابا یه کار نتراشیدی!

توی صدای خنده و حرف زدن بقیه ، سرم رو بهش نزدیک کردم.

__حسود خان .

بلند تر خندید ، خودش بهتر از هر کسی میدونست که حسود خانی که بهش گفتم ، شوخی نبود.

مدتها بود که این همه وقت جلوی آینه نایستاده بودم . صورتم با همین آرایش ملایم هم تغییر محسوسی کرده بود ، موهای بلندم رو آرایشگر زن عمو برام ساده بالای سرم جمع کرده بود . بعد اومدم خونه و آرایش کردم ، پیراهن مشکی بلندی که چند روز پیش خریده بودم رو پوشیدم . خم شدم و کفش های پاشنه ده سانتیم رو پام کردم . اگه ندا من رو اینجوری میدید حتما دوباره بهم میگفت نردبون!

پانچو پوشیدم و شال حریر مشکی رو روی سرم انداختم و پشت گوش چپم فرستادم تا تلالوی گوشواره ی طلایی بلندم که هارمونی زیبایی با رنگ چشم هام و آرایش مشکی و طلایی پشتش داشت بهتر دیده بشه . این آرایش یادگار روزهای تنهایی و بیکاریم بود و سی دی های خودآرایی که ساعت ها براش وقت میذاشتم و تهش به تعریف و تمجید بابا از من و بد و بیراه به شوهر احتمالم ختم میشد . دلم بچگی میکرد و لجبازانه دوباره اون تعریف ها رو میخواست . تعریف هایی که با همه ی دنیا فرق میکرد خالص و عمیق و پراز شیفتگی بود . در اتاق رو باز کردم و بیرون رفتم گوشه دامنم رو گرفتم و پا روی پله ها گذاشتم . به صدای برخورد پاشنه ی کفشم روی سنگ ها لبخند زدم، به تصویر رویایی همه ی دختر بچه های دنیا توی لباس پرنسس و پایین اومدن از پله ها. به آخرین پله رسیدم و دامن لباسم رو رها کردم ولی لبخند همچنان روی صورتم باقی مونده بود . چرخیدم سمت چپ و سمت پذیرایی که صدای حرف می اومد و من به امید پیدا کردن عزیز ، با محمد و فرشته روبرو شدم .محمد توی کت و شلوار کراوات مشکی جذاب شده بود یا شاید باید میگفتم جذاب تر شده بود . حواسشون به من نبود و فرشته دست کشید روی یقه ی کت محمد و با مهربونی چیزی بهش گفت .

__سلام

هر دو به سمت من برگشتند ، فرشته جوابم رو زیر لب داد و محمد با دیدنم چیزی توی نگاهش اومد که واضح نبود و مثل همیشه با صدای رسا و محکمش سلام داد . و بعد نگاهش رو از من گرفت .

__آماده اید ، بریم؟

__من یه سر به عزیز بزنم.

با سر به راهرو اشاره کرد

__توی اتاقشه، داره استراحت میکنه.

به سمت راهرو چرخیدم و پشت در اتاق عزیز ، با بانو خانوم روبرو شدم که قبل از من در رو از داخل باز کرد .با دیدنم گفت:

_وای خدا بزنم به تخته چه خوشگل شدی.

_ممنون بانو خانوم ، عزیز بیداره

در رو کمی باز کرد تا من داخل رو ببینم که عزیز روی تختش خوابیده بود.

_نه دخترم، این دارو جدیداً نمیدونم چین همین طوری که میخوره فقط میخوابه. این دکترا هم خدا لعنتشون کنه مریضا رو کردن موش آزمایشگاهی .

_حتماً داروسازها رو هم لعنت کنه که این دارو ها رو ساختن.

هر دومون برگشتیم سمتش .

_بیدار نیست ؟اومدم ازش خداحافظی کنم.

بانو خانوم نگاه دقیقی به سر تا پای محمد انداخت ، بعد گفت برم براتون اسپند دود کنم . چشم میخورین امشب. خنده ام گرفته بود، محمدی که توی این مدت دیده بودم اکثراً لباسهای رسمی میپوشید و حالا انقدر به چشم بانو خانوم خوب اومده بود که میخواست برایش اسپند دود کنه.

_ممنون بانو خانوم ، اسپند رو بذارید برگشتیم الان دیگه داره دیر میشه.

حرکت کرد و من هم دنبالش .بانو خانوم تاکید کرد برامون صدقه میذاره و هر دومون به این اصرارش لبخند زدیم . از در خارج شدم و محمد موند تا با فرشته خداحافظی کنه.

_زودتر بیا ، آخرهای تعطیلاته خیابونها شلوغه.

محمد هم گفت :

_نگران نباش فرشته جان .

_من بیدارم تا برگردی!

همونجا پشت در منتظر مونده بودم لجم گرفته بود از اصرارهای فرشته برای زود برگشتن محمد ، واسه همین تصمیم گرفتم تا لحظه ی آخر تو جشن بمونم .

_اینجایی ؟!

درهای ماشینش رو که لنگه ی ماشین امیرعلی بود و چند روز پیش حاج آقا به مناسبت تموم شدن درسش واسش خریده بود رو با ریموت باز کرد .

_برو بشین ، سرده.

تعجب کردم از همه ی فعل هایی که تا این لحظه جمع بودند و حالا مفرد شده بودند. شب بارون زده بود و زمین خیس بود، برای اینکه سرنخورم آهسته قدم برداشتم و از پله ها پایین رفتم ، پشت سرم می اومد . جلوی ماشین در رو برام باز نگه داشت و من سوار شدم . خودش هم سریع از سمت دیگه سوار شد و راه افتاد ،همه ی مسیر توی سکوت ما گذشت و موسیقی که پخش میشد . چقدر فرق بود بین این دوتا برادر که فقط نوزده ماه با هم اختلاف سنی داشتند ، با اینکه در ظاهر کمی شبیه هم بودند ولی خصلت و خلق و خوشون زمین تا آسمون با هم فرق داشت . من توی تموم این مدت اولین رفتار صمیمانه ای که ازش دیدم همین مفرد شدن فعل جمله اش چند دقیقه ی پیش بود .صدای زنگ تلفنش بلند شد ، گوشیش رو برداشت و بعد از دیدن اسم مخاطبش گذاشت

روی اسپیکر.

_سلام داداش

صدای امیرعلی توی فضای ماشین پیچید

_سلام ، رفتین محمد؟

محمد همونطور که نگاهش به جلو بود پاسخ داد

_توی راهیم.

_این نیکی چرا جواب نمیده تلفنش رو

سریع کیفم رو باز کردم و با ندیدن گوشیم که احتمالا بعد انداختن چند تا عکس سلفی جا گذاشته بودم نچی کردم.

محمد نگاه گذارایی به من انداخت .

_نمیدونم ولی الان همراهمه ، کارش داری؟

_نه فقط هوای این قناری ما رو داشته باش.

من خندیدم ولی محمد زیر لب زمزمه کرد قناری؟! سرم رو جلوتر بردم و خودم رو به گوشی محمد که روی استند بود نزدیک کردم.

_شنیدم چی گفتیا!

بلند و امیرعلی وار خندید ،

_الان اوضاع چطور یاست.

به لباسهای سرتا پا مشکیم نگاهی انداختم و گفتم:

_تو مایه های کلاغ.

اینار صدای خنده ی بلندش حتی لبهای محمد رو هم کمی کش آورد .

_کلاغ چشم رنگی که نداریم مواظب خودتون باشید بچه ها، من پونزدهم میام.

محمد ساکت بود من به جاش گفتم

_بد نگذره یه وقت.

_به من بد نمیگذره خیالتون راحت. کاری ندارین

محمد جوابش رو با یه نه داد و خدا حافظی کرد.

جشن همونطور که فکرش رو میکردم مختلط بود و برخلاف تصورم با دیدنش اخم های محمد توی هم رفت . توی

اتاق پانچوم رو در آورده بودم و دستی به لباس و شالم کشیدم و بیرون اومدم ، محمد نگاه دقیقی به سرتا پام

انداخت و بعد میزی که دورترین نقطه بود رو پیشنهاد داد . لباسهام میون این جمعیت از همه پوشیده تر بود و

نمیدونستم دقیقا مشکل این پسری که چهار سال توی آلمان زندگی کرده بود چیه.

همون جایی که گفته بود نشستیم. ندا و نامزدش هنوز نیومده بودند ، من سرم رو چرخوندم و دنبال یه آشنا

میون اون جمعیت گشتم.

_دنبال کسی میگردی؟

به صورتش که به خاطر صدای بلند موزیک از همیشه بهم نزدیکتر بود نگاه کردم ، تا اون لحظه انقدر از نزدیک ندیده بودمش . خودم رو عقب کشیدم و تکیه زدم به صندلی.

_دنبال دوستام.

دیدمشون و از جام بلند شدم.

_کجا؟!

_دارم میرم پیششون.

و با دست به پسیری که چندتایی از بچه های کلاس نشسته بودند اشاره کردم.

قدم هامو به خاطر پاشنه ی بلند کفشم آروم بر میداشتم طول کشید تا همون مسیر کوتاه رو طی کنم و بهشون برسم.

چند دقیقه کنارشون موندم . همشون با بودن محمد کنارم کنجکاو شده بودند.از همون فاصله بهش نگاه کردم که جدی نشسته بود و نگاهش به سمت من بود . وقتی برگشتم فقط یه جمله گفت:

_دفعه ی بعد هر جا خواستی بری همراهت میام.

ندا و نامزدش که اومدند ، از جام بلند شدم تا برم پیشش ، بی حرف همراهم اومد . به هم معرفیشون کردم . ندا درظاهر مودب شده ولی توی این مدت انقدر شناخته بودم که حرف های نزده اش رو هم از چشمهایش بخونم . آخرم طاقت نیارود و با عذرخواهی دستم رو کشید و کنار گوشم گفت:

_این همه من جلز و ولز کردم همچین مواردی توی دست و بالت بود و رو نمیکردی!

بعد به خنده چسبوند ته حرفش و به نامزدش که نگامون میکردتحویل داد.به همون شیوه جوابش رو دادم.

_ تو صبر نداشتی .

نکبت آرومی زمزمه کرد و همونطور با لبخند ازم فاصله گرفت.

دوباره برگشتیم سرمیز خودمون ، ندا چندین بار بهم اشاره کرد ، حتی یکبار اومد سراغم که همراهش برقصم . اخم های محمد که در هم میشد هم خنده ام میگرفت و هم لجم ، ولی هنوزم باهاش تعارف داشتم و راحت نبودم ، که هر کاری دلم میخواست رو انجام بدم .

بعد از سرو شام مهمونی خانوادگی و برای من که کسی رو نمیشناختم کسل کننده شده بود . ولی برای تلافی فرشته حرفی از رفتن نزدم . دیدم چند بار محمد به ساعتش نگاه کرد و به روی خودم نیارودم . ساعت یازده و نیم بود که گفت:

_برگردیم ؟دیگه جشنشون تموم شده تقریباً.

وقتی دید نگاهش میکنم و چیزی نمیگم ادامه داد:

_بریم با دوستت خداحافظی کن .

و خودش زودتر از من از جاش بلند شد . و منتظر ایستاد ،اجباراً همراهش شدم . ندا آخر شب شده بود وادبش ته کشیده بود. دو سه تا شوخی منشوری در گوشم گفت تا رضایت داد ازشون خدا حافظی کنم.

توی راه برگشت هم مثل مسیر رفتن هر دو ساکت بودیم . من حرفی نداشتم ، هیچ وقت نمی تونستم شروع کننده ی حرف باشم . زمان زیادی از شروع حرکتمون گذشت تا بالاخره یه جمله گفت که بیشتر به نظر می اومد فقط برای اینه که سکوت کسل کننده ی ماشین رو بشکنه .
_بهت خوش گذشت.

نمی دونستم میخواد به چی برسه ، نگاهم به نمیرخش که بدون حرف ادامه دار شد ، برگشت سمتم . لبخند گذرایی از نگاه مشکوکم روی صورتش اومد .
_میخواستم بدونم تونستم همراه خوبی باشم .
_بله ممنون که همراهم اومدی!

_نگفتم که تشکر کنی ! شنیده بودم اون اوایل که اومدی با هیچکس راحت نبودی
عصبی برگشتم سمتش . از فکراینکه فرشته در موردم باهاش حرف زده باشه دیوونه شدم .
_از کجا؟

سرش رو تکون داد
_چی از کجا؟

_از کجا شنیدی که من با هیچ کس راحت نبودم .

با دیدن لحن عصبیم لبخند ملایمی روی لبه اش اومد که حرصیم کرد .
_چه فرقی میکنه .

_آره راحت نبودم ، الانم باخیلیا راحت نیستم .

در جواب رفتار مودبانه اش ، بی ادبی بود ولی گفتم . اون لحظه فقط به این فکر میکردم فرشته چه چیزهایی در موردم میتونه گفته باشه .

اثری از همون لبخند کمرنگ هم دیگه روی لبه اش نبود . اونهم عصبانی شده بود . و بی مقدمه گفت :
_ببخشید که امیرعلی وقت نداشت!

دیگه داشتیم دعوا میکردیم ، اینطور با تیکه متلک حرف زدنش بیشتر عصبیم کرد .
_یکبار که هزار بار نمیشه .

اینو که گفتم انگار بهش فحش داده باشم ، روشو با غیظ ازم گرفت و سرعت ماشین رو بیشتر کرد . ترسیده بودم اما غرورم هم اجازه نمیداد حرفی بزنم .

تا خود خونه با همون سرعت سرسام آور روند . وقتی ماشین رو کنار پله های خونه نگه داشت ، مثل تیر از کمان رها شده کمر بند رو باز کردم و اومدم خداحافظی آرومی بگم که جمله ام توی نیکی خانوم با شتابی که اون گفت گم شد .

مسخره بود که دوباره شده بودم نیکی خانوم .

_من منظور....

ندااشتم ادامه بده ، بدون اینکه بهش نگاه کنم از سر لیج گفتم:

__مهم نیست ، شب بخیر .

شالم رو از روی سرم برداشتم و دور گردنم انداختم ، موهامو امروز عزیز برام بافته بود و زیرش رو با یه گیره ی پروانه ای بسته بود. روی نیمکت توی حیاط دراز کشیدم . با تصور آویزون شدن موهای بلندم و احتمالاً رسیدنشون به زمین کمی سرم رو به چپ و راست تگون دادم . زانوهامو خم کردم و کف کتونیم رو روی نیمکت گذاشتم . خیره شدم به ابرهای سفید و تپل میون آسمونِ آبی سیزدهمین روز سال . هیچ صدایی نبود . شهر ، خیابونها حتی خونه هم غرق سکوت شده بود باید گوش تیز میکردی تا صدای پرنده ها و خس خس برگ های تازه وقتی که باد میونشون میوزید رو میشنیدی. توی خونه فقط من بودم و عزیزو حاج آقا . اینجا انقدر بزرگ و شلوغ بود که بودن سه نفرمون تنهایی محسوب میشد.

عمو و زن عمو و محمد رفته بودن ویلای یکی از دوستای خونوادگیشون تو لواسون ، دیشب که برگشتیم زن عمو بهم اصرار کرد تا همراهشون برم. حتی عمو صبح زود اومد سراغم تا راضیم کنه. تازه از خواب بیدار شده بودم ، شب قبل انقدر به خاطر بحثم با محمد حرص خورده بودم که تا دم دمای صبح بیدار بودم . عمو صورت خواب الودم رو بوسید.

__یعنی نمیخواهی بیای من پز دخترمو جلوشون بدم؟

کنارم روی تخت نشسته بود و سرم رو روی شونه اش گذاشتم ، دلم میخواست میرفتم حتی با وجود این کرختی و خواب آلودگیم اما یادآوری بودن محمد اونجا منصرف میشدم.خستگی رو بهونه کردم .عمو ازم پرسید :

__مگه دیشب چقدر رقصیدی؟

خندیدم ، بلند و از ته دل

به کفشم که کنار میز آرایش بود و هنوز برش نداشته بودم اشاره کردم.

__نرقصیدم ، اونو پوشیدم پام درد میکنه.

با دیدنش سرش رو از روی تاسف و به شوخی برام تگون داد .

__تو با اینا راه هم رفتی ؟ رقص پیشکشت.

سرم رو در جوابش تگون دادم. روی موهامو بوسید و گفت :

__دختر داشتن سخته ها.

آخرش هم باهاشون نرفتم . فرشته هم از صبح زود با عمه خانوم و خانواده اش رفته بود دماوندو فردا می اومد.

بانو خانومم امروز نیومده بود و قرار بود با دختر و دامادش بره بیرون شهر .

مونده بودیم من و عزیز و حاج آقا. براشون آشپزی کرده بودم ، نهار رو کنار هم خورده بودیم و بعدش که حاج آقا

رفت استراحت کنه موهامو عزیز برام بافته بود ، با هم حرف زده بودیم و وقتی حاج آقا از خواب بیدار شد تنها

گذاشته بودمشون و اومده بودم پیش نیمکت محبوبم.

صدای زنگ پیام گوشیم اومد ، همونجوری که دراز کشیده بودم . یه پام رو دراز کردم و گوشیم رو از جیب شلوار

جینم در آوردم. قفلش رو باز کردم . پیام از امیرعلی بود ، صفحه ی چتم رو باهاش باز کردم. نوشته بود.

__چطوری کوزت؟!

دستم رفت تا جوابش رو تایپ کنم که پیام بعدیش اومد.

_چرا خونه موندی تو؟! من فکر میکردم رفتی همراه مامان اینا.

_نرفتم!

چند تا ایموجی عصبانی فرستاد و بعد.

_یه دو روز نیستم! باز تو رفتی تو خط گوشه نشینی!

_خوش میگذره؟

چند تا عکس برام فرستاد و زیرش نوشت "امیر علی در چادگان"

توی عکس شلوار کتان کرم و بلوز سفید پوشیده بود و نوری که مستقیم میتابید رنگ قهوه ای چشماش رو روشن تر از همیشه کرده بود.

_خوشبحالت.

_اشکمو در نیار .

و ایموجی گریه

_پیام دنبالت؟

_شوخی کردم ، خودم نرفتم.

_چه معنی داره سیزده بدر یه دختر جوون تو خونه بمونه تو الان باید سبزه هاتو هم گره میزدی!

بلند خندیدم و زیر لب زمزمه کردم "دیوونه"

_خوبه که خونه پر از دار و درخته الان یه علفی چیزی گره میزنم.

_دخترکل سبزه ی عید رو گره میزنن چیز درست و حسابی گیرشون نمیداد ، خدا به داد ما برسه با تو که

میخواهی علف های باغو گره بزنی.

صبر کن الان زنگ میزنم به محمد که چطور تو رو به زور هم شده با خودشون نبرده که خاندان اعتمادی باید زیر بار همچین ننگی بره.

با صدای بلندی گفتم ، "اه امیرعلی"

به سختی روی آرنجم تکیه زدم و نشستم که بهش زنگ بزنم و مانع تماسش با محمد بشم .

صدای قدم هایی اومد و من حواسم رو از گوشی برداشتم و دادم به مسیری که حاج آقا از پله ها پایین اومده بود و به سمتم می اومد .

صاف روی صندلی نشستم . چند قدم رو طی کرد و اومد خیلی عادی کنارم نشست ، انتظارشو نداشتم . دستم

رفت سمت شالم که دور گردنم بود . دستش رو بلند کرد و همون طور بی حرف روی دستم گذاشت و نگاه

مشکیشو دوخت به موهای بافته ای که با حرکت سریع برای نشستن روی سینه ام افتاده بود . دستش رو از روی

دستم که مشتش کرده بودم برنداشت. اولین بار بود که اینطوری حسش میکردم .

_اینجا نامحرم نداریم چرا تنها نشستی .

نمی دونستم چی باید بگم .

_چرا نرفتی با رسول ؟

سرم رو پایین انداختم با دست آزادم لبه ی شالم رو به بازی گرفتم .

_خسته بودم .

دستم رو رها کرد و من سریع دستم رو توی دست دیگه قفلش کردم .

_پس فردا امیرعلی که اومد همراهش بیا دفتر کارت دارم .

سرم رو با شتاب بلند کردم . نگاهش براق و پر حرف بود .ترسیدم از کاری که با من داشت و باید یه جایی دور از خونه میگفت .

_چی ...چیکار ...

نداشت کامل حرفم رو بزنم .

_ بیا بعدا بهت میگم.

صدای مناجات قبل از اذان اومد و حاج آقا دستی به صورتش کشید و ذکری رو زیر لب زمزمه کرد. از جاش بلند شد .

_بیا تو لباسات کمه ، هوای بهار اعتباری بهش نیست.

حاج آقا رفت و من گیج موندم میون گرمای دستی که دستم رو گرفته بود ، جمله ای که مفهوم نگرانی داشت و حرفی که همراه امیرعلی باید میشنیدم .

زانو هام رو روی لبه ی نیمکت گذاشتم و به عادت همیشه دستم رو دورش پیچیدم و چونه ام روش گذاشتم .

امروز با همه ی روزهای اینجا بودنم چه فرقی داشت بجز تنهاییمون ، که حاج آقا رو تا کنار من آورده بود.

_یه شب باید من و تو دوتایی شام بریم بیرون!

برگشتم سمتش ، محبت میون جمله اش نه فقط قلبم رو که سلول به سلول وجودم رو به نشاط می آورد .چقدر دردناک بود این همه سال نداشتنش . شبیه به هم بودن حتی لحن حرف زدن و صداشون . ولی عمو کمی ملایم تر بود و صلابت بابا رو نداشت .

نگاه خیره ام هنوز روی نمیرخش ثابت مونده بود . داشتیم میرفتیم دفتر حاج آقا و بجای امیرعلی ، عمو همراهم اومده بود . امیرعلی دیشب برگشته بود و کل دیشب رو بخاطر درد معده همراه محمد توی بیمارستان گذرونده بود .

دیگه انگار توی دلم اثری از کینه نبود . هیچ جای قلبم حتی اون زاویه دار ترین جای وجودم هم با لمسِ مهرِ این خونواده از تنفر پاک شده بود .

پشت ماشین جلویی توی ترافیک چهار راه ترمز کرد و برگشت سمتم ، انگار ذهنم رو خوند که گفت:

__میدونی من قبلا دیده بودمت

سخت نبود تصورش ، وقتی زیر و بم زندگی برادرش رو میدونست . اما برام جالب بود و هم دردناک ، نگاه اونم رنگ حسرت داشت .

__چند بار دیدمت از وقتی هفت، هشت سالت بود.

میشد درست بعد از مرگ مادرم .

__البته از دور...اون بابای کله شقت نمیزداشت پیام جلو.

نفسش رو پر صدا بیرون فرستاد و من دستم رو بردم زیر شالم و گردن نمناک از عرقم رو لمس کردم.

__عجیب نیست که نمیدونم ! اینم رو بقیه چیزا. من فکر میکردم من و بابا ازهم پنهونی نداریم.

__رضا واست کم نداشت .

اینو در حالی گفت که راه باز شده بود و نگاهش به اینه بغل ماشین بود و بعد از راهنما زدن پیچید به سمت چپ. از این دفاع سر ضرب از برادرش خنده ام گرفته بود . امیرعلی همیشه میگفت "اعتمادی ها خونشون برای هم میجوشه"

خنده ام رو فرو خوردم . چقدر دوست داشتنی بود که بعضی از آدمها دقیقا همون نقشی رو توی زندگی

اطرافیانسون داشتن که اسمش رو ، مثل عمو که به معنی واقعی کلمه برادر بود.

__خودم بهتر از هر کسی میدونم که برام کم نذاشته ، اما خیلی چیزها هست که دلیلشون رو درک نمیکنم .

نمی دونستم اشاره هام رو گرفته یا نه ، نگاه گذرای بهم انداخت . و بعد چشم دوخت به مسیر پیش روش.

__می دونی هر وقت بهش میگفتم دخترم چیکار میکنه ، چی میگفت؟

سرش رو برگردوند

سرش رو برگردوند و منتظر نگام کرد . به آشکار ترین شکل ممکن حرف عوض کرده بود.

__می گفت بیا برادر ببر این تحفه جان منو!

تحفه جان رو همیشه بهم میگفت . هیچ وقت توی اون لحظه هایی که از زبونش میشنیدم نمیتونستم باور کنم

که پیش برادرش هم منو اینجوری خطاب میکنه . برادری که من فکر میکردم یکی از آرزوهاش دیدنش!

یه ابروم از روی تعجب بالا رفته بود و با چشمهای درشت شده نگاش کردم . لبخندی زد که فقط معنی غم میداد و دلتنگی.

__تا میگفتم هر کی نبره، بی معرفت حرفش رو عوض میکرد و میگفت نیکی همه ی زندگیمه نباشه نفس ندارم .

صورت هر دو مون طرح غم گرفت ، مثل صورتک های گریانی که دیدنشون لبخند رو هم روی لب خشک می

کنن . عمو زمزمه کرد.

__ما همه مون به تو ظلم کردیم.

دفتر حاج آقا دیگه توی حجره ی بازار نبود و توی یه ساختمون تجاری بزرگ که در واقع دفتر مرکزی فروشگاه

های فرش کارخونه ای توی کاشان بود که حاج آقا سهام دار عمده اش بود . اما هنوزم کار اصلی و شهرتش به

خاطر فرش های دستبافتی بود که توی کارگاهاش بافته میشد ، که یه زمانی یکیش توی تبریز بود و سرآغاز قصه ی پدر و مادر من . اما بعد اون ماجرا میدونستم حاج آقا شراکتش رو بهم زده بود و دیگه پاش رو تبریز نداشته بود.

عمو ماشین رو توی پارکینگ پارک کرد. پیاده که شدیم دستش رو پشت شونه ام گذاشت و منو برد سمت آسانسور. کنجاو و البته نگران بودم . همیشه دلم میخواست محل کارش رو ببینم ، روابطی که بابا ازش حرف میزد و حرمت و اعتباری که حاج آقا داشت . هر چقدر هم که این شرکت شیک و مدرن شبیه به اون حجره با تخته فرش های دستبافت روی هم چیده شده نباشه .

از آسانسور بیرون اومدیم و من بی طاقت پرسیدم:

___ عمو شما میدونید حاج آقا باهام چیکار داره؟

به شوخی انگشت سبابه ی دست آزادش رو روی بینیم زد.

___میخواد گوشت رو ببره.

به شوخی و نگاه پر از شغفش لبخند زدم . عمو حتی وقتی وارد شرکت شدیم هم دستش رو از روی شونه ام برنداشت. و با سلامی به منشی محجبه و پرسن و سال شرکت که از جاش با دیدنمون بلند شده بود گفت . من رو به سمت در بزرگ قهوه ای رنگی که انتهای راهرو بود هدایت کرد.

**

هنوز گیج بودم و با اینکه زمان زیادی گذشته بود نمیتونستم مطمئن باشم چیزی که دیدم و شنیدم خواب نباشه. توی ترافیکی که قفل شده بود نزدیک خونه گیر کرده بودیم و نعمتی هر چند دقیقه یکبار پوف میکشید .

___آقای نعمتی، من میرم خونه ی عمو.

سرش رو کمی به سمتم چرخوند ولی هنوز هم من توی دیدش نبودم .

___منظورتون خونه ی آقا رسوله؟

خب من عموی دیگه ای نداشتم ، احتمالاً اون بیچاره هم از شوکش بود که اینو گفت چون از توی خونه ها به هم متصل بود و نیاز نبود دوباره مسیرش رو عوض کنه . ولی من احتیاج داشتم اول از همه با یکی حرف بزنم و از شوک در بیام ، حالا یا زن عمو یا امیرعلی. با آوردن اسم امیرعلی توی ذهنم ، یادم اومد که حالش خوب نیست و من باید میرفتم عیادتش . تازه اینطوری میتونستم با یه تیر دو نشون بزنم.

امیرعلی با لباس راحتی روی طوسی روی کاناپه دراز کشیده بود و پتوی سبکی روی خودش انداخته بود . زن عمو تعارف کرد تا بشینم و خودش همونطور که میرفت سمت آشپز خونه بلند گفت:

___بشین عزیزم ، نمیدونی دیشب چقدر حالش بد بود . مردم و زنده شدم تا با محمد از بیمارستان اومدن .

به امیرعلی که با وجود صدای بلند مادرش بازم چشمه‌هاش بسته بود و به نظر خواب می اومد نگاهی کردم ، رنگ و روش پریده بود و زن چشمه‌هاش گود کبود شده بود. تن صدام رو طوری کنترل کردم ، بیدارش نکنم.

___مسکن زده الان اینجوری خوابیده؟

زن عمو با سینی شربت برگشت و حین اینکه لیوان رو روی میز جلوم میذاشت گفت:
_مگه خوابیده؟

و بعد به گلایه هاش ادامه داد .

_دیگه نمیذارم بدون ما تا سر خیابون بره !معلوم نیست چی خورده این بلا رو سر خودش و معده اش آورده.

امیرعلی پتو رو از روش برداشت و گوله کرد و انداخت پایین پاش .

_میدونستم نیکی نیومده ، شروع میکنی!

_دروغ میگم امیرعلی؟

توی صورتش با وجود زردی رگه هایی از سرخی نمایان شده بود.

_مامان من بچه دو ساله نیستم .

_اگه بچه نیستی چرا خودت رو زده بودی به خواب.

مونده بودم میونشون و انگار که هیچ کدومشون من رو نمیدیدند. با صدای بلند سلام کردم .

زن عمو با همون صورت درهم سکوت کرد اما امیرعلی بلند زد زیر خنده

_چته دختر ، چند بار سلام میگی .

بهمم برخورد و چشم غره ای براش رفتم.

_نه که تو جواب دادی؟

زن عمو جاش جواب داد.

_کار مهم داشته نیکی جان خودش رو زده بوده به خواب .

امیرعلی لم داد و گفت :

_مامان جان با آدم مریض اینجوری رفتار نمیکنن.

بعد نگاهی به من و دور و اطرافم انداخت .

_کمپوت کو؟

وای یادم رفته بود ،از خجالت نوک زبونم رو کمی بیرون آوردم و گاز گرفتم. هر دوتا شون به حرکت خندیدند .

_ببخشید یادم رفت.

پاهاش رو از روی کاناپه روی زمین گذاشت ، دستش رو روی معده اش کشید . کمی چهره اش از درد جمع شد.

نگران شدم و آروم پرسیدم:

_درد داری ؟

با چشم و ابرو به مادرش که مشغول گوشیش بود اشاره کرد. با اصرار برگشت سر موضوع قبلی .

_مگه میشه آدم بره عیادت و یادش بره ، گلم نگرفتی آخه.

جوری معترض شده بود که زن عمو حواسش رو داد به ما . گوشیش رو قفل کرد و روی میز گذاشت و گفت:

_چه پر توقع!

امیرعلی واکنشی به حرف مادرش نشون نداد ، چشمهایش رو ریز کرد و با نگاه دقیق و مچگیرانه به من گفت:

_وایسا ببینم، رفته بودی شرکت؟!

انگار نمیشد امیرعلی رو دور زد.

_پس این عیادت نیست، باز چی شده؟

سعی کردم قانعش کنم، کمی روی مبل خودم رو جلو کشیدم.

_نه به جون خودم، عیادت هم هست.

بی اونکه بخوام خودمو لو دادم و امیرعلی سریع تر از چیزی که فکرش رو میکردم گرفت.

_هم؟ میگم آخه کی یادش میره بره عیادت بدون میوه و گل و کمپوت.

زن عمو واقعا راست میگفت امیرعلی که مریض میشه از بچه هم بچه تر میشه، جور آشکاری لج کرده بود.

مردد مونده بودم که چی باید بگم. زن عمو به کمکم اومد و گفت:

_خوبه تیر نخوردی! مگه نیکی غریبه است.

_چیکارت داشت حالا مثل لشکر شکست خورده شدی؟

نفسم رو با فشار و طولانی بیرون فرستادم، خودم رو به خاطر حواس پرتی لعنت کردم.

_باور کنم نمیدونی و عمو بهت چیزی نگفته؟!

_حالا خوشت اومد ازش؟

هر دو سرمون چرخید سمت زن عمو

_شما میدونستید زن عمو؟

با لبخند گفت:

_آره محمد انتخابش کرده.

این دیگه برام قابل هضم نبود. هم متعجب بودم و هم کلافه و برای پنهون کردنش خودم رو مشغول دسته مویی

که از زیر شالم رها شده بود و توی صورتم اومده بود کردم و پشت گوشم فرستادم.

_جریان چیه که انگار فقط من نمیدونم.

_حاج آقا واسه نیکی ماشین خریده.

_آره نیکی، مبارکه، پس شیرینیش کو! برام کمپوت که نخیدی حداقل شیرینی می خریدی!

من این مدل زندگی و به ساز حاج آقا رقصیدن رو نمیخواستم. من از این بی اختیاری محض، تا این حد توی

زندگی خودم هم در حاشیه بودن بیزار بودم. ماشینی که برای داشتنش هم هر چند زیر پوستی اما شرط بود که

خریده شده تا من فاصله ی بین آزمایشگاه تا خونه رو باهش طی کنم. یعنی هنوز همه چیز همون طوریه که

بوده و هیچ تغییری نیست. میدونستم حاج آقا آدم بدی نیست اما این دیکتاتوری هاش کلافه ام میکرد.

جواب امیرعلی رو ندادم، حتی یه لبخند کوچیک که معمولاً وقتی کنارش بودم جز لاینفک صورتم بود.

_باز که رفتی تو لک

_من ماشین نمیخوام.

روی کاناپه خودش رو بالا کشید و تکیه داد.

__ باز شروع شد.

از زن عمو پرسید

__ حالا چرا داده محمد انتخاب کنه ، از خودش میپرسید لاقلا .

زن عمو در مقام رفع و رجوع کار حاج آقا براومد ، ناراحت شدنم بیشتر از حد نمایان شده بود.

__ دیروز کاتالوگ چند تا ماشین رو به محمد نشون داد و ازش خواست ببینه کدوم ایمنیش بهتره ، فقط همین.

امیرعلی از من پرسید :

__ چه ماشینی هست حالا ، که انقدر ماجرا داره.

بی میل دستم رو تو جیب کیفم کردم و کاتالوگی که مجد بهم داده بود رو بیرون آوردم و به سمت امیرعلی

گرفتم . هومی گفت

__ ماشالله حاج آقا،این که از ماشین من و محمد گرونتره.

صدای قدم هایی روی پله حواسمون رو معطوف اون سمت کرد و محمد که با گرمکن و شلوار ورزشی سفید از پله

ها پایین می اومد . با این لباس رنگ پوست گندمی صورتش بیشتر به چشم می اومد. صورتی که با چشمهای پف

کرده و موهای درهم فریاد میزد که تازه از خواب بیدار شده .

با دیدن من که درست روبروی پله ها نشسته بودم . دستش رو چند بار توی موهاش کشید و به سمت بالا

هدایتشون کرد.

سلام محکمش رو آروم و زمزمه وار و بدن نگاه مستقیم بهش جواب دادم .

وقتی که می دیدمش جمله هایی که گفته بود و لبخندی که موقع حرص خوردنم زده بود یادم می اومد.

کنار امیرعلی درست روبروم نشست ، قبل از نشستن پتویی که امیرعلی گوله کرده بود رو برداشت و روی میل

کناری گذاشت.

امیرعلی همچنان سرگرم دیدن عکس های ماشین بود و در همون حال گفت :

__ چه رنگی؟

به جای من که جواب امیرعلی رو نمیدونستم. محمد جواب داد.

__ سفید

رنگش رو هم انتخاب کرده بود! تا اون لحظه ماشین رو نمیخواستم ولی بعدش حس کردم ازش متنفرم.

__ پس اینم هدیه ی فارغ التحصیلی توئه، فقط چند ماه زودتر داره بهت میده.

زن عمو از جاش بلند شد و سمت آشپزخونه رفت.

__ مبارکت باشه عزیزم، ولی تا فارغ التحصیلی دو سه سالی مونده.

به آشپزخونه رسید و من هنوزم نگام از پشت سر روش بود. صدام رو پایین آوردم و سرم رو کمی به سمت امرعلی

جلو بردم و از روی استیصال گفتم:

__ امیرعلی تو رو خدا یه چیزی بگو . زن عمو چرا کوتاه نمیداد !

صدای امیرعلی پر از خنده شد

—چی کار کنم برات دختر خوب، من اگه میتونستم برای خودم یه کاری میکردم .
برگشتم سمتشون که کنار هم نشسته بودند ، یکی با صورت قرمز شده از خنده و دیگری با نگاه تیره و کاوشگری که بینمون می چرخید. امیرعلی هم متوجه نگاه خاصش شده بود. با همون خنده اش با دستش محکم پشت محمد کوبید. محمد انتظارش رو نداشت ، جا خورده نگاش کرد. حس کردم انتظار این حد صمیمیت بین من و امیرعلی رو نداشت . هنوز هم مستقیم نگاش نمیکردم اما میتونستم معذب بودنش رو از کاری که امیرعلی کرد و به روش آورد که کنجکاویش رو فهمیده حس کنم.
— این قناری استثناست.

اخمهاش بیشتر توی هم رفت و من نگاه چپ چپی به امیرعلی انداختم . دوست نداشتم جلوی محمد اینجوری صدام کنه.

— باز به من گفתי قناری!

پاهاش رو روی میز جلوش دراز کرد .

— دوباره یادم ننداز برام کمپوت نخیریدی؟

مثل پسر بچه های تخس بق کرده بود .

—چی کار کنم که جبران بشه؟!

توی نگاش یه برقی اومد ، پاهاش رو از روی میز برداشت و آرنج دستش رو روی زانوهایش گذاشت و کمی به جلو خم شد به ثانیه نکشید که آخی گفت و راست نشست . من و محمد همزمان گفتیم "چی شد"
تکیه داد و دستش رو دورانی روی معده اش کشید.

—باید فردا شیرینی بهم شام بدی اونم اونجایی که من میگم.

ناباور نگاش کردم . محمد اما به حرف اومد .

—داداش نباید گوشت قرمز بخوری.

وقتی منی که هشت ماه میشناختمش میدونستم عاشق کبابه ، حتما برادرش هم میدونست. سرم رو تکون دادم
زن عمو میکشدد!

—تو نگران اونش نباش قرار نیست بدونه.

—خوب بذار خوب بشی ، من که فرار نمیکنم .

سرو ابرهاش رو همزمان بالا انداخت .

—من فقط فردا رو وقت دارم از پس فردا که برم کلینیک فکر نکنم بتونم زودتر از دوازده ، یک شب برگردم خونه.
تلفن محمد زنگ خورد . گوشیش رو از جیب گرمکنش بیرون آورد و با ببخشید کوتاهی از جاش بلند شد .
ناخواسته چشم غره ای به مسیر رفتنش زد که توسط امیرعلی شکار شد . از نگاه سنگینش بود که برگشتم سمتش . یه ابروش رو تا جایی که امکان داشت بالا برده بود و قیافه ی متعجبی به من نگاه میکرد . با دست کنارش روی کاناپه زد و سرش رو به نشونه ی بیا تکون داد. من جلوی امیرعلی نمیتونستم ذره ای پنهون کاری داشته باشم. از جام بلند شدم و با قدم هایی آروم سمتش رفتم و کنارش نشستم . بی مقدمه با صدایی که تن

پایینی داشت گفت:

_دعوا کردید.

خودم رو زدم به اون راه

_با کی؟

ساکت و بی حرف فقط نگام کرد. خوب بالاخره که میفهمید . سر درد دلم باز شد.

_این واقعا داداش تونه امیرعلی!

_ای بابا ، چیکار کرده مگه ؟

هیچی نگفتم ، اخم کرده و ساکت به صورت خندونش نگاه کردم. دوباره پرسید:

_دعوا کردید؟

_اصلا شبیه تو نیست امیرعلی ،شبیه مامانت و عمو هم نیست .

امیرعلی متعجب شده بود تا اون لحظه منو اونجوری حرصی ندیده بود.

_پس اوضاع خیلی خرابه ، شما کی باهم دعوا تون شده کسی نفهمیده .

_اون شب که رفته بودیم جشن ندا ، ازم در مورد روزای اولی که اومده بودم پرسید بعد وقتی که گفتم اینا رو از

کی شنیده بهم لبخند تحویل داد . فکر کنم فرشته در موردم بهش یه چیزی گفته ، لجم گرفت امیرعلی .

خودشم مثل فرشته گوشت تلخو...

حرفم رو قطع کرد

_نیکی جان اینی که داری ازش تعریف میکنی داداشمه ها.

فوری گفتم :

_مگه دورغ میگم؟

زد به در لودگی

_نه خوب عیب بچه مون رو خودمون باید بگیریم . یه خرده بد اخلاق هست ولی دیگه نه انقدر که تو میگی؟

فوری گفتم:

_تازه برگشته به من میگه ببخشید که امیرعلی وقت نداشت باهات بیاد . منم گفتم یه باره دیگه، هزار بار که

نمیشه.

با گفتن این جمله برگشتم سمت امیرعلی و به جای صورت خندان چند لحظه پیشش با قیافه ی در هم و

متفکرش روبرو شدم .

_وا تو چرا قیافه ات اینطوری شد.

لبخند سرسری زد و گفت:

_یعنی دعوا نبود؟

با خنده گفتم :

_نه

__چنگی ، گازی ، چیزی

بی ادبی زیر لب گفتم و از جام بلند شدم . راه افتادم سمت اسپزخونه نزدیک پله ها با محمد که تازه مکالمه اش تموم شده بود روبرو شدم و با نگاه اخمو و بی تفاوتی که حاصل یادآوری اون شب توی ماشین بود از کنارش گذشتم.

با شنیدن صدای امیرعلی دسته ی روسری بزرگ و گلدارم رو روی شونه ام انداختم . صداش انقدر بلند بود که به طبقه ی دوم و اتاق من هم برسه .

__احوال عزیز خانوم من چطوره ؟ شما از این روسری های خوشگل خوشگل میزاری سرت فکر قلب ما هستی؟
عطرم رو زدم و به خودم نگاه کردم خوب شده بودم . برای اولین بار از زمانی که اومدم اینجا بجای مانتوی بلند کت کوتاه پوشیده بودم . رنگ بادمجونی کت و روسری کرم و آرایش هم رنگ صورتم نیکی بهتری ساخته بود.
__نوه ات ما رو سر کار گذاشته ها عزیز خانوم کجاست پس!

صدای عزیز رو نمیشنیدم . کافی بود امیرعلی منو اینجوری ببینه . چند قدم تا در اتاق رو طی کردم و بیرون رفتم.

__دیگه گفتم ببرمش یه هوایی بخوره ، چند روزه همش تو خونه است . از شنبه هم که از صبح باید بره آزمایشگاه . یه خورده حال و هواش عوض بشه.

از بدجنسی دوست داشتنیش لبخند روی لبم اومد ، همیشه عادتش بود توپ رو تو زمین یکی دیگه بندازه . چند قدم تا پله رو طی کردم صدای عزیز رو دیگه آروم میشنیدم.

__قربونت برم ، این دختر حوصله اش بین ما سر میره اما انقدر خانومه که چیزی نمیگه.

از پله ها پایین اومدم و دیدمشون که روبروم ایستاده بودن . کنارشون رسیدم و عزیز صورتم رو بوسید و نگاهی به سرتاپام انداخت

__ماهه دخترم ، فقط باهمین لباس میخوای بری مادر.

به جای من امیرعلی جواب داد .

__آره جایی که نمیریم با ماشین یه دوری میزنیم برمیگردیم .

__واسه من از این قیافه ها نگیر.

برگشتم سمتش

__چرا باید قیافه بگیرم؟

__هر وقت به چیزی اعتراض داری باید بتونی که بگی. الان دیگه ناراحتی معنی نداره.

__تو گذاشتی ؟!

هر دومون میدونستیم داریم در مورد چی حرف میزنیم .

__من حرف نمیزدم تو هم چیزی نمیگفتی .

نمیگفتم ، اونم به عزیز هرگز نمیتونستم حرفی بزنم . چی میتونستم بگم وقتی با اون چشمهای پرمهر و نگاه شفافش بهم نگاه میکرد اونوقت همه چیز اهمیتش رو در برابرش از دست میداد . هر دو ساکت بودیم ماشین پشت ترافیک ایستاد و دختر و پسر نوجوانی دست تو دست هم از جلوی ماشین عبور کردن . پسر جور با محبتی تلاش داشت تا دختر رو از از بین ماشین ها عبور بده که ناخواسته لبخند به لب بیننده می آورد.

_یادش بخیر.

بهش نگاه که کردم چشمهایش پر شرارت و شیطنت بود.

_تو تا حالا دوست پسر داشتی؟

با تعجب نگاهش میکردم ، هنوز یادم نرفته بود دفعه قبل و غیرتی شدنش رو. لحنش بدجور بوی زیر زبون کشی داشت .

_آره صد تا .

گوشش با شنیدن همین دو کلمه قرمز شده بود و من به حالش خندیدم .زیر لب به خنده ی روی لبم کوفتی گفت .

_ من که تابلوئه نه ولی تو چی ؟

لاله ی گوشش رو خاروند و از ماشین جلویی سبقت گرفت .

_کدومو بگم ؟

موضوع جالب شده بود . کمر بند رو کمی کشیدم و کامل به سمتش چرخیدم .

_مگه چند تا بودن .

از اشتیاقم خنده اش گرفته بود . اشاره ای به وضع نشستنم کرد

_مگه میخوام برات قصه بگم ؟ این چه مدل نشسته .

_سعی نکن حواسم رو پرت کنی ؟بگو با جزییات .

_بابا مال زمان جوونی و نادونیم بود .

با اصرار گفتم :

_بگو

_اولی که هجده سالم بود و پیش دانشگاهی بودم ، انقدر مامان گیر میداد به درس خوندن و نمره هامون ، من جز کتاب و تست و رتبه ی کنکور آزمایشی چیزی نمیدیدم . کلا مامان بجز پزشکی رو قبول نداشت . یه روز داشتم میرفتم مدرسه یه دختری رو دیدم برای اولین بار حس کردم از یکی خوشم اومده ، یعنی اون موقع فکر کردم عاشقم . اونم دبیرستانی بود. از فرداش دیگه خودم رو کشتم ، تایم رفت و آمدم رو باهاش هماهنگ کردم . به خودم رسیدم و کلی بدبختی دیگه . اون دختر خانوم هم فهمیده بود و دیگه

سکوت کرد و من مشتاق گفتم :

_خوب بقیه اش

_پررو من اینا رو تا حالا واسه کسی نگفتم .

قرمزی صورتش اینبار از خجالت بود .

_ای بابا بگو دیگه گذشته رفته .مگه مال الانه.

_هیچی دیگه اون موقع ها اوضاع فرق میکرد و همه انقدر راحت نبودن . یه روز من با یکی دیگه دیدمش شکست عشقی خوردم و رتبه ام اومد پایین و مامان از خجالتم در اومد منم فهمیدم این کارا وقت داره اون موقع زمانش نبود.

_بعدی چی؟

با تعجب سرش رو تکون داد.

_خودت گفתי اولی پس دومی هم داره دیگه .

_دومی تو دانشکده بود که اونم سال دوم مهاجرت کرد از ایران رفت.

_عاشق بودی ؟

_هیچ وقت ،عشق خیلی با ارزش تر از این روابطیه که فقط اسمش رو روی خودش داره.

صاف نشستم و نگام رو دادم به بیرون .

_من عشق دیدم .

سرش رو در تایید حرفم تکون داد و سکوت کرد.

نشسته بودیم کنار شیشه های سرتاسری رستورانی که توی طبقه آخر بود و میشد از اونجا آسمون پر ستاره و

شهر چراغونی رو همزمان دید .

امیرعلی روبروم نشسته بود و توی گوشی چیزی تایپ میکرد . صدای خنده ی ملایم و دلبرانه ای نگام رو معطوف

به دونفری کرد که تازه وارد شده بودند . با دیدن بهرام و دختر کنارش که تقریبا بهش آویزون بود .متعجب

امیرعلی رو صدا کردم.

_امیرعلی

همونطور سر به زیر هوم آرومی گفت .

_اونجا رو

از لحن جمله ام سرش رو بلند کرد و پرسید:

_کجا

با چشم و ابرو به پشت سرش که بهرام و اون دختر پشت یه میز تازه نشسته بودند اشاره کردم . سرش رو جور

نامحسوسی چرخوند و به همون سمت نگاهی انداخت . دخترک کم سن و سال بود و به نظر نمی اومد بیشتر از

نوزده سال داشته باشه و با برم نشستنش که چسبیده به بهرام بود هیچ احتمال دیگه بجز اینکه دوست دخترش

باشه به ذهن نمی آورد .

_اوه اوه شکار زده بهرام خان .

سر بهرام که لبخند پت و پهنی روی لبش داشت گذری روی مانشت و با گذشتن ازمون ،دوباره و اینبار با حذف

لبخندش برگشت . امیرعلی دستش رو به نشونه سلام براش تکون داد و برگشت سمت من .

_چه بدشانسه ، کوفتش شد. ولی خوب شد.

به بدجنسیش خندیدم .

_خیلی ازش کوچیکتره ها

سرش رو در تایید حرفم تکون داد. آروم و زمزمه وار انگار که ممکنه به گوششون برسه گفتم .

_حتما دانشجو شه!

_جانم ؟ چیشه؟

متعجب پرسیدم :

_مگه دانشگاه تدریس نمیکنه؟

با مسخرگی گفت:

_کی بهرام؟؟!

_واستا ببینم ، یعنی عمه خانوم دروغ گفته؟

لبش رو نمایشی گاز گرفت و به شوخی تهدید وار نگام کرد.

_دیگه نشنوما در مورد عمه خانوم اینجوری حرف بزنی؟ این باباش آموزشگاه کنکور داره ، اونجا با پارتی بازی

فیزیک درس میده . این بچه رو هم از همونجا حتما تور کرده .

_خیلی ازش کوچیکتره ، خودش که بهش میاد بالای سی و پنج سالش باشه .

آرنج دستاش رو روی میز گذاشت و تفریح کنان نگام کرد.

_این لحت یعنی دلت واسه این دختره سوخته ؟ بچه جان همه رو با خودت مقایسه نکن ، اینا بعضی هاشون

کاملا میدونن دارن چیکار میکنن.

نفس عمیقی کشیدم و به صندلی تکیه دادم . این مدت رفتارو برخوردهای محترمانه و پاکی که از امیرعلی و حتی

محمد دیده بودم توقعم رو از همه و مخصوصا هر کسی که ربطی به خانواده اعتمادی داشت بیشتر کرده بود و یه

جورایی از چیزی که دیده بودم و این رفتارهای سبکسرانه شگفت زده شده بودم.

_حالا چرا سفارش ندادی؟

_اومدیم بشینیم به گارسون گفتم بیست دقیقه دیگه بیاد....عزیز گفت فردا باید بری دانشگاه !

_دانشکده ترم پیشم نه ! باید برم علوم پزشکی که دکتر کیهان تدریس میکنه ،قراره برنامه بده بهم .

_اون چیزهایی که نیاز داشتی...

میون حرفش گفتم :

_همشو مجد انجام داد .

دستاش رو تو هم گره کرد و چونه اش رو روش گذاشت.

_معلوم نیست پروژه ی توئه یا مجد ، نمره رو هم باید اون بگیره نه تو.

گاهی به صورت خندانم کرد

_والا ،استاد راهنما پیدا کرده ، موضوع پایان نامه ، پروپوزال ، آزمایشگاه ، هماهنگی . خوب بده آزمایشها رو هم

جات انجام بده خلاص کن خودتو.

همونطور خندان گفتم :

_به من چه ربطی داره ، حاج آقاتون دستور دادن باید تهران باشم.

بهرام و دوستش از جاشون بلند شدن . بهرام سمت ما اومد و ما اجبارا از جابلند شدیم با احوالپرسی سرسری خداحافظی کرد و رفت .

_کوفتشون کردیم .

من هنوز توی حال و هوای جمله های قبلی امیرعلی بودم. ناخودآگاه پرسیدم :

_مجد مجرده؟

سرش رو جور پرشتابی سمتم چرخوند .

_چشمم روشن ، دیگه چی؟

فاصله ی جمله تا قرمز شدن صورتش . فقط چند صدم ثانیه بود . جذاب بود با اینکه رفتارش سراسر احترام بود ،

توی یه سطح بالای اجتماعی این همه حساسیتش روی این موضوع.

_فقط کنجکاو شدم . اخه حاج آقا همش میفرستدش اینطرف و اونطرف . فکر کردم شاید مجرد باشه .

_کارش همینه دیگه . وکیله باید کارهای موکلش رو انجام بده.

با اصرار گفتم :

_خوب بالاخره کارش هم که باشه سخته .

_تو نمیخواد نگرانش باشی .

از لحن لجوجانه اش بدجنسیم گل کرد.

_حالا نگفتی مجرد هست یا نه؟

چپ چپ نگام کرد .

_از همسرش جدا شدا چهل و دو سالش هم هست.

_آخی

حس کردم دلش میخواد خفه ام کنه ، مسلما فهمیده بود سر به سرش میذارم . امیرعلی میتونست بهترین

دوستی باشه که توی تموم عمرم داشتم اگه بقیه با اون ایده هاشون خرابش نمی کردند.

_محدم اومد.

دیدمش که از با دیدنمون با قدمهای بلند سمتمون اومد

_این اینجا چیکار میکنه؟!

سوال ذهنم رو با صدای بلند گفتم و امیرعلی اخم کرد.

_این...من گفتم بیاد.

نفسم رو عمیق و پرصدا بیرون فرستادم .امیرعلی جونش بود و محمد ، این واضح ترین چیزی بود که میشد از

رفتارهایش کشف کرد . انقدر که برای اولین بار اخمی بهم کرد که عمیقا معنای دلخوری داشت . جوری عمیق بود

که من ناخودآگاه دست و پام رو جمع میکردم.

به میز که رسید صندلی کنار امیرعلی رو بیرون کشید.

_سلام، ببخشید دیر کردم .

بیشتر مخاطب جمله اش من بودم و من فقط سلام آرومی گفتم و امیرعلی زیر چشمی به من نگاه کرد .

_بگم بیان سفارش بگیرن.

با اشاره دستش گارسون رو صدا زد و بدون نظر پرسیدن از من برای هرسه استیک سفارش داد.

_از من میپرسیدی چی میخوریم بد نمیشد!

اینو من گفتم و بهش خیره شدم.

_نمیشد اونوقت ممکن بود من از غذای شما هم دلم بخواد ، اینجوری همه یه چیز میخوریم.

آرنجم رو روی میز گذاشتم و صورتم رو چسبوندم به کف دستم.

_من موندم چطوریه که چاق هم نمیشی!

_اگه تو هم یه لنگه پا از صبح سر دهن ملت سر پا میموندی چاق نمیشدی.

یاد حرفهای توی ماشین افتادم ، سخت گیری هایی که زن عمو داشت و امیرعلی بهش اشاره کرده بود . چیزی

که داشت نصیب من هم میشد.

سمت محمد برگشته بود و دهنش رو برای گفتن حرفی باز کرده بود. که توی حرفش رفتم و فوری گفتم:

_دوست نداشتی این رشته رو ؟!

متعجب شد و از حرفی که میخواست بزنه منصرف شد ، سرش چرخید سمت من.

_دخترم شما چرا امروز انقدر کنجکاو شدی ؟!

با چشم غره ی ظریفی سرم رو چرخوندم و با چشمهای مشکی محمد مواجه شدم که به محض برخورد نگاهمون

به طرز آشکاری از من دزدیدشون .

_پزشکی هم جزو رشته های مورد علاقه ام بود. حله الان ؟ که قهر نکنی بابا جون .

بعد یه دستش رو پشت صندلی محمد انداخت .

_تو بگو دکتر ، اوضاع چطور پیش رفت؟!

محمد با دست راستش صفحه ی ساعتش رو چرخوند و نگاه گذرایی بهش انداخت .

_با دکتر ناصحی حرف زدم ، یه پیشنهاد هیئت علمی بود و یکی هم مال موسسه تحقیقاتی شرکت دارویی ، که به

نظرم بهتر اومد . حالا تا کارهای مدرکم انجام شه طول میکشه و زمان دارم برای تصمیم گیری .

روش رو از نگاه خیره ی امیرعلی گرفت و به لیوان کریستال جلوی دستش داد.

_ممکنه که بخوام برگردم.

اخمهای امیرعلی بیشتر از هر وقت دیگه ای توی این مدت که میشناختمش توی هم رفت و دستش رو از پشت

محمد برداشت.

_یعنی چی؟

با لبخند محزونی که جواب سوال پر از نگرانی برادرش بود گفت:

__ شاید! معلوم نیست هنوز، آگه شرایط خوب پیش نره.

لبخند ته جمله اش شبیه هر چیزی بود الا لبخند. بیشتر شبیه یه نقطه بود برای پایان دادن به حرفهایش. اما امیرعلی کوتاه نیومد. جدی گفت:

__ چرا محمد؟ مگه قرار بود برگردی؟

__ دارم میگم شاید داداش!

امیرعلی نگاهش از محمد گرفت و به صندلیش تکیه زد.

__ شاید نداریم داداش کوچیکه، از سرت بیرونش کن.

مسیر نگاهش به من رسید که همچنان صورتم رو به مشت دستم تکیه داده بودم و نگاهشون میکردم برق شیطننت باری توی چشمهایش اومد.

__ به قول نیکی مامان میکشدت!

درست با لحن حرف زدن من و تکیه ای که روی حروف موقع تاکید کلمه میذاشتم جمله رو تکرار کرد. صورتم رو از روی مشت برداشتم. هر دو شون به من نگاه میکردند.

__ الان داری ادامو در میاری؟

شیطننت توی چشمهایش بیداد میکرد.

__ نیکی میگم من که فردا نیستم، میخوای با محمد بری دانشکده!

محمد نگاهش رو با نفسی که کشید گرفت ولی امیرعلی با لذت به حرص خوردنم نگاه کرد. حرص خوردنی که زیاد هم طول نکشید و با آوردن غذا و چیده شدنش روی میز کم کم فراموش شد.

ماشین رو توی فاصله ی بین دو ماشین پارک کردم. با یه نفس عمیق ماشین رو خاموش کردم و توی آینه ی ماشین نگاهی به خودم کردم و مقنعه رو روی سرم تنظیم کردم. کیفم رو از روی صندلی کناریم برداشتم و از ماشین پیاده شدم.

از دانشکده پزشکی و صحبت با دکتر کیهان این همه راه اومد بودم تا دانشکده علوم پایه و دیدن ندا که منتظرم بود. عزیز از صبح که از خونه اومده بودم تا چند دقیقه پیش چندین بار تماس گرفته بود، میپرسید حالم خوبه و اتفاقی افتاده یا نه؟ هر چقدر هم که میگفتم من دست فرمونم خوبه و قبلا هم رانندگی میکردم یا باور نمیکرد و یا از فرط نگرانی یادش میرفت که نیم ساعت بعدش دوباره تماس میگرفت.

وارد دانشکده شدم و ندا رو همونجایی که گفته بود پیداش کردم. نشسته بود روی ردیف صندلی هایی که زیر پنجره بود. به سمتش رفتم. کنارش روی صندلی نشستم.

__ سلام، چیه اینطوری نگام میکنی؟

دقیق تر توی صورتم نگاه کرد.

__ خوشگل کردی.

با انگشت به خودم اشاره کردم .

_ کی من ؟

_ بابا بزرگت چطوره؟

چپ چپ نگاه کردم.

_ بی ادب !

_ ای بابا، نمیدونستم حال کسی رو پرسیدن بی ادبی محسوب میشه ! پاشو بریم این جزوه رو تحویل بدیم بعدش

بشینیم یه چیزی بخوریم من بینم این مدت چه خبر بوده.

بی حوصله از جام بلند شدم.

_ به کی تحویل بدی؟

_ به شریفی ، اتفاقا خوبه توهم هستی .چند روز پیش التماس دعا داشت.

دستش رو که در حال حرکت بود گرفتم و پرسیدم .

_اولا که من نمیام ، بعدش اینکه التماس دعا داشت یعنی چی؟

ندا خنده اش رو کمی جمع کرد.

_بدبخت از دست رفته ،ازم پرسید پایان نامه ات در چه حاله !

دستش رو که در حال رفتن بود گرفتم و نگهش داشتم .

_من هستم برو زود بیا.

_بیا خله ، تو که میگفتی دوستِ پسر عموته راستی کدوم پسرعموت ؟همونی که باهات اومده بود.

سرم رو تکون دادم .

_خوب تو حق داری این بدبخت رو نبینی.

تا طبقه ی سوم و اتاق دکتر شریفی همراهش رفتم ، من کنار راه پله به دیوار تکیه دادم تا ندا بره و جزوه هایی

که امانت گرفته بود پس بده . توی راهروی طبقه که مخصوص اتاق اساتید بود به جز من شخص دیگه ای نبود .

از روی بیکاری خیره شدم به ناخن هام که خیلی وقت میشد بهشون لاک نزده بودم . داشتم با خودم فکر میکردم

حالا که ماشین دارم میتونم موقع برگشتن از آزمایشگاه بی درد سر برم خرید که با شنیدن صدای متعجبش به

سمتش برگشتم.

_نیکی اینجا چیکار میکنی؟

باشنیدن صدایش تکیه امو از دیوار گرفتم . اومد درست روبروم ایستاد.

_فکر میکردم قراره بری استاد راهنمات رو ببینی!

_رفتم پیش استادم الان اومدم دوستم رو ببینم.

سکوت و خلوتی راهرو رو از نظر گذروند .

_دوستت اینجااست؟

این همه کنجکاوای آشکار برای محمد همیشه آرام کمی زیاد بود . جوابش رو با وجود دلخوری که هنوزم ته قلبم حس میکردم دادم.

_رفته تو اتاق دکتر شریفی ،منتظرم بیاد .

اسم شریفی انگار به یادش آورد که چرا اینجاست و میون ابروهای مشکی و اندکی مورب صورتش گره کوچکی اومد.

_منم اومدم دیدن ایمان

با صدای در به اون سمت برگشتیم . اول ندا از اتاق خارج شد و بعدش شریفی جلوی در ظاهر شد و هردو از دیدن محمد کنارم متعجب شده بودند.

_سلام محمد جان

محمد چند قدم فاصله رو طی کرد و اول به ندا که هنوز جلوی در ایستاده بود سلام گفت و حال همسرش رو پرسید . و بعد با ایمان دست داد . چند قدم جلوتر رفتم . ایمان دست محمد رو هنوز توی دستش داشت.

_خوب هستید خانوم اعتمادی !؟

تشکر کردم و ایمان ، محمد رو به سمت اتاقش هدایت کرد. و بعد رو به من به صورتی که شعف آشکاری توش نمایان بود گفت:

_بفرمایید

قبل از رد درخواستش نمیدونم چرا ولی اول به محمد نگاه کردم که میونه ی در با همون اخم های ملایم نگام میکرد . و بعد گفتم:

_ممنون دکتر ،مزامنتون نمیشم .

قبل از اینکه ایمان جمله ای که قصد گفتنش رو داشت به زبون بیاره محمد پیش دستی کرد.

_برو نیکی جان به کارت برس

نیکی جانم عجیب بود و من مبهوت لفظی شدم. که صمیمیتی که لازمه اش بود بین ما دو تا نبود. توی اون لحظه زمانی برای تحلیلش نداشتم و نه حتی قدرتش رو.

خداحافظی سریعی از هر دوتاشون کردم و همراه ندا که لبخند مزخرفی روی صورتش بود و ازشون جدا شدیم .به محض رسیدن به طبقه ی دوم ندا با خنده گفت:

_وای خدا چقدر باحال بود.

جوابش رو ندادم .خودم هنوز توی رفتار ایمان مونده بودم ، تا اون لحظه حتی وقتی چند بار به تنهایی صحبت کرده بودیم و اون اشاره ی مستقیمش هم انقدر واضحاً پیام رفتارش مشخص نبود.

_طفلی شریفی رسماً رد داده.

با حرص به سمت مابقی پله ها رفتم .

_چی میگی تو.

همونجور که یک قدم عقب تر از من می اومد با صدایی که خنده توش موج میزد گفت:

_تو که تو اتاقش نبودى بدونى چى میگم.
 خودش رو به کنارم رسوند و به نیمرخم نگاه کرد ،برای یه لحظه پاش گیر کرد ونزدیک بود با سر به زمین بخوره.
 با دست نگهش داشتم .
 _تو آخرشم جونتو سر همین فضولى هات از دست میدی.
 حرفم توش حتى ذره اى هم اثر نداشت.
 _نیكى میگم جزوه رو بهش دادم تشكر كردم ، خيلى عادى و بى تفاوت مثل سر كلاس يه كلمه گفت خواهش
 میکنم. از عمد بهش گفتم تو اومدى قراره در مورد همین موضوع آزمایش با هم حرف بزنیم .بیچاره يه جورى از
 جاش بلند شد بدرقه ام اومد نزدیک بود پاش بگیره به ميز . خدایا شريفى كه سر كلاس به زور جواب سوال
 درسى میداد در اتاقش رو برام باز كرد.
 سكوت كردم يعنى رفتارش رو محمد هم فهميده بود . از تصور بودن اميرعلى و عكس العملش به جاي محمد
 لبخند ناخودآگاهى روى صورتم اومد.
 _چه خوشش اومده
 بهش اخم كردم
 _واسه اون نمى خندم.
 _بس كه خرى،ديگه چى ميخواي كه نداشته باشه.
 من چى ميخواستم ؟! آره چيزى بود كه مى خواستم هنوز خودم نداشتمش.
 از در دانشكده بيرو اومديم .
 _اين پسرعموتم خيلى جيگره ها .
 _درست حرف بزن لطفا
 ابرويى برام بالا انداخت .
 _چه متعصب !خوب پسر عموت چقدر هليم خوبه.
 _چرا هليم ؟
 _نجيبه ديگه ،همچين كمياب ، پدرت هم در بياد واكنش نميده .منم بين گازها بيشترازش خوشم مياد . اصلا يه
 كلاس ذاتى با خودش داره . او كيه ؟
 با تاسف سرم رو تكون دادم .اينبار منم بهش خنديدم
 _ديوونه اى به خدا.
 توى ماشين كه نشستم نفسم رو عميق و پر صدا بيرون فرستادم .سرم رو روى فرمون ماشين گذاشتم و چند
 دقيقه پلك ها رو بستم . دكتر كيهان توى آزمایشگاه اصلا شبیه به اون آدمى نبود كه دو سه بارى ملاقاتش كرده
 بودم .سخت گیر بود و جدی . و با اون حجم كارش حتى يه لحظه غافل نميشد . وقتى با اون نگاه موشكافانه و
 دقيقش از ميخواست تمام مراحل رو جلوى چشمش انجام بدم و حين كار به سوال هاش هم پاسخ بدم . دست و
 پام ميلرزيد و كلا همه چيز يادم ميرفت.

پروژه ی من یه بخش خیلی کوچیک از یه پروژه تحقیقاتی بود در زمینه ی بیوشیمی که دکتر کیهان صاحب امتیاز و مسئولش بود . و مسیری که قبلا طی شده و به نتیجه رسیده بود .

سرم رو از روی فرمون برداشتم و ماشین رو روشن کردم ، از فکر رانندگی توی خیابونهای شلوغ شهر دلم میخواست داد بزنم . باصدای بلند به خودم گفتم:

__حقته ، مگه همینو نمیخواستی!

رسیدنم به خونه بیشتر از دوساعت طول کشید . ساعت از شیش هم گذشته بود و من تا این ساعت چیزی نخورده بودم. ماشین رو توی فضای مسقف کنار خونه که روش اقایای بنفش قد کشیده بود و از گوشه کنارش آویزون شده بود. پارک کردم و با برداشتن کیفم از ماشین پیاده شدم . چند قدم تا پله های مرمی رو با قدم های سریع برداشتم . الان فقط دلم اتاقم رو میخواست و رها شدن از دست این لباسها و چند ساعت استراحت روی ملحفه های سفید و خنکش رو .

پله ها رو با کندی و بیحالی بالا رفتم . وارد شدم و سرکی به اطراف کشیدم ، کسی نبود . رسیدنم به دکور چوبی سالن همزمان شد با صدای داد عزیز از اتاق خوابش که فرشته و بانو خانوم رو صدا میکرد . از بین دادهاش صدای حاج آقا گفتنش رو شنیدم و بعد نفهمیدم چی شد که من موندم و گیجی که وقت شوکه شدن نصیبم میشد . ترسیده توی کنج دیوار و دیواره ی چوبی سر خوردم و نشستم . بدنم جوری منقبض شده بود که حتی نفس کشیدنم هم محسوس نبود . جلوی چشمم حرکتشون رو میدیدم . گریه کردن رو و صدای عزیز که یکسره حاج آقا رو صدا میزد و قلبش نمیزنه گفتنش رو

چقدر گذشت تا عمو اومد و مردی که نمیشناختم . حاج آقا رو درست مقابل چشمهام روی دست بردن ، همون مرد پر اقتداری که من همیشه مثل وکوه محکم دیده بودمش و من فقط بابا رو یادم می اومد ، همینطور خوابیده با پارچه ی ترمه ای که روش انداخته بودند . از همون روز بود که من از این پارچه میترسیدم . حاج آقا رفت و میون حجم گریه هاشون توسط بانو خانوم کشف شدم .

__وای خاک بر سرم ، تو اینجا چرا نشستی؟

نزدیک تر که اومد تازه کند نفس کشیدنم رو ، بهتم رو انگار فهمید.

__یا حسین ، این دختر داره از حال میره .

میدیدم و نمیدیدم ، صداها گنگ و نا مفهوم بود و من توی سرم دوباره همون تصویر آخر یادگاری از بابا می اومد و اون تاریکی محض .

یه چیزی جلوی دهنم قرار گرفت و من فقط سردیش رو حس کردم .

__شما با عزیز برید بانو خانوم من هستم .

__یا خدا خودت رحم کن .

صدای گریه دور شد و چرخ های ماشینی که با سرعت از زمین کنده شد.

لبهام دوباره همون خنکی رو حس کرد و گوشم اسمم رو شنید . چشمهام اینبار به روی سیاهی هایی باز شد که آشنا بود . چرا نفهمیده بودم چشمهای محمد به حاج آقا کشیده .

_ فشارت افتاده ، اینو بخور نترس چیزی نیست.

من برای حاج آقا ترسیده بودم . برای کسی که همیشه به خاطر بابا ازش کینه داشتم ؟ انقدر ترسم واضح بود که محمد هم که تو فاصله ی کوتاهی ازم نشسته بود فهمیده بود.

لیوان رو روی لبهام فشار داد و من اجبارا دهنم رو باز کردم . آب قند زیاد از حد شیرینی که روونه ی دهنم کرد . کمی تاری دیدم رو بهتر کرد .

_حالت بهتره ؟ میتونی از جات پاشی ؟ میخوای کمکت کنم؟

چیزی نگفتم ، نگاش کلافه و بیقرار بود . چرا متوجه نمیشد که من توان حرکت ندارم . سکوت تنها جوابی بود که براش داشتم.

دستی میون موهایم کشید .

_من باید برم بیمارستان

بقیه ی جمله اش رو نشنیدم . بیمارستان ، بخش قلب ، سی سی یو چه جملات آشنایی بودن . چند ماه بود که نشنیده بود.

_نیکی جان ، خوبی ؟ ببین امیرعلی فرشته جان و عزیز رو برده بیمارستان !! الان کمکت کنم پاشی ؟

و من به جای جواب سایه ی قهوه ای رنگی رو لابه لای موهای مشکی و درهمش می دیدم که زیر نور لوستر مشخص شده بود.

فکر کنم سکوت بیش از اندازه ام خسته اش کرد . بازوم رو گرفت و سعی کرد بلندم کنه . حرکت مفصل استخوانهام مثل تکه های یخ زده سخت بود . سر پا که ایستادم . کمی ازم فاصله گرفت و همونطور من رو تا نزدیک ترین مبل رسوند و نشوندم .

_حالت بهتره ؟ صبر کن برم فشار سنج رو بیارم .

قبل از رفتنش زمزمه کردم

_میمیره ؟

برگشت و روی زانوهاش مقابلم نشست ، اشک کاسه ی چشمهام رو پر کرده بود . اشکی که دلش برام مشخص نبود . نمیدونستم از یادآوری روز مرگ باباست یا بی کسی خودم یا شایدم علاقه ای که به حاج آقا پیدا کرده بودم و خودم نمیدونستم.

_میخوای با من بیای بیمارستان .

اشکم چکید.

_وای نه بیمارستان نه.

کلافه از جاش بلند شد و نفس عمیقی کشید . عصبی گفت :

_ بانو خانوم چرا فرستادم بره !

برگشت سمت من

_برم فشار سنج رو بیارم .

صدای حرف زدنش با تلفن می اومد و من تلاش کردم کمی خودم رو جمع و جور کنم .

_الو امیرعلی ، رسیدی؟

_باشه بهم خبر بده .

_نه حالش بهتره ، فشارش افتاده بود.

_میگه بیمارستان نیام ، بانو خانوم رو بفرست خونه من پیام.

اینبار که برگشت به خودم اومده بودم . فشارم رو گرفت و مجبورم کرد یه لیوان شربت رو بخورم .

_دیگه نمیتونم .

لیوان نیمه رو به سمتش گرفتم . از دستم گرفت و روی میز کنارم گذاشت.

_چند دقیقه صبر کن ، بعد بقیه اش رو بخور .

کلافه دوباره گوشیش رو از روی میز برداشت و تماس گرفت.

_الو داداش چی شد؟

_باشه ، بانو خانوم رو فرستادی من پیام .

از شنیدن چیزی که امیرعلی گفت، بیقرار تر نفس عمیقی کشید.

ترسیده کمی خودم رو جلو کشیدم .

_چی شده ؟

نگاش روی من بود و گوشش به چیزی که امیرعلی پشت خط بهش میگفت.

_منم میام .

سرش رو تکون کوچیکی داد.

_نیکی حالش بهتر شده ، با خودم میارمش.

جلوتر از محمد از در بیرون اومدم . به محض خارج شدنمون گفت:

_بمون لطفا ، من برم ماشین رو از خونه بیارم .

بی هیچ حرفی دست توی جیبم کردم و سوییچ ماشین رو در آوردم و طرفش گرفتم . با مکث از دستم گرفت و با

قدم های بلند تقریبا سمت ماشین دوید . ماشین رو از پارکینگ بیرون آورد ، به سمتش رفتم و سوار شدم .

طوری با سرعت دنده عقب گرفت و از در باز خونه بیرون رفت و من وحشت زده از صدای بلندش و برای اینکه به

جلو پرت نشم چنگ زدم به صندلی .

میون راه تلفنش زنگ خورد . و من همه ی وجودم گوش شد برای فهمیدن اوضاع.

_جانم مامان.

_دارم میام .

_نیکی با منه ...اومدم

گوشی رو روی پاش انداخت . ترسیده پرسیدم :

_چی شده؟

نگاش به روبرو بود. نزدیک چهار راه بودیم و محمد سرعت ماشین رو بیشتر کرد تا قبل از قرمز شدن چراغ ازش عبور کنه . ولی درست قبل از رسیدنش ثانیه شمار به یک رسید و چراغ قرمز شد و محمد با حرص پا روی ترمز گذاشت . من برای محافظت دستم رو به داشبورد گرفتم . با کف دستش روی فرمون کوبید و بلند گفت: _آه..

برگشت سمتم و گفت :

_چرا کمر بند نبستی؟

دستم رفت سمت کمر بند و در همون حال گفتم :

_نگفتی چی شده!

سرش رو برگردوند به سمت شیشه ی جلو ، سکوتش انقدر طولانی بود تا چراغ سبز شد . سریع ماشین رو حرکت داد .

مصرانه برای گرفتن جواب نگاش می کردم، دیدم که لبه اش برای گفتن حرفی تکون خورد اما انگار که مردد باشه برای حرف زدن چیزی نگفت. و من صداش زدم. _محمد!

مشت شدن دستش رو دور فرمون دیدم .

_حاج آقا توی سی سی یوئه . وضعیتش ثابت شه عملش میکنن. ...

سکوت کرد و من حس کردم که جمله اش یه ادامه ای داشت . با بغض گفتم :

_مگه چی شده؟

_سکته کرده عزیز هم....

وحشت زده کاملاً به سمتش چرخیدم ، دستام میلرزید و صدام بیشتر

_عزیز چی؟

آب دهش رو قورت داد و من سبک گلوش رو دیدم که چقدر سخت و سنگین حرکت کرد . انگار که اونم توی گلوش بغض داشت .

_نمیگی محمد؟

_عزیز فشارش رفت بالا ، اونم بستری شده.

دست سردم رو جلوی دهنم گرفتم ، انگشتهام یخ بسته بودند . همه ی تنم از استرس میلرزید . میترسیدم از بقیه ی حرفی که ممکن بود بزنه نمیخواستم به نبودنشون ، نداشتنشون و دوباره تنها شدن حتی فکر کنم. لرزان و منقطع پرسیدم :

_حالش ...خوبه ...مگه نه؟

نفس عمیقی کشید و وارد فضای پارکینگ بیمارستان شد.

_خوبه!

فکر نکردن به عزیز و دستهای چروک و پر مهرش که بوی عطر یاس جانمازش و تربت میداد، دستهایی که

باهاشون موهام رو میبافت و انگاری لا به لاشون برام مهر بافته بود . به حاج آقا و نگاه خیره و مشکی رنگش ، به تنها بوسه ای که سر سال تحویل نصیبم شده بود . به لمس دستاش توی تنهایی روز سیزده بدر . نگاه خیره اش وقتی سویچ ماشین رو دستم داده بود تا رضایتم رو از نگاهم بسنجه . سخت ترین کار ممکن بود و حتی تصور نبودنشون دیوونه کننده بود.

فاصله ی پارکینگ تا ورودی رو نمیدونم چجوری ، با چه حالی طی کردم . فقط زمانی به خودم اومدم که توی راهروی دنبال محمد با قدم های بلندی که برمی داشت میدویدم .

انتهای راهرو با امیرعلی روبرو شدیم و صورت گرفته و درهمش . محمد صداش کرد.

_امیرعلی!

برگشت سمتمون .

_چی شد داداش.

_ دکتر بیاد عملش میکنن، عزیز هم...

نگاش به من افتاد که دیگه آشکارا میلرزیدم . یه قدم به سمتم اومد و بازوم رو گرفت . و منو به سمت ردیف صندلی های کنار دیوار هدایت کرد.

چقدر این صندلی های ردیف بیمارستان نفرت انگیز بودند . روی صندلی نشستیم و امیرعلی هم کنارم نشست . محمد روبرومون ایستاده بود.

_ بشین...حالتون هم که همه با هم بد میشه.

_ فشارش افتاده بود !

امیرعلی نیم نگاهی به محمد انداخت . انگار سردی بدنم رو حتی از روی مانتو حس کرد . دستش رو از دور بازوم باز کرد و پشت دوتا انگشتش رو روی صورتم گذاشت.

_ الانم فشارش پایینه. تو رو خدا تو دیگه غش نکن که الان فقط همینو کم دارم .

محمد رو به امیرعلی گفت :

_بابا کجاست؟

بابا و فرشته خانوم پشت در سی سی یو ،مامان و بانو خانوم پیش عزیز تو اورژانس.

محمد زیر چشمی نگاهی به من کرد .

_عزیز ...

امیرعلی میون حرفش اومد .

_عزیز اوضاعش از حاج آقا بهتره، خفیف بوده خدا رو شکر

_س...سکت...ه...کرده

برگشت سمت من

_ببین ، میگم خطر رفع شده ،میخوای بری ببینیش.

سرم رو تکون دادم . زیر بازوم رو گرفت و از جا بلندم کرد . محمد رفت سمت آب سرد کن کنار دیوار و یه لیوان

آب برداشت و جلوم گرفت . رو به امیرعلی گفت:

__من میرم پیش بابا.

و از مون دور شد .

__بریم؟

سرم رو تکون دادم .

عزیز به بخش منتقل شده بود و باید شب رو توی بیمارستان می موند ، کنارش روی تخت نشسته بودم و دستش رو توی دستم داشتم . هنوز خواب بود و من محکم تر هر وقتی دستهایش رو گرفته بودم . نمیدومم این ترس از دست دادن لعنتی چرا دست از سرم برنمی داشت . هنوز پیش حاج آقا نرفته بودم ، تصور رفتن به بخش قلب و سی سی یو به اندازه کافی برام دردناک بود . فقط از لابه لای حرفهایشون اینو فهمیده بودم که حال حاج آقا خیلی بده و صبح زود عمل میشه.

__نیکی جان؟

برگشتم سمت زن عمو و محمد که چند دقیقه ی پیش برای حرف زدن از اتاق بیرون رفته بودند والان توی چهارچوب در ایستاده بودند . با صدای گرفته و لبهایی که از ضعف و بیحالی خشک شده بود گفتم:

__جانم زن عمو!

چند قدم به سمتم اومد .

__بیا عزیزم ،خودت رو انقدر اذیت نکن با بچه ها برو خونه.

برای اینکه صدام عزیز رو بیدار نکنه از روی تخت بلند شدم و رفتم سمتش .

__نه من میمونم ، هنوز پیش حاج آقا هم نرفتم .

__نمیذارن بری داخل ،رسول و بقیه هم بیرون توی راهرو نشستن . الانم همه دارن میرن خونه تا صبح برگردن

،منم اینجا پیش خاله هستم .

با لحن خواهشی گفتم:

__من میرم یه سر پیش عمو

زن عمو سرش رو تکون داد و محمد به مادرش گفت:

__من میرم باهаш

از در اتاق بیرون اومدم . حال عزیز بهتر بود ولی دکتر گفته بود چند روزی باید بستری باشه و کوهی از داروها که به داروهای قبلی اضافه شده بود . جلوی آسانسور چند نفری ایستاده بودند و آسانسور هم توی هر طبقه چندین دقیقه ثابت می موند.

__میتونی از پله ها بیای .

آره ی آرومی گفتم . و همراهش راه افتادم سمت راه پله .توی پاگرد برای یه لحظه سرم گیج رفت و دستم رو به دیوار گرفتم . محمد متوجه مکثم شد .و قدم جلو افتاده اش رو برگشت سمتم.

_حالت خوب نیست؟!

چشمهام رو یه بار محکم باز و بسته کردم تا تاری دیدم رو از بین ببرم.

_خوبم .

_هیچی نخوردی از ظهر نه؟

با خودم فکر کردم که من بجز همون یه لیوان شربتی که خودش به زور بهم خورونده بود و لیوان آبی که برام آورده بود دقیقا از صبح چیزی نخوردم .

وارد راهروی منتهی به سی سی یو که شدیم ،فرشته و عمو و امیرعلی و چند نفر دیگه رو دیدم . با دیدن عمو و چهره ی درهمش بغضم گرفت منم حال الانش رو تجربه کرده بودم .نشستن های طولانی و پر استرس پشت در اتاق و خیره شدن بهش .

انتظاری که برای من پایان خوبی نداشت. با دیدنم حرفش رو با مردی که روبروش ایستاده بود قطع کرد و آغوشش رو برام باز کرد.

_کجا بودی عزیزم.

خجالت زده از اینکه توی این چند ساعت ،تا اینجا و همین فاصله ی چند طبقه ای رو هم نیومده بودم ،گفتم:
_پیش عزیز بودم .

دست راستش رو دورم محکم کرد و روی سرم رو بوسید .

_بچه ها گفتن حالت خوب نبوده !الان بهتری.

سرم رو در جواب محبتش تگون دادم . منو همراهش برد و روی صندلی نشوند . دستش هنوز هم دورم بود.
زمزمه کردم

_خوب میشه؟

صدام انقدر ضعیف بود که بعید میدونستم بشنوه ،ولی شنید . بوسه ی دیگه ای روی موهام که با سر خوردن مقنعه بیرون اومده بود زد.

_توکل بر خدا

چند دقیقه بعد محمد اومد و کیک و نسکافه ای که توی دستش بود و روی صندلی کنارم گذاشت . جواب نگاه عمو رو با گفتن :

"از ظهر چیزی نخورده " ...داد .امیرعلی هم به جمعمون اضافه شد.

_چه همه هم هوای قناری رو دارن داره حسودیم میشه.

لحنش ،لحن بیخیال و شاد همیشه نبود . کمی توش غصه داشت ،کمی بغض، کمی ترس. عمو دنباله ی شوخی رو گرفت.و تهدید وار گفت:

_الان به کی گفتی قناری؟؟!

امیرعلی با تخیسی گفت:

_همینی که خوش رو برات لوس کرده.

عمو بیشتر منو به خودش چسبوند .

_من خودم لوشش میکنم اعتراضیه!

میون لبخند کمرنگی که از جواب تو جواب عمو و امیرعلی روی لبم اومده بود نگام به محمد افتاد که با سرش به خوراکی ها اشاره کرد و لب زد.

_بخور!

به صندلی کنارم و لیوان کاغذی نسکافه و لفافه براق کیک نگاهی انداختم . یه جور عجیبی بود این حواس جمعیش وقتی توی این مدت هیچ رابطه ی خوبی بینمون نبود .

_خدا شانس بده ،پدر های مردم سر حاملگی مادرشون روزی سه بار با کمر بند کتکش میزنن که یا پسر میاری یا طلاق میدم ،اونوقت مامان ما دو تا پسر شاخ شمشاد تحویل داده . پدر ما دلش واسه دختر ضعف میره. عمو سرش رو روی سر من گذاشت و با لحن محزونی گفت:

_نیکی هم دخترمه ،هم یادگار برادرم.

نفس عمیقی کشید که من حرکت قفسه ی سینه اش رو حس کردم . بابا چطور تونسته بود از این برادر دور بمونه
!؟

_برو عمو جون ، با بچه ه برو خونه استراحت کن.

خودم رو تکون دادم تا بتونم ببینمش.

_من پیشتون میمونم .

لبخند نرم و مهربونش رو دوست داشتم.

_برو عزیز دلم ، اینجا بودندن فایده نداره . صبح بیا.

_اه...اه ،چقدر خود شیرین .

لبهای خشک شدم تا جایی که میتونست کش اومد. خودم رو از آغوش عمو جدا کردم .

_ولش کن نیکی جان حسوده پسر من.

_من میرم به فرشته جان بگم که بریم.

محمد ازمون جدا شد و رفت جایی که فرشته کنار یه خانوم و آقا ایستاده بود و حرف میزد.

از جام بلند شدم و رو به عمو گفتم :

_آخه ما بریم تنها میمونین.

_برو عزیزم .

امیرعلی به شوخی پوفی کشید .

_یعنی تا لحظه ی آخر هم دست برنمیداره.

_به دختر من کاریت نباشه، از گل نازکتر بهش گفتم ،نگفتی!!

امیرعلی به من که دیگه از خستگی نای ایستادن نداشتم .ایش مسخره ای گفت و رفت سمت محمد .

عمو با لبخند پژمرده ی روی لباس به رفتن امیرعلی نگاه کرد .

موقع برگشتن من و فرشته و بانو خانوم همراه امیرعلی اومدیم .محمد جایی کار داشت و با ماشین من رفت .
خونه بدون وجود عزیز سرد بود . نبودن حاج آقا ترسناکش کرده بود . الان که دقیقا توی نقطه ای ایستاده بودم
که همیشه حضورشون رو حس کرده بودم ، تازه عمق خوف برانگیز ماجرا نمایان شده بود. هیچ کس حوصله ای
هیچ کاری رو نداشت . نه بانو خانوم وقت کشیدن نازم رو و نه فرشته با چشم و بینی سرخ از گریه حال نادیده
گرفتم رو . میتونستم حال فرشته رو درک کنم اون ترس از دست دادن پشت و پناهش رو داشت. مثل لشگر
شکست خورده هر کی رفت سمت اتاق خودش .

در اتاق رو که بستم تصویر پیش روم دیگه برام چهار دیواری آرامش بخش این هشت ماه نبود . اینجا توی تک به
تک دکور سفارشیش که امیرعلی گفته بود حاج آقا چقدر بابتش به طراحی که آورده بود سخت گرفته، میتونستم
چشمهای سیاهش رو ببینم . همون چشمهایی که بسته شده بودند و معلوم نبود که دیگه فرصت دیدنش رو
داشته باشم یا نه .

با همون لباسها نشستم و تکیه زدم به تخت ، سرم رو کمی به عقب خم کردم و روی تشک گذاشتم و زل زدم به
سقف اتاق. شبهای این شکلی من زیاد توی زندگیم داشتم . هر بار که بابا راهی سی سی یو میشد من میموندم و
هزار تا فکر و خیال که کفه ی نا امیدی و ترسهای به خوشبینی هاش میچربید . الانم پر بودم از ترس و بیقراری
و فقط این وسط نمیدونستم که کی حاج آقا ، همونی که همیشه توی ذهنم و میون حساب کتاب هام متهم
ردیف اول بود .اینجوری مهرش توی قلبم ریشه کرده بود که دلم نمیخواست حتی به نبودنش فکر کنم .
سرم رو برداشتم و آروم آروم دکمه های لباسم رو باز کردم . مانتوم رو از تنم بیرون آوردم و انداختمش روی
کاناپه . گوشی موبایلم رو از جیب کیفم در آوردم و روی ساعت ۶ تنظیم کردم و با همون شلوار جین که تمام
امروز توی تنم بود روی تخت خوابیدم . حالا بیشتر از ۶ ساعت وقت داشتم تا به همه ی چیزهای ترسناکی که
توی ذهنم ول میخورد فکر کنم.

**

انقدر طول راهرو رو قدم زده بودم که دیگه پاهام لمس شده بود و حسش نمیکردم . هزار بار از پنجره به نمای
تکراری محوطه ی بیمارستان نگاه کردن بودم . دونه دونه ی آدمهایی که روی نیمکت ها نشسته بودند ، کسانی
که با دسته گل اومده بودند . یا عده ای که با لباس سیاه و گریه کنان رفته بودند رو دیده بودم . سرم رو بارها
برای همه ی کسانی که بخاطر حاج آقا اومده بودند تگون داده بودم . خسته و مضطرب منتظر تکیه دادم با دیواره
ی کنار پنجره .

_بفرمایید

سرم سمت صدا برگشت . به مجد با اون کلاس و ژست جذاب همیشگی که حالا سینی ای با چند تا لیوان رو
جلوم گرفته بود . مات بودم به لیوان های کاغذی توی سینی و بی حرف و حرکت مونده بودم.
_بردارید !

اینبار نگام به جای سینی روی مجد نشست و موهایی که لا به لاشون تارهای سفید خودنمایی میکرد .آروم با
دهنی که به شدت خشک بود اما میلی برای خوردن نبود گفتم :

__ممنون ، میل ندارم.

سینی رو کمی جلوتر آورد

__بردارید شیرینه ، رنگ و روتون پریده .

دستی از بین من و مجد یه لیوان از توی سینی برداشت.

__ممنون فرهاد جان !

مجد با لبخند ملایمی که فقط کمی گوشه ی لبهاش رو به بالا حرکت میداد به امیرعلی که لیوان رو نزدیک لبهاش میبرد نگاهی انداخت . توی این چند باری که دیده بودمش متوجه شده بودم که چقدر روی واکنش هاش تسلطداره .

__نوش جان.

امیرعلی با دست دیگه یه لیوان دیگه هم برداشت و طرف من گرفت . و با سر اشاره کرد که ازش بگیرم . مجد که رفت لیوانش رو روی لبه ی پنجره گذاشت و بدون نگاه کردن به من گفت :

__دیگه نگهداری ازت داره سخت میشه.

فکر کنم این پسر با خودش معجزه داشت که همیشه و حتی توی سخت ترین حالت هم میتونست منو بخندونه .

__امیرعلی توی این وضعیت دیگه ول کن تو رو خدا.

با اخم نگام کرد.

__پررو تقصیر توئه منو حساس میکنی!

سرم رو به دیوار پشتم تکیه دادم و خندیدم.

__چه خوشش هم اومده ، بیا

دستم رفت سمتش و لیوان رو لیوان رو جلوم تگون داد تا از دستش بگیرم . خودش هم لبخند داشت وقتی گرفت لیوان رو با حفظ همون لبخند تا نزدیک لبهام بردم و دستم با دیدن کسی چند متر اونطرف تر که دستهایش رو پشتش به دیوار تکیه داده بود و خودش به دستهایش ، همونجا درست نرسیده به مقصد خشک شد . نگاه عجیبش انگار طعم گس داشت که لبهام رو جمع کرد و لبخندم پر کشید . نگاهش با اینکه چند ثانیه بیشتر عمر نداشت ولی پر بود از چیزهایی که برام خوانا و قابل تشخیص نبود . خیلی سریع تر از چیزی که فکرش رو بکنم چشم از من گرفت و دوختشون به کفش های مشکیش . چشمهای سیاهش ، حس غریبی داشت که با همه ی کوتاه بودنش انگار که مولکول های هوا رو مثل یه صاعقه شکافته بود و نشسته بود توی تک به تک سلول های تنم . قلبم تندتر میزد و همه ی تنم نبض گرفته بود . حس نگاهش انقدر عمیق بود که دلم میخواست فقط یکبار دیگه سرش رو بلند کنه و نگام کنه .

گرم شده بود و حس میکردم از پوست صورتم حرارت بلند میشه . لیوان هنوز هم نرسیده به لبهام

بلا تکلیف مونده بود . دست دیگه ام رو به مانتوم کشیدم تا عرقش رو پاک کنم ، چنگ شد دور پارچه ی

مانتو وقتی با یه حرکت و همچنان سر به زیر تکیه اش رو از دیوار برداشت و راه افتاد سمت جایی که پدرش و بقیه ایستاه بودند .

__چرا نمیخوری؟

وحشت زده برگشتم سمت امیرعلی ،

__چته دختر؟ حالت خوب نیست؟

شبیه گربه دزده حس میکردم مچ افکارم گرفته شده.

__م...ممن...

اخمهاش رفت تو هم و خط میون ابروهاش رو شاید برای اولین بار بود انقدر عمیق و از نزدیک میدیدم .
طپش های قلبم رو از روی لباسم میتونستم حس کنم و کف دست سردم تضاد واضحی داشت با گرمی حس عجیب ته قلبم.

__چی شده؟

دلم میخواست گریه کنم از دست زبونی که نمیچرخید به گفتن حتی یه کلمه ، از دست مغزم که خالی خالی بود و دلم که در عوض همه شون پر بود .

صدای باز شدن در و خارج شدن پرستار فرشته نجاتم شد و من باز هم برگشتم سمت همون جمع آشنا که حالا همه ی تلاشم رو میکردم که یک نفر رو میونشون نبینم .

دست عمو که به نشونه ی شکر بلند شد و آغوشی که برای هم باز میکردند شد جواب سوال هام و من بجای رفتن به سمت جمع خندان روبرو لیوانم رو گذاشتم لبه ی همون پنجره و توی صدای زمزمه ها و پیچر و هیاهوی ذهنی که هیچ چیز واضحی نمیشد ازش دریافت کرد راه افتادم سمت پله ها و دستهای مهربونی که برام مرهم بود.

عزیز خبر از عمل حاج آقا نداشت فقط میدونست که توی سی سی یو بستریه . امروز صبح اصرار داشت بره ببیندش که هر جور بود منصرفش کرده بودن. در رو با احتیاط بخاطر اینکه ممکنه عزیزخواب باشه باز کردم . بیدار بود و داشت با بانو خانوم حرف میزد و بانو خانوم با قاشق کمپوت رو توی ظرف میریخت . در که باز شد سر هر دوشون به سمتم برگشت . وارد شدم و در رو بی صدا پشت سرم بستم .

__سلام عسل جانم ، کجا بودی؟

به تخت رسیدم و کنارش نشستم . دستش رو اینبار محکم تر از همیشه توی دستم گرفتم .

__پیش حاج آقا بودم.

لبخند با نمکی زد.

__پیشش، مگه راتون میدن؟!

__نه ... پشت در دیگه کنار بقیه.

فشاری به دستم آورد .

__حالش بهتره؟

غبطه خوردم به این حس پر سن و سال میونشون ، به نگرانی که بین هر حرف سوالش پنهون بود. نمیدونم چرا پرسیدم :

#۱۱۰

__خیلی دوستشون دارید؟

صورت تپل و اندکی بیرنگش کمی رنگ گرفت .دستش رو از میون دستم در آورد و نوازش وار روی رون پام کشید.

__ان شالله تو هم میری خونه بخت ،خودت میبینی که مرد سایه سر و ستون خونه است ،نباشه سقف اوار میشه روی سر آدم.

یاد دقایق پیش و اون تپش بی امان و بی پروایی قلبم باعث شد خجالت زده سرم رو پایین بیارم . و جای صورتش به انگشتهای دستش نگاه کنم .

عزیز خجالتم رو به حساب حرف خودش گذاشت

__ . خجالت نداره که گل دخترم

بعد با نفس عمیقی که کشید . پر از آرزو و حسرت گفت:

__یعنی میشه زنده باشم و اون روز رو ببینم .

سکوتم که طولانی شد دستش رو زیر چونه ام گذاشت و سرم رو بالا گرفت.

__نگفتی ؟...حاج آقا حالش خوبه؟

بیاد لبخند روی لب عمو من هم لبخند زدم .

__بعله حاج خانوم ، چند روز دیگه هم خوب خوب میشه.

عزیز"الهی شکر"ی زمزمه کرد و بانو خانوم با اشاره ای به من و گفتن

__میرم یه سر تا پیش مرضیه خانوم.

از اتاق بیرون رفت.

عزیز با نگاه رفتنش رو دنبال کرد .

__شدم قوز بالا قوز براتون

معترض گفتم:

__این چه حرفیه شما میزنید؟!

با شیطننت گفت:

__من که همیشه ی خدا مریض بودم ،حاج آقا کم مریض میشد .اینبار هم که بنده خدا از پا افتاده ، نداشتم

مریضی بهش مزه کنه و ازش پرستاری کنم .خودم زودتر از اون پس افتادم.

بلند خندیدم و گفتم:

__حالا خبر ندارید منم داشتم غش میکردم.

چشمهایش تا آخرین حد ممکن باز شد .

__کی؟

برای اینکه ترس توی نگاش رو فراری بدم زدم به در شوخی.

__دیروز همین که اومدم خونه شما داد زدید ، فشارم افتاد منم نزدیک بود غش کنم.

نگران پرسید:

__الان بهتری؟

__بعله میبینید که انقدر خوبم دارم نقش پیک رو بازی میکنم. براتون از حاج آقا خبر میارم . الانم میخوام

برم امار شما رو بهش بدم . اینایی هم که گفتید در مورد ستون و سایه بهش میگم . که دلجویی از راه

دورتون بهش مزه کنه .

به چشمهای شوخ و لبهای پر خنده اش نگاهی انداختم .

_امممم....شاید هم اونایی که در مورد مریض نشدن حاج آقا و دلتون میخواست که ازش پرستاری کنید رو هم گفتم .

عزیز پر شیطنت تر از همیشه گفت:

_اینارو که بگی دوباره سخته میکنه و میفته رو دستتون.

با صدای بلند به حاضر جوابی و شیطنت کلامش خندیدم.

#۱۱۱

بازدم عمیقم رو قبل از داخل شدن محکم بیرون فرستادم . پشت سر پرستار وارد شدم و در رو پشتم با احتیاط بستم .پرستار جوون و قد کوتاهی که احتمالاً هم سن و سال خودم بود سری در سکوت برای این حرکتم تکون داد . اینجا انگار همه چیز روی بیصدا تنظیم شده بود . چقدر این سکوت پر التهاب که حتی اندکی حس آرامش توش نداشت برای من آشنا بود . زندگی من پر بود از این سکوت پر ترس . زندگیم عجین شده بود با قلبی که خسته و ناتوان یک در میون میزد و یا شاید حتی قبل تر از اونکه توی یادم باشه ، با تپش های شدید یک قلب و جاذبه ی دیگری شروع شده بود . و حتی با فاصله ای دور تر با درد شکسته شدن یه قلب دیگه .

همون چند قدم رو برداشتن برام به اندازه ی طی کردن صدها متر طولانی بود . توی هر صدم ثانیه اش شوک و تعجب و ندانستن بود .درست مثل نگاه هایی که بیرون این در با شنیدنش در سکوت متعجب شده بودن ،ناباور شده بودن و شاید هم اندکی خوشحال . حس هایی که کم و زیاد و نرم و ملایم از چشمهایشون جریان داشت .بجز اون چشمهایی که درست از صبح ازم دریغ میشد و با هر بار تعمدهش برای ندیدنم من رو حریص تر میکرد برای اینکه بفهمم چیزی که دیدم چقدر درست بوده!!

حاج آقا بعد از چند ساعت از ریکآوری به سی سی یو منتقل شده بود ،،دکتر بعد از معاینه و اعلام رضایتش از اوضاع گفته بود چون خود حاج آقا اصرار داره فقط من میتونم ببینمش . من !!!.....منی که دکتر فکر میکرد چقدر براش عزیزم که حاج آقا درست لحظه ای که از مرز مرگ و زندگی برگشته اولین خواسته و اصرارش دیدن منه!! منی که از این درخواست گیج تر از همه ی آدمهای متعجب بیرون بودم . پرستار در اتاق رو در سکوت باز کرد و با اشاره سر خواست وارد بشم و در جواب نگاه گیجم با پایین ترین تن صدا فقط لب زد "فقط پنج دقیقه ، یادت نره گریه و تنش نباشه" .

سر من هم درست به اندازه ی صدای آروم اون برای تایید حرفش تکون نامحسوسی خورد. وارد شدم، حاج آقا چشمه‌هاش باز بود و نگاهش منتظر. با دیدنم که همچنان مسخ شده جلوی همون در ایستاده بودم دستش رو سمتم دراز کرد. اتفاق تکراری بود اما نمیدونستم مفهومش هم به همون اندازه تکراری هست یا نه. اگه این دست بلند کردن از طرف بابا، عزیز و یا حتی عمو بود اون رو به آغوش باز کردن تعبیر میکردم اما حاج آقا...

چند قدم برداشتم و نگاهم میخ چشمه‌های سیاه و بیحالش بود. چشمه‌هایی که خبری از اون اقتدار همیشه توش نبود شاید باید خیلی عمیق و با دقت نگاه میکردم تا میتونستم رگه‌هایی ازش رو ته نگاهش ببینم. صورت حاج آقا با اونى که دیروز سر میز صبحانه قبل رفتن به آزمایشگاه دیده بودم، فرق داشت، لاغر شده بود، پای چشمه‌هاش گود افتاده بود و لبه‌هاش کبود بود. دستش رو دوباره برام بلند کرد و من با یک قدم درست کنارش ایستادم.

حرفی نداشتم حس میکردم دهن که باز کنم ازش فریاد بیرون میاد که چرا من انقدر دوستت دارم؟ از کی دیگه دلخوری ته دلم نیست و خودم نمیدونم؟! چرا دلم داره برای اون سیاهی بی رمق چشمه‌هاش ضعف میره؟!؟

دستش رو کند و به سختی روی پشت دستم که کنار بدنم آویزون بود گذاشت. دستم بی اراده از من چرخید و اون رو توی خودش گرفت. چشمه‌های حاج آقا کمی باریک شد و چین و چروک کنارش نمایان. صدای نفس هاش از پشت ماسک اکسیژن، عجیب برام آشنا بود.

__من فقط بخاطر تو زنده موندم!!

گیج تر شدم، حس عجیبی داشت شنیدن این جمله درست در این لحظه از زبونش.

__نمیدونستم خدا کارهایی که به اسم خیر انجام دادم میپذیره یا نه؟! ولی الان فهمیدم یه خورده آبرو پیشش دارم.

سکوت کرد و من حرفی برای زدن نداشتم. هیچ حرفی حتی اون ته ته ذهنم هم چیزی برای گفتن در جوابش نبود.

__وقتی حالم بد شد، دیدم چیزی تا مردن فاصله ندارم فقط ازش یه چیز خواستم

نفس‌های عمیق و پی در پی کشید برای گفتن جمله‌هایی که انگار شنیدنشون برای من سخت تر از گفتنش برای اون بود.

__خواستم انقدر باشم تا خوشبختی تو رو ببینم، تا تو رو بسپرم به یه آدم مطمئن و اهل اونوقت خودم با خیال راحت چشم هم میذارم و میمیرم.

"خدا نکنه" ی آرامی زیر لب زمزمه کردم.

من یه روز با دست خودم ، یه دختر معصوم رو بدبخت کردم . دلش رو شکستم و حالا میخوام بجای همه ی دردهایی که اون بخاطر اشتباه من کشید تو رو خوشبخت ببینم . اجباری نیست بابا جان ، فقط اگه میشه کمی با دل من پیرمرد راه بیا.

از در که بیرون اومدم بیشتر از وقت رفتن گیج و گنگ بودم ، گیج اون "بابا جان" یا شاید انگشتهایی که با همه ی ناتوانی جوری محکم و حریصانه دور دستم پیچیده شده بودند.

#۱۱۲

شبیه به آدمهای مست بودم نه فقط خودم ، که انگار همه ی سلول های مغزم تلو تلو میخوردن . و قلبم جوری حس های متضاد رو درون خودش جا داده بود که انگار هیچ روزی بدون مهر و محبتم به حاج آقا ، یا نگرانی و دلتنگی برای چشمهای کم فروغش یا ترس از خواسته ای که دقیقا نمیدونستم میتونم بپذیرم یا نه؟! نگذشته بود .

بیرون در سی سی یو همه ی اونهایی که قبل رفتنم بودند و با نگاه متعجبشون بدرقه ام کرده بودند حضور داشتند. نگاهی که حالا کمی خوشحالی هم بهش اضافه شده بود . و باز هم محمد بود که من رو نمی دید . سرش پایین بود و ایستاده بود کنار فرشته ای که برای اولین بار شاید اینطور پرسشگر نگاهم میکرد.

میدونستم اونی که حاج آقا میگفت قلبش شکسته فرشته بوده ، اونی که قرار بود من بجای همه ی بدبختی هاش خوشبخت بشم اون بوده . دلم گرفت یا شاید هم سوخت . چرا باید من جای اون خوشبخت میشدم؟! چرا فرشته خوشبخت نبود که حالا انگار خوشبختی که قرار بود نصیب من بشه عاریه ای باشه؟!

خیره توی چشمهای منتظرش اولین قطره ی اشکم چکید و همه رو توی بهت گذاشت . اشکی که نمیدونستم از سوز دلمه یا از نگاه منتظر فرشته و شاید حال بد حاج آقا. اولین نفری که به خودش اومد زن عمو بود با یه قدم بلند خودش رو بهم رساند و دستش رو روی شونه ام گذاشت.

چی شد نیکی جان؟

همین جمله کافی بود برای شکستن سد اشکهایی که انگار فقط منتظر یه تلنگر بودن . آغوش زن عمو که برام باز شد دلیل هام برای باریدن تکمیل شد . و من موندم و اشکهایی که حتی یکیشون برای خودم نبود و تصویری از چشمهای منتظر و پر آرزوی حاج آقا که برای شنیدن جواب به دهنم دوخته شده بود .

دکتر با دقت به گزارش کارم چشم دوخته بود و میدونستم هر طور شده یه ایراد وسطش پیدا میکنه . با و جود اینکه میدونست من چقدر محتاط و با دقت هستم اما امکان نداشت هر روز یه ایرادی چه توی گزارش یا روند آزمایش پیدا نکنه . و من بیشتر از هر چیزی این روزها دلم میخواست زودتر به خونه برگردم و کمک حال بقیه باشم . بودن دو تا بیمار توی خونه که نیاز به پرستاری داشتن که البته عزیز حالش بهتر بود و خودش از پس خودش بر می اومد و رفت و آمد مداوم عیادت کنندگان سخت بود و من همه ی تلاشم رو میکردم تا هر کمکی که از دستم برمی اومد رو انجام بدم .

امیرعلی این روزا بیشتر از همیشه "کوزت" "صدام میکرد ، عزیز قربون صدقه ام میرفت و محمد اصلا نگام نمیکرد و با اینکه به خاطر شروع نشدن کارش بیشتر از عمو و امیرعلی وقت داشت و برای کمک خونه حاج آقا بود حتی باهام حرف هم نمیزد.

عمو یه پاش شرکت بود یه پا کارخونه و خونه و مهمون داری و این بین شاید زن عمو بود که مثل همیشه مقتدرانه اوضاع رو سر و سامون میداد و حواسش به همه چیز بود.

_برای امروز خوبه ولی میدونی من شرح ریز به ریز رو میخوام .

برگه رو به طرفم گرفت و گفت:

_فردا کاملش کن بیار.

یعنی اگه این ایراد بنی اسرائیلی روهم نمیگرفت به دکتر کیهان بودنش شک میکردم. نفسم رو پله پله و با احتیاط بیرون فرستادم. انگار کلافگی رو فهمید که نیم گاهی به سمتم انداخت و گفت:

_تو که ماشالله یه استاد تو خونتون داری باید کارت بی نقص تر از این باشه.

متوجه منظورش نشدم و سوالی نگاش کردم ، با اینکه به من نگاه نمیکرد و حواسش به چند تا برگه ای بود که از روی میز برداشته بود . اما انگار تعجبم رو فهمید .

_مگه با دکتر اعتمادی توی یه خونه زندگی نمیکنین؟

اینبار چشمهام تا جای ممکن از تعجب باز شدن .

_محمد دانشجوی من بوده ، بهش پیغامم رو برسون بگو بیاد ببینمش کار مهم باهاش دارم.

از بالای عینک نزدیک بین روی بینیش نگاه گذرایی به صورت متعجبم کرد.

_سوال داری بپرس! میخوای بدونی از کجا اینی رو که گفتم میدونم؟ دیروز دکتر شریفی رو دیدم .

چشمه‌اش دوباره بالا اومد و مشکوکانه من رو زیر نظر گرفت.

_میدونست استاد راهنمات منم ، از اوضاع پروژه پرسید و گفت تو دانشجوی بودی و دختر عموی محمد هستی !!

بر گه های توی دستش رو روی میز رها کرد.

_بگو فردا اگه میتونه بیاد دانشکده.

#۱۱۳

توی ماشین نشستم . قبل از هر کاری از آینه ی ماشین نگاهی به خودم انداختم . به صورتی که از لحظه ی شنیدن حرفهای دکتر تعجب تنها حس قابل لمسش بود و ابرویی که از شگفتی هنوز هم کمی بالا تر رفته بود . از وقتی که با دکتر خداحافظی کردم تا خارج شدنم از سالن آزمایشگاه و خداحافظی مختصرم با نگهبان ، عبور از پله ها و حالا نشستم توی ماشین نه تنها ذره ای کمتر شده بود بلکه هر لحظه به حجمش اضافه هم شده بود و حالا مجموعه ای از سوالهای بی جواب توی ذهنم میرفت و می اومد.

محمد بارها توی این مدتی که اومده بود اسم دکتر کیهان رو از زبون همه مون شنیده بود . میدونست قراره استاد راهنمام باشه . از کارهایی که این مدت مجد برای هماهنگی انجام داده بود هم خبر داشت . حتی وقتی که از سختگیری هاش نالیده بودم هم حضور داشت . اما هیچ اشاره ای به آشنا بودن باهاش نکرده بود . چرا؟

و بعد ایمان چطور ممکن بود از این مساله آگاه باشه غیر از اینکه خود محمد بهش گفته باشه ؟ هیچ جواب منطقی ای برای این سوالها توی ذهنم نداشتم . دستم رو به سمت کمر بند ماشین بردم و بستمش . ماشین رو روشن کردم و با همون حال حرکتش دادم .

محمد واضح و خوانا مثل امیرعلی نبود . خیلی چیزها بود که ازش نمیدونستم از ارتباط و صمیمیت عجیبش با فرشته ، تا احترام فوق العاده ای که توی رفتارش با بقیه داشت . مثل اون بی ادبی که روز جشن ندا کرده بودم و دلخوری های بعدش و اون حتی به روی خودش هم نیاورده بود . چقدر بعد ترها که از موضوع گذشته بود با هر بار رفتار موقرانه اش بیشتر از خودم شرمند شده بودم . اما الان یه سوال بزرگتر از تموم سوالهایی که این چند وقت در موردش توی ذهنم اومده بود داشت مغزم رو میجوید اونم اینکه چرا محمد

حتی قبلتر از اون روز توی بیمارستان و کناره گیری آشکارش از من هم بدون اینکه خودم بدونم خودش رو از من دور میکرد.

وقتی ماشین رو توی پارکینگ پارک کردم اصلا به یاد نمی آوردم که از کدوم خیابون و در چه حالی خودم رو به خونه رسونده بودم.

داخل خونه مثل تموم این چند وقت شلوغ بود و من وسط سلام و احوالپرسی ها چشمم میون آدمها برای پیدا کردن کسی که جواب سوالهام بود میچرخید و با نبودنش با گفتن با اجازه ی آرومی برای رفتن به اتاقم و تعویض لباس چرخیدم سمت پله و در کمال ناامیدی دیدمش در حالی که ایستاده بود کنار راهروی منتهی به اتاق خواب عزیز و دستهایش رو توی جیب شلوار پارچه ای مشکیش کرده بود و بازوش رو به دیوار کنارش تکیه داده بود.

نمیدونستم همین دیدار عادی مثل صدها باری که توی این مدت دیده بودمش و شنیدن همون سلام محکم همیشگی چه تفاوتی داشت ، چه جاذبه ای که میتونست اینطور حال رو منقلب کنه و درست مثل حرکت ملایم حریر روی قلبم ، حس هام رو قلقلک بده.

جواب من به سلام محمد فقط نگاه بود . نگاهی که خود محمد بود که خطش رو شکست و با تکهونی که به خودش داد تکیه اش رو از دیوار برداشت و با قدم های آروم از کنار منی که همچنان ایستاده خیره بودم به جایی که تا دقایقی قبل چشمهای سیاه پر رمز و رازش رو میدیدم گذشت و رفت سمت بقیه مهمونها . و من رو با بغض بی دلیل توی گلویم که نمیدونستم از کجا سرو کله اش پیدا شده و بدنی لمس و بی حس تنها گذاشت.

سخت بود ، براشتن همون چند قدم تا راه پله، جلوی چندین جفت چشم با پاهایی که نلرزه خیلی سخت بود . آب دهنم رو محکم فرو دادم .بغض راهش رو بسته بود ، سخت و دردناک پایین رفت ولی نتونست گلوله میون گلویم رو با خودش پایین ببره . قدم هام ،قدم های نیکی ده ساله ای نبود که صندلی زیر پاش میذاشت و ظرف میشست. یا نیکی پونزده ساله ای که وقتی مدرسه تعطیل میشد زودتر از هر بچه ای ازش بیرون میزد تا برسه خونه و برای پدرش غذا آماده کنه ...قدم های نیکی بیست ساله ای که روزهایش رو توی سالن انتظار مطب دکترها و بیمارستان ها میگذروند هم محکم تر از این بود . یا حتی نیکی که تنها داشته ی زندگیش رو توی یه چهار کنج تاریک به دست خاک سپرده بود هم گام های استوار تری داشت.

در اتاق با صدای تقی بسته شد و انگار این صدا، صدای شکستن سد اشکم بود که اونطور سیل وار روی صورتم جاری شد. دستم رو روی لبهام گذاشتم و با دندونهام کفش رو گاز گرفتم تا صدای گریه ام به گوش آدمهایی که مدام در رفت و آمد بودند نرسه. اشک پشت دستم رو کاملاً خیس کرده بود ولی دلم مثل کویری که برای یه قطره آب له له میزنه تشنه بود. تشنه ی چیزی که نمیدونستم چیه. حس هام جور عجیبی به هم گره خورده بود که نمی تونستم حتی یه گره رو باز کنم و آزادش کنم.

دلم از چیزی گرفته بود که دقیقاً نمیدونستم چیه!

حتماً محبت‌های این مدت همه لوسم کرده بود که این بی تفاوتی انقدر به چشمم دردناک اومده بود که میتونست اشکم رو دربارۀ و گرنه چه دلیلی میتونستم برای دردی که توی سینه ام می پیچید داشته باشم.

با پایین مقنعه ای که از سرم افتاده بود و دور گردنم بود اشک های روی صورتم رو محکم و بیرحمانه پاک کردم. میدونستم همین الانهاست که کسی بیاد سراغم. خودم رو به آینه رسوندم. درست اونطوری که تصور میکردم صورتم قرمز شده بود و چشمهام کمی ورم داشت. اینطوری بیرون رفتنم مصادف بود با نگران کردن خانواده ام و کنجکاو کردن مهمونهایی که هنوز هم با گذشت نزدیک یکسال من براشون ناشناخته و غریب می اومدم.

با همین فکر تنها راهی که به ذهنم رسید رفتن به حموم بود و وقت کشتن برای بهتر شدن حالم. پام رو که دورن حموم گذاشتم صدای چند ضربه ای که به در خورد رو نشنیده گرفتم و آب رو با فشار باز کردم.

#۱۱۵

آخرین مهمون رو که بدرقه کردیم ساعت از یازده هم گذشته بود. امیرعلی بعد بسته شدن در نفشش رو محکم بیرون فرستاد و در حالیکه دکمه ی بالای پیراهنش رو باز میکرد، روی اولین مبل توی مسیرش نشست.

__خدایی اینا اومده بودن عیادت یا شب نشینی!

حاج آقا و عزیز بیشتر از یک ساعت میشد که خوابیده بودند. ما هرکدوممون هر روز خسته از فعالیت های روزانه با این عیادت های طولانی و پر تعداد روبرو میشدیم. عمو سرش رو به پشتی مبل تکیه داد و چشمهایش رو بسته بود. من هنوز ایستاده بودم و با دیدن صورتش که خستگی ازش مبارید گفتم:

__عمو براتون چای بیارم؟

عمو چشمه‌هاش رو باز کرد و با همون نگاه پر مهر همیشگی که پشت سرخی چشمه‌هاش پنهون شده بود نگام کرد.

__ شما بشین من میارم .

صداش دقیقا از پشت سرم می اومد .

__ بشین پسر من خودم الان برای همه میارم .

بانو خانوم اینو گفت و رفت سمت آشپزخونه ، امیرعلی زیر لب غر زد که "بازم چای"

خواست از کنارم رد بشه و بره بشینه ، اصلا نفهمیدم چی شد که ناخودآگاه اسمش روی زبونم اومد و صداش کردم . چرخید سمتم . توی چشمه‌هاش پر بود از تعجب ، فکر کنم اونم درست به اندازه ی خود من انتظارش رو نداشت .

شاید این موضوع ساده ترین اتفاقی بود که ممکن بود بیفته . من روزی ده بار امیرعلی رو به اسم صدا میزدم . ولی الان بدون نگاه کردن به بقیه ، حس میکردم همین تعجب توی چشمهای محمد رو اونها هم دارن . هر چی فکر کردم یادم نمی اومد چرا صداش کردم . اصلا دلیلی نبود انگار و بی اختیار اسمش روی لبهام جاری شده بود. سرش رو تگون آروم و نا محسوسی داد.

__ اممم.....

هیچی نبود برای گفتن . اخمش توی هم رفت و من از دست خودم عصبانی شدم .

__ چیزی شده ؟

چیزی شده بود !! یه چیزی که نمیدونستم چیه . یه چیزی که ربط داشت به همین چشمهای مشکی ، به نگاهی که اصلا شبیه این نگاه جدی روبروم نبود. انگار اخم و جدیتش سلول های مغزم رو به تکاپو انداخت که رفت و رسید به جمله های دکتر کیهان که همه ی اتفاقاتی امروز از سر همون حرفها شروع شده بود و خود دکتر شد فرشته ی نجاتم برای اینکه به این وضعیت افتضاحی که توش گیر افتاده بودم پایان بدم .

__ دکتر کیهان گفتن اگه میتونی فردا بری دانشکده دیدنش .

اخمه‌هاش بیشتر درهم شد ، این حد جدیت و اخمش رو ندیده بودم . قبل از اینکه بپرسه خودم تند و دستپاچه گفتم .

__ مثل اینکه دکتر شریفی بهشون گفته بودن .

سرش رو تگون خفیفی داد و گفت :

__باشه فردا میرم .

و رفت و کنار امیرعلی نشست . تازه اونوقت بود که من فرصت پیدا کردم به بقیه نگاه کنم . بقیه ای که هیچ کدومشون برخلاف تصورم حتی نگاهشون هم به من نبود و من اینبار واقعا از ته دل نفس عمیق کشیدم .

*

صبح مثل هر روز از روی برنامه ای که دکتر تنظیم کرده بود ، کارم رو شروع کردم . دکتر برای اولین بار تاخیر داشت . هر روز ساعت ده بعد از تموم شدن کلاسش به آزمایشگاه سر میزد و بقول اعضای گروهش که همه شون بر عکس خودش جوون بودن .می اومد تا به یه چیزی گیر بده ولی تهش همه انقدر که خودش و دانشش رو قبول داشتن از این سختگیری ها استقبال میکردن . من چند دقیقه ای بود که بلاتکلیف منتظر بودم بیاد تا سوالی که برام پیش اومده بود رو بپرسم و کارم رو ادامه بدم .

__مشکلی هست ؟

#۱۱۶

به دختر جوونی که میدونستم اسمش النازه و چند متر اونطرف تر ایستاده بود نگاه کردم . از من بزرگتر بود اما نه اونقدری که بخوام باهاش رسمی حرف بزنم .

__مشکل که هست .چند تا سواله فکر کنم باید بمونم دکتر بیاد.

صداش رو کمی پایین آورد و گفت:

__و بسیار عجیبه که تا حالا نیونده .

پسر کناریش هم پر حسرت ادامه داد.

__یعنی میشه امروز نیاد .

هر دو مون به لحن پر سوزش خندیدیم .

__بعله دیگه نباشه که شما گند بزنی تو پروژه ؟؟

__کار خودتو گردن من ننداز من بهت گفتم ده دقیقه !

__روال کار ما چیه فرید؟ برنامه! هر چیزی باید توش قید بشه. فکر میکنی من موقع کار یادم میمونه کی چی گفته؟!

__ای بابا حالا چهار تا موش دیگه این حرفها رو نداره!

الناز سرش رو از روی تاسف براش تکون داد. به کل کل جذابشون لبخند زدم. میدونستم هر پنج نفر اعضای گروه از دانشجویهای نخبه ی دکتر بودن که برای پروژه انتخابشون کرده بود.

فرید نگاهی به من که دیگه دست از کار کشیده بودم و تکیه ام رو داده بودم به لبه ی میز و نگاشون میکردم انداخت، و رو به الناز با لحن پرشوخی گفت:

__دکتر صد بار نگفت مسائل درون پروژه نباید به بیرون درز پیدا کنه!!

و بعد به الناز که انگار متوجه ی منظورش نشده بود با چشم و ابرو و به شوخی منو نشون داد که همچنان با لبخند نگاشون میکردم.

الناز چشم غره ای به دوستش رفت و من اینبار با صدا خندیدم.

__شما سوالت چیه خواهرم؟ بیکار موندی داری آمار ما رو میگیری؟

به پسر شوخ و سی و چند ساله و قد کوتاهی که اگه بیرون از این آزمایشگاه میدیدمش امکان نداشت باور کنم دکترای بیوشیمی داره، نگاهی انداختم.

__نگو نیکی جان بدتر اطلاعات غلط بهت میده.

معلوم بود دل الناز ازش به خاطر اشتباهی که چند روز پیش اتفاق افتاده و بود حسابی پره.

__سلام به همه

صدای شاد دکتر برای اولین بار اینطور بلند به گوش میرسید. قبل از جواب نگاهم رو به ساعت روی دیوار کشوند. ساعت یازده بود و برای اولین بار بود که دکتر انقدر دیر می اومد.

فرید گفت:

__دکتر تاخیر داشتید؟!

دکتر لبخند ملایم و کمرنگی زد و پشت میزش نشست.

__اول برنامه و گزارش های دیروزتون رو بیارید چک کنم.

__فرستادم براتون.

دکترکیهان سرش رو تکون داد و لپتایش رو باز کرد . و بعد انگار چیزی یادش اومده باشه سرش رو بلند کرد و به من نگاهی انداخت .

__ شما در چه حالی ؟

__خوبه فقط یه موردی هست میخواستم بپرسم .

__ شما امروز که این شاه ماهی رو انداختی توی تور من میتونی صدتا سوال بپرسی!

منظورش رو از جمله ای که گفت نفهمیدم ، سوال من رو فربد پرسید:

__جریان شاه ماهی چیه ؟

__از چند روز دیگه که پروژه وارد فاز دوم میشه ،به احتمال زیاد یه نفر دیگه که همتون میشناسینش به اعضای گروهمون اضافه میشه که با بودنش کل مسئولیت تیم رو ایشون برعهده میگیره .

#۱۱۷

توی جام غلت زدم و روی شکم خوابیدم . یکی از چشمهام رو باز کردم و گوشیم رو از روی عسلی برداشتم و با باز کردن صفحه اش فهمیدم که خیلی زودتر از زمانیه که انتظارش رو داشتم . پنج شنبه بود و آزمایشگاه تعطیل بود و من وقت داشتم تا کمی بخوابم . ساعت تازه نه و نیم بود و نور خورشید اردیبهشت از پرده ی حریر که آسترش کشیده شده بود وارد اتاق شده بود و پشت پلک هام رژه میرفت .

چشمهام رو محکم بستم و بالش رو روی سرم گذاشتم . فایده ای نداشت ، نمیشد خوابید هر روز ساعت شش بیدار شدنم باعث شده بود که خود بخود همین ساعت از خواب بیدار میشدم .

توی جام نشستم ،بیحال به خودم که یه پاچه ی شلوارم تا روی زانو بالا بود و شونه ای که از تاپم بیرون افتاده بود نگاهی انداختم. دستی میون موهام کشیدم . امروزصبح قرار بود زن عمو ومحمد عزیز رو ببرن مطب دکترش . دیشب خواستم که من هم همراهشون برم اما زن عمو اجازه نداد و گفته بود که نیازی نیست و من استراحت کنم.

سرسری هر چیزی که دم دستم بود پوشیدم و رفتم طبقه ی پایین .هیچ صدایی نبود بانو خانوم گاهی این ساعت میرفت خرید و احتمالا فقط فرشته تو خونه بود.دلم ضعف میرفت و به هوای خوردن صبحونه رفتم

سمت آشپزخونه ولی صدای سرفه از اتاق عزیز قدم هامو سمت اونجا کشوند . پشت در اتاق مکث کوتاهی کردم و آروم چند ضربه به در زدم .

__حاج آقا،خوبین؟

__بیاتو بابا!!

در رو با احتیاط باز کردم و به داخل سرک کشیدم . حاج آقا از جاش بلند شده بود و دست به دیوار گرفته بود . قدم هام رو تند کردم .

__چیزی لازم دارین؟چرا پاشدین؟

بازوش رو گرفتم و سعی کردم ترغیبش کنم که روی تخت بشینه . به خواسته ام عمل کرد و نشست .

__گوشیم رو پیدا نمیکنم .نمیدونم بچه ها کدومشون هستن کار واجب دارم .

خیالم که از نشستنش راحت شد .بازوش رو رها کردم یه قدم عقب رفتم و روبروش ایستادم .

__گوشیتون رو که عمو گذاشتن توی کشوی میز اتاق کارتون ، کسی هم خونه نیست انگاری !!!

__بیزحمت برو تلفن رو بیار یه زنگ بزنم به محمد ببینم کجاست .امیرعلی که الان کلینیکه.

__محمد با زن عمو عزیز رو بردن مطب دکترش ،فکر نکنم حالا حالا ها بیان .

نفسش رو عمیق بیرون فرستاد.با احتیاط گفتم :

__اگه کاری دارین من میتونم انجام بدم .

نگاه دقیقی بهم انداخت انگار میخواست بسنجه جدی میگم یا دارم تعارف میکنم .

__رسول رفته کاشان ،مجد هم همراهشه . من چندتا چک باید بخوابونم به حساب کارخونه برای امروز، میتونی بری تا بانک پیش آقای صفدری . من هماهنگ میکنم فقط چکها رو بهش بده دیگه بقیه رو خودش انجام میده .

با لبخند برای اینکه باور کنه که تعارف نکردم گفتم :

__حتما

سرش رو تکون داد

__برو از تو کشوی اول میزم دسته چکم رو بردار بیار لطفا.

کمی به نظرم سخت رسید . کف دست عرق کردم رو نامحسوس به لباسم کشیدم . نگاهی به من بود و من سعی کردم با لبخند سرسری روی لبهام حسم رو پنهون کنم .

_حتما، الان میارم.

#۱۱۸

دست زدن به وسایل این اتاق که هر کدومش متاثر از ابهت صاحبش کمی خوف انگیز به نظر میرسید برام سخت بود . کلید کشو رو از همون جایی که گفته بود برداشتم و درش رو باز کردم ، کیف دسته چکش رو برداشتم ، درش رو بستم و چند بار چک کردم که قفل باشه . بعد کلید رو برگردوندم سر جای اولیه اش و برگشتم پیش حاج آقا و کیف رو مثل یه سرباز فاتح که از یه نبرد بزرگ پیروز بیرون اومده به دستش سپردم . حاج آقا از کشوی عسلی کنار تخت یه خودکار برداشت و روبه من گفت :

_تو برو آماده شو تا من اینا رو مینویسم .

به حرفش عمل کردم . توی اتاق یه نگام به ساعت روی دیوار بود و با عجله اولین چیزی که دم دستم بود پوشیدم تا قبل از بستن بانک خودم رو برسونم .

انقدر با عجله لباس پوشیدم که درست تا رسیدن پشت در اتاق عزیز در حال کلنجار رفتن با شال و تنظیمش رو سرم بودم . حاج آقا روی تخت نشسته بود ، پاهاش رو دراز کرده بود و تکیه داده بود به تاج تخت.

وارد که شدم سه برگ چک رو به سمتم گرفت .

_بیا اینا رو ببر بده به صفدری

چند قدم فاصله مون رو با برداشتن گام های بلند پر کردم و روبروش ایستادم . دست دراز کردم و چک ها رو بدون اینکه بهش نگاهی بندازم از دستش گرفتم .

_عجله نکن ، بهش خبر دادم هست تا تو برسی . با سرعت رانندگی نکن.

سرم رو در جوابش تکون دادم و با خداحافظی ازش دور شدم . در حالیکه به سمت ورودی میرفتم زیپ کیفم رو باز کردم و نگاه گذرایی به اولین چک توی دستم کردم و برای یه لحظه بادیدن صفرهای چک مکث کردم و دقیق تر بهش خیره شدم و بعد به دومی و سومی با درک مبلغ چک ها یخ کردم ، لرزیدم . توی دست نگه داشتن همون چند برگ کاغذ و تصور عددشون هم ترسناک بود . و من حس کردم نمی تونم قدم

از قدم بردارم . چطور بهم تا این حد اعتماد داشت که انقدر راحت این مبلغ رو دستم سپرده بود و من چقدر برای دادن وکالت به مجد برای دارایی های پدرم و اعتماد به حاج آقا به خودم بالیده بودم .

صدای سرفه ی حاج آقا از اتاق من رو به خودم آورد و با دیدن فرشته که از پله ها پایین می اومد و میرفت سمت اتاق ، از در باز خونه بیرون رفتم .

توی ماشین نشستم و چک ها رو توی پنهانی ترین زیپ کیفم گذاشتم و با وسواس خاصی کیف رو روی صندلی کناریم قرار دادم . ماشین رو روشن کردم . در خونه رو با ریموت باز کردم و ماشین رو حرکت دادم و درست نرسیده به در زدم روی ترمز زدم و ایستادم . نگام رو که مدام روی کیف کنارم و شیشه ی جلو در گردش بود ، برای پیدا کردن یه جای امن به جای جای ماشین دوختم و در نهایت کیفم رو زیر صندلی خودم گذاشتم و با نفس عمیقی که کمی راحتی خیال به همراه داشت ، راه افتادم .

فاصله ی نیم ساعته تا بانک رو خیلی زودتر طی کرده بودم. ماشین رو به هر بدبختی یه گوشه ای پارک کردم . تمام حواسم به این بود که عادی به نظر برسم اما به نظرم انگشت هایی که با فشار دهانه ی کیف رو میفشردن بی اندازه شک برانگیز بودند .

داخل بانک سراغ آقای صفدری رو گرفتم و با هدایت یکی از کارمندان بانک به سمت میز ریاست رفتم و بعد از معرفی کیفم رو باز کردم و چک رو به دست رئیس سپردم.

#۱۱۹

درست همون لحظه حس کردم به اندازه ی یک کوه از وزن بدنم کم شده . شاید همین باعث شده بود که موقع برگشتن سمت ماشین برای حفظ تعادل عضله هامو منقبض کنم و پاهام رو روی زمین محکم تر از همیشه بکوبم .

تو ماشین که نشستم تازه فهمیدم که اصلا چی شد و من چیکار کردم . نمیدونم این وحشت درونی از ترسم از حاج آقا بود که هنوز هم اون ته مه های ذهنم جولان میداد یا حفظ یه امانت انقدر کار سخت و پر استرسی بود . من برای هیچ کدوم تجربه ای نداشتم .

ماشین رو روشن کردم و بی هیچ هدفی توی خیابون های شلوغ و پرترافیک شهر راندم . دلم یه خیابون خلوت یه طرفه میخواست ، بدون هیچ قانون و علامت راهنمایی ، جایی که هیچ کس دیگه ای نباشه ، من باشم و من .

ماشین رو توی یه کوچه ی خلوت که درست نمیدونستم کجاست پارک کردم .

فکر کردم به اینکه چند وقت بود که حس هام انقدر سرکش شده بودند که اختیار همه چیز رو به دست گرفته بودند و به من اجازه ی دخالت نمیدادند .

من کجای دنیای خودم ایستاده بودم؟! چقدر زاویه گرفته بودم از اون نیکی با یه زندگی روتین و تکراری ، با حس هایی که صاف و یه دست بود!! از کی حسهام شبیه یه کلاف کاموایی پیچ در پیچ که سرش ناپیدا بود مدام توی مغزم قل میخورد و گاهی اراده ی زبونم رو هم بدست میگرفت .

سرم رو روی فرمون گذاشتم . من آدم جنگیدن نبودم ، نه با آدمها و نه با حسهام.

با صدای زنگ تلفن سرم رو از روی فرمون برداشتم .

__جانم؟

__کجا موندی مادر؟

__سلام عزیز

لبخند توی صداش رو حس میکردم .

__سلام به روی ماهت

نفس عمیقی کشیدم .

__دارم میام عزیز

زل زدم به کوچه ی خلوت که توش پرنده هم پر نمیزد و ادامه دادم.

__ترافیکه!

عزیز صداش رو کمی پایین آورد.

__زود بیا این بابابزرگت کشت منو انقدر گفت پس چرا نیکی انقدر دیر کرده !!

"بابابزرگ" لفظ دوری بود برای رابطه ی من و حاج آقا ، اما دیگه غریب نبود . درست مثل همون "بابا" که تازگیها ته حرفهایش با من میچسبوند و دیگه انگار که عادت شده بود .

یاد خواسته اش توی بیمارستان افتادم . بهم گفته بود هیچ اجباری نیست !!تا خودم نخوام هیچ چیزی
نمیشه !! فقط گفته بود بعد از سال بابا به خواستگاری که تو این مدت پیغام فرستاده بودن و یه جورایی
اعلام آمادگی کرده بودن برای خواستگاری اجازه اومدن بدم.

خواستگاری که از زمزمه های عزیز فهمیده بودم تعدادشون توی همین مدت کوتاه بیشتر از کل زندگیم
بود .

خب من دیگه فقط نیکی اعتمادی نبودم ،نوه ی حاج آقا اعتمادی بودم ، با اون ثروتی که اگر چه توی رفتار
و منش این خانواده خیلی نمودهاش دیده نمیشد ولی همین چند دقیقه پیش خود من فقط یه گوشه اش
رو دیده بودم .

انگار آدمهایی که دور تر ایستاده بودن بهتر و زودتر همه چیز به چشممون می اومد.

_الو نیکی !

_هستم عزیز دارم میام .

#۱۲۰

_صاف بشین !

لبخند زدم ،میخواستم برگردم که این لحن پر هشدار رو از عزیز شنیدم .جلوی پاهای عزیز روی زمین
نشسته بودم و اون میخواست موهامو ببافه ،دستش رو روی موهام کشید و در حالیکه دسته شون میکرد
گفت:

_عقده ی مادرهای بی دختر!

اینبار خنده ام صدا دار شد.

_گاهی که مرضیه رو می بینم اینجوری دورت میگرده یاد جوونی های خودم می افتم .منم مثل اون دلم
دختر میخواست خدا بهم دوتا پسر داده بود . هر دختری که دم دستم بود موهاشو شونه میزد و میبافتم .

_کیارو؟

_همین مرضیه،مریم خواهرش،فرشته ،فرزانه اون روزا ما تو خونه هیئت داشتیم ،آخر مراسم که میشد .من
میرفتم سروقت دختر بچه ها . هر وقت که میرفتم بازار تجریش وقت برگشتن یه عالمه کش موهای رنگی
میخریدم .

دست چپش رو کمی به سمت صورتم جلو آورد و با تکونی که بهش داد به گل سر طرح گلم که پر از مروارید های رنگی بود اشاره کرد.

_اون وقتها مثل الان نبود ، یه کش ساده بود روش یه گلی ، چیزی چسبیده بود . همونم بعضیا نمی رسوندن برای دخترا شون بخرن.

با تخیسی گفتم :

_بعله ...شما هم میزدی به دل پول حاج آقا و برای بچه های مردم ولخرجی میکردین .

سرم رو کمی چرخونده بودم تا صورتش رو ببینم . چشمها و لبهاش پر از خنده بود ولی سعی میکرد موضعش رو حفظ کنه.

_راست بشین بچه،چه حرفها !من از این حرفها از خواهر شوهرم نشنیدم.

خط های کنار چشمش رو دوست داشتم .

_اوف منظورتون عمه خانومه؟؟

زیر لب زمزمه کرد

_دست رو دلم نذار که خونه!!

بلند تر از همیشه خندیدم و از فکر اینکه صدام به گوش حاج آقا برسه لبهام رو روی هم فشار دادم. با حفظ همون خنده آروم گفتم :

_آ..آ..حاج خانوم غیبت ؟

موهام رو کشید و من آخ الکی و لوسی گفتم

_توی نیم وجبی داری منو دست میندازی؟؟ازم حرف میکشی بعد برام آ..آ میکنی!!!

_من نیم وجبیم عزیز ، با وجب کی منو اندازه گرفتید؟

دیگه هر دو میخندیم .

_آخه چه اصراری داشتن به بافتن موی بچه ها ...بابا میگفت توی همه ی عکسای قدیمی موهای کل دخترا بچه های فامیل بافته است.

نفس عمیقش خنده رو از روی لبهام جمع کرد. صداش دیگه حال و هوای قبل رو نداشت.

_رضا از دستم در رفت ، حیف که نیست وگرنه حالیش میکردم غیبت چه کار زشتیه!!

بعد انگار که میخواست جو غم انگیز بینمون رو دوباره به حالت قبل برگردونه گفت :

_فرزانه که منو میدید میرفت یه گوشه موشه قائم میشد.

سعی کردم منم دل به دلش بدم ، به زور یه لبخند روی لبم کاشتم .

_چرا عزیز؟

موهاش برعکس فرشته فر بود...یه چیزی میگم یه چیزی میشنوی .نمیداشت کسی موهاش رو شونه بزنه .
منو که میدید میدونست چی در انتظارشه از دستم فرار میکرد.

_آخرش چی موفق میشدین؟؟

#۱۲۱

کش رو پایین موهام بست و با افتخار گفت:

_هنوز عزیز تو نشناختی !!...چه کنیم مادر ، من هم اون روزا حسرتش رو داشتم .

دوباره شد عزیز شیطان همیشه ، همونطور که روی زمین نشسته بودم چرخیدم سمتش.

_خدایی توهم دو تا پسر داشتی که اول مهر از طرف مدرسه میگفتن باید سرشون رو با ماشین اصلاح بزنین
و وقتی از آرایشگاه برمیگشتن دوتا پسر با دوتا کله مثل کدو جلوت بودن عقده ای میشدی!!

با دستش موهای بافته ام رو جلو آورد و با انگشت هاش نوازششون کرد.

_بچه که بودی هم موهاش همینقدر صاف بود؟

کی میدونست عقده ی اون واسه بافتن موهای من بیشتر بود یا من واسه اینکه یکی اینجوری روی موهام
رو نوازش کنه!!

سرم رو در جوابش تکیه دادم. دستش رو همونطور نوازش وار روی موهام میکشید.

_کی میشه من عروسی تو رو ببینم؟! زمون ما دخترها موهاشون رو به هوای روز عروسیشون بلند میکردن ،
الان دیگه نیازی نیست و هزار تا کار میکنن و همون مدلی که میخوان در میارن ...هر چند زمون ما دخترا تو
روی بزرگترشون نگاه نمیکردن چه برسه به زیر زبون کشی !

معترض گفتم:

__ عزیز زمان شما دخترا رو پونزده سالگی شوهر میدادن .

نفسش رو محکم بیرون فرستاد و تکیه شو داد به پشتی مبل.

__چه میدونم مادر اون موقع اینجوری بود حالا نه پونزده سالگی ولی زود شوهر میدادن . آخه دختر ها دیگه کاری نبود که انجام بدن شوهر میکردن .

خودش به جمله ای که گفت بیشتر از من خندید

__مثل الان نبود که دختره خانواده دار،خوش بر و رو ، درسش هم تموم شده خواستگار دکتر مهندس داره ، ناز میکنه میگه قصد ازدواج ندارم میخوام باز درس بخونم که چی بره دکتر بشه همه خانوم دکتر صداش کنن.

انقدر جمله اش رو بامزه گفت که شکمم رو گرفته بودم و روی زمین ولو شده بودم و می خندیدم .تابلو منظورش به من بود .به سختی سعی کردم خودم رو جمع و جور کنم . خودش هم از خنده ی من خنده اش گرفته بود.

__واقعا چه دخترهایی پیدا میشن ، این دخترها لیاقتشونه که هیچ ک....

جمله ام رو دیدن محمد که درست همون لحظه وارد شد قطع کرد .خیلی سریع دستم سمت روسریم که روی مبل کنار عزیز افتاده بود رفت . عزیز به سختی از جاش بلند شد و به سمت محمد که انگار خودش بیشتر غافلگیر شده بود رفت .

__کی اومدی مادر ، صدای در زدنت رو نشنیدم .

عزیز دست روی شونه ی محمد گذاشت و سرش رو پایین آورد و بوسیدش . روسری رو روی سرم انداختم و همونطور سر به زیر به متلک عزیز به محمد خندیدم .محمد از روی شونه ی عزیز نگاهی به من که نگاش نمیکردم انداخت.

__ببخشید من نمیدونستم .

مخاطبش بیشتر من بودم ولی جوابش رو عزیز داد.

__اشکال نداره مادر ،شماها عادت ندارید ولی الان تو خونه دختر جوون داریم .خواستید بیاید تو در بنزید.

محمد آب دهنش رو قورت داد و چشم آرومی زمزمه کرد.

__حاج آقا خوابه ،وقته تزریقشه . برای همین اومدم .

عزیز ساعدش رو توی دستش گرفت .

__دست درد نکنه ،تو اتاقشه .

محمد سرش رو تکون کوتاهی داد و رفت سمت اتاق خواب و من روی مبل کنارم نشستم . از همه ی اتفاقات این چند دقیقه من فقط چشمهایی رو یادم بود که برای چند ثانیه روی موهای بافته شدم چرخیده بود.

#۱۲۲

عزیز کنارم نشست و درست همون لحظه صدای باز و بسته شدن بلند در اومد .عزیز با صدای آهسته گفت:
__هر قدر اون یکی آروم و بیصداست آدم رو غافلگیر میکنه این یکی انقدر پر هیاهویه که نیاز نیست در بزنه .

__به به ...همیشه به خنده .

عزیز خواست از جاش بلند بشه که امیرعلی با قدم های سریع خودش رو بهش روسوند و صورتش رو تا مقابل صورت عزیز پایین آورد تا ببوسدش .

__دخترهای خوشگل من به چی میخندیدید؟؟

شونه ام رو بالا انداختم .

__کوزت زبونت رو موش خورده .

عزیز محکم گفت :

__انقدر بهش نگو کوزت! چیه آخه مادر یه بار میگی کوزت یه بار میگی قناری!!

__چرا؟؟!شما میگید عسل ،بانو خانوم میگه طلا من حرفی میزنم؟

__خوب مادر تو هم از این چیزها بگو .

امیرعلی نمایشی لبش رو گاز گرفت

__میخواید حاج آقا گوشم رو ببره!؟

به خنده ی روی لبمون نیم نگاهی انداخت .

__شما دوتا چرا انقدر امروز خوش خنده شدین ...نمیدونین دختر نجیب زیاد نمیخنده .

عزیز "پدر سوخته" ای بهش گفت و امیرعلی گفت :

_غذا مذا چیزی مونده.

عزیز زد روی صورتش

_تا این ساعت گشنه موندی؟!

امیرعلی خودش رو به مظلومیت زد .

_آره ...مییینید این عروستون دیگه نهارم درست نمیکنه . همش اینجاست من پنج شنبه هم رفتم سر کار اونوقت اومدم خونه خبری از نهار نبود.

_بذار پیام ...

دستش رو روی شونه ی عزیز گذاشت.

_خودم میرم میخورم ...عروستون تو هر چیزی خوب نیست تو پسر بزرگ کردن خوبه ، من رو ببینین فقط یه زن کم دارم .

_ما که آرزومونه پسر ،خودت تنبلی!!

امیرعلی رفت سمت آشپزخونه و توی همون حال گفت:

_به غیبتتون برسید .

نگاه عزیز تا در آشپز خونه دنبالش کشیده شد .

_خدا خیرتون بده ،هر سه تون رو که انقدر کمک حال هستید.

_مگه چیکار میکنیم؟؟

دستش رو روی شونه ام گذاشت و انگشت شصتش رو مداوم روش کشید .نوازش انگشت هاش رو دوست داشتم ، جور پرمحبتی بود که با تمام وجود میشد حسش کرد.

_چیکار نکردین؟؟ همه اش زحمت ما روی دوش شماست . حاج آقا گفت امروز رفتی دنبال کارش ..

مکث کرد و با احتیاط گفت :

_اگه بگم خوشحال نشدم دروغ گفتم ، من همش میترسیدم تو کنار ما آرامش نداشته باشی ،ازمون خوشت نیاد.

یعنی فکر میکرد انقدر بی انصافم .

__ عزیز من کاری نکردم ، هرچند که کار سختی بود.

__ حق داری یه روز تعطیلت هم خراب شد

منظورم رو بد متوجه شده بود .فوری گفتم:

__ نه بخاطر اون نمیگم . آخه امانت بود ،مبلغشم خیلی زیاد بود .همش میترسیدم یه چیزی بشه شرمنده ی حاج آقا بشم.

__ میدونم عزیزم...من میدونم ...امانت هر قدر با ارزش تر باشه کار ادم سخت تر میشه .

دستش رو روی سرم کشید.

__ من میدونم حاج آقا تو بیمارستان بهت چی گفته .

دودل مکث کوتاهی کرد و ادامه داد

__ حاج آقا به روح رضا قسمم داده در این مورد حرفی نزنم . نمیزنم فقط

نگاش رو دوباره برگردوند به در آشپزخونه و همونطور خیره به در گفت :

__ فقط یکی باشه که من دسته گلم رو با خیال راحت دستش بسپارم . تا بتونم سرم رو راحت روی زمین بذارم و بمیرم.

عزیز قسم رو نشکونده بود ، ولی پیام کلامش بیشتر از حدی که باید ، آشکار بود . این دقیقا چیزی بود که من ازش وحشت داشتم و در اون لحظه حرفی حتی برای زدن به خودمم نداشتم.

#۱۲۳

*

جواب پیام ندا رو دارم و گوشی رو خیلی آروم تو جیب مانتوم گذاشتم .دکتر استفاده از تلفن همراه رو توی آزمایشگاه ممنوع کرده بود .حتی الان هم که نبود باز هم جذبه اش اجازه نمیداد که بخوام با خیال راحت ازش استفاده کنم . دوباره برگشتم سر کارم ، سعی کردم همه ی حواسم رو معطوف به کارم کنم تا مشکلی پیش نیاد و دوباره نگاه های متاسف دکتر شامل حالم نشه . خیلی سخت بود که ذهن پر و شلوغ پلوغم رو سر و سامون بدم . شاید اگه کسی رو داشتم که میتونستم از همه چیز با خیال راحت باهاش صحبت کنم اوضاعم خیلی بهتر بود .حتی امیرعلی هم با همه ی خوب بودنش اینجا به کارم نمی اومد وقتی خودش یه

بخش از ماجرا بود و غالبا اینجور موقع ها اعتراض هاش از سکوت من نصیبم میشد. یکی نبود که هم من باهاش راحت باشم و هم اون منو همین جواری که هستم درک کنه. نه که الان نباشه هیچ وقت توی زندگیم همچین کسی رو نداشتم.

_سلام

لوله ی آزمایش بی اراده با شنیدن صداس از دستم افتاد. و من همون طور خیره به حرکت دورانش روی میز موندم.

برگشتم سمتش، توی جمع چهار نفره دوستانش در حالیکه یه سر و گردن از همه بلند تر بود، زیاد از حد چشمگیر بود.

فقط چند متر از من دور تر ایستاده بودند. فرید یه چیزی گفت که همه خندیدند، از بینش فقط دختر عمو رو شنیدم، محمدم انگار با شنیدنش تازه یاد من افتاده باشه سرش برای پیدا کردنم چرخید. با دیدنم از جمع فاصله گرفت و سمت اومد سرش رو به معنی بیا برام تکیه داد. منم همونطور بی حرف راه افتادم سمتش. کنارش که ایستادم دستش رو با فاصله پشت کتفم گذاشت. هیچ تماسی نبود اما من به اندازه ی تموم عمرم بی جنبه شده بودم. رو به جمعی که حالا منم میونشون بودم گفت:

_دختر عمو منو هم که میشناسید.

حس کردم جمله اش احتمالا جواب چیزی بود که فرید گفت و من چیزی ازش نفهمیده بودم.

_بله که میشناسیم. ایشون کمک شکارچی هستن و ما این موهبت بزرگ رو

اشاره ای به قد بلند محمد کرد و ادامه داد

_از همکاریشون با دکتر داریم.

_نیکو از هیچی خبر نداره، تقصیر ایمانه، میدونم چطور از خجالتش در بیام.

علیرضا زیر لب گفت:

#۱۲۴

_بیچاره دکتر شریفی!!

همون لحظه مهسان از در آزمایشگاه وارد شد و با دیدن محمد با خوشحالی که بیش از اندازه به چشمم می اومد کیفش رو روی اولین میز توی مسیرش گذاشت و اومد سمت من.

__وای محمد کی اومدی؟

محمد خیلی آرام و با حفظ لبخند روی لبش بدون اینکه موقعیتش رو عوض کنه .دست راستش رو که هنوز پشتم بود برداشت و توی جیب شلوارش فرو کرد.

__سلام

__ وای سلام دیدمت شوکه شدم سلام یادم رفت دکتر گفته بود از اول ماه دیگه میای .

__اومدم یه سر بزنم .

__خوب کردی دکتر گفت اومدی ایران قراره با ما همکاری کنی باورم نشد ...با اون تز محشری که تو داشتی فکر نمیکردم برگردی .

فرید وارد بحثشون شد و گفت :

__اشتباه کردی ، ایشون دکتر اعتمادی بزرگ هستن از اسمشون معلومه چقدر وطن پرسته .

__من موندم چطور گذاشتن که تو بیای؟! حتما کلی پیشنهاد خوب داشتی!! اونا مگه از همچین آدمهایی انقدر ساده میگذرن . مثل اینجا نیست که اگه دکتر نباشه و چک و چونه زدن هاش بودجه ی همین پروژه ی کوچیک ما هم رو هواست .

__بازم اعتراضهای شروع شد مهسان!!

__مگه دروغ میگم همیشه همینه .

برگشت سمت محمد

__خبر پروژه تو داشتیم ، عالی نبود یه چیزی فرا تر از عالی!!حیف نبود همکاری با یه تیم حرفه ای رو ول کردی اومدی اینجا.

محمد با طمانینه و آرامش همیشگیش بدون اینکه مجذوبِ تعریف های مهسان بشه گفت :

__پیشنهاد داشتیم البته ، معلوم نیست بمونم یا برگردم . البته دلیلش موقعیت کاری نیست و ...

فرید دوباره پرید وسط حرفش

__ای ناقلا ، دلیلش کاری نیست حتما بور و چشم زرنگیه !!

همه به جمله ی فرید خندیدند ، و من بی دلیل ته دلم خالی شد و سقوطش رو حس کردم ...به جایی که تاریک بود خیلی تاریک .عجیب نبود این سقوط؟؟

این بیقراری یکهوایی ته دلم !! نگاه مهسان روی ما دو نفر که کنار هم ایستاده بودیم دقیق شد ،چند بار نگاهش از من به محمد رفت و برگشت .

_ شما اصلا شبیه هم نیستین !

الناز گفت :

_ دختر عمو ، پسر عمو چرا باید شبیه به هم باشن؟

_ خب نه کاملا اما یه شباهت هایی باید باشه دیگه ، تو که باید بهتر از من بدونی .

احتمالا اشاره اش به رشته ی تحصیلی الناز بود که ژنتیک خونده بود .

_ مادر نیکی ایرانی نبوده .

انتظار نداشتم اینو بگه ،مادر من میون این آدمها بخش مسکوت زندگیم بوده که هیچ کس در موردش حرفی نمیزد.

الناز گفت :

_ کاملا مشخصه یه ملاحظت خاصی توی چهره اش هست.

فربد به شوخی چشمکی به محمد زد و گفت :

_ یعنی میگی دخترهای ایلرونی بی مزه ان ؟

اخم پر غیظ الناز همه رو به خنده انداخت . چقدر علاقه ی میون این دوتا با وجود کل کل های بینشون عیان بود .

_ دیگه آنتراکت کافیه برگردین سرکارتون لطفا.

فربد آروم گفت :

_ جمع کنید بریم دو دقیقه خنده هم بهمون نیومده .

دکتر نگاه گذرایی به رفتنشون کرد و رو به محمد گفت :

_ شما لطفا بیا یه صحبتی با هم داشته باشیم.

و رو به من گفت :

_خانوم اعتمادی گوشی توی آزمایشگاه ممنوعه.

گیج و مبهوت بهش که به سمت اتاق داخل آزمایشگاه میرفت نگاه کردم .محمد با صدایی که پر از خنده بود کنار گوشم گفت :

_شک نداشته باش دکتر با دوربین آزمایشگاه رو چک میکنه .

#۱۲۵

دلم بیشتر از هر وقت دیگه ای گرفته بود . یه جور سرخوردگی بود شاید ، که باعث میشد اینطور مغموم و بی حوصله بشم . کارم زودتر از همیشه تموم شده بود . محمد قبل از من خداحافظی کرده و رفته بود و حالا من داشتم تلاش میکردم ماشین رو از بین دو تا ماشینی که خیلی نزدیک بهم پارک کرده بودند بیرون بیارم و برم خونه . قبل از بیرون اومدن از پارک خیلی آروم کوبیدم به سپر ماشین دکتر که پشت ماشینم بود . شونه ام رو برای خودم بالا انداختم و گفتم :

_میخواست خوب پارک کنه.

البته بعید نبود اینجا رو هم با دوربین کنترل کنه و شاید فردا می اومد و میگفت "خانوم اعتمادی میزنی به ماشینم حداقل پیاده شو یه نگاه بنداز" . نمی دونستم چطور با اون حجم کارش میتونست انقدر به جزئیات توجه کنه و درست جلوی محمد بیاد و اونجوری توبیخم کنه .

از در دانشکده بیرون رفتم . حوالی ساعت سه عصر بود.خیابون توی این ساعت کمی از همیشه خلوت تر بود. چندین متر جلوتر شخصی شبیه به محمد رو دیدم . درختای کنار خیابون دیدم رو محدود کرده بود . با همون سرعت کم حرکت کردم سمتش که بینم خودش هست یا نه؟! قبل از رسیدنم یه دویست و شش سفید رنگ با دو سرنشین خانوم مقابلش ایستاد . نمی دونم چی بهش گفت که وقتی یه قدم عقب اومد و راست ایستاد فهمیدم که خود محمده بی اختیار دستم سمت بوق ماشین رفت و اینکارم توجهش رو به من که درست پشت دویست و شش بودم جلب کرد . با چند قدم خودش رو به ماشین رسوند . در جلورو من از داخل باز کردم . نشست و عینک آفتابی رو از روی چشمهای برداشت .

_سلام ممنون !

همونطور که فرمون رو می چرخوندم گفتم :

_فکر کردم رفتی!

از کنار دویست و شش که رد میشدم ، راننده اش که یه دختر تقریباً همسن خودم بود سرش رو از شیشه ی ماشین بیرون آورد و بلند گفت :

_لعنت به خودت و ماشینت!!

چشمهام از تعجب گشاد شدند و برگشتم سمتشون . محمد با لحن پر خنده ای در حینی که سایه بودن ماشین رو پایین میداد گفت :

_برو توجه نکن.

فقط چند ثانیه سکوت طول کشید و کنجکاوانه پرسیدم :

_من فکر کردم آدرسی چیزی میخوان ازت ،اینا چی میگفتن؟!

برگشت سمت من

_همون چیزهای که تا چند سال پیش یادمه پسرها به دخترها میگفتن .

از تصور اینکه به محمد مثلاً گفته باشن "خوشگله بیا برسونمت" یا یه چیزهایی توی همین ردیف هم خنده ام گرفته بود و هم حرص میخوردم .

_اینبار که تو ناجیم شدی و از دستشون نجاتم دادی .

سرزنشگرانه گفتم :

_اینبار؟؟

خودخواه به روی خودش نیاورد و عینکش رو دوباره روی چشمش گذاشت . و در حالیکه کاملاً معلوم بود حرص توی لحنم رو فهمیده ، با تخیسی گفت:

_چه آفتابیه امروز....من خونه نمیام تا سرمیدون باهات میام فقط.

بی اراده پرسیدم :

_کجا میری؟

اینبار کاملاً خندید ، خودم از پروویم خجالت کشیدم اما سعی کردم به روی خودم نیارم.

_دارم با اجازه تون میرم حجره ، یکی از دوستانم قراره بیاد سفارشش تحویل بگیره.

_میرسونمت!! نمیدونستم ماشین نداری امروز ، فقط اینکه من مسیر رو بلد نیستم .

کامل چرخید سمتم .

_ماشین رو صبح امیرعلی با خودش برد مال خودش رو گذاشته سرویس....شما برو خونه خسته ای ، چیزیم نخوری!!

_میام ، خودمم خیلی دلم میخواد اونجا رو ببینم .

چند لحظه ای سکوت شد ، محمد اشاره ای به خیابونی که باید میرفتم کرد و پرسید:

_کار با دکتر چطوره !؟

اولین جوابی که توی ذهنم اومد رو سریع گفتم .

_وحشتناک !

با وارد شدن به خیابونی که خلاف نور خورشید بود ، محمد دوباره عینکش رو برداشت و روی داشبورد گذاشت .

_سخت گیر هست اما همیشه بهترین نتیجه رو داره .

_ای کاش یکی اینا رو به امیرعلی می گفت انقدر تیکه و متلک بارم نکنه ، "استاد سفارشی،پایان نامه سفارشی"

_خوب یه بار بگو بیاد خودش ببینه .

نمیدونم من کم حرف چه اصراری داشتم برای حرف زدن باهاش.

_قوانین دکتر رو که شما بهتر میدونی اونوقت دکتر کلا منواز آزمایشگاه بیرونم میکنه....هر چند اگه امیرعلیه که میدونه چطور باید دل دکتر و بدست بیاره.

زیر لب گفت :

_حق با تونه امیرعلی خوب بلده دل همه رو بدست بیاره .

سکوت بعدش تا مقصد دیگه شکسته نشد . نه من حرفی برای زدن داشتم و نه محمد انگار تمایلی برای شنیدن. کل چند کلمه ای که گفت آدرس مسیری بود که باید طی میکردم . توی راه به عزیز زنگ زدم و گفتم که همراه محمد هستم و دیرتر میام .

به عزیز این روزها وابسته تر از همیشه شده بودم اونم انگار که دلش فقط بودن کنار منو میخواست شاید هر دو میخواستیم این سالها رو کمی جبران کنیم . تاکید کرد مواظب خودم باشم ، زود برگردم و حتما یه چیزی بخورم .

ماشین رو خاموش که کردم ، محمد فقط یه جمله گفت و پیاده شد.

_دیگه موقع رانندگی با تلفن صحبت نکن .

و من گیج و سر در گم میون حس هام نمیتونستم هیچ تعبیری برای این جملاتش پیدا کنم . سردر گمی که با قدم زدن کنارش تا رسیدن به حجره همچنان ادامه داشت و با ورودمون بیشتر هم شد.

اونجا بیش از اندازه شبیه تعریف های بابا بود ، همه جا پر از بوی نخ و فرش بود . بویی که از لا به لای حرف های بابا بارها شنیده بودمش و الان بینهایت برام آشنا می اومد .

_سلام دکتر جان ، سلام خانوم خوش اومدین .

سرم رو در جواب مرد کم موی روبروم کمی تکون دادم محمد اما سلام بلند بالایی گفت و باهانش دست داد.

_سفارش ها آماده است آقا جواد.

مرد به قالیچه هایی که چهار تا شده بود اشاره کرد .

_بله دکتر

_دستتون درد نکنه .

_بفرمایید بگم براتون چای بیارن.

#۱۲۷

من خیره شده بودم به قالیچه ای با گل های ریز و زمینه ی آبی درباری روی دیوار که عجیب به چشمم آشنا می اومد. یه بخشی از کودکی های من پر بود از این طرح ها ، کنارش ایستادم و دست کشیدم روی نخ های ابریشمیش . خودم رو دیدم با عروسکی که بابا تازه برام خریده بود . پنج سالم بود نشسته بودم روی

تخت اتاق بابا و مامان و موهای عروسکم رو شونه میزدم . روبروم زنی نشسته بود با موهای بلند طلایی رنگ که موهایش رو با حریر قرمز بسته بود و در حالیکه زیر لب شعری رو زمزمه میکرد نخ های ابریشم رو دونه دونه گره میزد . و لالایی من برای عروسکم پر بود از صدای شونه ی فرش که روی پود ها میخورد و تنها تفریح و همصحبت مادرم میشد . دلم براش تنگ شده بود خیلی زیاد به اندازه ی شونزده سال دوری . حضورش رو کنارم حس کردم .

_تو هم فرش دوست داری؟؟

انگشت اشاره ام رو روی ابریشم سبز که باهایش ساقه ی گل بافته شده بود کشیدم .

_مادرم فرش میبافت.

نفس عمیقی کشید.

_میدونم !

آب دهنم رو فرو دادم و گفتم :

_فکر میکردم هیچکس ازش چیزی نمیدونه .

سکوت کرد

_من این طرح ها برام خیلی آشناست.

سرش رو کمی خم کرد و گفت:

_بابا میگه ما طرح فرش تو خونمونه.

صداش از فاصله ی انقدر نزدیک ، دقیقا کنار گوشم پوست صورتم رو دون دون کرد . ناخودآگاه شونه ام رو کمی بالا دادم . برگشتم سمتش، نگام میکرد

_توی خون تو هم هست؟

با کمی شیطنت گفتم :

_مثل شیمی؟

تک خنده ای کرد بلند و مردانه ، خیلی کم ازش اینطور خندیدن رو دیده بودم . حس کردم صدای خنده اش مثل یه پژواک توی بند بند وجودم حرکت میکنه و با گذرکردنش رنگ میپاشه و تیرگی ها رو پاک میکنه .

_شیمی وجه مشترک منو توئه.

هنوز نگاش میکردم که یه قدم عقب رفت ، نفس عمیقی کشید و در حالیکه روبروی گردوند گفت :

__بیا چای سرد شد.

#۱۲۸

لحاف رو جوری دور خودم پیچیده بودم که هیچ منفذی نباشه . در عوضش کولر رو روشن گذاشته بودم و اتاق سرد سرد بود . هر از گاهی از یه روزنی سرما می اومد و من به خودم میلرزیدم و با چند تا تکون راهش رو میبستم . این طور زیر لحاف رفتن و پنهون شدن توی تاریکیش جزو تفریحه‌های روزهای بچگیم بود . خودم رو توش قایم میکردم و برای خودم رویا میبافتم ، گاهی از رفتن توی یه مغازه ی پر از شکلات آسون و قابل دسترس شروع میشد و به آب بازی میون موج های دریا و بعضی اوقات به یه رویای بعید مثل نشستن روی پاهای مادرم و حرف زدن باهاش ختم میشد.

من باز هم خودم رو توی همون تاریکی پنهان کرده بودم ، اما اینبار جلوی رویاهام که کمی عجیب و ترسناک بود دیوار کشیده بودم تا سر از ذهنم در نیارن . هر چند نافرمان و سرکش بودن و از هر سوراخ و روزنی قد علم میکردن و تموم ذهنم رو پر میکردن .

صدای زنگ موبایلم که بلند شد ، یه دستم رو از زیر لحاف بیرون آوردم و روی ملحفه ی سرد برای پیدا کردن گوشی کشیدم . همین کار هم لزر به جونم انداخته بود. بالاخره پیداش کردم و سریع دستم رو کشیدم زیر لحاف . بدون نگاه کردن به شماره جواب دادم .

__بله

__سلام ، خوابی هنوز نیکی ؟!

صدامو صاف کردم .

__سلام زن عمو، مگه ساعت چنده؟

__ساعت ده دقیقه به یازده . بیدارت که کردم ، پاشو بیا اینجا ، کسی نیست .

همونطور لحاف پیچ توی جام نشستم . نمیتونستم جلوی کنجکاویم رو بگیرم.

__بقیه کجان ؟؟

رسول چهار صبح رسیده هنوز خوابیده ، امیرعلی و محمدم با دوستاشون رفتن تا شب نمیان.

__یعنی دعوت نهاره؟؟

خندید

__آره عزیزم بیا

موزیانه گفتم :

__پس امیرعلی دروغکی شکایتون رو میکنه که هیچ وقت نهار درست نمیکنید.

زن عمو عضو یه صندوق خیریه بود و این روزها بیشتر وقتش رو اونجا میگذروند. همین باعث اعتراض امیرعلی شده بود .

__امیرعلی گفته؟! فقط بذار بیاد خونه .

ریز ریز به حرص خوردن زن عمو خندیدم . اخ اگه امیرعلی میفهمید من اینا رو گفتم!!

__تو هم زود بیا

زن عمو اینو با لحن محکمی گفت و من فوری چشمی گفتم .

چند دقیقه ای میشد که جلوی در باز کمد ایستاده بودم و به لباسها نگاه میکردم .این تردیدم برای انتخاب لباس عجیب بود . منی که توی این خونه همیشه یه سبک و مدل لباس میپوشیدم حالا چندین دقیقه جلوی لباسهام ایستاده بودم و خودم رو توی هر کدوم تصور میکردم . دلیلش با همه ی انکارم مثل یه بچه ی تخس از پس ذهنم هر چند ثانیه می اومد و بهم دهن کجی میکرد. با صدای بلند به خودم گفتم:
__دیوانه اون که نیستش.

نبود و من میدونستم جمعه هایی که امیرعلی با دوستاش میگذرونه زودتر از دوازده شب برنمی گرده و من باز هم عین یه مجسمه جلوی لباسهای آویزون توی کمد ایستاده بودم.

دو روز پیش وقتی دوست آلمانی محمد اومده بود و قالیچه هاش رو تحویل گرفته. باهم برگشته بودیم خونه . برگشتنی که همراه بود با سکوت بینمون ، سکوتی که تا خود خونه ادامه پیدا کرده بود .

رنگی که انتخاب کردم درست رنگ چشمهای زن عمو بود یه یشمی براق که خیلی به من می اومد. شالم رو روی سرم انداختم و فکر کردم به اینکه منی که همین چند وقت پیش بیشتر از یک ماه توی رکود محض گذرونده بودم که حتی یادم نمی اومد که موهام رو شونه زده باشم . منی که با رفتن بابا همه چیز برام توی

تاریکی فرو رفته بودند و مفهومشون رو از دست داده بودند که حتی رنگشون قابل تشخیص بود. الان چی شده بود که برای کمی بهتر شدن دست به دامن همین رنگها شده بودم .

رژ صورتی رو روی لبهام کشیدم . این دخترک کمی رنگ گرفته ، با برق عجیب توی چشمهایش ، داشت قدم توی مسیری میذاشت که نمی دونست تهش قراره چی بشه .

نمیدونم چرا درست توی سرخوشی اون لحظه صورت و نگاه همیشه فراری فرشته از من ، جلوی چشم اومد. ته دلم خالی شد ، آروم رو به خودم توی آینه زمزمه کردم.

__چیکار داری میکنی؟

۱۲۹#

مطمئنا دل آدمها بی منطق ترین آفریده ی خداست ، لجباز ترین و دیوونه ترینش . گوش به حرفم نمیداد حتی به ترس هام هم اهمیت نمیداد . پا میکوبوند و حرف خودش رو هر طور شده به کرسی می نشوند . لبخند کج و معوج روی لبم تنها از روی استیصال بود ، از ناتوانیم برای سر به راه کردنش .

جلوم نشسته بود ، مثل همیشه مهربون و ملایم

__دیگه خیلی کم همدیگرو می بینیم .

آرنجم رو روی میزو چونه ام رو روی دست مشت شده ام گذاشتم .

__من که همش آزمایشگاهم....وقتیم که میام دیگه حال ندارم ، فقط میخوابم.

__منم این روزا خیلی در گیر شدم ، قبلشم که مریضی خاله و حاج آقا باعث شد نشه مثل قبل بشینیم یه دل سیر با هم حرف بزنینم . سر همینم این پسره پررو پشتم حرف زده .

خندیدم

__اگه بدونه دونه دونه موهامو میکنه.

زن عمو لجوجانه گفت:

__بیخود ، بذار بیاد ببینیم اصلا قرار هست مو روی سر خودش بمونه.

ظرف میوه رو از جلوم برداشت و در جواب نگاهم گفت:

__برات پوست میکنم.

عادتش بود ، چه عادت جذابی برای نشون دادن محبتش به کسانی که دوستشون داشت.

__پایان نامه ات در چه حاله؟

__سخت و خسته کننده کار کردن با دکتر وحشتناکه.

همونطور که سیب رو پوست میگرفت گفت:

__محمد که میگفت دکتر ازت کلی تعریف کرده.

به شوخی گفتم :

__یا خدا مگه آخر زمون شده...اون که همش داره ازم ایراد میگیره.

زن عمو از جمله ام لبخند ملایمی روی لبهایش اومد.

__بعضیا اخلاقشون اینجوریه حتی اگه کسی رو قبول هم داشته باشن ، سختگیری هاشون رو دارن.

__محمد داشت بهتون میگفت امیرعلی هم بود؟

زن عمو سیب رو چند قاچ کرد و متعجب نگام کرد.

__نمیدونم ، چطور مگه؟

__اینا رو باید جلوی امیرعلی بگه که انقدر گیر نده بهم ، سر به سرم بذاره.

زن عمو برش سیب رو روی چاقو زد

__یعنی انقدر اذیتت میکنه.

ادایی اومدم.

__اذیت مال یه دقیقه شه.

__صبر کن بیاد.

با خنده گفتم :

__زن عمو تو رو خدا!

زن عمو به شوخی ولی مصرانه ابروهایش رو بالا انداخت.

__محمد چی؟

شبيه رها شدن از يه ارتفاع بلند بود ، جور بلا تكليفى ميون زمين و آسمون .سوال ساده اى كه جوابش توى يك كلمه نميگنجيد و من ميترسيدم كه حتى با گفتن يه كلمه هم اون بچه ي زبون دراز و تخس يهو سرو كله اش پيدا بشه . زن عمو سكوتم رو به پاى نفهميدن منظورش گذاشت.

_منظورم اينه محمدم مثل اميرعلى اذيتت كرده.

لبخندم زيادى مصنوعى بود.

_محمد، نه .

زن عمو با تكون سرش تايد كرد. از جاش بلند شد و رفت سمت يخچال

_اين دوتا با همه ي علاقه اى كه بهم دارن از بچگى همينطوري بودن ، هر قدر اميرعلى شيطون و خرابكار بود.محمد آروم و بى درد سر بود. حالا نه اينكه كلا شيطنت نميكردا پسر بى شيطنت تو دنيا وجود نداره ، مثل اميرعلى خرابكار نبود.

_يه چيزى ازتون بيرسم راستش رو ميگيد بهم؟

يه لحظه مكث كرد انگار فهميد از چى ميخوام بيرسم .

_حس خيلى بديه كه هيچ كس چيزى نميگه .

#۱۳۰

سكوت كرده بوديم . براى هر دو مون انگار اين سكوت نياز بود تا جمله هاى كه قصد گفتنش رو داشتيم توى ذهنمون مرور كنيم .از توى يخچال پارچ شربت زعفران رو برداشت و روى ميز گذاشت ، برگشت و حين برداشتن ليوان ها گفت :

_دليل ها بوده براى اين نگفتن .

منتظر نگاه كردم ، حداقل براى شنيدن يكى از اين دلايل . روى صندلى كه دقيقى قبل نشسته بود دوباره نشست .

__وقتی اومدی اینجا ، بعد از این همه سال، نگاهت به همه مون بد بینانه بود ، خودت از اتفاقی که افتاده بود آسیب دیده بودی و اینجا هیچ کس نمیخواست به این آسیب دامن بزنه ، یا اذیت کنه .

__من الانم دارم اذیت میشم .

لبخند گذرایی روی لبهاش اومد .

__دروغ نگم اینم بود که ما درست نمی شناختیمت و نمیدونستیم واکنشت به اتفاقهای گذشته چی میتونه باشه . البته اگه حرفها و تعریف های رسول رو در موردت در نظر بگیریم .

مصرانه گفتم :

__الان که میشناسید چی؟

سرش رو پایین انداخت و خیره شد به طرح روی رومیزی ، چند ثانیه بعد که دوباره نگام کرد توی نگاهش پر از تردید بود.

__الان که میشناسیمت گفتنش سخت تره ، چون میدنیم چقدر حساسی و این ماجرا چقدر میتونه ذهنت رو درگیر کنه.

__ولی ندونستنش...

__چی رو میخوای بدونی ؟

عصبی موهایی که روی صورتم اومده بود رو عقب زدم .

__اگه به من باشه همه چیز ولی

دستش رو روی میز جلو آورد و دستم رو گرفت ، شاید اونم مثل من که به تازگی اینو کشف کرده بودم فهمیده بود چقدر در برابر این لمس ها ضعیف هستم .

__دقیقا بگو از کجا برات بگم هر جایی رو که بتونم میگم.

__من سوالم اینه چرا فرشته اینجاست ؟ بابام چیکار کرده که به جاش انقدر با من بده ؟! چرا برعکس همه انقدر با محمد خوبه ؟؟ چرا بابا

بغض راه حرف زدنم رو بسته بود ، حتی راه نفس کشیدنم رو . زن عمو روی دستم رو نوازش کرد . با همون صدای خش دار به سختی گفتم :

__من شدم شبیه محکومی که خودش حکمش رو نمیدونه وقتی حتی بهم نگاه نمیکنه ، از خودم بدم میاد که اومدم و آرامشش...

هیچ چیز تقصیر تو نیست اینو بارها بهت گفتم . همین روحیه ات باعث میشه که نتونم چیزی بگم . فرشته روزهای سختی رو گذرونده !! خیلی خیلی سخت تر از چیزی که بتونی تصورش رو بکنی . فرشته بعد یه فاجعه توی زندگیش به خونه ی حاج آقا پناه آورد، مجبور شد پناه بیاره به خونه ای که ازش چند وقت قبلش فراری شده بود . سخت بود براش ، وقتی که حس میکرد هیچ جا براش مثل این خونه که قلبش توش شکسته امن نیست فقط بدون که گاهی ثروت و اعتبار و آبرو هم کاری از دستشون بر نمی یاد درست مثل حاج آقا که همین چیزها باعث شد بیشتر سر زبون ها بیوفته ... فرشته وقتی که اومد زخمهای روی روحش انقدر عمیق و آشکار بود که نیازی به دقیق شدن بهش نبود ، با نگاه کردن بهش هم میشد فهمید چه دردی داره و دم نمیزنه . روزها تنها توی اتاقش سر میکرد بدون اینکه حتی بخواد با کسی حرف بزنه تو که اومدی ، تنهاییات ، سکوت همه اش ما رو یاد اون روزها می انداخت . این شد دلیل سکوتمون . محمدم تو روزهای تنهاییش همدمش شد که الان انقدر براش عزیزه اون روزها که فرشته اومده بود من سر کار میرفتم . بچه ها رو خاله نگه میداشت . امیرعلی کلاس اول بود و از دیوار راست بالا میرفت . خاله سختش بود نگه داشتن دوتا شون ، فرشته که کمی حالش روبراه شد ، خودش رو سرگرم محمد کرد که آروم و بی آزار بود . محمدم خیلی زود باهاش اخت شد و جواب محبتش رو داد ، اونم درست وقتی که بچه اش رو با اون افتضاح از دست داده بود.....

__ خانوم ، خونه ای ؟؟

صدای عمو حرف های زن عمو رو نصفه گذاشت و انگار یه راه فراری پیدا کرده باشه ، از جاش بلند شد و من رو با حرفهایی که حکم اتیش رو داشت وسط جهنم رها کرده بود.

__ الان میام !

و من موندم و یه ترس ته دلم ، حرفهای زن عمو ترسناک بود . هیچ کدوم از روزهایی که از اینجا دور بودم یا روزهایی که تازه پا به این خونه گذاشته بودم . فکر نکردم پشت این دوری چندین ساله انقدر ماجرا و هیاهو باشه .

__ کجاست این دختر؟

صدای عمو خیلی نزدیک بود چند ثانیه بعد خودش هم جلوی در آشپزخونه ظاهر شد . از جام بلند شدم .
__ سلام عمو.

جلو اومد و محکم بغلم کرد . توی این حال و بغضی که داشتم این محبت ها بیشتر خجالت زده ام میکردن .

_سلام

خودش رو کمی عقب کشید تا بتونه ببینتم .

_راه گم کردی امروز؟!

من بودم که دوباره فاصله رو پر کردم و سرم رو روی سینه اش گذاشتم . عمو یه لحظه مکث کرد و بعد آروم گفت :

_چیزی شده عمو؟

سرم رو به معنی نه بالا انداختم . دستش رو روی شونه ام گذاشت و منو کامل جلوی خودش نگه داشت .

_مطمئن؟!

آره ی آرومی گفتم.

_خب پس ...حالا که این دوتا مزاحم نیستن میشه روز من و تو نهار که خوردیم میریم خوش گذرونی.

زن عمو با لحن پر محبت اما شوخی گفت:

_خوش بگذره اما تنها تنها.

عمو چشمکی به من زد .

_من و دخترم دوتایی ، حالا اگه اصرار داری شما رو هم با خودمون میبریم.

زن عمو چشم غره ای به عمو رفت .

_خوش بگذره ، به سلامت.

#۱۳۲

با حرکت سر به امتداد پیاده روی کنار رستوران اشاره ای کرد.

__قدم بزنییم؟

سرم رو در جواب عمو تگون دادم.دکمه ی کتش رو بست و دستهایش رو توی جیبش شلوارش فرو کرد . کنارش راه افتادم، میون پیاده رویی که ردیف درخت های چنار روش سایه انداخته بود ، با فکرهایی که هر چند ثانیه یکبار درست مثل چراغ چشمک زن مغازه های اطراف می اومدن و توی مغزم جولان میدادن و دوباره با خاموش شدنش ذهنم رو توی تاریکی فرو میبردن . تگون کوچیکی کنارم توجه ام رو از سنگفرش های یک در میون قرمز و سفید پیاده رو گرفت . عمو با دیدن نگاهم دوباره به بازوش تگون کوچیکی داد و با چشمهایش بهش اشاره کرد. لبخند روی لبم بی اراده بود ، دست انداختم میون بازوش و لبخند اون پهن تر شد .

در سکوت کنار هم قدم زدیم ، حس میکردم منتظره تا من حرفی بزنم . اما من دیگه سوالی نداشتم ، سوالهامو انداخته بودم توی یه صندوق آهنی ته ته ذهنم و درش رو قفل کرده بودم .دیگه از دونستن میترسیدم ، از شنیدن درباره ی اون " بچه " میون حرفهای زن عمو که مدام توی گوشم اکو میشد . چقدر فرق بود بین حال الانم و تمام سالهای زندگیم .تمام روزهای گذشته فکر میکردم اونی که ظلم دیده پدرمه ، اونی که محقه اونه .اما الان با همه ی این سردرگمی هام از چیزهایی که هنوز نمیدونستم چیه ، خجالت زده بودم.

__میدونی چند ساله من همچین جایی نیومدم !!

متعجب به اطرافم نگاه کردم ، توی یه پارک بودیم . میون سر و صداهای بازی بچه ها و حرف زدن آدمها توی یه شب گرم آخرین ماه بهار.

__بشینیم؟

__بشینیم.

روی نیمکت سیاه و آهنی تازه رنگ خورده کنارش با فاصله ی کمی نشستم .

__چقدر تو حرف گوش کن و ساکتی؟

پرسیدم

__و این بده ؟

با تاکید گفت :

__آره بده !

برگشتم سمتش و به نیمرخش نگاه کردم ، خیره بود به روبرو و رفت و آمد آدمهایی که هر چند دقیقه صدای بلند خنده شون رو میشنیدیم .

_زندگی خیلی عجیب تر و بیرحم تر از اونیه که با این همه خوبی توش دووم بیاری . گاهی فقط یه خطا ، یه تعلل ، یه گریز ناخواسته ، مثل گذر کردن از یه کوچه ای که هیچ وقت مسیرت نبوده ، ورق سرنوشت رو برمی گردونه . خیلیا بودن که سر یه شوخی یا مثلاً غرور توی یه لحظه از یه آدم عادی تبدیل شدن به یه قاتل و روبروشون به جای رویاهاشون چوبه ی دار رو دیدن و ناله و نفرین یه عالمه آدم که سرنوشتشون رو عوض کردن. همه ی زندگیشون شد ای کاش و افسوس درست مثل من.

مبهوت همچنان بهش خیره بودم . برگشت سمتم و تلخندی زد .

_من کسی رو نکشتم نیکی ...اما درست اون قدم اول توی مسیری که سرنوشت رو عوض میکنه من برداشتم

به سختی گفتم :

_عمو....من متوجه نمیشم !!

نفسش رو محکم بیرون فرستاد.

_میدونی مادر و پدرت چطور با هم آشنا شدن؟

با گیجی سرم رو تکون دادم و گفتم:

#۱۳۳

_یه چیزهایی میدونم اما الان نمیدونم چقدرش درسته!

_میتراستم برات حرف بزنم میتراستم حرفهام اذیتت کنه ، وقتی فقط با چند تا جمله ی مرضیه انقدر خودت رو باختی و حالت بده.

لرزان گفتم:

_من خوبم!

_خوب نیستی خوب نیستی که کل امشب ده تا جمله هم حرف نزدی !

چی میگفتم وقتی حرفهایش درست بود . وقتی من هیچ وقت نمیتونستم خودم رو از آدمهایی که دوستشون دارم حتی برای لحظه ای جدا کنم . همین الانم با شنیدن لحن پر غصه ی عمو دلم درد داشت.

زمزمه وار گفتم :

_دلم میخواد بشنوم .

دستش رو روی صورتش کشید ، انگار اینجوری تردیدش رو کنار زد.

_رضا از بچگی سرتق و کله شق بود ، هر چیزی رو که میخواست . باید به دستش میآورد . زمین و آسمون رو برای بدست آوردنش به هم میدوخت ، اما امکان نداشت از خیرش بگذره . وقتی سربازیش رو تموم کرد . گیر داد که برای ادامه تحصیل میخوام برم فرانسه حاج آقا هم که گفت نمیشه ، انگار استارت لجبازی رضا رو زده باشه ، بیشتر و بیشتر پافشاری کرد . آخرش هم مثل همیشه حرفش رو به کرسی نشوند البته به شرط اینکه بعد تموم شدن درسش برگرده .

به من که بهش چشم دوخته بودم نگاه کرد.

_اینو میدونستی که بابات خیلی کله شق بود؟

سرم رو به نشونه ی نه بالا انداختم . خودش رو عقب کشید و تکیه داد ، نگاه من هم چسبیده به صورتش همراهش حرکت کرد.

_رضا که رفت کار من هم زیاد تر شد . بودنش این خوبی رو داشت که حاج آقا مسئولیت ها رو بینمون تقسیم میکرد ولی وقتی که رفت من موندم و حاج آقا و یه عالمه کار..... اون سالها اصلا کارخونه ای در کار نبود ، ما فقط تو کاشان کارگاه داشتیم . مسئولیت سرزدن به کارگاه رو حاج آقا برنامه ریزی کرده بود که یه هفته من میرفتم یه هفته خودش .

حاج آقا یه دوستی داشت تو تبریز به اسم نقشچی، از اون آدمهایی بود که اصل و نسل طرح فرش میزدن . توی تبریز شریکی با کسی یه کارگاه کوچیک داشت .چند باری که سفارشمون زیاد بود، ما ازشون طرح و فرش گرفته بودیم .یه روز اومده بود سراغ حاج آقا ، گفت آتیش سوزی شده و کل زندگیش تو آتیش سوخته باید سهم شراکتش رو تو کارگاه بفروشه . به حاج آقا گفت بیا تو بخرش ، اما بذار خودم براتون طرح بزنم .

حاج آقا همراهش رفت تبریز ، وقتی برگشت گفت که سهم کارگاه رو از نقشچی خریده و الان شریکش تو کارگاه یه مرد مهاجر روسه.

صدای تق تق حرکت چیزی روی سنگفرش ها اومد درست مثل چرخش چرخ دنده هایی که با کندی توی هم قفل میشن و بعد ،مردی با گاری چوبی که روش پر از خوراکی های ترش بود از جلومون رد شد .

__دایی مادر بزرگم بوده !

عمو رو نمیدیدم اما تکون سرش رو حس کردم. نگاه اونم مثل من روی مرد پر سن و سال روبرومون که گاری رو هل میداد خیره بود. سکوتش انقدر طولانی شد تا مرد و گاریش کاملاً از جلوی دیدمون خارج شد . انگار هر دو با همین صدا چرخ دنده های ذهنمون به کار افتاده بود و به گذشته سفر کرده بودیم .

__اون شب جلوی چشممه ،هزار بار توی این سالها توی ذهنم مرورش کردم . دونه به دونه ی حرفهایی که باهاش زدم رو از حفظ شدم و آخرش باز هم افسوس نصیبم شد شهریور ماه بود ،رضا تازه چند ماه بود برگشته بود، حاج آقا فروشگاه رو که داد دستش یه خورده سر من خلوت ترشد و تونستم کمی نفس بزنم .ولی هنوز انقدری به چم و خم کارها وارد نشده بود که بخوام حتی چند روز هم که شده کار رو دستش بسپارم .

#۱۳۴

امیرعلی سرخک گرفته بود و مرضیه برای اینکه محمد هم نگیره برده بودتش خونه ی مادرش ، اون موقع ما طبقه ی بالای خونه زندگی میکردیم .من از کاشان تازه برگشته بودم ، فرداش قرار بود برم تبریز . با شریکمون توی کارگاه تبریز اختلاف داشتیم ، قرار شده بود یا ما سهمش رو بخریم یا اون سهم ما رو . اول رفتم یه سر به حجره زدم و بعد به امیرعلی . خونه که اومدم حال ایستادن نداشتم . رضا روی تختی که تو حیاط بود دراز کشیده بود و چشمهایش رو بسته بود .فکر کردم خوابیده، بالای سرش که رسیدم پلک هاش که تکون خورد. هیچی نگفتم.

گفت: برو کنار باد بیاد

گفتم :خیلی پررویی به خدا رضا ، گرفتی خوابیدی؟

گفت :خوابیدم؟! له و لورده ام!!

نشست روی تخت ، منم کنارش

گفتم :چرا شاه داماد؟؟

گفت :سه ساعته این بچه ی زر زروتو قلم دوش کردم کل خونه رو چرخوندم تا لج نکنه برای مادرش. آخرش هم توی بغلم خوابید بردم گذاشتمش تو اتاق مامان ، تازه اومده بودم تمدد اعصاب که باباش اومد.....امیرعلی چطوره؟

گفتم :تمام تنش دونه زده ، یه سره گریه میکنه . بردمش دکتر کلی دارو و پماد داد.

گفت : امیرعلی که همینجوریش هم همش دهنش بازه..

با خنده کوبیدم پشتش

گفتم : آدم باش رضا حالا بچه ی بی صدای تو رو هم میبینیم .

گفت : بچه ی من مثل امیرعلی باشه ، میندازمش تو گونی میذارم سر خیابون .

پرسیدم : امروز خونه ی عمو خوش گذشت؟؟

گفت: بد نبود!

گفتم : منظورم غذاش نبودا

به شوخی هلم داد گفت: برو بخواب از خستگی داری هزیون میگی.

منم گفتم : بایدم هزیون بگم وقتی با این حالم فردا هم باید برم تبریز، اونوقت داداشم یا میره نامزدبازی یا داره تمدد اعصاب میکنه.

خندیدو گفت:یه جوری میگی آدم دلش برات کباب میشه . فردا من جات میرم تو به بچه برس.

دست گذاشتم رو شونه اش و گفتم: حیف که هنوز حساب کتاب کارگاه دستت نیومده و گرنه ...

با اصرار گفت: میرم رسول ، تو بمون فردا پیش بچه ها بهشون برس .

میدونستم رضا سختشه ، میدونستم اصلا از اوضاع سر در نیاره اما سر تنبلی ...سر خستگی این چند مدتم ،رو هوا زدم و گفتم :باشه داداش دستت درد نکنه تو برو.

#۱۳۵

عمو با دستش چند بار آروم روی پاش کوبید ، حسرت و همون ای کاشی که میگفت از همه ی وجناتش میبارید و من یه جایی وسط شنیده هام گم بودم .

_همه این سالها به خودم گفتم اگه من باعث نمیشدم رضا اون روز بره تبریز و ما شراکتمون رو تموم میکردیم . الان هیچی اینجوری نبود ، هیچی..... این همه داغ روی دل هممون نمونده بود.

چیزهایی که شنیده بودم رو که مرور میکردم ، هنوز کلی سوال بی جواب باقی میموند، یه عالمه حرف و تیکه از این پازل تا طرحش رو کامل کنه، ولی من فقط میخوامستم یه چیز رو بدونم همون چیزی که از امروز ظهر خوره شده بود و به جون روحم افتاده بود.

عمو با یه حرکت از جاش بلند شد.

_بریم دیگه ،دیر وقته.

دیر وقت نبود ، حرکتش شبیه رفتن از این پارک کوچیک توی ساعت ده شب نبود ، شبیه فرار بود از بیست و چند سال عذاب وجدان که بی دلیل دچارش شده بود. از جام بلند شدم عمو یه قدم از من جلوتر حرکت کرد. پشت به من ایستاده بود با اون شونه های فرو افتاده و دستهای آویزون ، شبیه خودِ همیشه اش با هیکل محکم و مردانه نبود ، نتونستم نپرسم.

_عمو؟

مکث کرد،قدم هاش ثابت موند .نیم چرخى به سمتم زد .

_جانِ عمو ؟

_اون....اون...

کامل به سمتم برگشت ، اصرار داشتم برای پرسیدن این سوال ترسناک .

_اون بچه ...که زن عمو میگه ، مال بابای من بود؟؟

عمو چشمهایش رو برای چند ثانیه بست ، نفسش رو محکم و پر صدا بیرون فرستاد و در حالیکه نگاه از من میگرفت با صدای گرفته گفت:

_نه ، نبود.

دلم کمی آرام گرفته بود انگار بعد از شنیدن نه ای که گفت یه نفس راحت کشیده بود و حالا حالش کمی بهتر بود، اما چهره ی مغموم و درهم عمو ، نفس های سوزناکی که هر چند دقیقه میکشید ، بیقرار و نگرانم میکرد . دلم میخواست باهم حرف بزنینم اما برعکس زمان رفتنمون عمو هیچ چیزی نمیگفت .اصلا انگار توی ماشین و کنارم نبود . یه جایی بود با فاصله ی دقیقه ها و ساعتها و روزها دور تر از من. از جلوی خونه ی حاج آقا بدون مکث رد شد و من متعجب بهش نگاه کردم . بدون پرسیدن هیچ سوالی خودش بود که جواب داد .

_امشب بیا خونه ی ما .

حالش شبیه حال یه آدم داغدار بود که دلش میخواد همدرد داشته باشه ، یکی باشه که کنارش بمونه تا باهم غمشون رو سبک کنن ...شاید بیرحمانه بنظر بیاد ، ولی وقتی داغ میشینه روی دل آدم هیچ چیز به اندازه کسی که اون هم همون سوز رو توی دلش داره حال آدم رو بهتر نمیکنه .

لحن محزون و غمگینش که غم عالم رو توی دلم می انداخت جای هیچ مخالفتی رو برام نداشت.
در رو برام نگه داشت تا اول من وارد بشم . اینبار برعکس همیشه روشنی خونه ی عمو و آرامشش به چشمم نمی اومد . حتی اون آدمی که این روزها تحت تاثیر حضورش بودم هم نمیتونست حتی کمی توی وجودم جوشش ایجاد کنه .فقط من مونده بودم و یه عالمه اشک درست پشت پلک هام که همه ی تلاشم رو میکردم تا مهارشون کنم، منو یه سنگینی روی دلم ، منو یه....

_کجا بودید تا این وقت شب؟

عمو از کنار امیرعلی که تا جلوی در اومده بود گذشت و بر خلاف همیشه بی تفاوت گفت:

_هر جا که بودیم باید از تو اجازه میگرفتیم؟!

چشم های امیرعلی درست مثل دوتا سکه گرد شد . اولین بار بود از عمو این لحن حرف زدن رو می دیدم . عمو رفت و همین که من خواستم از کنارش عبور کنم گفت:

_وایسا ببینم چه بلایی سر بابام آوردی؟

حوصله نداشتم ، ای کاش یکی اینو بهش میگفت، با نگاه چپ چپی از کنارش گذشتم . پشت سرم اومد ، بلند گفت:

_ای بابا چتونه شما دوتا تو چرا چشمهاتو شبیه مهندس صدری میکنی؟

زن عمو بلند و هشدار گونه گفت :

_امیرعلی!!

#۱۳۶

سلام آرومی بهش گفتم . سلامم رو با نگاهی که تمام زوایای صورتم رو جستجو میکرد پاسخ داد .رفتم سمت جایی که محمد ایستاده ، توان تحلیل نگاهش رو نداشتم .عمو قبل از من نشسته بود، رفتم و با سلامی که بهش گفتم کنار عمو نشستم .درست روبروی امیرعلی و محمد .

__خوش گذشت؟

جواب زن عمو رو با لبخند بی حالی دادم . عمو سر به زیر خیره بود به گلهای فرش زیر پاش.

امیرعلی فوری گفت :

__از قیافه هاشون معلومه چقدر خوش گذشته !!

عمو سرش رو بلند کرد و با اخم نگاش کرد. امیرعلی اما از رو نرفت و خیره توی نگاه پدرش گفت :

__جانم بابا ؟

دهان عمو برای گفتن حرفی باز شد ، زن عمو اجازه نداد و در حالیکه میرفت سمت آشپزخونه بلند گفت:

__کیک پختم الان با چای میارم .

سرم پایین بود ولی نگاه محمد رو حس میکردم . نگاهی که مثل رنگشون انگار وزن داشت و وقتی روم مینشیت سنگینیش رو با همه ی وجودم حس میکردم . عمو دکمه های آستین پیراهنش باز کرد و شروع کرد به تا زدنشون ، و بعد با یاعلی که گفت از جاش بلند شد . دلم ضعف رفت برای غم توی صداس و لحن محزونش .نفس عمیقی گرفتم و خیره شده به مسیری که تا سرویس طی میکرد . کمی که دور شد امیرعلی صدام کرد

__نیکی؟

برگشتم سمتش ، ناغافل کوسن مبل رو پرت کرد طرفم و قبل از هر عکس العملی صاف خورد توی صورت وچشم چپم. فرو رفتن مژه هام رو توی چشمم و درد زیادش رو که حس کردم، دهنم برای گفتن آوایی باز شد ولی قبل از من صدای " آخ " محکم و بمی از روبرو لبهام رو به هم دوخت و همونطور با یک چشم بسته بهش نگاه کردم که زیر نگاه متعجب و جا خورده ی امیرعلی انگار معذب شده بود . از درد دست کشیدم روی چشمم .با حرکت حواس هر دوشون به سمت من معطوف شد .

__بچه تو چرا انقدر شلی آخه ، حداقل یه جاخالی میدادی!

صدای امیر علی هنوز هم اثر تعجب چند ثانیه قبلش رو داشت . سعی کردم پلک بزنم اما هر بار پلک زدن دردناک ترش میکرد و همین باعث شد اشکم در بیاد .

چند ثانیه بعد هر دوتا شون بالای سرم بودند. محمد یه برگ دستمال از توی جعبه برداشت و به سمتم گرفت.

_فکر کنم مژه هات رفته توی چشمت باید آروم با دستت بکشیش.

همون کاری که گفت کردم ، یه لحظه از سوزش چشمم بی اختیار آیی گفتم ، نه بلندی کرد.

_ای بابا چقدر تو لوسی !من آروم پرت کردم سمت.

پر حرص به امیرعلی گفت:

_صاف زدی تو چشمش.

امیرعلی یه قدم جلو اومد تا کمکم کنه از جام بلند بشم و رو به محمد گفت:

_خب حالا ،شاه می بخشه شاه قلی نمی بخشه.

از لقبی که به محمد داد ناخودآگاه خندیدم . دست انداخت زیر بازوم .

_پاشو برو صورتت رو بشور ، من زدم توی صورتت ولی انگار مغزت تگون خورده . معلوم نیست داره

میخنده یا گریه میکنه؟! تقصیر من نیست اون سیاهی که به چشمهات مالیدی رفته تو چشمت .

#۱۳۷

روی تخت دراز کشیدم و دستام رو روی سینه چلیپا کردم . یه روزی این موقعیتی که الان توش بودم عجیب ترین و دور از ذهن ترین اتفاق ممکن بود . خوابیدم اینجا روی تختِ اتاقِ خونه ی عمو در حالیکه شلوار راحتی که زن عمو بهم داده بود پام کرده بودم رو هیچ وقت حتی تصور هم نکرده بودم .داشتن فامیل همون اندازه برام دور بود که حضورشون توی زندگیم .

چشمم خیره بود به تاریکی اتاق و نور اندک چراغ های بیرون که از لای پنجره ی نیمه باز داخل اتاق میشد و کمی اجسام رو قابل دیدن میکرد . امشب حس هام عجیب دچار سرگیجه شده بودند ، از دستم رها شده بودند و درست مثل حرکت های سینوسی مدام بالا پایین رفته بودند و هر بار با فرودشون من رو تا مرز سقوط پیش برده بودند .

نزدیک یکسال گذشته بود من دیگه همون نیکی که یه روز گرم شهریور ماه وارد این خونه شده بودم نبودم این خونه و آدمهایش بیشتر از حدود یکسالی که شناخته بودمشون برام آشنا بودند و من کنارشون محبت رو تجربه کرده بودم ، نوازش رو و ع....

نه ؛ حس من به اون درست مثل شور یه دختر بچه ی دبیرستانی موقع تعطیلی مدرسه بود .مثل همون روزهایی که من برعکس بقیه هیچ جا رو نمیدیدم تا زودتر برسم خونه مثل هیجان پنهان کردن یه رژ بیرنگ توی جیب شلوار مدرسه ، یا شاید یه شال رنگی تا شده که موقع بیرون اومدن جای مقنعه سرشون کنن . مثل التهاب عبور کردن از یه مسیر خاص و دیدن یه آشنا ...من اسمش رو نمیدونستم اما حس من یه اسمی داشت حتما ...

منی که تا حالا قلبم برای کسی تند نتپیده بود . با دیدن آدمهای اطرافم برای خودم رویا نساخته بودم چی شده بود که اینطوری گیج حسی بودم که حتی نمیتونستم روش یه اسم بذارم .

صدای زنگ پیام گوشیم اومد و من دستم رو روی تشک کشیدم . هیچ کنجکاوی نبود ، کسی رو نداشتم که این وقت از شب بهم پیام بده . قفل گوشیم رو باز کردم .و اولین چیزی که دیدم یه اسم بود که هیچ وقت روی صفحه ی گوشیم حک نشده بود .توی جام نیم خیز شدم و قبل از اینکه حتی مغزم بخواد فرمانی بده ، انگشتم روی اسمش ضربه زد و من وارد صفحه ای شدم که جز یک پیام چیز دیگه ای نداشت . چشمم حریصانه کلمه ها رو دنبال کرد .

" من از فردا میام آزمایشگاه ، اگه بخوای میتونی با من بیای ."

چند بار از میم اولش تا نقطه ی پایانش رو مرور کرد تا تونستم تحلیل کنم که منظورش همین پیام ساده است که لازم نیست هر دومون ماشین ببریم . همین ساده و عادی.

لبخند تلخی زدم و از جام کامل بلند شدم . کمر گشاد شلوار رو کمی بالا کشیدم و تاپ سفیدم رو توش فرو کردم .موهای باز رو از پشتم جلو اوردم و روی سینه ام جمعشون کردم . چند قدم تا پنجره رو طی کردم و کنارش ایستادم .شونه ام رو تکیه دادم به چهارچوب پنجره . پرده ی سفید پنجره رو کمی کنار زدم ،نیمی از چراغ های حیاط خونه خاموش بود . از جایی که ایستاده بودم خیابون فرعی جلوی خونه ی عمو به خوبی دیده نمیشد .فقط هر از چند گاهی سقف ماشینی که توی این نیمه ی شب از خیابون عبور میکرد رو میدیدم .

آه عمیقی کشیدم . دلم برای بابا تنگ تر از همیشه بود، چقدر زود یکسال گذشته بود.به قدر یه پلک زدن اما دردناک مثل دردی که وقتی امیرعلی کوسن رو توی صورتم کوبیده بود کشیده بودم .

فکر کردم اگه بابا الان زنده بود میتونستم مثل همیشه براش حرف بزنم ، درد دل کنم . مثل اون روزهایی که با هم شوخی میکردیم من از عشق و عاشقیه همکلاسی هام براش تعریف میکردم و اون هر بار چیزی میگفت به مردی که به قول خودش قرار بود من رو ازش بگیره.

اگه زنده بود و میفهمید که من درست از بین تموم آدمها روی زمین مجذوب پسر برادرش شدم ، چی میگفت .

#۱۳۸

لبخندی روی لبم اومد از یادآوری لقب زر زرویی که بابا به محمد داده بود و من از بین حرفهای عمو شنیده بودم . یه قطره اشک از چشمم چکید . صدای بلند و پر ضرب آهنگی اومد و بعد ماشینی که با سرعت از خیابون گذشت . با سر انگشت قطره اشکی که دیگه به چونه ام رسیده بود پاک کردم .

دوباره صدای پیام گوشیم بلند شد و سرم سریع تر از هر وقتی به سمت گوشی که روی تخت رها شده بود برگشت . به لرزش آنی قلبم و امید عبث ته مغزم پوزخندی زدم . همینطور که برمیگشتم با خودم زمزمه کردم .

_فکر کن یه درصد!!

به طرز غیر قابل باوری بازم خودش بود که پیام فرستاده بود . پیامی که بر عکس قبلی پراز رنگ و آوا بود. حسم درست مثل رها شدن یک سیب قرمز میون آب جاری یه برکه بود . آرام و ملایم و دوست داشتنی . انگار که کلمه های پیامش درست مثل همون سیب لغزیدن توی رگهام و با جریان خون همه ی تنم رو به تملک خودشون در آوردن. روی تخت نشستم و صفحه ی گوشی رو که میرفت تا خاموش بشه با لمس دستم دوباره روشنش کردم .

"میشه ازت یه خواهشی بکنم ؟ میشه خواهش کنم جلوی پنجره نمونی !!"

به خودم نگاه کردم ، به تاپ سفیدم که فقط بازوهام ازش بیرون بود . به موهایی که یه بازوم رو پوشونده بود و اونطور ایستادم کنار پنجره اون یکی بازوم هم پشت پرده پنهون شده بود . میشد تصور کنم که محمد این جمله ها رو با لحن خواهشی گفته؟ درست همون اندازه خواهشی که توی نوشته اش بود .

نیم تنه ام رو روی تخت انداختم .پاهام از تخت آویزون و بلا تکلیف بود . سر شب بعد از اینکه چشمم رو شسته بودم دیگه ندیدمش . رفته بود توی اتاقش و حتی برای خوردن کیکي که زن عمو پخته بود هم پایین

نیومد و حالا اینجا بود . از فکر اینکه تمام مدتی که من به خودش فکر میکردم توی حیاط بوده و منو میدیده صاف توی جام نشستم . نگاهم مدام میرفت سمت پنجره و برمی گشت . اما قدم هام مسلما شهامت چشمهام رو نداشتن . حرکت نمیکردن ، شاید فقط کمی برای اینکه نمیخواستم حس هام رو بدونه و بیشترش خیلی بیشترش به خاطر خواهشی که کرده بود.

۱۳۹#

__چرا چیزی نمیخوری؟

جواب امیرعلی رو با "دارم میخورم" بیحالی دادم، دستم رو از دور فنجونی که چند دقیقه میشد به بخارش زل زده بودم و حالا دیگه سرد شده بود برداشتم و تکیه ام رو دادم به پشت صندلی. امروز مثل روزهای قبل توی این خونه راحت نبودم انگار از دیشب بلا تکلیف شده بودم و کمی خجالت زده .

نمیدونم شاید چون من هیچ وقت چیز پنهونی از ادمهای دور و ورم نداشتم و حالا حس میکردم این افکاری که مدام توی سرم چرخ میخوردن و من هر جوری که میخواستم سر جا بنشونمشون از دستم در میرفتن برای همه قابل دیدنه و به خاطر همین خجالت زده روی نگاه کردن به چشمهای کسی رو نداشتم. مخصوصا درست اون آدمی که روبروم کنار عمو نشسته بود که حس میکردم اونم تعمدا به من نگاه نمیکنه.

__چرا باز رفتی تو هیروت؟؟ چشمت چرا انقدر پف کرده !؟

دست کشیدم روی چشمم ، خودم هم وقتی توی آینه صورتم رو دیدم بنظرم اومده بود که کمی پف دارن . زن عمو روی صندلی سمت چپم نشست.

__حتما دیشب جات عوض شده بود راحت نبود و خوابت نگرفت .

و من باز هم از فکر دلیل نخوابیدنم درست مثل دیشب گرم شدم .

__نه من راحت بودم دیشب .

امیرعلی پرسید:

__نکنه به خاطر چشمت گریه کردی؟

به شوخی گفتم :

__نه دیگه، گریه هامو پایین کرده بودم .

__میگم آخه، گریه و لوس بازیات دیگه آخر شب تموم شده بود.

نگاه چپ چپی بهش کردم ، بلند خندید

_تو چرا از دیشب انقدر چشمتو شبیه صدری میکنی؟!

با حرص گفتم :

_صدری کیه دیگه؟

نگاهش پر از بدجنسی بود

_یکی از سهام دارهای کارخونه است من باهاش خاطره ها دارم ! اتفاقا یه بار...

عمو و محمد همزمان گفتن .

_امیرعلی!!

با شیطنت خندید

_خب بابا

رو به من گفت :

_بین الان سر صبحونه همیشه بعدا برات تعریف میکنم .

محمد چنگالش رو توی پیش دستی جلوش گذاشت و صاف نشست . امیرعلی با دیدن حرکتش بلند خندید
و هر دو دستش رو به نشونه ی تسلیم براش بلند کرد.

_باشه آقا ، شرمنده

و به من که چیزی سر در نیاورده بودم گفت:

_تو هم فعلا این صبحونه ی آبرو داری رو بخور.

عمو انگار منظور امیرعلی رو فهمیده بود ، بهش چشمکی زد .

_صبحونه ی آبرو داری جریانش چیه؟؟

امیرعلی بدجنسانه نیم نگاهی به مادرش انداخت .

_آخه ما کل وعده های غذایی مون اون طرفه نه اینکه مادرمون سرش خیلی شلوغه . آشپزخونه ام که کلا
دکوره اینجا. حالا هم چون نیکی خودش از اون طرف اومده بعد فامیل شوهرهم حساب میشه . محض آبرو
داری مامان این بند و بساط رو چیده.

با دستش به میز شلوغ و رنگارنگ اشاره ای کرد.

_وگرنه ما مهمون خارج از کشور هم داشته باشیم...

زن عمو که با چاقوی توی دستش خیز برداشت سمتش ، امیرعلی صندلی رو با صدای بلندی عقب کشید و از جاش بلند شد.

حرکتشون خنده روی لب همه آورد.

_حرف حق تلخه مامان

_من میدونم و تو

امیرعلی یه قدم عقب رفت.

#۱۴۰

_مامان نکن این کارها رو جلوی نیکی ، فامیل شوهرها !

این رو گفت و از آشپزخونه بیرون رفت .

با لبخند پهن شده روی صورتم نگام بهش افتاد که بدون هیچ لبخندی با صورتی که هیچ حسی ازش نمیشد خوند، فقط نگام میکرد . هول از جام بلند شدم .

_من دیگه برم آماده شم .

زن عمو متعجب گفت:

_تو که چیزی نخوردی!

صورتش رو بوسیدم

_دستتون درد نکنه ، سیر شدم .

محمد فنجونش رو برداشت و از جاش بلند شو و در حالیکه میرفت سمت گاز گفت .

_من تا نیم ساعت دیگه جلوی خونه ام .

سرم رو در جوابش تکون دادم و با خداحافظی ازشون راه افتادم سمت خونه .

سعی کردم موقع آماده شدن به چشمک هایی که لباسهای درون کمد به من میزدند توجه نکنم .لباس های همیشگی رو پوشیدم و اما نتونستم از وسوسه ی کمی زیباتر شدن جلوی آینه بگذرم .

نیم ساعت بعد جلوی خونه توی ماشین دیدمش ، تکیه زده بود به در ماشین و به اومدنم نگاه میکرد . توی ماشین که نشستیم بی حرف راه افتاد. از صبح حس میکردم رفتارش جدی تر از همیشه بود . کم حرف تر شاید شاید توقع زیادی بود که با دوتا دونه پیام ازش انتظار صمیمیت داشته باشم . چند کلمه ای هم که بینمون رد و بدل شد هم در مورد کار و آزمایشگاه بود . همینم باعث شده بود بقیه ی طول مسیر رو تا دانشکده تمایلی به حرف زدن نداشته باشم .

ساعت هشت رسیدیم و باز هم بی حرف هر کی رفت سراغ کار خودش .

با اومدن محمد دکتر دیگه قرار نبود همیشه به ما سرزنه البته که من زیر نظر خودش بودم اما محمد گفته بود هر جایی سوال یا مشکلی بود به خودش بگم . چند دقیقه ای بود که کنار بچه های تیمش توی ردیف دیگه ی آزمایشگاه ایستاده بود و چیزی رو توضیح میداد. صدایش تمام تمرکز رو بهم میزد شاید صدایش نبود و من زیادی کنجکاو بودم ببینم داره در چه موردی حرف میزنه که کلا حواسم از خودم و کارم پرت شده بود . انقدر زیر چشمی نگاهشون کردم تا حرفهایش تموم شد . هر کدوم از بچه سمت میز کار خودشون رفتن و فقط مهسان کنارش ایستاده بود و با شور آشکاری از چیزی که من نمیشنیدم حرف میزد .

کلافه و بی احتیاط کمی اتانول توی استوانه ی مدرج ریختم . صدای خنده ی مهسان که بلند شد سرم سمتشون چرخید . محمد لبخند ملایمی روی لبهایش بود و مهسان با لبخند دندون نمایی تقریباً داشت ریشه میرفت . دستم روی دهانه ی استوانه حلقه شد . چقدر دلم میخواست همین استوانه رو درست توی دندونهای مرتبش خرد کنم . حتی تصورشم هم کمی دلم رو آروم میکرد. دلم ...آخ دلم ، دل لعنتیم که درست مثل یه بچه که دست دوستش رو میگیره تا با کس دیگه ای دوست نشه ، الان میخواست بره و دست محمد رو بکشه و از مهسان دورش کنه .

محمد ناگافل سمتم چرخید و نگاهم رو شکار کرد . نمیدونم چی دید توی صورتم که کمی اخمهای توی هم رفت . چیزی به مهسان گفتم و راه افتاد سمت جایی که من بودم . نوک انگشت هام رو که از اضطراب و حرص به گز گز افتاده بود بیشتر دور استوانه گره کردم . بی حرف اومد و کنارم ایستاد . گوشه ی روپوش سفید آزمایشگاه رو کمی بالا داد و دستش رو توی جیب شلوارش گذاشت ، دست چپش رو به لبه ی میز گرفت و پهلوش رو تکیه داد به میز.

وقتی دید کاری نمیکنم ، به حرف اومد

_نمیخواهی ادامه بدی؟؟

چی میگفتم؟ اینکه وقتی با این ژست انقدر نزدیک کنارم ایستادی یا وقتی از دیدن یه لبخند ساده ات با کسی اینطور دچار التهاب میشم . اصلاً مغز و ذهنی برام باقی نمیمونه تا بخواد یادم بیاد باید چیکار میکردم . فقط تونستم با صدای آرومی زمزمه کنم

_دارم ادامه میدم .

صداش پر از خنده شد و شوخ گفت:

_ببخشید من متوجه نشدم .

الان داشت مسخره ام میکرد؟!خوب حق داشت منه احمق راست ایستادم و زل زدم به روبرو بعد گفتم دارم ادامه میدم .

_داشتم توی ذهنم مراحلش رو مرور میکردم .

یه قدم عقب گذاشت ، هنوز همون خنده توی چشماش بود.

_ببخشید...مزاحم شدم ادامه بده.

چرخید و من کمی محکم تر از همیشه هر چیزی که توی دستم بود رو روی میز کوبیدم .

#۱۴۱

از صدای بلندی که ایجاد شد خودم هم جا خوردم . حس کردم توجه بقیه هم به سمت من جلب شده . از دست خودم و بی تجربگی هام عصبانی بودم .سریع قدم های رفته اش رو دوباره برگشت .

_مواظب دستت باش !

دستم رو از دور استوانه جدا کردم . سرش رو کمی خم کرد سمت

_نیکی مشکلی هست؟!

با صدای خش دار که حاصل عصبانیتم ازخودم بود گفتم :

_نه

نه ای که گفتم رو باور نکرد، تن صداش رو پایین تر آورد ، آرام اما محکم و مطمئن گفت:

_بین من میدنم تو با من راحت نیستی ، شاید از من خوشتر هم نیاد ، اما هر مشکلی که بود ،چه اینجا ، چه...

مبهوت حرفش رو قطع کردم.

_کی اینو گفته؟

لبه‌اش تکون کوچیکی خورد . نگاشو توی صورتم چرخى داد.

_دوباره داره مثل اون شب توى ماشین میشه!!

اشاره اش به بحشمون شب جشن ندا بود ، اون شبم سر همین سوال حرصى شده بودم . چقدر بعدش ادا اصول تحویلش داده بودم . چقدر جواب سلام هاشو نصفه و نیمه داده بودم . اصلا یادم نمى اومد از کی دقیقاً دیگه از دستش عصبانى نبودم . از کی عادت کرده بودم که نگام اینجورى دنبالش باشه .

_من ... من

با ملایمت گفت:

_اونو فراموش کن ، الانم جدی می‌گم هر مشکلى بود بیا بهم بگو .حتی اگه حوصله ی موندن توى آزمایشگاه رو نداری و دلت می‌خواد به جاش بری قدم بزنی !

بى هیچ فکرى جمله اش رو تکرار کردم و گفتم :

_می‌خوام برم قدم بزنى .

یه ابروش رو بالا داد .انتظارش رو نداشت که من تا این حد زود از جمله اى که خودش گفت سواستفاده کنم ، خودم هم البته انتظارش رو نداشتم . حرفم رو اصلاح کردم .

_همینجا توى محوطه .

نگاهش روی چشم چپم دقیق شد .

_نکنه چشمت درد میکنه .

لبخندى که روی لبهام اومد بى اختیار بود .

_نه!

صدای برخورد چند ضربه به در اومد و با خش خش کشیده شدن فنر در باز شد و سر نگهبان مجموعه داخل شد .در همون حال که تنه اش بیرون از در بود .برای پیدا کردن شخص خاصى سرش چرخش کوچیکى توى فضای آزمایشگاه خورد و با دیدن محمد روش ثابت موند.

_دکتر! ...دکتر شریفى تشریف آوردن با شما کار دارن .

_باشه ممنون الان میام .

مرد سرش رو تکون کوچیکى داد و از در نیمه باز خارج کرد . محمد نیم نگاهی به من که منتظر بودم انداخت و بعد دستش رو بالا آورد و به ساعتش نگاه کرد .

_ساعت دوازدهه ، برو یه هوایی بخور ،منم بینم ایمان چیکارم داره ، یک میریم خونه، خوبه؟!

قصد رفتن داشت که صداش کردم .

_محمد

_جانم؟

جا خوردم از اون جانمی که انگار بی اراده از دهانش خارج شده بود . ولی چیزی که عجیب بود این بود که انگار خودش بیشتر معذب و مضطرب شده بود.

#۱۴۲

با انگشت اشاره گوشه ی ابروش رو خاروند. وقتی مکتم رو دید گفت:

_ام... کاری داری؟؟

_نه فقط خواستم تشکر کنم.

سرش رو برام تکون داد و همونطور که به سمت در میرفت با کمی شیطننت گفت:

_برو فقط امیدوارم دکتر نبیندت.

نشستم روی یه نیمکت توی خلوت ترین و دنج ترین جای محوطه که با درخت های کاج احاطه شده بود . هر چند بودن توی این گرما این ساعت از روز فقط میتونست خودآزاری باشه . سرم رو کمی عقب بردم و چشمهام رو بستم . هنوزم چشمهام از بی خوابی دیشب می سوخت و وقتی روی هم میذاشتمشون خشکیش رو حس میکردم .

صدای قدم هایی که مدام روی سنگفرش ها حرکت میکرد و زمزمه های حرف زدن از گوشه و کنار می اومد و گرمای خفه کننده ی هوا کلافه ام میکرد .نتونستم بیشتر از ده دقیقه تحمل کنم و چشمام رو باز کردم . چند بار پلک زدم تا خوابی که از دیشب سراغم نیومده بود و الان سر و کله اش پیدا شده بود رو فراری بدم . از جام بلند شدم .اینجا نه آرامش بود و نه سکوت . راه افتادم سمت ساختمون آزمایشگاه واز در شیشه ایش وارد شدم ، پله ها رو با کرختی تا طبقه ی سوم بالا رفتم . توی راهرو دیدمشون ، جلوی در اتاقی که توی این مدت در اختیار محمد گذاشته شده بود ، روبروی ایمان و پشت به جهت پله ها ایستاده بود. با صدای قدم هام اول ایمان متوجه ام شد و از نگاهش محمد هم نگاه گذرابی به پشت سرش انداخت . سعی کردم محکم تر قدم بردارم . بهشون رسیدم و اجبارا کنار محمد ایستادم .مدت نسبتا طولانی بود که ایمان رو

ندیده بودم ، شاید بیشتر از یکماه . برای عیادت از حاج آقا همراه پدرش اومده بود ، چند باری هم توی همین ساختمون دیده بودمش . صورتش اینبار زیاد از حد خوشحال بود و همین باعث میشد من دست و پام رو کمی جمع کنم .

__سلام خانوم مهندس ! حالتون چطوره ؟

__سلام استاد ، ممنون

به شوخی اشاره ای به محمد که نیم قدم عقب تر از من ایستاده بود کرد.

__در حضور ایشون به من نگید استاد ، هنوز نیومده داره همه رو درو میکنه .

محمد در جوابش گفت :

__من عطاشو به لقاش بخشیدم .

خندید ، این ایمان اصلا شبیه اونیه که سر کلاس میشناختم نبود .

__به خدا این کلاس کاریت آدم رو میکشه .

محمد برعکسش حتی لبخند هم نداشت.

__من با رضایت تمام میدمش به خودت .

ایمان کیفش رو دست به دست کرد.

__قربونت رفیق ، اونا تزت چشمشون رو گرفته ، من رو میخوان چیکار !!

محمد نیمه شوخی و نیمه جدی گفت :

__والا فقط تویی که انقدر تحویلم میگیری!!

ایمان من رو وارد کل کلشون کرد و رو به من گفت :

__پسر عموتون چقدر فروتن هستن!

نیم نگاهی به عقب و محمد انداختم .

__بله ، خیلی !!

هر دو ابروی ایمان بالا پرید و به شوخی گفت:

__خوشبحالش با این همه تایید ، محمد از اولش هم خوش شانس بود.

حس کردم لحن شوخ و کمی صمیمیه ایمان به مذاق محمد خوش نیومد که مسیر حرف رو عوض کرد و از من پرسید.

__حالت بهتر شد ؟

__آره خوبم

نگاهی به ساعت انداختم ، یک ربع به یک بود .

پرسیدم:

__میریم الان؟

مکث کوتاهی کرد .

__من یه کار کوچیکی دارم زود انجامش میدم ،میام که بریم .

ایمان میون حرفمون به محمد گفت :

__من دارم میرم ،اگه حالشون خوب نیست میتونم خودم برسونمشون !

قبل از اینکه حتی حرفی بزنم و یا بخوام تشکر کنم حس کردم کمر مانتوم درست از جای قلاب کمر بند کمی کشیده شد. محمد در جواب ایمان تشکر کرد و بهانه آورد که جایی کار داریم و من خیلی نامحسوس به مانتوم نگاه کردم که انگار فاصله ی بین دوتا دکمه روی شکمم کمی از هم باز شده بود . نمیتونستم تعجبم رو پنهون کنم ، به طرز غیر قابل باوری حتی از تصورش هم گرمی دستش رو حس میکرد .

فکر کنم تعجب توی صورتم انقدری آشکار بود که لبخند رو دوباره روی صورت کمی دماغ شده ی ایمان آورد . احتمالاً برداشت دیگه کرده بود و من فقط گیر افتاده بودم بین این حساسیت های زیر پوستی و عجیبش که حتی شبیهش رو هم از زبون کسی نشنیده بودم .

#۱۴۳

__پس من با اجازه تون میرم .

این جمله اش رو دقیقاً رو به من گفت و بعد دستش رو برای دادن به محمد که اون نیم قدم رو پر کرده بود و کنارم ایستاده بود دراز کرد. ازش خدا حافظی کردم . موقع رفتن یه لحظه مکث کرد. انگار مردد بود برای گفتنش .اول نیم نگاهی به محمد انداخت و بعد انگار که دلش رو به دریا زده باشه به من گفت :

__من آخر هفته ی دیگه دوستانم رو دعوت کردم ، یه باغچه ی کوچیکی داریم اطراف کرج ، به محمد هم قبل از شما گفتم . اگه مایل بودید شما هم تشریف بیارید خوشحال میشیم امم اتفاقا خواهرم هم هست ، کسی از دوستانم رو نمیشناسه . بهش قول داده بودم شما رو هم دعوت میکنم .

ترفندش واسه دعوتم زیادی کلیشه ای بود ، تمام سعیم رو میکردم که صورتم اثری از شگفتی که دچارش شده بودم نداشته باشه .

یه لحظه مکث کردم تا ببینم اینبار هم محمد به جام جواب میده که هیچی نگفت . نمیدونستم چرا این روزها مدام توی شرایط سخت قرار میگرفتم .

__خیلی ممنونم از دعوتتون ، اگه شد حتما.

انگار تمام جسارتش رو جمع کرد تا بدون نگاه کردن به محمد بگه

__چرا نشه ، تشریف بیارید منتظرتون هستیم .

و بعد با یه خدا حافظی سر سری از هر دو مون با قدم های بلند سمت پله ها رفت . چند قدم که دور شد ، صدای محمد رو از کنارم شنیدم .

__من سعی میکنم تا یه ربع دیگه بیام .

اینو گفت و دقیقا خلاف جهت رفتن ایمان سمت انتهای راهرو رفت .

وسایلم رو جمع کردم و روی صندلی توی رختکن نشستم دقیقا از اون یک ربعی که محمد گفته بود ده دقیقه هم گذشته بود اما هنوز نیومده بود. این وسط من باید مدام جواب سوال بچه ها رو که چی شده می دادم . تازگی که نسبتم با محمد رو فهمیده بودن بیشتر با من گرم می گرفتن . شاید تقصیر خودمم بود من همیشه یه دیوار بلند بین آدمها و خودم می کشیدم .

دلم نمی خواست به هیچ چیزی فکر کنم به جاش یه بی حسی عمیق یا زندگی در لحظه رو میخواست . انگار توانم تموم شده بود و حس میکردم مغزم گنجایش حتی یه تحلیل ساده رو هم نداره . از دیروز که رفته بودم پیش زن عمو تا همین لحظه که خودم و دلم بلا تکلیف نشسته بودیم . هزاران سوال و فکر وترس به التهاب و ندانستن های قبلی اضافه شده بود. و من دیگه طاقت فکر کردن بهشون رو نداشتم . دلم فقط خوابیدن میخواست تا کمی آروم بگیرم .

دقیقا سی و پنج دقیقه بعدش اومد. با اخم هایی که گوشه ی ابروهای مشکی و کمی موربش رو بیشتر از همیشه بالا فرستاده بود. اما لحن حرف زدنش تلخ و تند نبود . مثل همیشه بود ، محکم و با احترام .

__ببخشید دیر شد ، بریم؟

از روی صندلی بلند شدم و کیفم رو روی شونه ام انداختم . و جلوتر از محمد از اتاق بیرون رفتم . قبل خارج شدنمون از آزمایشگاه محمد چیزی به فرید گفت که اون در جوابش با صدای بلند و به شوخی گفت:

__کجا روز اول کاری؟

محمد با دستش ضربه ی آرومی به شونه ی فرید زد .

__یادت نره فرید ، حواست به سانتریفیوژ باشه ، نشه مثل دفعه ی قبل کل زحمت یک ماه بچه ها به هدر بره .

فرید به شوخی اخمی کرد

__خب بابا ، ای بگم خدا این الناز رو چیکار کنه ، آبروم رو پیش همه برد.

محمد به جای خالی الناز نگاهی انداخت.

__کجان اینا؟!چرا سر کارشون نیستن .

__رفتن نهار برادر من ! الان میان ،همه که مثل شما سرپرست پروژه نیستن عشقی بیان و برن .

بعد سرش رو کمی خم کرد تا بتونه من رو که چند قدم عقب تر و پشت محمد ایستاده بودم ببینه.

__بخند نیکی خانوم!!خوشحال باش با این پارتنی که داری خدا شانس بده .

من بهش خندیدم ، اما محمد ضربه ی محکم تری نسبت به قبلی روی شونه اش زد .

__شما فقط حرف من یادت نره .

#۱۴۴

من بهش خندیدم ، اما محمد ضربه ی محکم تری نسبت به قبلی روی شونه اش زد .

__شما فقط حرف من یادت نره .

سرش رو تکیه داد

__باشه ، یعنی فضولی نکنم .

محمد عقب کشید و جدی گفت:

_آفرین پسر خوب.

همراهش از ساختمون بیرون اومدم و وارد پارکینگ شدیم . ته دلم میلرزید از تصور اینکه این سکوتش به خاطر دعوته ایمانه. به ماشین که رسیدیم در رو برام باز نگه داشت . همیشه همینطوری بود حتی وقتی عصبانیم میشد ، همین اندازه مودبانه رفتار میکرد.

خودش خیلی زود از سمت دیگه سوار ید و راه افتاد .صدای پخش رو زیاد کرده بود ، کمی زیاد تر از هر وقت دیگه ای که توی ماشینش نشسته بودم . سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم و به سمت پنجره ی کناری چرخوندم . چشمهام رو بستم تا کمی از سوزشش کم بشه . دلم برعکس محمد سکوت میخواست ، بیشتر توی مغزم .

صدای دستگاه رو کم کرد، با صدای آروم صدام کرد.

_نیکی خوابیدی؟؟

_آره

لبخندش رو حس کردم .

_چه عالی که وقتی خوابی میتونی جواب بدی ؟

چشمهام رو باز کردم .سرم رو همونطور که تکیه داده بودم چرخوندم طرفش. نیم نگاهی بهم انداخت و دوباره نگاهش رو به مسیر دوخت.

_بیدارت کردم ، ببخشید فکر کردم شاید صدای موزیک اذیت کنه!!

بی هوا و یکهو گفتم :

_من نمیخواستم دعوت دوستت رو قبول کنم.

جا خورد . خیلی واضح ، انقدری که وقتی برگشت طرفم چشمهامش پر از حیرت بود.

_چه اشکالی داره که بخوای دعوتش رو قبول کنی!

این بار من بودم که تعجب کردم . انگار تمام هیجانی که داشتم درست مثل یه ظرف تراش خورده کریستال زمین خورد و هزار تکه شد . و من به اندازه ی تمام لذتی که دیشب از تعصب محترمانه اش برده بودم و یا از حمایت و همراهی امروزش سرخورده بودم .

لبهام چند بار برای گفتن حرفی تگون خورد و در نهایت صامت و بی حرکت باقی موند .

__یه جمع دوستانه است . خودت که بچه ها رو میشناسی ! اگه دلت خواست بیا .

انگار همه ی معادله هام به هم ریخته بود . مثل یه واکنش شیمی که مطمئنی جواب میده !! ساعتها روش وقت میداری و در نهایت یه هیچ بزرگ نصیبت میشه .

در جوابش بی ربط ترین حرف ممکن رو زدم . چشمهامو بستم و گفتم :

__میخوام بخوابم .

آروم زمزمه کرد :

__بخواب

انقدر این پهلوان پهلو کرده بودم که تمام ماهیچه های تنم درد میکرد . سر آخر هم نشد که بخوابم . توی جام نشستم و به ساعت روی عسلی نگاه کردم . ساعت سه ی نیمه شب بود . دلم ضعف میرفت ، دستم رو روی معده ام کشیدم . شام نخورده بودم . نهار هم خورده نخورده خودم رو به اتاق رسونده بودم و انرژی با رسیدنم به تخت ته کشید و وقتی لباسم رو با بلوز شلوار راحتی که از روز قبل روی تخت رها شده بود تعویض کردم دیگه چیزی نفهمیدم و خوابیدم . شاید بهتر این بود که میگفتم من خودم نخواستم چیزی بفهمم .

از جام بلند شدم و سمت در اتاق رفتم . سرکی به بیرون کشیدم . همه جا توی سکوت و تاریکی فرو رفته بود . قدم بیرون از اتاق گذاشتم و از پله ها پایین رفتم . صدای تق تق کوتاهی اومد و من روی آخرین پله چیزی نمونده بود تا از ترس جیغ بکشم . لعنت فرستادم به معده ای که هر چند ثانیه گرسنگی رو فریاد میزد ، با ترس و لرز سمت آشپزخونه رفتم .

#۱۴۵

با احتیاط وارد آشپزخونه شدم ، برق رو که روشن کردم تازه نفس حبس شده ام رو رها کردم . من همیشه از تنها بودن توی خونه ی تاریک می ترسیدم . توی چند سال گذشته هر وقت بابا بستری میشد یا تمام شب رو توی بیمارستان میگذراندم یا تاصبح چراغ های خونه رو روشن میذاشتم .

در یخچال رو به امید پیدا کردن غذا باز کردم ، اصلا نه حوصله و نه حال اینو داشتم که چیزی برای خوردن آماده کنم و بالاخره بعد کمی بالا و پایین کردن طبقات ظرف دلمه رو که احتمالا شام دیشب بود پیدا کردم و با لبخند و ظرف به بغل در یخچال رو بستم و با چرخیدنم و دیدن کسی که جلوی در ایستاده بود هین بلندی از ترس کشیدم .

مثل همیشه و بدون اینکه به روی خودش بیاره وارد شد و رفت سمت سینک و یه لیوان برداشت .

_گرسنه ات بود؟

بعد حرفهایی که دو روز پیش در موردش شنیده بودم . اولین باری بود که می دیدمش .

_دیشب شام نخوردی !!

خودش به جای منی که هنوز اون گوشه ایستاد بودم جواب داد. تازه به خودم اومدم . یه ظرف برداشتم و کنارش ایستادم از توی قابلمه ی پر از دلمه یکی برداشتم . زیر چشمی بهش نگاه کردم . از توی ورق قرصی که دستش بود یکی جدا کرد و خورد،مثل همیشه بلوز و دامن تیره پوشیده بود و روسریش رو بر عکس همیشه خیلی رها روی سرش گذاشته بود که موهای فندقی تازه رنگ شده اش که از زبون زن عمو تعریفشو شنیده بودم که خیلی قشنگ شده ازش بیرون ریخته بود . نیاز نبود به خودم نگاه کنم . هزار بار خودم و شلختگیم رو وقت از خواب بیدار شدن دیده بودم . مخصوصا حالا که موهاموبالای سرم با یه گیره جمع کرده بودم و تقریبا از همه طرف رها بود.

ظرف رو توی میکروویو گذاشتم . چند جرعه از آب لیوان توی دستش رو خورد.برخلاف همیشه نرفت ، موند و تکیه شو داد به کابینت و به من نگاه کرد. کمی دستپاچه شدم و برای اینکه سکوت رو بشکنم گفتم :

_چقدر زیادن ؟

لیوان توی دستش رو روی میز گذاشت و خودش هم یه صندلی بیرون کشید و نشست .

_امیرمحمد دوست داره به خاطر اون زیاد پختم .

دستم دقیقا نرسیده به در میکروویو ثابت موند . پیام جمله اش رو نفهمیدم اما حس کردم یه منظوری داره . در رو باز کردم و ظرف رو بیرون آوردم .

_دیشب اونم نیومد شام بخوره .

اون "هم "میون جمله اش !!!...بالاجبار نشستم روبروش . تمام ذوقم برای غذا خوردن از بین رفته بود . با چاقو یه بخشیش رو بریدم . نمیدونستم بعد از این همه وقت چرا امشب ، اونم درست توی این ساعت اومده بود و داشت باهام حرف میزد .یه لقمه توی دهنم گذاشتم . سرش رو پایین انداخته بود .انگار ذهنش رفته

بود یه جای دیگه اینطوری فرصت داشتم نگاش کنم . صورتش سفید بود ، پوست صاف و شفافی داشت . بهش نمی اومد و چهل و چند ساله باشه . خیلی جوون تر به نظر میرسید . فکر کردم اون روزها چه شکلی بود ؟! زیبا بود احتمالا زیبا بوده حالا نه در حد مادر من ولی با همه ی رفتارهای سرد و خشکش یه دلنشینی توی چهره اش داشت .

ذهنم رفت پیش اون کلمه ی نامزد که عمو گفت ، من همیشه فکر میکردم فرشته فقط گزینه ی ازدواج برای پدرم بوده . خودش هم اینجوری گفته بود . اما حرفهایی که عمو گفته بود..... چقدر میتونستن بهم نزدیک شده باشن ، چقدر عاشق پسر عموش بود که همه ی زندگیش رو فدای نخواستن اون کرد.....پسر عموش !!! اشک نیش زد توی چشمم . منم داشتم مثل اون میشدم ؟!

نگاهش که بالا اومد من فوری سرم رو پایین انداختم .

_چرا نمیخوری؟؟

با صدای گرفته که حاصل فرو دادن بغض بود گفتم :

_دارم میخورم !

سرش رو تکون داد و از جاش بلند شد. لیوان رو توی سینک گذاشت و بی حرف از آشپزخونه بیرون رفت .

جلوی در اتاق عزیز ایستادم

_عزیز من رفتم.

فوری از جاش بلند شد

_کجا مادر تو که چیزی نخوردی ؟!

یاد غذایی افتادم که دیشب ، هر لقمه اش رو فقط به امید فرو دادن بغض و ترسم خورده بودم . به لقمه هایی که از دیشب انگار روی معده ام سنگ شده بودند و قده یه کوه سنگینی داشتن . برای اینکه خیال عزیز رو راحت کنم گفتم :

_خیالتون راحت ! سه صبح زدم به دل دلمه ها ، الان سیر سیرم .

با چند قدم خودش رو به من رسوند.

__خوب کردی ! من همیشه دارم حرص غذا خوردنتو میخورم .

صورت گوشت آلود و مهربونش رو بوسیدم .

__چرا آخه قربونتون برم ، من عادتمه اینجوری غذا خوردن.

اخم کرد .

__اولا که نمیخواه قربون من بری . نگه دار قربون شوهرت برو!

هر دوتا کف دستم رو روی صورتم گذاشتم و از خجالت خودم رو پشتش پنهان کردم . ساعد دستم رو گرفت و از صورتم دورش کرد

__من که به قولت به حاج آقا امید بستم.

قولم به حاج آقا رو فراموش کرده بودم ، چند وقتی میشد!

__دوما هم تو که یه سرِ سرپایی حداقل باید جون داشته باشی ! ...کی میشه این درست تموم بشه من راحت بشم .

نالیدم

__وای ... نمیدونید زن عمو چه برنامه ای برام چیده.

با جدیت مادر شوهرانه ای گفت:

__لازم نکرده ، همین که خون اون دوتا پسر رو توشیشه کرد سرِ درس خوندن کافیه .

کیفم رو روی شونه ام میزان کردم .

__من برم دیگه ، محمد حتما بیرون منتظره .

__باشه مادر برو، خدا به همراست.

قدم هام امروز از همیشه لرزان تر بود . دیشب بعد دیدن فرشته همه ی فکرم شده بود مقایسه . از در که بیرون رفتم محمد هم از در باز حیا ط وارد شد . با دیدنم دست چپش رو بلند کرد و با انگشت اشاره ی دست راست به ساعتش اشاره کرد. قدم هامو تند تر برداشتم و با رسیدنم بهش فوری گفتم :

__سلام ...ببخشید داشتم با عزیز خداحافظی میکردم .

__صبح بخیر

در ماشین رو باز کردم . همونجا موند تا بشینم . بعد خیلی سریع ماشین رو دور زد و سوار شد.

همین که ماشین رو روشن کرد گفت:

_برای من فرقی نداره ، دیرکنیم بچه ها دست از سرت بر نمیدارن.

حق داشتن دیگه نه؟!وقتی همه باید هشت اونجا میبودن و تا زمان پایان کارشون آزمایشگاه رو ترک نمیکردن ، این دیر رفتن و زود برگشتنم باعث اعتراضشون هر چند به شوخی میشد. به ساعت ماشین نگاهی انداختم . دلواپس گفتم:

_امروز که دیر نمیشه !! میشه؟

لبخند گذرایی زد.

_نمیشه.

صدای زنگ موبایلش اومد . دقیقا وقتی که داشت میدون رو دور میزد . همونطور که راهنما میزد و حواسش به خیابون بود پرسید:

_کیه؟؟

گوشیش رو از روی داشبورد برداشتم و نگاهی به صفحه اش انداختم .

_امیرعلی

_جواب بده لطفا

به جای جواب دادن گوشی رو گذاشتم روی اسپیکر و گرفتم نزدیکش . با نگاهش ازم تشکر کرد.

_جانم داداش

_یه دو دقیقه رفتم اونجا ...

فوری گفت:

_گوشی رو اسپیکره!!

امیرعلی با خنده گفت :

_لعنتی از خارج رفتن فقط همین گوشی دست نگرفتن پشت فرمون رو یاد گرفتی تو؟! خدا رو شکر کاتش کردی.

و بعد بلندتر خندید .

_الان بجز نیکی کی همرا ته؟

_فقط نیکی

_خب پس بچه جان سلامت کو.

بی حوصله گفتم :

_سلام ، کارت رو بگو.

متعجب گفتم:

_جانم؟ من به تو زنگ زدم حواسم نبوده؟

محمد اینبار کامل خندید.

_گوشی تو دست منه.

نفسش محکم توی گوشی پیچید.

_منو بگو میخوام واسه شما خوبی کنم

چند لحظه مکث کرد.

_بچه ها کارتون که تموم شد بیاین دنبال من بریم یه هوایی بخوریم . شامم میریم یه رستوران درجه ی یک مهمون محمد، منم آخر شب یه بستنی چیزی براتون میخرم .

محمد گفت :

_یه وقت ورشکست نشی درضمن من خیلی کار دارم ، مقاله...

نداشت ادامه بده

_مقاله هاتو بذار جای قدم رو رفتن های نیمه شبانگاهیت تو حیاط به اونا برس . به نظرم از زل زدن به درختها بیشتر جواب بده.

محمد به طرز آشکاری عقب نشینی کرد . حتی حس کردم کمی صورتش رنگ گرفت . نگاهش همچنان به روبرو بود.

_پس منتظرتونم ،خداحافظ.

جواب خداحافظیش رو هم فقط من بودم که دادم . نفهمیدم منظور امیرعلی دقیقا چی بود اما دو شب پیش هم منو از توی حیاط خونشون دیده بود.

_آخرشم کار خودشو کرد!

یه جایی ایستاده بودیم بالا تر از زمینی که روش زندگی میکردیم و آسمونی که از اینجا نزدیک تر به نظر میرسید. آسمونی که صاف و پر از ستاره بود و از این ارتفاع به پایین که نگاه میکردی پر بود از نقطه های نورانی که انگار درست آینه ای بود برای آسمون بالای سرش .

به جهتی که امیرعلی رفته بود نگاه کردم . امشبم مثل هر وقت و جایی که حضور داشت قدرت رو دستش گرفته بود . از انتخاب رستوران، تا حتی غذایی که خورده بودیم . سر به سرمون گذاشته بود ، بیشتر هم من . حرفهای به محمد همش توی لفافه بود . محمد اما بیشتر سکوت کرده بود . هرچند که هیچ وقت پر حرف نبود. اما امشب بیشتر از همیشه یا شاید بیشتر از هر باری که کنار امیرعلی بود. جوابم بهش ، سوالی بود که با دیدن سکوت ممتد امشبش توی ذهنم اومده بود .

_انگار دوست نداشتی امشب بیای ؟

چشمهای حرکت مورچه وار ماشینهای توی بزرگراه مقابل دیدمون رو دنبال کرد . چیزی رو بهش گفتم که هزار بار به خودم هم گفته بودم .

_اگه نمی خواستی باید میگفتی!!

توی حرفم کنایه و بدجنسی بود و بیشتر از هر دوتای اینا دلخوری شاید!! برگشت طرفم و با یه لبخند دوست داشتنی نگام کرد.

_تو خودت هر چیزی که نمی خوای رو میتونی بگی!؟

یاد جمله های امیرعلی افتادم ، اصرار مداومش برای ساکت نمودنم زمانی که چیزی خوشایندم نیست . فکر کردم شاید اشاره اش به همین موضوع باشه بدبینانه تصور کردم شاید امیرعلی از حرفهایی که بینمون زده شده براش تعریف کرده . حتی شاید اون پیشنهاد پشت پرده ، که اخیرا خیلی هم پنهانی نبود .

دستهامو توی هم قفل کردم و کمی روی نوک پام بالا اومدم

_منم گاهی چیزی رو که نخوام و دوست نداشته باشم نمیتونم بگم و میذارم بهم تحمیل بشه .

میشه که چشمهای آدمها هم بتونن بخندن؟! حس کردم از لب و چیدنم و حرکتی که کردم . یه لبخندی توی نگاهش اومد. لبخندی که قهقهه نداشت ،تمسخر نبود انگار از روی مهر بود . سرم رو تکون کوچیکی دادم تا اون نقش چشمهایش که داشت توی ذهنم حک میشد رو پاک کنم.

_نخواستن و دوست نداشتن با هم فرق داره!

_نه ...چه فرقی داره ؟!

با آرامش گفت :

_گاهی یه چیزی رو دوست داری اما مجبوری که نخوایش!!

چشمهام رو باریک کردم و کنجکاوانه پرسیدم :

_مثل چی؟

اینبار با دیدن چهره ی من تک خنده ی بلندی زد ، در حالیکه سعی میکرد .اون رو جمع کنه گفت:

_مثل الان من ، که دوست داشتم ،ولی به خاطر اون همه کاری که سرم ریخته نمی خواستم که پیام.

چشمهام رو باریک کردم و با ابرویی که از جواب محافظه کارانه اش بالا رفته بود نگاهش کردم . کف دست راستش رو روی صورتش گذاشت و کامل به سمتم چرخید .

_چرا شبیه بازجوها بهم نگاه میکنی؟

_این عادتشه !همش میخواد مچ همه رو بگیره .

امیرعلی از پشت سر محمد اومد و دوتا بستنی که توی یه دستش گرفته بود سمتمون گرفت . محمد هر دو تا از دستش گرفت و یکیش رو به من داد.

_همین امیرعلی؟!

یه قاشق از بستنی روی توی دهنش گذاشت و در همون حال گفت :

_بخور اعتراض نکن .

رو به محمد گفتم :

_خدایی من اگه جای تو بودم ، نه دوست داشتم پیام ،نه میخواستم !!...نوبت تو که بود گرون ترین رستوران رو انتخاب کرد ، سر خودش که رسید ببین چی خریده .

به بستنی توی دستم اشاره کردم .هر دوشون به بازییم با کلمات خندیدند. امیرعلی اخم الکی کرد.

__بچه جان همیشه که کسی همه ی خوبیها رو با هم داشته باشه .تو گل بدون خار دیدی ؟! این حکایت منه
این همه خوبی دارم این یکی توش گمه.

__حالا این همه پولات رو جمع میکنی که چی بشه ؟

چشمهایش برقی زد ، نیم نگاهی به محمد که نگامون نمیکرد انداخت.

__دارم جمع میکنم واسه نیمه ی گم شده ام که نمیدونم چرا پیداش نمیشه !

با لجبازی گفتم :

__امیدوارم همونجوری گم بمونه تا بخواد پیداش بشه و تو حسرت یه بستنی رو دلش بذاری.

روی سکویی که کنارمون بود نشست . ظرف بستنی رو کنارش گذاشت و اول نگاه گذرایی به محمد انداخت
بعد با اشاره به اون گفت :

#۱۴۸

__تو چرا جای محمد داری حرص میخوری ؟ مگه از جیب تو بوده؟

حس کردم دارم بازی میخورم برای همین سکوت کردم . توی حرف های امیرعلی یه اشاره هایی بود. محمد
گوشیش رو از جیبش بیرون آورد و به امیرعلی گفت :

__داداش یه تماس بگیرم الان میام.

به نظرم شبیه فرار اومد .

محمد که با چند قدم ازما دور شد رفتیم و کنار امیرعلی نشستیم . با نگاه مرموزی بهم چشم دوخته بود . من
با امیرعلی بی تعارف تر از همه بودم. نا خواسته ادای محمد رو درآوردم.

__داداش ، حرف حسابت چیه؟

خندید، بلند بلند...هر دو دستش رو پشتش رو سکو قائم گذاشت و تکیه زد بهش. قیافه ی متعجبی به
خودش گرفت و با لحن مودیانہ ای گفت:

__خوبه! ...هر دوتون داداش ؟!

حس کردم داغ شدنم رو ، این پسر خیلی زرنک تر از این حرفها بود که منه ساده بخوام بپیچونمش . دست چپش رو برداشت و همه ی وزنش رو روی دست راست انداخت . نگاه جستجو گرش رو تاب نیاورم و روم رو برگروندم و خودم رو مشغول نگاه کردن به دختر بچه ی کوچیکی کردم که با قدم های آروم و نا مطمئن فاصله ی بین پدر و مادرش رو طی میکرد و با هر بار رسیدنش به اونها با تشویقی که میشد از ته دل میخندید .

نگاه خیره و پرسشگرش رو به نمیرخم حس میکردم .

محمد که برگشت بی خودی دستپاچه شدم و دستم رفت سمت گوشه ی شالم و مرتبش کردم .

وقتی که از آزمایشگاه برمینگشتیم خودش بود که پرسیده بود .

_دلت میخواد بریم خونه لباست رو عوض کنی؟

و منی که صد بار از زمان بیرون اومدنمون از آزمایشگاه به لباسهای ساده و مقنعه مشکیم نا امیدانه نگاه کرده بودم . با اشتیاق از این پیشنهادش استقبال کرده بودم .

_اشکالی نداره ؟

به ساعت ماشین اشاره کرده بود.

_نه ، تا برسیم ساعت پنج و نیم میشه ، یک ساعت فرصت داری آماده شی ، کافیه ؟

یک ساعتی که من فکر میکردم چقدر ازش اضافه میاد و اینطور نشد . حتی ثانیه ها هم برام برای زیبا شدن با اهمیت شده بودند.

وقت کم آوردم وقتی که دستم به امید پیدا کردن انگشتر فیروزه ایم که همرنگ گلهای روسریم بود توی جعبه ای رفته بود که ماها بود درش رو باز نکرده بودم . پیداش کردم اما نه فقط انگشتر رو ، همراهش کلی رنگ و خاطره رو هم پیدا کرده بودم . رنگهایی که برای آوردن لبخند روی لبم کافی بودند . دستم رو روی مهره های سنگی دستبند قرمز رنگم کشیده بودم . دور نبود روزهایی که کل دغدغه های دخترونه ام ست کردن هر کدوم از اینا با لباسهام بود.

توی یه حرکت روسری رو از سرم کشیدم و رفتم سمت کمد دیواری و از روی آویزش شال قرمزم رو برداشتم و روی سرم انداختم . دستبندهای دوست داشتنییم رو توی دستم انداختم و توی آینه به خودم نگاه کردم . الان بیشتر از هر وقت دیگه ای شبیهش بودم ، شبیه عکسش!!

جای دوری نبود ، همونجا بود توی کشوی علی ، کنار عکس های دونفره ی من و بابا . برداشتمش و جلوی آینه ی میز آرایش نشسته بودم . دست کشیده بودم روی صورت معصومش ، موهای موج و طلایی رنگش

که هماهنگی بی نظیری با رنگ چشمهایش داشت . توی عکس فقط هفده سالش بود . عکس رو توی شهر خودش گرفته بود. یه پیراهن قرمز بلند تنش بود و موهایش روها کرده بود . انگار که یکی بی هوا ازش عکس گرفته باشه نگاهش به یه جای دوری بود . غمگین بود ، زیبا و غمگین . این تنها حسی بود که میشد از این عکس گرفت.

به چشمهای خودم توی آینه نگاه کرده بودم با همون اندک آرایش هم جلوه ی زیبا تری گرفته بود. شاید تنها فرقی با مادرم این بود که علاوه بر اون غم ، توی چشم های من کمی امید هم پیدا میشد .

_بریم ؟

زودتر از امیرعلی از جام بلند شدم .

#۱۴۹

_کجا؟

راه افتادم سمت جایی که ماشین رو پارک کرده بودیم و گفتم :

_تو هر ساعت دلت بخواد میری سر کارت ، ما باید هشت صبح آزمایشگاه باشیم .

آستین هر دو دستم رو کمی بالا دادم ، هنوزم از دو شب پیش دستبند قرمز توی دستم بود . خوب بود که دکتر دیگه اینجا نمی اومد وگرنه با دیدنش توی دستم و صدایی که گاهی با برخوردش به چیزی ایجاد میکرد من رو مطمئن باید کلی غرولندهاش رو تحمل میکردم.

کش و قوسی به بدنم دادم و در لپ تاپ رو باز کردم . از بین کاغذها گزارش های دیروز رو پیدا کردم . باید برای دکتر می فرستادم .

صدای قدم های الناز و بیرون اومدنش از اتاق ته سالن حواسم رو به خودش معطوف کرد . کنارم ایستاد و یکی از لیوان های کاغذی نسکافه رو روی میز گذاشت .

_اوضاع چطوره؟

برگه ی توی دستم رو روی میز گذاشتم .

_خوبه

__دیگه آخراشه نه؟!__

سرم رو تگون دادم . مدت کوتاهی از اینجا موندنم باقی مونده بود و من از همین الان هم غصه دار بودم . دوباره باید همه ی ساعت های روزم رو توی خونه سپری میکردم .

__راحت میشی .

__هنوز کلی کار هست ولی از استرس آزمایشگاه راحت میشم .

دستش رو روی شونه ام گذاشت و فشار کوچیکی بهش داد . دختر پر مهری بود . یه سبزه ی زیادی با نمک و کمی تیل .

__ولی من از الان میدونم که دلم برات تنگ میشه ، کمتر دختری رو این روزها دیدم اینقدر ساکت و بی حاشیه باشه . آرامش توی رفتارت رو دوست دارم و بهش غبطه میخورم . ای کاش منم کمی میتونستم مثل تو باشم .

اشاره ای به فرید که با اخم های درهم سخت سرگرم کارش بود کردم .

__بله حواسم هست که همش دارید بهم میپزید .

با خنده کمی عقب کشید

__اون که حقشه ، باید گریه رو از همین الان دم حجله بکشم . از من به تو نصیحت ، چند سال ازت بزرگ ترم و به قولی چند تا پیراهن بیشتر از تو پاره کردم .

خودش به لحن نصیحت وار خودش خندید.

__نذار مرد جماعت بهت زور بگه ، یه با که بگه عادتش میشه . ما زنا از قدیم عادت کردیم به گذشتن از حق و حقوقمون خودمون نباید اجازه بدیم .

به شوخی گفتم:

__تو مردش رو برام پیدا کن من نمیدارم بهم زور بگه .

یه ابروش رو بالا داد.

__شوخی میکنی دیگه !!مگه میشه کسی نباشه . مگه اینکه مردا دچار کوری شده باشن .

تکیه زدم به میز و دستهام رو روی سینه گره زدم .

__والا انگاری که دچار شدن .

با اومدن محمد کنارمون من تکیه ام رو از میز گرفتم ، الناز رو مخاطب قرار داد.

__این چیزها رو به نیکی یاد ندین لطفا.

__چرا میترسین سلطه ی شما مردا برچیده بشه ...در ضمن استراق سمع کار درستی نیست دکتر .

__صداتون انقدر بلند بود نیاز نبود بخوام تا بشنوم . اون بیچاره ای هم که با افسوس از این ایده ات داره بهت نگاه میکنه شاهده.

برگشتم و به فرید نگاه کردم . محمد راست میگفت . توی نگاش یه افسوس پر از شوخی موج میزد . قیافه اش من رو به خنده می انداخت . محمد به من اشاره کرد و گفت:

__دوما اینکه ایشون تحت تعلیمات مادر بزرگ من کلا همه ی این چیزهایی که گفتی رو دو روزه فراموش میکنن .

متعجب نگاش کردم . دستش رو دراز کرد و لیوان نسکافه رو برداشت . کمی ازش خورد و بعد چشم دوخت به نگاه متعجبم .

__داشتم تست میکردم ببینم چقدر نصیحت های الناز اثر کرده .

الناز بلند خندید و من فقط لبخند کوچیکی زدم .

الناز گفت:

__راست میگی مثل اینکه نصیحت های مادر بزرگت کاری ترن .من برم سر کارم .

لیوان رو روی میز گذاشت و دستش رو به لبه ی میز گرفت و کمی خم شد و خیره شد بهم . چقدر من برق چشمهایش رو دوست داشتم . شاید از همون اولین باری که توی حیاط خونه این برق رو کشف کرده بودم دوستش داشتم .

پر از شیطنت گفت:

__اگه چیزی رو نخواستی باید بگی.

#۱۵۰

جمله ی دو شب پیش خودم بود .جمله ای که درست اون بالا ، نزدیک آسمونی که پر بود از برقی شبیه اینکه الان توی چشمهایش بود بهش گفته بودم . معذب شدم و کمی خودم رو جمع کردم . با دیدن حالم

خودش رو عقب کشید و راست ایستاد . دست کرد توی جیبش و سویچ ماشینش رو در آورد و روی میز گذاشت .

__ میتونی خودت تنها بر گردی ؟ من یه جلسه ی کاری دارم، ممکنه دیر بیام .

سویچ رو برداشتم و سمتش گرفتم .

__ خودت ماشین رو ببر ، من دریست میگیرم .

یه لحظه مکث کرد و بعد گفت:

__ با مهسان میرم اون ماشین داره ، فقط

__ محمد ؟!

هر دو مون برگشتیم سمت در آزمایشگاه ، نگاهش به محمد بود و من نگاهم به رژ آلبالویی روی لبهاش.

__ الان میام

اینو به مهسان گفت و دوباره برگشت سمت من

__ مواظب خودت باش خداحافظ

حسادت رو اولین بار بود که با همه ی وجودم حس میکردم . من توی زندگیم با همه ی کمبود هایی که داشتم ، با تموم غبطه هایی که هر روز هر ساعت خورده بودم هیچ وقت حسادت نکرده بودم. اما درست توی همین لحظه به خاطر همراهی مهسان با محمد حسود شده بودم . اون جوشش ته دلم و بیقراریش فقط میتونست به همین دلیل باشه . صدای بسته شدن در مثل آوار فرو ریخت روی سرم و من رو با حسی که هر روز چیز جدیدی ازش کشف میکردم تنها گذاشت .

نگاه گذرایی به چیزهایی که تایپ کرده بودم انداختم . اصلا شبیه دست نوشته هام نبودند ، پر بود از اشتباه های تایپی .

ذهنم متمرکز نمیشد . یه جایی میون اون رنگ آلبالویی و ماشین مهسان که اونم درست همین رنگی بود گیر افتاده بودم . در لپتاپ رو با حرص بستم . اگه میرفتم خونه چی میشد ؟! خونه نه !!حوصله ی خونه رو نداشتم . دلم تنهایی میخواست قدم زدن ، فکر کردن ، شاید کمی خرید کردن اصلا چرا من رژ آلبالویی نداشتم !!

لپتاپ رو توی کیفش گذاشتم و تموم کاغذهام رو بی نظم توش رها کردم . دستم رفت سمت دکمه های روپوش و راه افتادم سمت رختکن و نرسیده بهش بازشون کرده بودم . روپوش رو با مانتوم عوض کردم ، کیفم رو برداشتم و اومدم بیرون .

الناز اولین نفری بود که منو دیده بود متعجب اول نگاهش رفت سمت ساعت روی دیوار و بعد ازم پرسید:

_کجا میری ؟

رفتم و وسایلم رو از روی میز برداشتم .

_یه کاری دارم ، باید برم حتما

الناز به شوخی گفت :

_به دکتر نگفته؟!شاید بیاد الان محمدم نیست واست ماست مالی کنه ها.

حس میکردم توی مغزم یه انبار پر از باروت هست که شنیدن اسم محمد درست مثل زدن روی شاسی فندک تحریکش میکنه برای انفجار. از الناز عبور کردم و توی همون حال گفتم :

_باید برم .

از در آزمایشگاه بیرون رفتم .حرصم رو با کوبیدن قدم هام روی زمین خالی میکردم . صدای تق تق برخورد کف کفشم با سرامیک های راهرو انقدر بلند بود که آدمهای اطراف رو متوجه عبورم میکرد . انگار که قدم هام فریاد میزدند که من عصبانیم ، من حسادت کردم و چقدر الان به خاطر این حس ها از خودم متنفرم .

در ماشین رو باز کردم . روی صندلی نشستم و در محکم بستم. فقط چند ثانیه زمان کافی بود تا اون حرص و عصبانیت با شنیدن بوی ادکلنش که انگار به صندلی که روش نشسته بودم چسبیده بود تبدیل به بغض بشه . آینه وسط ماشین رو چرخوندم و خودم رو توش نگاه کردم . چشمم قرمز شده بود ، بلند به خودم گفتم "احمق" . ماشین رو روشن کردم و با سرعت زیاد راه افتادم ، انقدر که وقتی با اون سرعت از جلوی اتاقک نگهبانی رد شدم و پیچیدم توی خیابون . نگهبان از اتاقکش بیرون اومد.

دید چشم هام یه چیزی شبیه شیشه مه گرفته بود ، کمی گنگ و نامفهوم . از خیابونهای شلوغ و پر دودی که مدام صدای بوق ماشینها روی اعصاب خط میندازه بی توجه عبور کردم . برعکس همیشه بدون پایبندی به قوانین . این شهر انگار که آدم رو درست وسط مرکز یه هیاهو تنها و غریب رها کنه بیرحم بود .انگار که آدم رو میون یه حباب می انداخت و با افکارش تنها میداشت . آدمهایی که به اندازه ی تنه زدن بهت نزدیکن و درست به اندازه بی تفاوت رد شدنشون از کنارت دور.

از اون شلوغی عبور کردم و رسیدم به خیابونی کمی خلوت تر بود. نگام افتاد به نوشته ی طلایی رنگ بالای یه ساختمان چند طبقه .

شاید چند ساعت وقت گذراندون اونجا حالم رو از اونی که بود بهتر میکرد .

ماشین رو توی پارکینگ پاساژ پارک کردم و از پله ها بالا رفتم . یکجور لجبازی با خودم بود انگار.

بی هدف از کنار مغازه ها عبور کردم از کنار رنگ هایی که به طرز عجیبی علاقه ای برای دیدنشون نداشتم . این غم بی دلیل و در لحظه جوری باعث ناامیدیم شده بود که نگاهم به همه چیز گذرا و سطحی بود.

چشمم به کت دامن مشکی که درست وسط ویتترین یه مغازه بود افتاد . کنار شیشه اش ایستادم و بهش خیره شدم . شیک بود و خیلی زیاد شبیه لباسهای خانومهایی بود که این مدت دیده بودمشون . قرار بود به خاطر ماه رمضان همین جمعه زودتر از تاریخش برای بابام سالگرد بگیرن .

شاید بد نبود اگه میخریدمش وارد مغازه شدم ، خانوم فروشنده با لبخند از من استقبال کرد و لبخندی که نگاه من رو خیره به لبهای رژ خورده اش کرد. زبونم رو روی لبم کشیدم و اشاره به ویتترین کردم .

اون کت دامن توی ویتترین .

لبخندش کاسبکارانه بود، شروع کرد پشت سر هم به تعریف از لباس و مارک و جنسش . توی رگال ها نمونه اش رو بیرون آورد و نشونم داد . من به جای خودش و لبخند پهن همچنان ماندگار روی صورتش ، به پیراهن کوتا و مشکی پشت سرش نگاه کردم .

چند دقیقه بعد با ساک محتوی همون پیراهن بیرون اومدم .اینبار با هدف راه افتادم توی پاساژ ، هیچ چیز نمیتونست مانع خریدنش بشه .

خریدمش چند دقیقه بعدترش ، انداختمش توی ساک پیراهن ، چند لحظه خیره شدم به تضاد رنگ بینشون . چقدر از خریدنش حس رضایت داشتم . انگار مرهم شده بود و کمی سوختن دلم رو التیام داده بود . با وبیره ی گوشیم نگام رو ازش گرفتم و گوشیم رو از توی جیبم بیرون آوردم .

__کجا رفتی نیکی جان ؟

باید جواب میدادم !!شاید به عنوان سرپرستم تو آزمایشگاه این باید وجود داشت ،اما اونوقت اون "جان"میون جمله اش زاید محسوب میشد.

__بیرونم .

نفسش رو محکم توی گوشی فرستاد .

__میدونم اتفاقی افتاد که رفتی؟ الناز گفت که گفتی کار مهمی پیش اومده باید بری. چی شده ؟

دستم رو با ساکی که به مچش آوریزون کرده بودم رو حفاظ فلزی پله ها کشیدم از خنکیش انگشتهام رو جمع کردم و همزمان قدم هام رو روی پله گذاشتم .

دروغ گفتم دروغِ دروغ که نه اما...

_تو آزمایشگاه دیگه کاری نداشتی ، چند تا خرید داشتی اومدم ...

اومد توی حرفم

_اگه ازت بپرسم الان کجایی ، به من میگی؟

_توی پاساژم .

مکث کرد و من فرصت استفاده کردم .

_تو مگه نرفتی یه جلسه ی کاری؟؟

بدجنس بودم ، خیلی زیاد . من در مقابلش حسود و بدجنس میشدم و اینا رو تازه توی خودم کشف کرده بودم .

_آره ، تو جلسه هستم .

_بعد اشکالی نداره تو جلسه ی کاری با تلفن حرف بزنی؟

روی کاری تا کید کردم

_اومدم بیرون یه خبر از آزمایشگاه بگیرم ، الاناز گفت رفتی نگران شدم .

با صدای آرومی با احتیاط گفت

_میشه زودتر بری خونه ؟؟

وقتی اینطور نگران در خواست میکرد میشد روی موضعم بمونم؟! بادم خالی شد و تقریبا وا دادم .

_کارم تموم شده دیگه ، الان میرم خونه .

لبخندش رو از پشت تلفن حس کردم .

_مواظب خودت باش خداحافظ

خداحافظ آرومی زمزمه کردم و تماس قطع شد.

ماشین رو تا نزدیک پله ها بردم . کمی خسته تر از هر روز ازش پیاده شدم . راه رفتن مداوم برای منی که این مدت گشت و گذارهام محدود شده بودند باعث شده بود که عضله های پاهام بگیره . مخصوصا بالا و پایین رفتن از اون همه پله که عمدا انتخابشون کرده بودم . توی سالن خونه جز عزیز و فرشته کسی نبود . سلام آرومی بیحالی به هر دو شون کردم .

عزیز به سختی از جاش بلند شد و سمتم اومد .

_سلام عسل جان چرا انقدر دمگی ، استادت دعوات کرده .

نمیشد که دلم برای لحن نگرانش نره و به خاطر جمله ی با مزه اش نخندم . هر چند که خنده ام فقط یه تبسم کوتاه بود .

_نه عزیز کسی دعوام نکرده .

حق به جانب گفت :

_آخه شما مدام میگی بد اخلاقه ، سخت گیره .

دلجویانه گفتم :

_بد اخلاق و سخت گیر که هست ، اما الان که محمد اومده دیگه کمتر میاد آزمایشگاه .

خدا رو شکر زیر لب گفت . و من فکر کردم چقدر توی ذهن همه با غرغهام از دکتر هیولا ساختم .

_امیر محمد کجاست ؟

فرشته از من پرسیده بود . نمیدونم چرا این روزها مکالمات بی سابقه ام با فرشته مربوط به محمد میشد .

_جایی کار داشت .

اشاره ای به حیاط خونه کرد .

_ماشینش که توی حیاطه!!

_خودش جایی کار داشت من با ماشینش اومدم .

سرش رو تکیه داد و من اومدم برم سمت پله ها که دوباره عزیز صدام کرد .

_لباست رو عوض کردی زود بیا پایین نهارت رو بخور .

_نهار خوردم عزیز

خورده بودم ، وقتی که از پاساژ بیرون اومدم خودم رو توی فست فود روبرویی مهمون کرده بودم . تمام حرصم رو سر لقمه ها خالی کرده بودم . حرصم از خودم ، از بی تجربگی و انقدر خوانا بودنم .

_غذای بیرون رو نخور عزیز دل من .

بعد خودش به جای من جواب داد که

_حتما گرسنه بودی ، خوب کردی نوش جونت .

پله ها رو با کرختی بالا رفتم و

وارد اتاقم که شدم کیف و ساک خریدم رو روی کاناپه ی سفید اتاق رها کردم .گوشی و سوییچ رو از جیبم بیرون آوردم و روی میز آرایش گذاشتم . لباسهام رو با لباسهای راحتی که فقط مخصوص اتاقم بود عوض کردم . دست کشیدم توی موهایی که هنوز هم لا به لاش از اثر گرمای امروز و عرق کردنم کمی نمناک بود . حوصله ی دوش گرفتن نداشتم . دلم الان یه خواب میخواست که مغزم رو که این روزها بیش فعال شده بود خاموش کنه .بالای سرم پیچیدمشون و از روی میز آینه گیره ی نگین دارم رو برداشتم و بازهم با دیدن خودم اولین چیزی که مثل تمام امروز و تصویری که توی شیشه ی ویتترین مغازه ها به چشمم اومد ، لبهای بدون آرایش بود.

سراغ ساک خریدم رفتم و از توش برش داشتم . چند ثانیه بعد به دختر زیبا شده ی درون آینه لبخند نصفه و نیمه ای زدم و خودم رو روی تخت پرتاب کردم . یاد ندا افتادم و ایده هایی که در مورد این رنگها داشت . چیزی که یه روزی بهش میخندم و حالا هم میتونستن حس هام رو قلقلک بدن و هم از فکرکردن بهشون خجالت زده بشم .

#۱۵۳

سرم رو روی بازوم گذاشتم و به پهلوی خوابیدم .خیره شدم به ریموت روی میز آرایش که نیمیش از جایی که خوابیده بودم قابل دیدن بود. چقدر عجیب بود که گاهی اشیا دوست داشتنی میشدن . همین چند تیکه فلز و پلاستیک رو امروز به طرز غیر قابل باوری دوست داشتم .انقدری که چند بار از توی جیبم درش آوردم و نگاش کردم .حتی خجالت آور تر این بود که با شصت دستم نوازشش کرده بودم و بعد شرمنده از رفتارم توی جیبم برگردونده بودمش .

صدای ویبره ی گوشیم اومد ونگام چند سانتی متر حرکت کرد و روی گوشی که میلرزید ثابت موند، انقدر که لرزشش خاموش شد . با چند دقیقه فاصله دوباره صدای ویبره اش بلند شد و من اینبار چرخیدم و پشتم

رو بهش کردم . چشمهام رو محکم بستم و سعی کردم به هر چیزی فکر کنم جز تصویری که از مخاطب پشت خط داشتم .دست ذهنم رو گرفتم و مجبورش کردم به پیراهن مشکی که خریده بودم فکر کنه . به گزارش کارهایی که تکمیل نشده بود ، به مراسم پنج شنبه توی مسجد بزرگ منطقه . به ادمهایی که باید میدیم و پس زمینه ی همه ی فکرهام صدای برخورد های مداوم و کوتاه گوشی با میز چوبی بود . سکوت که شد منم دست ذهنم رو رها کردم ، حالا دیگه خطر سرکشی نداشت . نمی تونست سرم داد بزنه تا متقاعد کنه که برم ببینم کیه که بیشتر از پنج بار بهم زنگ زده .

صدای دنگ پیام گوشیم که اومد . نتونستم حریف خودم بشم و از جام بلند شدم . گوشیم رو از روی میز آرایش برداشتم . روی لبه ی تخت نشستم . و قفلش رو باز کردم . خودش بود ، نوشته بود که "زنگ زدم جواب ندادی ، عزیز گفت خونه ای . اگه پیامم رو دیدی بهم زنگ بزن" من قصد نداشتم بهش زنگ بزنم . میترسیدم از خودم ، میترسیدم بازم یه چیزی بگم و ساعتها خودم رو به خاطرش محکوم کنم . ولی انگار اون منتظرتر بود ،همین که دید پیامش سین خورد . فوری تماس گرفت . و من اینبار هیچ دلیل موجهی برای جواب ندادن نداشتم .

__بله

صدام کمی گرفته بود . تاثیر آلودگی هوا و خواب آلود بودنم . خوابی که نیموده رفته بود و خبری ازش نبود . کمی مکث کرد .

__خوابیده بودی؟

شونه ی چپم رو تکیه دادم به تاج تخت

__نه

__آخه جوابم ندادی!

ای کاش میگفتم خوابیده بودم . دروغ که نبود ، من داشتم تلاش میکردم ذهنم رو خواب کنم .
__نشیدم .

این ولی دروغ بود! چیزی نگفت .من بجاش پرسیدم .

__سوییچ رو میخوای؟ الان میذارم پیش عزیز ازش بگیر

صدای بوق ممتد ماشین اومد و من گوشم رو بیشتر به گوشی چسبوندم تا صداها رو بشنوم .

__نه لازم نیست ، امروز دیگه بیرون نمیرم .بذار بمونه صبح ازت میگیرم .

کنجکاو پرسیدم:

__هنوز برنگشتی؟

__چرا دارم میام .

از دهنم پرید که

__از کجا؟

صداش پر از خنده بود و من لب پایینم رو از خرابکاری که کرده بودم گاز گرفتم .

__از پارک علم و فناوری.

هر دو مون چند ثانیه سکوت کردیم .

__من امروز خیلی نگران شدم .برای همین گفتم زود بری خونه . هر چند که تو خیلیم به حرفم گوش ندادی!!

نفس عمیقی کشیدم .نا امید از خودم گفتم:

__شاید امروز رو فقط خواستم از نصیحتهای الناز استفاده کنم .

مکث کرد . انگار مونده بود بین گفتن و نگفتن .

__فکر کنم تو احتیاجی به این نصیحت ها نداشته باشی . به نظرم بیشتر کافیه برای خواستن هر چیزی فقط بهش نگاه کنی!

نفهمیدم منظورش رو ، هر قدر هم که جمله هاشو بالا و پایین کردم . نمود تا چیز بیشتری بپرسم.

__فردا میبینمت....خداحافظ.

__خدا حافظ.

#۱۵۴

صدای صوت قرانی که می اومد انقدر دلنواز و زیبا بود که آدم دلش میخواست .چشمهاشو ببندد و فقط بهش گوش کنه . یه چیزی بود شبیه همون اندک دفعاتی بود که من موقع دعا خوندن های عزیز کنارش دراز می کشیدم و با چشمهای بسته به آوای دلنشینش گوش میدادم . اما اینجا جلوی صدها چشمی که ته نگاهشون

پر از کنجکاو بود ، با اون بغض بزرگ توی گلو و قلبی که از شنیدن روضه ی چند دقیقه پیش بدجور میسوخت ، غیر ممکن بود .

اینجا بیشتر از هر زمان دیگه ای جبروت و اعتبار حاج آقا نمایان بود . این ازدحام آدمهایی که مدام وارد مسجد میشدن و بوسه هایی که هر چند دقیقه به صورت من میچسبید. تاج گل های بزرگ که از اون ابتدای ورودی ردیف شده بودند . خانم های شیک پوش و اکثرا محجبه ای که صورت هاشون از غم یک سال گذشتن از فوت پدر من طرح گریه داشت !!! همه و همه بیشتر از هر وقت دیگه ای منو با شخصیتی که حاج آقا میون این جماعت داشت روبرو میکرد.

صوت قران قطع شد و کسی در مورد خوردن مال یتیم چیزهایی گفت . من هیچ چیزی از گفته هاش نفهمیدم فقط میون "نیکی جان " هایی که بین جملات همدردانه ی هر لحظه می شنیدم ، به همین کلمه ی یتیم و دردناک بودنش فکر کردم . به اینکه فرقی نداره که آدم کجای دنیا باشه ، چند سالش باشه و یا اینکه توی چه موقعیتی . وقتی پدر و مادر نداشته باشه درست به اندازه ی همین کلمه غریب میشه ، تنها و دردمند.

سنگینی نگاه کسی من رو از فکر و خیالها و خاطره های بیشمارم با پدرم بیرون آورد و من هم چشم دوختم به نگاه هراسان و بیقرار زن سی و چند ساله ی روبروم . حس نگاهش این بود که داره به یه موجود ترسناک نگاه میکنه و من هر چقدر هم که فکر کردم نه دلیلی برای این نوع نگاهش پیدا کردم و نه یادم اومد که حتی یکبار هم دیده باشمش .

چند ثانیه نگاهم با حیرت روش موند و وقتی به شخص کناریش رسید من بودم که ترسیدم . من بودم که تک تک عضلاتم منجمد شد و یخ کردم .انقدر شبیه فرشته و عکس های قدیمی خودش بود که بشه به راحتی شناختش . انگشت های یخ زدم رو به سختی مشت کردم ، دردش در برابر وحشتم هیچ بود. پنجه های پام رو ازاسترس جمع کردم .دونه دونه ی حرفهایی که ازش شنیده بودم . چیزهایی که با سختی و محبت این مدت خونواده ام تونسته بودم فراموشش کنم .دوباره توی مغزم، تکرار شد. شهامت گرفتن نگاهم رو نداشتم . خیره بودم به اون برق نفرت توی چشمهایش که برعکس زن کناریش هیچ هراس و ترسی توش نبود .انگارفقط اومده بود که همینجوری نگام کنه .

نمیدونستم اون که به گفته ی بقیه دیگه حق اومدن توی خونه ی حاج آقا ازش سلب شده بود. چطور و به چه دلیلی اومده بود توی مجلس همون پسر عمویی که اون روز تا تونسته بود نثارش کرده بود.

_نیکی خانوم !

توجه ام رو به زنی که مقابلم ایستاده بود و جلوی دیدم رو گرفته بود دادم . باز هم همون جملات تکراری و تشکرهای من و تهش بوسه ای که روی گونه ام می نشست . وقتی که رفت فرزانه سر جای قبلیش نبود . بین خانوم هایی که خیلی منظم روی صندلی نشسته بودن پیدا کردنش سخت نبود . کمی دورتر کنار فرشته نشسته بود و فرشته چیزی بهش میگفت . و من دوباره برگشتم سمت خانوم اولی که اینبار سرش رو تگون کوچیکی داد و به زمین خیره شد .

آخرین نفرهایی بودیم که از رستوران بیرون اومدیم . عمو زیر بازوی عزیز رو گرفته بود و کمکش میکرد . من هم مغموم و سر به زیر کنارشون راه میرفتم .

به ماشین عمو که رسیدیم فرشته و بانو خانوم روی صندلی عقب نشسته بودن . عمو رو به من گفت :
_نیکی ، شما و مرضیه با امیرعلی بیاید.

حین نگاه کردن به حاج آقا که رفت و روی صندلی جلو نشست سرم رو برای عمو تگون دادم . خبری از پسرها و زن عمو نبود . ساعت نزدیک یازده بود و تک و توک از مهمونهایی که مونده بودن داشتن میرفتن . و من ایستاده بودم کنار در ورودی و زیر نور سر در رستوران وغرق بودم میون تنهایی هایی های خودم .
با لرزش گوشیم ، از توی جیب مانتوم درش آوردم . امیرعلی بود. دست کشیدم روی آیکون سبز و بی حرف کنار گوشم گذاشتمش.

۱۵۵#

_چرا تنها اونجا وایسادی !؟

سرم رو توی محوطه چرخوندم و خیلی زود پیداش کردم . با چند قدم فاصله نزدیک مادرش که گرم گفتگو با یه خانوم و آقا بود که از این فاصله نمیتونستم بشناسمشون ایستاده بود . در جوابش گفتم:

_چرا نمیریم پس؟

صداش رو پایین تر آورد.

_یه خورده صبر کن مکالمات حساسِ مامان تموم بشه، میریم . یعنی یه خورده هم نه ها ! دیگه خودت خانومی بهتر میدونی شروعش با خودشونه تموم کردنش با خدا.

ریز ریز به گفته ی خودش خندید. بی حوصله گفتم:

__به زن عمو میگم چی گفتی ، حالا بیا در ماشین رو باز کن من دارم میمیرم ...اصلا ماشینت کجاست؟!
__واستا اومدم .

دیدم که چند قدم رو طی کرد و کنار مادرش ایستاد .چیزی گفت که مادرش برگشت و نگاهی به من انداخت . لبخند بیحالی بهش زدم که مطمئنا از این فاصله و با تاریکی هوا ندید. امیرعلی با قدم های بلند و محکم خودش رو بهم رساند.نگاه دقیقی بهم انداخت . احتمالا به چشمهایی که از اثر گریه کمی پف داشت و سر دردی که باعث شده بود اخم هامو توی هم کنم. نتونست مقاومت کنه و چیزی نپرسه.

__چرا قیافه ات اینطوری شده ؟!

همه چیز بیش از اندازه عیان بود که بخوام چیزی بگم .گریه کردن توی مراسم سالگرد پدرم چیز عجیبی نبود ولی اون ترسی که امروز همه ی وجودم رو با دیدن فرزانه لرزونده بود ، چیزی بود سخت تر و بی ربط تر به مراسم امروز. با سر به ماشین که اون دست خیابون خلوت جلوی رستوران پارک شده بود اشاره کرد.
__اونجاست.

درهای ماشین رو از همون فاصله باز کرد . تازه با روشن شدن چراغ هاش محمد رو دیدم که تکیه زده بود به جلوی ماشین .

عجیب بود که تمام مدتی که جلوی ورودی منتظر ایستاده بودم ندیدمش.

__اینجایی ؟

امیرعلی بود که ازش پرسید .

__آره ، منتظر بودم که بیاید.

__فکر کردم که رفتی با بابا اینا.

نگاه گذرایی به من انداخت و در جواب فقط یه "نه"گفت .

__مامان داره کل سیاست های صندوق خیریشون رو همین الان برای خانوم جوادی شرح میده . تازه از بیماریهای خاص رسیدن به جهیزیه ،تا عروس ها رو به سلامتی بفرسته خونه ی بخت و زایمان و هزینه ی تحصیل بچه ها ما احتمالا یه دو ساعت علایم .

ماشین رو دور زدم تا سوار شم ، از مقابل محمد عبور کردم و همین که توی تاریکی از پیاده رو بالا رفتم و خواستم یه قدم به عقب بردارم . "مواظب باش"ی که محمد گفت با خالی شدن زیر پام و جیغ خفیفی که کشیدم همراه شد و من از پشت توی بخشی از پیاده رو که کنده شده بود افتادم .

سرم به لبه ی موزاییک های پیاده رو برخورد کرد و چشمهام رو از درد بستم و وقتی بازش کردم صورت هر دو شون توی زاویه ی دیدم بود.

_نیکی حالت خوبه؟؟

_بچه حواست کجاست آخه!!

من تنها گیج از شوک اتفاقی که افتاد زل زده بودم به محمد و نگاه آشکارا نگرانش . از من پرسید :

_آسیب دیدی ؟ جاییت درد میکنه؟

به امیرعلی که همون لحظه از من پرسید:

_میتونی پاشی؟

گفت:

_کمک کن بلند شه امیر علی !

امیرعلی کمرش رو صاف کرد و راست ایستاد.

_من کمکش کنم که یه هفته اخم و تخم تو رو تحمل کنم؟!خودت کمکش کن .

#۱۵۶

محمد مکث کوچیکی کرد. معذب بودنش رو حس میکردم خودمم گیج و هیجان زده بودم . فرصتی برای تحلیل جمله ی دو پهلوی امیرعلی نداشتم . فکر کردن بهش رو گذاشتم برای وقت تنها شدنم . بدون نگاه کردن به امیرعلی که پشت سرش همچنان ایستاده بود ، مقابلم که روی زمین تقریبا ولو بودم یه زانوشو روی زمین گذاشت و بازوم رو از بالای آرنجم گرفت . کف دست راستم رو روی زمین گذاشتم تا بتونم با اتکا به اون و دست محمد از جام بلند شم . خجالت زده بودم و انگار که محمد بیشتر از من .مخصوصا وقتی که صدای نفس های کمی محکمش رو نزدیکم میشنیدم .اما من برعکس اون تقریبا نفسم رو توی سینه ام حبس کرده بودم . توی اون لحظه هیچ چیزی به جز گرمی انگشتهایی که دور بازم حلقه شده بود و انگار که از تار و پود پارچه ی مشکی مانتوم عبور کرده بود و به پوستم رسیده بود . حتی ثانیه ای نمی تونست

فکرم رو به خودش معطوف کنه . و من توی اون لحظه فکر کردم میشد که همه ی سلول های وجود یه آدمی هم بتونن عاشق بشن !!

با صاف ایستادم پهلوی سمت راستم که نمیدونم کی به زمین خورده بود تیر کشید و من دست آزادم رو روش گذاشتم و صورتم از درد جمع شد . فوری پرسید :

__درد میکنه ؟!

امیرعلی از پشت سر محمد سرک کشید .

__من فکر کردم سرت خورده زمین .

تازه با گفتنش یادش افتادم و همون دست رو دقیقاً پشت گوشم جایی که انگار تازه یادش اومده بود باید درد بگیره گذاشتم . با فشار دادنش آخ کوتاهی گفتم که امیرعلی رو به خنده انداخت . محمد خیلی سریع بازم رو رها کرد و من توی همون حالی که با انگشتهام روی محل درد رو که به نظر میومد داره ورم میکنه لمس میکردم . با طعنه ازش پرسیدم :

__خنده دار بود؟

سعی میکرد لبخند روی لبش رو جمع کنه و توی همون حال چشمکی نثارم کرد .

__بیا برو بشین ، سر پا نمون !

چند قدم تا در عقب رو که امیرعلی برام بازش کرده بود در حالی برداشتم که همه ی تلاشم رو میکردم تا درد پهلوم رو نادیده بگیرم و صاف راه برم . موقع نشستن بهش که هنوز در رو با لبخند حرص در آر روی لبش نگه داشته بود ، چشم غره ای رفتم که در جوابم خیلی آروم زمزمه کرد.

__کوفتت بشه نیکی!!

پیام جمله اش زیادی آشکار بود و من نمیدونستم از لحن بامزه اش بخندم یا از حرصی که برای اینطور به روم آوردنش میخوردم جیغ بزنم . توی ماشین نشستم و اون در رو برام بست . خوب بود که هیچ کدومشون سوار نشدن. نبودنشون حداقل این فرصت رو میداد چند دقیقه ای به اتفاقی که افتاد و جمله های امیرعلی فکر کنم.

سرم رو به شیشه ی کنارم تکیه دادم و نگاه کردم به خط سفید وسط خیابون . باحرکت ماشین و خطای دید ممتد و یکسره به نظر میرسید . درست مثل برداشتهای ما از اتفاقات زندگی !! روی دستم درست

همونجایی که گرفته بود هنوزم فشار انگشتهاش رو حس میکردم . و هر بار با یادآودیش پوستم مور مور میشد . انگار اون بخش از دستم یه ایالت جدا بود که ساز خودش رو میزد .

اومدن زن عمو همون قدر که امیرعلی گفت طول کشید. دقایقی که من تنها توی ماشین در حال دوتا چهار تا با خودم گذروندم.

_از دوشنبه دیگه وسایلت رو بردار بیا خونه ی ما .

یه لحظه نفسم رفت ، مبهوت به زن عمو نگاه کردم . نمیدونم شاید رفتار امیرعلی و تیز بودنش باعث شده بود که فکر کنم انگار مچ افکارم گرفته شده . خودش هم از واکنشم انگار تعجب کرده بود. با احتیاط گفت:

_پیشواز ماه رمضونه ، توی خونه ی شما امسال هیچ کس روزه نمیگیره . تنهایی که نمیشه بیا پیش ما....البته اگه روزه میگیری ، اگه نمیگیری که ...

فوری توی حرفش رفتم .

_میگیرم .

لبخند زد ، انگار که خیالش راحت شده بود . میدونستم چقدر از اینکه گاهی منو توی معذورات قرار میدن و من ساکت میمونم ناراحته.

_ولی ممنون خونه میمونم واسه سحریم ...

_آره حتما، تو که به زور ما بهت یه لقمه غذا میدیم رو یعنی باور کنم که از خوابت میزنی و پا میشی برای سحری .

آروم گفتم :

_انقدرم که شما میگید تنبل و خوش خواب نیستم .

_میدونم عزیزم ، اما لذت سحری به دسته جمعی بودنشه . مگه ما ها غریبه ایم که تو تعارف میکنی . وسایلت رو زود جمع کن بیا. از همون طرفم که صبح ها با محمد برو سر کارت .

#۱۵۷

پیشنهاد دوست داشتنی ولی پر استرسی بود . من خونه ی عمو رو دوست داشتم . بودن کنار آدمهایی که باهاشون حرف مشترک داشتم و اونها هم حرفم رو بهتر میفهمیدن دلپذیر بود. حضور عمو و محبتش شاید

بیشترین دلیل این علاقه بود . ولی از امشب یه ترسی هم بود یه التهاب که با همه ی شیرین بودنش وحشت آور بود. نیم نگاهی به امیرعلی که در سکوت پشت فرمون نشسته بود انداختم . زن عمو انگار حرف نگاهم رو فهمید.

_داستان چیه امیرعلی خان شما در این مورد اظهار فضل نکردید.

ای کاش آتو دستش نداشتم و بلند به حرف زن عمو میخندیدم . اما لبخند با احتیاطی به جای اون خنده ی آزاد و رها رو روی لبهام نشست . امیرعلی درست همون اندازه که میتونست برام تکیه گاه باشه ، به راحتی توان اینو داشت که دقم هم بده. انگار یکی از دلایل آفریده شدنش حرص دادن من بود. خیلی جدی و مطمئن گفت:

_فعلا سوژه ی جذاب تری پیدا کردم .

محمد نفسش رو محکم بیرون فرستاد و امیرعلی با لبخند موزیانه ی رولیش سرعت ماشین رو زیاد تر کرد.

_امیرعلی جان چقدر دیگه مونده ؟

امیرعلی از آینه نگاهی به عزیز انداخت .

_پاهاتون درد گرفته.

_نه عزیزدلم ، بخاطر نیکی میگم . ده بار تا حالا چشماش رو هم رفت و به زور بازش کرد.

با شنیدن اسمم توی جام راست نشستم . عمو به عقب برگشت و نگاهی بهم انداخت .

_یه خورده بخواب عمو ، چرا خودت رو اذیت میکنی!

مطمئنا عمو و موهای یک در میون جو گندمیش جزو دوست داشتنی ترین تصاویر حک شده توی ذهنم بود . لبخند از ته دلی بهش زدم .

_نمیتونم تو ماشین بخوام .

میدونستم امیرعلی داره نگام میکنه . سعی کردم فراموش کنم نگاه بدجنسane ی از دیشبش رو .

منظره های اطراف که من برای اولین بار بود میدیدمش هم کمک خوبی بود برای ناکام گذاشتنش واسه اذیت کردنم. دو روز تهران به خاطر آلودگی هوا تعطیل شده بود . عمو همین که توی اخبار شنید ، پیشنهاد داد که بیایم چالوس .راضی کردن حاج آقا و عزیز سخت بود اما انگار عمو راهش رو بلد بود. توی این مدت وابستگیش رو به پدر و مادرش فهمیده بودم . شاید اون جمله هایی که بابا در موردش میگفت یکیش همین

موندن و همراهی همیشگی با اونا بود. کاری که پدر من هیچ وقت انجامش نداده بود. تو همه ی عمرم نیومده بودم چالوس . کل شمال اومدنمون فکر کنم سه بار بود که از تبریز شروع شده بود و تهش به انزلی ختم شده بود. اینجا انگار زندگی طیف رنگ های بیشتری داشت ، بوی دلچسب و ملایم تری شاید .

من و عزیزو عمو با امیرعلی اومده بودیم و بقیه با محمد . از همون لحظه ی اول من زودتر از همه سوار ماشینش شدم و همین نگاه مودیانیه از همون وقت تا حالا توی نگاهش خوش رقصی میکرد. قرار بود عصر پس فردا برگردیم و از همون شب من میرفتم خونه ی عمو. یاد استقبال عمو از پیشنهادی که همسرش به من داد که می افتادم دلم میخواست قهقهه بزنم .جوری با خوشحالی بغلم کرده بود که انگار سالها منو ندیده . انقدر آشکار که طبق معمول اعتراض امیرعلی و جواب تو جوابش با عمو همه رو به خنده آورده بود.

حاج اقا این روزها ملایم تر از هر وقت دیگه ای رفتار میکرد. نمیدونستم فقط با من اینجوریه یا به خاطر گذروندن اون دوره ی سخت کلا شیوه ی رفتارش تغییر کرده . ولی هر چی که بود من راضی تر از همیشه بودم .

صدای رعد اومد و از صدای بلندش عزیز تکونی خورد.

__چی بود؟

امیرعلی جواب داد

__رعه ، الان بارون میگیره .

و درست چند دقیقه بعد، بارون تند و شدید بارید . امیرعلی کولر رو خاموش کرد و شیشه ی سمت خودش رو پایین داد . منم همین کار رو کردم . بارون برام نا آشنا نبود . این بوی خاکِ بارون خورده رو دوست نداشتم ،عاشقش بودم !!

صورتِ رو جلوی پنجره گرفتم و بوی دوست داشتنی رو نفس کشیدم .

#۱۵۸

.چند تا قطره بارون روی صورتم افتاد. بارون یه خاصیت ویژه ای که داشت این بود که میتونست هر چیز اضافی رو بشوره و با خودش ببره و تهش اون چیزی که باقی میموند صاف و بی زنگار بود . میشد که باورش کرد و بهش مطمئن بود .ای کاش میتونستم حسهامو زیر بارون بگیرم . وقتی که ترسها و التهاب و هیجانهاش شسته میشد میدیدم که چقدر صاف و یک دسته ، چقدر همونیه که فکرش رو میکنم.

از دیروز با حرفهایی که امیرعلی زده بود ، ریز شده بودم توی رفتارهای محمد . خیلی چیز خاصی ازش در نیومده بود . نه اشاره ای ، نه توجه خاصی. ولی با همه ی اینا انگار یه چیزی بود شاید چون من دلم میخواست یه چیزی باشه اینجوری فکر میکردم و هر بار که به اینجا میرسیدم دوباره و دوباره برمیگشتم و از ابتدا مرورش میکردم . بعد به خودم میگفتم داری خودت رو گول میزنی ، مگه صد بار عین این حرفها رو امیرعلی بهت نگفته . گفته بود !!خیلی بیشتر ،شاید خیلی صمیمی تر ولی من دنبال هیچ منظوری توش نبودم حتما چون خودم توی رابطه ام باهاش بی منظور بودم .

__بیا عقب عزیز من صورتت خیس شد.

__ولش کنید عزیز ،این اداهای دخترونه است . شما دختر نداشتید بلد نیستید!!.....فقط اینکه نیکی خانوم شما اطلاع دارید این رمانتیک بازی احيانا تا چند سالگی ادامه داره ؟!

تکیه دادم به پشتی صندلی اما پنجره رو نبستم . هنوزم توی حرکت ماشین خاکه های حاصل از برخورد بارون به بدنه ی ماشین به صورتم میخورد. جواب امیرعلی رو نداده بودم . میترسیدم از جوابهایی که همیشه توی آستین داشت واسه گفتن . به جای من عزیز گفت :

__کی گفت دختر ندارم ، پس این دسته گلی که اینجاست کیه ؟!

__خوبه والا....اینکه دختر دسته گلته ، اون یکیم که بجای یه ماچ هر بار میبینیش دو تا ماچش میکنی !!تهشم یه خدارو شکر ریزی میگی . فقط مثل اینکه من اضافیم.

عزیز سریع خواست رفع و رجوع کنه . برام جالب بود با اینکه همه تقریبا این لحن شوخ و همیشه طلبکار امیرعلی رو میشناختن ولی عزیز هر بار با شنیدنش همین اندازه نگران میشد.

__تو تاج سرمی محمد آخه خیلی وقت نبوده . مرضیه همیشه خوف مینداخت تو دلم که میترسم دیگه برنگرده . من یه بار داغ دوری دیدم مادر ،دیگه طاقت ندارم . یه کدومتون ازم دور شید منو مرده بدونید. عمو "خدانکنه " ای گفت .

هر باری که عزیز از این دوری کمی عجیب و غریب میگفت من بیشتر و بیشتر دلم میگرفت .

محمد با بوق کوتاهی ازمون سبقت گرفت و همین که رد شد من شبیه آدمهایی که محتاج کمی نوازش بودن سرم رو روی پاهای عزیز گذاشتم . میدونستم زانوهایم درد میکنه و همه ی حواسم بود که بهش فشار نیارم . اونم بدون اینکه بدونه من دلم چی میخواد دست کشید روی سرم .

__دخترم دیگه واقعا خوابش گرفته.

انگار که داشت با یه دختر بچه حرف میزد . و دستش رو روی شالم میکشید و همزمان با نوازش انگشتهاش با حرفهای هم آروم میکرد. دستهای انگار خاصیت بارون رو داشت ، هر باری که از روی سرم تا پایین سر میخورد، حس میکردم روحم جلا خورده . انگار که زنگار رو از روش پاک میکرد. کمتر ملتهب و سردرگم بودم و از ته دل ، دلم می خواست بخوابم . یکبارتوی همه ی زندگیم اینطور بخوابم ،وقتی سرم روی پاهای کسیه که میدونستم و مطمئن بودم همه ی وجودش پر از محبت برای منه .

با صدای باز شدن در ماشین پلکم لرزید ولی توان باز کردنش رو نداشتم . صدای زمزمه ی حرف زدن رو شنیدم .

__نیکی جان رسیدیم ،بیدار نمی شی؟

صدای زن عمو بود . سخت از اون حالت ناراحت که داشتم سرم رو بلند کردم و نشستم . شالم رو که از سرم افتاده بود روی سرم کشیدم .

__دخترم خسته بود.

برگشتم سمت عزیز تموم این مدت سرم روی پاهاش بود . با صدای خواب آلوده و خش دار گفتم :

__ببخشید عزیز اذیتتون کردم .

با لذت و از ته دل گفت:

__من که کیف کردم ، خودت اذیت شدی، تنت همه خورد شد.

از زن عمو پرسیدم:

__رسیدیم؟

__آره عزیزم ، بیا پایین!

۱۵۹#

پاهام رو از ارتفاع بلند ماشین پایین گذاشتم .زن عمو کنار کشید تا من رد بشم و بعد خودش رفت که به عزیز کمک کنه . عزیز خیلی سخت از ماشین پیاده شد،همین که انقدر سخت پاهاش رو تکیه میداد ، من رو دچار عذاب وجدان میکرد . من دست به صورتم کشیدم و با نفس عمیق سعی کردم خواب رو دور کنم .

هوا تاریک شده بود و بارون انگار خیلی وقت بود که قطع شده بود. اما هوا هنوز بوی نم بارون داشت. بویی که با بوی نارنج قاطی شده بود و با نسیم ملایمی که می وزید بینیم رو پر میکرد. چشمام تازه انگار باز شده بود و داشت اطراف رو میدید. توی نور چراغ ها یه ساختمون دوبلکس سفید و طلایی با شیرونی های نارنجی مقابلم دیده میشد. بجز اون همه جا رنگ غالب انگار که فقط سبز بود. عزیز و زن عمو از مقابلم عبور کردن. امیرعلی اومد و کوله ام رو از پشت ماشین برداشت.

__ کی بود میگفت من اونقدری که شما فکر میکنید تنبل و خوش خواب نیستم؟!

__ خیلی خسته بودم.

کوله ام رو روی شونه اش انداخت. آرنجش رو بالای در گذاشت. با انگشت اشاره پشت لبش رو خاروند.

__ میگم که کمک نمیخوای؟!

بدجنسِ لعنتی!! خیز برداشتم سمتش که در ماشین رو محکم کوبید و تقریبا فرار کرد. از صدای بلند بسته شدن در همه سمت ما برگشته بودند. عمو با اعتراض گفت.

__ امیرعلی میشه انقدر این بچه رو اذیت نکنی؟!

خیلی راحت گفت:

__ تا وقتی همه انقدر هواس رو دارید، نه!

چشمهام رو محکم تر روی هم فشار دادم. نور از پنجره ای که پرده اش کشیده شده بود، دقیقا توی چشمام می افتاد. روی شکم دراز کشیدم و پتوی نازک رو روی سرم انداختم. صدای حرف زدن می اومد و انگار که چند نفر درست زیر پنجره ی باز اتاق با هم حرف میزدن.

دیشب محض رسیدنم به ویلا فقط پرسیده بودم " کجا باید بخوابم " که بازم بهانه شده بود برای امیرعلی. با تقسیم اتاقها این اتاق به من و عزیز رسیده بود. گوشه ی چشمم رو باز کردم. عزیز روی تختش نبود احتمالا خیلی دیر شده بود و من همچنان خوابیده بودم. دیشب با اصرارم قبول کرده بود که اون روی تخت بخوابه و من روی زمین. تنم خشک شده بود. کمی بدنم رو کش و قوس دادم. سخت توی جام نشستم. صدای همهمه و حرف زدن از پشت در بسته ی اتاق می اومد. دیشب حتی فرصت نکرده بودم اطرافم رو خوب بینم. کل روز قبل رو تا ساعت پنج توی آزمایشگاه بودیم و یه سره سرپا ایستاده بودم. وقتی که رسیدم فقط انقدری دووم آوردم تا زن عمو این تشک رو برام آورده بود. دنبال گوشیم گشتم. روی عسلی کنار تخت بود و من یادم نمی اومد کی اونجا گذاشته بودمش. ساعت یازده بود و این یعنی درست دوازده ساعت خوابیده بودم.

صدای هایی که از بیرون می اومد باعث شد از جام بلند بشم و کنجکاوانه از پنجره به بیرون سرک کشیدم . همه جا بجز مسیری که حدفاصل در آهنی ویلا تا ساختمون بود چمن کاری بود . دور تا دور حیاط درختهای پرتغال بود . نرسیده به ساختمون محمد ماشینش رو پشت ماشین امیرعلی پارک کرده بود . خودش با عینک آفتابی که روی چشماش زده بود ، روبروی ساختمون تکیه داده بود به ماشین و دستهایش رو توی جیبش کرده بود. ژست همیشگی و دوست داشتنیش که انگار امضای تصویرش توی ذهنم بود . امیرعلی روبروش ایستاده بود و باهاش حرف میزد . از اون فاصله من رو نمیدیدن و من هم صدایشون رو واضح نمیشنیدم . دیدم که امیرعلی دستش رو روی شونه ی محمد گذاشت و چیزی گفت که محمد در جواب سرش رو به دو طرف تکون داد.

هوا گرم و شرجی بود . دست کشیدم به گردن نمناکم و پنجره رو بدون اینکه صدایی تولید کنه بستم . کولر رو روشن کردم . ای کاش میشد که زودتر میرفتم کنار دریا . دلم برای آرامش و آبی خوشرنگ دریای شمال تنگ شده بود.

#۱۶۰

مانتو و شلوار کرم و خنکی پوشیدم . دوش سریعی که گرفتم کمی از کوفتگی تنم رو از بین برد. موهام رو سرسری نیم خشک کردم و شال سفیدم رو روی سرم گذاشتم و از اتاق بیرون رفتم . قبل از بیرون رفتن صدای چرخهای ماشین رو از توی حیاط شنیدم ، حدس زدم که از ویلا بیرون رفته باشن .

طبقه ی پایین همه چیز رنگ و طرح چوب دکور شده بود انگار که وارد یه کلبه ی چوبی شده باشی همه چیز به طرز دوست داشتنی ای گرم و دلنشین بود . پام که پارکت های کف هال رو لمس کرد از روی خجالت دستهام رو جلوی صورتم گرفتم و سلام کردم .

عزیز روی کاناپه ی چرمی قهوه ای رنگ نشسته بود و پاهاش رو روش دراز کرده بود.

__بیدار شدی عسل جانم ؟!

زن عمو به شوخی گفت :

__چقدر زود بیدار شدی؟

قبل از اینکه بخوام جواب عزیز و زن عمو رو بدم . عمو با لحن معترضی گفت:

__همینا رو بهش میگید که امیرعلی اذیتش میکنه !

زن عمو متعجب از واکنش کمی تندش گفت:

__ما که چیزی نگفتیم .

عمو اخمو سرش رو سمت تلویزیون برگردوند و با کنترل توی دستش کانال رو عوض کرد.

زن عمو دستش رو پشتم گذاشت و تقریبا به طرف آشپزخونه هلم داد.

__بیا برو یه چیزی بخور تا بین ما رو دعوا ننداختی !

به شوخی گفتم :

__یه نفر تو کل دنیا فقط هوامو داره ها!!

ضربه ی آرومی به پشتم زد

__آره فقط یه نفر! خدا عمو تو برات نگه داره .

به حسادت الکیش خندیدم .همراه هم وارد آشپزخونه ی شدیم حاج آقا پشت میز نشسته بود و فنجون چای جلوش بود . خنده ی روی لبم رو با دیدنش جمع کردم و سلام گفتم ، جوابم رو داد و خودش بود که صندلی کناریش رو به عقب هل داد . اینطوری داشت من رو به نشستن کنارش دعوت میکرد . نگاهش روی من بود .

رفتم و کنارش نشستم .یکجور اطاعت کردن از خواسته اش بود، مثل همیشه . اما اینبار نه نگاه تیز و نافذش که دل خودم هم من رو وادار به اطاعت از خواسته اش میکرد.

زن عمو یه لیوان شیر رو جلوم گذاشت ، با قیافه ی نالانی نگاش کردم . با ابروهاش اشاره کرد که بخورش . زن عمو وقتی که جدی میشد بیش از حد پر جاذبه بود ،مخصوصا که از حاج آقا هنوزم انقدری حساب میبرد که جلوی روش مخالفت نکنم . میدونستم که کافیه بگم نمیخورم اونوقت کل کم غذاخوردنهای این یکسال اخیرم رو باید پاسخگو میشدم . لیوان شیر رو با حرص و برای اینکه زودتر تموم بشه تقریبا یه نفس سر کشیدم .

زن عمو با وسواس پرسید:

__ مطمئنی میخوای تنها بری بمون بچه ها بیان .

خم شدم و کفش راحتیم رو پام کردم و تو همون حال گفتم :

_آره مطمئنم ، از همینجا دریا معلومه.

_باشه ...فقط گوشیت همراهت دیگه .

_همراهمه ،خیالتون راحت!!

میدونستم این اصرارش بیشتر به خاطر حاج آقا ست . همین که از آشپزخونه رفته بود بیرون تا بره تو اتاق و استراحت کنه .منم گفته بودم که میخوام برم کنار دریا . زن عمو مونده بود چی بگه !مطمئنا به خودش اجازه نمیداد مخالفت کنه . اما میدونست اگه حاج آقا بشنوه ممکنه اجازه نده تنها برم . فرشته و بانو خانوم با پسرها رفته بودن خرید . و من که بیرون اومدم خبری از عمو و عزیز توی هال نبود.

بازن عمو خدا حافظی کردم و راه افتادم . از در آهنی و مشکی ویلا بیرون رفتم و در رو بستم .

درست سمت راستم و از همین جایی که ایستاده بودم دریا نمایان بود. از کوچه ی کمی شیب داری که دو طرفش دیوار ویلاهای اطراف بود عبور کردم و درست در انتهای کوچه من موندم واون آبی آرامش بخش و دوست داشتنی.

آروم در امتدادش راه افتادم .صدای برخورد موج های دریا به ساحل و کف های حاصل از اون میتونست قلبم رو به خلسه ببره . درست مثل یه خواب پر از آرامش توی یه گهواره .

بعد از طی مسافتی ، از بین سنگ ها یکی که از همه صاف و تمیز تر بود انتخاب کردم و روش نشستم . چند متر اونطرف تر دکه ای چای میفروخت و من چقدر دلم میخواست میرفتم و اون چایی که زن عمو امروز صبح ازم دریغ کرده بود رو برای خودم بخرم . دستی به جیب مانتوم کشیدم و با نداشتن حتی یه اسکناس توش نا امید دوباره زل زدم به دریا .

۱۶۱#

چقدر زندگی پیچیده و غیر قابل پیش بینی بود.سال قبل دقیقا توی همین روزهایی من هر روز که از خواب بیدار میشدم هراسان میرفتم بیمارستان و هر دقیقه برام توی التهاب و ترس میگذشت . ترس از دست دادن تنها آدمی که توی زندگیم داشتم ، ترس از تنهایی . و حالا اینجا بودم توی مرکز توجه خانواده ی پدریم . همونایی که همیشه قضاوتشون کرده بودم . محکومشون کردم . یکطرفه به قاضی رفته بودم و راضی تر برگشته بودم .

گاهی اوقات ما آدمها دور خودمون یه حباب میسازیم و چون نمیبینمش فکر میکنیم که نیست . دور و اطرافمون رو میبینیم اما دوریم ، انقدر که نمیتونیم لمسشون کنیم و اونوقت حق فقط مال خودمون میشه و اشتباهاتمون نتیجه ی خطای دیگران .

نفس عمیقی کشیدم و از گوشه ی چشم تکون خوردن یه حجم رنگی رو کنارم دیدم .

یه پسر نه، ده ساله بود با یه دسته بادکنک . نگاهم رو که متوجه ی خودش دید لبخند بامزه ای زد .

_میخواستم بپرسم بادکنک نمیخواید؟

از لبخند شیرینش روی پوست قهوه ای رنگی که مسلما حاصل ساعت ها وقت گذروندنش کنار دریا بود منم لبخند زدم . خودش جواب داد

_سوال مسخره ای بود ، آخه شما بادکنک میخواید چیکار؟

_با خودم پول نیاوردم و گرنه حتما ازت میخریدم .

متعجب پرسید:

_برای کی ؟

حق به جانب گفتم :

_برای خودم ،مگه من دل ندارم .

قهقهه زد

_شما که بچه نیستین !

از لحن حرف زدنش و ته لهجه ای که باعث میشد آخر کلمات رو کمی بکشه خوشم اومده بود. همین باعث شد که بخوام به حرفش بیارم .

_روش نوشته فقط مخصوص بچه ها؟

اومد و روی سنگ بزرگ روبرویم نشست .

_شما بادکنک دوست دارید؟

_از این همه رنگ کنار هم خوشم میاد ، خوشبختانه که همیشه این همه رنگ توی دستت داری!

بچه ی صاف و صادقی بودم.

__میدنید من خودم از کار کردن خوشم میاد. فقط امسال تابستون دارم کار میکنم ، قبلش نبود. معلم پرورشیمون گفت که خودمون توی تابستون یه کار برای پول در آوردن پیدا کنیم . من خیلی فکر کردم این به فکرم رسید. به مامانم که گفتم ، گفت آبرومون میره همه میگن ما بچه مون رو میفرستیم کار کنه پول در بیاره ولی بابام گفت کار که عار نیست . آخه بابام خودش راننده ی یه شرکته . داشت برام توجیه می آورد که چرا داره این کار رو میکنه . سعی کردم بهش اطمینان بدم که کار بدی نمیکنه .

__چقدر خوبه که تو انقدر کاری و زرنگ هستی!

انگار که بهش دنیا رو داده باشم گفت :

__بابام به من همینو میگه ، میگه کار که نشونه ی فقر نیست . آدم اگه پول نداشته باشه کار میکنه در میاره . فقیر اونیه که سالم نیست ، اونیه که پدر و مادر نداره .

درست وسط وجودم یه چیزی شکست . یه چیزی هزاران تکه شد و تکه هاش هر کدوم سمتی پرت شد . یکی توی چشمم ، یکی توی قلبم و یکی درست وسط مغزم . سوزشش رو توی جای جای تنم حس کردم . درست میگفت من فقیر بودم . من که خانواده داشتم و نداشتم . منکه...

__شما سمت چیه؟

گنگ بهش نگاه کردم . انگار خجالت کشیده بود.

__ببخشید، اگه دوست نداری...

نداشتم ادامه بده

__نیکی

خندید

__چه قشنگه ، ولی ای کاش اسمتون رو میذاشتن غسل.

با تعجب نگاش کردم

__بابای من تو ماشینش یه آهنگ داره

شروع کرد به خوندن و من با خوندنش دوباره لبخند روی لبهام جاری شد .

__غسل چشم نگام کن شیرینه نگاهت

غسل چشم چه بر دل میشینه نگاهت

وقتی اونجوری صداس رو نازک میکرد تا مثل خواننده بخونه نمیتونستم جلوی خودم رو بگیرم و بلند نخندم . خوندنش رو قطع کرد و از من پرسید :

_ شما مال کجایی؟

پسر زرنگی بود. حتما وقتی بزرگ میشد راحت میتونست مخ دخترا رو بزنه . کمی مکث کردم ، خودمم نمی دونستم دقیقا مال کجام.

_ من بگم؟

_ بگو !

_ شما شبیه خارجی ها هستین ما اینجا خیلی توریست میبینیم . چشمتون ، شبیه شبیه...

یه صدای محکم و بم درست از پشتم گفت :

_ خورشید!!

#۱۶۲

تپش های تند قلبم با صدای حاصل از حرکت ملایم موج ها همخوانی نداشت ، چیزی بود پرتلاطم تر از یک سیلاب عظیم . شاید شبیه صدای یه گیتار برقی توی یه موسیقی راک بود ، همون اندازه تند و آشوبگر.

نگاه گذرایی بهش انداختم ، بیشتر از اون انگاردر توانم نبود . سلامی گفت و خیلی راحت کنارم روی گوشه ی تخته سنگ نشست . بهش که نگاه کرده بودم تصویر خودم رو تو شیشه ی عینکش دیده بودم . صورتی که مبهوت و غافلگیر بود.

برگشت سمت پسر که انگار با همون ذهن کودکانه اش داشت رابطه ی ما دو نفر رو توی ذهنش تحلیل میکرد.

_ شبیه خورشیده ، گاهی پر نور و تابانه ، گاهی هم دورش رو ابر گرفته . مثل وقتیایی که تازه از خواب بیدار میشه و دور چشمش پف داره ، مخصوصا اگه همون لحظه بیاد دم پنجره .

دهنم از جمله هایی که شنیده بودم نیمه باز مونده بود ، با این حرفها میتونستم توی ذهنم یه دیوان شعر عاشقانه برای خودم بسازم. ضربان قلبم کند شد دقیقا از بعد آخرین کلمه ای که گفت ، یک در میون زد . این اشاره مستقیم بود دیگه مگه نه؟ داشت در مورد امروز حرف میزد؟! پس چرا من نفهمیده بودم که منو دیده؟! چرا انقدر احمق بودم که عینک روی چشمهاش رو ندیده گرفته بودم !!!اون میتونست از پشت اون عینک به هر جهتی که میخواست نگاه کنه بدون اینکه امیرعلی که روبروش بود یا من بفهمیم . الان دلم

یکی از اون پس گردنی هایی رو که هر وقت حرصِ ندا رو در می آوردم ،میگفت که یه روزی بهت میزنم رو میخواست .

پسر روبرم دست کمی از من نداشت اونم متعجب بود . با این تفاوت که انگار اون چیزی از حرفهای محمد نفهمیده بود.

_میدونی دقیقا چطوری؟

پسرک سرش رو به معنی نه بالا انداخت.

_مثل توی نقاشی ها، دیدی حتما .وقتی خورشید میکشن دوتا ابر بالا و پایینش میذارن .

تیزو کودکانه گفت :

_آره مثل علامت نیمه ابری توی اخبار!

_آره دقیقا ، خورشید مرکز جهان واسه ی همین بالا و وسط صفحه نقاشیش میکنن.

_معلممون میگه اول همه جا یخ بوده ، بعد خورشید که اومد یخ ها آب شدن .

_دقیقا ...خورشید همیشه همین کار رو میکنه ، از اولین باری که به زمین تابیده ، یخ های زمین رو آب

کرده و اونو زنده و سبز کرده . مثل احیای یه مریض ایست قلبی . چیزی در موردش میدونی؟

پسر بیچاره انگار خیلی ربط بین حرفهای محمد رو نمی فهمید. با این حال سرش رو تگون داد و با تردید گفت :

_توی تلویزیون دیدم .

محمد با کف دستش ضربه ای روی پاش زد .

_خوبه درست شبیه به همون.

حرفهایش مفهوم خیلی بیشتری از اون جملات ساده ای که به نظر می اومد داشت . اینکه چشمهای من رو

به خورشید تشبیه کرده بودو دلیل زنده شدن زمین !!

_شما معلمین؟

_نه نیستم .

_ولی چقدر بلدین.

آره بلد بود که میتونست با جملات به ظاهر بی ربطش بزنه به قلب هدف.

به چند متر دور تر نگاه کردم . به موج های ملایم و تکه چوبی که اسیر دستش شده بود که هر بار با کوبیده شدنش به ساحل درست لب مرز رسیدن اجبارا دوباره همراه موجها پس می کشید .

من توی اون لحظه یه جایی بودم حوالی خواسته شدن . اما تردید هم بود قوی و پرزور . میتونست مثل همین موجها اجازه نده من به آرامش خیال برسم .

__بریم؟

نگاش که کردم توضیح داد

__مامان گفت پیام دنبالت !!

ابروهام از تعجب بالا رفته بود . پس خودش نیومده بود سراغم!

با طمانینه از روی سنگ بلند شدم ، پسر فرزند تر از من سرپا ایستاد و فوری پرسید :

__بعد از ظهرم میان ؟

این یه دعوت بود حتما

__نمیدونم دقیقا اما ممکنه که پیام .

__پس اگه اومدین می بینمتون ، من بعد از ظهرها هم میام همین جا .

"باشه" ای گفتم . اومدم که برگردم صدام کرد

__خورشید خانوم !!

چشمام تا آخرین حد باز شده بود. پسرک ناقلا!محمد عینکش رو از روی چشمش برداشت ، مقابلش کمی خم شد صورتش تقریبا مقابل صورت پسر بود.

#۱۶۳

__تقلب نداشتیم.

با نمک خندید

__آخه دوستون خیلی خوشگله .

بعد خجالت زده تر گفت :

_منم بزرگ شدم میخوام یه زن به همین خوشگلی بگیرم .

محمد راست ایستاد ، جوری که انگار بهش برخورد کرده بود گفت :

_خوبه که تا اون موقع خیلی مونده .

دلم میخواست از خنده جیغ بزنم ولی فقط از خجالت و هیجان دستم رو روی دهنم گرفته بودم تا صدای خنده ام که کمیش از لحن با مزه ی پسر و بیشترش از غنچ رفتن دلم بود رو خفه کنم .

حین چرخیدنش سمت مسیر برگشتمون گفت:

_اگه بعد از ظهر اومد منم باهاش میام .

این حسادت بود مگه نه؟

خداحافظی کردم و تازه یادم اومد که اسمش رو نپرسیدم . دوباره برگشتم سمتش که هنوز سر جاش ایستاده بود.

_اسمت رو بهم نگفتی!!

خنده ی روی لبهاشو دوست داشتم

_آرین

_اسم خوشگلی داری !

محمد زیر لب و با حرص گفت :

_بیا نیکی ، الان تهش میگه نه به خوشگلی تو.

امروز انگار یه طوریش شده بود. ناباور بهش نگاه کردم . حس کردم کمی خجالت کشیده بود. دستش رو روی صورتش کشید و اشاره کرد که راه بیوفتیم و توی همون حین گفت:

_انگار من توی ذهنت اوضاعم خیلی خرابتر از چیزیه که فکرش رو میکردم .

ناباور نگاش کردم .من چیکار باید میکردم ، وقتی امروز واینجا هیچ چیز سر جای همیشگیش نبود.

کنار هم راه افتادیم .قدم هام روی زمین نبود ، یه جایی بودم میون زمین و هوا . خودم سبک شده بودم و قلبم سنگین . تضاد بیرحمانه ای بود و بیشتر از اون گیج کننده . فقط دلم میخواست زودتر به ویلا برسیم ولی همون فاصله ی چند دقیقه ای انگار ساعتها داشت کش می اومد. محمد هم سکوت کرده بود.

یه چیزی به پشت پام کشیده شد ، توی همون گیجی سرم رو برگردونم و بادیدن سنگ پشمالوی سیاه رنگی که دقیقا چسبیده به پاهام داشت از سمت راست کنارم راه می اومد . جیغ کوتاهی کشیدم و تقریباً پریدم جلوی محمد. از ترس یکه خوردنش رو حس کردم . سگ انگار از این جهش ناگهانی من خوشش اومده بود شاید خیال کرد دارم باهاش بازی میکنم که اونم حرکت پاهای کوتاهش رو تند تر کرد و همون فاصله رو هم طی کرد و دوباره چسبید به پام .

__چی شد ؟

محمد رو دور زدم و پشتش ایستادم . انگار دوباره میخواست بیاد که محمد روی زانوهایش مقابلش نشست . و سگ هم همون مقابلش نشست و شروع کرد به تگون دادن دمش.

با خنده ازم پرسید:

__از این ترسیدی؟

من قاعدتا اونقدرها هم از این حیوون کوچولو نباید میترسیدم . اما اونجور بی هوا دیدنش اونم درست زمانی که ذهنم سخت مشغول بود باعث شده بود واکنشم بیشتر و شدید تر باشه .

__نمیشه یه کاری کنی بره!

بلند شد و صاف ایستاد .

__بیا بریم ، کاری باهاش نداره .

ولی همینکه یه قدم برداشتم و جلو تر اومدم از جاش بلند شد و اومد سمتم . از لای دندونام اسمش رو صدا زدم .

__محمد!

نفسش رو محکم بیرون فرستاد . دستش رو با فاصله پشت کمرم گذاشت و توی همون حال گفت :

__مثل اینکه من کارم خیلی سخته!

#۱۶۴

خیلی دلم میخواست که میپرسیدم منظورش چیه؟! اما من همیشه از پاسخ هایی که قرار بوده بشنوم می ترسیدم . فکر کردم شاید همه چیز ساده تر از اون چیزی باشه که من توی ذهنم برای هر حرفش میسازم.

محمد این چند روز انگار از اون جای دوری که ایستاده بود یه قدم جلوتر اومده بود . حالا دیگه به اندازه ی قبل برام ناشناخته نبود.

صدای خنده ی دلبرانه ای توجه ام رو به سمت تختی که زوج جوونی روش نشسته بودن معطوف کرد. روی تخت چوبی زن و مرد جوونی نشسته بودن و میون اون همه شلوغی و رفت آمد انگار که جدا از دنیای اطرافشون با هم حرف میزدن . زن با لبخند شیرینی نی قلیون رو از دست مرد روبروش گرفت . تصویر ساده اما پر از احساسی بود . انگار یه جوری از همین فاصله هم میشه حسهای بین این دوتا رو فهمید . تصویری که عجیب دلچسب به نظر می اومد. من رفتم و چشمهام روی همون تصویر ثابت موند . با لذتی که کمی حسرت هم چاشنیش شده بود.

شاید نباید میبود! برای منی که دست حمایتگرش رو هنوز هم با وجود رفتن اون حیوون کوچولو سر جای قبلیش با فاصله ی چند سانتی متری از کمرم حسش میکردم . شاید برای هر شخص دیگه ای که از دور میدیدمون هم این تصویر همون حس رو با خودش می آورد!!

__ قلیون دوست داری؟

سریع نگاهمو از اون زوج شاد دزدیدم . دست بردم و شال روی سرم رو که باد به بازی گرفته بودش روی سرم صافش کردم .

__ نه!

یه ابروش رو به شوخی ومثلا از روی ناباوری بالا داد.

__ واقعا ، قلیون که اصلا چیز خوبی نیست ، ولی اگه انقدر ...

__ گفتم که دوستش ندارم .

__ خوبه ، منم اصلا دوستش ندارم .

"خوبه" ی اول جمله اش یعنی بازم یه چیزی رو وجه اشتراکمون دونسته بود. یه چیزی که زیادی ساده و بی ارزش به نظر میرسید ولی چون توی مشترکاتمون قرار میگرفت به ظاهر داشت مهم جلوه میکرد. حس میکردم هر جمله ای به زبون میاره حساب شده است . شاید چون کم حرف میزد و شاید این من بودم که مصرا از هر جمله ی ساده اش حتی ، دنبال تعبیر دیگه ای بودم .

وارد کوچه ی منتهی به ویلا شدیم . از شیب کم مسیر درست از زیر سایه ی شب بوهایی که از دیوار سرک کشیده بودن توی کوچه و گل های سفید ریخته شدش ، زمین زیر پامون رو پوشونده بود عبور کردیم . به این فکر کرده بودم که ممکنه سالهای بعد این لحظه رو با چه حسی توی ذهنم مرور کنم . لذت ، حسرت یا نفرت.

سرم رو پایین انداختم ، حتی تصورشم هم میتونست تیره ی پشتم رو بلرزونه .

همون دستش رو که چند دقیقه ای میشد که سنگرش رو ترک کرده بود توی جیبش فرو کرد.

_همیشه معترضه!

سرم بالا اومد و با دنبال کردن مسیر نگاهش به امیرعلی رسید و حالت دست به کمر ایستادنش با تیشرت و شلوار طوسی جلوی در ویلا انگار که منتظرمون ایستاده بود. جلوتر که رفتیم حتی اخم های درهم و چهره ی بدور از شوخی همیشگیش هم نمایان بود. خطاب به محمد گفت:

_تو دو ساعته رفتی نیکی رو بیاری!!

محمد خنده شو فرو داد ، ولی لبخند جاخوش کرده ی گوشه ی لبش کاملاً آشکار بود.

_میدونی تا کجا رفتم ؟!

اینبار تیر عصبانیتش سمت من نشونه رفت.

_یه دختر تنها پا میشه میره لب ساحل؟

_ببخشید یادم رفته بود با بادیگارد هام هماهنگ کنم .

انتظار نداشت جوابش رو بدم . محمد اینبار خنده اش رو رها کرد ، اما امیرعلی چشمه اشو از تعجب درشت کرده بود .

_بذار دو روز بگذره.

منظورش رو نفهمیدم و کنجکاوانه پرسیدم

_از چی؟!

_ولش کن هیچی !! مردم از گشنگی فقط نیم ساعته اینجا منتظرتونم .

_خب زنگ میزدی !

_آره خب !!اگه کسی جواب بده اینم راه حل خوبیه .

با دستم گوشی توی جیبم رو لمس کردم . چرا من همیشه یادم میرفت گوشیم رو از روی سایلنت بردارم؟!

نگاه چپ چپی حواله ام کرد و گفت:

_حالا بیاین نهار بعد از ظهر هم میریم یه دوری این اطراف میزنیم .امشبم که قراره برگردیم .

سوال منو محمد بود که پرسید

__چرا امشب؟

امیرعلی با لحنی که به نظرم مشکوکانه می اومد گفت:

__دستور از مقامات بالاست .

اخم های محمد توی هم رفت و امیرعلی در رو برام باز کرد و من با چند قدم اون دونفر رو که انگار قصد حرف زدن با هم داشتن رو پشت سر گذاشتم . و از در نیمه باز ویلا وارد شدم .
از حیاط عبور کردم و از چند پله ی جلوی در ورودی بالا رفتم . صدای حرف زدن عزیز و زن عمو می اومد.
صدای عزیز گرفته و خش دار بود .

__من نمیدونم فرشاد که حال اینو میدونه چرا دست بردار نیست.

صدای زن عمو آروم تر بود

__چی بگم از اون لحظه دوباره همون جواری شده ، رسول میگه برگردیم که اگه حالش بد شد ...

انگار حضورم رو حس کرد که سکوت کرد و من همون لحظه از پشت دکور چوبی که ورودی رو از هال جدا میکرد بیرون اومدم .

__سلام ، چیزی شده؟

هر دوشون صامت و بی حرف به من نگاه میکردن . تعللشون برای جواب دادن عجیب بود . مکثشون زیادی طولانی بود.

__امیرعلی گفت امشب قراره برگردیم .

انگار که این جمله ام یه باری از روی دوش زن عمو برداشته بود . نفس راحتی که کشید بیشتر متعجبم کرد.

__فرشته حالش خوب نیست . عمو ت گفته برگردیم که اگه مشکلی پیش اومد نزدیک دکترش باشیم .

من دارو خوردن های فرشته رو دیده بودم. حتی نگرانی و پیگیری محمد براش رو

__مگه چه مریضی داره؟

این حتما اولین کنجکاوی تا این حد آشکارم برای فرشته بود . چیزی که اون دوتا آدم روبروم رو هم شگفت زده کرده بود و بیشتر از اونا خود من رو.

__ام اس

جاخوردم. چند لحظه مغزم خواب رفت . سکوت مطلق وسیاهی . بعد انگار که یه ضربه بهش خورده باشه به کار افتاد . یه سری تصاویر که اومد و رفت . چیزهایی که انگار تازه داشتم میدیمشون. بغض همون لحظه اومد و بیرحمانه بیخ گلوم رو گرفت . با همه ی توانش انگشتهاش رو روی گردنم فشار داد. بیشتر و بیشتر حتی تا مرز کبود شدن رسیده بودم . محمد رو از گوشه ی چشمایی که هنوز به دهن زن عمو خیره بود دیدم که از بیرون اومد و تقریبا به سمت پله ها دوید . اشکم از همون گوشه ی چشمم چکید .

"نیکی جان "باباور زن عمو رو شنیدم . کاری نداشتم دیگه ، حرفیم نبود . اونی رو که باید شنیده بودم . تموم اون توی سایه بودنهایشو افسردگی ها و گاهی چند روز نبودنهایشو. یه قطره اشکم شد دوتا، شد سه تا. بابام باهاش چیکار کرده بود؟!

منم راه افتادم سمت پله . موندن توی توانم نبود ، من توی فرشته خودم رو میدیدم .افتان و خیزان همون چند پله رو بالا رفتم .

رسیدم بالای پله ها ، صدای زمزمه حرف زدن از اتاق کناریِ اتاقمون می اومد . صدای بم و آروم محمد رو می شنیدم ، ازش سوال می پرسید و جواب های ناله وار فرشته رو.

طاقتم تموم شد . وارد اتاق شدم و اولین چیزی که چشمم بهش افتاد پنجره ی اتاق بود. اشک هام دیگه دونه دونه نبود ، جاری شده بود .

فکر کردم یعنی اونم مثل من یه روزی از دم پنجره به پسر عموش نگاه کرده بود؟! بابام بهش گفته بود "میشه نمونی کنار پنجره " . اونم مثل من خودش هم نفهمیده بود که کی دل سپرده ؟! کی مجذوب کسی شده که حتی نگاهش هم نمیکرده !!

اونم مثل من از توی هر حرف بابام دنبال نشونه گشته بود ؟! بابای منم مثل محمد همونجوری دو پهلوی باباش حرف زده بود؟!

حس کردم دارم دیوونه میشم . وجدانم درد میکرد به جای خودم نه !جای پدرم . اما ترسم به خاطر خودم بود....

روی زمین فرود اومدم . تکیه دادم به دیوار کنار در . نگام هنوز همونجایی بود که صبح خودم ایستاده بودم .
فرشته از من چند قدم جلوتر بود. بابای من نامزدش بود!! عمو گفته بود رفته بوده نامزد بازی !!
سرم روی تنم سنگینی میکرد. نمیتونستم تحملش کنم . چرخ خورد و آخرش چسبید به دیوار پشتم . منم
داشتم مثل فرشته میشدم ، بین من و اون یه عالمه نشونه بود ، یه دنیا شباهت .
فکر کنم ولی یه فرقی داشتیم .اگه من جای اون بودم مثل فرشته مریض و تنها نمیشدم ، من بی شک
میمردم !!

#۱۶۶

در اتاق به آرومی باز شد ، چشمهای زن عمو توی اتاق دنبال من گشت و در آخر من رو کنار دیوار پیدا کرد
در حالیکه زانوهایم رو توی شکمم جمع کرده بودم . داخل اتاق شد و در رو به همون آرومی بست من سرم
رو پایین انداختم تا اشک هام رو نبینه .

اومد و کنارم دو زانو نشست . نزدیکِ نزدیک ، لرزش تنم رو میدید حتما . صدای نفس های پشت سرهم
رو . نمی تونستم جلوی ریختن اشک هامو بگیرم . دستش رو زیر چونه ام که به زانوهایم تکیه داده بودم
گذاشت و سرم رو بالا آورد. بهش نگاه نمیکردم . چشمهام به جای صورتش به گل های دوخته شده ی روی
لباسش خیره بود. دهنم رو روی هم محکم چفت کرده بودم و از بینی نفس های عمیقی میکشیدم تا بتونم
هق هقم رو پشتش پنهون کنم .

_دیدی حالا که چرا بهت حرفی نمیزدیم ؟

نگام چند سانتی متر حرکت کرد و رسید به چشم های سبزش .

_تو برای هر اتفاقی قراره همین قدر خودت رو اذیت کنی؟....الان دارم به این نتیجه میرسم که ماها اشتباه
کردیم .

از پشت پرده ی اشک پرسشگرانه نگاهش کردم .

_باید از اول همه چیز رو بهت میگفتیم و خلاصت میکردیم این هول ولایی که هر بار توی دلت میندازیم
، بیشتر داغونت میکنه .

اشک هام رو با پشت هر دوتا دستم پاک کردم . داشتم تلاشم رو میکردم تا یه وقت با حال و روزم منصرفش نکنم . فهمید لبخند محزونی روی لبش نشست .

__چطور میتونی انقدر قلب مهربونی داشته باشی؟

دستش رو گذاشت روی کتفم و منو سمت خودش کشوند . زانوهامو روی زمین گذاشتم و خم شدم سمتش . سرم رو گذاشتم روی سینه اش و تازه حق هقم راه افتاد . اشکهام انقدر زیاد بود که بلوزش رو خیس میکرد . مثل همیشه صبورانه کنارم مونده بود . چند ضربه به در خورد .

__مامان ؟

__برو محمد جان ، الان میام .

__اخه گریه ...

__برو مامان جان .

دیگه صدای در زدنش نیومد . طول کشید تا گریه ام تموم بشه و دلم آروم . نمیدونم چند ثانیه ، چند دقیقه گذشت . اشکم که تموم شد . ازش جدا شدم ، سربزیر و خجالت زده . به خاطر دلیل اون ترس ته دلم از چشماش خجالت میکشیدم .

شالم رو که دیگه تقریبا افتاده بود ، ازروی سرم کشید .

__آروم شدی؟

همونطوری که نگاش نمیکردم سرم رو تکون دادم .

__زندگی همینه عزیز من ، گاهی خیلی بی رحم میشه ، باید طاقت آورد ...دلت میخواد برات از اون روزها بگم ؟

هیچی نگفتم

__فکر کنم اینجوری بهتره . دیگه هر بار با شنیدن هر چیزی از گذشته خودت رو اینجوری اذیت نمیکنی .

خودش رو عقب کشید و تکیه داد به همون دیواری که چند دقیقه پیش من بهش تکیه داده بودم . من ولی پاهام رو جمع کردم و دستم رو دورش حلقه کردم .

__حاج صادق پدرِ حاج آقا یه مردی بود شبیه الانه حاج آقا ، هرچند ظاهرا شباهتی بینشون نیست اما همین حرمت و اعتبار رو بین مردم داشت . زمان ما خیلی از ازدواج ها با انتخاب خانواده ها بود . چیز عجیبی نبود مثلا اینکه یه مادر یا پدری دختر دوست یا آشناس رو برای پسرش انتخاب میکرد . گاهی از نوجوونی مثلا یه

دختری رو برای پسرشون کاندید میکردن . مثل من برای رسول یادم نیست اولین بار چند سالم بود که زمزمه شو شنیدم . فقط میدونم همون اولین بارها انقدر خام و بچه بودم که از ازدواج کردن فقط لباس عروس رو میشناختم و جشنش رو .

ولی هر بار که تکرار شد ، هر باری که شنیدمش یه چیزی به اون دونسته های قبلیم اضافه شده بود. از ظاهر و اخلاق رسول بگیر تا هر چیزی که بهش مربوط میشد . یه وقت به خودم اومدم و دیدم بدون اینکه بفهمم عاشقش شدم .

فکر کنم واسه فرشته هم همین طوری بود . با این فرق که اون به خاطر رابطه ی خوبی که پدرش با حاج آقا داشت و نزدیکی خونه هاشون به هم بیشتر رضا رو می دید . شاید هم بیشتر از من عاشق بود.

من و رسول مسیر زندگیمون راست و هموار بود ،عادی و بدون هیچ حاشیه ای . رسول سربازیش که تموم شد رفت دانشگاه و همزمان پیش حاج آقا کار میکرد . چند وقت بعدش اومد خواستگاری من و بعدش ازداج . ولی فرشته اوضاعش فرق داشت .

رضا اصرار داشت از ایران بره برای درس خوندن . دیگه اون موقع تقریبا همه میدونستن دختر انتخابی برای رضا فرشته است . همه منتظر بودن حاج آقا بره خواستگاری. هر باری که مادر فرشته می اومد خونه ی حاج آقا حرف خواستگارهای فرشته رو پیش میکشید تا به حاج آقا و خاله حالی کنه زودتر تکلیف فرشته رو معلوم کنن .

رضا همه ی این سالها نگفت که فرشته رو نمیخواه . سکوت کرد و اون حرف اولیه هر بار به واقعیت نزدیک تر شد. حاج آقا که اجازه داد رضا بره . حاج صادق گفت اگه فرشته رو میخوان باید نشونش کنین تا رضا برگرده . وگرنه فرشته هر وقت که خواستگار خوبی داشت شوهر کنه .

فرشته هم مثل رضا نوه بود و اندازه ی اون براش عزیز بود.

فرشته رو نشون کردن و رضا رفت رفت و نزدیک پنج سال بعد اومد. پنج سالی که برای رضا حتما همون پنج سال گذشت ولی برای فرشته خیلی بیشتر طول کشید . پنج سال هر باری که پا توی خونه ی حاج آقا گذاشت . هر باری که اومد هیئت ،

تو هر مهمونی و جشنی که بود ،اون با عنوان عروس خانواده دیده میشد .

نگاهش رو از پرده ی پنجره که اسیردست باد شده بود گرفت و دوخت به من .

__ من شادی فرشته رو وقتی که فکر میکرد با پدرت ازدواج میکنه با چشم های خودم دیدم . روزی که پدرت قرار بود بیاد ، فرشته توی ابرها سیر میکرد . هر باری که صداش میکردن نمیشنید ، همین باعث شده بود بقیه سر به سرش بذارن. توی فردگاه همه ی صورتش نگاه بود و دنبال پدرت می گشت . وقتی رضا اومد یهو غییش زد . من رفتم دنبالش و یه گوشه ای در حالی پیداخ کردم که صورتش پر اشک بود. نمی دونی چشماش چه برقی داشت !!

اشک دوباره از چشمام جاری شده بود ، صدای زن عمو هم پر از بغض بود .

__ ولی خوشحالیش چند ماه بیشتر طول نکشید ، از اون روز هم دیگه هیچ وقت فرودگاه نرفت . توی تموم این سالها نه برای استقبال و نه بدرقه ی هیچ کس پا توی فرودگاه نداشت ، حتی وقتی محمد که انقدر دوستش داره هم رفت .

فکر کنم نمیخواد که خاطره هاش هاش زنده بشه .

زن عمو خیره بود به قطره اشک هایی که دیگه به چونه ام رسیده بودن و از اونجا روی زانو هام سقوط میکردن .

__ چند روز بعد از اومدن پدرت هم که نامزدیشون رسمی شد . رضا هیچی نمیگفت ، نه خوشحالیش رو نشون میداد نه ناراحتیش رو تا وقتی که برای اولین بار جای رسول رفت تبریز...

مکث کرد و دونه دونه ی اون تصاویر ندیده از جلوی چشمم عبور میکردن . انقدر واضح که حس میکردم خودم اون گوشه ایستادم و دارم به رفتن پدرم که هر قدمش با صدای شکسته شدن قلب فرشته همراه بود نگاه میکنم .

__ حتما عموت بهت گفته در موردش !

آره ی آرومی گفتم . صدام هم مثل قلبم خش دار و پر درد شده بود. هیچ وقت تصورم نمیکردم که فرشته انقدر عاشق پدرم بوده باشه . من همه ی این سالها همه رو به جرم اجبار و نفهمیدن عشق پدرم محکوم کرده بودم . اما حال و روز فرشته زیادی برام آشنا بود و انگار از عمق وجودم میتونستم درکش کنم .

__ رضا که چند ماه بعدش زد زیر همه چیز و رفت . فرشته موند و آبرو و غروری که چیزی ازش نمونده بود. بعدش که اختلاف شد بین خانواده ها . حاج آقا مجبور شد بره خونه ی برادرش جلوی همه ازشون عذرخواهی کنه . حرف هم کم نخورد از زن برادرش اما دم نزد . ما هم دوماه بعدش شنیدیم مادر فرشته سر

لج لجبازی با حاج اقا ، دخترش رو بزور و اجبار داده به برادر زاده ی روانیش که زن اولش هم به خاطر دیوونه بازیاش ازش طلاق گرفته . بعدشم که

حس میکردم دلم یه جایی بیرون از سینه ام میزنه . انقدر محکم و دردناک بود که با هر بار نفس کشیدنم میمردم و زنده میشدم . سخت نفس میکشیدم . حس میکردم ادامه ی دردناک تری در انتظارمه.

_پاشو عزیزم ، کافیه دیگه هر چی شنیدی . همینا بود ، گفتم که دیگه پیش خودت صدتا قصه نسازی و هر بار اینجوری خودت رو داغون نکنی . زندگی همینه دیگه .

زن عمو یه نقطه ته حرفهایی که معلوم بود هنوز هم ادامه دارن گذاشت . و من نتونستم حتی یه دونه از صدها سوالی رو که توی مغزم رژه میرفتن رو بپرسم . انگار که ذهنم زخمی شده بود و زخمش انقدری خونریزی کرده بود که تمام توانش تحلیل رفته بود و پرچم سفیدش رو بالا گرفته بود و تسلیم .

زن عمو تکونی به خودش داد دست زیر بازوم گرفت و من بی مقاومت و به کمکش از جام بلند شدم در اتاق رو برام باز کرد . سرم رو پایین انداختم و با هدایت دستهایش که روی کمرم بود بیرون رفتم . محمد رو با همون سر پایین افتاده دیدم که تکیه داده بود به دیوار روبروی در اتاق و با خارج شدنمون تکیه اش رو از دیوار گرفت یه قدم سمتمون اومده بود . زن عمو فشار دستش روی پشتم بیشتر کرد .

_برو صورتت رو بشور .

بی حرف راه افتادم سمت سرویس که ته راهرو بود . صداش رو شنیدم که گفت :

_مامان چی....

نمیدونم زن عمو بهش چی گفت که جمله اش رو شروع نکرده تموم کرد و من وارد سرویس شدم و در رو بستم . شیر آب رو باز کردم و خیره شدم به تصویرم و چشמהایی که توش رگهای سرخ برجسته شده بود . به بینی ورم کرده و قرمز شدم به گونه ای که رد اشک روش بجا مونده بود . به جمله ی نیمه کاره ی محمد فکر کردم و به دختر توی آینه گفتم :

_چقدر لحنش دلواپس بود .

پوزخندی به خوش خیالیم زدم و یه مشت آب به تصویر خودم توی آینه پاشیدم و لجبازانه از خودم پرسیدم که

_تو اصلا لحن دلواپس میشناسی!؟

از سرویس که بیرون اومدم کسی توی راهرو نبود. از پایین صدای ظرف و ظروف می اومد و زمزمه ی حرف زدنی که فقط از بینشون صدای امیرعلی مشخص بود. قدم هام رو لرزان روی کفپوش چوبی برداشتم در حالیکه نگاهم به در بسته شده ی اتاقش بود!! مقابلش که رسیدم ایستادم و چند لحظه چشمم روی درِ براق قهوه ای رنگش ثابت موند. دلم میخواست که توانش رو داشتم و میرفتم توی اتاق و میدیدمش ، باهاش حرف میزد ، ازش حالش رو میپرسیدم. و شاید هم اینا بهانه بود ، منم مثل همه ی آدمهای اطرافش فقط میخواستم با این کارها وجدانم رو آسوده کنم.

از واکنشش و بدتر شدن حالش ترسیدم .رفتم سمت اتاق خودمون و در نیمه باز اتاق رو کامل باز کردم . محمد و زن عمو برخلاف انتظارم توی اتاق بودن و با هم حرف میزدن ، با ورودم همون مکالمه ی آرومشون رو هم قطع کردن .زن عمو زیادی نگران به نظر میرسید و محمد تا اون لحظه انقدر اخمو و جدی ندیده بودمش .

با ورودم زن عمو از جاش تکونی خورد و راه افتاد سمت در

_بیاید بریم پایین ، حتما همه منتظرمون.

در عوض محمد همون طور ثابت و خیره به من موند .من برای بودن توی همچین شرایطی هیچ ایده ای نداشتم ، هیچ تجربه ای !

زن عمو که کنارم رسید ، صداش کردم صداش کردم برای شنیدن اون حرفهایی که هر بار بخشیش سانسور میشد .هرچند که با شنیدن این بخش از گذشته خیلی چیزها دستگیرم شده بود ، انقدری که بشه یه طرح ازش رو توی ذهن داشت اما هنوزم درست سر جاهای حساس خالی بود .

_الان نه نیکی ، بذار سر فرصت بیاین پایین بچه ها .

اینو گفت و از در باز اتاق بیرون رفت . من موندم و آدمی که روبروم ایستاده بود و با اخم های گره کرده ، خیره به من و انگار خیال رفتن نداشت . نگاهش رو چند بار میون اجزای صورتم به گردش در آورد و هر بار که به چشم هام رسید گره میون ابروهاش کور تر شد. نگاهش عمیق و نفس گیر بود . به نظر می اومد که کوچیکترین تغییری رو چه توی صورتم و چه توی مغزم میتونه بخونه .

__میشه بگی چرا همچین بلایی سر خودت آوردی ؟

بی اراده دستم رفت سمت صورتم و روی رد اشک ها رو لمس کردم . چشمهای انگشتهای دستم رو توی مسیر حرکتش دنبال کرد .

__من من...

یه مجموعه از حسها و عذاب و جدان و ناراحتی باعث حال الانم شده بود . چیزی که دلم میخواست یکنفر توی تموم دنیا پیدا میشد تا درکش کنه . بدون هیچ تعارف و خجالت و قضاوت از طرفش براش در موردشون حرف بزنم

__این دومین باریه که اینجوری میبینمت . دفعه ی قبل هم وقتی حاج آقا حالش بد شد ، من اون روز بهت حق دادم ، اما الان دارم فکر میکنم اگه قرار باشه چیز بدتری بشنوی ، چیکار میکنی؟
علایم حیاتیم برای یه لحظه رفت . یه لحظه که همه چیز سیاه شد و وقتی برگشت که یه حجم بزرگ از ترس همه ی وجودنم رو گرفته بود. ترسیده و لرزان پرسیدم :

__چی قراره بشنوم !؟

جا خورد ، تعللش رو برای جواب دادن حس کردم . حتی نفس محکمی که سعی کرد نا محسوس رهانش کنه رو . انگار این درست چیزی بود که نمیخواست بهش برسه . طول کشید تا جواب بده . انگار که جوابش رو خیلی محتاطانه انتخاب کرده بود . جواب تکراری بود و هر جور که بهش فکر میکردم با سوال قبلیش همخونی نداشت .

__من دارم کلی حرف میزنم . میگم برای چیزهایی که مربوط به تو نبوده ...

__اونی که این کارو کرده پدرم بوده !!

__درسته پدرت بوده ، پس خودش مسئولشه !

__اما اون کسی که مسئولشه پدر منه و دیگه نیست ولی من اینجام .

شنیدم که زیر لب زمزمه کرد

__این جوابت خیلی خطرناکه !!

ناباور نگاهش کرده بودم . گیج بودم و انگار که اونم از یه چیزی که نمیدونستم چیه کلافه بود. نگاهش هنوزم توی چشمهام خیره بود ، خواستم از اون کلافگی توی نگاهش که شبیه نگاه محمد همیشه نبود بپرسم ، امیرعلی اجازه نداد و ضربه ی محکمی به در زد که تقریبا هر دومون از جا پریدیم .

__واقعا که !یه ساعته من منتظرشمام . نمیشه مکالماتون رو موکول کنید به یه وقت دیگه ؟!از صبح تموم نشده این صحبتهاتون.

محمد نگاهش رو ازم با مکث گرفت و من سرم رو پایین انداختم

__میایم الان!

اومد و روبروم ایستاد .ناچارا سرم رو بالا آوردم و همون لحظه هم میدونستم که قراره سیل شماتت هاش رو روونه ام کنه .

__این چه قیافه ایه ، تو اینجوری بیای پایین که ما ماجرا داریم باز ! یک ساعته دارم حواس عزیز رو پرت میکنم پا نشه بیا بالا روضه ی دسته جمعی راه بندازین .

با بغضی که هنوزم گلوم رو رها نکرده بود گفتم :

__من غذا نمیخورم .

سرش رو با تاسف تکون داد

__بازم لوس بازی بابا جان؟

لحن با نمکش کمی از دلشوره هایی که دچارش شده بودم رو از بین برد.

__من نمیدونم چرا هر وقت که شما دوتا رو با هم تنها میذارم آخرش دعوا و قهر و گریه است .

اشاره ای کرد ناخود آگاه لبخند ملایمی روی لبهام آورد چیزی که انگار بیشتر از همه باب طبع محمد بود چون گره ابروهاش به سرعت باز شد.

__اینطوری باشه واستون محدودیت معاشرت قائل میشم ، گفته باشم .

محمد دستش رو روی شونه ی امیرعلی گذاشت .

__دمت گرم دیگه داداش!

امیرعلی فوری از اون جوی که گرفته بودتش بیرون اومد. نگاهی به محمد که دیگه صورتش اثری از اون اخم چند دقیقه پیش نداشت انداخت. زیر لب گفت:

_لعنتی ، تو میدونی من به این کلمه حساسم ازم سواستفاده میکنی .

محمد روی شونه اش رو بوسید . قیافه ی امیرعلی تحت تاثیرش دیدنی شده بود. انقدر با مزه که توی همون حال هم میتونستم با دیدنش بخندم .

_با اینکه خودم میدونم دارید گولم میزنید اما حواسم بهتون هست ، یادتون باشه.

اینو گفت و دست محمد رو همراه خودش سمت در کشید و توی همون حال به من گفت :

_تو هم یه کمی از اون کلکهای دخترها واسه قابل تحمل شدن استفاده کن بیا پایین عزیز با دیدنت سکنه نکنه.

اگه معجزه ها میتونستن حرف بزnen، راه برن یا گاهی بدجنس باشن . امیرعلی بدون هیچ تردیدی اسم معجزه میگرفت.

#۱۷۰

با قاشق بستنی رو هم زدم . از قاطی شدن اون همه رنگ اشتها برانگیز یه چیزی در اومده بود که تنها حسی که نمیداد تمایل به خوردنش بود.

_هووی ...اصلا شنیدی من بهت چی گفتم .

گنگ بهش نگاه کردم ،زیادی معلوم بود که من نشنیده بودم چی گفته . خودم کنارش توی کافه ی خیابون دانشگاه بودم و حواسم درست توی عصر روز پیش ! وسط حیاط ویلا ، همون جایی که قبل از نشستنم توی ماشین ، همین که با کوله روی شونه ام از در ویلا بیرون اومده بودم و در حالیکه نگام زیر چشمی به صندلی عقب ماشین محمد بود .جایی که فرشته نشسته بود و سرش رو به تکیه گاه صندلی چسبونده بود. خودش رو دیده بودم با نگاهی که هم پرسشگر بود و هم نگران .

نزدیکش که رسیده بودم صدام کرده بود. با لحنی که تونسته بود منو منقلب کنه و من به جای جواب فقط نگاهی کرده بودم . چند قدم برداشت و جلوتر از من به جای در ماشین خودش ، در عقب ماشین امیرعلی رو برام باز کرده بود.

و من دیگه تا همین لحظه ندیده بودمش !!موقع برگشتن افتاده بودیم توی ترافیک و تعلل امیرعلی و خرید های بین راهش باعث شده بود به ماشین محمد که به خاطر حال فرشته سریعتر رفته بود نرسیم .

_تو یه چیزیت میشه بخدا

بهش نگاه کردم ، دختری که نگاه کردن از زاویه ی نگاهش به زندگی حتما خیلی هیجان انگیز تر بود.

__چی مثلا

قیافه ی چندشی به خودش گرفت .اشاره کرد به ظرف بستنی جلوی دستم .

__اییی...تو واقعا میخوای اینو بخوری؟!

مطمئنا نمیخواستم . اما دلیلی نداشت اینو به ندا بگم .

__چشه مگه ؟

سرش رو کمی جلو آورد و موزیانه گفت:

__جان ندا ، یه چیزی ازت بپرسم راستش رو میگی ؟!

یه دور دیگه بستنی ها رو هم زدم .ندا با عصبانیت قاشق رو از دستم کشید.

__گند نزن به حال من!

یه نگاه زیر چشمی به بستنی که رنگ قالبش قهوه ای طعم شکلاتش شده بود کرد.

__تو روح نیکی ، این شبیه بی ادبی پو شده .

اه ی که گفتم باعث شد حق به جانب بهم نگاه کنه

__دوساعته داری اینکار رو میکنی تازه فهمیدی شبیه چیه؟.....حالا اونو ول کن ، تو چته؟

سرم رو پایین انداختم و دستم رو روی صفحه ی موبایلم که روی میز بود کشیدم

__هیچی

__مربوط به هلیمه؟

سرم پرشتاب بالا اومد و خیره شد به دهن ندا.

__نمیخواد دیگه چیزی بگی تا تهش رو خوندم .

دستم رفت سمت شالم و کمی روی سرم جمعش کردم .

__چی میگی واسه خودت ؟!

__الان یعنی میخوای منو بپیچونی ؟

قفل گوشیم رو باز کردم شاید بی اختیار منتظر یه نشونه بودم ازش که حتی نمی دونستم چی میتونه باشه .

_قرار بوده بهت زنگ بزنه ؟

چشمم رو ریز کردم و بهش نگاه کردم .

_چی میگی ندا؟

لبخند زد

_میخوام بگم این طبیعی ترین اتفاقیه که ممکنه بیفته . جناب هلیمتون یه کمی زیادی توی چشمه .تو هم که بی تجربه ای ولی خوب این یکی رو خوشم اومد . نذار از دستت بپره .

از جام بلند شدم و گوشی و کیفم رو برداشتم .

_بیا بریم مثل اینکه آفتاب زیادی خورده توی سرت.

با لبخند حرص درارش با طمانینه از جاش بلند شد .

_این اداها رو واسه کسی بیا که تو رو نشناسه .

#۱۷۱

دنبالم راه افتاد و ادامه داد

_من اگه جای تو بودم انقدر بی تفاوت از کنار این گنجینه ی تجربه نمیگذشتم و حسابی از نصیحت هاش استفاده میکردم . خودش به جمله ی مضحک خودش بلند خندید و لبخند بی اراده روی لبهام اومد.

کارت عابر بانکم رو از جیب کیفم بیرون اوردم و به طرف مرد پشت پیشخوان گرفتم .

_البته شرط داره .

_چه شرطی؟

تفریح کنان نگاهم کرد ،انگار که به هدفش رسیده باشه . قیافه ی بدجنسane ای به خودش گرفت .

_باید مو به موی اتفاقاتی که افتاده رو برام تعریف کنی !

کارت رو از دست مرد گرفتم و در جواب تشکرش لبخند کوتاهی زدم . از در کافه بیرون اومدیم و ندا دست زیر بازوم انداخت .

__میگی یا خودم بپرسم .!؟

بازوم رو از دستش بیرون کشیدم و جلوتر از اون راه افتادم سمت کوچه ی کناری که ماشین رو توش پارک کرده بودیم .

__من علاقه ی تو رو به این جور مسائل اصلا درک نمیکنم .

بالودگی گفت :

__خودمم درک نمیکنم ولی همینه که هست .

درهای ماشین رو باز کردم و با سر بهش اشاره کردم که بشینه و خودم اومدم که ماشین رو دور بزنم و سوار شم که صدای زنگ تلفنم قدم هام رو میونه ی راه ثابت نگه داشت .

گوشی رو که توی دستم بود چرخوندم و به اسمش که روش حک شده بود نگاه انداختم . حالا دیگه واسه تپش های بی امان قلبم دلیل واضحی توی ذهنم داشتم . دلیلی به اندازه ی جمله های دوپهلوی خودش و نگرانی چشماش و شاید به اندازه ی اشاره های پر مفهوم امیرعلی .

نفهمیدم که کی انگشتم رفت روی آیکون سبز و تماس رو برقرار کردم ، فقط وقتی که صدای الو گفتنش توی گوشم پیچید فهمیدم که درست جلوی شیشه ی ماشین و توی تیررس نگاه موزیانه ی ندا ایستادم و دارم با محمد حرف میزنم .

الوی دوم رو که گفت با صدایی که از ته چاه در می اومد گفتم:

__بله

__خوبی ؟

__بله ، ممنون .

لجم گرفته بود از دست صدام که لرزشش زیادی نمایان بود و زیر ذره بین ندا بودن که باعث شده بود برای اینکه آتو دستش ندم هیچ حرکت اضافی نداشته باشم .

__خونه نبودى !!.....من الان اومدم دیدم نیستی !

مکث کرد و من بودم که توضیح دادم .

__با ندا بیرونم .

_خوب کاری کردی، عزیز گفت . دیروز که همه چیز خراب شد...

رفتم میون حرفش و مردد پرسیدم

_فرشته ...حالش خوبه؟!

نفس عمیقی که کشید رو شنیدم .

_آره بهتره ، چند ساعت دیگه میاد خونه .

_خدا رو شکر

_فقط اینکه ...تو الان خوبی دیگه .

خوب بودم مگه نه !! شاید تا قبل از اون نبودم اما درست از همین لحظه که با لحن خاصی اینو پرسیده بود . حس کردم یه باری از روی دوشم برداشته شده .نفس هام سبک شده بود و قلبم آرام و در نهایت حالم خوب شده بود.

_خوبم

صدام تحت تاثیر لبخند روی لبم ملایم تر از همیشه شده بود. نفسش رو محکم بیرون فرستاد.

_اگه امشب ندیدمت ، فردا صبح ساعت هفت ، مثل هر روز جلوی در منتظرتم .

باشه ی آرامی گفتم و اون بود که خداحافظی کرد . گوشش رو با چند ثانیه تاخیر توی کیفم انداختم .

در ماشین رو باز کردم و نشستم . خودم رو برای اذیت های ندا آماده کرده بودم که با چشمهای براقش روی صندلی سمت من چرخیده بود.

_جان من خودِ هلیم بود یا نه؟

فکر کردم دیگه انکار فایده نداره . در تاییدش سرم رو تکون کوچیکی دادم .

_دست مریزاد ، الحق که بهت باید لقب بهترین کاتالیزور رو داد.

صدای مناجات و دعای سحر از مسجد سر خیابون تمام فضای اتاق رو پر کرده بود. چشمم هنوز هم مثل تمام طول شب باز و خیره به سیاهی بود. این عادت شبهایی بود که ذهنم نا آروم میشد. حس میکردم وارد یه مسیر نا هموار و پرشیب شدم که هیچ دورنمایی از مقصد توی ذهنم ندارم.

سالها بود که دلم یه ذره آرامش میخواست، حسرتی که وجودم رو پر کرده بود و من اون رو پشت ظاهر آروم پنهون میکردم. شاید هیچ وقت کسی تصورش رو هم نمیکرد که پشت ظاهر این دختر آروم چه هیاهو ها و حسرت ها و ترس هایی پنهون شده.

روی پهلوی چرخیدم و خیره شدم به نورسفیدی که از روزنه های ریز پرده مثل نقاط نورانی اندکی فضای اتاق رو روشن کرده بود و نوای آرومی هم که می اومد تصویر مقابلم رو دلچسب میکرد.

نفس عمیقی کشیدم و یکبار باز و بسته کردن پلکم، سوزشش رو حس کردم.

از دیروز که کمی از حرفهای تلنبار شده ی توی دلم رو برای ندا گفته بودم، هرچند که اندکی آروم شده بودم. اما ترسها و تردیدهام همچنان پر قدرت پا برجا بود.

ندا میگفت

"این طبیعی ترین حسیه که یه دختر وقتی با یه پسری مثل محمد روبرو میشه توی قلبش حس میکنه"

میگفت

"این هلیم شما انقدری جذاب هست که بتونه تو رو تحت تاثیر بذاره"

میگفت

"خدا شانس بده، من حتی توی پسر عمو هم شانس نداشتم"

و من باخودم گفتم "اگه این حس طبیعیه پس چرا تا حالا هیچ وقت نداشتمش"

کمی بدنم رو کش دادم و دستم رو به کشوی پاتختی رسوندم. از توش عکس مادرم که این روزها به جای دیوار غالباً میون دستهام میدیمش رو بیرون آوردم. قاب رو مقابل صورتم گرفتم. هوا انقدری روشن شده بود که بتونم تصویر خیره کننده اش رو ببینم.

با انگشت هام صورتم رو لمس کردم و آروم و زمزمه وار گفتم:

_تو میدونی من چمه؟.... اصلاً به عشق اعتقاد داری؟!

تصویر فرشته با صورت ورم کرده ای که سر شب دیده بودم برای یه لحظه از جلوی چشمام عبور کرد. و من اینبار چشم بستم روی سوزشش و از دردی که توی دلم داشتم چشمام رو بستم . چند ثانیه بعد که بازش کردم نیش اشک رو توشون حس میکردم.

_تو عشق توی یک نگاه رو باور داری؟... چطور ممکنه آدم عاشق کسی بشه که فقط یکبار دیدتش؟!

وقتی نگات میکنم به بابام حق میدم که عاشقت شده باشه !!تو با این صورت زیبا و نگاه معصوم میتونی دل هر کسی رو ببری ، اما وجدانش رو چی !!اونم میتونستی از بین ببری ؟!

اصلا بهت گفته بود یکی اینجا هست که نامزدشه؟! مامان چرا هیچکسی نیست جواب منو بده ؟! میدونی من از چی میترسم؟!

نفس عمیقی کشیدم و بغضم رو با آب دهنم محکم فرو بردم.

_میترسم که تو به بابام به چشم یه راه نجات نگاه کرده باشی! کسی که تو رو از شر ازدواج تحمیلی و زندگی توی سختی نجات بده میترسم خودت هم میدونستی که داری چه داغی روی دل یه نفر میداری!! که تو هم همونقدری که همه فکر میکنن خطا کار باشی !!

عکس رو توی آغوشم گرفتم و نیم چرخه توی جام زدم .

_چند روزه که تصویری که ازت سر سجاده دارم ، همونی که توش اون چادر سفید گلدار روی سرته که هدیه ی روز عقد و مسلمون شدن بود ، تار شده دیگه اون ذکری که میگفتی ، همون "الا بذكرالله تطمئن القلوب" که ورد زبونت بود و پشت بند هر بار گفتنش یه آه میکشیدی ،توی گوشم تکرار نمیشه .

میترسم نفرین همه ی این آدمهایی که زندگیشون جهنم شده ، جوونمرگت کرده باشه. این تردید داره دیوونه ام میکنه.

#۱۷۳

من درست یه جایی ایستادم که یه روزی فرشته بود ؛چرا همش فکر میکنم قراره قلب منم بشکنه ؟!

یه قطره اشک از چشمم سر خورد و لابه لای موهام گم شد.

صدای اذان بلند شد و من یادم اومد نمازهای اول وقت مادرم رو . همونایی که با همه ی بچگیم میدیم چطوری با دردی که داشت و یه دستش به پهلوش بود الزام داشت به خوندنش .

حتی وقتی که صورتش از درد کبود میشد ، نفس کم می آورد و صورتش خیس عرق میشد !!
اذان که به ذکر الله اکبرش رسید ، فقط از خدا یه چیزی خواستم ، که مادرم اونو نباشه که قلب فرشته رو شکسته !!

_سلام

سلام بلند بالاش رو با لحنی که سعی میکردم عادی باشه دادم . چند ثانیه همونطور که تکیه زده بود به در ماشین و منتظر من بود باقی موند و بعد با آرامش تمام ماشین رو روشن کرد و راه افتاد .
دست بردم و کمر بندم رو بستم . نگاهش رو همچنان روی خودم حس میکردم اما از دیشب یه چیزی باعث میشد که نتونم به حس هام اعتماد کنم . شاید تحت تاثیر حرفهای ندا و شاید مرور هزار باره ی سرنوشت مادرم.

_چرا دیشب نخوابیدی ؟!

سوال بی مقدمه اش منو از گرداب فکر و خیالها و تردیدهام بیرون کشید و متعجب نگاش کردم.

نگاه گذرایی به من انداخت

_امیدوارم که پف چشمت به خاطر گریه نباشه .

با سرفه ی کوچیکی صدامو صاف کردم .

_نه نیست ، دیشب خوابم نبرد .

_مثل من .

بهش عمیق تر نگاه کردم . اثری از چیزی که ادعاشو میکرد توی صورتش نبود. فکرم رو روی زبونم آوردم ، به خودم برای به روش آوردن اون چیزی که توی ذهنم بود حق میدادم.

_شبیه کسایی نیستی که بی خواب شده باشن.

لبخند ملایمی روی صورتش اومد

_شاید چون دیگه بهش عادت کردم.

نگاه متعجبم رو با لبخندی که بیشتر توی چشماش بود جواب داد. این دفعه انگار برخلاف هر زمان دیگه ای اصرار به حرف زدن داشت .

__مامان گفت بهت بگم خودش میره و وسایلت رو از اتاقت برمیداره ، مثل اینکه قبلا باهات حرف زده .

بالای مقنعه ام رو صاف کردم

__آره دیشب بهم گفت هرچیزی که میخوام جمع کنم ، خودشون زحمت بردنش رو میکشن .

خوبه ای گفت و پیچید توی خیابون سمت چپ .حتی فکر کردن به حضورم توی خونه ی عمو با وجود محمد معذبم میکرد.

دستم رو دوباره و وسواس گونه روی لبه ی مقنعه ام کشیدم

__به نظر من نیازی نبود اصلا.

پشت چراغ قرمز روی ترمز زد و برگشت سمتم و با لحن پر شیطنتی گفت:

__نمیخواستی روزه بگیری ؟

فوری گفتم :

__نه !!

__بهت حق میدم ، هر کس توی خونه ی خودش مسلما راحت تره.

صادقانه گفتم:

__اونجا هم خونه ام نبوده ، مدت کوتاهی که برام اسم خونه گرفته.

#۱۷۴

__اما الان خونه که توش راحتی و دلت نمیخواه تغییر بدیش.

فکر کردم شاید مفهوم حرفم رو بد برداشت کرده باشه .

__مطمئنا هر جایی که عمو باشه رو من دوست دارم و توش راحتم .

لبخند زد

__نگو اینجوری خانوم انقدر انحصاریش نکن ، بقیه حسودیشون میشه .

برای رفع و رجوع حرفم گفتم :

زن عمو رو هم که همه میدونن چقدر دوستشون دارم .

اینبار بلند خندید و خودش اضافه کرد

امیرعلی رو هم که همه باهانش راحتن خب خداروشکر که کس دیگه ای هم باقی نمیمونه .

انتظار این شیطنت رو ازش نداشتم .

و در ادامه اینکه چون کس دیگه ای نیست ، پس قاعدتا امروز وقت ارائه ات پیش دکتر هم هیچکس نیست که هوات رو داشته باشه.

ناباور به صورت بدجنسش خیره شدم . این روزها عادت کرده بودم به این حمایت هایی که انقدر زیرپوستی و غیر آشکار بود که به مرور برام تبدیل عادت شده بود .

و من انگار که داشتم با یه محمد دیگه حرف میزد ، محمدی که بجز نگاه همیشه جدیش میتونست بلند بخنده ، شیطنت کنه و با بدجنسی منو توی تنگنا قرار بده .

توی اون لحظه نمیخواستم حسم رو نسبت به اون هیچکسی که گفته بود لو بدم و در نهایت سکوت کردم و محمد با سری که برای نگهبان تگون داد از ورودی دانشکده با سرعت عبور کرد.

دستم رو که هنوز کمی میلرزیدند توی جیب روپوش مشت کردم . نفسم رو از راحتی خیالم بیرون فرستادم . هنوز کنارم ایستاده بود. درست مثل تمام دقایقی که دکتر صندلیش رو آورده بود کنار میز من و کل مراحل کارم رو تا اون لحظه از من خواسته بود.

تمام دقایقی که جلوی دکتر با استرس ایستاده بودم و به کمک اطلاعات و نمودارها و گزارش های توی لپتایم جواب سوالهای بی پایان و چالشی دکتر رو داده بودم ، محمد همین موقعیت الانش رو حفظ کرده بودو دقیقا پشتم ایستاده بود. هر جا که توی جواب سوالهای دکتر می موندم . دقیقا با یه اشاره ی کوچیک و زیر لب منو از تنگنا نجات میداد ، حتی یه بار که لنگ یه جواب مونده بودم و چیزی یادم نمی اومد . یه سوال از دکتر پرسیده بود و جوابی که دکتر با خنده به محمد داده بود دقیقا کلیدی بود که منو به جواب سوال دکتر میرسوند و این باعث شده بود برای اولین بار طی تمام مدتی که دکتر رو میشناختم از ته دل بخنده .

آخرش هم از جاش بلند شده بود و دستش رو روی شونه ی محمد گذاشته بود و با لبخند دور شده بود.

اممم...به خاطر بی خوابی دیشب اصلا تمرکز نداشتم .

به جای صورتش به دکمه ی اول روپوشش نگاه میکردم . دستش رو لبه ی میز گرفت و کمی خودش رو ستمم خم شد و همچنان بی حرف نگام میکرد.

_مرسی که کمکم کردی !

با تاکید گفت:

_تقلب منظوره.

سرم رو با وجود خم شدنش باید کمی بالا میگرفتم تا ببینمش.

_احتمالا اسمش همینه .

لبخند جذابی روی لبهاش اومد . دستش رو برداشت و صاف ایستاد و خواست که سر کارش برگرده .

_محمد؟!

برگشت و نگام کرد

_ممنون که همه اش کمکم میکنی!

با حفظ لبخندش ، پرسید:

_هنوزم معتقدی هیچکس دیگه ای نیست؟!

اینو گفت و بدون اینکه منتظر جوابم باشه رفت سراغ بچه های گروهش که چند دقیقه ای میشد منتظرش بودن.

#۱۷۵

سخت بود گرفتن نگاهم از مسیری که رفته بود و حالا پشت به من کنار بچه ها ایستاده بود. نه از روی علاقه ، شاید بیشتر بخاطر تردیدی بود که دچارش شده بودم . محمد انگار برام شده بود یه آدم جدیدی که باید اول میشناختمش . من هیچ وقت این جنبه از شخصیتش رو ندیده بودم و همین هم کنار تمام حال خراب این روزهام بیشتر مرددم میکرد.

چند دقیقه بعد که از در آزمایشگاه بیرون رفت به چشم دیدم که تقریباً همه ی بچه ها نفس راحت کشیدن . چیزی که توی همون حال خرابم هم باعث خنده ی من شده بود و شکارش توسط فرید

__آره بایدم بخندی خانوم مهندس ، پسرعموتون خون ما رو میکنه تو شیشه شما هم ببین و لذت ببر.

شونه ام رو بالا انداختم و در جوابش گفتم:

__چه ارتباطی به من داره ؟

توجه همه ی بچه ها به مکالمه ی ما جلب شده بود. فرید نزدیک تر اومد

__ربط نداره؟ میبینی این حال و روزمون رو حتما توی دلت به اعتمادی بودنت میبالی.

با کنترل خنده ام گفتم :

__مگه چیکار کرده ؟

__بگو چیکار نکرده ؟!نتیجه ی کل زحمت های یک هفته مون رو نپذیرفتن ، دوباره باید تکرار کنیم .

__اونو که حق داره!

فرید برگشت سمت النازی که اومد و دقیقاً کنارم ایستاده بود.

__شما که کلا توی هر شرایطی با من مخالفی

دستاش رو به نشونه ی تسلیم بالا برد

__آقا من دیگه حرفی ندارم .

__چه ربطی داره ، راست میگه خب باید تکرار بشه . تازه به نیکی هم ربطی نداره ، ندیدی دوساعت با دکتر

ریختن سر این دختر ؟

اخمهاشو توی هم کشید و آروم بهم نگاه کرد

__رنگت پریده بود ، بخدا دلم برات سوخت !! درکت میکنم میدونم هر دوتاشون چقدر سخت گیر و ضایع کنن.

اون خنده ای که از لحظه ی اول پشت لبهای بهم فشرده ام پنهانش کرده بودم بی اراده روی لبهام جاری شد و من تقریباً از خنده ریشه رفتم . فقط تصور تقلب هایی که محمد زیر لب بهم میرسوند برای این حجم از خنده ام کافی بود.

الناز تعجب کرده بود ولی نه بیشتر از خودم ، کم پیش اومده بود که اینجوری بخندم با صدای بلند و رها . شاید چون فهمیده بودم که اون "هیچکسی" که امروز گفته بود ، من براش "هیچکس" نبودم !! مثل بقیه نبودم حتی اگه فقط من رو به عنوان یه عضو از خانواده که ناراحتیش براش مهمه هم دیده باشه ، فکر میکنم کل تصویری که از محمد و جدیتش داشتم رو تغییر میداد.

دستامو روی لبم گذاشتم و سعی کردم خنده ام جمع کنم . صورت الناز هنوز هم متعجب بود. توی همون حال گفتم:

__بخشید!

__واقعا انقدر خنده دار بود ؟

__نه واقعا !!فقط برام جالب بود که انقدر دل همه ازش پره .

ابروهاش رو بالا انداخت

__آره بعضی آدمای توی محیط کار و خونه کاملا شخصیت متفاوتی دارن البته محمد دوست ماست و خیلی وقته میشناسیمش! کلا توی کار با هیچکس شوخی نداره .

"هیچکس" میون جمله اش توان اینو داشت که تلاشم رو برای فرو بردن خنده ام به باد بده . سعی کردم بهش فکر نکنم و به جاش به مفهوم جمله ی الناز توجه کنم.

#۱۷۶

__نمیدونستم انقدر سخت گیره !

نفس عمیقی کشید

__دیگه امروز یه چشمه اش رو خودت دیدی !! به تو هم رحم نکرد .

برای اینکه حواسم رو پرت کنم و مسیر حرف رو عوض کنم ازش پرسیدم

__خیلی وقته همو میشناسین؟

روی صندلی پایه بلند کنارم نشست ، چند بار کف دستش رو از روی شعله ی چراغ الکلی حرکت داد

__آره ده سالی میشه ،ما همه مون توی جشنواره رتبه برتر شده بودیم . اون موقع یه پروژه ی دانشجویی بود که مدیرش دکتر کیهان بود و دکتر خضری یکی از اساتید بیوشیمی ، دکتر کیهان خودش ما رو برای اون پروژه انتخاب کرد. اول همکار شدیم و بعد دوست تیم خوبی هستیم ، هم دوستیم و هم همکار .

__چقدر خوبه که دوستیتون انقدر قدیمیه !!

ارنجش رو روی میز گذاشت و چونه اش رو بهش تکیه داد و برگشت طرف من که ایستاده کنارش نگاش میکردم .

__جمعه میای مهمونی ایمان؟

محمد گفته بود که اشکالی نداره اگه بخوام بیام ، اما خودم هنوزم دلیلی برای رفتن نداشتم .مردد گفتم

__اممم نمیدونم ...یعنی هنوز مشخص نیست!

__بیا ، من خیلی دوست دارم بیشتر باهم حرف بزیم و آشنا بشیم از آرامشت خوشم میاد.

ازجاش بلند شد و گفت:

__به نظرت هیچ دیوونه ای توی ماه رمضون مهمونی میگیره؟

بی هوا گفتم:

__تا حالا ندیدم .

با لحن بدجنسانه ای گفت :

__دیوونه ندیدی یا مهمونی توی ماه رمضون ؟!

لبمو برای مهار خنده ام گاز گرفتم ، امروز به اندازه ی کافی سر و صدا راه انداخته بودم و فقط کافی بود دکتر ببینه فکر کنم در اون شرایط از محمد هم کاری برام ساخته نبود.

الناز حین رفتن چشمکی زد و گفت:

__بیا می بینی.

یادآوری صورت کمی غمگین عزیز باعث شد آه از ته دلی بکشم ، عمو همونطوری که مثل تمام این یک ساعت دستش رو دور شونه ام حلقه کرده بود ، لبهاشو به شقیقه ام چسبوند و بوسه ای روش گذاشت.

__چندمیه ها ، حواسم بهت هست . دلمون رو داری خون میکنی!!

روی مبلهای سالن پذیرایی خونه ی عمو نشسته بودیم . ساعت حدود ده بود و از بعد از اومدنمون از آزمایشگاه چند ساعتی رو کنار عزیز گذرونده بودم و بعد اومده بودم خونه ی عمو.

قبل از اینکه بخوام جواب عمو رو بدم ، امیرعلی پیش دستی کرد.

والا ما دلمون واسه خودش بیشتر خونه تا آه هایی که میکشه . اینطوری که داره پیش میره تا عید فطر چیزی ازش باقی نمی مونه .

اشاره ای به دست عمو روی شونه ام کرد. حس کردم معذب شدن عمو رو و حلقه ی دستاش که شل تر شد .

اصلا آدم این منظره رو میبینه به جنسیت خودش افتخار میکنه !! خدایی بابا ما رو میذاشتی سر راه کمتر عقده ی بودیم الان .

عمو هم در مقابلش کم نیاورد

در مورد جنسیت چیزی نگو داغ دلم تازه میشه ، اون یکتون کو؟

امیرعلی با حالتی نیمه شوخی و جدی دستش رو روی سرش گذاشت.

یاخدا بابامون رو باش ،انگار داره در مورد تيله رنگیاش حرف میزنه . اصلا دارم به این نتیجه میرسم برم جنسیتم رو عوض کنم اسمم میذارم پریا!!!

کف هر دو دستم رو دوطرف صورتم گذاشتم تا با فشار بهشون جلوی شلیک خنده ام رو بگیرم . عمو هم به سختی خنده اش رو کنترل میکرد و برای کنترل خودش گوشه ی سیبیلش رو میجوید. امیرعلی که انقدر جدی بهمون خیره شده بود و هیچ اثری از خنده توی صورتش نبود و این کار رو برای ما سخت تر میکرد.

مزه نریز پسر ، گفتم اون یکی کجاست از وقتی اومدم ندیدمش.

لعنتی با همون صورت جدی ، یه ابروش رو داد بالا و پرسشگر گفت:

پریسا؟....بالاست داره با مقاله هاش سرو کله میزنه .

فشار انگشتهای عمو روی بازوم بیشتر شد

__ برو پسر ببین مامانت تو آشپزخونه چیکار میکنه یه ساعت!!

امیرعلی با همون قیافه ی حق به جانب که اوضاع رو جذاب تر میکرد از جاش بلند شد. پایین تیشرت سفیدش رو کشید و روی شلوارش انداخت.

__ کلا فقط قصدتون اینه منو دک کنید ، باشه من رفتم دنبال نخود سیاه

ریز ریز بهش میخندیدم . عمو سرش رو از روی تاسف تکون داد ، صداش هنوز از خنده ای که خورده بود خش دار بود.

__ من نمیدونم کی قراره این پسر دست از این کاراش برداره .

صادقانه گفتم :

__ حیف نیست ؟! امیرعلی خیلی خوبه!!

کمی ازم فاصله گرفت و سرش رو کامل به سمتم چرخوند .توی نگاهش یه برقی بود که منو از جمله ای که گفتم پشیمون کرد .

__ با اینهمه اذیتی که میکنه بازم میگی خوبه!!

برای رفع و رجوع حرفم گفتم :

__ آره امیرعلی دقیقا برام مثل یه برادره که اجازه داره خواهرش رو هر قدر که میخواد اذیت کنه .

رنگ نگاه عمو آشکارا تغییر کرد ، چیزی که هم منو از فکر پس ذهنش میترسوند و هم از جوابی که داده بودم راضیم میکرد.

عقب نشینیش رو کاملا حس کردم ، از جاش بلند شد و انگار برای تغییر فضای بینمون به شوخی گفت:

__ من برم یه سر به پریسا بزنم تا پریا و مادرش بیان !

بلند و از ته دل به شیطنتش خندیدم . خودش لبخند کمرنگ و ملایمی زد و قبل از رفتن روی سرم رو بوسید . و من راضی از خودم با حفظ خنده ای که فروکش کرده بود و به لبخند تبدیل شده بود ، تکیه دادم .

دستم رو نا محسوس روی معده ام کشیدم . با اینکه هنوز زمان زیادی تا افطار مونده بود، من از حالا دلم ضعف میرفت . انگار معده ی منی که تموم این سالها به خوردن صبحونه عادت نداشت ، توی این مدت و

سخت گیری های عزیز حسایی بهش وابسته شده بود که برام سمفونی راه انداخته بود و بلند بلند اعتراضش رو ابراز میکرد.

دیشب سحری خوردن رو همونجوری که زن عمو گفته بود تجربه کرده بودم ، توی جمع و کنار آدمهایی که چشمه‌اشون پر خواب بود و میون صدای دعای سحری که نوای آرومش از تلویزیون شنیده میشد . سحری که شبیه هیچ کدوم از روزهای گذشته ی زندگی من نبود . توی سکوت و تنهایی نبود ، یا دونفره و بی حرف مثل همیشه امیرعلی بودو شیطنت های ناتمامش که عمر خواب توی چشمهامون رو به دقیقه ها هم نکشوند . عمو و همسرش با لطفی که به من داشتن و محمد مثل همیشه با حمایت های نامحسوسش . حتی اگه به اندازه ی سر دادن ظرف سالاد کنار دستم باشه یا دادن لیوان پر آب به دستم . شاید عادی و بی توجه اما زیاد از حد به چشمم می اومد مخصوصا که خنده های موزیانه ی امیرعلی رو به دنبال داشت .

نفس عمیقی که کشیدم بیشتر دلم ضعف رفت و ناخودآگاه چهره ام درهم شد.

__روزه اید؟

برگشتم سمت علیرضا که نزدیکم ایستاده بود و شیشه ای که توی دستش بود رو روی میز گذاشت. اولین بار بود که مخاطبش قرار می‌گرفتم ، کل مکالماتمون همیشه از سلام و خداحافظ فراتر نرفته بود.

سعی کردم لبخند دوستانه ای به روش بزنم

__بله

ماسکش رو از روی بینیش برداشت .

__درکتون میکنم .

متعجب پرسیدم

__چطور؟

__آخه صدای اعتراض معده تون تا اینجا می اومد.

حس کردم داغ شدن گونه هامو . دستم رو روی گونه ام گذاشتم و خجالت زده گفتم :

__واقعا؟!

خیلی عادی گفت :

__این خجالت نداره که حواستون نبوده پس ، چون دقیقا معده ی منم باهاش همخوانی راه انداخته بود ، کلیم با هم هماهنگ بودن حتی یه ذره هم خارج نخوندن.

لحنش انقدر جدی بود که انگار داره در مورد یه موضوع مهم حرف میزنه.

_نه من نشنیدم .

#۱۷۸

_آخه شما خیلی حواستون به اطرافتون نیست و ...

صدای برخورد چیزی هر دو مون رو متوجه محمد کرد که دقیقا توی ردیف روبروییمون ایستاده بود و بدون نگاه کردن به من به رضا گفت:

_اگه تحلیل موسیقیایت تموم شد ، تشریف بیار که یکساعت پیش قرار بود یه عدد به من بگی من ثبت کنم.

رضا مکالمه مون رو تموم کرد ، چشمه‌هاش رو به شوخی توی حدقه چرخ داد و "چشم" محکمی به محمد گفت که اونم با گفتن "خوبه" خیره بهش منتظر موند تا کاری که خواسته بود رو انجام بده . کمی که ازمون دور شد نگاهی رو از مسیری که رضا رفته بود گرفت و داد به من که از همون اول بهش نگاه میکردم .

_تو خوبی؟!

سوال تکراری و صدمه‌آلودش بود توی این روزها

_خوبم

مکثی کرد و گفت:

_منظورم اینه که مشکلی نداری ، میتونی ادامه بدی؟!

حدس زدم کل حرفهام رو با رضا شنیده باشه

_نه مشکلی نیست . فکر کنم تا بدنم عادت کنه چند روز طول میکشه که اونم طبیعیه .

سرش رو تکون داد

_هر وقت فکر کردی نمیتونی...

فوری گفتم :

_میتونم!!

لبخند نا محسوسی روی لبهاش اومد ، انقدری که باید کل واکنش های صورتش رو بشناسی تا کشفش کنی.

_خوبه هر وقت مشکلی بود لطفا بیا به خودم بگو.

لب پایینم رو برای کنترل خنده ام زیر دندونم گرفتم . ادای حرکت چند دقیقه پیش رضا رو در آوردم و به همون شکل گفتم .

_چشم

نگاش رو فوری ازم دزدید. شاید زیادی کش دار و پر ناز گفته بودمش . "بی بلا"ی آرومی زمزمه کرد و من موندم توی بهتِ لحن متفاوتی که انگار فقط برای من به کار میرفت.

محمد که دور شد ، الناز رو دیدم که از اون فاصله ای که ایستاده بود برای جلب توجه من تقریباً بال بال میزد و نگام رو که متوجه ی خودش دید با تکون دست و لب زدن پرسید "چی شده " و من اینبار با خنده ی بی صدایی که فقط لبها ی کش اومده ام نمایانگرش بود سرم رو بالا انداختم و مثل خودش گفتم:

_هیچی !

سرم رو روی شونه ی عزیز گذاشتم . دستم رو توی دستش گرفته بود و با انگشت شصتش پشت دستم رو نوازش میکرد . یک ساعتی میشد که از افطار گذشته بود. عمو دلش نیومده بود که روز اول ماه رمضان رو بدون پدر و مادرش افطار کنه و اومده بودیم اینجا . عاشق وابستگی عمو به خانواده اش بودم و شاید بیشتر از اون همراهی همسرش باهاش که هیچ وقت نه نمی آورد.

عمو و حاج آقا رفته بودن مسجد برای نماز ، من و عزیز هم اومده بودیم توی اتاقش تا به قول خودش کمی با هم درد دل کنیم . از وقتی اومده بودیم تمام مدت من رو کنار خودش نگه داشته بود ، عجیب بود اما انگار همین یک شب دور بودنم هم براش سخت گذشته بود.

_خونه ی عموت راحتی .

حتماً خودش جوابش رو میدونست .

_آره راحتم .

_عموت داره بال درمیاره از خوشی همین مدت بودنت کنارشون . هر کی ندونه انگار که اینا نیستن هر روز پیش مان.

لحنش کمی مادر شوهرانه بود.

_الان این تیکه بود به عروستون ؟

ریز و با نمک خندید . لپ های تپلش کنار صورتم تکون خورد.

_نه دختر جان ، درد دله.

دستهای چروک و تپلش رو محکم تر توی دستام گرفتم . از وقتی بابا رفته بود داشته هام بیشتر از قبل برام باارزش شده بودن .

_باورت میشه دلم برات تنگ شده بود؟!

_اجازه هست؟!

#۱۷۹

میونه ی در ایستاده بود و نگامون میکرد. عزیز تکون کوچکی به خودش داد اما من تغییری توی حالت نشستم ندادم. عزیز جوابش رو داد.

_بیا قربون قدت ، اجازه واسه چی؟

اومد صندلی چوبی کنار میز رو آورد و گذاشت روبروی تخت ، که ما روش نشسته بودیم و نشست .

_چطوی عزیز خانوم ؟!

_شماها رو میبینم مگه میشه بد باشم !! تو چیکار میکنی گل پسر ؟!

محمد نگاهش رو بین عزیز و من ، که همچنان سر روی شونه ی عزیز نشسته بودم چرخید داد.

_من که هستم دیگه !! انگار خلوتتون رو خراب کردم .

عزیز خواست چیزی بگه که پیش دستی کردم و گفتم :

_خلوت نبود درد دل بود.

عزیز به شوخی با آرنج همون دستی که گرفته بودم، ضربه ی ملایمی به بازوم زد.

_آدم باید با تو بره دزدی .

سرم رو از روی شونه اش برداشتم و بلند خندیدم . خنده ام لبخند روی لب هر دوشون آورد. محمد گفت:

__ که اینطور پس غیبت بوده !! حالا غیبت کی بود؟!

عزیز فوری گفت :

__ غیبت چیه مادر، روز اول ماه رمضون!! درد دل بود.

نگاه هشدار گونه و شوخی به من انداخت و من باز هم بلند خندیدم.

__ نمیخواد بگید ، دارید دچار جنگ داخلی و فروری سازی ساختاری میشید .

عزیز متوجه منظورش نشد به جاش من گفتم :

__ معلومه که نمیگیم دکتر!!! اینجا آزمایشگاه نیست حرف حرف شما باشه . اینجا دیگه حوزه استحفاظی منه!!

__ نه که اونجا هر روز شکنجه ات میکنم.

انگار فقط همین جمله برای عزیز مفهوم بود.

__ مادر هوای دخترم رو اونجا داشته باش .

محمد چشمهای شوخ رو از من گرفت و رو به عزیز گفت :

__ چون شما گفتی چشم.

__ آخه برادرت هم همینو میگه ، همش هم داره سر به سرش میذاره.

آروم و زیر لب گفتم :

__ اوف عزیز، دارید جلوی عوامل نفوذی درد و دل میکنید حواستون هست ! فقط کافیه به گوشش برسه .

محمد دیگه کاملاً میخندید ، عزیز خنده اش رو خورد.

__ کی میخواد بره به امیرعلی بگه مادر من، مگه ما اینجا غریبه داریم.... من که خودم حرف رو زدم .

فوری گفتم :

__ منم که مظلوم ماجرام که مورد ظلم واقع شده .

محمد از جاش بلند شد و صندلی رو سر جای اولش برگردوند

__ منم که فهمیدین جزو عوامل نفوذیم ، باید حق السکوت بگیرم تا حرفی بهش نزنم.

ایستاد مقابلمون.. عزیز نگاه شیفته ای به قد بلندش انداخت.

__ چی رشوه میخوای قربون قدت ؟

محمد نگاش برای چند ثانیه روی من ثابت موند . نگاش عمیق بود درست مثل روزهای اولی که دیده بودمش . همین باعث شد لبخند روی لبم جمع بشه . صورتش رو سمت عزیز برگردوند و گفت:

__بعدا بهتون میگم ، فقط یادتون باشه که یه حق السکوت بهم بدهکارید.

اینو گفت و با سری که برای عزیز تکون داد از اتاق بیرون رفت . با خارج شدنش از اتاق عزیز گفت :

__الهی شکرت.

__چرا عزیز؟!

دستم رو که هنوز توی دستاش قفل بود کمی کشید و من دوباره سر روی شونه اش گذاشتم .

__چرا نگم عزیزم ، بچه هام همه اهل و خوبن .

لبخند تلخی زدم و گفتم :

__نااهلشونم که دیگه نیست .

ندیده حس کردم تغییر حال عزیز رو

__نگو مادر اینجوری ، بچه ام نااهل نبود.

__بی معرفت که بود . این همه سال سراغتون نیومد.

سرش رو خم کرد تا بتونه صورتم رو ببینه .

__تو داری اینو میگی !! مگه پدرت رو نمیشناختی؟!

آه عمیق و از ته دلی کشیدم

__نمیدونستم اینجوری دل شکسته .

عزیز کار پسرش رو توجیه کرد.

__دست خودش نبوده حتما ، از پس دلش برنیومده ! من رضا رو به دنیا اوردم . حتی اگه هزار سالم ازم دور

باشه من بهتر از همه میشناسمش پسر من غد و یه دنده بود اما نامرد نبود

نفس عمیقی کشید

__دست خودش نبود ، دنیا هم که بیاد بگه نامردی کرده من میگم رضای من راه دیگه نداشت .

بغضم رو از این مادری های تلنبار شده و بی قید و شرط با آب دهنم فرو دادم.

__چرا سراغ شما نیومد ، این همه سال من و خودش رو توی تنهایی نگه داشت ...

__میومد که خون به دلش بشه ، به دل تو بشه . اگه حق منه که من حلالش کردم . من آرزوم بود اون زیر طابوتم رو بگیره نه که من سیاهش رو بیوشم .

نفهمیدم دقیقا از چی حرف میزنه . فقط صدای خش دار عزیز باعث برای شروع کردن این بحث خودم رو سرزنش کنم. ۷

با دست دیگه اش روی سرم کشید.

__بیا بریم ، الان بقیه حسودیشون میشه که من و دخترم داریم چی میگیریم .

ساعت حدود سه بود که حرکت کردیم ، برای اینکه پنج شنبه خیابونها و خروجی های تهران شلوغ بود زودتر راه افتاده بودیم . از همون وقتی که تصمیم گرفته بودم همراه محمد برم و اینو بهش گفتم و اون لبخند پت و پهنی روی صورتش اومده بود تا همین لحظه که توی ماشین کنارش نشسته بودم . گیج بودم برای واکنشی که کمی به نظرم عجیب اومده بود.

از محمد توی خیلی از موارد انتظار رفتاری مثل امیرعلی رو داشتم ولی اون غالبا خیلی متفاوت رفتار میکرد و این منی رو که توی دودلی و تردید دست و پا میزدم ، عجیب سردرگم میکرد.

کت آبی نفتی و شلوار مشکی پوشیده بودم شال مشکی سرم کرده بودم . خودش بهم گفته بود که مهمونیشون در حقیقت یه جمع دوستانه است و خیلی نیاز به تشریفات نیست .

آماده که شدم و از اتاق بیرون اومدم حد فاصل اتاقی که این روزها به من تعلق پیدا کرده بود و اتاق خودش به دیوار تکیه داده بود . پیراهن آبی روشن و شلوار جین مشکی پوشیده بود. کمتر محمد رو توی لباس اسپرت دیده بودم و اینبار با اون موهایی که زیادی بهشون رسیده بود، سنش رو که توی حالت معمولی از امیرعلی بزرگتر نشون میداد کمتر کرده بود.

نگاه گذرایی به سرتاپام انداخته بود ، اما روی صورتم بیشتر مکث کرده بود. و من انگشتهای دستم رو ناخودگاه دور کیفم که رژ آلبالویی رو توش گذاشته بودم بیشتر فشار دادم . روز قبل رفته بودم و اون رو که دقیقا از روزی که خریده بودمش توی کشوی اول میز آرایش بلااستفاده رها شده بود برداشت بودم . اما

نتونسته بودم ازش استفاده کنم و در نهایت آرایش کمرنگی روی صورتم انجام داده بودم و اون رو بی هیچ دلیلی توی کیف کوچک دستیم گذاشته بودم .

تمام طول راه از شیشه ی کنارم به ماشینها و خیابونهای شلوغ نگاه کرده بودم .وارد بزرگراه که شد و سرعت ماشین رو زیاد کرد و من برگشتم سمتش و ازش پرسیدم .

__برات عجیب نیست؟!

نگاه پرسشگرانه ای به من انداخت و گفت:

__چی؟!

__چرا باید الان مهمونی بگیره؟!

یکهو و ناگهانی گفت:

__به خاطر تو!!

آشکارا یکه خوردم ، تکونم انقدر واضح بود که بی شک محمد هم فهمیده بود . انتظار این جمله و این اشاره رو توی دور ترین احتمالات ذهنم هم نداشتم . و من مبهوت صورتی بودم که انگار عضلاتش به شدت منقبض شده بود.

#۱۸۱

صورتش کمی رنگ گرفته بود ،ولی بجز همون فشاری که روی فکش می آورد واکنش دیگه ای نداشت . کلی سوال بود که هر شخص دیگه ای جز محمد بود میتونستم ازش بپرسم ، اما شنیدن این جمله ازش برام با یه ناامیدی بزرگ همراه بود . حسی که مطمئن بودم خوندنش از صورتم ساده ترین کار ممکنه.

دستش رو روی گردنش کشید و نگاشو که کمی حرص توش بود به شیشه ی جلو دوخت . بدون اینکه چیزی بپرسم خودش توضیح داد.

__قرار بود هفته ی پیش باشه ، حتی چندتا از بچه ها رو دعوت هم کرده بود. اما وقتی فهمید پنج شنبه سالگرد پدر توئه گفت که میندازتش برای امروز انگار براش خیلی مهم بود که توی مراسم پدرت باشه . چشمهام رو از نیمرخش گرفتم و به انگشت های دستم که روی پام توی هم گرهشون کرده بودم دوختم . خودش انگار برای توجیه نظریه ای که داده بود گفت:

__ شاید هم میدونست در اون صورت من نمیتونم باشم .

چیزی نگفتم ، فقط با نفسم های آروم و پشت سر هم سعی کردم ذهنم رو از اون ناکامی که حس میکردم دور کنم . تمام ذوقم برای امروز کور شده بود حتی کنجکاویم برای بودن میون بچه هایی که این مدت فقط توی محیط کارشون دیده بودمشون .

سکوت و نگاه سربزیرم زیادی طولانی شده بود که انگار بیشتر برای به حرف آوردنم پرسید:

__ به نظرت شیرینی بگیریم یا شکلات .

سوال بی ربطی بود و من نخواستم ناراحتیم رو آشکار کنم . نمیدونم شاید حالم رو به حساب خجالت گذاشته بود واصلاً براش مهم هم نبود. نگاه گذرایی بهش انداختم .

__ نمیدونم دوست توئه .

لبخند ملایمی روی صورتش اومد.

__ به من که باشه براش هیچی نمیخرم .

ابروهام روبالا انداختم

__ یعنی قراره از طرف من بخیریم .

جاخوردنش رو حس کردم و بی تفاوت گفتم :

__ به نظر من شکلات بگیر

روبرگردوند وپاهاش رو بیشتر روی پدال گاز فشار داد . دست بردم و صدای پخش ماشین رو کمی زیاد کردم . توی اون لحظه دلم نمیخواست به هیچ چیزی فکر کنم . به دلیل پشت جملاتش ، به نارحت شدن بی جهت بعدش .به هیچی و سعی کردم فکرم رو از آدمی که توی نزدیکیم نشسته و هر چیزی که بهش مربوطه جدا کنم و به هزار و یک چیز غیرمشترک میونمون فکر کنم .

خیلی گذشت از اون دقایقی که من زل زده بودم به ماشینها و به آدمهای توش و با دیدن هر کدومشون از خودم پرسیده بودم که "یعنی اینا خوشبختن" کی میدونست اون دختر و پسر و توی ماشین که با هم میخندیدن خوشبخت تر بودن یا اون و مرد و زن با دوتا بچه ی قد و نیم قد ، یا اون دختر بچه که تنها روی صندلی عقب نشسته بود و چسبیده بود به شیشه و به من نگاه میکرد و مادرش پشت فرمون با صدای بلند با خواننده ای که صدای آهنگش رو زیاد کرده بود همخوانی میکرد !!

از کجا معلوم بود که کی عاشق تره !! کی قلبش شکسته شده!! کی مثل من با یه جمله ناامید شده!

کی میتونست از پشت همین شیشه ها حجم درد دیگری روبفهمه . مثل من !! میتونست بفهمه چقدر حالم بده .

راهنما زد و ماشین رو کشید کنار خیابون و ایستاد . با نگاه کردن به شیشه ی سراتاسری و ویتترین های پر از رنگ روبروم دلیلی نبود که ازش بیرسم چرا ایستاده .

__چیزی لازم نداری ؟!

سرم رو بالا انداختم و اون نفس عمیقی کشید .

__الان برمیگردم .

و من برگشتم دوباره سمت شیشه و مسیر رفتنش رو دنبال کردم . ورودش رو ، معطلی چند دقیقه ای و در نهایت بیرون اومدنش با یه جعبه ی پرزرق برق رو و همه ی اینا یه پوزخند شد که از ته دل به خودم زدم . ماشین وارد یه جاده ی فرعی شد که معلوم بود محمد مسیرش رو میدونه و بعد از حدود نیم ساعت کنار در آهنی مشکی رنگی ایستاد . دستم سمت دستگیره رفت که فوری گفت :

__صبر کن .

چند تا بوق پشت سر هم زد و در توسط خود ایمان باز شد . میونه ی راه که بودیم ایمان بهش زنگ زده بود و محمد گفته بود که نیم ساعت دیگه میرسیم ، معلوم بود که منتظر رسیدنمون بوده ، ماشین رو تا توی محوطه و جایی که چند تا ماشین دیگه پارک بودن هدایت کرد.

خروجم از ماشین با رسیدن ایمان کنارمون همراه شد و من منتظر موندم تا محمد هم ازاون سمت بیاد . سلام بلند بالا و زیادی مهمان نوازانه ای گفت .

__خیلی خوش اومدین .

بی جهت از اون دلگیر بودم . از خودش ، از دعوت و مهمونی که به خاطر من تاربخش رو عوض کرده بود و همه ی اینا چهره ای شده بود بدون ذره ای خوشحالی حداقل ظاهری !
با محمد دست داد و بعد از روی شونه ی محمد به من نگاه کرد.

__شما حالتون خوبه نیکی خانوم ؟!

#۱۸۲

محق بود احتمالاً برای اینطور مورد خطاب قرار دادم . سرش رو عقب برگردوند و بلند صدا کرد.

_آیدا جان بیا

و به چند ثانیه نکشید که دختر هجده _نوزده ساله ای که کمی شبیه اش بود به جمعمون اضافه شد . و با رسیدنش کنارمون دستش رو از توی دست محمد بیرون آورد و دور شونه ی دختر گذاشت و معرفی کرد.

_آیدا جان ، نیکی خانوم که تعریفشو کرده بودم

و روبه من گفت

_خواهرم آیدا

دستم رو با لبخندی که همه ی تلاشم پنهان کردن مصنوعی بودنش بود ، سمتش دراز کردم . لبخند با نمکی داشت و دندونهای خرگوشی جذابی که حین خنده نمایان میشد .

_سلام، از تعریف هایی که ازتون شنیدم خوشگل ترید .

دقیقا شبیه مورد پسند واقع شدن یه عروس توی روز خواستگاری بود و من دلم میخواست جیغ بزنم از حجم بدحالیم . "سلام" ارومی گفتم ، سرد و کمی ناراضی باهاش دست دادم . و بعدش این دقیقا کف دست محمد بود که میون کتفم قرار گرفت و هدایت کرد سمت مسیری که به خونه ی کوچیک و یک طبقه ای که درست توی مرکز محوطه ی روبروم قرار داشت منتهی میشد.

لمس دستش رو حتی از پس پارچه های لباسم هم میتونستم روی پوستم حس کنم و شاید این فقط یه توهم بود . توهم این حرکت حمایت گونه اش ، اونم از آدمی که توی تمام مدت حد و حدود میونمون رو رعایت کرده بود. و عجیب تر اینکه درست امروز ، بعد از حرفهایی که با هم زده بودیم !! همین باعث شد فضای دلچسب مقابلم که پر از بوته های گل و درخت بید مجنون بود به چشمم نیاد.

میون جمع شلوغشون اوضاع بهتر بود . جمعی که همه شون رو میشناختم و این بهترین بخش ماجرا بود.مانتوم رو دست آیدا دادم و روی مبل کنار الناز که از همون ابتدا منو به کنارش دعوت کرده بود نشستم .

_محمد به دختر عموت یه چیزی بگو

محمد رفت کنار علیرضا نشست

_چی بگم؟

_اینجا دیگه آزمایشگاه نیست ازت بترسم بهش چیزی نگما صاف رفته نشسته پیش خانوم من که چی بشه !

هوووویییی که همه با هم کشیدن . خنده روی لبهام آورد .

الناز دستم رو گرفت

__من گفتم بیاد پیشم .

محمد پا رو پا انداخت و گفت

__ شما کی خانوم دار شدی ما نفهمیدیم !؟

الناز دم گوشم آروم گفت "دمت گرم محمد"

مہسان موهای بلند و رهاش رو روی شونه اش جمع کرد. تنها شخص میون خانومها بود که موهاشو باز گذاشته بود و آرایش صورتش دختر جذاب تری ازش ساخته بود . لباس زرشکی تنش و رنگ تندش روی پوست برنزه اش ترکیب چشمگیری بود .

__ به همین راحتی خانوم دار شدن. شما اول باید اوضاع مالی تو اکی کنی بعد با گل و شیرینی بری دست بوس باباش بعد منتظر بمونی ببینی به غلامی قبولت میکنه یا نه ؟!

فربد با لودگی گفت :

__اینکه بیشتر از بیست سال طول میکشه ! اون موقع دیگه خانوم میخوام چیکار.

محمد با جدیت گفت:

__پس فکرش رو از سرت بیرون کن ما بهت دختر نمیدیم .

فربد به دسته مبل تکیه زد

__این خانوم سندش شیش دنگ خورده به اسمم ، کجای کاری!!

روکرد به ایمان و گفت :

__جای اینکه اونجا وایستادی لبخند ژکوند میزنی برو تخته رو بیار بینم میتونی یه بارم که شده منو مارس کنی دلمون خوش شه به رفیقمون .

ایمان مردد بین رفتن و نرفتن مونده بود.

__چیه مات شدی ؟! توی ماه رمضون مهمونی دادی که خرجت سنگین نشه ... خوردن که اینجا ممنوعه ، اینم ممنوعه !

ایمان نگاه گذرای اول به من و بعد به محمد انداخت . همه متوجه حرکتش شده بودن . مہسان با خنده اشاره ای به محمد کرد و به ایمان گفت:

__به این پسر حاجی الکی نگاه نکن ، ازخودمونه.

لحنش زیادی صمیمی بود و من ناخودآگاه اخمهام توی هم رفت . الناز کنار گوشم با خنده زمزمه کرد.

__عروس آینده تون !

و من نفسم رفت و حس کردم سکوت مطلق قلبم رو . انگار اونم مثل من زمان نیاز داشت برای تحلیل چیزی که شنیده بود. چیزی که انگار انقدر دور بود و بعید که اولین واکنشم بعد از شنیدنش ، بعد برگشت نفسی که به جای زندگی درد ریخته بود توی تنم ، به جای قلبی که تپیده بود و جای خون غم پمپاژ کرده بود ، فقط یه تلخند دردناک بود که گوشه ی لبم رو میسوزوند.

#۱۸۳

__چرا حالا اخمات رو تو هم کردی ؟! چند سال نبودى انگار مارو حسابی یادت رفته !

ایمان تخته رو روی میز وسط باز کرد . محمد از جاش بلند شد و حین رفتن سمت دری که احتمالا آشپزخانه بود "راحت باشید"ی گفت که انگار بیشتر مخاطبش مهسان بود. الناز هم نگاهش به جمع در تکاپوی روبرو بود و زیر لب کنار گوشم گفت:

__تا حالا که محمد دم به تله نداده .

سرم پرشتاب سمتش برگشت که برای یه لحظه از درد رگ به رگ شدن گردنم نفسم بند اومد و چشمام رو بستم .

__چی شد؟!

دستم رو روی قسمت دردناک گردنم گذاشتم و ماساژش دادم

__وای نفسم رفت یه لحظه

__آخه اونجوری آدم برمیگرده نه بابا نترس ، به قول مهسان "دختر حاجی " !!! فعلا عروس خانوم بعله نداده .

و به مسیر رفتن محمد اشاره کرد و خودش شروع کرد به خندیدن . خنده ی روی لبش رو دوست داشتم شاید چون خودمم دلم میخواست میتونستم بعد از رهایی از اون فشاری که چند لحظه ی قبل بهم وارد

شده بود ، بلند و راحت بخندم . ولی حرصی که از محمد داشتم باعث شد تنها کشش ملایمی به لبهام بدم .

_تو اینا رو از کجا میدونی؟!

_ما باهم چند ساله دوستیم مثلا....مهسان هم دوره ی ایمان و محمد بود از اولشم از این پسرعموی بی احساس شما خوشش میومد.

نگاهی به لبخندی که دیگه روی لبهام نمایان شده بود انداخت

_ناراحت نشی حالا آخه تاحالا ندیدم با کسی بپره . بچه ها سر همین کلی باهاش شوخی میکنن.

اشاره ای به پسرها کرد و بعد مردمک چشمش رو به چپ و راست حرکت داد و در ادامه ی جمله ی قبلش گفت :

_البته اگه جرئت کنن.

با همه ی دلخورییم ناخودآگاه ازش دفاع کردم .

_انقدرها هم که میگی بد اخلاق نیست ، یعنی اصلا بداخلاق نیست .

_نگفتم بداخلاقه ، اینا همه شون ازش حساب میبرن به روی خودشون نمیارن فقط.

_نیکی جان!!

برگشتم سمتش که کنار در چوبی آشپزخونه ایستاده بود . اشاره ای کرد و گفت:

_میای یه لحظه

ازجام بلند شدم و توی طول مسیرم نگاه ایمان رو که قبلتر اومده بود و روی مبل کناریمون نشسته بود روی خودم حس میکردم .

روبروش رسیدم و اون کمی کاوشگر نگام کرد.

_حالت چرا بد شده بود؟!

تعجبم رو فهمید

_تعجب داره !!یه لحظه رنگت پرید ، حالت خوب نیست مگه؟!

فقط تونستم بگم

_خوبم

_ شما که همیشه خوبی ، من نمیدونم وقتی حالت بد میشه چه اصراریه برای روزه گرفتن .

با طعنه گفتم :

_دستور دینه پسر حاجی !!

چشماش برای یه لحظه باریک شد و من خنده ی میون مردمک های زیادی سیاه و براقش رو به چشم دیدم .
کنایه ام رو فهمیده بود. همونجور جوابم رو داد.

_الان داری به عموجانت تیکه میندازی ؟!

فوری و بی فکر گفتم :

_نه دارم به پسرعموجانم تیکه میندازم .

تک خنده ای کرد و بالحن شوخی که از وقت اومدنمون اولین بار بود ازش میشنیدم گفت :

_خوشبحال پسرعمو "جانت" !!

تکیه ای که روی جان گذاشت باعث شد از سوتی که داده بودم داغ بشم و اون یه جواری شوخ و پرلذت به من خیره بشه .

همه سرگرم بازی و هیجاناش شده بودن ، حتی الناز هم به جمع شادشون ملحق شده بود و جاش رو به آیدا داده بود که انگار بیشتر به خاطر اینکه تنها نباشم کنارم بود . حرفی نداشتم باهاش بزنم مخصوصا که قصدش رو از بودنش اینجا میدونستم . شاید چون به نظر می اومد اونم مثل من کم حرف بود و همین ارتباط گرفتنمون با هم رو سخت تر میکرد.

به ساعت نگاهی انداختم و خمیازه ام رو خوردم . چقدر دلم خوابیدن میخواست .

_گرسنه تون شده ؟!

سعی کردم خوشرو تر باشم تا بی تفاوتی اولیه ام رو جبران کنم . صادقانه گفتم :

_آره این ساعت آخر خیلی دیر میگذره .

با خجالت گفت :

_منم سخته ، مخصوصا که زمان امتحانها هم هست .

برای اینکه وقت بگذره سعی کردم موضوعی برای حرف زدن پیدا کنم.

__نقاشی .

__چه جالب وچقدر متفاوته با رشته ی تحصیلی برادرتون .

نگاه مهربونی به ایمان انداخت که پشت به ما روی زمین نشسته بود.

__منم رشته ام تجربی بود ، همیشه نقاشی میکشیدم ، اتفاقا ایمان که دید این رشته رو دوست دارم کلی تشویقم کرد.

حس کردم داره برای برادرش بازار گرمی میکنه .

__خب البته درستشم همینه ، آدم همیشه باید کاری رو انجام بده که دوستش داره.

و توی ذهنم خودم رو برای عمل نکردن به همین جمله متهم کردم . فکر کردم الان دقیقا دلم میخواست چیکار کنم . و نگام نشست رو محمد که روی مبل دقیقا روبرم و با فاصله ی جمع شلوغی که در حال بازی بودن نشسته بود و با یه ابروی بالا رفته و پر استیضاح خیره شده بود به فرید که انگاری تقلب کرده بود و محمد مچش رو گرفته بود و حالا داشت برای تبرئه خودش دلیل می آورد.

تصور کردم که اگه میتونستم میرفتم از وسط همین جمع دستش رو میگرفتم و میبردمش بیرون و مجبورش میکردم تمام اشاره ها و کنایه هاش رو واضح برام توضیح بده و بعد خودم از تصور این حرکت و واکنش بقیه خنده روی لبهام اومد . که عمرش چند ثانیه هم نبود و با بلند کردن سرش روی لبهام ماسید. کنجکاوانه نگام کردو سرش رو به معنی " چیه " تگون داد ، جوابش رو مثل خودش با بالا انداختن سرم دادم . اینبار سوالش رو با خنده چشمک کوچیکی ازم پرسید . چشمهام رو به معنی دست بردار براش درشت کردم که با جلب شدن توجه ایمان سمتون و برگشتنش به عقب ، محمد کوتاه اومد .

__بخشید من دعوتتون کردم اونوقت خودم سرگرم شدم شما تنها نشستید.

__پس من چی ام داداش اینجا!!!

همه به اعتراض آیدا خندیدند. ایمان به ساعت توی دستش نگاهی انداخت و جواب آیدا رو داد.

__شما که عزیز دل منی ، الانم بیا بریم افطار رو ردیف کنیم .

آیدا از جاش بلند شد و به شوخی گفت:

__چقدر معلوم نیست که چرا عزیز دلتم داداشم .

میون صدای خنده ی بچه ها از جام بلند شدم و راه افتادم سمت ورودی . دم دمای غروب بود ، هوا کمی گرفته و دلگیر شده بود . رفتم و روی حفاظ سنگی تراس نشستم و تکیه دادم به ستون کنارش . روبروم تصویر زیبایی بود ، پر از رنگ گلهای رز و بوی شب بوهایی که با نزدیک شدن به شب داشتن اعلام حضور میکردن . نفس عمیقی کشیدم پر از عطر دوست داشتنیشون و چشمهامو بستم . به دقیقه نکشید که صدای باز و بسته شدن در رو شنیدم و سعی کردم با چشمهای بسته از حس های دیگه ام برای شناختن کسی که بهم نزدیک میشد کمک بگیرم .

شناختنش برام ساده ترین کار ممکن بود ، صدای ضرب قدم هاش روی سنگهای تراس زیادی آشنا بود. وقتی کنارم رسید و بوی عطر خنکش قاطی شد با عطر شب بوها ، دیگه حتی ذره ای شک هم نداشتم که خودش

__فکر کنم نباید میگفتم که بیای ، حسابی حوصله ات سر رفت.

چشمم روباز کردم و همونطور که به زیبایی های پیش چشمم نگاه میکردم ناراحتیم رو به روش آوردم

__فکر کنم دلیلی دیگه هم داشتی !

جدی گفت :

__آره داشتم و فعلا بهش نرسیدم .

جمله اش ناامیدم میکرد. با یادآوری رفتار و تعصب امیرعلی گفتم:

__عجیبه که انقدر با امیرعلی فرق داری؟ اگه اون بود احتمالا میزد تو دهن دوستت!!

شوخی توی کلامش خیلی آشکار بودو یادآور تنش بینمون.

__حیف که امیرعلی وقت نداشت .

برگشتم سمتش و مثل همون شب گفتم:

__یه بار که هزار بار نمیشه !!

روبروم ایستاد دستاش رو روی سینه جمع کرد. پرسیدم :

__قراره دوباره دعواکنیم؟!

_من که دعوا نمیکنم، قهر و اخم و چشم غره هم بلد نیستم من دلم میخواد اگه قراره کسی بزنه تو دهنش اون آدم خودت باشی ، وگرنه با وجود دوستمimon یه مشت پای چشمش خوابوندن واسه من کاری نداره .

چرا عادت داشت همیشه وقتیهایی چیزی رو بگه که اصلا انتظارش رو نداشتم . مبهوت به صورتش خیره شدم و آرام گفتم :

_کاری نکرده بیچاره .

خیلی جدی گفت :

_اگه شرایط الان طوریه که فکر میکنی امیرعلی توی جایگاهی مثل برادرت میتونه بزنه توی دهنش ، پس مطمئن باش من پتانسیل شکستن گردنش رو دارم و چیزی که میخوام بدونم اینه که چقدر تو حق این کار رو بهم میدی!

واکنشی نداشتم تحلیل حرفه‌اش در عین سادگی خیلی پوشیده و غیرمستقیم بود وبه هیچ عنوان نمیشد اعتراف به احساسش به حساب آورد.

_فکر کنم راه طولانی داشته باشم برای رسیدن به جواب سوالم .

گره دستاهش رو باز کرد

_ من صبرم زیاده چون کیفیت برام خیلی مهمه بیا تو اینجا گرمه ، تو هم معلومه فشارت پایینه ، رنگت کاملاً پریده .

عقب گرد که کرد و وارد ساختمون شد من نفسی رو که برای اولین بار توی طول امشب و شاید از وقتی که حسهامو کشف کرده بودم سنگین شده بود ، با خیال راحت رها کردم.

#۱۸۵

خودم رو روی صندلی سفید و فلزی کمی عقب تر کشیدم . صدای خنده ی بلند مهسان و تک جوابه‌اش به حرفهای آرام الناز که کنارش نشسته بود تنها صدای بود که از جمع چهارنفره مون به گوش میرسید . در عوض صدای خنده و شوخی پسرها که جلوی آتیش درحال کباب کردن جوجه بودن کل فضا رو پر کرده بود.

بعد افطار سبکی که خورده بودیم ، اومده بودیم توی حیاط . تمام این مدت با وجود توجه هایی که آشکارا ازش حس میکردم ، خودم رو از محمد دور نگه داشته بودم . زمان نیاز داشتم برای از بین بردن تردیدهام یا شاید بیشتر از اون به چندتا جمله ی مستقیم ، بی هیچ اشاره و لفافه گویی جمع ما انگار حرفی برای گفتن با هم نداشت و اگه الناز و حرف های بی ربط و با ربطش نبود احتمالا تمام مدت توی سکوت میگذشت .

_من قبلا تبریز اومدم !

برگشتم سمت آیدا و طول کشید تا مغزم بتونه جمله اش رو پردازش کنه و بفهمم منظورش چیه . اطلاعاتش از من کمی زیاد بود به نظرم . در جوابش لبخند زدم و اون خودش بود که مکالمه رو ادامه داد _شهر قشنگیه !

_بله خیلی .

با خنده و چشهایی که به من اشاره داشتن گفت :

_میگن دخترهای زیبایی هم داره .

لحنش کمی چاپلوسانه بود و شاید فکر میکرد از این راه میتونیم با هم بهتر ارتباط بگیریم . حس کردم توی واکنش های صورتم دقیق شد و من ، بجز همون لبخند اولیه نه خندیدم و نه خجالت کشیدم . _بله همینطوره .

جا خورد ازجمله ی من.

_شما مادرتون تبریزی بوده ، نه؟!!

احتمالا قرار بود من با جمله ی بعدیم کل نقشه هاشو نقش برآب کنم

_نه عزیزم ، من فقط تبریز زندگی میکردم.

فاصله ی تغییر حالت صورتش چند صدم ثانیه بود . حس کردم از اینکه تلاشش برای ارتباط با من به در بسته میخوره کلافش کرده . نمیدانستم توی ذهنش با این همه سردی چه عنوانی میگرفتم و برام مهم هم نبود وقتی که امشب تنها کسی که نمیتونست حتی یه گوشه از ذهنم رو به خودش اختصاص بده برادر اون بود .

محمد و فکر بهش این روزها درست مثل یه تار تنیده شده جوری همه ی بخش های ذهنم رو متعلق به خودش کرده بود که هیچ جایی برای عرض اندام هیچ کس باقی نمیگذاشت.

چند دقیقه بعد هم از جاش بلند شد و رفت سمت برادرش و همراه هم وارد ساختمون شدند

_بذار ببینم این طرف چه خبره .

به شوخی به الناز گفتم :

_اون طرف تموم شد ؟!

نگاهی به مهسان که از جاش بلند شد و رفت طرف جمع پسرها انداخت . برام جالب بود این کناره گیری مهسان از من حتی توی آزمایشگاه هم خیلی کم پیش می اومد با هم مکالمه ای داشته باشیم ، هر چند که الان همین شیوه رو بیشتر ترجیح میدادم.

الناز ابرو برام بالا انداخت با شیطننت گفت :

_آره

تکیه داد به پشت صندلی و نگاهی به اطراف انداخت

_من عاشق اینجام

چشمهای من هم از تصویر فریبنده ی روبروم که نمایی از درخت های بید مجنون و کاج و بوته های گل که زیر نور رنگی چراغ های پایه بلند بود ، گذشت و در آخر روی صورت بانمک الناز نشست .

_آره مخصوصا شب که شده زیباتره .

_ما سالهاست که میایم اینجا ، اولش اینجوری نبود . ایمان بازسازی و تعمیرش کرد .

با اومدن ایمان و آیدا و ظرف هایی که توی دستشون بود ، دستش رو روی شکمش کشید.

_وای خدا رو شکر داشتیم از گرسنگی میمردم .

_تو که الان افطار خوردی !!

_همون دو تا لقمه بعد بیست ساعت گرسنگی!! تازه میوه هم خوردم ولی الان تنها چیزی که حال رو خوب میکنه یه بشقاب پر از برنج و جوجه است .

به سیب های قرمز توی ظرف مقابلمون نگاه کردم ، منم از وقتی که دیده بودمشون دلم خواسته بود ولی حالم خیلی خوب نبود و حس میکردم با سنگین شدن معده ام حتما بالا میارم .

_حالا یه وقت اینا رو جلوی فرید نگی ؟!

_چیا رو ؟!

__همین برنج و گرسنگی و پرخوری منو همینطوری هم صدام میزنه کپل ، وای به اینکه یکیم بهش جو
بده دیگه دست بردار نیست.

کمی سمتش چرخیدم و کنجکاوانه پرسیدم :

__چرا ازدواج نمیکنید؟!

آه عمیقی کشید

__به خاطر اینکه تازه درسش تموم شده ، هنوز از نظر مالی ثبات نداره . سر لج و لجبازی هم از پدرش کمک
نمیگیره .

بخش آخر حرفهاشو با حرص و اخم در حالی گفت که به خود فربد که مثل سر شب همچنان در حال
خنده بود نگاه میکرد . بعد برگشت سمت من و با صورتی که اثری از اخم چند ثانیه پیشش نداشت گفت :

__همه هم مثل شما بابای حاجی و پولدار ندارن.

صادقانه گفتم :

__بابای منم پولدار نبوده ، کارمند بوده . من رو با محمد مقایسه نکن

#۱۸۶

به شوخی گفت :

__برو دختر واسه ما ادای فروتنی رو در نیار پدر بزرگت رو کیه که نشناسه .

چی میگفتم ، که پدرم با فاصله ی چند ساعت سالها پدر خودش رو ندیده!! یا اینکه پدرم از این شهر و
آدمهاش به خاطر دل خودش بریده بوده ! اصلا اینا گفتنی بود که من بتونم بگم ؟!

لبخند بی سرو تهی زدم .

فرید بلند و از همون فاصله گفت :

__الناز بیا شام !!

با گفتن همین سیل متلک ها و اذیت های پسرها شروع شد و فریدی که تقریبا کم نمی آورد ازشون .

__میبینی تو رو خدا چه آبرو بریه !

سرم رو جلو بردم و تقریبا کنار گوشش گفتم :

__ حالا نمیدونه چقدر گرسنه !

به شوخی اخمهاشو توی هم کرد و تهدید وار گفت :

__ جرئت داری اینو بلند بگو .

با خنده سرم رو چرخوندم و چشم توی چشم ایمان شدم که با یه بشقاب روبروم ایستاده بود . لبخند ملایمی روی لبهاش بود و من با دیدنش فوری خنده ام رو جمع کردم .

بشقاب پر از جوجه رو مقابلم گرفت و انگار که معذب از حضور الناز گفت :

__ بفرمایید سفارشیه . نمیدونستم چقدر برنج براتون بکشم ، زحمتش با خودتون.

با کمی تردید دستم رو جلو بردم و بشقاب رو از دستش گرفتم و تشکر آرومی کردم که فوری برگشت و ازمون دور شد.

چند ثانیه بشقاب میون دستام موند و بعد بدون نگاه کردن به الناز که تعجبش رو حس میکردم ، روی پاهام گذاشتمش .

__ من الان چی دیدم ؟!.....این ایمان بود؟!!

نمی دونستم چی باید جوابش رو بدم و فقط به چشمهای درشت شده از تعجبش نگاه کردم .

__ بعد من میگم مردا باید کور شده باشن که تو رو نبینن صاف تو چشمم نگاه میکنی میگی همه احتمالا کور شدن!!

نمیتونستم از لحن شوخ و درعین حال توبیخ گرش نخندم . گوشه لبم و از داخل جویدم . ادای ایمان رو در آورد و پرسشگرانه با لحن مسخره ای گفت :

__ بفرمایید.....سفارشی !!!!

همین طور نگاش میکردم که برگشت وبا اشاره ی سرش معترض گفت :

__ این چی میخواد ؟!

چند ثانیه بعد محمد توی دیدم بود و ظرفی که توی دستش بود و خیلی عادی با دست دیگه بشقابی که ایمان آورده بود رو از روی پاهام برداشت و اونی که توی دستش بود رو جاش گذاشت .و با اشاره ای بهش گفت :

__ میدونستم چقدر و از کدوما میخوری برات کشیدم .

بعد عادی تر به النازی که تقریباً نیمی از دهنش باز مونده بود گفت :

_برای شما فرید میاره .

رفت و من خیره شدم به بشقاب روی پاهام ، که انگار یه چیزی بود متفاوت از تمام غذا هایی که توی عمرم خورده بودم ، بشقابی که دورش رو از تمام چیزهایی که دوستش داشتم پر کرده بود.

با سوزش بازم آخ آرومی گفتم و دستم رو روی جایی که الناز نیشگون گرفته بود گذاشتم .

_این چی میگه!!

با صورتی که از درد جمع شده بود ، بازوم رو ماساژ دادم.

_هیچی به خدا

_هیچی به خدا؟؟؟؟...هی واسه ما دخترعمو ، پسر عمو میکنید !! من میگم این محمد که به زور با آدم حرف میزنه چرا انقدر هوای دختر عموش رو داره ها . بعد خودم رو قانع کردم که اینا زیادی با هم صمیمین!! نگو ماجرا چیز دیگه ایه کلا .

_فقط چون برام غذا آورده.

تقریباً بهم پرید

_فقط الان رو دارم میگم !؟

خودمو جمع کردم

_خب حالا ، ترسیدم .

انگار یه چیزی تازه یادش اومده باشه سرش رو تکون داد.

_اوه اوه هر دوتا شون . نکشن همو

متعجب پرسیدم :

_کیا

دستش رو بیهو روی دهنش گذاشت و هین بلندی کشید و چشمهاشو بست .

_وای عجب گندی من زدم .

یه چشمش رو باز کرد و نگام کرد

__بین در مورد مهسان من فقط شوخی کردم... به خدا محمد اصلاً اونجوری تحویلش نمیگیره ، دعواتون نشه با هم .

بلند خندیدم

__چی میگی واسه خودت میبری میدوزی . چرا باید باهاش دعواش شه .

از جاش بلند شد و گفت :

__دیگه انکار نکن عزیزم خدا شانس بده واسه یکی دوتا دوتا شام میارن ، نامزد منم که دنیا رو آب ببره اونو خواب میبره .

رفت من باز زل زدم به بشقابی که توش بیشتر از غذا ، حمایت میدیم ، مسئولیت و شاید کمی محبت .

سرم که بالا اومد چشمهام خیره شد توی نگاه مشکیش که درست به اندازه ی چراغ های پر نور باغ درخشان بود و بیشتر از هر وقت دیگه ای توش مهر داشت .

#۱۸۷

__جانم عمو.

__کجایید شما؟! اومدم خونه نبودى انگار اینجا یه چیزی کمه.

از جام بلند شدم و کیفم رو که درش رو برای برداشتن گوشی باز کرده بودم رو هم از روی میز مقابلم برداشتم .

__بهتون گفته بودم که ...

__آره ، یادمه اومدم خونه هیچکس نبود . گفتم یه خبر ازت بگیرم .

لبخند شیرینی روی لبهام اومد از اونهایی که طعم خویش توی دهن حس میشه .

__بقیه کجان؟

__امیرعلی که هنوز نیومده ، مرضیه هم حتما اون طرفه هنوز بهش زنگ نزدم .

با شیطننت گفت:

__گفتم اول احوال تو رو بپرسم .

میشد دلم برای این لحن پر محبت نره؟ یا این آدم رو دوست نداشته باشه؟!

چند قدم فاصله گرفتم و رفتم سمت ساختمون . صدای برخورد پاشنه ی کفشم رو با سنگفرش سنگی کف حیاط دوست داشتم و حتی ندیده هم میتونستم سنگینی نگاه کنجاو محمد رو که چند دقیقه ای میشد دقیقا بین مهسان و علیرضا نشسته بود و به حرفهای علیرضا گوش میداد روی خودم حس کنم .

__زود میایم

فوری گفت :

__ نه ...نمیخواه زود بیاید ، بعد این همه مدت یه روز رفتی مهمونی ، بیای که چی بشه . سعی کن بهت خوش بگذره .محمدم هست خیالم راحت .

دم پله ها نیم نگاهی بهش انداختم. دیگه به نظر نمی اومد که چیزی از حرفهای علیرضا رو میشنید ، چون سرش همراه حرکت من آشکارا سمت پله چرخیده بود . نفسم رو با احتیاط بیرون فرستادم . گاهی از اینکه باید افکارم رو از همه ی آدمهای اطرافم پنهان میکردم از خودم بیزار میشدم .

__ممنون عمو

حس کردم که نشست

__ واسه چی نیکی جان؟!

__به خاطر اینکه به فکر منید!

__تو عزیز مایی فکر کنم دیگه خودت هم اینو باور داری!

باور داشتم !! اصلا چشمهای آدمها هر قدر هم که بخوان ریاکار باشن نمیتونن دورغ بگن . اینو باور داشتم و توی این مدت توی چشم تک تک این آدمها فقط همینی رو دیده بودم که عمو میگفت.

تماس رو که قطع کردم حالم بهتر بود ، خیلی خیلی بهتر ، وقتی که فکر میکردم هر جا که باشم و توی هر موقعیتی ، بازم کسی که هست که نگرانم باشه و من الویت اولش برای دل تنگی باشم.

چند دقیقه بعد خودم رو جلوی آینه ی سرویس و خیره شده به صورت رنگ پریده ام دیدم که برعکس اون پژمردگی که حاصل ضعفم بود ، چشمام عجیب براق بودن . یه مشت آب روی صورتم پاشیدم . از آرایش ملایمم تقریبا چیزی باقی نمونده بود و من تنها دختر جمع بودم که بعد از شام سراگی از صورتم نگرفته بودم .

دستم رفت سمت کیفم و رژ دوست داشتیم رو بیرون آوردم . بجز اون چیز دیگه ای همراهم نداشتم و من برای این کار ساده هم کلی شهامت نیاز داشتم . چیزی که معمولاً توی خودم نداشتمش .

دستم رو بالا آوردم و با تردید خیلی ملایم روی لبهام کشیدم . با همین لایه ی نازکش هم زیادی توی چشم بود و من چند دقیقه نا مطمئن و پر تردید به خودم نگاه کردم .

شونه ای برای خودم بالا انداختم و در حالیکه اون رو توی کیفم برمیگردوندم ، از در بیرون اومدم . با دیدن محمد که چند قدم دور تر ایستاده بود ، در رو آروم بستم و پرسیدم :

__چیزی شده ؟!

نگاش از روی اجزای صورتم گذشت ، حتی روی لبهای پررنگم مکث هم نکرد.

__ نه ... تو اینجا چیکار میکنی ؟

زیر چشمی به در سرویس نگاه کردم و بعد به خودش . دیدم که خنده اش رو از جواب نگفته ی من خورد. و مسیر صحبت رو عوض کرد.

__ تو کم خونی داری؟

متعجب از سوالش گفتم :

__ نه یعنی نمیدونم . چرا میپرسی؟!

__ آخه این دو سه روز خیلی رنگ پریده شدی !! فکر کنم باید حتماً یه آزمایش بدی .

بعد یه لحظه مکث کرد و با تکیه سرش گفت :

__ بیا

یه قدم از من جلوتر رفت و با مکث من سر جاش ایستاد تا من که مردد مونده بودم و بهش نگاه میکردم همراهش بشم. وارد آشپزخونه شدیم . یکی از صندلی ها رو برام بیرون کشید . منتظر موند تا بشینم ، از توی سبد روی میز یه سیب قرمز برداشت و زیر شیر آب گرفت .

آروم و با دقت سیبی رو که به نظر می اومد قبلاً شسته شده رو دوباره شست . شیر آب رو بست و سیب رو بی حرف سمتم گرفت .

با یه ابروی بالا رفته همونطور دست به سینه که نشسته بودم ، نگاش کردم .

__ لازمه بگم چقدر فیبر و کربوهیدرات داره ؟!

__چیکارش کنم؟؟

__معمولا چیکار میکنن!...تو امشب هیچی نخوردی!

از دستش گرفتم و نگاهی به سیب زیادی قرمز و خوش آب رنگ توی دستم انداختم. تردیدم رو که دید پرسید:

__چرا نمیخوری؟؟

بی میل برای خوردنش گفتم:

__آخه با پوست؟

__همه ی خواصش توی پوستشه ،نگران نباش خوب شستمش.

هنوز توی دستم داشتمش و اون روبروم ایستاده بود. با سر به سیب توی دستم اشاره کرد. اصرارش رو نمیفهمیدم اما برای اینکه حرفش رو نشکنم یه گاز ازش زدم .

درست توی همون موقعیت ایستاد و با نگاهش مجبورم کرد تا نیم بیشتری از سیب رو بخوردم .

سیب نیم خورده رو سمتش گرفتم.

__دیگه نمیتونم.

دستش رو دراز کرد و از من گرفتش ، روی سینک و میون ظرفهای نشسته ی انباشته شده گذاشت.

نگاه معنا داری به من انداخت و انگار اینبار برعکس بار قبل بیشتر روی لبهام مکث کرد.

__بهت نگفتم کلی خواص داره الان رنگ و روت مثل همیشه شد!

از روی صندلی بلند شدم و توی شیشه ی رفلکس خودم رو دیدم که شیشه نیکی همیشه شده بود. نیکی

بدون اون آلبالویی پررنگ روی لبه‌هاش !!

با چشمهای باریک شده سمتش برگشتم ، لبخند موزیانه ای روی لبه‌هاش بود . کیفم رو از روی میز برداشت و با لبخندی که سعی داشت جمعش کنه گفت:

__اینو من میارم .

نیم ساعتی میشد که راه افتاده بودیم . شیشه ی کناریم رو پایین داده بودم و هوایی که برای این فصل از سال کمی خنک بود رو نفس میکشیدم .

_گرمت نیست؟

دستم رو به شالم رسوندم که باد به بازی گرفته بودش .

_نه .

بی مقدمه گفت:

_امروز بخشی از اهدافم محقق شد .

لحن حرف زدنش و صدایی که به عمد کمی جدی ترش کرده بود ، خنده ی ملایمی روی لبهام آورد. اما چهره ی کمی گرفته ی ایمان وقتی من و محمد با تاخیر وارد جمع شده بودیم توان اینو داشت که سرخوشیم رو از بین ببره.

برای فهمیدن حرفهای محمد باید باهوش میبودم . فهمیده بودم که عادت نداره همه چیز رو واضح به زبون بیاره . علایقش رو ، خواسته هاش رو ، حتی اعتراضش رو در عین آرامش با رفتارش نشون میداد.

با یادآوری بشقابی که برام آورده بود و به بهانه ی اون اجازه نداده بود غذایی که ایمان آورده رو بخورم . دلم میخواست بخندم و برای جلوگیری ازش زل زدم با انگشتهای دستم که روی پام گذاشته بودم .

_نظرت چیه یه خورده قدم بزنیم .

فوری برگشتم سمتش و قبلش به ساعت ماشین نگاهی انداختم . ساعت از یک گذشته بود.

_الان؟؟

خیلی راحت گفت:

_آره چه اشکالی داره ، مامان اینا میدونن

با کمی مکث و شیطنت ادامه داد

_حاج آقا هم که خبر نداره.

لبهام کمی کش اومدن اما التهاب و هیجان ناشی از ندانستنم از اتفاقی که داشت می افتاد مانع میشد که راحت لبخند بزنم . ولی اون انگار میدونست قراره چیکار کنه . فقط چند دقیقه بعد ماشین رو تو حاشیه ی یه پارک بزرگ نگه داشت و حین خاموش کردنش گفت:

_فکرکنم لازمه که خاطره بسازیم.

#۱۸۹

گذشتن از سر دری که نماد گندم و برکت بود. پایین رفتن از چند پله ی بعدِ سردر، راه رفتن روی سنگفرش هایی که شبیه همه ی پارکهای دنیا بود. قدم زدن کنار استخر بزرگ با فواره های روشن وسطش و حفاظ فلزی، همه و همه فرق داشت انگار با هر بار دیگه ای که پا توی همچین فضایی گذاشته بودم.

چون آدمی در سکوت کنارم راه میرفت که عجیب ترین حس های دنیا رو بهم هدیه کرده بود. حسی که توان اینو داشت همین قدم زدن ساده رو تبدیل به خاطره کنه. همون خاطره ای که محمد کنار بودنش توی ذهنمون یه باید گذاشته بود.

از مسیرهای پیچ در پیچ به نیمکتی سنگی رسیدیم، پنهان، میون بوته های همیشه سبز که انگار برای حرف های عاشقانه ساخته شده بود، انگار صدها و شاید هزاران نفر روی همین نیمکت برای هم با حرفهایشون خاطره ساخته بودند.

_بشینیم!؟

میشد روی این نیمکت که از لحظه ی اول دیدنش با آغوش باز منو به خودش دعوت میکرد نشینم! سرم رو تکون کوچیکی دادم و قبل از محمد روی نیمکت نشستم. کنارم با فاصله نشست. بعد چند ثانیه سکوت درست مثل تمام دقایقی که وارد این فضا شده بودیم، گفت:

_امروز داره روز جالبی میشه.

برگشتم سمتش، نگاش به روبرو بود و من خیره به نیمرخی که این روزها آشنا ترین تصویر ذهنم شده بود. انقدر که کافی بود تا چشمهامو ببندم و همین ابروهای مشکی، چشمهای عمیق و براق، صورت گندمی و موهای مشکی که زیر نور همیشه سایه ی قهوه ای داشت نقش ببنده.

_باید اعتراف کنم انتظارش رو نداشتم.

یکهو سرش رو سمتم برگردوند و خیره شد توی چشمهام که حتما قبل از اون هم نگاه ثابتم رو روی خودش فهمیده بود.

_میدونی؟ بعضی خاطره ها یه نمادی دارن!! تا حالا شده تو یه نماد برای خاطره ای داشته باشی!؟

نیاز نبود توی ذهنم خیلی دور دنبالش بگردم ، نزدیک ترین جواب سوالش مال چند ساعت قبل بود . نگام رو که توی چشمهایش خیره بود ازش گرفتم و دادم به علف هایی که لا به لای سنگفرشها جون گرفته بود و سر بیرون آورده بود.

_آره مثل دیدن یه سیب قرمز که یکی با کلک و بدجنسی به خورد آدم بده !!

تک خنده ای زد و توی همون حال گفت:

_حالا نماد چه جور خاطره ای شده ؟! تلخ یا شیرین .

در جوابش اون چیزی رو گفتم که از ته دل حسش میکردم .

_فکر کنم باید صبر کنم ببینم بعدها یادآوریش کدوم یکی از این حسها رو بهم میده.

کامل چرخید سمتم . با نگاهی که عمیق بود ، جوری که انگار میتونه ته افکار آدم رو بخونه .

_الان دیدنش یادآور کدوم حسه؟!

انگار امشب قرار بود که حرف بزنیم .نوک کفشم رو چند بار روی سبزه کشیدم .

_فکر کنم حس غالب یادآوریش ، خودخواهی های مرد سالارانه است که این حق رو به کسی میده تا با بدجنسی به یکی کلک بزنه .

خودش رو عقب کشید و راحت تکیه داد

_بهت حق میدم که اینجوری فکر کنی .

متعجب بهش نگاه کردم . سرش رو با لبخند ملایم روی لبهایش تکیه کرد.

_واقعا میگم همه ی آدمها خودخواهی دارن و این اجتناب ناپذیره . خودخواهی که باعث میشه روز به روز سهم بیشتری از داشته های دنیا بخوان . اما شاید مردها خودخواه ترن ، حتی توی عشق هم بیشتر خود خواه میشن .شاید بشه اسمش رو غیرت هم گذاشت که نخوان حتی ذهن کسی سهمی از دوست داشتنی هاشون رو داشته باشه . اگه اینجوری بهش نگاه کنی شاید به جای خودخواهی یه اسم و مفهوم دیگه توی ذهنت بگیره .

خجالت کشیدم ، از این اشاره که انقدر مستقیم بود و نمیشد روی هیچ حساب دیگه ای گذاشت . چیزی که توی اون لحظه انتظارش رو نداشتم . همین باعث شده بود یه جایی بین شرم و هیجان و اضطراب دست و پا بزنم .

بی تردید حالم رو می فهمید . آرنج هر دو دستش رو روی تکیه گاه نیمکت گذاشت و سرش رو به سمت آسمون بالا سرش بلند کرد که امشب ستاره ها عجیب توش نمایش به راه انداخته بودن .

__میدونی من آسمون شب رو خیلی دوست دارم .

نگاهم رو با طمأنینه ازش گرفتم و دادم به اون نقاط نورانی بالای سرم . عظمت بینظیری داشت انقدر که میتونستی توش حل بشی و لذت ببری از تماشا کردنش.

__حتما تو هم دلت میخواست نجوم بخونی زن عمو اجازه نداد!!

#۱۹۰

با صدایی که توش خنده موج میزد گفت:

__مثل اینکه دلت از اصرار مامان واسه ادامه تحصیل خیلی پره .

توی همون حال سرش رو کمی به سمتم چرخوند و نگام کرد ولی من با اصرار به آسمون نگاه میکردم.

__چرا همه چیز رو میفهمی؟!

خیلی راحت گفت:

__همه چیز همه رو نه !! شاید اونی که برام مهمه فقط

مکت کرد و انگار که تردید داشته باشه برای گفتنش ، با صدای آروم تری گفت:

__و تو انقدر ساده و معصومی که خوندنت کار سختی نیست .

از اینکه شاید اون حس های منو از قبل فهمیده باشه ، چیزی که خودم هم تا مدتها اسمی براش توی ذهنم نداشتم از شرم توی خودم فرو رفتم .

این عقب نشینیم رو فهمید ، دستش رو از روی تکیه ها برداشت و کمی خودش رو جلو کشید ولی نگاهش رو میلی متری از صورت احتمالا خجالت زدم که نمیدونستم چقدر زیر نور ملایم چراغ پایه بلندی که با فاصله ی یک متری ما قرار داشت قابل دیدن بود برنداشت. انگار برای پرت کردن حواسم از چیزی که شنیده بودم گفت:

_نظرت چیه واسه الان هم یه نماد پیدا کنیم . که هر وقت ببینیمش یاد امشب بیفتیم .

می فهمیدم میخواد حال رو عوض کنه . انگشت های دستم رو به بازی گرفتم و سرم رو پایین انداختم و گفتم :

_نمی دونم !!

سرش رو برای پیدا کردن چیزی انگار، توی فضای اطرافمون چرخ می داد و بعد از جاش بلند شد و مقابلم ایستاد و به شوخی گفت:

_من از کار نیمه کاره بدم میاد . باید همه چیز عالی و کامل باشه .

اشاره کرد که از جام بلند بشم . به حرفش عمل کردم . راه افتاد و من کنارش با فاصله ی نیم قدم عقب تر.

_تو اصلا بلدی تند راه بری ؟!

فکر کردم حتما اشاره اش به قدم های آهسته امه که به خاطر پاشنه های کمی بلند کفشم ، قدم هامو کوتاه و آهسته برمی داشتم . پاهام رو تند کردم دقیقا به موازاتش قدم برداشتم . نیم نگاهی به من انداخت .

_اصلا دویدن بلدی ؟!

معترض گفتم :

_وا معلومه .

خوبه ای زمزمه کرد و تقریبا نیم دور از جایی که نشسته بودیم من رو با خودش همراه کرد.

_گل رز سفید خوبه بنظرت؟؟

مفهوم حرفش رو نفهمیدم . ایستاد مقابل کیوسک نگهبانی که از پشت شیشه اش نگهبان که یه لیوان چای به دست در حال دیدن تلویزیون کوچیک روبروش بود دیده میشد.

_الان به نظرت ما چند تا گل بچینیم چی میشه ؟!

دقیقا کنار بوته ی گل رزی ایستاده بود که گلهای سفیدش بعد از یک روز گرم و حضور آفتاب کاملا شکفته بودن .

یه قدم عقب گذاشتم. دیده بودم اینجور مواقع چه اتفاقی می افته . احتمالا نگهبان می اومد بیرون و چند تا داد و بد و بیراه بهمون میگفت .

_نه تو رو خدا

مچ دستم رو از روی آستین مانتو گرفت و اجازه نداد بیشتر ازش دور بشم .

_ گفته بودی که میتونی بدویی دیگه!!

#۱۹۱

با حرص گفتم:

_ نه با این کفش نمیتونم !

با لحن شوخی گفتم:

_ ای بابا پس قراره جواب این آقا رو شما بدی .

_ من چرا ؟؟ مگه من میخوام بچینم ؟!

تعلش رو نمی فهمیدم ، همونطور من رو کنار خودش روبروی اتاقک نگهبانی نگه داشته بود .

_ خب من دارم برای تو میچینم !

_ محمد!! ...باورم نمیشه... تو و این کارا !!

زیر چشمی نگاهی به من انداخت و همین که سر نگهبان سمت ما چرخید ، دستش رو دراز کرد و دقیقا توی دید ترین گل رو از شاخه اش چید و من هین بلندی کشیدم . و همزمان مرد از جاش بلند شد.

_ بیا بریم .

_ تو که گفتی نمیتونی بدویی.

_وای محمد داره میاد !

با خنده گفت :

_ فکر کنم امشب رو باید توی بازداشتگاه باشیم ، حاج آقا بیاد برامون سند بیاره دقیقا شبیه توی داستانها میشه .البته اونا رو با هم میگیرن ولی چون ما رو نگرفتن من خودم شخصا این نقشه رو کشیدم .

داشت شوخی میکرد بی شک اما من لرز رو توی تنم حس میکردم .

مرد نگهبان تا نزدیک در اتاقک رسیده بود. ترسیده بودم نگام به تمام حرکات مرد مقابلم بود و با لحن تندی گفتم :

_ کی رو به خاطر گل چیدن میبرن بازداشتگاه .

تو همون حال گفت :

_ این کار جرمه در حقیقت ؛ اما راست میگی معمولاً فقط دوتا داد میزنه میگم برم بزنمش که دیگه میبرن بازداشتگاه نه ؟!

مرد بیرون اومد و دست به کمر نگاهی به ما انداخت . محمد دقیقاً دستی که توش گل بود رو به نشونه ی عذرخواهی براش بلند کرد و من عصبی زیر لب گفتم :

_ گل رو چرا نشونش میدی آخه ؟!!!

لبهاشو محکم روی هم فشار میداد تا خنده اش رو کنترل کنه .

_ دست دیگه ندارم که ، اونم که از قبل دیده .

نگاه گذرایی به مچ دستم که هنوز محکم گرفته بودش انداخت.

_ من همیشه داشته هام رو محکم برای خودم نگه میدارم .

مرد نگهبان با تکون سرش به دوطرف و نگاه متاسفی که به ما انداخت . عقب گرد کرد و وارد اتاقکش شد . محمد چرخید و روبروم ایستاد.

_ نشد!

عصبانی بودم از دستش .

_ باورم نمیشه تو این کار رو کرده باشی !!

زل زد توی چشمام

_ یادمه هفت هشت سالم که بود مامانم یه عمویی داشت خیلی پیر بود. ما که میرفتیم خورش وقتی شیطنت میکردیم . میگفت نفرینتون میکنم که عاشق بشید . به امیرعلی صد بار بیشتر گفته بود ، اما به من فقط یه بار

مکت کرد و آروم و خیره توی چشمام گفت :

_ انگار منو از ته دل نفرین کرده بود .

یه لحظه انگار که قلبم خواب رفت و بعد شروع کرد بی امان تپیدن ، بلند و دیوانه وار . صدای تپش هاش رو توی گوشم میشنیم . نبضش رو توی چشمم حس میکردم . انگار که به جای خون توی رگهام موسیقی پمپاژ میکرد ، یه نوای پر شور و هیجان که بند بند وجودم باهاش همسرایی راه انداخته بود .

دستش رو بلند کرد و گل رو که نیمی از گلبرگ هاش ریخته بود سمتم گرفت ، مچ دستم هنوز هم بین انگشتهاش اسیر بود . زن و مردی از کنارمون گذشتن و من نگاه خیره و کمی تعجب زده شون رو روی خودمون حس کردم .

محمد آروم زمزمه کرد

_فکر میکنن دارم مخت رو میزنم .

دست آزادم رو بلند کردم و ساقه ی گل رو از بالای دستش گرفتم . تمام جسارتم رو جمع کردم و گفتم :

_مطمئنی که این کار رو نمیکنی ؟!!!

_مخ ؟! منظورت اگه بخش احساسی مغزه که باعث میشه فقط توی یه لحظه و با دیدن یه لبخند تمام قواعد و چهارچوبها بره زیر سوال و چیزی رو بخوای که کمترین شناختی هم ازش نداری !! آره من اون بخش رو میخوام .

#۱۹۲

تمام مدت برگشتنمون من بودم و حس هایی که انگار توی ذهنم جرات پیدا کرده بودن یه قدم جلوتر اومده بودن انقدری که من با سرانگشتهام بتونم لمسشون کنم . من بودم و نوای موسیقی ارومی که این روزها عادتم شده بودنش از پخش ماشین . من بودم و گل رز سفیدی که نیمی از گلبرگهاش ریخته بود اما به چشم من زیبا و بی نقص می اومد . من بودم و ادمی در سکوت کنارم نشسته بود و با حضور محکمش همه ی این حال خوب رو به من هدیه داده بود.

آدمی که از من چیزی رو خواسته بود که خیلی قبلتر ازاینها بهش تقدیم کرده بودم . بدون اینکه خودم بفهمم. بخش احساسی مغزم که برای من برخلاف گفته اون و دیدن "لبخند" فقط با حس یک نگاه خواستن رو صرف کرده بود.

فکر خواسته شدنم از طرفش باعث شد به طرز عجیبی گرم بشم ، یکجور رهایی بود انگار، میون خلسه ای پر از رنگ و نور و آرامش . نگام به گل روی پاهام بود که از وقتی محمد آخرین جمله اش رو گفته بود و دستم

رو رها کرده بود ، راه رفته رو برگشته بودیم و با سوار شدنمون به ماشین ، جاش رو میون ذهنم و روی پاهام تثبیت کرده بود.

فکر کردم که ماجرای امشب از کجا شروع شده بود . از غم من برای همراه شدنم با محمد شروع شده بود و با توجه های هر لحظه ی محمد و شیطنت هاش تموم شده بود.

جلوی خونه در رو با ریموت باز کرد و وارد شد . تمام چراغ های خونه خاموش بود .به ساعت ماشین نگاه کردم ، دو و ربع بود و من بادیدنش کمی دچار استرس شدم . ماشین رو به جای پارکینگ تا جلوی ساختمون هدایت کرد . بی هیچ حرفی دستم رو سمت دستگیره ی در بردم تا بازش کنه ولی قبل از باز کردنش ، با شتابی که توی لحن صداش بود صدام کرد.

_نیکو؟!

دستم روی دستگیره ثابت موند و سرم رو با مکث و طمانینه سمتش چرخید .به جای من به نمای روبروش که دیوار خونه و چراغ های روشن روش بو نگاه میکرد . هر دو دستش رو دور فرمون مشت کرده بود.

_در مورد امشب فقط اینو میخوام بگم که مطمئن باش هیچ وقت ، توی هیچ لحظه ای از زندگیم من باعث این نمیشم که بخواد اساسا حسادتی شکل بگیره و واکنش های بعدش !! با خودم قرار نداشتم قبل از اینکه اعتمادت رو بدست بیارم و اون هراس ته چشمت رو فراری بدم حرفی از چیزی بزنم الانم منتظر میمونم تا هر وقت که بخواد طول بکشه تا ازم مطمئن بشی !!

انگار سخت ترین حرفهای عمرش رو زده بود که بعدش بالا و پایین رفتن سینه اش رو از نفسی که رها کرد دیدم . زودتر از من از ماشین پیاده شد و دل من با این حرفهای آخرش لبخند شیرینی زد ، انقدر شیرین که توی تار و پود بدنم طعم دوستداشتنیش رو حس میکردم .

نزدیک پله ها منتظرم ایستاده بود . انقدر در آرامش که من با خیال راحت قدم هایی که انگار به جای زمین روی ابرها رو لمس میکردن بردارم و بهش برسم . همراهش از پله ها بالا رفتم. در خونه رو با کلید توی دستش به ارومی باز کرد و در رو برام باز نگه داشت . چراغ های خونه به جز یکی دوتا از دیوار کوبهای کم نور خاموش بود . دست محمد رفت سمت کلید برق که فوری با صدای ارومی گفتم :

_روشنش نکن.

نگام که کرد توضیح دادم .نگفتم که از این دیر وقت اومدن خجالت کشیدم و به جاش گفتم :

_خیلی دیر وقته بیدار میشن!!

دستش رو از روی کلید برداشت ولی با روشن شدن ناگهانیه چراغهای سالن هر دو جاخوردیم و امیرعلی رو دیدیم با موهای درهم و چشمهای پر خواب و اخم میون ابروهاش، که این قیافه برای امیرعلی همیشگی خیلی زیاد از حد دور بود.

با صدای خش دارش گفت :

__خدا بخواد به ساعت نگاه میکنید دیگه !؟

لحنش طلبکار بود و همین باعث شد منی که میدونستم چه شبی رو گذروندم کمی پشت محمد خودم رو پنهان کنم . محمد لبه‌اش رو روی هم فشار داد تا احتمالا خنده ی ناشی از دیدن تصویر امیرعلی توی لباس راحتی و اخمهای درهمش رو پنهان کنه و بعد تسلط به خودش کلمه ای گفت که امیرعلی آشکارا کمی از اون موضعش کوتاه اومد.

__سلام داداش!!

#۱۹۳

سلام زیر لبی گفت و بعد با تکون سرش اشاره ای به من کرد و گفت:

__این وقت شب میان ؟!من نگفتم این مسئولیتش با منه؟؟

یه جووری گفت "این" که انگار در مورد یه شی حرف میزنه ، اخم کردم و کمی خودم رو از پشت محمد جلو کشیدم . با دستم به خودم اشاره کردم و پرسیدم :

__کی ؟! من؟!

تازه توجه اش به منِ گل به دست جلب شد ، چشماش رو باریک کرد

__این چیه دستت؟؟

دستم رو همراه با گلی که دیگه بعید میدونستم اصلا چیزی از گلبرگهایش مونده باشه پشتم قایم کردم . سرش رو از روی تاسف تکون داد و به محمد گفت :

__ من بهت این چیزا رو یاد دادم ؟! اون چیه دستش دادی؟! رفتی از پارک سر خیابون واسش چیدی؟

مطمئنا امیرعلی حتی یه درصد هم نمیتونست حدس بزنه که چیزی که گفته درسته !! محمد صورتش از خنده ای که جمع کرده بود کبود بود و من خجالت زده از این اشاره ی مستقیم .

از سر راهمون کنار رفت و اشاره کرد که حرکت کنیم .

_برید لباستون رو عوض کنید بیاید پایین .

نگاهی به ساعت روی دیوار انداخت .

_واقعا که شب نیست دیگه ، الان سحر شده !

محمد منتظر موند تا اول من از کنار امیرعلی که چپ چپ نگام میکرد عبور کنم . نتونست ساکت بمونه و با حرص گفت :

_دختر این ساعت میاد خونه !!

از پرویش حرصم گرفته بود ، برای همین نتونستم جوابش رو ندم . دهنم برای گفتن جمله ای باز شد و قبلش محمد دست روی شونه ی امیرعلی گذاشت .

_داداش میشه منو جاش دعوا کنی ؟!

امیرعلی قیافه ی چندشی به خودش گرفت . شونه اش روبا تگون کوچکی از زیر دست محمد بیرون آورد . چهار انگشتش رو به نشونه ی دور شدن برامون تگون داد.

_برید از جلوی چشمم دور شید !! حالم رو بد کردید .

یه قدم به عقب برداشتم و قبل از دور شدن ازشون به هر دوتا مون با تاکید گفت :

_بازم میگم ، یادتون نره حواسم بهتون هست .

پسره ی پرووی دوست داشتنی !! این تنها توصیفی بود که اون لحظه از امیرعلی توی ذهنم می اومد . چرخیدم و تا پله های منتهی به طبقه ی بالا رو با قدم های بلند طی وبعد خود پله ها رو دوتا یکی بالا رفتم .

من اینجا بودم دقیقا وسط مسیری که به رسیدن ختم میشد و این مسیر چقدر از جایی که من ایستاده بودم ، هموار و صاف به نظر می اومد و همین موضوع در کنار تمام سرخوشی که نصیبم میکرد، کمی فقط کمی ترسناک بود.

در اتاق رو بستم ، من موندم و رویاهایی که توی هوای اتاق جشن راه انداخته بودن ، یه بزم پر شور و هیجان ، پر از رقص و موسیقی و رنگ های دلچسب . و من همون گوشه تکیه زده کنار دیوار به همراهی و پای کوبی قلبم باهاشون نگاه میکردم .

خیلی طول کشید از وقتی که اومده بودم . از شروع گیجی و التهاب و سرخوشی که با گذشت چند دقیقه تازه عمق اتفاقی که افتاده بود. اشاره ی مستقیم امیرعلی ، حمایت آشکار محمد رو فهمیده بودم تا شنیدن صدای در اتاق کناری و چند دقیقه بعد صدای پیام گوشیم .

حین رفتن سمت تخت از توی کیف کوچکم بیرونش آوردم . نیاز نبود ببینم کیه ، میدونستم تنها ادمی که قاعده و چهارچوبهاش رو زیر سوال برده و این وقت از شب بهم پیام میده کیه!!

پیامش سه تا کلمه بود

"اعتماد کن ، منتظرم"

#۱۹۴

به خاطری دردی که زیر دلم پیچیده بود ، مداد و کاغذ هام رو برداشتم و روی قالیچه ی طوسی رنگ اتاق روی شکم دراز کشیدم . این کار یه زمانی میتونست ترسهام رو ، استرسهام رو فراری بده . اینکه مداد توی دستم بگیرم روی کاغذ بدون اینکه هیچ طرحی رو از قبل بهش فکر کنم طرح بزنم و تهش در کمال تعجب چیزی دربیاد براومده از قلبم ، از اون متروک ترین جای ذهنم که روش گرد و غبار نشسته . چیزی که شاید خودم هم فراموشش کرده باشم و یا گاهی بشه چند خط که هیچ مفهومی رو با دیدنش به ذهنم نمیاد.

دستم خطوط رو رسم میکرد و ذهنم میون دقایقی که روز قبل گذرونده بودم در جریان بود . حتی مرور چند باره اش هم نمیتونست تکرارش کنه .

پاهام رو از زانو خم کرده بودم و سرخوردن پاچه های گشاد شلوارم باعث شده بود که در معرض مستقیم باد کولر باشه و این خنکای دلچسب با غوغای توی ذهنم و حرارت و شوری که توی دلم بود ، ترکیبی ساخته بود که توی لحظه لحظه اش لذت ثبت شده بود.

دسته مویی که توی صورتم اومده بود رو پشت گوشم فرستادم و طرحی که دستهام به فرمان مغز بی منطقم زده بود رو از روی دسته ی کاغذهای پیش روم جدا کردم . این عکس ، این سیاهی ها، آشنا ترین تصویر این روزهای من بود . سیاهی های مطلق که توش انگار هزاران ستاره سو سو میزدند . درست مثل همون آسمونی که میگفت دوستش داره .

چشمهایی که انگار قدرت بینظیری داشتن توی فهمیدن من .

که من هر بار توی انعکاشش حسهای خودم رو هم میتونستم ببینم . و مژه هایی که به همون سیاهی بود و انگار که از عکس مقابلم بیرون زده بود . انگشت اشاره ی دست راستم رو بردم و روش رو لمس کردم . عجیب بود اما حرکتش رو زیر سر انگشتم حس میکردم .

چند ضربه به در خورد و من درست مثل سقوط از بلندای یه صخره تگون سخت و وحشت زده ای خوردم و قبل از هر عکس المعمل کاغذ توی دستم رو لا به لای بقیه برگه ها پنهان کردم . ترسم ناخودآگاه بود،

نمیدونستم اصلاً اگه کسی هم نقش این چشمها رو میدید ، میتونست صاحبش رو بشناسه یا افکار من رو بخونه

ضربه های بعدی که به در خورد چرخیدم و نیمخیز شدم .

_بله

در به آرومی باز شد و عزیز سرش رو از لای در داخل آورد

_اجازه هست ؟!

_سلام عزیز

از جام بلند شدم . فوری داخل اتاق شد ، دستش رو سمتم بلند کرد.

_چرا پا شدی ؟!

اومد کنارم و به عادت همیشه پیشونیم رو بوسید .خواست روی زمین بشینه که گفتم:

_روی زمین نشینید سختتونه .

با کندی و چهره ای که کمی در هم شده بود روی زمین نشست و پاهاش رو دراز کرد و تکیه اشو داد به پایه های کاناپه

_هر چی موندم نیومدی پایین ، گفتم خودم بیام .

چهار زانو و صاف مقابلش نشستم ، موهام رو با دستم جمع کردم و پیچونم و روی شونه ام انداختم . عزیز با لذت به حرکاتم چشم دوخته بود. آخرش معترضانه گفت:

_بعد دو روز اومدی ، از صبحم که توی اتاقی چشم من و اون پیرمرد به پله ها خشک شد که کی میای پایین .

اولین بار بود این لحن کمی تند و این جملات اعتراض گونه رو ازش میشنیدم . لحنی که به جای ناراحت کردنم بیشتر غرق لذتم میکرد . درست مثل داد یه مادر بعد گذشتن خطری از فرزندش ، یا تویبخ یه عزیز وقتی که فکر میکردی دیگه نمیبینیش !!

اما جالب تر انتظار اون "پیرمرد" بود . پیرمردی که این روزها در کنار تمام ابهتی که با وجود بیماریش همچنان داشت ، در برابر من منعطف تر از هر شخص دیگه ای بود و حالا با شنیدن این حرفها و انتظارش برای دیدنم

خودم رو توی جام کمی تکون دادم . و این صاف نشستنم با تیشرت و شلوار سفید که تنها بخش رنگیش قلب بزرگ و صورتی جلوش تیشرت بود خنده روی لب عزیز آورد.

__چرا شبیه ایکو سان نشستی .

به خودم نگاهی انداختم ، اگه موهای بلندم رو در نظر نمیگرفتم میشد شباهت رو میونمون حس کرد. با شیطنت به عزیز گفتم:

__پس شما کارتون هم نگاه میکنید؟!

به شوخی نگاه چپ چپی بهم انداخت .

__نه خیر ... یعنی بله اما الان نه .

با خنده گفتم :

__بالاخره نه خیر یا بله !!!؟

__به خاطر امیرعلی میدیدم ، من بزرگش کردم .

سرش رو از یادآوریش تکونی داد گره پایین روسریش رو باز کرد و دسته های روسری رو انداخت روی شونه اش .

__روی زمین خدا بند نمیشد این بچه . هنوزم گاهی فکر میکنم چطور من بزرگش کردم . مجبور بودم به هزار بهانه یه جا بندش کنم . حاضر بودم صبح تا شب بشینم پیشش کارتون ببینم فقط یه گوشه بشینه . به شوخی گفتم :

__دیگه چه کارتونهایی میدیدید ؟!

عزیز خودش رو جلو کشید و ضربه ی آرومی پشت دستم زد .

__داری سر به سرم میذاری ؟؟ تو هم شدی لنگه ی امیرعلی ؟؟

ابروهام رو براش با شیطنت بالا انداختم . عزیز همیشه برای شوخی هام همپا بود . گوشه ی لبش رو کمی کج کرد .

__پس فقط بین بچه هام محمد درست و درمون در اومده ؟!

شنیدن اسمش قلبم رو به تپش های محکم تر وادار کرده بود . صداس رو که توی گوشم میپیچید نادیده گرفتم . لبخندی که برای چند صدم ثانیه از لبهام فراری شد رو برگردوندم . و با اعتراض گفتم :

__ عزیز تبعیض؟؟

__ دروغ میگم مگه؟! پسر م ماهه!!

به شوخی "ایشی" زیر لب گفتم . عزیز به خنده افتاد. نگاهی به قیافه ی مثلا دمغم انداخت . بی شک نمیدونست که منم چقدر به حقیقت این جمله ای که به شوخی گفته بود باور دارم .

__ مادر، حسود هرگز نیاسود حالا اون رو ول کن . واسه یه کار دیگه اومدم .

پاکتی که کنار دستش بود و از لحظه ی اول نشستنش روی زمین کنار پاهاش گذاشته بود رو برداشت و سمتم گرفت .

با تردید و نگاهی که خیره توی چشم های مهربونش بود دستم رو جلو بردم و پاکت سفید رنگ رو که محتوی یه جسم کمی سخت بود ازش گرفتم . بدون سوال من خودش توضیح داد.

__ خیلی وقته دارم امروز و فردا میکنم ، اینا رو بابا بزرگت تایید کرده . میدونم تو در بند این حرفها نیستی گفتم یه عکسی بهم بدن که نشونت بدم . هر وقت که خواستی بیان فقط حرف بزنی . حاج آقا گفت بهت بگم که اصرار نیست اصلا . اگه خودتم فکر کردی که میشه ...

این رو گفت و نگاش رو ازم گرفت، آشغال خیالی رو از روی دامن مشکی پیراهنش برداشت . پاکت توی دستم عجیب سنگین بود ، درست مثل سرم که انقدر وزن گرفته بود که روی گردنم نمیتونستم نگهش دارم .

انگار حالم رو فهمیده بود . حال منی که هیچ اثری از خنده ی چند دقیقه پیش روی لبهام نبود . توی اون لحظه ترس تنها حس پررنگ ذهنم بود . ترسی که از ردیف حس هام نه یک قدم ، بلکه چند قدم جلو اومده بود . تمام حس های دوست داشتنی شب قبل رو کنار زده بود و داشت یکه تازی میکرد.

عزیز دستش رو روی زمین گذاشت و با اتکا بهش سخت وپر درد از جاش بلند شد . انگار فهمیده بود من برای درک این پاکت توی دستم که قبل از رسیدن به مقصد میونه ی راه ثابت مونده بود نیاز به تنهایی دارم .

__ من برم پایین ، تو هم زود بیا .

از جام بلند شدم و لبخند سرسری بهش زدم. دستش رو یکبار روی موهام کشید و بی حرف دیگه ای از اتاق بیرون رفت. با شنیدن صدای بسته شدن در اتاق بیشتر ترسیدم. بیشتر از قبل توی خودم، خودِ نیکی تنها و غمگینی که توان اعتراض نداره فرو رفتم.

نشستم، همون جایی که دقایقی قبل از دیدن تصویر عزیزی که خودم ساخته بودم غرق لذت شده بودم. به پاکتی که هنوز میون انگشتهای دستم بود نگاه پر دردی انداختم. و با انگشتهایی که انگار برای انجام کاری ناگزیر و ناراضین درش رو بار کردم.

سه عکس بود از سه مردی که نمیشناختم. عکس هایی که انگار با وسواس انتخاب شده بودن. آدمهایی که توی عکس بی عیب به نظر می اومدن. با لبخند و لباس های سفارشی. ولی به چشم من نمی اومدن. هیچ کدومشون رو حتی نمیتونستم عمیقاً نگاه کنم.

عکسها رو روی پرز های طوسی قالیچه رها کردم و دراز کشیدم. حجم توی گلوم رو با آب دهنم فرو دادم اما تاری دیدم با هر بار پلک زدن بیشتر و بیشتر شد و در نهایت دو قطره از کناره ی چشمم راه گرفت و لابه لای موهام گم شد.

من امروز اومده بودم اینجا تا بعد شب پرهیجانی که داشتم، کمی نفس بگیرم. اومده بودم برای رهایی از نگاه های مودیانه ی امیرعلی که روی من و محمد ثابت بود و همین که با نگاهم تداخل پیدا میکرد به عمد و از بدجنسیش برای اذیت کردنم اخم سایه می انداخت روش. برای دور شدن از محمدی که محجوبانه رفتار میکرد و برای اذیت نشدنم حتی نگام هم نمیکرد.

و حالا اینجا بودم میون عکس آدمهایی که نمیشناختم و راحتی خیالم با کابوس عوض شده بود. اشک دوم که چکید بی طاقت نیم چرخ زدم و برگه هایی که هنوزم سر جای قبلیشون بودن برداشتم. از بینش طرحی که زده بودم رو توی دستام گرفتم و بقیه رو سر جای قبلی برگردوندم.

نتونستم نگاش کنم. انگار نگاه براق ملایمش پرسشگر شده بود و من جوابم فقط ترسم از ناتوانی خودم بودم.

برگه رو روی شکمم گذاشتم و دستام رو دورش پیچیدم.

انگار اینجوری نزدیک تر از هر وقت دیگه ای حسش میکردم. پژواک صداش و لحن مطمئنش توی مغزم تکرار میشد. انگار که از هزارتوی وجودم عبور میکرد و با هر عبورش میگفت "اعتماد کن".

رو چک کردی؟؟_ph

لوله ی توی دستم لرزید و سرم با تعجب و کمی شتاب برگشت سمتش . بدون اینکه نگاهم کنه خیره بود به مانیتور لبتابش . امروز از اول صبح صندلش رو آورده بود و با کمی فاصله گذاشته بود کنارم . حرکتش انقدر عجیب بود و غیر منتظره برای همه که تعجب و سوال نپرسیده ی همه ی بچه ها رو از توی نگاهشون میتونستم بخونم . چیزی که محمد به روی خودش نیاورده بود.

اعتراض کردم که

_چطوری وقتی داری کارت رو انجام میدی من رو میبینی؟!

از گوشه ی چشم نگاهی به من انداخت

_واسه دیدنت نیاز به چشمم ندارم .

لوله رو با دسته های لرزان برگردونم سر جاش . محمد هر قدر در برخوردش با من توی خونه شون چیزی رو به روی خودش نمی اورد اما درست از لحظه ای که کنارش توی ماشین نشسته بودم طوری رفتار میکرد که تمام حرفها و اتفاقاتی که میونمون افتاده بود رو یادآوری میکرد . از سلام بلند بالاش تا جملاتی که صمیمی تر از مکالمه های قبل مهمونی میونمون بود .

زیر لب گفتم :

_زبون باز.

لبخند کوچکی روی لبهاش اومد و چیزی رو از توی برگه ی زیر دستش چک کرد.

رو قطره قطره اضافه کنی . naoh_ باید

کلافه از دردی که توی کمرم می پیچید و سرگیجه ای که داشت دیوونه ام میکرد، کف دست آزادم رو چند بار روی مهره های پایینی کمرم کشیدم . حالت تهوع داشتم و این دردی که می اومد و میرفت طاقتم رو تموم کرده بود . چرا من به همچین چیز مهمی فکر نکرده بودم ؟!

_اگه خسته ای برو استراحت کن .

دست از کار کشیدم و کامل سمتش چرخیدم .

_یعنی اینم میبینی؟؟

حرکت گوشه ی لبش رو میدیم . نگاه ثابتم رو چند دقیقه تحمل کرد و بعد همراه با صندلی به طرفم چرخید و دست به سینه نشست .

__کجاش عجیبه ؟

مثل خودش دستهام رو روی سینه قفل کردم .

__همه جاش !!

یه ابروشو بالا داد

__چرا باید برات عجیب باشه . تو خسته ای منم به عنوان سرپرست میگم برو تو اتاق و تا وقتی بهتر شدی استراحت کن .

گره دستام رو باز کردم ، کف دستم چپم رو روی میز گذاشتم و کمی سمتش خم شدم . برای دیدنم سرش رو بالا گرفته بود . برق شوخ توی نگاهش میگفت چقدر از این وضعیت راضیه.

__داری از موقعیت سو استفاده میکنی !

با تاکید سرش رو تکون داد

__آره دقیقا البته "سو"اولش رو بردار . این حیطه ی اختیاراتمه و من هر جور که میخوام ازش استفاده کنم .

__بچه ها میگفتن که تو توی کار و مسئولیتهات رحم نداری . اگه حیطه ی اختیاراته که باید شامل همه بشه .

اخم بامزه ای میون ابروش اومد

__همه ؟! چرا باید شامل همه بشه !!

__به همون دلیل که شامل من شده .

منظورم همون اختیاراتی بود که بهش اشاره کرده بود. لبخند شیطونی روی لبهاش اومد. چشمک کوچکی زد.

__نزن این حرفو خانوم میدونی داری در مورد چی حرف میزنی؟!!

فوری خودم رو عقب کشیدم و صاف ایستادم .

از همون فاصله الناز رو دیدم که انگشتش رو به نشون پیروزی نشونم داد. نفسم رو محکم بیرون فرستادم . از تغییر مسیر نگاهم فهمیده بود که من از واکنش کسی دارم حرص میخورم .

__الان چی داره اذیتت میکنه !

#۱۹۷

بهبانه ی الکی بود اما گفتم :

__تو گفتی من وقت دارم و تو منتظر میمونی!!

سرش رو تکون داد و مطمئن تر از هر وقتی گفت:

__چیزی غیر از این ازم شنیدی ؟!

__نشیدم دارم ولی دارم میبینم . اینجوری قبل از اینکه من به قول خودت مطمئن شم داری به همه میفهمونی که جریان چیه و این منطقی نیست !

__منطق!! یادمه بهت گفتم که در این مورد خاص هیچ قاعده و چهارچوبی ندارم ، هیچ دو دوتا چهارتایی بهم جواب نمیده . و من درست تحت اختیار حس عجیب بی منطقم هستم که الان داره وادارم میکنه که محدوده ام رو نشونه گذاری کنم .

ناباور پرسیدم :

__برای کی؟؟

از جاش بلند شد و روبروم قرار گرفت .خیلی جدی گفت :

__خواسته ی من برای فهموندن یه چیزهایی به بقیه توسط خودت سر جاشه . اما دلیل نمیشه من چیزی از حس خودم به بقیه نفهمونم .

نمیفهمیدم چه چیزی انقدر میتونه براش مهم باشه که بخواد به خاطرش واکنش نشون بده . اگه منظورش از حرفهایش ایمان بود که اصلا اینجا نبود. حدس زدم چیزی از موضوع خواستگاریها نشنیده باشه . توی اون لحظه دلم میخواست جسارتش رو داشتم و این رو بهش میگفتم .

__من نمیخوام کسی فکر کنم بخاطر تو دارم از زیر کارم در میرم .

میون حرفم اومد، لحن جدیش رنگ باخت .انگار که یه چیز مهمی رو گفته باشه و اتمام حجت کرده باشه .

__اینجا هر چی من بگم همونه خانوم !....حالا هم برو استراحت کن این بخش کارت رو خودم تموم میکنم .

یه قدم عقب کشیدم اون جای من رو اشغال کرد . نگاه گذرایی به منِ مستاصل انداخت .

__برو دیگه .

مج دستش رو بالا آورد و به ساعتش نگاه کرد .

__تازه همون اختیارات بهم این اجازه رو میده که امروز زودتر بریم خونه .

رابطه هایی از این دست برام ناشناخته بود. من توی تمام سالهای عمرم تجربه ی شکل گرفتن یه رابطه و پیوند بین دوتا آدم رو ندیده بودم هر چیزی که میدونستم فقط شنیده هام بود . نه ارتباط بین پدر و مادرم رو دیده بودم و نه فامیل یا دوستی که این مراحل گذرونده باشه رو به چشم دیده بودم .

توی ماشین منتظرش نشسته بودم و اون بیرون از ماشین گوشی به دست داشت با تلفن صحبت میکرد . حدود دو ساعت زودتر کار رو تعطیل کرده بود . برای منی که روزهای پایانیه کارم رو میگذروندم و بیشتر مراحل رو پشت سر گذاشته بودم چیز مهمی نبود اما اینکه خودش با وسواسی که روی کارش داشت . همه چیز رو به علیرضا سپرده بود برام کمی غیرقابل انتظار بود.

قبل رسیدنمون به ماشین تلفنش زنگ خورد و با باز کردن در ماشین منظورش رو برای نشستن من رسونده بود و خودش هنوز هم داشت با کسی پشت خط حرف میزد . تماسی که به طرز باورنکردنی توی همون لحظه ی اول توی حرفهاس دقیق شدم تا مخاطبش رو حدس بزنم و نتیجه ی شنیدن چند تا کلمه از میون حرفهاس شد نفس راحتی که کشیدم و با خیال راحت توی ماشین نشستم .

سر گیجه امانم رو بریده بود و میدونستم که قند خونم به شدت افت کرده بود . دست توی کیفم بردم و با زیر و رو کردنش یه تافی که اصلا یادم نمی اومد کی توی کیفم گذاشته بودم پیدا کردم . نگاهی به محمد انداختم که سر به زیر و در حالیکه یه دستش توی جیبش بود سنگ کوچکی رو زیر کفش به بازی گرفته بود . پوست شکلات رو باز کردم و با نگاهی که رفتار محمد رو زیر نظر گرفه بود فوری دستم رو بالا آوردم و توی دهنم گذاشتمش که همزمان شد با بالا اومدن سرش و خشک شدن دستم روی لبم .

و محمدی که شاید در لحظه ی اول بیشتر از حرکت من تعجب کرده بود و خیلی زود با لبخندی که چند صدم ثانیه فقط عمر داشت و سریع جمع شد نگاهی رودوباره به نوک کفشش و همون سنگ کدایی داد.

بهش نگاه نمی‌کردم !!! چند دقیقه میشد که اومده بود و راه افتاده بودیم . از جلوی نگهبانی عبور کرد و شیشه ی سمت خودش رو پایین داد .دستی برای نگهبان مجموعه که به نشونه ی سلام دستهایش رو بلند کرده بود تکون داد. وارد خیابون که شدیم پرسید که

__حوصله داری بریم یه خورده حرف بزنیم !؟

به طرفش برگشتم و قبلش به ساعت نگاه کردم . سعی کردم به اون افکار منفی و خجالت هام اجازه ی جولان ندم .

__مگه نمی‌ریم خونه !؟

همونطور که نگاهش به خیابون بود از گوشه ی چشمش به من نگاهی انداخت.

__نه اگه که تو اصرار داری یا حوصله نداری که هیچی؟

با کمی شیطننت گفتم:

__میخوای بازم از اون خاطره ها بسازی!؟

صورت جدیش رنگ لبخند به خودش گرفت .

__نه .فقط می‌خوام باهم حرف بزنیم .

پرسشگرانه نگاش کردم .

__حرف بزنیم که همدیگرو بشناسیم . مثلاً الان تو از من چی میدونی ؟! میدونی من چطور فکر میکنم !؟

خودمم خیلی دلم می‌خواست در موردش بیشتر میدونستم . دانسته هام محدود بود به حرفهای بقیه و همین مدت کوتاه دیدنش .

__خیلی از آدمها خوب و موجه هستن . اما میشه به همه شون اطمینان کرد و بهشون باور داشت !؟ فکر کنم

توی این مورد خاص برای اعتماد کردن به یکی دلایل خیلی بیشتری نیازه، تو اینجوری فکر نمی‌کنی؟؟

سکوت کردم و به دختر گل فروش زیر آفتاب سوزان و پشت ترافیک چهار راه خیره شدم . شاید اونم حاصل

یکی از همین عدم شناختها بود . محمد حق داشت و من این روزها فهمیده بودم چقدر راحت حرفهایش رو

می پذیرم ولی این حرفهای پنهانی بهم کمی حس عذاب وجدان میداد . برای اینکه مجبور بودم این

دیالوگهام رو با محمد از آدمهای زندگیم پنهان کنم ..

نگاهمو با تاخیر از دخترک که به ماشین جلوییمون رسیده بود گرفتم و با کمی مکث به محمد که کاملاً چرخیده بود و تکیه اش رو داده بود به در و به من نگاه میکرد دادم .

_دیر نمیشه ؟!

سبز شدن چراغ راهنما و صدای بوق راننده های بی حوصله که نمیتونستن چند ثانیه بیشتر تحمل کن باعث شد محمد ماشین رو توی راهی که باز شده بود حرکت بده و توی همون حال بگه .

_نگران نباش خبر میدم .

درست همون جایی ایستاده بودیم که چند وقت قبل زیر نور پر درخشش ستاره ها ایستاده بودیم . اما توی این ساعت از روز هیچ چیز به اون زیبایی نبود . از آسمونی که به جای آبی ملایمش خاکستری بود و خورشیدی که بی رحمانه میتابید . تا شهر زیر پامون که میون دود و غبار پنهان شده بود و نمیشد روح زندگی رو توش دید.

مثل خودش آرنج هر دو دستم رو روی محافظ فلزی که حد فاصل این دنیای رنگی که توش ایستاده بودیم با شهر بیرنگ مقابلمون بود گذاشتم .

_چقدر اینجا شب و روزش با هم فرق میکنه.

_منکه از خورشید گلایه ای ندارم ، تازگیا فهمیدم بودنش همون اندازه که زندگی بخشه ، توان اینو داره که اون چیزهای پنهان شده توی تاریکی رو هم به نمایش بذاره.

توی همون حال برگشتم طرفش . نگاه شوخش رو که در تضاد بود با صورت جدیش به چشمهام دوخته بود.

_میخوای بشینیم ؟!

_نه

عجیب بود اینجا بودنم . جایی میون زمین و آسمون و زیر سایه ی کم جون درختی که کنارمون بود . ایستادم کنار محمد و گوش دادن به حرفهایی که انگار عادتش بود که پیچیده و پنهانی باشه .

_ما الان دقیقاً همون جایی هستیم که به من گفته بودی اگه چیزی رو نمیخواستم باید میگفتم !!

یاد حرصی که اون شب از دستش داشتم و باعث شده بود اونجوری بهش بپریم .لبخند کمرنگی روی لبهام آورد . چیزی که نگاه محمد رو روش ثابت کرد و در نهایت اونهم لبهاس یه طرح مات ازلبخند گرفت .
همونطور خیره به من گفت:

__من چیزی رو توی اون لحظه میخواستم که نه تنها نمیتونستم بگم . حتی هر روز و شبم توی جنگ باهاش میگذشت .

خیره شده بود به دود خاکستری رنگی که شهر رو احاطه کرده بود و من به نیمرخش .

__بدترین روزهای من توی زندگی از وقتی بود که تو رو دیدم !!

جا خوردم ، تکونم انقدر آشکار بود که یه لحظه مکث کرد میون حرفهایش ولی برگشت سمتم . نگام نکرد انگار یه چیزی رو میخواست بگه که دلش نمیخواست میونش فاصله بیفته .

شاید چون براش گفتنش سخت بود .

__من همیشه از خودم میپرسیدم مگه میشه آدم فقط با یه بار دیدن عاشق بشه . مگه میتونه کسی رو بخواد که هیچی ازش نمیدونه . مگه میشه بخاطرش نامرد بشه و دل کسی رو که سالها به پاش نشسته بشکنه ..

انگار که آب یخ روی سرم ریخته باشن درست وسط اون گرما و تپش های پر حرارت قلبم یخ کردم ، منجمد شدم . انقدر اشاره هاش آشکار بود و اون نامردی که ازش حرف میزد توی ذهنم آشنا ، که توی اون لحظه با شنیدن جملاتش مُردم .

__فکر کردم همیشه از مردها بر نیامد همچین نامردی ولی یه وقت به خودم اومدم دیدم خودم دارم نامردی میکنم . دیدم چشمام فقط کسی رو میبینم مغزم فقط پر از تصویر آدمیه که قراره زنِ براد....

حرفش رو قطع کرد جملاتی که دیگه با صدایی از دهن و میون دندونهاش خارج میشد که انگار قبلش جویده شده بودن. تنها چیزی

که تونستم بگم یه "نه" ی بی هدف بود . نه ای که میشد اون رو به نامردی پدرم تعمیم داد یا به انکار عشقش یا بیشتر از همه قراری که گفت .

#۱۹۹

بدون نگاه کردن بهم پرسید:

__بشینیم !؟

سرم رو براش تکون دادم و چند دقیقه بعد روی دوتا سکوی سنگی زیر سایه ی پهن چند تا درخت نارون نشسته بودیم .

_صبح تا شب گیج حس عجیب بودم و ناباوری که مدام از خودم میپرسیدم این منم ؟!!! و شب تا صبح به مرور و دیکته ی اینکه داری به عزیز ترین شخص زندگیت نامردی میکنی!

به سختی لبهام رو تکون دادم ، اول آوایی ازش خارج نشد و بعد کم کم با صدای کم جونی گفتم :
_امیرعلی فقط...

نداشت ادامه بدم . حس میکردم دلش نمیخواود چیزی در موردش بشنوه . این رو صورت سخت شده اش و گره کور میون ابروهاش خش هایی که توی صداش بود میگفت .

_برمیگشتم !! بدون لحظه ای تردید . حتی نمیخواستم به بودن و دیدن و جنگیدن با حسی که به هیچ صراطی مستقیم نیست حتی فکر کنم .

چند لحظه سکوت شد و بعد با نیم نگاهی که به من مبهوت در برابر این اعتراف صریحش انداخت گفت :
_امیرعلی خودش اومد سراغم . گفت اونی که توی زمزمه ی حرفهای بقیه شنیدم چیزیه که دل اونا میخواد نه شما . گفت نیست و هرگز اتفاق نمی افته .

برگشت طرفم دستش رو روی سکویی که نشسته بود قائم کرد و تکیه داد بهش . چشمه‌هاش پر از شیطنت بود و صورتی که انگار از اون گرفتگی چند لحظه قبلش خبری نبود . چین گوشه ی چشمش و برق نگاهش دوست داشتیم .

_گفت نیکی برام خیلی عزیزه ، خیلیم دوستش دارم ولی این ساکت و حرف گوش کن بودنش، این زیادی خوب بودنش روی مخمه و گاهی دلم میخواد یه فصل کتکش بزنم .
چشمام تا آخرین حد درشت شد .

_پسره ی پررو

با شنیدن جمله ام بلند خندید . خنده ای که انگار از آسودگی خیال بود . انگار که خیالش از من راحت شده باشه . زمزمه وار و خیره توی چشمام گفت :

_مگه من مرده باشم !!

مثل جاری شدن مواد مذاب از دهانه ی آتشفشان ، انگار میون رگهام خون پر حرارت جاری شده بود که تنم داغ شد . خونی که با هر حرکتش میون بندهای وجودم تنم رو تبار میکرد.

پلک زدم روی تصویر چشمای پر حسش و درست میون همون لحظه و وسط سرخوشی حالم از شنیدن این جمله که میتونستم ساعتها باهاش رویاهای رنگی بسازم . صورت فرشته اومد جلوی چشمم و درد توی قفسه ی سینه ام پیچید تصورش کردم وقتی که با صورت خونی که خواهرش میگفت به خونه ی حاج آقا پناه آورده . وقتی که کسی نبود تا بهش بگه "مگه اینکه من مرده باشم"

یا شایدم بود !! شاید پدرم هم یه روزی اینو بهش گفته بود. با ترس به محمد نگاه کردم که نگاه رنگ کنجکاوی گرفته بود.

__چی شد؟!

اولین جمله ای که توی ذهنم اومد رو گفتم :

__میشه برگردیم؟

چند ثانیه با دقت خیره شد بهم . حتما تغییر حالم رو فهمیده بود .از جاش بلند شد و منتظر ایستاد تا من تکونی به عضلات سخت و منقبض شده ام بدم . تا جلوی ماشین و جایی که پارکش کرده بودیم چیزی نگفت . در ماشین رو برام باز کرد و منتظر ایستاد . نگاهش انقدر عمیق و کنجکاو بود که نمیتونستم مثل قبل بهشون نگاه کنم و من چشمم رو ازش میدزدیم . موقع سوار شدنم گفتم :

__میخوای چیزی برات بگیرم ؟!

مردد میون گفتن و نگفتن موندم . ایکاش حرف زدن از ذهنیاتم انقدر سخت نبود.

__اگه حس میکنی حالت خوب نیست و چیزی باید بخوری !!

__فوری گفتم:

__نه !

سرش رو تگون کوچیکی دادو منتظر موند تا سوار بشم . خودش از سمت دیگه سوار شد و قبل از حرکتش گفت :

__هر چیزی رو که حس میکنی ، هر چیزی که ناراحتت میکنه یا برات سوال ایجاد میکنه باید بگی بهم اصرار ندارم الان چیزی ازت بشنوم انقدر صبر میکنم تا خودت هر وقتی که حس کردی میتونی من رو جدا از آدمهایی که بهت نزدیکن اما چیزی از افکارت ، ترسها و خواسته هات بهشون نمیگی ببینی و با من حرف بزنی .

قبل از هر کاری کولر ماشین رو روشن کرده بود و من با اینکه توی رفتارش اصلا اثری از دلخوری ندیده بودم اما چقدر از دست خودم ناراحت بودم که درست زمانی که فرصت داشتم تا حرفهایش رو بشنوم باز هم توی لاک خودم فرو رفته بودم و ازش خواسته بودم که برگردیم .

قبل از حرکت دستش رفت سمت کمر بند ایمنی و من با شتابی که توی لحنم بود تنها گفتم :

_من

"من"ی که فقط دو حرف بود . دو حرف که به تنهایی شاید مفهومی نداشت اما پشتش میلیونها حرف ، هزاران کلمه و صدها جمله پنهان شده بود. چیزی که از عمق ذهن تنها و رنجورم می اومد و شاید فقط یک جفت گوش شنوا تنها شنوا !!! بدون دخالت و قضاوت نیاز داشت .

حرکت دستش برای لحظه ای ثابت موند و بعد کمر بند رو رها کرد و کمی به سمتم چرخید . نگاهش عمیق و پر تامل بود . شاید برای محمدی که من میشناختم آشنا ترین حالت !!

هیچ چیزی نپرسید ، نخواست به حرف زدن ترغیب و وادارم کنه . فقط در سکوت منتظر موند . خیلی طول کشید تا دل به دریا بزنم و خودم رو از شوک حرکت ناخواسته ای که انجام دادم رها کنم .

_من ...توی همه ی زندگیم فقط برای پدرم حرف زدم .

تکیه شو داد به در ماشین و در سکوت دست به سینه به من نگاه میکرد. با نگاهش میگفت که به من گوش میکنه . انگار که حرفهای من مهم ترین چیز توی دنیا برای شنیدن هستن و همین بهم جسارت میداد.

_من فقط برای بابا حرف زدم ، حرفهایی که یه دختر به مادرش میزنه رو بهش میگفتم ، اونایی که به پدرش هم میگه رو هم به خودش میگفتم . به جای خواهرم ، دوستم ، فامیل یا هر شخص دیگه ای ...از بی اهمیت ترین چیزها تا اونهایی که گفتنش سخته .

سکوت کردم و منتظر موندم . قاعدتا باید یه چیزی میگفت. نظری ، همدردی یا هر چیزی توی این ردیف . اما باز هم سکوت کرد و همین بیشتر ترغیبم کرد برای گفتن.

_من توی خیلی چیزها بی تجربه ام . نه اینکه ندیده باشم نه !! مسخره است اگه کسی توی عصر ارتباطات انقدر عقب مونده باشه که از چیزی خبر نداشته باشه . ولی درک من از خیلی چیزها مثل فرق چشیدن یه غذای خیلی خوشمزه است با دیدن عکسهای مختلف با بهترین و حرفه ای ترین دوربین ها ازش.

نگام رو از چشمهای زیادی سیاهش گرفتم و دادم با انگشتهای دستم که توی هم گره زده بودم.

__مثلا الان واقعا کسی نیست من در مورد این چیزهایی که باهم در موردش حرف زدیم بهش بگم . به نظرم خیلی مسخره است که دارم در موردش با خودت حرف میزنم .

خیلی جدی تر از هر وقت دیگه ای گفت :

__من گوش میکنم .

لحنش جدیت و ملایمت رو توامان داشت . جوری که مطمئن بودی که باید حرف بزنی و هم اینکه هیچ اجباری از طرف مقابلت نیست .

__من توی خونه نمیتونم به کسی چیزی بگم یعنی اگه موضوع تو نبودی

روم نشد که بهش بگم چجوری میتونستم به عزیز یا مادر خودش چیزی درموردش و حرفهایی که با هم زدیم بگم .

__خودمم تجربه هام شنیداریه نه کاربردی و بدرد بخور....مثل لذیذترین غذای یه سر آشپز که هیچ وقت با خوردن حتی مداومش نمیتونی پختنش رو یاد بگیری نه تا وقتی که کنار دستش باشی و تمام مراحل و فوت فنش رو ببینی و تجربه کنی . تجربه های من توی این مورد نهایتا به ازدواج کسی و فقط حضور توی جشنش ختم میشد نه بیشتر از این .

ساکت شدم و به حرفهایی که زدم فکر کردم . از اینکه محمد هیچ وقت واضحا از ازدواج حرف نزده بود و من به جاش بهش اشاره کرده بودم کمی خجالت زده بودم . حس کردم خجالتم رو فهمید . کمی خودش رو جلو کشید ، قفل دستهایش رو از روی سینه اش باز کرد و یه دستش رو روی فرمون گذاشت . لحنش در کنار جدیت همیشگی کمی شوخ هم بود وقتی که گفت :

__حواست هست که همه ی مثالهاات خوردنی بود؟! هر کی ندونه فکر میکنه چقدر شکمویی!!

لبخند جای دلوپسی چند دقیقه پیش رو روی صورتم گرفت .

#۲۰۱

__در این مورد میتونیم یه کار دیگه ای هم انجام بدیم !!

پرسشگر بهش نگاه کردم . چشمهایش برق شوخی داشت اما میدونستم که در کنارش حرفهایی که میزنه کاملا جدی و عمیقه .

__ میتونیم به جای آموزش پیش یه سرآشپز حرفه ای ، تازه عروسی رو تصور کنیم که هیچی از آشپزی نمیدونه و میخواد از روی کتاب آشپزی واسه همسرش غذا بپزه . به نظر من میتونه یه روز یکی از بهترین دستپخت های خونگی رو داشته باشه هر چند که توی مسیری که قراره طی کنه ممکنه بارها غذاشو بسوزونه ، شور یا بی نمکش کنه و حتی غیرقابل خوردن .

__ ولی تا اون موقع کلی حرص میخوره و مواد اولیه خراب میکنه یا شایدم همسرش رو از خودش نا امید کنه .

برقی که توی چشمه‌هاش اومد رو به وضوح دیدم .

__ من میتونم نقش اون همسر رو توی این ماجرا ایفا کنم که هر روز همه ی این غذاها رو میخوره و برای ترقی همسرش تهش میگه عالی بود دستت درد نکنه ...

کامل سمتش چرخیدم . شونه ی چپم رو به صندلی تکیه دادم . از اینکه اینطوری از آب گل آلود ماهی گرفته بود و همه چیز رو به نفع خودش تموم کرده بود ، لبخندی روی صورتم اومد که انقدر عمیق بود که لبهام تاجایی که میشد کش اومده بودند.

پرسیدم:

__ چرا انقدر زرنگی !؟

حق به جانب گفت:

__ چون پسر حاجیم و دو دوتا چهار تا سرم میشه .

سرم رو کمی بالا فرستادم و از ته دل خندیدم .

جمله ی بعدیش زیادی عجیب بود!!

__ میدونی این تصویر اولین چیزیه که از تو توی ذهنم ثبت شده ؟

خنده ام رو قطع کردم و پر بهت به چشمهایی نگاه کردم که مهر و شیفتگی توش موج میزد .

__ اولین باری که دیدمت ، درست همون لحظه ی اول ، وقتی عزیز شوخی منو با صدای بلند برات تعریف کرد و تو همینجوری خندیدی ... حس کردم یه چیزی سر جاش نیست و نمیفهمیدم که چیه ... اما چند روز بعدش که زیر درخت همون خنده رو ازت دیدم فهمیدم احتمالا اون چیزی که رفته و نیست دلم بوده .

دیگه هیچ اثری از خنده روی صورتم نبود و من مات بودم بهش که تک تک این جملات رو جوری محکم و با اطمینان میگفت که حتی برای ثانیه ای نمیتونستم به راستیش شک کنم .

بعد گفتن تمام اون حرفهایی که مثل یه سیل مخرب توی مغزم طغیان کرده بود و من رو ، نیکی و ترسهایش رو ، نیکی و تردیدهای بی پایانش رو دورن خودش حل کرده بود. راست نشست و تکیه داد به صندلی .

_حق میدم که این حرف ها رو باور نکنی . حرف زمانی ارزش داره که با عمل ثابت بشه . من حرفهامو زدم نوبت عمل کردنم بهشونه ...

زیر چشمی نگاهی به من که هنوز مبهوت جملات قبلیش بودم انداخت.

_اما در مورد تو من اول منتظر شنیدنم در ضمن به راهکارم در مورد کتاب آشپزی و همسر خوب و سازگار فکر کن .

پرسیدم

_مطمئننی خسته نمیشی؟!

_مطمئن !!!...هیچ کیمیا گری به راحتی به طلا نمیرسه .

#۲۰۲

ماشین رو راه انداخت و من هنوز حرف داشتم برای گفتن و این عجیب بود . انگار محمد یه قفل کهنه ی چند ساله رو از روی لبهام برداشته بود . از سرازیری عبور کرد و دستش رو برد سمت پخش ماشین که من نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و پرسیدم :

_تو از عمو متنفری؟!

دستش رو عقب کشید و روی فرمون گذاشت . نگفته بودم پدرم ؛ گفتم عمو که بدون وابستگی به من جواب بده . بعد مکث چند ثانیه ایش گفت:

_خیلی دلم میخواد بگم که بعدا در موردش حرف بزنیم ، اما انگار خیلی برات مهمه من از عمویی که یادم نمیداد نمیتونم متنفر باشم ولی همه ی این سالها از کاری که کرد متنفر بودم . برام قابل توجیه نبود کارش . اون بالا هم بهت گفتم توی ذهنم محکومش هم کردم . شاید و حتما یکی از دلایلی که برای ازدواج سخت گیر بودم همین بود. اینکه مطمئن باشم از حسم و پشیمون نشم. ولی الان کمی میتونم کاری که کرد رو درک کنم الان انزوای بیست و چند سالش رو میفهمم اما باز هم به نظرم مسیری که رفت و این همه آسیب به همه زد اشتباه بود. میتونست هیچکدوم از این عواقب رو تا این حد حاد نداشته باشه .

پررنگ ترین حس این روزهامو که دقیقا به شورو هیجان توی قلبم چسبیده بود و اجازه نمیداد که ازش لذت ببرم به زیون آوردم .

__من دلم برای فرشته میسوزه و عذاب وجدان ...

ماشین رو زد کنار و برگشت سمتم ؛ پر اخم و جدی

__عذاب وجدان !! برای اتفاقی که به تو ربطی نداشته .

سکوتم رو که دید گفت:

__دلسوزیت رو درک میکنم . فرشته جان آسیب زیادی دیده توی این ماجرا . اونم نه یکبار دوبار مداوم و پشت سر هم . میتونست این اتفاقها نیفته . میشد نخواستن عمو تبدیل به یه بهم خوردن نامزدی بشه که هزاران نمونه توی تاریخ اتفاق افتاده . در اون صورت مطمئنا الان فرشته جان مادریه خونه بود . اما همه ی اینا باعث نمیشه تو عذاب وجدان داشته باشی اونم واسه چیزی که زمان وقوعش اصلا وجود نداشتی !!
با درماندگی گفتم :

__من همش دارم فکر میکنم داره زندگیم مثل فرشته میشه .

چشمهاشو باریک کرده بود و با ناباوری بهم چشم دوخته بود. دست چپش رو روی صورتش کشید با بهتی که توی اجزای صورتش موج میزد . سرش رو تکون کوچیکی داد و پرسید:

__چی داری میگی؟؟

اب دهنم رو فرو دادم و سعی کردم سر گیجه ای که دوباره سراغم اومده بود رو نادیده بگیرم .

__خودتم گفתי شبیه بابام

نتونستم ادامه بدم ، اما محمد به گفتنش نیاز نداشت انگار ...دلخوری عمیقش رو از صورت درهمش میشد به راحتی دید.

مکشش خیلی طولانی شد . اون خیره بود به آسفالت خیابون و من به نیمرخش و منتظر جوابی که قرار بود بده .

__پس دلیل تردیدهاات اینه؟! که فکر میکنی من

ادامه نداد و من حقیقتا روی حرف زدن نداشتم .

__آره خب حق داری ، منم مثل عمو بعد چند سال برگشتم و این ماجرا پیش اومد. ولی فکر کنم جایگاه خودت رو اشتباه برداشت کردی . تو اونجایی نیستی که یه روی فرشته جان ایستاده بود.

دلخوریش زیادی آشکار بود . ماشین رو روشن کرد و بدون نگاه کردن به من راه افتاد . من تقریبا به بی وفایی که نکرده بود متهمش کرده بودم . نه حرفی برای گفتن داشتم و نه روی گفتن چیزی رو .

طول مسیر رو توی خیابون های گرم و آسفالتهای داغ و براق از حرارت در سکوت طی کردیم .سکوتی که عمیقا بوی رنجش داشت . من از خودم و محمد حتما از من و تفکری که داشتم . جلوی خونه ماشین رو گوشه ی خیابون پارک کرد . فکر کردم قراره جایی بره . خواستم پیاده بشم که با جمله ای که گفت مانع شد .

_ساکت موندم فقط برای این بود که فکر کنم ببینم چیکار کردم که همچین چیزی به ذهنت رسیده .

خواستم بگم "نه " که کف دستش رو بالا آورد

_شاید حق داشته باشی ، به خاطر شباهت هایی که هست . ولی جایگاهت رو توی ذهن خودت از اون دخترعمویی که به انتخاب بزرگترها کاندید شده به دخترعمویی که خواسته شده تغییر بده . اونجوری که شنیدم مگه خودِ تو و حتی امیرعلی ازاین شیوه فراری نبودین؟؟؟

طوری جدی این رو گفت که مفهوم پشت جمله اش و صحبت های مفصلی که حتما با امیرعلی در موردش داشت رو نشنیده هم میتونستم حدس بزنم . سوالی که انگار جوابش انقدر بدیهی و آشکار بود که حتی نیاز نبود گفته بشه .

_اگه لازمه که اعتراف واضح تری انجام بدم تا این توهمات رو فراموش کنی بهم بگو . من صبری که دارم مدام ازش حرف میزنم به خاطر آرامش و راحتی خیال توئه و گرنه همین الان میرم داخل خونه و همه چیز رو برای مامان تعریف میکنم . و میدونم هیچ مانع و مشکلی نیست . نه از طرف پدر و مادر من و نه عزیز و حاج آقا به عنوان بزرگترهای تو .

آروم و زمزمه وار گفتم :

_نمیخواستم ناراحتت کنم .

صراحتا ناراحتیش رو توی حرفه اش نشون داد.

_هیچ وقت توی همه ی زندگیم کاری نکردم که بهم برچسب بی اعتمادی بخوره ولی اگه توی ذهنت قده یه سر سوزن شک هست . همون شیوه ی آشپزی رو که گفتم انجام میدیم که تو کنارش من رو بشناسی .به من و حسهام و شاید بیشتر به حسهای خودت اعتماد کنی .

نگاهی به قیافه ی بق کرده ی من انداخت و صورت گرفته ی تمام این مدتش کمی باز شد و شاید بیشتر به خاطر تغییر حال من گفت:

_درس اول ؛ من وقتی از یه چیزی ناراحت میشم تا چند دقیقه یا چند ساعت با اون آدمی که ممکنه هدف ناراحتی و عصبانیتم قرار بگیره حرف نمیزنم و هر قدر اون آدم برام عزیز تر باشه سکوت من سخت تر میشه چون دلم نمیخواه چیزی بهش بگم که با ناراحتیش ، خودم بیشتر اذیت بشم .

فکر کردم به این خوب بودن و معرفتش که توی اوج عصبانیت برعکس خیلایی که میشناختم ، میتونست طوری رفتار کنه که حس متهم شدن و حقارت از کاری که کردی و یا حرفی که زدی سراغت نیاد. بنظرم یه جور بزرگمنشی بود که بازهم میون جمله هاش واژه هایی بود که به آدم عزت میداد.

وقتی دید فقط نگاهش میکنم برای اولین بار بعد اون مکالمه مون لبخند کوچکی زد .

_داری یه جوری نگام میکنی که باور کنم اون عزیزی که میون حرفهام گفتم متقابله .

تغییر موضعش و باهوش بودنش توی عوض کردن فضای بینمون شگفت انگیز بود . جوری که حال منم خیلی سریع از اون گرفتگی خارج شد.

_تو نمیخوای یه کد از رفتار بدی؟؟

مثل خودش!! چی باید میگفتم!؟

_من الان فهمیدم که وقتی حرف میزنم و یکی قانعم میکنه چقدر خیالم راحت میشه .

سرش رو تکون کوچکی داد .

_عالیه پس همیشه حرفات رو بزن !

_آخه ممکنه ناراحت کنه .

جوری با اطمینان گفت:

_به من فکر نکن من این درگیری توی ذهن تو بیشتر نارحتم میکنه . هر وقت ، هر چیزی که خواستی فقط بهم بگو من قول میدم که گوش کنم و با هم حلش کنیم .

__امیرعلی مامان ...واسه نیکی هم بریز.

به امیرعلی که ظرف سالادش رو تاجایی که راه داشت پر کرده بود نگاه کردم . اول با چنگال یه تیکه از سالاد رو توی دهنش گذاشت و حین خوردنش ظرف من رو از زیر دستم برداشت . از ترس اینکه برای من همون اندازه سالاد بریزه گفتم :

__ممنون من دیگه نمیتونم بخورم .

زن عمو جواب داد

__چرا اخه؟! چیزی نخوردی که !! تمام روز رو سرپایی گشنه و تشنه ، همین یه خورده سحری که میخوری کجای دلت رو میگیره .

امیرعلی ظرف نیمه پر رو کنار دستم گذاشت.

و من رفتم به چند ساعت پیش . از وقتی که رسیده بودیم تا خود افطار افکار من حول جمله هایی که شنیده بودم ، خواسته شدنی که محمد اون رو دلیل اثبات فرقم با فرشته دونسته بود ، اولین مورد از خصوصیات اخلاقی خاصش که فهمیده بودم ، انتظاری که برای شنیدن از من داشت و اطمینانی که از رضایت همه میون حرفهانش بود، میچرخید و اون گوشه کنارها از آبرویی که جلوی محمد رفته بود هم حرص میخوردم .

زن عمو که گفت:

__براتون شربت سکنجبینم درست کردم بعد غذا بخورید ،جلوی تشنگی رو میگیره.

تازه به خودم اومدم و زیر چشمی به محمد نگاه کردم که به خاطر چیزی که دیده بود ، انتظار داشتم واکنش نشون بده مثلا لبخند بزنه یا شیطنت کنه اما اون بدون حتی لحظه ای مکث قاشق غذاش رو توی دهنش گذاشت.

__لوچ نشی!!؟

صدای امیرعلی کنار گوشم باعث شد جا بخورم و تگون محکم با برخورد دستم به میز و صدایی که ایجاد کرد و در نهایت خنده ی بلند امیرعلی باعث شد توجه همه به ما جلب بشه . با صدای برخورد محکم قاشق و چنگال به بشقاب حواسم به عمو که دقیقاً روبروم نشسته بود جلب شد . حرکتش کاملاً اعتراضی بود و امیرعلی انگار که منظورش رو فهمیده بود فوری گفت :

__جانم آقا رسول !!؟

__باز داری اذیتش میکنی؟! صد بار نگفتم باهش کاری نداشته باش!!

امیرعلی در اوج اعتماد بنفس لیوان آب توی دستش رو سر کشید .

_من هر کسی رو تو دنیا که دلم بخواد اذیت میکنم .

حاضر جوابیش کفر عمو رو سر آورده بود. با غیظ گفت:

_مثلا سی سالتة!!

امیرعلی در کمال خونسردی که لج طرف مقابل رو در می آورد ،جواب پدرش رو داد .

_سی و یک سال .

_دیگه بدتر!!

زن عمو نگاه پر اخم و هشدار گونه ای به امیرعلی انداخت و برای پایان دادن بحث توی بشقاب عمو کمی برنج ریخت و اصرار کرد تا بخوره .

✱

میز رو با زن عمو جمع کرده بودم . محمد هنوز سر جاش نشسته بود اما عمو رفته بود سر وقت تلویزیون و صدای دعای سحری که پخش میشد رو زیاد کرده بود .چند دقیقه بعد امیرعلی وارد آشپزخونه شد و پرسید:

_میوه چی داریم ؟!

گاهی خودمم به این فکر میکردم اینهمه اشتها رو از کجا میاره . محمد ازش پرسید؛

_بازم جا داری امیرعلی؟!

زن عمو ظرف توت فرنگی رو از یخچال بیرون آورد و روی کانتر گذاشت و به جای امیرعلی جواب داد
_تا دلت بخواد.

معلوم بود زن عمو هنوز هم از رفتارش با عمو ناراحته . امیرعلی یه دونه توت از توی ظرف برداشت .

_بزنیید به تخته !

من یه لیوان برای خودم برداشتم و از چای که دم کرده بودم ریختم . زن عمو ظرف نقل رو کنار دستم گذاشت و با لبخند پرمهری که بهم زد از آشپزخونه بیرون رفت . دیگه همه میدونستن من چای رو به همه چیز ترجیح میدم .

_اخه آدم سحری چای میخوره ؟!

لیوان رو توی دستم نگه داشتم و کمرم رو به لبه ی کابینت تکیه دادم و به امیرعلی که این رو گفته بود جواب دادم.

_عادت دارم ، سحر که چای بخورم کمتر تشنه ام میشه.

سریع و بی اختیار نگام رفت سمت محمد که دست زیر چونه به من نگاه میکرد. عمر نگاهم چند ثانیه هم نبود اما امیرعلی از همون بل گرفت.

_عروسم عروسای قدیم خجالتم خوب چیزیه ، آدم جلوی برادرشوهر بزرگش یه خرده خجالت نباید بکشه؟؟ اینطوری زل زدی بهش که چی؟؟

#۲۰۵

خجالت کشیدم ، داغ شدن گونه هام و یخ زدن انگشت هام از شرمی بود که از این به روم آوردنش توی وجودم سرازیر شده بود.

محمد از جاش بلند شد و با فاصله تقریبا روبروی امیرعلی ایستاده بود .

_امیر علی جان میشه خواهش کنم اذیتش نکنی؟!

امیرعلی یه قدم از کانتر فاصله گرفت و تقریبا روبروی محمدی ایستاد که دستهایش رو توی جیب شلوار ورزشی سفیدش کرده بود و محکم و پر قدرت به امیرعلی نگاه میکرد.

امیرعلی به شوخی به من که نگاهشون میکردم گفت:

_ببین یه کاری کردی برادرم تو روم ایستاده !!

و دوباره جمله اش رو تکرار کرد که

_من هر کسی رو توی دنیا که بخوام اذیت میکنم .

محمد دقیقا انتهای حرفش گفت:

_هر کسی بجز نیکی!!

امیرعلی از این جدیت خنده اش گرفته بود یه قدم جلوتر رفت و انگشت اشاره اش رو جلوی صورت محمد تکون داد و تکرار کرد

_من هر کسی توی دنیا که دلم بخواد رو.....

محمد دستش رو از توی جیبش بیرون آورد و انگشت اشاره ی امیرعلی رو توی دستش گرفت و قبل از تموم شدن حرفش گفت :

_هر کسی بجز نیکی!!

مکث امیرعلی و ابروهای بالارفته اش انقدر بامزه بود که نمیتونستم لبخند نزنم . لیوان داغ رو روی گونه ام گذاشتم و به اتفاق جالب روبروم نگاه کردم .امیرعلی با مکث انگشت اشاره اش رو از میون انگشتهای محمد بیرون آورد و کف هر دو دستش رو سمت محمد تکون داد و با خنده ای که بیشتر توی صداش بود گفت :

_تو روحت محمد.

نگاه پراخم و در عین حال شوخی به من انداخت و راه افتاد سمت بیرون از آشپزخونه اما دقیقا قبلش با حرص یه توت فرنگی از ظرف برداشت و سمتم پرت کرد .

_امیرعلی نیستم اگه یه جاری برات نیارم روی سه بار گریه ات بیاره

توت از کنارم عبور کرد و با برخوردش به کابینت سفید رنگ لک صورتی روش به جا گذاشت و روی سرامیکهای سفید و تمیز کف آشپزخونه له شد .

لیوان رو که کمی از چای توش به خاطر حرکت ناگهانییم در برابر کاری که امیرعلی انجام داد ریخته بود رو روی سینک گذاشتم .

_تو رو خدا ببین چیکار کرد!

محمد یه دستمال حوله از رول کند و به من گفت :

_برو کنار من پاکش میکنم .

حوله رو از توی دستش بیرون کشیدم .

_بده من خودم تمیزش میکنم .

خودش خم شد و توت فرنگی روی زمین رو برداشت و توی سطل انداخت . با غرغر گفتم :

_نمیدونم این کارا چیه میکنه !!

به شوخی گفت :

__تازه تهدیدت هم کرده !

با وجود خجالت درونیم اما این روزها کنار محمد راحت تر از هر آدم دیگه ای بودم . شاید امیرعلی فقط میتونست من رو بخندونه اما محمد جووری به من اعتماد به نفس میداد که خیلی خودم رو توی بند قرار نمیدادم . با غرور گفتم :

__من عمو رو دارم .

با دستمال تازه ای که برداشته بود لکه ی روی کف زمین رو پاک کرد و کمرش رو صاف کرد و روبروم ایستاد و من دوباره به کابینت های پشت سرم تکیه دادم . نگاه بامزه ای داشت با یه ابروی بالا رفته و لبهایی که لبخند کوچک و مردانه ای روش نقش بسته بود .

__پس خوشبحال من !!

#۲۰۶

صدای کشیده شدن فnr بالای در و بعد باز شدنش حواسم رو از محاسبه ای که انجام میدادم پرت کرده بود به محمد که با اخم های گره کرده وارد شد جلب کرد . شاید هم نه!! من دقیقه ها بود که منتظر اومدنش بودم محمد از صبح که همراهش اومده بودم رفته بود پیش دکتر وتازه برگشته بود. چند دقیقه ای کنار بچه ها که بادیدنش دست از کار کشیده بودن ایستاد و بعد با قدم های بلند سمت من اومد.

خودکار توی دستم رو روی میز گذاشتم و برگشتم طرفش و منتظر رسیدنش شدم . وقتی که رسید آشکارا سعی میکرد چهره اش رو از اون گرفتگی که از لحظه ی اول ورودش توی صورتش مشخص بود پاک کنه . برگه های توی دستش رو روی میز گذاشت و پرسید:

__چه خبر؟!

__چقدر دیر کردی!!

جمله ای که گفتم گرفتگی چهره اش رو باز کرد و خوم به این فکر کردم که این روزها چقدر با محمد راحت شده بودم که میتونستم بدون خجالت هر سوالی رو ازش بپرسم .

نگاه گذرایی به برگه های روی میز من و مانیتور لبتاپ انداخت .

من نبودم که مشکلی پیش نیومد؟!

_نه دیگه دارم جمع بندی میکنم .

آب دهنم رو محکم فرو دادم روزی که پام رو توی این آزمایشگاه گذاشته بودم فکر نمیکردم یه روزی واسه تموم شدن کارم اینطوری غصه بخورم . برای اینکه حواسم رو ازش پرت کنم از محمد پرسیدم :

اومدی انگار ناراحت بودی؟!

کف دستش رو روی صورتش کشید

انقدر معلوم بود؟!

کنجکاوانه پرسیدم

چی شده مگه ؟

_دکتر داره میره آلمان من باید یکماه کلاسهایش رو جاش اداره کنم ، شش ساعت در هفته .

خب؟!

نفس پر حرصی کشید

_من نمیدونم چرا باید واحد آزمایشگاهی توی تابستون ارائه بشه .

خنده ام گرفته بود از حرصی که میخورد. حاصل نگاهی که روی صورت و گونه ام ثابت مونده بود لبخند ملایمی بود که روی لبهای اومد .

داری به حال و روز من میخندی؟!

_واقعا فکر نمیکردم دکتر بتونه حریف تو هم بشه .

سرش رو کمی خم کرد ، سرش تقریبا روم سایه انداخته بود. خیره بود به من و من توی چشمای براقش میتونستم تصویر خودم رو ببینم . خودِ خوشحال این روزهام که دیگه هیچ چیزی به چشمم کدر و خاکستری نبود. درخشان بود درست مثل همین دوتا گوی براق و شوخ مقابلم که عجیب نگاهش حس ارزشمند بودن بهم میداد. انگار که داره به عزیز ترین چیز دنیا نگاه میکنه .

_همش تقصیر توئه

چشمام از تعجب درشت شده بود و نگاه محمد شوخ تر .

__به من چه ربطی داره؟؟

#۲۰۷

__من از دردسرای دانشگاه و تدریس فراری بودم ، حضور شما اینجا سیب سرخ هوا شد خانوم میدونی چه موقعیتی رو به خاطر این آزمایشگاه و پروژه از دست دادم .

دستم رو روی سینه چلیپا کردم و با تخس ترین حالت ممکن نگاهش میکردم . حالتی که با دیدنش لبخند ملایمش به خنده تبدیل شده بود.

__الان بدهکارم !؟

خواست چیزی بگه که با شنیدن اسمش توسط نگهبان خودش رو عقب کشید و چرخید و حین رفتن گفت :

__سه ساعت کلاس دارم ، بعد میام که بریم .

به ساعت سفید و دایره ای شکل روی دیوار نگاهی انداختم .سه ساعت دیگه میشد ساعت چهار که معمولاً کار ما توی اون ساعت تموم میشد . پوفی کشیدم و سعی کردم حواسم رو با همون محاسبه ی ساده ای که قبل از اومدن محمد به راحتی انجامش میدادم و حالا انقدر به چشمم عجیب و غریب می اومد پرت کنم .

دلم شبیه بچه ی خواب آلود و گریانی شده بود که بی هیچ منطق و درکی بی امان و پای کوبان حضور مداوم محمد رو میخواست و وقتی که بود حتی دور و سرگرم کار خودش ، انگار که اروم میگرفت و بخواب میرفت .

لرزش گوشی توی جیبم باعث شد نگاهی به اطراف بندازم . هر کس مشغول کار خودش بود و من کمی خودم رو پشت ستون و تجهیزات کنارم پنهان کردم و گوشی رو از جیب روپوشم بیرون آوردم . هر چند که بچه ها حرفی نمیزدند اما دلم نمیخواست که پیش خودشون فکر کنن من از بودن محمد سواستفاده میکنم. به اسمش که روی صفحه افتاده بود لبخند زدم . لبخندی که میون بیقراری همین دوساعتم حتی برای ثانیه ای سراغم نیومده بود.

گوشی رو با ذوق عجیبی کنار گوشم قرار دادم و با بله گفتنم صداش رو شنیدم

__خانوم مهندس من لیستم رو روی میز شما گذاشتم؟؟

ابروهام تا جای ممکن بالا رفت . لحن جدی و محکم حرف زدنش باعث شد خودم رو از پشت تلفن هم جمع و جور کنم انگار که اون آدمهایی که کنارش بودن میتونستن من رو ببینن. نگاهی به چند برگه ی منگنه شده روی میز انداختم .

__بله دکتر.

با شنیدن لحن رسمی حرف زدنم کمی مکث کرد. شاید فکر میکرد کنار من هم شخص خاصی حضور داره .

__میشه لطف کنید برام بیارید . آزمایشگاه شماره سه .

__چشم دکتر

تماس رو قطع کردم و برگه ها رو از روی میز برداشتم .

#۲۰۸

کاغذها رو توی کاور گذاشتم و توی شیشه ی دودی قفسه کنارم نگاهی به خودم انداختم .دستی به مقنعه و روپوش سفیدم کشیدم و با خاطر جمع از خوب بودن اوضاع راه افتادم سمت در ورودی .

__نیکی؟!

برگشتم سمت الناز که درحالیکه لوله ی میون دستاش رو تکون میداد پرسید:

__کجا میری؟

دستم رو با کاور توش بالا اوردم و با اشاره ی ابرو بهش گفتم:

__محمد اینا رو جا گذاشته براش میبرم .

لبخند معنی داری روی لبهات اومده و با لحن مودبانه ای پرسید:

__کجا میبری ، اتاقش؟!

خنده ام رو از فکر منحرفانه ی پشت جمله اش خوردم .از روز مهمونی پيله کرده بود به من و هر قدر که بهش میگفتم ارتباط من و محمد اونجوری که فکر میکنه نیست باور نمیکرد.

__نه آزمایشگاهست جای دکتر کیهان .

لبخند دندون نما و حرص درآرش نشون میداد حرفم رو نپذیرفته و من چاره ای جز کوتاه اومدن نداشتم .
شونه ام رو برآش بالا انداختم و از در بیرون اومدم و در رو پشت سرم بستم . آزمایشگاه شماره سه طبقه ی
دوم بود و من راه افتادم سمت راه پله ها و میون رفت و آمد دانشجوها و صدای بلند حرف زدنشون از پله ها
پایین رفتم .

وارد راهروی سمت چپ که با در شیشه ای سرتا سری از کل فضای کرویدور جدا میشد شدم و درست پشت
در آزمایشگاه ایستادم . دستگیره رو به آرومی چرخوندم و با باز شدن در نگاهی به فضای ساکت آزمایشگاه
روبروم انداختم . و با مورد خطاب واقع شدنم از طرفش به سمت راست چرخیدم ، جایی که محمد با اخمو
ترین صورتی که تا حالا دیده بودم در مقابل دو دختر و یک پسری ایستاده بود که با وارد شدنم و صدای
مختصر در به طرف من برگشته بودند.

__خانوم مهندس !؟

کمرم رو صاف کردم و سعی کردم مثل خودش که احتمالا برای رو نشدن نسبتمون به جای اسم فامیلم ،
مهندس صدام میکرد جدی باشم.

__سلام

هر سه تاشون با برطرف شدن کنجکاوشون دوباره سمت محمد چرخیده بودند .

__سلام ، مزاحمتون شدم !!

خواهش میکنم آرومی گفتم

__استاد تو رو خدا اگه حذف کنید بیچاره میشیم.

پاهام همونجایی که بود مکث کرد و با تعجب به محمد نگاه کردم .

__شماها اصلا میدونید چیکار کردید؟! اینجا جای این بچه بازیاست . چی فکر کردید با خودتون

دختر کنارش ملتمسانه و با لحنی که انگار تعمدا بعضی از حروف رو میکشید تا محمد رو تحت تاثیر قرار
بده گفت:

__استاد اشتباه کردیم ، شما بزرگی کنید ببخشید ما این درس رو ترم پیش پاس نکردیم ، پیش نیازه اگه
توی تابستون ارائه نمیشد باید یه ترم اضافه تر میموندم.

محمد خیلی عادی و در حالیکه یه قدم سمت من می اومد و دستش رو برای گرفتن لیست دراز میکرد
گفت:

__الانم فکر کنید ارائه نشده .

پسر مو بلندی که از خط روی موهاش معلوم بود که فقط از ترس حراست احتمالا موهاش رو دم اسبی نکرده، انگار فهمیده بود که این خواهش های دخترانه توی این موقعیت کاربرد نداره.

کل زندگیمون میره رو هوا ارشدمون ، خدمت همه چی دکتر نکنید این کارو.

محمد کاغذها رو از توی کاور بیرون آورد و در حالیکه نیم نگاهی به پسر روبروش می انداخت لیست رو روی میز گذاشت و از توی جیب بالایی روپوشش خودکارش رو در آورد.

_اونوقت با این کار خطرناک کل زندگی همکلاسی هاتون روبفرستید رو هوا اشکال نداره اسمهاتون چی بود.

استاداد

با اینکه لحن کمی دلبرانه ی دختر برام اذیت کننده بود اما دلم برایشون میسوخت . این محمد روبرو طوری پر اخم و جدی بود که میشد تمام لحن ملایمی که تاحالا ازش دیده بودم رو فراموش کنم و من هم کمی ازش بترسم . چشمهام رو دوخته بودم به خطهای عمیق میون ابروش که شاید اولین بار بود که انقدر عمیق میدیدمشون و این نشون میداد من هنوز هم خیلی محمد رو نشناخته بودم . خودکار رو روی لیست نگه داشت و بدون نگاه کردن به صورتهاشون گفت :

چی شد؟؟ منتظر م.

هیچکدومشون حرفی نزدند و محمد به جای نگاه کردن به اونها به منی نگاه کرد که یک قدم عقب تر ایستاده بودم و با نگاه متصل و خیره ام بهش چشم دوخته بودم .

۲.۹#

شاید فقط خواسته بودم تا شانس‌م رو امتحان کنم و شاید واقعا دلم برای این سه نفر سوخته بود. چشمهام رو باریک کردم و با مظلوم‌ترین حالت ممکن نگاهش کردم. به چشم دیدم که گره میون ابروش شل تر شد حتی جاکش رو از درخواست نگفته ام حس کردم. یک لحظه مکث کرد و بعد دوباره سرش رو پایین انداخت.

نشیدم .

استاد نکنید خواهش میکنم .

همینکه پسر این رو گفت محمد خودکارش رو روی برگه گذاشت و سرش رو بلند کرد و با لحن خشک و جدی گفت :

_اینجا جای شوخی و این مسخره بازی نیست خودتون خوب میدونید بعضی از این مواد چقدر خطرناکن . اگه میخواید بلایی سرخودتون بیارید لطفا برید یه جایی که فقط به خودتون آسیب برسه نه یه جمع ده پونزده نفره که تاوان حماقت شما رو بدن . الانم خودتون بیاید جلوی اسمهاتون علامت بزنید . کوچک ترین بچه بازی توی طول این دوماه دیدم ازتون بی برو برگرد این درس رو پاس نمیکنید . و همونطور جدی منتظرموند تا هر سه کنار اسمشون علامت گذاشتن .

_به سلامت

در جواب تشکرشون تنها سرش رو تگون داد و با خارج شدنشون از در من موندم و محمد روبروم با یه ویژگی جدید که ازش کشف کرده بودم .
نفسش رو محکم و تک ضرب از سینه اش خارج کرد . کمی عقب رفت و لبه ی میز یکطرفی نشست و به نگاه ممتد پرسشگرانه نگاه کرد.

_چقدر ترسناک شده بودی؟

لبخند ملایمی روی صورتش اومد و در جوابم گفت :

_ببخشید انداختمت تو زحمت ...ترسناک رو که نمیدونم اما فکر کنم باید دعاش رو به جون تو کنن چون امکان نداشت انقدر راحت کوتاه بیام .

_مگه چی کار کرده بودن؟!

_حماقت محض !! شوخی با مواد سمی و ترسوندن همدیگه

ابروهام از تعجب بالا پریدن . تعجبم رو که دید گفت:

_دیدی حالا الکی وساطتت کردی؟!

دست به سینه توی فاصله ی دومتری ش ایستاده بودم . و اون با صورتی که اصلا شباهتی به چند دقیقه پیشش نداشت .با یه ابروی بالا رفته گفتم :

_من وساطت کردم؟

_یعنی باور کنم که نمیدونی وقتی اینجوری خودت رو میزنی به مظلومیت همیشه به خواستت عمل نکرد.

لبخندم اینبار از روی سرخوشی بود . بعد از بابا محمد اولین آدمی بود که این مدل مظلوم نمایی رو از من دیده دیده بود و حالا که جوابش چیزی بود شبیه به واکنش بابا قلبم رو لبریز از حسهای نابی میکرد که برای اولین بار داشتم تجربه اشون میکردم .

__پس من الان درس دوم رو یاد گرفتم .

با ابروهای بالا رفته سرش رو تکون داد

__آفرین و اون چیه؟؟

خنده ام رو پشت لبهام نگه داشتم

__اینکه من میتونم گاهی با تمارض حرفم رو به کرسی بنشونم .

این صورت مقابلم ، این لبهایی که با تمام تلاشش برای حفظ ظاهر کششون آشکار بود و چشمهایی که خط های کنارش و برق میونش نشان از سرخوشی صاحبش داشت ؛ فرق داشتن با محمد جدی و اندکی عبوس دقایق قبل که حتی خود من هم با دیدنش ته دلم خالی شده بود.

__اتفاقا منم الان یه مورد رو متقابلا فهمیدم .

نیاز نبود بیرسم چی ، خوش گفت که

__اینکه نیکی ، گاهی بدجور فرصت طلب میشه .

صدای خنده ی پر از آرامشم ، خنده ای که توی تمام زیر و بمش انقدر حس های خوب داشت که انگار فضای سرد و بیرنگ آزمایشگاه با انعکاسش رنگ میگرفت توی فضا طنین انداخته بود و من توی خط به خط نگاه خیره اش به خودم ، مهری رو میدیدم که انقدر حقیقی بود و پاک ، که حتی ذره ای شک به دل راه نمیداد .

#۲۱۰

چطور بعضی از آدمها تا این حد میتونستن جذاب باشن!!! انقدر که من از لحظه ای که دیده بودمش نمیتونستم مجذوب این آدم نشم . "سید" صداش میکردن یه مرد هفتاد و چند ساله با ریش و موهای

یکدست سفید . تنها عضو رنگی توی صورتش چشمهای قهوه ای تیره اش بود که به خاطر این تضاد زیادی توی چشم بود . دوست و رفیق قدیمی و کاشانی حاج آقا بود ، از اون مدل پیرمرد های دوستداشتنی که با وجود اعتقادات محکمش اما صمیمیت و محبت آشکاری توی رفتار و حرف زدنش داشت . زن عمو قبل از اومدنش گفته بود که توی جوونی طلبه بوده و حتی ملبس هم شده . اما لباسش رو نمیپوشید چون میگفت انقدر وزن و مسئولیت داره که میترسم شرمنده ی صاحبش بشم .

توی کاشان باغ گل داشت و انگار حضورش پر بود از بوی همون گلهایی که قبل از اومدنش شنیده بودم خودش تمام وقتش رو صرف رسیدگی به اونها میکنه .

اومده بود تهران خونه ی پسرش و به دعوت حاج آقا همراه همسر و پسرش که یه مرد چهل و چند و ساله بود مهمون ما بودند. وقتی از در وارد شده بود ، نگاهش انگار که دنبال من میگشت که با دیدنم روم ثابت شده بود و با لبخند و ته لهجه بامزه اش پرسیده بود "شما دردونه ی حاج رحمان مایی؟!". دردونه لفظ عجیبی بود برای من !! اما وقتی عمو دست دور شونه ام انداخت و گفت :

__آقا سید این خانوم دردونه ی همه ی ماست .

دقیقا یک خشت !! یک خشت دیگه روی دیوار اعتماد و علاقه ام به این آدمها گذاشته شد . و حالا که ساعتها از اولین لحظه ای که دیده بودمش ، مهمانی که فکر میکردم مثل باقی مهمانهای حاج آقا علاقه ای به حضور اجباری میونشون نداشته باشم ، اما اینجا بودم و نشسته روی تک مبل روبروش و نگاهی که نمیتونستم از این پیرمرد عجیب روبروم بگیرم .

خاطره ای تعریف کرد از جوانی های خودش ، از روزهایی که عاشق شده بود و روش نمیشد که به پدرش بگه . از جمله هایی که برای باز کردن سر حرف با پدرش ازشون شروع میکرد و نتیجه ای که هر بار میداد چیزی بود صد و هشتاد درجه خلاف اون چیزی که میخواست . لحنش انقدر گرم و دلنشین بود که بی اختیار مجذوبش شده بودم .مخصوصا که وسط حرفهایش به شوخی های امیرعلی در مورد هر کدوموشون دقیقه ها هم میخندید . برام جالب بود چهره ی سرخ از خجالت همسرش که از پس چادر سفیدی که نیمی از صورتش رو پوشونده بود هم مشخص بود. گفت که آخرش هم وقتی که دیده بود نمیشه برای پدرش نامه نوشته بود.برای پدری که سواد خوندن نداشت !!

__نیکی جان؟!!

خنده ی روی لبم رو جمع کردم و جواب زن عمو رو که تازه وارد سالن شده بود با "جانم" دادم که قبل از واکنش خودش ، لبخند مهربون روی لبهای پیرمرد رو دریافت کردم . از روی مبل بلند شدم و با نزدیک شدنش گوشیم رو که توی دستاش بود سمتم گرفت و آروم گفت

__ برات پیام اومده .

تشکر کردم و از دستش گرفتمش . حین رفتن سمت راهرو قفل گوشی رو باز کردم و با دیدن پیام از محمد و اسمش که روی گوشیم حک شده بود یه لحظه یخ کردم از شرم اینکه نکنه زن عمو فهمیده باشه که پیام از طرف اونه .

وارد صفحه ی چتم باهاش شدم

(خیلی دوست دارم بدونم چه چیزی انقدر مجذوبت کرده که چند ساعت همه ی حواست رو دادی بهش.)
خندیدم بی صدا و ریز ، مطمئنا به اون پیرمرد حسادت نمیکرد. براش اون چیزی رو که حس کرده بودم تایپ کردم

(آرامش توی رفتارش!)

بعد به این فکر کردم شاید در مورد خود محمد هم من از ابتدا بدون اینکه خودم بدونم هم جذب همین آرامش شدم . آرامش و طمانینه ای که توی تک تک رفتار محمد بود .

(خوشبحالش!!)

(داری حسادت میکنی؟)

پیام بعدیش مثل همه ی اعتراف هاش صریح و ضربتی بود.

(من میتونم به هر چیزی که حواست رو از من پرت کنه حسادت کنم!)

(هر چیزی؟!)

جمله ی بعدیش محکم تر بود

(هر چیزی !! هر چیزی که باعث بشه با وجود حضورم کنارت چند ساعت از دیدن نگاهت محروم باشم .)

(فکر نمیکردم حسود باشی!)

(حسادت توی وجود هر آدمی هست مثل من ، اما بهتره اسمش رو بذاری غبطه خوردن به اون چیزی که توجه ات رو انقدر عمیق جلب کرده که من رو نبینی)

با شیطننت براش نوشتم

(الان این درس سومه؟؟)

(اره ، شاید تکراری و کلیشه ای به نظر بیاد اما وجود داره و خیلی تاثیر گذاره)

تکیه ام رو به دیوار راهرو دادم ، صدای شوخی های امیرعلی و جوابهای سید و خنده ی بقیه رو می شنیدم .
صادقانه براش نوشتم

(میدونم چون درکش میکنم)

جوابش رو دوست داشتم

(من بهت قول دادم که هیچ وقت باعث نشم تو حسادت کنی!!)

(فکر می کنی که میشه؟)

(مطمئن باش که من تاجایی که بتونم نمیذارم این اتفاق بیفته)

#۲۱۱

گوشی توی دستم رو روی میز گذاشتم و بازوی عزیز رو که بلند شدن از جاش براش سخت بود گرفتم .
_بذارید کمکتون کنم.

لبخند پر مهری زد و با دست دیگه اش بازوم رو توی دستش گرفت .

_میخواید برید توی اتاقتون ؟

جواب " آره ای" که عزیز گفت با شنیدن اسمم از زبون حاج آقا همراه شد و من همونطوری که بازوی عزیز
توی دستم بود منتظر ایستادم تا حرفش رو بزنه .

_برای فردا شب هم مهمون داریم .

نمیدونستم که این موضوع چه ربطی به من میتونه داشته باشه .اولین چیزی که میون تعجبم دیدم اخمهای
عمو بود که در لحظه و عمیق توی هم فرو رفت .ساعت نزدیک دوازده شب بود و سید و همسر و پسرش
چند دقیقه ای میشد که رفته بودند . بعد حرفهام با محمد ، وقتی دوباره به سالن برگشته بودم سعی کردم
که اون توجه که ازش حرف میزد رو کم کنم نه برای اینکه محمد انقدر آدم کج فهمی بود که بخواد به یه
پیرمرد هفتاد ساله حسادت کنه . چون این درسها و شاید تمرینشون من رو به اون مهارتی که قرار بود برسم
میرسوند و میدونستم قصدش دقیقا از گفتن دونه دونه ی این چیزها همینه .

_حاج آقا رئوفی با خانواده اش میاد.

دست عزیز دور بازوم سفت شد و من باز هم چیزی نفهمیدم . انگار از نگاهم فهمید که چیزی از حرفهایش سر در نیاوردم .

پرسید:

__مگه مادر بزرگت اون عکسها رو بهت نداد؟؟

حس کردم سرش رو که با ضرب بالا اومد و به نمیخ من که دقیقا روبروش بود چشم دوخت . اون عکسها رو از یاد برده بودم . حتی یادم نمی اومد که کجا گذاشته بودمشون . من اون روز از بین اون کاغذهای مصور تنها طرح خودم رو برداشته بودم .

ته دلم از لحن محکم حاج آقا خالی شده بودو بیشتر از اون از نگاه خیره ای که برنده بودنش رو روی نیمی از صورتم حس میکردم . بازوی عزیز از بین انگشتهام سر خورد و دوباره روی همون مبل نشست . دلم میخواست میتونستم بپرسم مگه خودتون نگفتید که اجباری نیست . اما مثل همیشه انگار که لبهام جلوی این مرد به هم دوخته میشد ساکت و صامت فقط روبروش ایستاده بودم و نگاش کردم.

انگار محمد رو هم با سکوت نا امید کرده بودم که نگاهش از روی من سرخورد و به گلهای فرش زیر پاش چشم دوخت . حاج آقا دست روی ریشش کشید و گفت:

__خیلی اصرار کردن برای اومدن . منم گفتم اگه که فقط وعده ی افطاره قدمشون سر چشم . ولی خب حتما فقط همین نیست ، گفتم که بدونی .

تنها کاری که ازم بر می اومد تکه کوچکی سرم بود و نفس عمیقی که باهاش بغضم رو فرو داده بودم . سکوت همه ، اخم و صورت گرفته ی عمو نگاه نگران عزیز و چشمهای پر از خط و نشون امیرعلی همه رو که کنار هم میذاشتم به اندازه ی سر پایین و چشمهایی که تعدا ازم دروغ میشد برام دردناک نبود .

رفتن خونه ی عمو اینبار حقیقتا سخت شده بود. بودن کنارش با فاصله ی یه دیوار بینمون در حالیکه میدونستم خود من باعث رنجش شدم . اونم درست وقتی که با اون اطمینان گفته بود که تمام سعیش رو میکنه تا من حسادت نکنم.

همراه عمو و زن عمو برگشته بودم . محمد و امیرعلی خیلی پیش تر ازما رفته بودن و وقتی ما رسیدیم هیچ کدومشون پایین نبودن . میدونستم باید برای محمد توضیح بدم . بهش بگم اصلا چیزی نبوده که حتی موافقت یا مخالفت من رو بخواد .

اما گفتن همین جملات هم در حالیکه هنوز رابطه ی ما حتی برای خودمون هم کاملا از پرده بیرون نیومده سخت بود. انقدر گیج و سردرگم بودم که تا نزدیکیهای سحر حتی یادم رفته بود که باید لباسم رو عوض کنم .

هزار بار گوشیم رو برداشتم تا باهاش حرف بزنم و یا حتی پیامی بفرستم که نتونسته بودم . چون ته ته همه ی حرفهایی که باید میگفتم و قانعش میکردم بهش حق میدادم که بخواد ناراحت بشه .

به ساعت نقره ای رنگ روی دیوار نگاه کردم . چیزی تا سه صبح نمونده بود به امید اینکه شاید ندا هم برای خوردن سحری از خواب بیدار بشه توی صفحه ی چتم باهاش رفتم و تایپ کردم .

(توی اون اطلاعاتی که انقدر بهش افتخار میکنی ، چیزی پیدا میشه که به من بگه وقتی یکی رو ناخواسته ناراحت کردی باید چیکار کنی ؟!)

گوشی رو کنارم روی تخت انداختم . امید نداشتم جوابم رو بده . نفسم رو محکم بیرون فرستادم و با خودم فکر کردم تنها کاری که از دستم بر می اومد رو انجام دادم . اما حدود یک ربع بعد که تمامش رو به لوستر روی سقف چشم دوخته بودم جوابم رو داد.

(یعنی نمردم و دیدم که تو هم به چیز خوردن افتادی!! در مورد هلیمه؟)

یادآوری دلایلش برای اسمی که روی محمد گذاشته بود، لبخند گذرای روی صورتم آورد. پیام بعدیش زیادی شبیه جوابهای بی سر و ته همیشگیش بود

(تنها راه اینه با کمال شهامت به غلط کردنت اعتراف کنی)

(ممنون از همفکریت)

(خواهش میکنم اما اونی که من دیدم تا از دماغت بیرون نکشه دست برنمیداره ، حالا چه گندی زدی؟)

من که میدونستم از این حرف درست و حسابی در نیامد

(خیلی مهم نیست فردا بهت زنگ میزنم، شب بخیر)

(شب بخیر کاتالیزور غیرفعال)

#۲۱۲

چند ضربه به در خورد و من با فکر اینکه شاید محمد باشه فوری بالای مقنعه ام رو صاف کردم و بفرمایید گفتم .

_نیکی جان آماده شدی ؟!

با شنیدن صدای زن عمو بادم خالی شد و دستم روی مقنعه خشک شد . در رو نیمه باز کرد و سرش رو داخل آورد. لبخند مهربونی به من زد.

__محمد گفت تو ماشین منتظرته.

سرم رو تگون دادم و با لبخند بیحالی گفتم :

__باشه الان میرم .

وقتی که رفت و در رو بست برگشتم سمت آینه و به خودم نگاهی انداختم .چشمهام پف کرده بود و سفیدیش پر بود از رگه های خون .تاخود سحر چشم روی هم نداشته بودم ، اینبار علاوه بر دغدغه های همیشگی و اتفاقاتی که خودم اجازه میدادم دیگران برام رقم بزنند ، درد دیگه ای اضافه شده بود و دلخوری محمد بیشتر اذیتم میکرد . چیزی که توی تمام طول خوردن سحر با رفتار و سکوتش فریاد زده بود و حالا با پیغامی که به مادرش داده بود عملا به روم آورده بودش . زمزمه کردم :

__اونم امروز که روز آخر بودنم توی آزمایشگاهست .

نگام رو از صورت مستاصل دختر روبرم گرفتم و کوله ام رو از روی صندلی برداشتم . امروز باید تمام وسایلم رو جمع میکردم . دیگه کاری توی آزمایشگاه نداشتم و فقط مونده بود نوشتن پایان نامه که دکتر توی نبودنش مسئولیت هاش رو سپرده بود به محمد و گفته بود همه ی روندش زیر نظر محمد باشه که برای اونهم نیازی نبود برم دانشکده .

کوله رو روی دوشم گذاشتم و آخرین نگاه رو هم توی آینه به خودم انداختم و از اتاق بیرون رفتم . وقت سحر صورت عمو هم به اندازه ی محمد گرفته و درهم بود . امیرعلی که کلا پایین نیومده بودو به خاطر درد معده ای که دوباره برگشته بود روزه نمیگرفت .

از پله ها پایین رفتم ، با زن عمو که جلوی آشپزخونه گوشی به دست و در حال حرف زدن سرش رو برام تگون داده بود خداحافظی کردم و از در بیرون رفتم .

نشستم توی ماشین همراه شد با زدن کلید استارت و سلامی که محمد قبل از من به زبون آورد . جواب سلامش رو با کمی تعجب دادم . عینک آفتابیش رو روی چشمش زده بود و همین که ماشین از در خونه خارج شد . پرسید :

__خوبی ؟!

اینبار با ابروهایی که از تعجب بالا رفته بود "خوبم" آرومی زمزمه کردم . انگار محمد عادت داشت که با رفتارش من رو شگفت زده کنه . انتظار داشتم حرف نزنه یا احم و تخم کنه اما اون برخلافش نه البته با خوشرویی که این روزها بهش عادت کرده بودم اما با جدیت همیشگیش حالم رو پرسیده بود و درست زمانی که منتظر بودم که حرفی در مورد اتفاق دیشب بزنه چیزی نگفت و درسکوت خیره شده بود به مسیر پیش

روش . توضیح دادن در مورد اتفاقی که افتاده بود برام سخت بود و دلم میخواست خودش پیش قدم میشد و سوال میپرسید.

چندین بار زیر چشمی بهش نگاه کردم ، کلی کلمات رو بالا و پایین کردم تا جمله ای پیدا کنم و باهاش سر صحبت رو باز کنم . آخرش بی ربط ترین جمله ی ممکن رو گفتم .

_میشه یه جایی نگه داری برای خودم آبمیوه بگیرم .

سرش رو همراه با "باشه" ای که گفت تکون کوچکی دادو چند دقیقه بعد ماشین رو زد کنار و خودش پیاده شد و چند دقیقه بعد همراه با ساک کوچکی برگشت و اون رو روی پام گذاشت . قبل از اینکه دوباره ماشین رو به حرکت در بیاره فوری گفتم :

_ببین....

اومد توی حرفم

_یه نگاه کن ببین اینایی که خریدم رو دوست داری!

نگاه سرسری به چندتا پاکت و بطری توی ساک کردم . فرمون رو کمی با حرص چرخوند و ماشین رو از بین ماشین های پارک شده بیرون آورد و راه افتاد .

انگار نمیخواست حرف بزنه و من فکر کردم باید از خودم و کاری که نکردم دفاع کنم . تمام جسارتم شد "محمد" محکم و تک ضربی که خودم با شنیدنش بیشتر از محمد تعجب کرده بودم .

نگام که کرد گفتم :

_میشه حرف بزнім .

لبخند معنی داری زد

_حرفیم هست !!؟

_ببین من بهت حق میدم ناراحت شده باشی . اما اصلا موضوع اونقدری برام مهم نبود که بخوام حتی بهش فکر کنم . خودت دیدی که من نه اسم شخص خاصی رو میدونستم و نه حتی اون اتفاق رو قبل از اشاره ی حاج اقا یادم می اومد.

ماشین رو کناره ی خیابون درست پشت مینی بوس سفید پارک شده ای کنار زد . و عینکش رو از چشمش برداشت و روی داشبرد تقریبا پرت کرد. این حرکت برای محمد ارام و بدور از واکنش های آنی یعنی اوج عصبانیت.

__یعنی....یعنی....من اصلا نمیدونم اون عکسا....

جدی تر از هر وقت دیگه ای گفت:

__سوال من اینه اصلا من چرا از این ماجرا و عکسا خبر نداشتم .

مات شده بودم بهش و نگاه خیره اش که عمیقا چشمهام رو برای جواب میکاوید.

__من آخه....یعنی چی میگفتم ، فکر کردم مهم نیست یعنی عزیز گفت اجباری نیست . منم فکر نمیکردم مهم باشه .

پوزخندی زد و تکیه اش رو از صندلی گرفت . کمربندش رو باز کرد و چرخید سمت من.

__من نمیخو استم در موردش حرف بزنم اونم الان اما حالا که حرف زدیم میپرسم که، چرا به من چیزی نگفتی ؟!

#۲۱۳

جوابی براش نداشتم و چیزی که سرسری گفتم انگار بیشتر عصبانیش کرد.

__من فکر کردم شاید از بقیه شنیده باشی!

دستش رو روی صورتش کشید و با نفس عمیقی سعی کرد خودش رو آرام کنه .

__کدوم بقیه ؟ مگه بجز امیرعلی کسی از این جریان بین من و تو خبر داره . خب احتمالا امیرعلی این یه مورد رو از دستش در رفته . چون انگار اونه که باید تمام جزییاتی که من انتظار دارم تو بهم بگی رو برام بگه .

__نه ...ببین...

دوباره عینکش رو برداشت ، صاف نشست و حین کشیدن کمربند و روشن کردن دوباره ی ماشین گفت:

__مسئله اینه که نیکی خانوم ، شما توی ذهنت برای من اون نقشی رو که باید قائل نشدی . واسه همینه که فکر کردی من میتونم از زبون هر کسی چیزی به این مهمی رو که فقط مربوط به خود تو و آینده مونه رو بشنوم .

حرفش حق بود و برای درکش کافی بود لحظه ای خودم رو جاش بذارم و همین باعث شد که ادامه ندم و خودم رو سرگرم ساک روی پام کنم.

✱

دونه دونه وسایلی که توی آزمایشگاه داشتم رو توی کوله ام گذاشتم . چیز زیادی نبود و اما هر کدوم رو که برمیداشتم فکر میکردم که از فردا چقدر دلم برای اینجا ، این آدمها و دیدن مداوم محمد تنگ میشه . الناز دستش رو روی شونه ام گذاشت.

__بخدا نیکی از الان بغضم گرفته !!

آب دهنم رو با لبخند غمگینی فرو دادم . و سعی کردم برای اولین بار این من باشم که حال کسی رو خوب میکنم ، کاری که همیشه دیگران برای من انجام میدادن .

__از قدیم گفتن رفتنی باید بره .

دستش رو بلند کرد و محکم همون جایی که چند لحظه پیش دستش رو با مهر گذاشته بود کوبید .

__بی مزه !! من میگم به محمد بگو تو هم بیا توی گروه ما .

به شوخی گفتم :

__کم توی این مدت از دستم کشیده .

ضربه ی دومش محکم تر بود انقدری که دست دیگه ام رو روی شونه ام گذاشتم.

__اون که از خداهش هم هست . همچین نگات میکنه عشق از چشمه اش جاری میشه ، آدم باید خودش رو بکشه کنار که سیلش آدم رو نبره .

با وجود ناراحتیم اما از لحن حرف زدنش با صدای بلند خندیدم . فرید یه قدم از جایی که ایستاده بود سمت ما اومد و سرکی کشید و بعد محمد رو که اونهم توجهش به ما جلب شده بود مخاطب قرار داد.

__جناب دکتر اعتمادی لطفا به دختر عموی عزیزتون تذکر بدید .

محمد دوباره سرش رو پایین انداخت و سرگرم کارش شد و توی همون حال گفت:

__تذکر واسه چی؟

__احیانا گوشتون مشکل پیدا کرده دکتر؟!

خیلی عادی گفت :

__نه فرید جان اتفاقا شنواییم خیلی خوبه که دارم میشنوم یکی به جای اینکه سرش گرم کارش باشه داره مزه میریزه .

فرید قدم جلو اومده اش رو جبران کرد و دوباره برگشت سر جاش و با لفظ خود محمد گفت:

_ممنون دکتر از اشاره تون .

الناز ریز به عقب نشینی بانمک فرید خندید و من به دلم رو به حمایت‌های پنهانش که حتی توی این شرایط هم شامل حالش شده بود خوش کردم .

کار دیگه ای نمونده بود و من عملاً الکی توی آزمایشگاه مونده بودم . رفتم توی اتاق ته سالن و کنار پنجره اش ایستادم . هوا زیادی گرم بود و هر مش رو از پشت پنجره ی بسته و شیشه ی دودی هم میتونستم حس کنم .

صدای قدم هاش رو شنیدم و بعد ورودش رو حس کردم . داخل اتاق شد و در رو پشت سرش بست . به طرفش چرخیدم و تکیه زدم به دیوار کنار پنجره . ساکی رو که توی ماشین جا گذاشته بودم مقابلم روی میزی که حدفصل بین من و خودش بود گذاشت .

_جاگذاشته بودیش.

لبخند ملایمی زدم

_فکر کنم دیگه برم خونه بهتره .

گوشی توی دستش رو توی جیب شلوارش سر داد و دست هاش رو روی سینه گره زد.

_خونه مگه کاری داری ؟!

_نه . ولی اینجا هم کاری ندارم دیگه .

مچ دستش رو بالا آورد و نگاهی به ساعتش انداخت .

_میتونی دوساعت تحمل کنی!

غمگین گفتم :

_فکر کنم از فردا دیگه دلیلی نداری که باهاش کارت رو بیچونی !

نفس عمیقی کشید ، قفل دستاش رو باز کرد و هر دو دستش رو توی جیبش فرو کرد.

_فکر کنم دلیل مهم تری دارم که دیگه جلوی چشم نیست !

دلم رفت با شنیدن جمله ی پر مفهومش . جمله ای که درست میون دلگیریش از من گفته بود و همین باعث میشد از خودم برای منفعل بودنم بدم بیاد .

وقتی دید چیزی نمیگم پرسید:

__میمونی؟

سرم رو در جوابش تگون دادم .

__همین جا یه چیزی بخور من میگم کسی مزاحمت نشه .

این رو گفت ،در حالیکه چشمهای من تا آخرین لحظه همراهش بود از اتاق بیرون رفت و در رو پشت سرش بست .

__واسه ی شروع یه زندگی حداقل الان صدتومن لازمه .

کف دستم رو روی شعله ی چراغ الکلی چند بار حرکت دادم و اوهومی گفتم .

__تازه پول رهن خونه رو حساب نکردم .

کمی خودم رو همراه با صندلی عقب کشیدم . چقدر بقیه دغدغه های بیشتری از ترسها و دلوایسی های من داشتن . اونم دوتا فارق التحصیل مقطع دکتری از بهترین دانشگاه کشور . خودم رو که با الناز مقایسه میکردم خجالت میکشیدم ازخودم و دلهره هام براش بگم .

__با این پولی که ما میگیریم ده سال طول میکشه همچین عددی پس انداز بشه .

__چرا دنبال یه کار خوب نیستین !

__هستیم ! کار پژوهشی که از لحاظ درآمد کار محسوب نمیشه . یه استفاده اش واسه رزومه ی کاریه ، یکیش هم فقط علاقه ای که داریم به این کار . ولی علاقه شکم هیچ کسی رو سیر نکرده و نمیکنه ، مجبوریم دنبال کار باشیم .

آرنجم رو روی میز گذاشتم و دستم رو زیر چونه ام زدم .

__ولی اون موسسه هایی که به محمد واسه کار پژوهشی پیشنهاد دادن....

_محمد که حرفش جداست . بعدم موسسه های خصوصی یا نیمه دولتی بودجه شون با دانشگاه خیلی فرق داره .

_آخرش با این چیزهایی که گفتی نفهمیدم چرا از پدرش کمک نمیگیره؟

با حرص گفت :

_چون کله شقه !!

_اینطوری که با این اوضاع حالا حالا ها تکلیفتون معلوم نمیشه .

پوزخندی زد و نمونه رو توی لوله ریخت .

_معلومه که نمیشه بمون من الان میام .

نمونه ها رو برداشت و من فوری گفتم :

_حالا از لجت نری باهات دعوات بشه اونم حتما واسه خودش دلایلی داره .

نفس پر غصه ای کشید و دوباره تکرار کرد " الان میام ."

بی اراده سرم چرخید سمت محمد که با سر پایین و دقتی که از گره میون ابروهاش مشخص بود مشغول کارش بود . حرکت آرام و با احتیاط دستهایش و موهایی که به خاطر سر پابینش چند تاری روی پیشونیش اومده بود . انقدر به چشمم خاص و دوست داشتنی می اومد که میتونستم ساعتها همینطور بی حرکت بشینم و بهش توی روپوش سفیدی انگار فقط و فقط برای اون دوخته شده بود خیره بشم .

یه حسی بود بیشتر از همه ی دوست داشتنهایی که توی تمام عمرم تجربه کرده بودم . حسی که هم شور و تپش های تند قلب رو همراهش داشت و هم آرامشی که من رو به خلسه میبرد .

فکر کردم که اگه همه چیز جور دیگه ای بود هم باز من جذب این آدم میشدم؟! اینطور که دونه دونه ی حرکاتش به چشمم عزیز بیاد؟!!

همونطور سربزیردستش بالا اومد و انگشتهاش رو توی موهایش کشید تا اون تارهای صاف و فضول رو سرچاشون برگردونه ، عمر بالا موندنشون چند ثانیه بود و با دوباره برگشتنشون توی پیشونیش لبخند روی صورت من عمیق شد .

_محمد اینو ببین !!

مهسان که با صدای آرومی این رو گفت لبخند من درست شبیه جریان روان آبی که به یه آبشار میرسه دچار شکست شد و فرو ریخت .

لپتاپش رو جلوی محمد گذاشت و با صدایی که من تنها زمزمه ای ازش رو میشنیدم چیزی رو توضیح داد. صورت جدی محمد نشون میداد که داره به مسئله ی مهمی گوش میکنه . اما من همینکه مهسان اینجوری کنارش ایستاده بود ، اینکه سرشون با فاصله ی کمی نزدیک به هم خیره به چیزی توی لپتاپ بود ، اینکه میدونستم مهسان به محمد علاقه داره حتی اگه مطمئن بودم که از طرف محمد چیزی نیست باز هم حسی عجیب چیزی مثل حسادت رو توی دلم احساس میکردم که باعث میشد قلبم درد بگیره و همین تجربه ی کوتاه چند دقیقه ای تا وقتی محمد کمرش رو صاف کرد و راست ایستاد برام کافی بود تا بفهمم محمد دقیقا چقدر به خاطر اتفاق دیشب اذیت شده .

با حس داغی و سوزش روی دست چپم برگشتم و با دیدن آتیشی که از پایین آستینم شعله گرفته بود . بی ارده واز ترس جیغ کشیدم و از روی صندلی جوری سریع بلند شدم که واژگون شد و روی زمین افتاد. دستم رو برای خاموش کردن آتیش تگون میدادم و همین باعث میشد بیشتر شعله بگیره و من بیشتر بترسم . اولین نفری که میون بهت همه به دادم رسید خودش بود که سمتم دوید و میون جیغ هام میشنیدم که بلند میگفت :

#۲۱۵

_دستت رو تگون نده دستت رو تگون نده .

روبروم که رسید ترسیده تر از من با کف هر دو دست روی آستین مانتو میکوبید و فقط پشت سرهم میگفت :

_نترس الان خاموشش میکنم .

و من تمام دادهای بعدم برای دستهای اون بود نه خودم . دست هایی که بی مهابا روی آتش مینشت . تا بقیه به خودشون بیان و کاری کنن ...محمد که دید شعله با وجود کم جون شدنش خاموش نشده گوشه ی آستینم رو توی مشت دست چپش گرفت و فشار داد و با دادی که مهسان کشید .

_دستت محمد !!

و چهره ای که از درد درهم شد ، من سوزشش رو دقیقا روی قلبم حس کردم و تمام توانم تحلیل رفت و چیزی نمونده بود که پس بیفتم . دست راستش رو روی پهلوم گذاشت و من رو با تقریبا هلی که کمرم داد از بین بچه هایی که انگار بیشتر از ما شوکه ی اتفاق پیش اومده بودن سمت اتاق هدایت کرد و در رو پشت سرش بست .

روبروش درست پشت در ایستاده بودم . با پاهایی که لرزششون بیش از اندازه آشکار بود . با سر به دستم اشاره کرد .

_بزن آستینت رو بالا ببینم چی شده؟

با چشمهایی که لبالب پر از اشک بود و فقط کافی بود پلک بزنم تا سرریز بشن . خیره شدم با صورتش که با عرقی که روی پیشونیش نشسته بود معلوم بود که هم ترسیده و هم درد داره .

_دست!!

دست چپش رو که کمی انگشتهاش رو خم کرده بود ، عقب کشید و دوباره تکرار کرد

_آستینت رو بده بالا.

به حرفش گوش نکردم به جاش دست راستم رو پیش بردم که اینبار دستش رو کامل پشتش پنهان کرد .

_به حرفم گوش کن خانوم ...دستت رو ببینم .

با بغض پرسیدم :

_دستت خیلی سوخته ؟!

به جای جواب لبخند کمرنگی زد ، لبخندی که من رو خلع سلاح کرد و اون با دست راستش دستم رو گرفت و بالا آورد . با همون دست آستینم رو بالا زد . تعمدش واسه استفاده نکردن از دست چپش بیشتر دلوایسم میکرد.

روی دستم دقیقاً زیر مچم یه لکه قرمز رنگ روی پوست سفیدم افتاده بود . محمد با دیدنش نفسش رو از روی حرص محکم بیرون فرستاد . انگار تازه با دیدنش حس هام به کار افتاده بود و درد و سوزشش رو حس میکردم .

_درد داری؟

_با بغض گفتم نه!!

یه قدم سمت میز کنار پنجره برداشت .

_کوله ات رو برمیدارم بریم.

مسخ شده سر جام موندم وبه بیقراری که توی رفتارش بود نگاه میکردم . دست چپش هنوزم کنار بدنش نیمه مشد آویزان بود . بند کوله رو روی ساعدش انداخت . به من که بلا تکلیف کنار در ایستاده بودم اشاره زد .

__بریم .

__کجا؟؟

__باید ضد عفونی بشه و پماد بگیریم ،هم واسه دردش و هم زودتر بزنیم تا جاش نمونه .

چند قدم اومد و جلوی در که رسید راهش رو بستم . محکم و امری گفتم:

__دستت رو بیار ببینم .

توی همون حال شوخ نگام کرد . همون دستی که کیف رو روی ساعدش بود از کنارم عبور داد و در رو باز کرد . دستش رو روی کتفم گذاشت . به شوخی و احتمالا برای تغییر فضا گفت :

__این جذبه تو کجا قائم کرده بودی !؟

با فشار اندکی که به پشتم وارد کرد از در بیرون رفتم ، انگار همه منتظر ما بودند که فقط به اندازه چند ثانیه طول کشید که تا همه شون دورمون جمع بشن . دست محمد هنوز هم روی پشتم بود و حین حرکتش سمت در و قبل از اینکه کسی سوالی بپرسه ، گفت:

__علیرضا من نیستم مسئولیت همه چیز با توعه.... تست بمونه فردا خودم باشم . فربد بی زحمت به دکتر شیخی بگو جلسه ی امروز کنسله فردا خودم میرم باهاش هماهنگ میکنم .

مهسان که وسطش صداش کرد ، مکثش چند صدم ثانیه هم نبود . در ورودی رو برام باز کرد .

__الان فقط سوختگی دست نیکی برام مهمه هر موردی پیش اومد فردا حلش میکنم .

#۲۱۶

یه کم از سرم شستشو رو روی سوختگی ریخت و با گاز استریل آروم روش کشید تا خشک بشه . از همون موقع که از در بیرون اومده بودیم و محمد دستهای حمایتگرش رو از پشتم برداشته بود و من میدونستم به خاطر حضورمون توی دانشکده است . تا وقتی که سوار ماشینش شدیم و اون با سرعت رونده بود تا خیابون کناری و داروخانه ، دست چپش رو کنار پاهاش گذاشته بود و هر قدر که ازش میپرسیدم چی شده و بذاره ببینم تمام سوالهام رو با سوال از خودم عوض میکرد.

توی خیابون ، روبروم که روی صندلی جلو نشسته بودم کنار در باز ماشین ایستاده بود . نگاه من به موهایش بود که به خاطر ارتفاع ماشین و سرپایینش دقیقاً جلوی چشمهام بودن . کمی از پماد رو روی دستم مالید و من از سردیش انگشتهام رو مشت کردم . با بالا اومدن سرش صورتش دقیقاً مقابلم قرار گرفت جدی پرسید :

__درد گرفت ؟

ازاین زاویه و انقدر نزدیک که چشماش توی فاصله ی خیلی کمی از چشمام بود نگاه کردن بهش من رو منقلب میکرد . سرم رو به جای جواب بالا انداختم . لبخند ملایمی از حرکت رو لبهایش اومد. پرسیدم :
__تموم شد؟

__اره بذار باز بمونه زودتر خوب میشه ، سوختگیش سطحیه .

__خوبه ...خودت گفתי اول من . حالا دستت رو باز کن ببینم .

تمام مدت یه دستی کار کرده بود و نهایت استفاده اش از دست چپش گرفتن چیزی با سر انگشتهاش بود. تعللش رو که دیدم دستم رو جلو بردم و مچش رو گرفتم . از حرکت ناگهانی خنده اش گرفت.

__چه مدلشه دختر...مگه دزد گرفتی !!

نگاه چپ چپی بهش انداختم که لبش رو زیر دندونش گرفت و به نشون عذر خواهی سرش رو تگون کوچکی داد. مچش رو چرخوندم. انگشتهاش رو خودش بود که باز کرد. دقیقاً فاصله ی بین بند های کف دستش سوخته و کمی سیاه شده بود . مشخص بود که خیلی درد داره و به زودی تاول میزنه .دلم با دیدنش ریش شد و چیزی نمونده بود بزنم زیر گریه .

مچش رو رها کردم . با صدایی که تحت تاثیر حال لرزشش آشکار بود گفتم :

__همش تقصیر من بود .

خودش کمی کف دستش رو واریسی کرد و سرم رو که روی پام بود برداشت و کف دستش ریخت . برجستگی و سیاهی روی سوختگی بغضم رو بیشتر میکرد.

__تاول میزنه !!خیلی سوخته!

با گاز استریل خشکش کرد و پماد رو روش مالید .

__چیزی نمیشه ، دوسه روز دیگه خوب میشه .

با انگشتهای دست راستم روی سوختگی و زبری پارچه ی آستیم رو که تا نزدیک آرنج تا زده بود لمس کردم .

__من نمی دونم چرا اون لحظه اونقدر ترسیدم . فقط کافی بود دستم رو ببرم زیر آب.

__طبیعیه ، آتیش به خودی خود ترسناک هست مخصوصا که انقدر به خود آدم نزدیک باشه و کنترلی هم روش نداشته باشه اینو برام بازش میکنی؟

پوسته ی گاز رو که سمتم گرفته بود براش باز کردم . روی سوختگی گذاشت و با باند بستش .

__تو چرا آخه با دستت خاموشش کردی ؟ چرا نبردیم دستم رو بگیرم زیر آب؟!

چسب رو روی باند پشت دستش زد .

__انتظار داشتی وقتی اونجوری جیغ میزنی ، من اصلا هوش و حواس برام بمونه که فکر کنم کدوم کار بهتره !! فقط من موندم اون جیغ ها از کجا اومده بود تو بلدی مگه دادم بزنی؟

بهم برخورد و حق به جانب گفتم :

__بله که بلدم ، یعنی فکر کردی انقدر شیربرنجم که یه دادم نمیتونم بزیم؟!

لبخندش رو آشکارا خورد . شونه اش رو کنارم به در تکیه داد.

__من کی اینو گفتم ؟! تو همیشه انقدر اروم و ملایم حرف میزنی انتظار این مدل جیغ زدن ازت نداشتم .
یعنی مطمئنم تا نگهبانی پایین صدا رو شنیدن !

معلوم بود داره سر به سرم میذاره ، خیره شدم توی برق نگاهش و گفتم :

__هنوزم از دستم ناراحتی ؟!

لبخندش در لحظه و فوری جمع شد .تکیه اش رو برداشت و از اون حالت راحتش که انگار کاری جز شوخی با من نداره بیرون اومد .

__از دستم ناراحتی و بخاطرم اینطوری دستت رو سوزوندی ؟!!!

__به نظرت ناراحت بودن میتونه از عزیز بودن کسی کم کنه!

دیگه فهمیده بودم که من چقدر در برابر این جوابهای همیشه آماده و تاثیر گذارش ضعیفم و اون به راحتی ذهن من رو باهاشون در گیر میکنه .

سکوت چند دقیقه ای رو که درست کنار یه خیابون شلوغ و پر رفت و آمد که پر بود از صدای همهمه و بوق ماشینها من بودم که شکستم .

_تو گفתי خسته نمیشی از خوردن غذاهای شور و بی مزه ی من .

_الان شبیه ادمهای خسته ام ؟!

#۲۱۷

لحنش پر از دلخوری بود . اینکه محمد اینطور محکم ایستاده بود و درست توی لحظه هایی که هر کسی توی شرایط مشابه در مقابل آدم می ایسته من اون رو کنارم حس میکردم و یا نه ...بیشتر از اون درست پشتم حس میکردم . حسی رو که بهش داشتم رو عمیق تر میکرد . حسی که متفاوت بود با اون شور و هیجان اولیه و لحظه ای !! حسی که پر بود از اعتماد بهش . درست مثل راه رفتن با چشمهای بسته وسط یه اتوبان پر از ماشین بود .اینکه میتونی به اتکای کسی که پشتت ایستاده بدون دیدن راه بری و مطمئن باشی آسیبی نمی بینی .

و یا نه باز هم بیشتر از اون محمد بجز تمام اینا یه دید از همه ی پیرامونم رو هم میداد . من رو توی مسیر میداشت و بعد منتظر میموند خودم حرکت کنم . سرعت قدم هام وهم زاویه ای که قرار بود بگیرم به دلخواه خودم باشه .

_من رو میبری خونه !

ابروهاش رو بالا فرستاد.

_خونه یعنی خونه ی حاج آقا؟!

_اوهوم

_و قراره چه اتفاقی بیفته ؟!

_میخوام یه خوده آب و چیزای دیگه به غدام اضافه کنم شوریش رو بگیره .

متعجب نگام میکرد ، من توی اون لحظه بیشتر از هر چیزی اون سرخوشی ته نگاهش رو دوست داشتم .

_میدونستی من آشپزیم خیلی خوبه؟

رضایت توی تک تک اجزای صورتش نمایان بود .چشمک ریزی زد .

_نه به این میگن خوش شانسی !

_این به باقی بد شانسیات در !

با ملایم ترین لحنی که ازش سراغ داشتم گفت :

_من که هر چی نگاه میکنم بد شانسی نمیبینم .

_مطمئنم بازم من قراره که نا امیدت کنم .

دست راستش رو بالای در گذاشت و با صدا و لحنی که انقدر مطمئن بود که نمیشد گفته اش رو باور نکرد .
گفت :

_قرار بود تجربه بدست بیاریم ، یادت رفته؟ هیچ تجربه ی ارزشمندی بدون ازمون و خطا بدست نمیاد.

_میبری منو؟

به شوخی گفت :

_نه خیر خانوم باید با تاکسی برگردی.

با تخیسی زل زدم توی چشماش تک خنده ای کرد و خودش رو عقب کشید و در ماشین رو بست . چند ثانیه بعد کنارم نشسته بود در حالیکه انگار خیال هر دومون کمی راحت تر از قبل شده بود.

توی مسیر خونه بودیم و من چند بار به کاری که میخواستم انجامش بدم فکر کردم . شاید مرحله ی اولش خیلی آسون و ساده بود . اما برای بخش دوم باید همه ی جسارت نداشته ام رو جمع میکردم . شاید خیلیم سخت نبود فقط کافی بود چشمام رو ببندم و محمد رو وقتی که بی هیچ منطقی داشت با کف دستهایش رو خاموش میکرد تصور کنم . و تازه اونوقت کاری که من میکردم در برابرش پنج هیچ عقب بود . زیر چشمی نگاهی بهش انداختم . معلوم بود چیزی فکرش رو مشغول کرده .

_به زن عمو چی میگی؟

برگشت سمتم ، و با همون صورت متفکر پرسید .

_اتفاقا الان داشتم به همین فکر میکردم که میخوای به عزیز چی بگی !!

شونه ام بالا انداختم و سوالش رو با سوال جواب دادم .

_مگه قراره چیزی بگم ؟

سوالی نگام کردو من جوابش رو دادم .

_اگه موقع بالا رفتن آستینم رو ببینم . دیگه لازم نیست کسی چیزی بدونه . دوسه روز دیگه هم که جاش خوب میشه تو چی میگی !؟

_میگم کف دستم سوخته .

به نگاه خندانش چند ثانیه ای خیره شدم . و بعد خودم رو سرگرم تصاویر رنگارنگ روبروم کردم که انگار توی ظهر یه روز تابستونی رنگ غالبش زرد بود .

جلوی درخونه ماشین رو نگه داشت . قبل از بیرون اومدنم از ماشین پرسیدم :

_امشب نمیای؟!

سخت شدن فکش رو دیدم و ابرویی که با تمام تلاشش برای خودداری کمی توی هم فرو رفته بود. یک کلمه گفت :

_نه !!

با شیطننت پرسیدم :

_مطمئنی؟

از سوال و لحنم پرسشگرانه نگاهم کرد . جوابش رو ندادم و با همون حال "خداحافظی" گفتم که بیشتر مبهوت و کنجکاوش کرد .

#۲۱۸

گوشی رو لبه ی پنجره گذاشتم و تکیه ام رو دادم به دیوار کنارش و خیره شدم با باغ و درختای روبروم که وسط یه بعد از ظهر گرم تیرماه سبز ولی تشنه بودن .

چند ساعت نگذشته بود از اومدنم . از حضور آروم و بی سر و صدام توی خونه برای اینکه کسی آستین سوخته ی مانتوم رو نبینه . وسط راه پله ها بودم که عزیز تازه متوجه اومدنم شد ، صدام که کرد گفتم :

_الان میام.

اومدم توی اتاق و لباسم رو تعویض کردم ، چند دقیقه بعدش رفتم پایین .

کنار عزیز و حاج آقایی که نگاه امروزش توی صورتم بیش از اندازه جستجوگر بود نشستم .

در عوض ذوق آشکاری توی رفتار عزیز بود که نمیتونستم به مهمونی شب ربطش ندم . چند دقیقه کنارشون

بودم و براشون حرف زده بودم . وقتی هر دو اونطوری با دقت زل میزدن به صورتم و به حرفهام گوش

میکردن از اینهمه کناره گیریم خجالت میکشیدم و از کاری که می خواستم انجام بدم بیشتر.

من انگار شده بودم دختر این خانواده ، حتی فرشته هم این روزها نگاهش به من عجیب شده بود . اصلا همین که نگام میکرد عجیب بود !! و من نمیفهمیدم اون سوالِ میونِ مردمک چشمهایش رو .

قبل برگشتنم توی اتاق به بانو خانوم گفته بودم .

_میشه چند تا از لباسهام رو برام اتو کنید؟

اولین بار بود از کسی مخصوصا بانو خانوم کاری که شخصی بود رو میخواستم . ولی با تمام شرمندگیم برای دروغی که میخواستم بگم تنها راه بود برای نموندنم وسط مهمونی امشب که حاج آقا گفته بود "حتما تنها همین نیست."

و حالا اینجا بودم پشت پنجره ای که برای دنیای من تمام این یکسال دریچه ای بود به مرور روزهایی که فقط ازشون شنیده بودم .

با انگشتم گوشه ی پرده رو بالا دادم و خیره به باغ منتظر اومدن بانو خانوم موندم.

برام پیام فرستاده بود همین چند دقیقه پیش . پیامی که یک کلمه بود ولی میشد به اندازه حضور پر رنگ این روزهایش توی زندگیم ازش حرف های نگفته خوند.

فقط نوشته بود

"ميام"

می اومد با وجود اینکه این مهمونی و مهمانهایش اذیتش میکردن .

می اومد تا حضورش رو کنارم توی اوج ناراحتیش هم بهم ثابت کنه .

می اومد تا اون نقشی که انگار هر دومیون میخواستیم که توی ذهنم داشته باشه رو جواری حک کنه ، که هیچ چیزی نتونه پاک یا کمرنگش کنه .

انگشت اشاره ام رو شیشه پنجره همون جایی که تنه ی درخت توت دقیقا مقابلم و توی دیدم بود کشیدم .
زمزمه کردم

"میدونی!! انگار درست توی همین نقطه ، وقتی جای رویای کودکی بابا تو رو دیدم ، نقش خیالش توی ذهنم جاش رو به صورت و چشمای تو داد؟!"

الان بیشتر از هر نقش دیگه ای ، بیشتر از اون شور و حسی که احتمالا اسمش عشقه !! تو رو دقیقا به نقشی که اون توی ذهنم داشت ، _تکیه گاه_ میبینم!!"

صدای چند ضربه ای که به در خورد باعث شد دستم رو سریع از پرده بکشم و به سمت در برگردم .

__بفرمایید

در باز شد و بانو خانوم مثل همیشه خوشرو و مهربون وارد شد.

__کجایی تو دختر خوشگل ، نیستی اینجا انگار یه چیزی کمه .

لبخند نمایشی زدم ، نه که لبخندم نمایشی باشه به این طرح بی حس روی صورتم نیاز داشتم .

__من که هر روز تقریباً یه سر می اومدم .

دستم رو روی معده ام گرفتم و کمی خودم رو خم کردم . نگاهش روی حرکتم هشیار شد .

__اون اومدنت جای خالیت رو پر نمیکنه ، تو که نیستی و مرضیه خانوم اینا هم نباشن . حاج خانوم و حاج

آقا از اتاقشون بیرون نمیان . اینجا صدا از در و دیوار در نمیاد.

#۲۱۹

__منم دلم برای شماها تنگ میشه!!

کف دستم رو دورانی زیر قفسه ی سینه ام حرکت دادم . یه ابروش بالا رفت .

__حالت خوب نیست؟!

لبی که با دندان گزیدم از درد نبود از دروغی بود که میخواستم بگم .

__خیلی درد میکنه!

دستی که برای برداشتن چند تا مانتوی روی تخت رفته بود میون راه متوقف شد و کمر خم شده اش رو

صاف کرد .

__چرا طلا جان؟! روزه اذیت کرده؟! نگیر مادر ، نمیتونی نگیر . آخه تو جون داری بیست ساعت بی اب و

دون بمونی .

تلاش سختی بود برای نخندیدن به اب و دونی که گفت . به جاش چهره ام رو توی هم کردم و با آخی که

گفتم پا تند کردم سمت سرویس ته اتاق و واردش شدم و در رو بستم .

صدا زدن های بانو خانوم رو میشنیدم و فقط مونده بود مرحله ی آخر و سخت ماجرا . حتی توی آینه به

نیکی بدجنسی که میدونست این کار چقدر همه رو ناراحت میکنه نگاه هم نکردم .

انگشتم رو فرستادم توی حلقم و با عقی که زدم محتویات اندک معده ام رو بالا آوردم .

صدای ضربه های پر از دلواپسی که بانو خانوم به در میزد بیشتر شرمنده ام میکرد . اما عملیات در حقیقت تموم شده بود . و من به همین برای اثبات بدی حال نیاز داشتم .

صدا که متوقف شد ، چند مشت آب به صورتم پاشیدم . بالا اومدن اسید معده و سوزشش گلوم حال بدی بود انقدری که یه قطره اشک از چشمم فرود اومد و لابه لای ابی که از شیر جاری بود گم شد .

دستم رو دوطرف سنگ گذاشتم و سرم رو خم کردم با صدای باز شدن محکم در اتاق و همه این بار اشکی که از چشمم جاری شد از عذاب وجدان بود.

__نیکی جان؟! چی شدی مادر بیا بیرون .

صدای ضربه های مداومش به در و لحن نگرانش و سرعتی که برای بالا اومدن به کار برده بود که از اون پاهای پر دردش بعید بود ، شد بغض و گلوم رو پر کرد .

__باز نمیکنی در رو؟! نیکی !!

__چی شده؟!

شنیدن صدای حاج آقا باعث شد راست بایستم . این اولین باری بود که توی یک سال پا به اتاقم گذاشته بود.

ضربه ی بعدی که به در خورد با صدای خش دار و لرزان گفتم :

__الان میام.

بعد این جمله ام چند ثانیه ای سکوت شد و بعد صدای ریز حرف زدنهایشون رو با هم میشنیدم .

دوباره روی صورتم آب ریختم . از اینجا نگاه کردن توی صورتهاشون و ادامه ی این بازی سخت تر بود .

در رو درحالی باز کردم که دستم رو روی معده ام نگه داشته بودم . همین که پا از در بیرون گذاشتم کشیده شدم سمت آغوش عزیز و فشار محکمی که به تنم داد باعث شد از عذاب وجدان بزنم زیر گریه .

__گریه نکن قربونت برم . حالت بد بود چرا به ما نگفتی اخه !! الان میگم بچه ها بیان ببرنت درمونگاه .

تنها اوایی که از گلوم خارج شد "نه "ی بود که از ترس دیدن محمد گفتم . اون من رو میفهمید و همین برام خجالت اور بود.

زن عمو که سراسیمه وارد شد نگام ملتسمانه رفت سمت زن عمو .

حاج آقا فوری گفت :

_مرضیه جان تماس بگیر یکی از بچه ها بیان ، نیکی حالش خوب نیست .

زن عمو نگاه گنگش رو بین من که ابرو هام رو براش بالا انداختم و حاج آقا حرکت داد.

_محمد اومد ولی چند دقیقه پیش رفت بیرون . امیرعلی هم که

اشاره ای به من کرد و گفت :

_من میبرمش !!

حاج آقا و عزیز همزمان گفتن که همراهمون میان . دلم درست وسط اون نمایشی که ادامه دادنش حواس جمع میخواست ، وسط اون درد وجدانی که شرفم رو زیر فشار گذاشته بود یه لبخند میخواست عمیق عمیق عمیق عمیق .

انقدر که عمقش از پایین ترین و دوردست ترین جای وجودم می اومد.

زن عمو فوری از در بیرون رفت .

عزیز نگاه عمیقی به من انداخت .

_رنگ به رو نداره ، صورتش شده مثل گچ.

بانو خانوم اولین مانتویی که دم دستش اومد رو تنم کرد . توی اون گیر و دار و نگاه های خیره و نگران به من یه حواس جمع لازم داشتم که مواظب بالا نرفتن آستین بلوزم باشم که توی این هوای گرم و توی اتاقم هم پوشیدنش شک برانگیز بود.

حاج آقا گفت:

_فشارش افتاده .

زن عمو با چادری که روی سرش انداخته بود برگشت .

_سوییچت کجاست ؟!

به میز آرایش اشاره کردم و با صدای آرومی گفتم :

_توی کشوی میز

رفت سمتش و از توی کشو بعد کمی گشتن پیداش کرد و رو کرد به صورتهای نگران عزیزو حاج آقا .

_چیزی نیست ، روزه اذیتش کرده .

حاج آقا که گفت :

__منم میام

فوری گفت:

__خودم هستم ، چیزی نیست . زود برمیگردیم .

#۲۲۰

بانو خانوم شالم رو روی سرم انداخت .

__من که میگم دکتر نمیخواه چیه الان یه کیسه دارو بهش میدن ، بذارید یه نبات داغ براش درست کنم
معه اش آروم میگیره .

نگاه زن عمو رفت سمت حاج آقا و با اطمینانی که انگار فقط به قصد آروم کردن نگرانی نگاه اون بود گفت:
__میبرمش خیالتون راحت بشه ، حتما گرسنگی اذیتش کرده .

و دستش رو زیر آرنج انداخت و کمک کرد از جا بلند بشم .با پشت دست دیگه ام قطره اشک روی گونه ام
رو پاک کردم و همقدم باهاش از اتاق بیرون رفتم .

زن عمو روی صندلی راننده نشست و در ماشین رو بست .قبلش به من کمک کرده بود سوار ماشین بشم .
هوای دم کرده ی توی ماشین و بوی چرم و سوزش سر معده ام باعث شد اینبار واقعا دچار حالت تهوع بشم .

لبهام رو محکم روی هم چفت کردم کف دستم رو روش فشار دادم و سعی کردم نفس هایی که از بینیم
میکشم رو هم محدود کنم . زن عمو نگاهی به من انداخت و حین روشن کردن ماشین ، شیشه ی سمت
من رو پایین داد

__الان حرکت میکنیم هوا عوض میشه . چند روزه درش باز نشده هواش دم کرده .

سرم رو در حالیکه آب دهنم رو پشت سر هم فشار میدادم تگون دادم .

ماشین رو حرکت داد و از در باز خونه بیرون رفت .

__روزه نبودی نه؟؟

باد ملایمی که از پنجره اومد رو نفس کشیدم .

_نه!!...چند روزه .

نچ بلندی کرد .

_گرسنه موندی که حالت این شده ، چرا چیزی نگفتی !؟

جوابش رو ندادم و جاش از هوایی که می اومد نفس های عمیق تر کشیدم .

دست برد و کولر روشن کرد ، شیشه ی سمت منو بالا داد.

_هوا الوده است اونجوری نفس نگیر .

سرم رو به تکیه گاه صندلی تکیه دادم و چشمهام رو بستم . حالم واقعا بد بود ، انگار که تمام تنم منتظره یه بهونه بود . سرگیجه داشتم و معده ام بدجور میسوخت . با همون چشمهای بسته دستم رو روش کشیدم .

_نچ ...امیرعلیم از دیروز درد معده اش برگشته . بهش گفتم وقتی دکترت میگه نمیتونی نگیر !! امروزم کلا درد داشت و نرفت سر کارش .

سرم کمی سمتش چرخید و لای چشمام رو باز کردم .

همونطور که به راست میپیچید ، نگاه گذرایی به من انداخت .

_فهمیدم نخواستی بچه ها بیان همراهات . محمدم یه ساعتی رفته بود بیرون ولی داشتم می اومدم دیگه برگشته بود.

زن عمو به صندلی های کنار دیوار اشاره کرد.

_بشین من برم داروهاتو بگیرم .

روی صندلی کنارم تقریبا فرود اومدم . خیالش که از من راحت شد راه افتاد سمت داروخانه ی درمانگاه و همزمان گوشیش رو که زنگ میزد از توی کیفش بیرون آورد و جواب داد .

فکر کنم درد واقعی معده ام نتیجه ی بدجنسی بود که کرده بودم یا شاید یه واکنش عصبی و حاصل تلقین و ادایی بود که برای متقاعد کردن دکتر در آورده بودم . مدام بالا اومدن اسید معده ام و سوزشش رو حس میکردم .

دکتر فشارم رو گرفته بود و در کنار توضیحاتی که زن عمو داده بود نتیجه شده بود یه سرم برای فشار پایینم و یه مسکن برای درد معده ام که باید همراه با سرم تزریق میشد .

حال بدی داشتم ، انقدر که به بوی مواد ضدعفونی کننده و صدای گریه ی بچه ی کوچکی که توی بغل پدرش بیقراری میکرد و حرکت مداوم آدمها از مقابل چشمهام حساس شده بودم و انگار حسهام بیشتر به کار افتاده باشه احساس خفگی داشتم . آب تلخ دهنم رو فرو دادم و خیره شدم به مسیر رفتن زن عمو . چند دقیقه بعد اومد با کیسه ی سفیدی که سرم تنها چیز قابل تشخیص داخلش بود.

__بیا عزیزم بریم تزریقات .

سخت از جام بلند شدم .دستش رو پشتم گذاشت.

__محمد زنگ زد بهش گفتم اومدیم درمونگاه میتونیم بریم خونه بچه ها برات بزنین ، اما خودت میدونی که خاله تحمل دیدن همین رو هم نداره .

۲۲۱

سرم رو تکون دادم و همراهش راه افتادم سمت اتاق تزریقات که تخت هاش با پرده های ابی رنگ از هم جدا شده بود .

زن عمو رفت سمت پیشخوان و پرستار پشتش و من کمی عقب تر منتظر ایستادم .

می اومد ، من مطمئن بودم که میاد . برای محمد این طبیعی ترین واکنش بود .اصلا اگه نمی اومد عجیب بود ، هر چند که زن عمو اشاره ای هم به اومدنش نکرده بود اما ته دلم پر بود از یه جور اضطراب و انتظار !! که برای اولین بار بود تجربه اش میکردم . انگار امروز قرار بود روز پر ماجرای برام باشه و تا آخرش مدام من در معرض یه اتفاق تازه قرار بگیرم.

پرستار جوان و کمی خسته ی پشت پیشخوان از روی صندلی بلند شد و

و به یکی از تخت ها که پرده ی جلوش کشیده شده بود اشاره کرد .

جلوتر ازش رفتم و کفش هام رو از پام در اوردم و روی تخت دراز کشیدم . سرم رو روی میز فلزی و متحرک کنار تخت آماده کرد و اومد سمت چپم که فوری دستم رو روی شکمم گذاشتم و گفتم :

__میشه به دست راستم بزیند .

پرستار برای لحظه ای از حرکت سریع جا خورد و بعد با مکث کوتاهی که کرد بی حرف دور زد و سیرم رو روی پایه ی سمت راست گذاشت .

زن عمو دستش رو روی شونه ام گذاشت و حین تزریق آروم آروم نوازشش می کرد و تاوقتی که پرستار چسب رو پشت دستم زد حرکت مداوم و آرامش بخشش رو ادامه داد.

دختر جوون بعد تنظیم سرم مسکن رو توش تزریق کرد و من کمی ، فقط کمی از دارویی که بدون دلیل وارد رگهام میشد ترسیده بودم .

__چقدر طول میکشه خانوم ؟!

پرستار همزمان با انداختن سرنگ توی سطل کنار تخت جواب زن عمو رو داد

__حدود یه ساعت . اما دردش سریع آروم میگیره .

زن عمو روی صندلی کنارم نشست و خطاب به من گفت:

__اگه میتونی چشمات رو ببند من رو باید ببخشی این چند روز رنگ و روت خیلی پریده بود و من گذاشتم به حساب روزه ، اصلا حواسم رو جمع نکردم .

ادمهای دورو اطراف من زیادی خوب بودن مگه نه؟! اینا درست همون آدمهایی بودن که همه ی سالهای عمرم به بی عاطفه بودن از طرف من متهم میشدن؟!

بستن چشمهام از خجالت بود ولی زن عمو اون رو به حساب خواب الودگیم گذاشت . دستش رو روی ساعدم کشید

__بخواب عزیزم.

جمله اش زیادی مادرانه بود !! یه جور محبت عمیق بود انگار ، از اونهایی که انگار از عمق وجود یه ادم میاد و توان این رو داره که تو رو مسخ کنه!!

چیزی نگذشته بود از اون لحظه ای که پلکهام رو روی هم گذاشته بودم و احتمالا تحت تاثیر دارویی که توی رگهام جاری شده بود ، سنگین شده بودن . درست وسط خواب و بیداری بودم که با صدای " یالله " گفتن کسی کمی لای چشمهام رو باز کردم .

__یالله

اینبار هوشیار تر از دفعه ی قبل صدایش رو شنیدم و از جا بلند شدن زن عمو و رفتنش سمت پرده ی آبی رنگ رو از همون فاصله ی اندک بین پلک هام دیدم .

__هیس چه خبرته پسر !!

با لحن شوخ و امیرعلی وار همیشگی گفت :

__ناسلامتی مردیما یه اعلام حضورم نکنیم !؟

برعکس صورت باز و پر لبخند امیرعلی ، محمد که دقیقا پشت سرش با سلام ارومی که گفت از همون پرده عبور کرد و وارد فضای کوچیک داخلش شد ، صورتش بیش تر از هر باری که ناراحت دیده بودمش در هم بود.

__چطوری حسود خانوم !؟

چشمام رو که بی اراده روی مرد جدی کنارش ثابت مونده بود .به سختی سمتش چرخوندم .

__یعنی اینم چشم و هم چشمی داره !؟ تا دیدی من معده ام درد میکنه تو هم معده درد گرفتی !!

نگام هشیار شد و یه لحظه به محمد که چشمهانش رو کمی باریک کرده بود نگاه کردم .

زن عمو بهش گفت:

__امیرعلی جان فکر نمیکنی داری زیادی خودت رو تحویل میگیری مامان ؟

__مادرِ ما رو ببین تو رو خدا!! حاج خانوم !! ایشون قوم شوهرن ها حواست هست داری من رو به کی

میفروشی!؟ والا ما منتظر دعوای جانانه ی شما دوتا با هم هستیم .

خوش خیالی بود اگه فکر میکردم امیرعلی دست از تیکه و طعنه هاش برمیداره . نگام نامحسوس رفت سمت

محمد که جور ناخوانایی نگام میکرد. از اولش تقریبا مطمئن بودم که نمیتونم محمد رو دور بزنم و این نگاه

انقدر عمیق فقط این معنی رو داشت که دستم براش رو شده .

#۲۲۲

زن عمو گوشیش رو از روی میز برداشت و چادرش رو روی سرش مرتب کرد.

__این طفلکی از پسر عمو هم شانس نیاورد!!

امیرعلی چشمک نامحسوسی به من زد .

_محمد رو میگی دیگه !؟

زن عمو نگاه گذرای به محمد که همچنان ساکت ایستاده بود انداخت و سرش رو از روی تاسف و شوخ برای امیرعلی تکون داد.

_شما که اومدین ، من برم با رسول تماس بگیرم همین یک ساعت رو سه بار زنگ زده جواب ندادم .
حتما از خونه بهش خبر دادن .

زن عمو که رفت امیرعلی یه وری پایین تخت نشست.

_بعله عموجانتون نگران شدن !!

دستم رو بردم و شالم رو که تقریبا وسط سرم بود جلو کشیدم . همراهش تقریبا کل چتری هام که بالا داده بودم جلو اومد و توی صورتم ریخت .

محمد یه قدم فاصله اش رو تا تخت پر کرد و دست چپ باند پیچی شده اش رو که تا اون لحظه توی جیبش بود . بیرون آورد و جلوی چشمهای خندان امیرعلی با هر دو دست لبه ی بالایی شالم رو بلند کرد تا من موهای درهم ریخته شده توی صورتم رو زیر شال بفرستم .

_مزاحم نباشم یه وقت !!

_میشه شوخی نکنی امیرعلی!؟

این تنها جمله ای بود که از وقتی اومده بود ازش شنیده بودم .

امیرعلی انگار تازه فهمیده بود یه چیزی سر جاش نیست . برای لحظه ای ابروهایش توی هم رفت ولی خیلی سریع توی قالب شوخ همیشگیش فرو رفت . از جاش بلند شد.

_هر چند تو اومدی عیادت همیچی برام نیاوردی ، ولی من میرم محض شرمندگیتم که شده برات یه کمپوت میخرم .

به رفتنش نگاه کردم ، دقیقا به خاطر فرار از نگاه مستقیم و جدی که به من دوخته شده بود.

_فکر کنم دیگه به بوفه رسید.

اجبارا سرم سمتش چرخید. نگاهش برای اولین بار کمی گزنده و تیز بود.

_باور کنم این اون فوت آشپزیت نیست !!

نفسم رو عمیق بیرون فرستادم و با چشمهایی که تحت تاثیر داروها کمی خمار شده بود نگاه کردم .

_ فشارم پایین بود.

چشمه‌اش رو پرسشگرانه کمی جمع کرد و سرش رو تکون کوچیکی داد.

_ تو بخاطر فشار پایین الان روی این تختی؟!

_ تو بخاطر من دستت رو سوزوندی!!

تک خنده ی ناباوری کرد

_ از اون لحظه که شنیدم دارم می‌گم این امکان نداره تو بخاطر اینکه نمیتونی چیزی رو که نمیخواهی بگی به خودت آسیب بزنی!!

فوری گفتم :

_ نه!!

_ چی تجویز کرد برات؟!

نگاهی به سرم که قطره های آخرش رو روانه ی ست میکرد انداخت .

_ فقط همین؟!

از ترس نگفتم از مسکنی که تجویز شده بود و باعث شده بود به زور چشمم رو باز نگه دارم .

به جاش تکرار کردم

_ تو بخاطر من....

عصبی دستش رو روی صورتش کشید

_ نگو نمیدونی اینا با هم فرق داره . من به خاطر اینکه تو آسیب نبینی در لحظه اون کار رو انجام دادم

اونوقت تو به راحتی به خودت آسیب میزنی؟!

_ من ...

منتظر ایستاده بود ادامه ی "من" رو بگم . "من" ی که ادامه داشت. انقدر زیاد که برای گفتنش ساعتها

وقت لازم داشتم درست به وسعت حسی که روز به روز بیشتر از قبل رشد میکرد.

امیرعلی که یهو وارد شد خط نگاه خیره اش میون مردمک چشمم شکسته شد و خودش با تکونی که خورد
یه قدم عقب تر رفت .

_آقا یه اعتراف!! من تا امروز مدام توی دلم میگفتم این نیکی چطور تونسته با این خدای منطق کاری کنه که اینجوری فاز و نول قاطی کنه و دل از کف بده ؟!

دستش رو گذاشت پشت شونه ی محمد و با لحن جدی گفت :

_ولی الان میخوام بگم دمت گرم محمد!! تو چطور تونستی کاری کنی که این ماستی که من دیدم همچین حرکت اعتراضی راه بندازه .

محمد با تمام حفظ ظاهرش لبه اش تکون کوچیکی خورد که فوری جمعش کرد .

_ماست رو دقیقا با کی بودی داداش؟!

اومد و کنارم نشست نگاهی به صورت خندانم انداخت و با سر به من اشاره کرد.

_خب حالا....ببینش !! خودشم به ماست بودنش اعتراض نداره .

با خنده ای که به سختی فرو دادم گفتم:

_مگه نرفته بودی برام کمپوت بخری !!

_یعنی واقعا فکر کردی من همچین صحنه هایی رو از دست میدم !! اونم وقتی تو اومدی عیادت هیچی برام نخیریدی ؟!

با همون بیحالی خندیدم .

_بدجنس!!

با خندیدنم نگاه محمد جوری تغییر کرد که برخلاف تمام مدت اومدنش رج به رج مهر داشت .چیزی که باعث شد توی دریای محبت نگاهش غرق بشم و از دنیای اطرافم جدا!!

صدای قدم ها و زمزمه ی حرف زدن زن عمو که اومد امیرعلی فوری از جاش بلند شد و زیر لب گفت :

_کوفتتون بشه !!

#۲۲۳

هوا داشت روشن میشد ، یه لحظه ای بود میون تیرگی شب و سپیدی روز .

درست مثل من که یه جایی بودم بین شک و اطمینان .

دلم هم غمیگن بود و هم شاد دیروز وقت اومدن ، امیرعلی با تخصی سوییچ ماشین منو که زن عمو بهش داده بود توی دستای محمد گذاشت و درست زمانی که در حضور مادرش امکان اعتراض نداشت گفت:

_تو ماشین نیکی رو بیار من با ماشین تو میام .

نگاه زیر چشمی که قبل رفتن سمت ماشین به من انداخت رو دوست داشتم . انقدر که خیره شدم به مسیر رفتنش تا وقتی که با "برو بشین" پر معنی امیرعلی که در رو برام نگه داشته بود، به خودم اومدم و سوار ماشین شدم .

خودم خواستم که پیام خونه ی حاج آقا هر قدری هم که زن عمو اصرار کرده بود . نمی خواستم همه رو گرفتار خودم کنم و هم برای اینکه هر چقدر که میگذشت محمد برام بیشتر و بیشتر با ارزش میشد . انقدری که از این تعللی که میکردم از دست خودم کلافه بودم .

وقتی که رسیده بودیم مهمونها قبلتر از ما اومده بودند . حال و روز داغونم باعث شده بود که بدون رفتن به سالن و سلام و خوش آمد بهشون پیام طبقه ی بالا و اتاق خودم .

قبل از هر کاری دوش گرفته بودم . مرطوب شدن دست سوخته ام دردناکش کرده بود . پمادی که محمد گرفته بود رو توی ماشینش جا گذاشته بودم . و مجبور بودم با پوشیدن بلوز آستین بلند به خاطر دیده نشدنش درد مضاعفی رو تحمل کنم .

وقتی از حموم بیرون اومدم جا خوردم ، دقیقا وسط مهمونی که میدونستم حاج آقا چقدر به حرمت گذاشتن بهشون مقیده ، هم عزیزو هم حاج آقا توی اتاقم منتظرم بودند.

حاج آقا خودش من رو به نشستن کنارش دعوت کرده بود و وقتی که اطاعت کردم دستش رو دور شونه ام حلقه کرد . یه حس عجیبی بود ... خیلی خیلی عجیب !!

همیشه حس میکردم حالی که کنار عمو دارم ، چیزیه شبیه به حال روزم وقتی که کنار پدرم بودم . ولی اون لحظه حسم یه چیزی فراتر بود ، نه اینکه محبتم بهش بیشتر باشه نه!! حضورش ، تکیه زدن به شونه اش یه چیزی بود شبیه اتکای شاخه ی جوانی به ریشه های محکم و عمیق یه درخت . همون اندازه ته دلم از حضورش قرص شد و توی کاری که میخواستم انجام بدم مطمئن تر شدم .

بعد از رفتنشون عمو اومده بود. بودنش حالم رو هزار بار بهتر کرده بود ، اینجوری ، بودن توی مرکز توجه آدمهایی که تازه فهمیده بودم نه اینکه دوستشون دارم بلکه عاشقشونم برام پر از رضایت بود.

عشقی که فرق داشت با اون حس پر شور و لطیفی که به محمد داشتم.

تازه انگار چشمهام باز شده بود و فهمیده بودم . من برای حس های خودم ، برای داشتن محمد کاری نکرده بودم . همیشه اون بود که سعی میکرد رشته ی تابیده شده ی بینمون رو گره بزنه و هر بار با گره ای که بهش میزد فاصله ی بینمون رو کم و کمتر کنه .

اینبار خودم بودم که دلم قدم برداشتن توی این مسیر رو میخواست. من دوستش داشتم این برای خودم و حتی خودش انقدر عیان بود که نیاز به گفتن نباشه . اما اون صبورانه برای شنیدنش منتظر بود و من دلم میخواست با همه ی اطمینانم این رو بهش بگم .

همین چند ساعت هم دلم براش تنگ شده بود. انگار بودن توی خونه ی عمو و دیدن مداومش توی آزمایشگاه و خونه من رو بهش وابسته کرده بود.

فکر کردم الان حتما توی خونشون سحری خوردن ، عمو قرانش رو سر سجاده ای که توی پذیرایی پهن میکرد خونده ، نمازشون رو خونده بودند و الان خوابیده بودند .

نفسم رو که از دلتنگی کمی گرفته شده بود رها کردم . چرخیدم و روی عرض تخت خوابیدم . موهام از تخت اویزون شده بود . دستهام عمود به بدنم روی تخت سر دادم . باد کولر که مستقیم به پوست سوخته ی دستم میخورد اندکی سوزشش رو کمتر میکرد.

این روزها چشمهام هر باری که روی هم میرفت تنها چیزی که پشت پلکهام میدیدم تصویر محمد بود . آرام به خودم گفتم:

از دلتنگی داری خل میشی!!

#۲۲۴

چشمم رو روی هم فشار دادم از بعد رفتن عمو خوابیده بودم و بارها اومدن و رفتن کسانی رو توی اتاق میون خواب و بیداریهام حس کرده بودم و الان خوابم نمی اومد . صدای پیام گوشیم درست شبیه یه روزن نور بود میون عمق تاریکی این روزها عادت کرده بودم به پیامهایی که توی دل شب ازش داشتم . جوری سمت گوشی که روی پاتختی بود پریدم که خودم از حرکتم خنده ام گرفت . با خودم "بی جنبه " ای زمزمه کردم . هر قدر که به زبون نیاورم اما از ته دل دعا کردم محمد باشه و خودش بود.

خودش با اون اسمی که این روزها حتی طرحش هم روی صفحه ی گوشی میتونست لبخند روی لبهام بیاره .

نوشته بود

(بیداری؟)

منتظر جواب نمود ، همین که پیامش سین خورد . دوباره نوشت .

(چرا بیداری؟)

از نگرانی پنهان شده لابه لای پیامش لبخند عمیق تر شد . برایش تایپ کردم .

(فقط پیام دادی که دلیلش رو بفهمی؟)

(میتونم زنگ بزنم؟)

منتظر نمود جواب بدم قبل از اینکه برایش تایپ کنم "میتونی" ، گوشیم شروع کرد به زنگ خوردن .

با لبخند پهنی دست روی آیکون سبز کشیدم و قبل از اینکه چیزی بگم اون بود که گفت:

_سلام

نمیدونم چه رازی توی عاشق شدن هست که همه چیز به آدم رو جذاب میکنه . مثل من که صدای بم و محکم محمد به نظرم زیبا ترین صدا و لحنی بود که توی همه ی عمرم شنیده بودم .

_سلام

_چرا خوابیدی؟!

با لبخندی که روی صدام اثر میذاشت گفتم :

_تو چرا خوابیدی؟!

_آدم بیدل که خواب نداره !!

لب پایینم رو زیر دندونم گرفتم ، شاید برای اینکه از خوشی جمله ای که گفت جیغ نزنم . محمد همین بود ، پر مفهوم ترین جمله ها رو در لحظه و بدون مقدمه چینی میگفت .

_توی خونه جات خیلی خالیه !! هر جا رو که نگاه میکنم انگار باید اونجا باشی و نیستی!!

_همش چند ساعته که....

میخواستم منم برایش از دلتنگی هام بگم . از همین چند ساعت خیره شدنم به تاریکی ، اما محمد از حرفم برداشت دیگه ای کرد.

_میدونی بیدل بودن یعنی چی؟! تا حالا شنیدی از تجربه ی آدمهایی که تا پای مرگ رفتن و برگشتن؟!

منتظر موندم ، دلم شنیدن صداس رو ، عاشقانه هایی که شبیه هیچ ادمی نبود رو میخواست .

_وقتی روی مرز دوتا زندگی هستی ، زمان دیگه قالب ساعت و دقیقه و ثانیه رو نداره میشه خارج از هر حساب و قاعده ای . حال منم همینه !!توی مرز داشتن و نداشتنت ، زمانی که نیستی عقبه ها باهام سر ناسازگاری میدارن.

آروم و با بغضی که حاصل از شنیدن حرفهاس بود گفتم :

_منم امشب انگار اینجا خیلی غریبم .

_پس چرا خواستی که بری!!

سکوت کردم . صدای نفس کشیدن محکمش توی گوشی پیچید .

_برو بخواب خانوم .

نگاهی به نوری که دیگه بخش عظیمی از اتاق رو روشن کرده بود انداختم .

_دیگه صبح شده ، تو هم باید بری دانشگاه .

با لحن شوخی گفت :

_یادم نیار!! دقیقا حس شکاری رو دارم که توی تله افتاده و خبری از طعمه نیست .

برای اینکه قهقهه نزنم لبهام رو توی دهنم بردم.

از نفس کشیدنم فهمید که میخندم.

_بخند خانوم مهندس !!

بریده بریده گفتم:

_تقصیر... من ...نبود.

_اگه چشمهای طلایی و خنده های شیرینت رو حساب نکنیم !!

روی بالاترین پله ی سنگی تراس نشسته بودم .نزدیکای ساعت هشت بود ، توی خونه انگار تنها شخص بیدار من بودم .مخصوصا بعد از شنیدن حرفهای محمد همون اندک خوابی هم که ممکن بود سراغم بیاد پریده بود . حرفهایی که بعد از آخرین جمله ای که گفت با "خوابم میاد و خداحافظ" فوری من و " برو بخواب عزیزم " اون تموم شده بود.

"عزیزم" ی که زیادی دلچسب بود چون انگار که این پنج حرف حامل عشق و محبت عمیقش بود که یه جور خاصی دلپذیرش کرده بود.

هوا امروز کمی از روزهای قبل خنک تر بود . چند تایی از گلهای صورتی رنگی که توی باغچه ی پای تراس کاشته شده بودند خودشون رو تا روی پله ها بالا کشیده بودند .دستم رو جلو بردم و گلبرگ های مخملی و صورتی پر رنگش رو نوازش کردم . صدای گنجشک ها و بوی گلهای باغ فضای محشری ساخته بود که انگار با ساز کوکی که توی دلم نواخته میشد ، هماهنگی بینظیری داشت .

یه پام رو تا پله ی پایین تر دراز کردم و دستم رو به لبه ی تراس گرفتم . سرم رو بالا دادم و خیره شدم به آسمون آبی روشن بالای سرم که تیکه تیکه ابرهای سفید و تپلش تماشاییش کرده بود. چشمام رو بستم و نفس عمیقی کشیدم ،توی سکوت بین دم و بازدم نفس هام تپش های تند و عاشق قلبم رو حس میکردم .
_رفتی تو هیروت ؟!

با شنیدن صداش تکون سختی خوردم و فوری از اون حالی که داشتم خارج شدم .
امیرعلی دقیقا روبروم اونطرف حفاظ سنگی پله ها ایستاده بود.

_سلام

بجای جواب از پله ها بالا اومد و کنارم نشست .

_عاشقی و این ادا اصولش .

خجالت زده به صورت خندانش نگاه کردم . چشماش برای یه لحظه روی گونه هام که داغیش رو حس میکردم نشست و بعد نگاه شوخش رو از من گرفت و به زانوهایش دوخت .

_خوبه که هنوزم دختری پیدا میشه که بدونه حیا یعنی چی؟!

کف هر دو دستم رو دوطرف صورتم گذاشتم . دستم از حرارتش گرم شده بود. برگشت و دوباره نگام کرد.

_خیلی براتون خوشحالم ، برای هر دوتا تون یه جویری به هم میاین که انگار خدا از اولم شما رو واسه هم ساخته.

دستپاچه گوشه ی شال رو کنار صورتم تازدم . از حرکت لبخند پر محبتی روی صورتش اومد.

دستش رو برد کنارش و ساک کوچیکی که قبل از نشستن اونجا گذاشته بود رو برداشت و روی زانو هام گذاشت . لحنش دوباره لحن شوخ همیشگی شد .

_اینو انگار یادت رفته بود ، جناب مجنون ساعت هفت صبح اومد منو از خواب ناز بیدارم کرد که اینو برای لیلیش بیارم . الان من حکم کفتر نامه رسون رو دارم .

با خنده خجالت زده ای گوشه ی ساک رو کمی بلند کردم و نگاهی به محتویاتش انداختم ، اگه محمد این رو یادش میرفت عجیب بود.

_من نمیدونم شما توی اون آزمایشگاه کار میکنید یا ژانگولر بازی در میارید . خدایی اگه از این خبراست بگید منم بیام .

#۲۲۶

_ تقصیر من شد!!

دست به سینه نشست و تکیه اش رو داد به لبه ی سطح تراس.

_معلومه که تقصیر توشد، فکر کردی پسرمون بی کس و کاره؟! دستش رو بسوزونه هیچکسم هیچی نگه .

به صورت مثلا عصبانی و ابرویی که بالا داده بود خندیدم .

_من خودم داشتم میسوختم .

همون ابرو رو بالا تر فرستاد

_حتما از قبل نقشه کشیده بودی برای برادر من !

ناخودآگاه گفتم :

_امیرعلی لطفا شبیه خواهر شوهرها حرف نزن .

خنده اش مثل بمب ترکید ومن از ترس شنیدن بقیه فوری به در تراس نگاه کردم .

_هیس ...تو رو خدا یکی میشنوه.

لبه اش رو روی هم فشار داد تا خنده اش رو جمع کنه ، صورتش از خنده سرخ شده بود. تقریبا داشت قهقهه

میزد . وقتی "هیس" گفتنام بی اثر شد نا امیدانه بهش نگاه کردم .

به زور لبهاشو جمع کرد و در حالیکه دست روی چشم می کشید تا اشک نشسته توش رو پاک کنه.
پرسشگرانه گفت:

__شوهر؟؟

لبم رو از سوتی که داده بودم گاز گرفتم .

__محمد میدونه؟!

با این سوالش بهم فهموند که در جریان تصمیمی که داریم و انتظار محمد هست .

چاپلوسانه گفتم:

__تو مثل برادرمی امیرعلی، باید طرف من باشی!!

چشمک با نمکی زد

__یعنی برادر زن بشم هوم!!! الان که دارم فکر میکنم میبینم این بیشتر از برادر شوهر به روحیاتم میخوره .

معلوم بود که بیشتر دوستش داشت ، همیشه هر جایی که تنها بودیم یهو سر کله اش پیدا میشد . بی
مقدمه گفت:

__کار دیروزت محمد رو خیلی ترسونده بود.

با خجالت اعتراف کردم که

__من فقط نمیخواستم با بودنم اونجا اذیتش کنم و گرنه که...

__وگرنه چی؟!

__امروز با حاج آقا حرف میزنم .

ابروهاش اینبار از شگفتی بالا پریدند.

__مطمئنی که این کار رو میکنی ؟!

سرم رو تکون دادم و با همه ی اطمینانم گفتم :

__آره

__پس دلیلی که داری انقدری برات ارزشمند هست که بخوای کاری که یک ساله ازش فراری هستی انجام
بدی؟!

آروم زمزمه کردم

__هست .

نفسش رو عمیق بیرون فرستاد .

__دیشب من بیشتر از همه از نگاه مطمئنِ محمد لذت بردم .

زیر چشمی نگاهی به من انداخت.

__میدونی !! محمد آدم خاصی ، گاهی من رو هم که برادرشم شگفت زده میکنه . من اگه جاش بودم قبل از

هر کدوم از این اتفاقها کل مهمونی رو بهم میزدم . یا صبوری که داره و بهت وقت داده تا با شرایط کنار

بیای در حالی که میبینم چقدر عاش....

حس کردم فکر کرد که داره زیاده روی میکنه و حرفش رو قطع کرد.

__دیشب دماغ عرفانم بد سوخته بود.

من که هنوز تو حال هوای جمله ی قبلیش بودم بی حواس پرسیدم :

__عرفان ؟!

__اره....پسر حاجی رئوفی. اسمش رو نمیدونستی؟

شونه ام رو بالا انداختم .

__چرا باید میدونستم مگه مهم بود.

رضایت تنها حسی بود که از نگاهش میخوندم

__من نمیدونم وقتی که من رو اصلا ندیده چرا باید پاشه بیاد خواستگاری!!

#۲۲۷

__اولا که غلط کرده که اومده ، دوما هم که از کجا میدونی ندیده و مهم تر از اون چون خیلی ها برای

خواستگاری از یه دختر به عشق و علاقه نیاز ندارن . تو نوه ی حاج آقا اعتمادی هستی و حداقل نصف

ثروتش مال توعه!!

خودم رو کمی سمت حفاظ خم کردم و سرم رو بهش تکیه دادم .

__با حساب کدوم قانون این رو میگی !! اینا احمقن که نمیفهمن طبق قانون ارث من سهمی ندارم و از همه مهم تر من دختر پسری هستم که ابروی حاج آقا رو برده و دلش رو شکسته .

__اشتباه نکن اینا حاج آقا رو بهتر از تو میشناسن . میدونن زمین هم به آسمون برسه حقی رو ناحق نمیکنه !!

تلخندی روی لبهام اومد

__کدوم حق!! من حتی اینجا بودنم هم از لطف ...

اومد توی حرفم و تلخی کلامم رو با شوخی که کرد از بین برد.

__تو فکر کردی ما واقعا چرا میخوایم تو رو برای برادرمون بگیریم؟! عشق و این حرفها همش نقشه است که گولت بزنیم دختر جون . اصلا خود من توی طرحش با محمد همدستم .

قیافه ی بدجنسی به خودش گرفت که با دیدنش از ته دل خندیدم .

__میگم نیکی الان که دارم فکر میکنم همون خواهر شوهر رو بیشتر دوست دارم .

اینبار کف دستم رو روی لبهام گرفتم و برای قهقهه نزدن کفش رو گاز گرفتم .

صدای باز شدن در اومد و بعد صدای عزیز که با دیدن خنده ی ما با چهره ی باز شده ای گفت:

__قربون خندهاتون برم . بیاین صبحونه بخورین فداتون بشم .

امیرعلی از جاش بلند شدو پشت شلوارش رو تکوند.

__زشته حاج خانوم این حرفها ، ما روزه ایم .

عزیز با لذت به قد و بالای امیرعلی نگاهی انداخت و بعد به من که تازه ایستاده بودم .

__بیا عسل جان یه چیزی بخور .

امیرعلی قبل رفتنش سمت عزیز برگشت طرف من و با صدای ارومی گفت :

__مجنونتون دستور فرمودن حتما اون پمادها رو استفاده کنی ، مخصوصا اون دومی رو که جاش نمونه.

بعد راه افتاد سمت عزیز که هنوزم میونه ی در منتظر ما ایستاده بود. و با صدای بلند تر گفت:

__منم برم بیینم چطوره که تو خونه ی حاج آقا اعتمادی ماه رمضون سفره ی صبحونه پهن میشه !!

پاکت توی دستم رو محکم تر فشار دادم برای اینجا بودن و شهادت حرف زدن باهاش سخت ترین روزهای زندگیم رو پشت سر گذاشته بودم. انگار خیلی دور بودن روزهایی که من حتی از حرف زدن با این آدم هم وحشت داشتم. شاید از اولین بوسه ای که روی موهام نشونده بود و یا شاید درست لحظه ای که توی بیمارستان دستهای من رو جستجو کرده بود دیگه برام اون پیرمرد سنگدلی که سالها توی ذهنم قضاوتش کرده بودم نبود.

میدونستم که توی اتاقشه، این روزها تقریباً خودش رو بازنشسته کرده بود، در طول روز بیشتر از چند ساعت نمیرفت شرکت و گاهی توی اتاقش به کارهای رسیدگی میکرد. عزیز میگفت این مریضی از پا انداختنش اما برای من هنوزم همون مرد پر قدرتی بود که برای اولین بار توی بیمارستان با دیدنش پشتم لرزیده بود. همونی که نفوذ چشماش میتونست مخاطب رو خلع سلاح کنه.

پشت در اتاقش نفس عمیقی گرفتم و با نوک انگشت سبابه چند ضربه به در مشکی مقابلم که توی این مدت هیچ وقت به دلخواه خودم واردش نشده بودم زدم.

-بفرمایید

دستم رو روی دستگیره ی فلزی و سرد در گذاشتم و به آرومی بازش کردم. پشت میزش نشسته بود و عینک دور مشکی که به چهره اش ابهت بیشتری میداد رو به چشمهای زده بود. سرش رو که بالا آورد با دیدن من که دقیقاً میونه ی در ایستاده بودم تعجب زده از جاش بلند شد.

-سلام

سلام متعجبی گفت و ادامه داد

-بیا تو نیکی!

اولین باری بود شاید، که اینطوری مخاطبش قرار میگرفتم. سمتم اومد با دست به مبل روبروی میزش اشاره کرد. با لبخند پر اضطرابی روی یکی از مبل ها نشستم. اومد و دقیقاً مقابلم با فاصله ی یه میز میونمون نشست.

-حالت بهتر شده؟!

کشیدگی گوشه ی چشم و لبم از حس لذتی بود که جمله اش به من داده بود.

-بهترم.

سرش رو از روی رضایت تکنون داد. یک ساعت پیش که همراه امیرعلی و به اصرار عزیزصبحونه خورده بودم خونه نبود. عزیز گفته بود برای نماز صبح رفته مسجد و هنوز برگشته. اومدنش رو از پنجره دیده بودم و بعد با استرس دنبال همون پاکت کذایی که یادم نمی اومد کجا گذاشتمش گشتم و وقتی که از پیدا کردنش نا امید شده بودم توی پایین ترین کشوی پاتختی لابه لای کاغذهایی که اون روز باهاشون طرح زده بودم پیداش کردم. سکوتم رو که دید پرسید:

-با من کاری داری؟!

نگام رو که به جای صورتش دوخته بودم به راه راههای آبی روشن پیراهن سفیدش به پاکت روی پاهام دادم. با کمی مکث پاکت رو برداشتم و روی میز مقابلش گذاشتم. خودش بهتر از هر کسی خبر از محتویاتش داشت. نپرسید که این چیه. فقط پرسشگرانه نگاه کرد.

-من به شما توی بیمارستان قول دادم ولی میدونید من الان اصلا نمیتونم!! یعنی فکر میکنم اینجوری همیشه!!

نگاهش کمی رنگ شوخی به خودش گرفت.

-اینطوری که میگی چطوریه؟!

باید باور میکردم حاج آقایی که تا حالا خندیدنش رو هم ندیده بودم داره با من شوخی میکنه. مات بهش نگاه کردم. برای یه لحظه خیره شد توی چشمام و بعد خیلی زود شد همون پیرمردی شد که میشناختم. تکیه اش رو داد به مبل و گفت

-حالا که اومدی در موردش حرف میزنیم!

نگاه گذرایی به من انداخت.

-من همون روزی که اینو مادر بزرگت بهت داد منتظر بودم بیای!

خیلی خودم رو کنترل کردم تا تعجبم رو فریاد نزنم.

#۲۲۹

-نمیدونم رضا بهت چی یاد داده!! اما اون چیزی که من از تو میدونم اینی نیست که یکساله توی خونه ی من داره زندگی میکنه!!

چشمهای تعجب زدم رو دوختم به صورتش که انگار تعمدا بهم نگاه نمیکرد. اولین باری بود که توی این مدت اسم پدرم رو از زبونش میشنیدم. غیر از اون مگه اصلا از من چی میدونست! یکهو صاف زل زد توی چشمم و گفت:

-میخوای بپرسی من از کجا اینی که گفتم رو میدونم !!؟

نگاه گنگ و پر سوالم رو که دید ادامه داد

-تو که فکر نمیکنی من تمام این مدت تنها دختری که خدا بهم داده رو به امان خدا رها کرده باشم .

انگار عمر اعترافش فقط همون چند ثانیه بود که جدی تر از هر وقت دیگه ای که باهاش همصحبت شده بودم گفت :

-بگو...میشنوم!

تمام جملاتی که قصد گفتنش رو داشتم از ذهنم فرار کرده بودند. نمیدونستم چرا باید این آدمها همیشه بر خلاف انتظار من رفتار کنن. همه چیز درست مثل یه معادله ی چند مجهولی بود که در لحظه ی آخر به جواب نمیرسید. هر وقت که حس میکردم نادانسته ای در موردشون نمونده اتفاقی می افتاد که شگفت زده ام میکرد. جوری داشت نگام میکرد انگار که از شوکی که با حرفش به من وارد کرده بود آگاهی کامل داره و منتظر بود تا من به خودم بیام. من یکباراز لابه لای حرفهای عزیزشنیده بودم که حاج آقا به پدرم پیغام فرستاده که برگرده اما همیشه تصور میکردم که شاید این مربوط به بعد از مرگ مادرم باشه.

چشمم رو به دراپه های قهوه ای رنگ پنجره دوختم. سر انگشت هام خواب رفته بود و گز گز میکرد. نگاهش رو روی نیم رخم حس میکردم .

-نمیخوای در مورد چیزی که به خاطرش اومدی توضیح بدی ؟!

لعنت به همه بغض هایی که نفس کشیدن رو سخت میکنن و حرف زدن رو سخت تر . بغضی که انگار بعد از مرگ بابا توی گلوم خونه کرده بود و خیال رفتن هم نداشت. همه ی جسارتم رو جمع کردم و گفتم -من الان نمیخوام ازدواج کنم .

توی ذهنم این جمله آخرش نقطه نداشت و " بجز با محمد " هم بهش چسبیده بود. توی جاش جابجا شد.

-کسی ازت خواسته که همین حالا ازدواج کنی!!؟

دست و پام رو کمی جمع کردم ومحتاطانه جمله ی سخت تر رو گفتم

-نمیخوام الان کسی بیاد!!

روم نشد بگم "خواستگاری". اخم هاش توی هم رفت و من انگشتهای خواب رفتم رو بی توجه به دردش
مشت کردم.

-توی خونه ای که دختر هست این رفت و آمدها هم هست اینا رو حاج خانوم بهتر از من میدونه چیزی بهت
نگفته؟! میدونی هر کدوم از اینا چند وقته اصرار دارن که بیان.

جمله ی سفت و سختش نفسم رو بند آورده بود. انقدر مظلومانه گفتم :

-اما من نمیخوام!

که دل خودم هم برای خودم سوخت و باز شدن گره ابروهاش در لحظه این پیام رو داشت که اونم انتظار این
لحن رو از من نداشته.

-و دلیلت؟!

فقط نگاهش کردم. دلیل من درست به اندازه ی حضورپررنگش توی قلب و ذهنم توی همین خونه هم
حضور داشت. کسی که تونسته بود از مرز های قلبم عبور کنه و با تصاحبش قصد تملک تمام ذهنم رو کرده
بود. کاری که انگار محمد توی انجامش مهارت بینظیری داشت. با چند ثانیه مکث و سری که انگار برای
خودش تکون دادگفت :

-اگه حرفی نداری یعنی دلیلی نداری!! و من ازت دلیل میخوام. من فرض رو بر این میذارم که این روزها
سرت خیلی شلوغه. تا دفاعت اجازه نمیدم کسی بیاد اما بعدش برای رد یا نیومدن خواستگار باید برام دلیل
قانع کننده بیاری.

دو ماه نیم وقت کافی بود برای جسارت بیش از پیش خواستن محمد. چشم هام رو از آسودگی خیالم روی
هم گذاشتم و پشتش تصویر آشنای این روزهام رو در حالی دیدم که بهم لبخند میزد. دلم آروم گرفته بود
امیرعلی حق داشت کار سختی نبود هر چند نتیجه مشروط بود اما خیالم رو راحت میکرد.

-نیکي!!

چشم روی تصویر دلچسب پشت پلکم بستم و چشمهام رو باز کردم. اینبار شده بود همون آدمی که همه
ازش حساب میبردن. تکرار کرد

-بعدش حتما دلیل میخوام....دلیل!! بهانه نمیپذیرم.

سبک شده بودم پاهام جایی بجز زمین رو لمس میکرد یه جایی بین زمین و آسمون . دلم توی اون لحظه فقط نگاه مطمئن و مهربون محمد رو میخواست . همونی که امیرعلی میگفت دیشب از دیدنش لذت برده ...چیزی که من بارها از دیدنش غرق لذت شده بودم .

وارد اتاق شدم و در رو بستم . نگام اول از همه رفت سمت ساعت روی دیوار . ذوق عجیبی داشتم که تا اون روز حسش نکرده بودم . حتی به کاری که میخواستم انجام بدم فکر هم نکردم در اون لحظه فقط دلم میخواست ببینمش ...همین برای رفتنم سمت کمد و پوشیدن لباس هام کافی بود .

مقنعه رو که روی سرم مرتب کردم نگام رفت سمت خنده ای که بی اختیار از من نه تنها روی لبهام بلکه روی همه ی اجزای صورتم نقش بسته بود . عجیب بود که برای اولین بار حس میکردم لبخندم رو دوست دارم . جمله ای که صبح محمد گفته بود انگار خاصیت جادویی داشت که عاشق ترم کرده بود .

کیف کوچکم رو ضربدری روی شونه ام گذاشتم . دستم به قصد پیدا کردن سویچ توی کشو رفت و با پیدانکردنش یادم اومد که دست محمده . خندیدم و سرخوش تر از هر باری از اتاق بیرون رفتم . پله ها رو تا پایین تقریبا پرواز کردم . پشت در اتاق عزیز نفسی که به خاطر تند پایین اومدنم از پله ها رفته بود رو با چند لحظه مکث و دم عمیقی که گرفتم برگردونم و چند ضربه به در زدم .

-بله

سرم رو از لای در داخل بردم

-یاالله ، حاج خانوم اجازه هست!!

باخنده ی عمیقی که در لحظه روی لبهاش نشست . از روی صندلی بلند شد .

-بیا فدای دخترم بشم من

کامل وارد اتاق شدم . بادیدن من با لباس بیرون با تعجب نگام کرد .

-خدا نکنه عزیز!!

-کجا شال کلاه کردی قربون قدت !!مگه حالت خوب شده ؟!

مکث کوچیکی کردم و گفتم

-میرم آزمایشگاه

ابروهاش بالا پریدن قبل از اینکه چیزی بپرسه خودم گفتم که

-دیروز نشد از بچه ها خداحافظی کنم امروز میرم با اجازه تون از فردا هم که نوشتن پایان نامه ام رو شروع کنم دیگه وقت نمیشه.

عزیز یه لحظه مکث کرد انگار بین اجازه ندادن و ناراحت نکردنم مردد مونده بود . اینبار خودم رو درگیر این تصورات نکردم .

-میشه برام یه ماشین خبر کنید؟!!

-مگه با ماشین خودت نمیری ؟!

-سوییچش دست محمده

سرش رو تکون داد

-پس بمون بگم حاج آقا ، آقای نعمتی رو...

فوری گفتم

-نه عزیز طول میکشه اونجوری.

عزیز چند قدم فاصله اش رو تا در اتاق جایی که من ایستاده بودم طی کرد .دستش رو روی بازوم گذاشت .

-چرا عجله داری مادر !! بمون ببینم کجاست اگه دور بود برات ماشین خبر میکنم.

#۲۳۱

از اتاق بیرون رفت و من رو که بادم تقریبا خالی شده بود پشت سرش جا گذاشت . تکیه دادم به چهارچوب در و به عزیز که لنگ لنگان میرفت سمت اتاق حاج آقا نا امیدانه نگاه کردم .

رفتن و اومدنش بیشتر از پنج دقیقه طول کشید و توی این فاصله ذهنم رفت سمت آزمایشگاه و دیدن بچه ها بعد از اتفاقات دیروز .به این جنبه اش فکر نکرده بودم . رفتار محمد دیروز زیادی آشکار بود . اما هر چی که بود با وجود شرمی که از دوباره دیدنشون توی وجودم داشتم باعث نمیشد که از رفتن منصرف بشم نفهمیدم عزیز کی مقابلم قرار گرفت.

-عسل جان گفت ده دقیقه دیگه جلوی دره باهاش بری خیال ما هم راحت ، ساعت اومدنت رو هم حاج آقا گفت باهاش هماهنگ ک...

پریدم توی حرفش و بی هوا گفتم :

-با محمد برمیگردم

بعد گفتنش تازه نگاه اندکی خجالت زده ام رو دوختم به چشمهایش تا واکنشش رو ببینم . عزیز بی توجه به جمله ای که شنیده بود . خیلی عادی گفت:

-باشه مادر حواسم نبود

تمام طول مسیر پام رو برای زودتر رسیدن من بودم که به جای پدال گاز رو کف ماشین فشار میدادم . حالم شبیه بچه ای بود که توی مدرسه نمره ی بیست گرفته و با عجله خودش رو به خونه میرسونه تا تشویق بشه.

اینکه دقیقا از کی محمد تونسته بود همچین نقشی برای من بگیره جوابی براش نداشتم . از ماشین پیاده شدم و با خداحافظی سرسری از آقای نعمتی و تشکر برای زحماتی که کشیده بود راهی ساختمون آزمایشگاهها شدم .

از در شیشه ای که وارد شدم سعی کردم لبخند پهن شده روی صورتم رو پشت نقابی پنهان کنم . پله ها رو با آرامشی که زیرپوسته اش پر از شور و بیقراری بود بالا رفتم . سری برای نگهبان که روی صندلی چوبی پشت در شیشه ای دودی رنگ منتهی به سه سالنی که آزمایشگاه ها در اون واقع شده بود، نشسته بود تکیه کردم و درست پشت در چند دقیقه مکث کردم . چند نفس پی در پی کشیدم و سعی کردم به چهره اش بعد از دیدنم توی آزمایشگاه فکر هم نکنم.

در رو به آرومی باز کردم . آزمایشگاه مثل همیشه در سکوت فرو رفته بود. تنها گاهی صدای کوتاهی از برخورد یک جسم شنیده میشد . در رو که کامل باز کردم . احتمالا از صدای کشیده شدن فنر اولین کسی که سمت من برگشت علیرضا بود و من به اولین جایی که نگاه کردم میز محمد بود که کسی پشتش نبود.

-سلام !

سلام علیرضا توجه همه رو به سمت من جلب کرد . الناز با هیجان سمتم اومد و فقط چند ثانیه بعد من توی بغلش در حال فشرده شدن بودم .

_کجایی تو دختر!!

-کشتیش الناز !! صاحب داره .

جمله ی شوخ فرید الناز رو از من جدا کرد و من خجالت زده رو در برابر چهار نفری قرار داد که جور با محبتی به من نگاه میکردند.و من به مهسان خیره شدم که با فاصله ی چند متری از بچه ها ایستاده بود . سرم رو با لبخند عاریه ای که روی لبهام کاشتم براش تگون دادم جوابش چیزی بود درست به اندازه ی تگون سرم بدون حس .

-خیلی نگرانت شده بودیم !!

این رو الناز گفت و در جوابش از ته دل گفتم

-بیخشید ترسوندمتون !!

- حالا اون ترس که جای خود، از این پسر عموتون هم حرف درست و درمون در نمیاد. هر کدوممون صدبار از دیروز ازش پرسیدیم چی شده ولی جوابش به درد عمه اش میخورد. علیرضا به پهلوی فرید کوبید و من از حرکتش خندیدم .

#۲۳۲

-راحت باشید ما عمه نداریم!!

فرید به شوخی سرش رو تگون داد .

- پس این همه وقت من کی رو مورد تفقد قرار میدادم؟

صدای خنده بلندم با کشیده شدن دستم توسط الناز همراه شد و من روبا خودش تا میز کارش هدایت کرد .

-تعریف کن !!

در حالیکه خنده ام رو میخوردم پرسیدم

-چی رو ؟!

-بین من دیگه میخوام پیام پیشت کارآموزی ... فقط بهم بگو چیکار کردی که هیچ کسم نه ومحمد!! که

جواب سلام دخترا رو به زور میداد اینطوری عاشق بشه که آتیش رو با دستش خاموش کنه !!

نگام بی اراده رفت سمت مهسان که سر به زیر مشغول کارش بود.

-نگو اینجوری!! عذاب وجدان میگیرم.

دستم که هنوز توی دستش بود رو کمی کشید و منو به خودش نزدیک تر کرد .

-نمیخواه بگی!! ...اینی که تو هستی رو من نمیتونم باشم.

لبخند خجالت زده ای زدم .

-عذاب وجدان نداره چون دوست داشتن زوری نمیشه .

سوال ذهنم رو روی زبونم آوردم .

_محمد کجاست؟!

نگاهش برق شیطونی زد

_جلسه ی کنسل شده ی دیروزش با دکتر شیخی!!

سرم رو تکون دادم . سکوتم رو که دید گفت:

_حالا اونو ول کن !! دیروز رو برام تعریف کن . با اون عجله کجا رفته بودید.

شونه ام رو بالا انداختم و گفتم:

_رفتیم تا داروخونه

چشمهایش رو نمایی توی حدقه چرخوند و پرسید:

_ بعدش کجاها رفتین که نه تو جواب تلفن میدادی نه محمد!!

دستم رو از دستش بیرون کشیدم با خنده ای که از جمله ای منظور دارش روی لبهام اومده بود گفتم:

-ولم کن الناز!!

-ولم کن نداریم . از قدیم گفتن از آن نترس که های و هو دارد !!

-ما دستمون سوخته بود

با لحن تخرسی گفت :

-دست چه ربطی به چیزهای دیگه داره .

خنده ی بلندم بی اراده بود و با باز شدن در و ورود محمد طرحش روی لبهام ثابت موند .

بادیدنم توی آزمایشگاه جاخورده بود.

-اوف صاحبش اومد.

خنده ای بلندی که اینبار تا پشت لبهام اومده بود رو خوردم و خیره شدم به قدم های محکم و بلندش که بعد چند ثانیه مکث سمت جایی که من ایستاده بودم برداشته میشد . با رسیدنش کنارمون الناز چشمک معنا داری به من زد .

-الان برمیگردم.

کمی چرخیدم و با لبخندی که با دیدنش بیشتر از قبل شده بود کامل روبروش ایستادم .

_سلام

کمرم رو به لبه ی میز تکیه دادم و دستهام رو روی سینه قفل کردم.

_سلام دکتر

نگاهش رو به چشمام دوخته بود ، و با مکث کوتاهی به گونه ام ؛ زمزمه وار گفت :

-خودخواهی محضه میدونم !! اما دلم میخواد وقتی اینطوری میخندی روی گونه ات چسب بزنم ، هیچکس بجز من چال گونه ات رو نبینه.

#۲۳۳

-این یه جور اعتراضه به خندیدنم؟!

یه قدم جلوتر اومد انقدر نزدیک بود که من برای دیدنش سرم رو کاملاً بالا گرفته بودم .

-اعتراض به چیزی که خودم عاشقشم؟ اگه بخوام دقیق بگم میشه مثل یه گل کمیاب و زیبا روی شاخه ، که هم دلت میخواد بیچینیش و مال خودت کنی و هم دلت نمیداد از شاخه جدا بشه و پژمرده بشه !!

چرا حس میکردم که این دوتا چال گونه رو که بیست و چهارساله روی صورتم دارمشون درست از همین لحظه دوستشون دارم؟! عجیبه اما انگار عشق باعث میشه آدم خودش رو بیشتر دوست داشته باشه !

خیره بودم توی نگاهش که انگار هزاران ستاره وسط سیاهییش سو سو میزدند و حس جاری میونش که هر بار با دیدنش قلبم بیشتر از بار قبل به تلاطم می افتاد. نفسم رو آروم بیرون فرستادم و اسمش رو زمزمه کردم . میشد که گاهی اسم ها فقط اسم نباشن و به جاش دیوانی بشن خط به خط پر از شعر عاشقانه.

-محمد!!

برق چشماش اینبار ستاره ی کوچیک و کم نور نبود، دریایی بود از روشنی و مهر . لحنش هیچ اثری از شوخی نداشت انگار داشت یه چیز عجیب رو برای خودش تکرار میکرد.
_من الان میتونم به راحتی جنگ های ناموسی رو درک کنم.

شیطنتم گل کرد

-نگو دکتر !!شما نزدیک پنج سال توی یه کشور آزاد زندگی کردی !!

-ولی الان این بندهایی که به دست و پام بسته شده رو به هر آزادی مطلق توی دنیا ترجیح میدم.

بی اراده تک خنده ی بلندی کردم . چیزی که باعث شد اخم شیرینی میون ابروهاش بشینه و نگاش برای لحظه ای توی فضای اطراف بچرخه . گره دستام و باز کردم و کف هر دو دستم رو به نشونه ی تسلیم بلند کردم.

-داری خطرناک میشی محمد.

گوشه ی چشمش از خنده ای که روی لبهاش نیومد کمی چین خورد .یه دستش رو کنارم به لبه ی میز گرفت و سرش رو کمی خم کرد و با حفظ همون لحن جدی گفت

-خودمم همین حس رو دارم.

از اینهمه نزدیک بودن بهش صورتی که با فاصله ی کمی دقیقا مقابلم بود و صدایی که با وجود فاصله انگار دقیقا چسبیده به پرده های گوشم میشنیدیم حس عجیبی داشتم. چیزی که با تمام حس های قبل فرق داشت . حس میکردم مغزم دقیقا توی همین لحظه پرچم سفید تردید هاش رو بالا گرفته و دل به دل قلبم داده بدون اندکی شک حتی ، میگه که اونم میخوادش!!

اصلا مگه میشد من این آدمی رو که مقابلم ایستاده بود وبا این حس عمیق توی چشماش نگام میکرد رو نخوام؟!

-نظرت چیه کارو تعطیل کنیم بریم یه دوری بزنیم !!؟

چشمام از تعجب درشت شده بودن.

-من فقط اومدم با بچه ها خداحافظی کنم .

لبخند شوخی زد.شاید اونم میدونست که این فقط یه بهانه بوده برام تا ببینمش

-اینکه خیلی وقت نمیخواد !!

-آخرش کارت رو سر همین تعطیل کردنا از دست میدی!!

-بهتر.... اونوقت میام تمام وقت بهت کمک میکنم پایان نامه ات رو بنویسی .

قلبم حتی با تصورش هم پر از هیجان شده بود .بودن تمام وقت کنارش !! خیره نگاش میکردم . سرش رو از نگاه خیره ی من تکون کوچیکی داد .

#۲۳۴

-بریم؟

-کجا؟

-بریم که من تلاشم رو بکنم تا اون جمله ی ته نگاهت بیاد روی زبونت!

بی فکر فوری خودم رو لو دادم و گفتم

-مگه خودت گفتیش!!

اینبار صورت باز و لبخندی که انگار قصد پنهون کردنش رو نداشت باعث شد خجالت زده از حرفی که زده بودم ، لب پایینم رو زیر دندونم ببرم و خنده ی محمد بیشتر بشه .

-هر چند که معادلش رو بارها گفتم اما چشم دستور دیگه ای نیست خانوم میتونیم بریم؟

راست میگفت گفته بود!! بیشترش رو هم حتی گفته بود. اما انگار باز هم دلم میخواست که بگه . خودش باشه که از من بپرسه ،شاید اینا اسمش ناز کردن بود، چیزی که انگار من تازه داشتم توی خودم کشفش میکردم .

سکوتم رو گذاشت به حساب نخواستم .

-اگه دلت نمیخواه یا حو...

-نه فقط نمیخوام واسه تو مشکلی پیش بیاد.

به شوخی گفت:

-دکتر که از شما واسه به تور انداختن من استفاده کرده باید فکر اینجاهاش رو میکرد نگران نباش . من کارم اینجا فقط نظارته الانم کار خاصی ندارم علیرضا هم که هست خیالم راحته .

دستش رو از لبه ی میز برداشت کمی از من فاصله گرفت .بی اختیار نگام رفت سمت دست چپش

-دست چطوره ؟

دست باند پیچی شده اش رو بالا آورد

-خیلی بهتره ...دست تو چی؟! امیرعلی گفت که برات پمادا رو آورده !!

با یادآوری امیرعلی و حرفهایی که زده بود سرم رو از روی شوخی تکون دادم

-آره آورد ، کلی هم اذیتم کرد.

اخم هاش در لحظه توی هم رفت

-چطور؟!چی گفت مگه؟!

این حرکتش زیاد از حد خوشایند بود .یادمه یه وقتی که بابا برام از جوونی های خودش و حاج آقا تعریف میکرد . میگفت حاج آقا همیشه میگفته من پسر بزرگ نمیکنم مرد بار میارم . شاید برای همین نامردی بابا انقدر خار توی چشمش شده بوده . اما توی اون لحظه حس کردم که عمو چقدر خوب تونسته به جای پسر بزرگ کردن مرد بار بیاره !!

-نمیگی؟

تکیه ام رو از میز گرفتم . محمد یه قدم عقب رفت تا فاصله بینمون حفظ بشه .

-هیچی مثل همیشه سر به سرم گذاشت!!

-فکر کنم بازم باید باهاش حرف بزنم.

بازم!! به جای جواب به چشمهای پرسشگرم بازهم یه قدم عقب تر رفت. صفحه ی ساعت مچی رو با دست راستش چرخوند وبا نگاهی بهش ، ضربه ای روش زد

#۲۳۵

برو با بچه ها خداحافظی کن من وسایلم رو جمع کنم.

با رفتنش سمت در نگاه من هم رفت، سمت ساعت تمام سفید و دایره ای روی دیوار که عدد یک رو نشون میداد.

-هی دختره !!

چرخیدم به پشت و الناز رو دیدم که دقیقا پشت سرم اونطرف میز ایستاده بود . بادیدن نگاه موزیانه اش لبهام رو روی هم فشار دادم تا قهقهه زنم . سرش رو جلو آورد و از لابه لای لوله ها، مقابلم قرار داد و فقط نگام کرد .

-جانم الناز؟

این رو به سختی از بین لبهای بهم فشرده ام گفتم

-نمیخوام دیگه بگی چی کار کردی که این بچه رو هوایی کردی !!

-چطور؟!

-والا اونجوری که تو این بیچاره رو صدا میزنی "محمد" من اینطرف دلم آب شد چه برسه به اون !!

محمد رو درست مثل خودم کشیده ادا کرده بود .دستهام رو دو طرف صورتم گذاشتم و صورت خجالت زده ام رو پشتش پنهان کردم .

-حرفهای ما رو شنیدی ؟!

-همش رو نه !!تا همون اول که "محمد" رو گفتم من غش کردم دیگه بقیه رو نشنیدم .

من چرا توی دوست پیدا کردن شانس نداشتم .

-محمد چطور ندیدت!!

قیافه ی حق به جانبی به خودش گرفت.

-من رو دست کم نگیر عزیزم.

خجالت زده گفتم

-تو مثلا دکتری!!

شونه اش رو بالا انداخت

-چه ربطی داره دکتر مگه دل نداره من اصلا داشتم میمردم ببینم محمد اساسا بلده حرف عاشقانه بزنه یا

نه !!

چشمهای شوخ و شیطونش نشون میداد بیشتر از چیزی که ادعاش رو داره شنیده .

-نیکي خانوم؟!

برگشتم و محمد رو كيف به دست پشت سرم ديدم .

-بريم؟!

#۲۳۶

نگاه زیر چشمی به محمد انداختم که آستین پیراهن سورمه ای رنگش رو تا آرنج تا زده بود . ماشین رو چند دقیقه پیش توی پارکینگ گذاشته بودیم توی خیابونی که پر بود از بوتیک و مغازه های پرزرق و برق قدم میزدیم .

قدم زدن کنار محمد تجربه ی جدید و جذابی بود . انقدر که راه رفتن توی ظهر یکی از روزهای تیر ماه زیر سایه ی درخت های بید کنار خیابون که پرزهاشون توی هوا پراکنده شده بود ، هم نمیتونست لذتش رو کم کنه . هر چند که نسبت به روزهای قبل هوا کمی خنک تر بود اما باز هم دم کرده بود و نفس رو تنگ میکرد .

-چرا همه ی مغازه ها بازن؟

- احتمالا چون ماه رمضونه !!

برای دیدنش سرم رو بالا گرفتم من با قد بلندم فقط تا سر شونه اش میرسیدم. این اختلاف قد هم به چشمم دوست داشتنی می اومد ، انگار که حس های زنانه ام به کار افتاده بود و از هر تسلطش به شرایط لذت میبردم. از گوشه ی چشمش نگاهی به من انداخت

-گرمت نیست؟!

گرم بود اما این همراهی برام انقدر جذاب بود که اون رو توی حاشیه قرار بده.

با سر به مغازه ی اشاره کرد

-میخوای اونجا یه شال بگیریم مقنعه ات رو برداری؟!

پایین مقنعه رو توی دستم گرفتم . و نگاهی به ویتترین رنگارنگ مغازه ای که گفت انداختم .

-بده مگه اینجوری !!

جوری با محبت گفت " نه عزیزم " که برای یه لحظه سیر شدن سلول های مغزم و خواب رفتنشون رو حس کردم . من داشتم قدم به قدم همراه محمد خودم رو میشناختم ، بخش هایی از وجودم رو که هیچ وقت سراغشون نرفته بودم و اجازه ی عرض اندام بهشون نداده بودم . حالا انگار که محمد دقیقا دست گذاشته بود روشون که از خواب بیدار شده بودن و من تازه انگار داشتم حضورشون رو حس میکردم .

-فقط گفتم گرمت نباشه!!

-کجا داریم میریم؟!

لبخند بامزه ای روی لبهایش اومد .دستش رو پشت شونه ام گذاشت و با فشار اندکی که بهش داد مسیر قدم هام رو سمت خودش کج کرد و من بهش نزدیکی تر شدم تا پسری که بدون نگاه کردن به روبرو با هنزفری توی گوشش زل زده بود به صفحه ی گوشیش و چیزی تایپ میکردبه من برخورد نکنه .

-اینجور موقع ها معمولا پسر ها دختر ها رو میبرن کافه ای ، جایی!!

نگاه زیر چشمی شیطنت باری به من انداخت .یه لحظه سرجام مکث کردم و اونهم مجبور شد بایسته .

-از کجا اینا رومیدونی ؟

با سرخوشی که توی تک تک اجزای صورتش نمایان بود . نفسی گرفت و با آرامش حرص درآری گفت:

#۲۳۷

_به قول عزیز نخوردیم نون گندم .

زیر لب تهدیدوار گفتم

-خوبه که نخوردی !!

دستش رو دوباره برگردوند سر جای قبلی و اشاره کرد که حرکت کنم .

-تو همه ی حرفهای منو انقدر زود فراموش میکنی؟!

منظورش رو نفهمیدم . خودش جواب سوال نگفته ام رو داد

-خیلی احمقانه است که یه مرد واسه داشتن توجه زنی که دوستش داره حسادتش رو برانگیخته کنه .

جمله اش رو قطع کرد و به خیابون فرعی سمت راستمون که به خاطر کنده کاری ها مسدود شده بود و امکان عبور ماشین ها ازش نبود اشاره کرده .

از گوشه ی پیاده رو وارد خیابون شدیم .

-بازم نپرسم کجا میریم !؟

-شما که پرسیدی خانوم، منم جواب شما رو دادم .

با حوصله صبر کرد تا از فاصله ی باریک بین چاله ی عمیقی که کنده شده بود و دیوار عبور کنم . و خودش پشت سرم اومد .

-اینجاست!

به جایی که اشاره کرد نگاه کردم؛ ساختمون دو طبقه ای با نمای سفید و طلایی با یه تراس بزرگ توی طبقه ی دوم که به نظر می اومد رستوران باشه اما روی سر درش جای تابلو خالی بود . در نیمه باز رو برام باز کرد . قدم اول رو برداشتم و تازه فهمیدم من چقدر بجز همه ی دوست داشتنش بهش اعتمادهم دارم . انقدر که حتی نیاز نداشتم ازش بپرسم که دقیقا داره من رو کجا میبره . اونهم منی که توی همه ی زندگیم هیچ وقت همچین روابطی رو تجربه نکرده بودم .

وارد محوطه ی کوچیکی شدیم که دور تا دورش پر شده بود از گلهای تزئینی رنگارنگ که با وجود گرمی هوا شاداب به نظر میرسیدند .

با عبورمون از در طلایی رنگ ساختمون وارد سالن بزرگ و خالی شدیم که در حال تعمیر بود و گوشه و کنارش پر بود از لوازم پلاستیک پیچ شده و ابزار. نداشت سوالهام رو به زبون بیارم .

-اینجا رستوران یکی از دوستانه . یهویی که پیش اومد این بیرون اومدنمون فقط جای خلوت اینجا به ذهنم رسید

نگاهی به دور اطراف انداختم با لب ورچیده گفتم :

-وسط رستوران نیمه کاره!؟

از حرکت خنده اش گرفته بود .خواست چیزی بگه که با اومدن کسی از در انتهای سالن حرفش رو خورد.

-ببین کی اینجاست .

مرد جوان قد بلندی بود با موهای مدل انگلیسی و لباس اسپرت . جلوتر اومد و دستش رو به طرف محمد دراز کرد . همین که محمد با لبخند دستش رو توی دستش گذاشت کشیدش و بغلش کرد .

پیامت رو که دیدم باور نکردم پسر !!

-سلام

از محمد فاصله گرفت و جواب سلامش رو در حالی داد که نگاهش با اندکی کنجکاوی روی من نشسته بود . سلام آرومی گفتم. جوابم رو با لحن مودبانه ای داد و حال رو پرسید، اما سوال و تعجب توی نگاهش همچنان پابرجا بود . با شناختی که از محمد به دست آورده بودم سخت نبود فهمیدن اینکه این همراهی براش عجیب اومده .

محمد نگاه مهربونی به من که کمی خجالت زده تشکر کردم انداخت . بعد رو کرد سمت دوستش -ما یه جای دنج و خلوت میخواستیم . الانم که رستورانها یا شلوغن یا تعطیل ، یاد تو افتادم که گفתי طبقه بالا بازسازیش تموم شده !!

فوری گفت:

-آره آره خیلی کار خوبی کردی . هرچند دلم میخواست چند روز دیگه می اومدین ، میتونستیم بهتر ازتون پذیرایی کنیم .

با سر به جهتی که خیابون بود اشاره کرد .

-خیابون رو که دیدید چند روزه به خاطر مشکل یکی از لوله ها بسته است ما هم گفتیم توی این فاصله یه دستی به سر روی اینجا بکشیم .

به پله های مارپیچ با نرده های طلایی گوشه ی سالن اشاره کرد.

-بفرمایید تا من بگم بچه ها براتون یه چیزی آماده کنن.

بعد چند ثانیه مکث نگاهی به لبخند معنا دار روی لبهای محمد انداخت .

-نگو که هنوزم روی اصول سفت و سخت هستی بعد این چند سال ایران نبودن !!

محمد با لحن مطمئن همیشگیش گفت:

-اصول آدم ربطی به موقعیت جغرافیایی داره به نظرت؟!

-آقا تسلیم من حریف تو نمیشم. الان میخوای بگی که به تفکر آدم ربط داره ، الحق که همون پسر حاجی هستی که مهسان صدات میکنه !!

-خوبه پس با اجازه ات ما میریم بالا.

دوستش دستش رو پشت محمد گذاشت و در حالیکه به سمت پله ها هدایتش کرد گفت

-چوب کاری نکن دکتر جان !!

سرش رو برای من تگون دادو با لحن صمیمی گفت:

-شما هم راحت باشید خانوم اینجا متعلق به خود محمد جانه ، پسر بی نظیره .

لبخند روی لبهام بی اراده بود . محمد چشمک نا محسوسی به من زد

-مرسی صدرا

رفتیم سمت پله ها و همین که پام رو روی اولین پله ی چوبی گذاشتم . صدای آرومش رو کنار گوشم شنیدم.

-دیدی چه بازار گرمی برام کرد !!

لبهام رو محکم روی هم فشار دادم و نگاش کردم

-دیگه نمیدونه پرونده ام فعلا تو بررسی و هنوز مهر قطعی پاش نخورده .

#۲۳۹

ظهرتون بخیر 🌹

یعنی یه امروزم پستهای آماده ام بیشتر بود سه تا جای پست گذاشته بودن 😊

نقد و نظر ندارین □ داستان رو دوست دارید 😊 این دوتا به نظرتون زیادی خوشحال نیستن □

<https://t.me/joinchat/Bu6UWEsvgrCmbqv9u2fqQ>

سالن بالا زیاد از حد رنگی و چشمنواز بود همه چیز ترکیبی بود از رنگهای طلایی و قهوه ای و کرم . پاهام که پله ها رو طی کرد اولین چیزی که به چشمم اومد شیشه ی سرتاسری بود که به تراس بزرگی مشرف بود و با میز و صندلی های لهستانی سفید و گلهای آویزی که از لبه ی دیواره تراس سر خم کرده بودن تزئین شده بود . قدم هام به اون سمت رفت و کنار شیشه ایستادم و به فضای باز بیرون نگاه کردم .

-بیا نیکی جان اونجا گرمه

برگشتم سمتش که کنار یکی از میزها منتظر من ایستاده بود . کیفم رو از گردنم بیرون آوردم و رفتم کنارش.

-ولی خیلی خوشگله

صندلی رو برام بیرون کشید و منتظر موند تا روش بشینم . و خودش به جای روبروم صندلی کناریم رو به طرف من چرخوند و نشست . گوشی و سوییچش رو روی میز گذاشت .

-فکر کردم اینجا توی این شرایط از هر جای دیگه ای بهتره.

بی هدف صفحه ی گوشیش رو روشن کرد انگار فقط بهانه ای میخواست تا به من نگاه نکنه .

-و اینکه نگفتم تو روزه نیستی و چیزی نیاره فقط نخواستم که مجبور شم توضیح بدم که دیروز حالت بد شده .

کدوم دختری توی دنیا میتونست از این دقت نظر یا تعصب سراسر محترمانه ای مثل رفتارمحمد لذت نبره . دستم رو زدم زیر چونم و بهش که هنوزم سرش پایین بود نگاه انداختم گوشیش رو یک دور روی میز چرخوند و بعد سرش رو بلند کرد و لبخندی به دید زدن آشکارم زد .

-خیلی حرفها هست که باید بزنیم من خودم بهت گفتم وقت میدم . میدونم کمتر از یکماه گذشته . اما این رفت و آمدها و اسمی که روش گذاشته میشه من رو دچار عذاب وجدان میکنه ، وقتی حاج آقا با وجود حساسیتش تو رو دست من میسپاره یا مثلا امروز عزیز ، قبل اومدن بهم زنگ زد و سفارشت رو کرد .

چونه ام رو از روی دستم برداشتم و با تعجب نگاش کردم، لبخند پر مهری زد.

- شما زیادی عزیزی برای آدمهای اون خونه نمیخوام وقتی میفهمن فکر بدی در مورد من بکنن .

- میخوای چیکار کنی ؟

- داریم حرف میزنیم دیگه مشورت کنیم با هم به نتیجه برسیم.

- من آخه...

- ببین ته همه ی این حرفها از یه چیزی خیالت راحت باشه. اگه تو نخوای هیچ اتفاقی نمی افته !!

- منظورت چیه دقیقا؟

تکیه اش رو داد به صندلی و خیلی جدی گفت

- من میخوام به مامان بگم که این موضوع رو به بقیه بگه ...اگه هنوزم تردیدهاست سر جاشه میگم که تو

قراره فکر کنی میگم که من منتظرم و این گفتن فقط برای آگاهی دادنه نه هیچ چیز دیگه !!

آروم زمزمه کردم

- منم از اینکه یه چیزهایی رو دارم ازشون پنهون میکنم حس خوبی ندارم .

- میدونم همین معذب بودنت بیشتر منو ترغیب میکنه که بهشون بگیم .

#۲۴۰

من با خودم که تعارف نداشتم ، داشتم ؟! من که میدونستم دوستش دارم !! میدونستم حتی قبل تر از اینکه

به احساسش اعتراف کنه ، من حسم رو دست و پا شکسته کشف کرده بودم . حالا دلیلی برای تعلل نبود .

شاید فقط این سکوت حاصل یه ناز دخترونه بود که دلم میخواست خریده بشه.

سرم رو پایین آوردم و دوختم به انگشت های دستم که با قفل کیف بازی میکرد .

-نیکي؟!

بهش نگاه کردم

-اگه فکر میکنی نمیخوای کسی بدونه از اولم گفتم که اصراری نیست .

-نه ...اینا نیست !!

منتظر چشم دوخت بهم تا حرف بزنم .نمیدونم این حرفها از کجای مغزم سرریز شده بود که یکهو روی زبونم جاری شد . انگار محمد تنها آدمی بود که من میتونستم این بخش از روحم رو بهش نشون بدم.

-اگه من مادر داشتم ...!!

برای یه لحظه فقط چهره اش توی هم رفت و خیلی سریع ظاهرش رو حفظ کرد . کمی خودش رو خم کرد و آرنج هر دو دستش رو روی پاهاش گذاشت دستهایش رو توی هم قفل کرد و با توجه و صبر منتظر موند تا من حرفم رو بزنم .

-قبول نداری من شرایطم عادی نیست ؟!

-الان چی داره اذیت میکنه ؟

-ببین تواینا رو بگی من از عمو، مادرت، عزیز ، حاج آقا خجالت میکشم .یعنی روم نمیشه که ...

-به من نگاه کن!!

نگاه فراریم رو دوباره دادم به چشم های مطمئنش .

-این آدمهایی که داری در موردشون حرف میزنی خونواده تن . درسته که اون نسبتی که میگی رو ندارن ، ولی مطمئنم همونقدر و حتی بیشتر دوستت دارن . مثلاً مطمئنم الویت بابا توی این ماجرا تویی نه من!!

حتی فکر کردن به عمو هم درست وسط اون اضطراب لبخند روی لبم می آورد .

-منم عمو رو خیلی دوست دارم .

قفل دستهایش رو باز کرد آرنجش رو برداشت ، صاف نشست و تکیه اش رو داد به صندلی.

-نشد!! ...این دومین باره جلوی من اینو میگی ، اونم وقتی من منتظر شنیدنشم ، اینطوری من با بابا مشکل پیدا میکنم !!

لبخند خجالت زده ای زدم از اشاره ی مستقیمش به جمله ای که منتظر شنیدنش بود . از حسادتی که انگار بدور از تغییر جوی که قصدش رو داشت واقعی بود .

-راستی حواسم بود که توی این بخش مامان از زن عمو به مادرت تغییر عنوان داد!!

چشمام رو از شیطننت کلامش درشت کردم . انگار محمد خوب بلد بود که بدجنس باشه .

-بدجنس نباش محمد!!

لبخند ملایمی روی لبهای او

-من زن عمو رو هم دوست دارم.

-بین همه چیز همینقدر ساده است.

دستهام رو توی هم پیچیدم و با دلوپسی گفتم :

-فرشته چی؟!

یه گره میون ابروهاش افتاد

-اون از من خوشش نمیاد و تو رو خیلی دوست داره !!

نفس عمیقی کشید ، یه لحظه مکث کرد و بعد گفت :

-همه ی اینا حاشیه ی این ماجرا هستن . نه اینکه این آدمها خودشون حاشیه باشن برای این موضوع اصل

ماجرا من و تو ییم .بذار این بخش حل بشه بهت قول میدم هر چیزی که برات تردید ایجاد میکنه یا ذهنت

رو درگیر میکنه حل کنم خوبه ??

#۲۴۱

با انگشت اشاره برجستگی گلهای طلایی رنگ شمعدون روی میز رو لمس کردم . چشمهای حرکت انگشتم
رو دنبال میکرد .

-نمی خوای بگی ؟

سرم رو بلند کردم

-چی رو ؟

-همون چیزهایی که داره از ذهنت میگذره ، که باعث میشه تردید کنی برای جواب دادن !!

محمد ساعدش رو روی میز گذاشت . نگاه من رفت سمت دست و انگشتهای کشیده اش که فاصله ی کمی
با دست من داشت . نفسم رو عمیق بیرون فرستادم و خیره به انگشتهاش. دقیقا اون چیزی رو گفتم که از ته
ذهنم از اونجایی که تردید هام نه فقط برای محمد ، بلکه کلا برای هر رابطه ای از این دست می اومد .

-بابام همیشه میگفت تو رو فقط دست کسی میسپارم که مرد بودن رو بلد باشه . میگفت چون هر کی که هست کارش توی زندگی با تو خیلی سخته!! چون هم باید برات پدر باشه ،هم مادر، هم خواهر ،هم دوست !! اگه که من نباشم

ادامه ی جمله ی بابا رو نتونستم بگم . سخت بود برام گفتنش وقتی که دیگه نبود و پیش بینیش به وقوع پیوسته بود . چند ثانیه میونمون سکوت شد و من نگاهی کردم تا حالش رو بفهمم . با لبخند کوچیکی که همون لحظه روی لبهایش اومد با انگشت اشاره اش ضربه ی ملایمی روی نوک بینیم زد.

-عمو اصل کاری رو نگفت یا تو سانسورش کردی !!

پرسشگرانه سرم رو برایش تکون دادم . چشمهای شوخش زودتر از لبهایش گفت که قراره باهام شوخی کنه .
-هم شوهرت !!

انقدر با نمک و کشیده این جمله رو ادا کرد که درست وسط خجالتی که کشیدم خنده ام گرفت .

-نمیگی؟!

لبهام رو جمع کردم .

-چی رو؟

- که سانسور کار کی بوده ؟!

سرم رو با خنده برایش بالا انداختم . چند لحظه همونطور که انگار داره از دیدن چیزی لذت میبره نگام کرد و بعد گفت:

-هیچ رابطه ای درست مطلق نیست ،توی بهترین روابط هم چالش هست . مهم اینه که مسیر مشخص باشه . فقط اینجوری میشه وقتی که از خط اصلی زاویه گرفتی هم بشه برگشت و دوباره به حرکت توی مسیر ادامه داد.

-فرق من با تو اینه که تو یه زندگی موفق رو جلوی چشمات دیدی !

-فکر میکنی زندگی پدر و مادر من هیچ وقت چالش نداشته!! مثلاً مادر من مثل خلیا میتونست زندگی انقدر نزدیک با پدر و مادر همسرش رو بخواد یا مثلاً نبودن های همسرش رو که از وقتی که یادمه همیشه چند شب در هفته رو نبود، یا صبح تا شب کار کردنش رو !!!

این چیزی بود که بارها توی همین مدت هم در مورد زن عمو به چشمم اومده بود . بی منظور اما متعصبانه گفتم:

-مطمئنا عمو ارزشش رو داشته!!

سرش رو بالا انداخت و تک خنده ی شادی زد.

-به مادر شوهرت نمیگم که چی پشت سرش گفتی !!

محمد انگار زیادی زرنگ بود .یه ابروم رو بالا دادم .

-شما احیانا خیاط نیستین؟! انقدر قشنگ میبرین و میدوزین؟! در ضمن چی گفتم مگه!!؟

-خیاط که نه اما ما اصالتا بافنده ایم رج به رج میبافیم جوری که نشه ازهم جداش کرد از دوختن بیشتر

جواب میده چی گفتی هم که راست راست داری میگی وظیفه اش بوده عموم به این خوبی !!

چشمام رو درشت کردم

-من کی اینو گفتم؟!

چشمکی زد

#۲۴۲

_نگران نباش پیش خودم میمونه .

با اخم تصنعی نگاش کردم . این آدم خوب میدونست داره چی کار میکنه . خیلی ساده داشت خودِ خودش

رو بهم نشون میداد .خودی که انگار فقط باید همینقدر نزدیکش میشدم تا ببینمش . محمدی که فرق

داشت با اون آدم جدی و کم حرفی که بقیه میشناختنش !! همین وجه تمایزی که انگار فقط برای من بود

حس خوبی داشت. خیلی خیلی خوب!! به همین دلیل گفتم

-چقدر من رو میشناسی؟!

جدی شد

-توچقدر خودت رو بهم معرفی کردی؟!

-منی که میشناسی خیلی نیکی واقعی نیست !!

نگاهش رو که پر از رگه های مهر بود دوست داشتم . من از لحظه ی اول هم انگار عاشق همین چشمها شده

بودم که برای گفتن حرفهای نیاز به آوا نداشتم.

-چرا نیکی واقعی رو پنهون کردی؟!

لبخندم پرکشید ،رفتم به روزی که برای اولین بار وارد خونه ی حاج آقا شدم .

-چون من با آدمهای خونه ی حاج آقا فرق داشتم .

-همه ی آدمها با هم فرق دارن !!

-گاهی برای بقا مجبوری به دلخواه دیگران رفتار کنی !!

سرش رو جلو آورد چشمهایش از این فاصله براق تر از همیشه به نظر می اومد سیاهی هایی که اگر چه با فضای درخشان و نوری که از شیشه ی سرتاسری درست جایی که نشسته بودیم میتابید تضاد داشت ، اما هزار برابر از هر روشنی دلپذیرتر بود .

-این دختری که من میشناسم ، انقدر مهربون و محترم هست که مطمئنم خود واقعیش از چیزی که الان دارم میبینم دوست داشتنی تره و من از ته دل مشتاقم که بشناسمش .

نمیشد این آدم رو دوست نداشت، نه!! اگه کسی هم توی کل دنیا بود که توانش رو داشت، اون آدم من نبودم . چرا که هر باری که باهاش حرف میزد ،هر قدر که بیشتر میشناختمش ، میفهمیدم که چقدر خوش شانسم برای داشتنش .خیره بودم بهش که گفت:

-تو چیا از من فهمیدی ؟!

شیطنتم گل کرد

-امروز فهمیدم که تو هم مثل امیرعلی خسیس هستی!!

ابروهایش بالا پریدن

-چطور به این نتیجه رسیدی!!

نگاهم رو توی فضای زیبای اطراف چرخ دادم.

-آخه آوردیم توی رستوران تعطیل که خبری از خوردنی نیست که اگه هم بود با رفاقت با صاحبش خبری از صورتحساب نبود!!

سرش رو به شوخی تگون داد.

-من که قراره زن از خانواده ی اعتمادی بگیرم چرا حواسم نبود تو هم اون رگ بازاری رو داری و حساب کتاب سرت میشه!!

نگاه پر غروی بهش انداختم که لبهایش از حرکت کش اومد.

-یه مرد کار میکنه که برای همسرش خرج کنه !!

جوری من رو خلع سلاح کرد که حرفی برای گفتن نداشتم .

-حقیقتا فکر نمیکردم اینجا هنوز کارهایش تموم نشده باشه . صدرا دو روز پیش که باهاش حرف میزدم گفت که بالا رو آماده کرده . من فکر کردم امروز دیگه پایینم آماده است فقط فعالیت ندارن .

از اون لحظه که صدرا اسم مهسان رو آورده بود کنجکاو بودم بدونم از کجا میشناسدش .

-از دوستای قدیمیه؟!

-آره از هم دوره هام بود .

با تعجب گفتم:

-یعنی ایشونم دکتره؟!

-نه ترم هفتم انصراف داد .به داروسازی علاقه نداشت.

-علاقه نداشت و اون دانشگاه قبول شده بود؟!

محمد نگاه دقیق تری به اطرافش انداخت.

-پسر با استعدادیه خانواده اش اصرار داشتن ولی از یه جایی که دید میتونه روی پاها ی خودش بایسته اینجا رو راه انداخت و انصراف داد.

این ساختمون و منطقه یه خرده زیاد بود برای شروع روی پای خودش ایستادن یه دانشجو!!

-اینجا یه کم گرونه برای شروع فعالیت !!

-اینجا از پدر بزرگش بهش ارث رسیده .

به شوخی گفتم

-پس مثل تو پسر حاجی بوده !!

سوییچ و گوشیش رو از روی میز برداشت.

-نه که شما نیستی خانوم !

حس کردم میخواد که بریم .به همین دلیل پرسیدم

-میخوایم بریم؟!

دل کندن از اون فضای آروم برام سخت بودو یا شاید که نه!!....حتما بیشتر برای اینطور نزدیک محمد نشستن و حرف زدن باهاش.

-آره...بههم برخورد گفתי خسیسم !! باید ثابت کنم اینطوری نیست وگرنه ممکنه پرونده ام بره تو کمسیون.

کیفم رو برداشتم و همزمان با بلند شدنم با صدا خندیدم . حین بلند شدنش زمزمه وار گفت:

-ای کاش میشد تو یه خرده واسه خندیدن خسیس میشدی !!

#۲۴۳

بند بلند کیف رو از روی سرم رد کردم و روی شونه ام گذاشتم . دست بردم تا مقنعه ام رو صاف کنم . روبرم ایستاده بود و برای فرار از نگاهش بعد جمله ای که گفته بود حتی سرم رو بلند هم نکردم . همین توجه عمیقش و این فاصله ی کوتاه و اشاره های پنهان و آشکارش به علاقه اش به من باعث میشد که نتونم از پس تپشهای بی محابای قلبم بربایم و نگاش کنم .

-نگفتی که اجازه میدی یا نه؟!

دستم همون جا روی مقنعه خشک شد و سرم بالا اومد و پرسشگرانه بهش دوخته شد .

-به مامان بگم یا نه؟

-اگه به ماما....

حرفم رو قطع کردم از ترس سربه سر گذاشتنش ادامه دادم که

-....زن عمو بگی یعنی به همه گفתי و....

سکوت کردم .

-این چیزی نیست که بشه پنهانش کرد !! اونم وقتی ما انقدر نزدیک به همیم و اصلا قصد پنهان کردنش رو هم نداریم .

انگشتهای دستم رو توی هم پیچیدم .

-میشه چند روز دیگه بگی؟ مثلا بعد از عید فطر.

مهربون نگام کرد

-فرقی داره؟! قراره فرجی برای من بشه .

اینکه محمد همیشه جوری رفتار میکرد که انگار من آدمیم که داره توی این رابطه لطف میکنه اینکه با وجود علاقه ای که بهش داشتم و خودش هم میدونست اما اون رو دستمایه ی زور گفتن بهم نمیکرد ، تا من رو توی تنگنا بذاره و ازم جوابی رو که میخواد بگیره. خودش رو هر بار برام از بار قبل عزیز تر میکرد . شونه ام رو براش بالا انداختم با چهره ای که لذت انقدر خوش شانس بودن و داشتن محمد از هر جزئش نمایان بود گفتم

-شاید شد!!

حس کردم صورت زیادی سرخوشم که فرقی با جوابی که میخواست نداشت رو عمیق تر از همیشه کاوید . خودش رو عقب کشید و با دست اشاره کرد که جلوتر ازش حرکت کنم.

ساعت ماشین عدد چهار رو نشون میداد که محمد ماشین رو توی سرازیری پارکینگ پاساژ هدایت کرد .

-باید بپرسم اینجا کجاست؟!

سرش کمی سمت چرخید با عینکی که زده بود چشمهایش رو نمیدیدم اما حرکت کوچیک گوشه ی لبش داد میزد که الان اون سیاهی های پشت اون شیشه ی مشکی حسابی بازیگوش شدن !!

-واقعا معلوم نیست کجاست؟!

پشت یه ماشین دیگه پارک کرد و برگشت طرفم عینکش رو برداشت . چرخیدم و کامل سمتش نشستم . با شیطننت گفتم

-اینجا هم در دست بازسازیه !!

سعی کرد نخنده . قفل کمر بند ایمنی رو باز کرد سرش رو تکون داد و حین باز کردن در ماشین گفت

-بیا پایین خانوم مهندس .

قبل از من پیاده شد و جلوی ماشین منتظر موند . کنارش حرکت کردم و با هدایتش رفتیم سمت آسانسور. توی طبقه سوم درست زمانی که از آسانسور خارج شده بودیم با یه قدم بلند جلوش ایستادم و راهش رو سد کردم .

-نگفتی ما چرا اینجاایم!!

از این شیطنتم لبخند روی لبهاش اومد دست راستش رو روی حفاظ استیل گذاشت و روبرم قرار گرفت .
نمای پشت سرش فواره ی آبی بود که از طبقه ی همکف تا همین ارتفاع بالا اومده بود و حرکت مواجش با
موزیک ملایمی که پخش میشد و خنکای سیستم خنک کننده حضورم رو اینجا درست مقابلش دلپذیرتر
میکرد . من خودم شده بودم نه؟! خودم با شیطنت های همیشگی . با بازیگوشی هایی که تهش به خنده
های پر مهر بابا ختم میشد .

-ما اینجاایم که شما خود خودت رو بهم نشون بدی !! میخوام ببینم چقدر زن زندگی هستی!

لبهام رو قبل از اینکه با صدای بلند بخندم روی هم فشار دادم . این روزها شمار این مدل خندیدنهام از
دستم در رفته بود . فهمیده بودم اینجور بلند خندیدنم رو توی یه جای عمومی دوست نداره و چقدر این
محدود شدنم که با رضایت خودم بود لذت بخش بود وقتی که محمد انقدر برام احترام قائل بود که چیزی
که خوشایندش نیست رو در موردم حتی به زیون نیاره !

#۲۴۴

-دکتر اول ببین شما رو توی ده راه میدان بعد سراغ کدخدا رو بگیر .

چشمهای شوخش از اثر خنده ای که توی صورتش نمی اومد کمی جمع شد .

-ما اعتمادی ها کار برامون نشد نداره خانوم مهندس !! میریم میزینم به دل حریف با دست پر برمیگردیم .

دستمهام رو روی سینه گره زدم

-لطفا به تیم روبرو خوب نگاه کنید طرف مقابلم اعتمادیه !!

کمی جلوتر اومد

-من که تیم مقابل نمیبینم بیشتر به نظر میاد یکی قراره گل به خودی بزنه .

هر کاری کردم نتونستم جلوی خندیدنم رو بگیرم . خنده ای که باعث شد با وجود گره ای که بین ابروهاش
اومده بود بازم با همون محبت همیشگی نگام کنه .

-قراره کارتت رو خالی کنم ؟!

دستش رو خیلی ملایم پشت آرنجم گذاشت .همین فشار اندک انگشتهاش روی بازم یه حسی شبیه غرور
توی وجودم ایجاد کرده بود . نمیدونم کسی توی دنیا پیدا میشه که از دوست داشته شدن بدش بیاد !! از

خواسته شدن از این لمس های توام با احترام که تنها حسی که ازش برداشت میشه حمایته . نه خودخواهی، نه نیاز و وسیله ای برای تطمیعش شدن !!

همراهش رفتم.... من فهمیده بودم که میتونم با خیال راحت خودم رو بهش بسپارم و منتظر باشم تا اون سکان رو به دست بگیره و مسیر رو انتخاب کنه. بدون اینکه به خواسته های من وغرورم بی توجهی بشه . کمی جلو تر جلوی ویتترین مغازه ی که پر از مجسمه و لوازم تزئینی بود ایستاد. هر دو خیره شدیم به رنگهای گرم توی ویتترین

-چشم اندازت واسه زندگی آینده ات چیه؟!

چرخیدم طرفش و متعجب نگاش کردم نگام میکرد . با سر اشاره ای به ویتترین کرد و گفت

-مدرن یا سنتی !!

حواس من هم معطوف به دکورهای تو ی ویتترین شد از مجسمه های سنگی تمام سفید بی روح تا تابلوی خاتم پر از حس !!!

-یه چیزی بین اینا

سرش رو با رضایت تکون داد

-نمیشه از دنیایی که هر روزش یه آس واسه رو کردن داره جدا افتاد ، همونطوری که نمیشه از ریشه ها و اصالت فاصله گرفت اونوقت هویتت میره زیر سوال !!

محض شوخی باهاش نمایشی لبم رو گاز گرفتم و گفتم

-آس؟؟! استغفرالله

اینبار محمد بود که با صدا خندید .اولین بار بود این مدل خندیدنش رو میدیدم .

-انقدر دلبری نکن خانوم مهندس !!

خجالت کشیدم. سرخ شدنم رو حتی ندیده هم حس میکردم . محمد با تمام دنیا فرق داشت حتما ، که من مقابلش رو از پيله ای که دور خودم تنیده بودم بیرون می آورد .

نفسش رو محکم بیرون داد. با چند ثانیه تامل گفت:

-اگه تو الان بخوای از بین همینا یکی رو انتخاب کنی ، کدوم رو انتخاب میکنی ؟

پرسشگرانه نگاش کردم

-میخوام مرز مدرن و سنت رو ببینم !

لبخند مهربونی بهش زدم و اینبار با دقت بیشتری زل زدم به ویتترین . ویتترین پر بود از چیزهایی که میشد انتخاب کرد ولی وقتی قرار بود تفکرم رو باهاش عرضه کنم انتخاب سخت میشد . محمد صبورانه بدون دخالت، بی حرف منتظر ایستاد . زمان زیادی گذشت از لحظه ی اولی که خیره شدم به ویتترین ؛ به هر شی نه به عنوان جسمی که سازنده اش با چه قصد و پیامی ساختش بلکه برای من چه مفهومی میتونست داشته باشه نگاه کردم . کار سختی بود درست شبیه یه آزمون !!

در نهایت پروانه ی سفید رنگی رو انتخاب کردم که روی باله‌هاش پر بود از سنگهای فیروزه ی براق که با کشفش گوشه ی ویتترین از خوشی انگشتم رو طرفش گرفتم و گفتم:

-این !

سرش رو جلو آورد و نگاه عمیق تری بهش انداخت .

-عالیه ... میتونم حدس بزنم دلیل انتخابت چی میتونه باشه .

خجالت رو کنار گذاشتم و گفتم:

-تو که من رو میفهمی چه نیازی هست به این چیزا

من این طیف پر مهر و درخشانی که از چشمه‌هاش جاری بود رو میخواستم .

-فقط میخواستم مطمئن شم ، من خودخودت رو که گفتمی میشناسم .

متعجب گفتم:

-چیزی که همیشه پنهان بوده ؟!

دستش کمی جلو اومد حس کردم میخواد دستم رو بگیره اما بین راه متوقف شد چیزی که باعث شد نگاهم به انگشته‌هاش دوخته بشه .

-تو رو من از چشمهای طلاییت میشناسم !!

دنیا برای من اون لحظه درست به اندازه ی یه رنگین کمان بعد یه روز بارونی روشن بود . پر از بوی خاک بارون خورده و نم بارونی که هنوز هم توی مولکولهای هوا باقی مونده .

چند دقیقه بعد کنار هم قدم میزدیم در حالیکه پروانه ی انتخابیم توی ساک و در دستهای محمد بود .

_گرسنه ات نیست!؟

بعد از ساعتها پیاده روی و حرف زدنی که مابینشون محمد از ایده هاش می گفت، نظرم رو میپرسید و گاهی با یه جمله ی عاشقانه در لفافه در انتهای مکالمه مون کاری میکرد تا من بیشتر از هر بار شیفته ی مرد مقابلم بشم که توی ذهنم از اون آدم در سایه ی دور تا حوالی همنفس شدن پیشروی کرده بود . به طبقه ی پنجم رسیده بودیم و عبور از جلوی کافی شاپ نیمه تعطیل که مشخص بود فعالیتی درش نیست .

-نه امروز عزیز به من و امیرعلی به اندازه ی کل وعده های غذاییم صبحانه داد.

کمی سرم رو خم کردم و برای دیدن ساعت توی دست محمد سرک کشیدم که خودش مچ دستش رو جلوی دیدم آورد .

-اوه اوه...کی شیش و نیم شد؟

-میدونی چقدر راه رفتیم ؟

با محبت نگاش کردم

-اصلا حواسم نبود شکم خالی تمام این پاساژ رو دنبال خودم کشوندمت .

لبه‌اش طرح بامزه ای از خنده گرفت

-چرا شبیه مادرها حرف میزنی !!

یه لحظه مکث کردم . با خودم قرار گذاشته بودم ، همین چند ساعت پیش که خودم رو با تمام ناگفته ها و زیر بم شخصیتم رو در برابرش به نمایش بذارم .

-چیز عجیبی برای من نیست من از هفت سالگی مادری کردن رو یاد گرفتم

تعجب کرده بود ، من شوخیش رو با جدی ترین جواب ممکن پاسخ داده بودم .مکث کرد با چهره ی متفکری که خوب میدونستم به انتخاب جمله ای که میخواد بگه فکر میکنه .

-میخوای برام بگی؟

میخواستم دلم این عریانی روحم رو در مقابلش میخواست . نمیدونستم دقیقا با کدوم تجربه ای اما مطمئن بودم فقط کافیه یکبار بهش اعتماد کنم و اینها رو بهش بگم و همه چیز رو دستش بسپارم اون میدونست باید چیکار کنه .

-من یه دختر هفت ساله ی بی مادر بودم کنار یه مرد سی و سه ساله ی دلتنگ مادرش که من براش اون نقشی رو بازی کردم که خودم کمبودش رو حس میکردم .

جلوی یه فروشگاه که ویتترینش پر از مانکن هایی با مانتوهای رنگارنگ تابستونه بود ایستاده بودیم .

-نقش بزرگیه برای یه دختر بچه ی هفت ساله !!

سرم رو در حالیکه خیره بودم به رنگ زرشکی یه مانتو که آستین هاش پر از نقش و نگار سنتی بود براش تکون دادم .

-و هر قدر بزرگ تر شدم اون نقش هم بزرگ تر شد

نزدیک تر به من ایستاد هرم نفس هاش رو از سری که تا نزدیک گوشم خم شده بود حس میکردم.

-پس به خاطر همین زندگیت رو انقدر محدود کردی !!

سرم رو در جوابش باز هم تکون دادم .

-زندگیم رو الویت بندی کردم و یه الویت رو به نفع اونی که مهم تر و آسیب پذیر تره حذف کردم .

-حذف کردی ؟!

سر بلند کردم و بهش چشم دوختم .به صورتی که جدی نگران و پر تامل به من دوخته شده بود.

-حذف کردن کار خیلی خطرناکیه.... میدونی؟!

#۲۴۶

-من چیز با ارزش تری رو حفظ کردم .

ابروهاش بالا پریدند

-نیاز های آدم قابل حذف نیستن . همون اندازه که آدمهای مهم زندگی رو نمیشه حذف کرد

-اما بابا اینکار رو کرده بود .

با نگاه عمیقش که فرق داشت با محمد تمام این ساعتها پرسید

-فکر میکنی کارش درست بوده ؟.....و تو مطمئنی که حتما برای داشتن یکی باید اون یکی رو حذف

میکردی ؟!

رفتم توی فکر و سعی کردم بسنجم واقعا چی رو فدای چی کرده بودم .سکوتم که طولانی شد گفت

-ازمن بپرسی میگم بهت خیلی میاد ؟

هنوز به جمله های قبلیمون فکر میکردم به همین خاطر منظورش رو نفهمیدم . سرم رو گنگ براش تکون دادم

با اشاره ی سر به مانتوی توی ویتترین اشاره کرد

-این!!... میتونم حدس بزنم که این سلیقه ی خودته !!

نگاه سرسری به مانتو و مدلش انداختم . شبیه لباسهای نیکی واقعی بود خیلی آشنا و ملموس

-من که نمیتونم بخرمش ؟

محمد هم مثل من نگاهش رو دوخت به ویتترین

-چرا نتونی ؟

-چون نمیتونم بیوشمش !!

انگشتهاش رو دور ساعدم حلقه کرد

-به نظرم که هم میتونی بخریش و هم بیوشیش !

با فشار اندکی که به دستم آورد یه قدم بهش نزدیک تر شدم و به شوخی گفتم

-خریدنش که کاری نداره !!

با صدای پر از خنده ای گفت:

-اتفاقا خریدنش سخته !!

زیر لب خسیسی بهش گفتم که لبهاش طرح زیبایی از لبخند گرفت .

****|

ماشین رو که جلوی در خونه ی حاج آقا نگه داشت نزدیک اذان بود .چند دقیقه بعد از حرفهامون وقتی که با دوتا ساک خرید از فروشگاه بیرون اومدیم به خاطر خستگی و روزه بودنش اصرار کرده بودم برگردیم . چیزی که محمد تا وقتی که خستگی خودم رو بهانه نکرده بودم زیر بار نرفته بود .

-ممنون

-بایته؟

-امروز روز خوبی بود!

تکیه اش رو به در ماشین داد

-همش به خاطر لطف تو بود که اومدی و باهام حرف زدی .

با لبخند کوچیکی گفتم:

-انقدر تحویل نگیر لوس میشم .

-جواب این رو اجازه بده بعدا بهت بدم .

خجالت کشیدم از حرف نگفته ای که مضمونش رو حدس میزدم .

نگاه گذرایی به من انداخت . دست برد و از صندلی عقب ساک های خرید رو برداشت و روی پام گذاشت

-هنوزم معتقدم اون زرده بیشتر بهت می اومد

لای ساک کاغذی رو باز کردم و دستم رو برای لمس روسری مشکی با گلهای زرشکی داخل ساک بردم .لبم
رو کمی انحنا دادم و گفتم:

-آخه زرد؟

#۲۴۷

-زرد خالی که نبود زمینه اش مشکی بود !!

به شوخی گفتم

-اینا تاثیر اون پنج سال زندگی تو بلاد کفره ؟

خنده اش رو خورد

-حواست باشه امروز چقدر اذیتم کردی !

-شوخی کردم.

در تایید حرفم چشمهایش رو یکبار بست و باز کرد

-میدونم

رو سری رو توی ساک برگردوندم.

-میری خونه؟!

-آره

یه دستم رو روی دستگیره ی در گذاشتم وبا دست دیگه ساکها رو برداشتم . من بیشتر از همه برای دیدن دوباره ی پروانه ای که خریده بودیم ذوق داشتم .

برگشتم سمت در و همزمان با خداحافظی که گفتم صدام کرد.

-نیکی؟!

بی هوا هومی گفتم و سرم سمتش چرخید که هنوزم تکیه زده به در نشسته بود و به من نگاه میکرد .فقط چند ثانیه مکث کرد و بعد با لحنی که واج به واجش پر بود از حسی که انگار از عمق وجودش می اومد گفت:

-دوستت دارم !!

نفسم رفت ،تپش های قلبم خاموش شد و مغزم انگار دچار یه کمای موقت شد و به جای همه ی اینها چشم هام فعال بودن و دوخته شده به لبهایی که این دو کلمه با دنیایی از احساس ازش خارج شده بود . و محمد درست مثل همیشه مطمئن جوری توی چشمهام خیره شده بود که انگار ترکیب این دو کلمه برای من بدیهی ترین معنا رو توی کل دنیا ساخته بودن .نفسم وقتی برگشت که پرسوز تر شده بود . ذهنم وقتی بیدار شد که شوریده تر بود و قلبم ...قلبم زد ...تندتر ...پر شور تر ...بیقرار تر

من پروانه شدم درست شبیه همونی که طرحش رو خریده بودم . بال زدم توی دنیایی که انگار تا اون لحظه فقط وصفش رو شنیده بودم .جایی که میشد بالهام رو با کمال میل به دست آتیش بسپارم و من... عاشق تر شدم !!

به تصویر چشمهای پف کردم توی آینه لبخند زدم .شب قبل تا سپیده ی صبح نخوابیده بودم .ساعتهایی رو گذرونده بودم که لبهای کش اومده ام وقهقهه قلبم جزو لاینفکش بود . ساعتهایی که با چشمهای بسته هزاران بار جمله ی پر احساس محمد رو برای خودم مرور کرده بودم .

اینبار وقتی مثل عادت این روزها نیمه شب بهم زنگ زده بود گوشم رو برای شنیدن تکرار اون حس که لابه لای کلماتش پنهان بود تیز تر کرده بودم و محمد سکوتهای گاه و بیگاهم رو به حساب خجالت گذاشته بود

و مکالمه رو زود تموم کرده بود و من تنها از بین حرفهای فهمیده بودم که ظهر امروز میرفت کنفراسی که از طرف وزارت بهداشت دعوت شده بود.

مانتویی که روز قبل خریده بودم و روسری بلند هم رنگش، با حس و حال شادم هماهنگی بینظیری داشتند. بی توجه به چند تار مویی که از گوشه ی روسری سرک کشیده بود لبخندی توی آینه به خودم زدم و قبل از خروجم از اتاق روی پروانه ای که مهمان میز آرایش شده بود دست کشیدم .

پله ها رو دو تا یکی پایین رفتم و قبل از اینکه پام کف سالن رو لمس کنه عزیز رو دیدم هر چند با همون مهر همیشگی توی نگاهش اما چیزی به اسم تعجب روش وزن انداخته بود و سنگینش کرده بود نگام میکرد.

-سلام عزیزم کجا به سلامتی؟؟

پله ی آخر رو هم طی کردم و با یه قدم بلند خودم رو بهش رسوندم .مثل همیشه سرم رو پایین کشید و پیشانیم رو بوسید.

-سلام عزیز خودم بیرون دیگه معلوم نیست؟!!!

به ابروهای بالا رفته و شوخم نگاهی انداخت

-معلومه امروز خوش اخلاقی !!

بلند خندیدم . از اونایی که محمد دوست داشت و نسبت بهش حسود هم بود.

-قشنگ معلومه چقدر اخلاقم گل و بلبله که میخندم تعجب میکنید !!

حامیانه گفت:

-دختر من یه تیکه جواهره .

صورتش رو محکم بوسیدم

-جریان بقال و ماست دیگه .

ناقلایی با خنده گفت .خنده ای که چند ثانیه بیشتر عمر نداشت و جاش رو نگرانی گرفت

-کجا میری مادر ؟!

-یه چیزی میخوام بخرم زود برمیگردم.

نگاهش نامحسوس رو مانتو و آستین اندکی کوتاهش چرخید . اینبار خودم رو توی قید و بند محدود نکردم و با بوسه ای که دوباره روی صورتش نشوندم در حالیکه سمت در میرفتم بلند گفتم

-زود میام !!

#۲۴۸

پله ها روتا حیاط خونه تقریبا پرواز کردم قبل از رسیدن به ماشین درهاش رو با ریموت باز کردم و دقیقا چند قدم مونده بهش پشیمون شدم و سویچ رو توی کیفم برگردوندم مسیرم رو سمت در ورودی تغییر دادم.

قدم زدم؛ از لابه لای آدمهایی که به طرز عجیبی حس میکردم من رو میشناسن و به حرمت مردی که همیشه توی ذهنم ازش یه ظالم ساخته بودم با احترام به من نگاه میکردن. از بین مردم عادی که من رو نمیشناختن و با عجله برای فرار از گرما از کنارم عبور میکردن و گاهی تنه ای هم بهم میزدن و من سرخوش ، آرام ، سرشار از حس زندگی قدم هامو درست توی یه روز گرم تیر ماه روی کاشی های داغ پیاده رو با طمانینه و آرامش خیال برمیداشتم. انگار که ذهنم رو توی گهواره ای گذاشته بودم و جمله ی دیشب محمد لالایی شده بود براش تا آرام و فارغ از هر دغدغه ای چشمهایش رو بسته و به خلسه بره .

با صدای زنگ تلفن دست توی کیفم بردم و گوشی رو که اسم محمد روش حک شده بود بیرون آوردم .

-سلام نرفتی هنوز؟

-سلام خانوم ...چه خوش اخلاق !!

اثر خنده ی توی صدام رو فهمیده بود خنده ای که امروز عجیب روی صورتم حک شده بود.

-چرا امروز همه همین رو بهم میگن .

با شیطنت گفت:

-دلیل خاصی داره خانوم ؟

سعی کردم خنده ای که تا پشت لبهام اومده بود رو مهار کنم .

-نه ...چی مثلا؟

صدای بوق بلند و کشداری که اومد چند ثانیه میونمون سکوت انداخت.

کنجکاوانه پرسید

-بیرونی ؟

-اوهوم اومدم قدم بزئم.

لحن حرف زدنش کمی سخت شد

-تنها ؟

-آره اومدم اون روسری زرده رو بخرم . هر چند مطمئنم بعدش امیرعلی اذیتم میکنه و بازم قناری صدام میزنه ...

اومد توی حرفم

-می موندی من می اومدم میبردمت !!

ابروهام رو از تعجب بالا دادم

-من حق ندارم تنها جایی برم؟

نفسش رو توی گوشی رها کرد

-من اینو گفتم؟ توی این هوای گرم آخه وقت قدم زدنه ؟...انقدر این چند روز واست اتفاقای مختلف افتاده میترسم تنهات بذارم .

بی اختیار از ته دل خندیدم و با یادآوری حساسیتش سر این موضوع لبهامو کشیدم توی دهنم .ناراحتیش رو اینبار بروز داد.

-نیکی خانوم تو خیابون !!؟

-ببخشید دیگه تکرار نمیشه .

-نگفتم که عذر خواهی کنی !! خواهش کردم کمی رعایت کنی فقط.

#۲۴۹

__چشم دکتر!! نگفتی رفتی کنفرانس !؟

-نه ولی الان میخوام برم .

چشم دوختم به دختر و پسری که دست تو دست هم از روبرو می اومدند، لبخند سرحال روی صورتشون !
چشمهای درخشانشون من رو به این فکر انداخت که گفتنش سخت نیست !! نبود ؛ اصلا، اونم وقتی انقدر عاشقش بودم .

-محمد؟

-جانم ؟!

بی هوا گفتم

-دوستت دارم

صدای افتادن یه چیزی اومد و شکستنش و من دوباره و رها خندیدم، شنیدم که بلند گفت:

-علیرضا لطفا بگو یکی بیاد اینجا رو جمع کنه

صدای قدمهایش اومد و بسته شدن در و من با شیطننت تلفن رو قطع کردم .چند ثانیه فقط طول کشید تا دوباره زنگ زدنش . تماس رو ریجکت کردم و به جاش بهش پیام دادم.

(چی شکست؟)

(من الان اسم خودمم یادم نیست)

(میخوای بهت بگم؟!)

(گوشم بجز تکرار اون جمله چیز دیگه ای رو نمیشنوه)

(تکراری در کار نیست دکتر)

(مطمئنی؟!)

نه مطمئن نبودم .من دلم میخواست بگم .این حسی که پر از لذت بود رو فریاد بزنم . درست مثل همین دختر و پسری که چند دقیقه پیش از کنارم عبور کرده بودن برای همه به نمایش بذارم . چون قلبم دیگه به اون دلیلی که آفریده شده بود نمی تپید ؛ میزد تا توی هر بارنفس کشیدنم بیشتر از قبل عاشقش باشم.
چند ساعت گذشته بود از رفتنم به پاساژ دیروزی و خریدن همون روسری که محمد گفته بود بهم میاد از قدم زدن توی یه بعد از ظهر گرم تابستونی و جواب تلفن عزیز رو با شوخی و خنده دادن . از دریافت پیامهای محمد وسط کنفرانس و اعترافش به نفهمیدن حتی یه خط از حرفهای زده شده .

نزدیک خونه بودم توی پیاده رویی که ختم میشد به خونه ی حاج آقا .رسیدم به دیوار خونه و دست بردم
سمت برگ های نهال کاشته شده توی حاشیه ی پیاده رو .انگشتم رو نوازش وار روش کشیدم . نفس
نداشت روش پر از گرد و غبار ماشین ها بود . بهش گفتم:
-گرمته؟

همون لحظه یه قطره ی درشت بارون روی مچ دستم نشست .

-دیدى خدا تو رو هم فراموش نکرده !

مسیرم رو کج کردم و پا گذاشتم توی خیابون سرم رو بالا بردم و خیره شدم به آسمون ...خبری نبود انگار
فقط خدا میخواست بهش بگه من هستم ، باید صبر کنی طاقت بیاری .
چیزی تا در خونه فاصله نبود کمتر از چند متر

-دختر!!

سرم چرخید سمت صدا و دیدمش ...دقیقا کنار درخت بزرگی که انگار از روزهای دور به یادگارتوی این
خیابون مونده بود .

پنج تا پست 😊 باورتون میشه؟؟من که خودمم باورم نمیشه 😊😊

بابت بدقولی دیروزم عذر میخوام و پستها تقدیم به عزیزی که دو روز پیش تولدشون بود و من میخوامستم
پستها رو تقدیمشون کنم .

فراز جان تولدتون مبارک ♥️ □ ان شالله سالم و شاد و خوشبخت باشید.

باز هم با دیدنش همون ترس اومد سراغم . همونی که باعث میشد پاهام کرخت و بی حس بشه و تحمل وزن بدنم رو نداشته باشه .

پاهش اولین قدم رو که برداشت و از ارتفاع پیاده رو پایین اومد من ناخود آگاه یه قدم عقب رفتم. خیابون توی این وقت از روز کمی خلوت تر از همیشه بود و من درست توی حاشیه ی خیابون با چند قدم فاصله ازش ایستاده بودم . اینجا بودنش، پشت تنه ی قطور ترین درخت پنهان شدنش ، فقط این معنی رو داشت که این آدم به خاطر من اینجاست .

-حاج عمو فکر کرده تا آخر عمرت میتونه قایمت کنه؟

نمیفهمیدم چی میگه !! اما میدونستم قرار نیست چیز خوبی ازش بشنوم . هنوزم حرفهایی که در مورد مادرم زده بود رو کلمه به کلمه به یاد داشتم .

-ببین دختر من میدونم تهش مثل اون دفعه حاج عمو و پسرش و نوه اش قراره بریزن سرم ؛ من کاری از دستم برای خواهرم برنیومد که اگه برمی اومد روزگار مادرتو سیاه میکردم الانم اگه اینجام به خاطر برادرمه.

نفهمیدم من چه ربطی به برادرش داشتم . فقط از بین جمله هاش چیزی که به مادرم گفته بود انگار پررنگ شده بود و یادآور تهمتهایی که بهش زده بود.

دستم بی اراده رفت سمت روسریم و طبق عادتی که خیلی وقت بود سراغی ازش نگرفته بودم کنار روسریم رو فرستادم پشت گوشم که با نمایان شدن گوشواره ی چسبانم نگاهش همراه با پوزخندی روی گوشم نشست که تند و عصبی روسری رو از پشتش رها کردم .

-راحت باش....تو هم یکی هستی مثل مادرت !!

با صدای خش داری که جمله های خارج شده از دهانم رو نا مفهوم میکرد گفتم

-مادرم زن خوبی بود .

خنده ی مسخره ای کرد

-آره مثل دخترش من این مدت خوب شناختمت . از اول اومدی و گیر دادی به امیرعلی و مثل چسب بهش چسبیدی بعد که اون یکی اومد دیدی محمد لقمه ی چرب و نرم تریه خودت رو آویزون اون کردی اما زدی به کاهدون دختر !! اینا از قبلم برنامه شون همین بوده به خاطر آبروشون هم که شده تو رو واسه یکی از پسرهای رسول بگیرن .

بی توجه به توهینهای دوباره تکرار کردم

-مادرم زن خوبی بود !!

-واسه ی توو اون بابای بی غیرت معلومه خوب بود تو اصلا میدونی چه کرده ؟! میدونی چند نفر رو بدبخت کرده ؟ ...نه که نمیدونی !!اگه میدونستی که حاج عمو انقدر فرشاد و من رو به خاطر اینکه دهنمون رو ببندیم و چیزی نگیم که دوباره حرفش بشه لق لقه ی دهن مردم و آبروش نره تهدید نمیکرد .

دلم میخواست دهنش رو ببندم ...برای اولین بار دلم میخواست حاج آقا کنارم بود و دهنش رو همونطوری که تا حالا بسته بود میبست. اصلا برای اولین بار دلم میخواست دستم رو بلند میکردم و میکوبیدم توی دهنش تا خفه شه و به پدر و مادرم حرفی نزنه .

-ولی من میگم ...میخواه چیکار کنه ؟! مادر خدا بیامرز حق داشت ما همون روز که بابای بی همه چیزت فقط سه روز مونده به عروسی زنش رو ول کرد و رفت و دل یکی دیگه خوابید قوم و خویشی مون از بین رفت حالا هم که همون تخم...

نگاه پر حقارتی به من انداخت . از روی استیصال با لبهای لرزان گفتم

-فرشته زنش نبود!!

-احمقی ...فکر کردی اینهمه بی ابرویی به خاطر چی بود !! فرشته چهارماه محرم پدرت بود .میدونی این یعنی چی ؟!

پارچه ی مانتو رو همونی که محمد خریده بود میون انگشتهام مشت کردم .

- پدرت که گذاشت رفت گوش تا گوش حیاط خونه ی حاج آقا صندلی چیده بودن !! تمام باغ رو ریشه بسته بودن ما با فرشته رفته بودیم لباس عروسی رو تحویل بگیره .

خنده ی درمانده ای کردم و با لحن مظلومی ملتمسانه برای پایان دادن به حرفهایم گفتم

-همین دیگه نامزدش بود ...زنش نبود . دارید دروغ میگوید!!

-برو از پدر بزرگت بپرس که یه ملت به سرش قسم میخورن اون میدونه مدرک دست اونه حاج آقا اعتمادی که دروغ نمیگه میگه؟!

#۲۵۱

__پدرم عاشق شده بود !!

-آره عاشق ...میدونی چه بلایی سر خانواده ی ما آورد؟!سر اعتبار حاج صادق !! عاشق کی شد؟! ...پسر حاج آقا اعتمادی عاشق کی شده بود ؟ اینو میدونی!؟

درست وسط اوج سوزش تنم، یخ کرده بودم ، لرزش چونه ام و برخورد دندونام به هم تضاد داشت با هرم داغ نفسهام که انگار از آتیش قلبم بر اومده بود.

- تو اصلا میدونی وقتی گذاشت رفت و چهار، پنج ماه بعدش که فرشاد و رسول پیداش کردن مادرت پا به ماه بود؟!؟

انگار کسی با چوب به پشت زانو هام کوبید که برای لحظه ای خم شد و چیزی تا افتادنم نمونده بود به سختی خودم رومحکم نگه داشتم نمیخواستم جلوی این آدم سقوط کنم .سرم رو برای خودم تگون دادم مادرم اونی نبود که میگفت . سعی کردم مادرم رو یادم بیاد ...خیلی نبود خاطره هایی که ازش داشتم اما مادرم اونی نبود که میگفت !!!...اصلا مادرم نه !! پدرم رو که میشناختم .

توی سینه ام یه چیزی درد گرفته بود بعید میدونستم قلبم باشه چون چیزی ازش دیگه باقی نمونده بود . دستم رو روی محل درد گذاشتم. انگار که ذهنم از هر تصویری از پدر و مادرم خالی شده بود .حتی نمیتونستم صورت بابا رو توی ذهنم مجسم کنم . کلافه بودم از این تلاش بی حاصل ...از تقلای ذهنم که به نتیجه نمیرسید .توی همون حال بودم که ضربه ی بعدی رو زد انگار . که حس کردم دارم مشاعرم رو از دست میدم .

-اصلا از کجا معلوم تو دختر رضا باشی!؟

نگاهی به من انداخت .جوری که انگار از جمله ای که میخواد بگه مطمئنه گفت:

-شباهتی هم بهش نداری ...به هیچکس نداری !! واسه همین رضا بردت و قایمت کرد . چون همه میدونن تو از کجا اومدی . اینم نتیجه ی ظلمش بود به خواهر بدبخت من که هر روز تو رو میدید و عذاب میکشید ...هرچند که این عذاب ها کمشه خدا نیامرزدش ...حتما الانم توی گورش داره میسوزه از آتیشی که خودش تو زندگی یه دختر بی گناه انداخت . واسه همین اسمت رو گذاشت نیکی !! چون تو عذابش بودی ...چون فرشته تو بچه گی اسم خودش رو میذاشت نیکی !! این اسم رو گذاشت روی تو تا یادش نره نتیجه ی نامردی بی آبرویه.

تمام وجودم میلرزید تمام سلول های تنم توی همون آتیشی بود که میگفت . دروغ بودمگه نه؟! ...اونی که میگفت من نبودم؟! من که پدرم تحفه جان صدام میکرد منی که همه ی عمرش رو وقف من کرده بود اما ...من رو برده بود توی انزوای مطلق دور از همه حتی بهم نگفته بود که برادرش رو تموم این سالها میدیده؟!؟

-پدرت خواهرم رو بدبخت کرد و آبروش رو برد. پدرمن بخاطرش سخته کرد و از دست و پا فلج شد. فرشاد قسم خورده بود رضا و اون زنه رو زنده نمیداره ولی حاج عمو نداشت. چند سال مجبورش کرد بره دبی . الانم قسم خورده تو تاوان کار پدرت رو بدی....قسم خورده ابرو برات نذاره به حاج عمو هم گفت نیارش جلوی چشم خواهرم که من کاری بهش نداشته باشم . اما حالا که آوردت پس حفته که هر بلایی سرت بیاد این خواستگارهای رنگ و وارنگت هیچکدوم نمیدونن تو چی هستی!! فرشاد نمیداره !!هر کی که بیاد میگه که تو از کجا اومدی.... برای همینه حاج عمو میخواد ببندتت به ریش پسرهای رسول...

صدای داد "فرزانه " گفتن کسی باعث شد که تاخت بیرحمانه اش به روحم رو ناکام بذاره و برگرده طرف در خونه ی حاج آقا که فرشته ازش بیرون اومده بود و داشت با قدم های نامتعادل سمتون می اومد و من مسخ شده درست وسط خیابونی که هر از چند گاهی ماشینی ازش عبور میکرد، با جسمی که اراده ای روی هیچ کدوم از اعضاش نداشتم، با ذهنی که انگار شبیه انتهای نوار کاست تنها صدای خش خش نا مفهومی ازش بلند میشد ،خیره بودم بهش که فقط تونست چند قدم سمتون بیاد و یکهو روی زانوها سقوط کرد. تفلش برای روی زانو راه اومدن و شل شدن دست فرزانه دوطرفش همراه شد با سر رسیدن ماشین مشکی زیادی آشنای این روزها و توقف هراسانش وسط خیابون و با سرعت خارج شدن خودش که نمیدونستم این چشمگیر بودنش توی کت و شلوار مشکی چرا باید توی این لحظه هایی که همه ی اعضای تنم باهام غریب بودن به چشمم بیاد.

چند قدم مونده به فرشته با دادی که فرشته زد و فرزانه رو صدا کرد مکث کرد و تازه من رو دید و زن روبروم رو و من وحشت رو توی چشماش از همین فاصله هم میتونستم ببینم .

پس همه میدونستن !!

یه قطره اشکی که از گوشه ی چشم چپم فرود اومد انگار حاصل داغ دلم بود که ردش روی صورتم آتیش گرفت .

پای چپم رو نیم قدم عقب گذاشتم که وحشت زده یک گام کامل جلو اومد . حرفی نبود ، هیچ حرفی !! همه چیز زیادی گویا بود .

پای راستم رو بلندتر به عقب گذاشتم و قبل از اینکه به خودش بیاد چرخیدم و دویدم .

فرار کردم با قدمهایی که انگار بیشتر از خودم به این گریز تمایل داشت از بین آدمهایی که همین امروز نگاه محترمانه شون رو روی خودم حس کرده بودم !! واینبار تعجب توی نگاهشون روم سنگینی میکرد .

من بازهم داشتم آبروی این پیرمرد محترم رو میبردم ...بازهم ...بازهم ...این کلمه دهها بار در هزارتوی ذهنم پژواک شد و هر بار با تکرارش طعم تلخ حرفهایی که شنیده بودم توی همه ی تار و پود تنم نشست . من خودم بودم نیکی اعتمادی نیکی که اعتمادی بودنش رو زیر سوال برده بود و بدتر از اون داغی روی پیشانیم زده بود که تصور میکردم همه ی آدمها با نگاه کردن به من میتونستن ببیننش و همین باعث میشد قدمهام از عرشه ای که همه ی تنم دچارش شده بود بلرزه .

تنه خوردم رو وقتی فهمیدم که بینیم بوی عطر خنک پیراهن مرد جوانی رو درست از روی سینه اش استشمام کرد و "جوون" ی که زیر لب گفت وحشتم رو از تصور بودن محمد پشت سرم بیشتر کرد و من بی اراده یه قدم عقب گذاشتم . توی همون چند ثانیه فاصله تنها چیزی که دیدم گردنبند قطور طلایی دور گردنش بود و صدایی که به قصد گفتن جمله ای از دهانش بیرون اومده بود تازه اونوقت متوجه اطرافم شدم که برام غریب و نا آشنا بود

توی همون مکث چند ثانیه ای هراسان به پشت سرم نگاه کردم ...هیچکس نبود عقلم با همه ی خواستش برای دور شدن حریف قلبم و ترکهایی که از تصور رها شدنم خورده بود نشد و زدم زیر گریه من یکجایی وسط خیابونهای تهران که نمیشناختم با صدای بلند گریه کرده بودم .گریه ای که حاصل بیچارگی مغزم بود که هیچ پاسخی برای منطقم نداشت....حاصل سرکشی دلم و سوزشش عجیبش !! هیچ وقت فکر نمیکردم که من هم یکروز درست مثل شخصیتهای شکست خورده ی فیلمها وسط یه پیاده رو گم بشم و از روی در ماندگی بزنم زیر گریه! نگاه متعجب آدمها به من و تاسف توی عمقش من رو ازخودم بیزار میکرد . و مرد روبروم که با دیدن حال من جمله اش رو نیمه کاره رها کرد و با قدمهای بلنداز من دور شد..

ساده انگارانه بود اگه فکر میکردم حرفهایی که شنیدم دروغ بوده حالا که شناخته بودمشون حالا که باهاشون زندگی کرده بودم میفهمیدم که این دوری از ظلم و بی عاطفه بودنشون نمیتونه باشه .

مغزم تهی از هر حرف و منطقی در لحظه صداها بارفقط تکرار میکرد ..پنهانت کرده بود !!چیزی که حتی یادآوریش مثل پاشیدن نمک روی زخم سوزش داغ دلم رو بیشتر میکرد و نتیجه اش میشد اشکهایی که سیل وار جاری شده بود .

لبهام رو روی هم فشار دادم تا صدای گریه ام رو خفه کنه . با قدم های بلند رفتم سمت خیابون واز بین دو ماشین پارک شده عبور کردم وگیج و لرزان جلوی ماشینی که با دیدنم مقابلش روی ترمز زده بود به جای هر حرکتی ایستادم و با استیصال به راننده خیره شدم . راننده سرش رو از پنجره بیرون داد و با صدای نسبتا بلندی گفت

-خانوووم!!

در جوابش با گریه ای که به حق تبدیل شده بود گفتم

-میشه... منو..تا یه جایی...برسونید؟

راننده مات من شده بود و اشکهایی که روی صورتم جاری بود به نظر می اومد کمی ترسیده بود . چند ثانیه تعلل کرد

-من مستقیم میرم

با نوعی شتاب سمت در رفتم . من نمیدونستم مستقیم دقیقا تا کجا میشد!! مثل همون جایی که بودم و نمیدونستم کجاست .

در رو باز کردم و خودم رو روی صندلی پرت کردم راننده با مکث ماشین رو روشن کرد و من ناامیدانه از شیشه ی عقب به پشت سرم نگاه کردم . مسخره بود وقتی از جلوی چشمهانش فرار کرده بودم این انتظار دیدنش .همین که برگشتم چشمهای کنجکاو راننده رو از آینه ی جلو روی خودم دیدم.

-کسی دنبالتونه ؟

عضله های منقبض شده ام رو جمع کردم و توی خودم بیشتر فرو رفتم و همزمان با بالا انداختن سرم بریده گفتم

#۲۵۳

ن..نه

اینبار مشکوک نگام کرد . سرم رو برگردوندم سمت شیشه ی بغل تا نبینمش . تلاشم برای گریه نکردن دندانهایی بود که بیرحمانه توی گوشت لبم فرو رفته بودن وپلکهایی روی هم فشار می آوردند.

گفته بود فرشته زن پدرم بود؟ یا من خیال میکردم مگه میشد این حد نامردی از آدمی که همه ی زندگیم وفاداریش رو به عشقش تحسین کرده بودم ...مدام همین سوال رو توی ذهنم تکرار میکردم ...همین رو ...تا ذهنم نره سمت اون بخش از حرفهانش که انگار مثل یک سیل ویرانگر تمام موجودیتم رو زیر سوال میبرد .چقدر گذشت رو نمیدونم .فقط وقتی که ماشین متوقف شد. فهمیدم به اون مستقیمی که گفت رسیدیم دستم رو توی کیفم فرو کردم و چند تا اسکناس رو بدون نگاه کردن بهشون ازش بیرون آوردم دستم رو از لای صندلی جلو بردم و حفاصل دوتا صندلی پولها رو رها کردم .

از ماشین که پیاده شدم هوا رو به تاریکی میرفت خیابون زیادی خلوت و سکوتش وهم آور بود من فقط میدونستم باید برم اما جایی نبود ...هیچ جا . چند متر رو با وجود قدم هایی که تعادل نداشت طی کردم . چشمهام رو که از ضعفی که دچارش شده بودم سیاهی میرفت محکم فشار دادم و ایستادم . نمیشد ... حالم حتی ذره ای بهتر نمیشد .

چشمهام رو باز کردم و دستم رو به دیوار گرفتم و رفتم سمت کوچه ی پهنی که پر از ساختمونهای بلند و درختهای چنار در سکوت فرو رفته بود هر چند قدم یه مکث چند ثانیه ای میکردم و چشمهام رو میبستم تا سرگیجه ام کمتر بشه و بتونم دوباره ادامه بدم .

تهویه ی پارکینگ و کنج پنهانش برام شد راه نجات و با دیدنش به هر سختی همون چند قدم رو طی کردم و خودم رو اونجا پنهان کردم . عqlم درست مثل آخرین تلاشهای یک موجود رو به مرگ فقط میگفت برو!! من جایی جز خونه ی خودمون نداشتم . حتما اونجا بهترین جا برای من بود که پدرم من رو اونجا مخفی کرده بود . فقط کافی بود تا تبریز برم باید یه ماشین پیدا میکردم فقط که من رو تا تبریز ببره همین !!

با نوعی شتاب در کیفم رو باز کردم و دنبال گوشیم گشتم . از کیفم بیرونش آوردم خاموش بود !! ذهنم رفت به چند ساعت قبل اونجایی که قدم هام جای سنگفرش های داغ زمین روی ابرها رو لمس میکرد . وقتی که محمد توی آخرین پیامهاش گفته بود

-نامردی نیکی!!

با ذوق تایپ کرده بودم

-چرا؟

-چون من حتی یه خط از حرفهایی که زدن رو نفهمیدم !

و من چقدر سرخوشانه لبخند زده بودم

-پس من گوشیم رو خاموش میکنم شما حواست برگرده سرجاش.

و خاموش کرده بودم ...میدونستم اینطوری بیقرار تر میشه ؟! انقدری که با اون سرعت برگرده خونه؟! از کجا میدونستم ؟ مگه تا اون لحظه بیقراری یه مرد رو دیده بودم ؟اون گفته بود تو هم مثل مادرتی !! من از مادرم فقط گلهای صورتی چادر نمازش یادم می اومد ...از ذکر ی که همیشه میگفت ...از آواز روسی که همیشه میخوند ...از صدای برخورد شونه روی پود های فرش وقتی که روزهای آخر لاغر تر از همیشه شده بود هم یادم می اومد وقتی که دست کشیده بود توی موهای منی که سرم روی پاهاش بود پاهایی که استخون هاش رو زیر سرم حس میکردم و برام شعر خونده بود وقتی که گفته بود

-رضا از امشب نیکی شبا پیش تو بخوابه!!

وقتی که من هورا کشیده بودم و اون بوسیده بودم وقتی ظرف از دست بابا که داشت میشستش افتاده بود .
وقتی دوباره به بابا گفته بود

-نیکي شبا پتو رو از روش کنار ميزنه بايد چند بار بيدار بشي و پتوش رو مرتب کنی

#۲۴۴

وقتی من کودكانه گفته بودم

-بترسمم بايد يکي دستم رو بگيره

دست کشیده بود روی صورتم و گفته بود

-آره دختر من مثل خودم از تنهایی و تاریکی میترسه !

دست کشیدم رو صورتم همونجایی که یه روزی اون کشیده بود . این رویاها کجا بود که یهو اومده بود
سراغم . انگار فراموشش کرده بودم .

انگار خودم یه جایی توی پستوهای ذهنم پنهانش کرده بودم راست گفته بود من هنوزم از تاریکی و
تنهایی وحشت داشتم .

دستم رو روی قفل کناری گوشی فشار دادم روشنش کردم . بايد از يکي کمک میخواستم فقط کافی بود یه
ماشین مطمئن پیدا کنم من رو تا تبریز برسونه ...اینجا توی این کنج خلوت و تاریک میترسیدم .

گوشی که روشن شد با سیل پیام تماسهایی که روی صفحه روانه شد فقط چشمهام یک اسم رو میدید که
عدد کنارش شاید به اندازه ی تمام دقیقه هایی بود که از مقابل چشمه‌اش فرار کرده بودم .

همون دقیقه گوشیم زنگ خورد و من فقط زل زدم به صفحه ...صامت... بی حرکت!

نمیشد باورمحمّد و لحظه هایی که کنارش تجربه کرده بودم جمله هایی که شنیده بودم حاصل یه مصلحت
اندیشی خانوادگی باشه!!

تماس که قطع شد پیامش روی صفحه اومد

-کجایی نیکي جواب بده !

هوا کاملاً تاریک شده بود ..صدای رفت و آمد هر از چندگاهی ماشین ها ...صدای راه رفتن کسی توی
پارکینگی که کنار پنجره اش نشسته بودم باعث شد مثل همون نیکي کودکی بترسم .

دوباره تماس گرفت ... و چندباره

دستم بی اراده رفت سمت آیکون سبز رنگ و تماس وصل شد

-الو ...الو نیکی ...تو رو خدا جواب بده.

دختر داری منو سخته میدی ... فقط حرف بزن من صدات رو بشنوم

صدای بوق ممتد ماشین اومد

-نیکی جان اگه میشنوی فقط بهم بگو کجایی

چند پیام پشت سرهم اومد.گوشی رو از گوشم جدا کردم و به صفحه اش نگاه کردم ... از تماس عزیز

،امیرعلی ،عمو

زمزمه کردم

-نمیدونم

ترسید این رو صدای وحشت زده اش میگفت

-نمیدونی؟ ... مگه میشه؟؟برام لوکیشن بفرست ...میتونی؟ فقط تماس رو قطع نکن باشه!!؟

انگشتهای لرزانم رو روی صفحه ی گوشی حرکت دادم و وارد صفحه چتم باهاش شدم . صدای حرف زدنش رو میشنیدم

-تو الان حالت خوبه؟! مشکلی برات پیش نیومد؟...نیکی؟!

لوکیشن رو فرستادم و بی مفهوم گفتم

-نمیدونم !

-نمیدونی یعنی چی؟!...اونجا چیکار میکنی؟! چطوری تا غرب رفتی دختر!!

غرب کجا بود به اطرافم نگاه کردم

-بین من از اینجایی که هستم برسم اونجا زودش بیست دقیقه است . تماس رو قطع نکن باهام حرف بزن !

-منو قائم کرده بود؟!!

مکث کرد

-کی؟

سینه ام از حجم نفس هایی که میکشیدم بالا و پایین میرفت صدای نفسهام رو میشنید حتما
-به هیچی فکر نکن خب؟ صبر کن من پیام باشه؟ به فکر تنبیهی باش که بخاطر اذیت کردنم باید بشی !!
من از این یکی کوتاه نمیام .
-گفت فرشته زن بابام بوده !!
باز هم مکث کرد
-امروز خیلی افتضاح شد ...من یه کلمه هم نفهمیدم از حرفهایشون گوشیتیم که خاموش کردی دیدم نمیشه
اومدم خونه .
-اومدی و ما رو دیدی !

#۲۵۵

باز هم سکوت کرد پوزخندی روی لبهام نشست .
-جوابم رو نمیدی نه محمد؟! تو هم مثل بقیه ...
نذاشت ادامه بدم .
- منم مثل بقیه چی نیکی؟! من فقط دارم ازت خواهش میکنم صبر کنی تا من پیام فقط همین !! چون
حق دارم بترسم وقتی تو انقدر بهم اعتماد نداری که درست توی همچین روزی و بعد مکالمه مون توی
چشمام نگاه میکنی و ازم فرار میکنی .
بغضم سنگین تر شد، نفسم گرفته بود حتی یادآوریش هم دردناک بود
-من من
-صبر کن ...فقط چند دقیقه . پیام باهم حرف میزنیم .فقط الان اونجایی که هستی کسی نیست؟!
خودم رو روی سکوی کم ارتفاعی که روش نشسته بودم بیشتر جمع کردم و تکیه دادم به حفاظ آهنی
پنجره و آروم زمزمه کردم .
-نه

ترسش رو میفهمیدم . لابه لای تمام جمله هایی که میگفت تا من رو به حرف بیاره حسش میکردم این ترس رو منم داشتم . انگار که چند نفر رویاهام رو جلوی چشمهام کتک میزدند و اون ملتسمانه به منی که با دست و پای بسته توان حرکت نداشتم نگاه میکرد . و همه ی تقلای من براش دادی بود که از ورای چسبی که روی دهانم زده شده نامفهوم به گوش میرسید شاید همون داد همون اندک امید باعث شده بود من برخلاف تصمیمم برای تماس با ندا و کمک گرفتن ازش جواب محمد رو بدم . انگار باید توی چشمش نگاه میکردم تا فقط باور کنم هیچکدوم از لحظه هام کنارش غیر از اون چیزیکه فکرش رو میکردم نبوده!!

ماشین که متوقف شد به ثانیه نکشید که ازش خارج شد ، اومد سمتم و روبروم در حالی نشست که یه زانوش رو روی زمین گذاشته بود .

-این چه کاری بود دختر؟! -

خجالت زده نگام رو از چشمهایی که با دلهره جای جای صورتم رو کنکاش میکرد گرفتم و به کاشی های یک در میون قرمز و سفید زیر پام دادم .

-میدونی چه بلایی سر من آوردی؟! سر بقیه؟! -

-تو هم میدونستی نه؟! -

هر دو دستش رو جلو آورد و دو طرف صورتم گذاشت و دقیقا مقابل صورت خودش نگه داشت . خنده دار بود که توی همین حالت هم دلم یه جوری شد ؛ یه سر خوردن ناگهانی !! نگاهش کردم به موهای درهم و لبهایی که انگار کمی تیره تر از همیشه بود . محمد انگار اون آدم پر از آرامشی که میشناختم نبود نگران بود . چشمهایش اون اطمینان همیشگی رو نداشت ، توش پر از هراس شده بود.

-چی بهت گفت؟ -

سرم رو تکون کوچکی دادم تا از حصار دستهایش رها بشه !! اما اون فشار کف دستش رو بیشتر کرد و با این کار وادارم کرد دوباره توی چشمهایش نگاه کنم .

-فقط بهم بگو بهت چی گفت ! -

بی توجه به سوالش زمزمه وار گفتم

-تو هم میدونستی ، همه میدونستن !! فقط من بودم که سرم رو مثل کبک کرده بودم زیر برف ، من نفهمیدم که بابام من رو از همه پنهون کرده بود ، من نفهمیدم که...

سرش رو جلو آورد و پیشونیش رو به پیشونیم چسبوند نفسهای بیقرارش توی صورتم میخورد . چشمهام رو از حجم دردی که روی دلم سنگینی میکرد بستم .

- نگو اینجوری !!

پوست صورتم درست همون جایی که نفس هاش رو حس کرد آتیش گرفته بود اما دردش در برابر دردی که
توی قلب و مغزم داشتم هیچ بود. آروم لب زدم

-میخوام برم .

پیشونیش رو با شتاب از من جدا کرد اخمهاش توی هم رفت و خیره شد به چشمها و صورتی که هنوز بین
دستهایش اسیر بود پرسید:

-کجا؟!

جوابم قطره ی اشکی بود که با پلک زدنم از گوشه ی چشمم روی دستهایش فرود اومد . چشمهایش رو برای
لحظه ای محکم بست و با باز کردنش بدون اینکه به جمله و سوال قبلی برگرده دستش رو از دو طرف
صورتم برداشت . یه دستش رو زیر آرنجم برد و بازوم رو گرفت . انگار بخواد که جمله ام رو نادیده بگیره
گفت

-کمکت میکنم بلند شی ...پاشو عزیزم الان اگه شانس ماست یکی فیلم میگیره همینم ماجرا میشه .

و من حتی از تصورش لرزیدم و تکونم انقدر آشکار بود که محمد یه لحظه مکث کرد و دوباره فشار دستاش
رو بیشتر کرد تا سر پا بایستم .

#۲۵۶

_داری منو کجا میبری محمد؟

همین که حرکت کرد این رو ازش پرسیده بودم .لبخند گذرای که روی صورتش اومد ماهیت خنده نداشت .
دردخند بود ...غم انگیز بود اونم برای روزی که شبش با رویاهای عاشقانه صبح شده بود

-کجا باید برم الان بنظرت ؟!

با صدای لرزان گفتم:

-من خونه نمیام !!

پیچید توی خیابون .سرش رو با اطمینان تکون داد .

-باشه خونه نمیبرمت ...میریم خونه ی ما!

اینبار با صدایی که با وجود لحن محکم نمیتونستم لرزشش رو پنهان کنم گفتم:

-میخوام برم خونه ی خودمون !!

فرمون رو با عصبانیتی که از حرفم توی چهره اش اومد چرخوند و ماشین رو کنار خیابون متوقف کرد. برگشت طرف منی که وسط هوای گرم تیر ماه هم بخاطر باد مستقیم کولر ماشین آشکارا میلرزیدم . فوری دست برد و کولر رو خاموش کرد .

-یادمه چند وقت پیش بهم گفتی خونه ی حاج آقا خونت شده!!

از بین دندونهایی که برای جلوگیری از برخوردشون بهم روی هم فشارشون میدادم گفتم

-الان دیگه نیست!! میخوام برم خونه ی خودم قبل جواب دادن به تماسم همین کاررو میخواستم انجام بدم .

کتش رو از روی صندلی عقب برداشت اومد سمت من که دستهام رو روی سینه از سرمایی که وجودم رو گرفته بود توی هم گره زده بودم و روی من کشیدش. خودم رو زیرش بیشتر جمع کردم . عطری که ازش بلند میشد و زیر بینیم میزد چشمهایی که یک لحظه انقدر نزدیکم بود که انگار میتونستم مژه هاش رو روی صورتم حس کنم با وجود تمام اتفاقیایی که افتاده بود دلم شروع کرده بود به دست و پا زدن و مغزم با فاصله و دست به سینه بی رحمانه به نظاره ایستاده بود . خواست چیزی بگه که با صدای زنگ گوشیش منصرف شد.

گوشی رو از روی استند برداشت تا جواب بده که مچ دستش رو گرفتم . از حرکت جا خورد . سرم رو با التماس کمی کج کردم و گفتم

-نمیام محمد !!

مکث کرد و خیره شد توی چشمام نفسش رو محکم بیرون فرستاد سریع انگشتهام رو از دور مچش باز کردم و دستم رو عقب کشیدم . صدای زنگ رو قطع کرد و گوشیش رو روی پاش گذاشت و من چشم دوختم به شماره ی عمو روی صفحه اش...با چشمهایی که باریکش کرده بود پرسید

-کجا میخوای بری؟؟

چشمم هنوز روی صفحه ی گوشیش بود وقتی که گفتم

-خونه ی خودم

با حرکت پرحرصی انگشتش رو روی آیکون قرمز کشید.

-این که امکان نداره !!

معتراضانه با صدایی که کمی بلندتر از همیشه بود گفتم

-چرا امکان نداره ...من حق هیچی رو ندارم . فقط باید ساکت باشم هیچی نگم !؟

شاکمی تر از من گفتم

-کی بهت گفته ساکت باش ؟کی گفته حق نداری!؟

-همه گفتن هر وقت ازشون پرسیدم هیچ کس جوابم رو نداد .امیرعلی ،مادرت، عمو ،عزیز همه گفتن گذشته به تو ربطی نداره . هیچی نپرس همون کبکی که بودی بمون ...

صدای اون از من بلند تر بود اینبار و لحنش محکم تر

-همه اشتباه کردن !!من بهت میگم برو مجبورشون کن بهت توضیح بدن.

اشکی که مثل دو خط موازی از دو طرف صورتم جاری بود رو با پشت دستم پاک کردم . با همون گریه گفتم

-دیگه نمیخوام دیگه بدردم نمیخوره اون چیزهایی که باید رو شنیدم .اگه قرار بود بگن میگفتن . نه عزیز و پدرت پدرم میگفت بجای رویا بافتن برام ...حتما از نظرشون لیاقت شنیدنش رو ندارم که بهم نگفتن !!

خیره بود به دونه های اشکی که با هر با پلک زدنم از مژه هام پایین می افتاد و روی گونه ام جاری میشد .دستش رو آورد جلو با بلند شدن صدای زنگ گوشیش دوباره عقب کشید . نگاهی به صفحه ی روشن گوشیش انداخت و کلافه انگشتهاش رو لابه لای موهای حرکت داد ... گوشه ی رو برداشت و از ماشین بیرون رفت . انگار همین که ازم فاصله گرفت دوباره تکرار حرفهای فرزانه کابوس وارسراغم اومد چشمهام رو محکم بستم حتی دست روی گوشهام گذاشتم اما برای ثانیه ای متوقف نمیشد ... زار میزدم از ته دل !! درست مثل کسی که تا از دست دادن عزیزش فاصله ای باقی نمونده شاید بیشتر و دردناک تر از روز مرگ پدرم

اومدنش رو از دستهایی که مچ هر دو دستم رو گرفت و خواست از جلوی صورتم کنار بزنه متوجه شدم

-به من نگاه کن !!

دستم رو از جلوی صورتم کنار زد اما کاسه ی چشمهام که مدام پر و خالی میشد اجازه دیدن صورتش رو نمیداد.

-باشه نمیریم خونه !! فقط امشب رو خودت بهتر میدونی آدمهای اون خونه ، خانواده ات اجازه دور شدن ازشون رو بهت نمیدن ولی اگه نیاز داری به این دوری باشه امشب میبرمت یه جای دیگه !!

سرم رو به شیشه ی کناریم تکیه داده بودم . تمام مدت چشمهام رو بسته بودم اما کنترل اشکهام رو نداشتم . سکوت محمد و نفس های عمیقی که میکشید نشون میداد به این وضعیت اعتراض داره و فقط منتظر مونده تا من خودم رو خالی کنم .

با توقف ماشین و باز شدن در سرم رو برگردوندم و چشمهام رو باز کردم . در ماشین رو باز کرد و قبل از پیاده شدنش زیر لب گفت

-زود برمیگردم .

محمد عرض کوچه رو طی کرد و دست گذاشت روی شاسی زنگ یه ساختمون دو طبقه ی آجر سه سانتی و منتظر موند . روشن شدن صفحه ی گوشییش توجه ام رو ازش گرفت و با دیدن اسم مامان روی صفحه اش فهمیدم همین سکوت و آرامش این دقایقم رو هم مدیون سایلنت شدن تلفنش بودم . سرم رو بیشتر به تکیه گاه صندلی فشار دادم . پشت سرم ضربان گرفته بود و معده ام میجوشید . حالم یکجور عجیبی بود ، انگار توی اون لحظه ها بین زمین و آسمون معلق بودم دستم به هیچ چیز و هیچ جایی بند نبود.

با باز شدن در خونه ای که محمد مقابلش ایستاده بود سرم رو چرخوندم و ایمان رو دیدم که با تیشرت و شلوار ورزشی با روی باز از در بیرون اومد و دستش رو طرف محمد دراز کرد . از اومدنمون اینجا تعجب کرده بودم اما توی این حالم برام اهمیتی داشت ؟! معلوم بود که نه !

شادی توی صورتش چند دقیقه هم دوام نداشت . چون چند لحظه بعد با چیزی که محمد گفت سرش رو با شتاب سمت ماشین چرخوند و با صورتی که آشکارا درهم شده بود به ماشین و منی نگاه کرد که با دیدن توجهش روم رو برگردوندم و به روبرو خیره شدم .

از گوشه ی چشمم رفتن با مکشش رو توی خونه دیدم و برگشتن محمد به عقب و نگاهش به ماشین رو ... حالم خیلی بدتر از اونی بود که بخوام به چیزی غیر از دردهای روی دلم و سوالهایی که محمد میگفت باید بایستم و پاسخش رو بگیرم فکر کنم .

برگشتن ایمان رو باز هم از گوشه ی چشمم دیدم .توی اون لحظات هر چیزی توی دنیا از دلیل اونجا بودنم میتونست مهم تر باشه .چند دقیقه بعد محمد اومد و سوار ماشین شد همونجا مقابل در خونه ایستاده بود. حتی تمام مدتی که محمد دور زد و از مقابل دید ایمان گذشت هم !!

قبل از خارج شدنمون از کوچه محمد از آینه ی بغل نگاهی به جایی که ایمان ایستاده بود انداخت و دیدم که هر دو دستش رو دور فرمان بیشتر مشت کرد. این تصویر برام آشنا بود ولی عمیقا متفاوت !!

-چرا اومدیم اینجا؟!

تازه وارد خیابون شده بودیم صدام گرفته و خش دار بود و نفس هام کوتاه و منقطع شده بود . برگشتم و به نیمرخش نگاه کردم . دیدم که چشمه اش رو کمی باریک کرد .

-اومدیم که کلید باغچه اش رو ازش بگیرم !

حقیقتا برام مهم نبود کجا میریم ولی حس میکردم محمد برای بردنم به اونجا دلیلی داره . سرم رو توی یقه ی کت فرو بردم و نفس عمیقی کشیدم و عطر آشنایی که تمام این دقیقه ها انگار به پرزهای بینیم چسبیده بود رو بیشتر نفس کشیدم . نیمرخش زیادی متفکر و درهم بود .

راهنما زد و وارد بزرگراه شد .

بی مقدمه گفتم:

-اگه یکی بهت بگه مادرت زن خوبی نیست تو چیکار میکنی؟

جاخورد. انگار یکی بهش محکم تنه زده بود که تکونش انقدر واضح بود .نگاهی به من انداخت و دوباره به روبرو . فکش رو روی هم محکم فشار داده بود و برجسته شدن استخوانش و گوشه هایی که انگار کمی رنگ گرفته بود نشون از خشم ناشی از غیرتش داشت .با صدای دورگه ای از بین دندونهاش تقریبا غرید.

#۲۵۸

یه کاری میکنم حرف زدن یادش بره.

مظلومانه گفتم:

-اما من هیچی نگفتم !!

سرش با شتاب ستمم چرخید . نگاهش اینبار علاوه بر اون مهر و اعتماد همیشگی چیزی جدیدتری هم داشت چیزی که با وجود دلچسب بودنش برام ناخوانا بود .

-اینکار رو من جای تو انجام میدم .

شک نداشتم به بی جواب نمودن حرفهایش . حتی خودش هم گفته بود که باید جوابگو باشه ولی کاری که محمد گفته بود انجام میدی، این کلمه "جای تو" ...هر برخوردی رو ، هر دیالوگی رو ، از طرف محمد خاص و ویژه میکرد . ولی کافی نبود برای آرامش قلبی که پرتلاطم و دیوانه وار از اثر تکرار اون حرفها توی ذهنم میکوبید کافی نبود !!!

رسیده بودیم . محمد از ماشین پیاده شد و در آهنی رو باز کرد . قبل از ورودمون به جاده ی فرعی از یه سوپرمارکت خرید کرده بود و من تازه یادم اومده بود که تا اون لحظه روزه اش رو باز نکرده .

برگشت و اینبار ماشین رو تا نزدیک پله ها هدایت کرد . همه ی چراغ های ساختمون خاموش بودن و این باغ با وجود روشن بودن چراغهای رنگی روی دیوارش شباهتی به باغ پر رنگ و لعاب شب مهمونی نداشت . شاید این نگاه من بود که همه جا رو تا این حد تار میدید و هیچ زیبایی به چشمش نمی اومد . در رو قبل از محمد باز کردم و از ارتفاع بلند ماشین پایین اومدم . پاهام در اثر راه رفتن طولانی مدت درد گرفته بود و عضله هاش منقبض شده بود . قدم هام رو با احتیاط سمت پله ها برداشتم فقط دلم یه جای ساکت و تاریک میخواست برای فکر کردن هر سه پله رو به سختی بالا رفتم . محمد بعد از برداشتن ساک خریدش پشت سرم می اومد . قبل از رسیدنم به در چند قدم بلند برداشت و خودش رو به در رسوند و باکلید توی دستش در رو باز کرد . دستم رو روی در گذاشتم و هلش دادم . قبل از داخل رفتنم صدام کرد .

-نیکی ؟!

سرم رو بالا دادم و از لای چشمهای پف کرده ام نگاهش کردم .

-بابا داره میاد اینجا!!

گوشه ی کاناپه نشسته بودم و پاهام رو توی سینه ام جمع کرده بودم . اینطوری دردی که سر معده ام حس میکردم کمتر میشد . صورتم رو روی زانوهایم گذاشتم . نگاهم رو دوختم به میز جلوی کاناپه که محمد شیر و کیکی که خریده بود رو برای من گذاشت و خودش بدون خوردن حتی یه جرعه آب روی مبل روبرویی در حالی نشست که آرنج دستهایش رو روی زانوهایش قائم کرده بود و پنجه توی موهای کشیده بود و به فرش زیر پاش چشم دوخته بود .

عمو کمتر از ده دقیقه ی بعد رسیده بود ...وقتی به محمد برای اومدن عمو اعتراض کردم فقط یه جمله گفت:

-تو هنوز عمو تو نشناختی یا توجه ای به موقعیت خودمون نداری .

عمو اومده بود با دلواپسی که پس زمینه ی همه ی حرکاتش بود و جوری محکم من رو توی آغوشش فشرده بود که نفسم برای یه لحظه قطع شده بود. دروغ بود اگه میگفتم مثل همیشه از این توجه و محبتش لذت برده بودم . یه چیزی ته چشمه‌هاش بود که باعث میشد بیشتر بترسم . بیشتر توی خودم فرو برم.

-نیکي جان!!

بعد از پنج دقیقه ای که هر سه مون در سکوت گذرونده بودیم صدام کرده بود. قبل از من محمد بود که سرش رو بلند کرد و خیره شد به پدرش .

#۲۵۹

صورتم رو از روی زانوم برداشتم و پاهام رو پایین گذاشتم .

-چرا نخواستی بیای خونه ؟!

چشم دوختم به انگشت های دستم که به بازی گرفته بودمشون . میدونستم جوابم رو نمیپذیره ولی باید میگفتم . اینبار بهش نگاه کردم و گفتم

-چون میخواستم برم خونه ی خودم .

اخمه‌هاش شدیداً در هم فرو رفت .

-خونه ی خودت ؟! ... مگه اونجا خونت نبود ؟

آب دهنم رو محکم فرو دادم . خیره شدن توی چشمه‌هاش و گفتن حرفهام سخت بود . هنوز با وجود همه ی این حرفها حسم بهش ذره ای هم تغییر نکرده بود .

-بود قبلاً، اما الان دیگه نیست .

دستش رو روی صورتش کشید. کلافه بود و صورتش مچاله شده بود

-عمو جان؟!-

معتزانه گفته بود ، هرچند که لحنش ملایم بود ...اگه تا اینجا اومده بود که با من حرف بزنه پس باید به سوالهام جواب میداد . توی چشمهایش نگاه کردم و منتظر موندم .پوف کلافه ای کشید. گوشه لب بالاش رو جویید .

-فرزانه چی بهت گفت عمو؟-

حتی شنیدن اسمش و تصور چشمهای پر از نفرتش هم ریشه به تنم می انداخت .

-همون چیزهایی که بقیه صلاح ندونستن بهم بگن رو!!-

با بغض گفته بودم . صدام خش دار بود بعد همین جمله هم چند بار پشت سر هم آب دهنم رو فرو دادم تا بغضم پایین بره و گریه ام نگیره.

محمد نفسش رو پرصدا بیرون فرستاد و تکیه زد به مبل. عمو نیم نگاهی بهش انداخت و بعد به من.

-فرزانه هر چی که بهت گفته از لجه ...یعنی تقصیر اونم نیست فرشاد ...

رفتم میون حرفش اشکی که از گوشه ی چشمم راه گرفته بود رو با آستین لباسم پاک کردم و بعد تمام این ساعتها متوجه ی مانتوم شدم که امروز با چه حس و حالی پوشیده بودمش و حالا چه حال و روزی داشت . بینیم رو بالا کشیدم .

-دروغ گفته؟!-

عمو خودش رو سمت من جلو کشید

-بین عموجان....-

-شما اصلا عموی من هستید؟!-

سرخ شدن صورتش انقدر در لحظه و آنی بود که خودم هم بعد گفتنش پشیمون شدم . انگشتش رو جلوی صورتم تگون داد و با تحکم گفت:

-به ولای علی نیکی ، فقط یکبار دیگه، یکبار دیگه این حرف رو ازت بشنوم ، چشم میندم روی ...

محمد هشدار گونه صداش زد

-بابا !!-

تکون انگشت عمو جلوی صورتم متوقف شد و جمله اش نیمه کاره موند و من بلند زدم زیر گریه . محمد نج بلندی گفت و دستش رو روی صورتش کشید . عمو خودش رو روی مبل سر داد و بغلم کرد .

شاید محمد و عمو توی اون لحظه فکر کرده بودند که گریه ام بخاطر دادی بود که عمو سرم کشیده بود و جمله ی تهدید وارش.

اما خودم بهتر از هر کسی میدونستم که این گریه از سر آسودگی خیال بود . از اطمینان اینکه من خودم بودم حتی اگه ننگی که فرزانه گفته بود هم روی پیشانیم میخورد .

عمو دستهایش رو دورم محکم تر کرد و چونه اش رو روی سرم گذاشت .

-ما اگه چیزی نگفتیم فقط نخواستیم خدای نکرده اذیتت کنیم . ما نخواستیم دلت بشکنه ، غصه ی چیزی رو بخوری که خیلی وقت ازش گذشته .

خودم رو توی آغوشش تکونی دادم . عمو حلقه ی دستهایش رو شل تر کرد و من ازش جدا شدم . محمد از جاش بلند شد و از توی ساک روی میز بطری آب معدنی رو برداشت و درش رو باز کرد و جلوم نگه داشت. خجالت میکشیدم از این رفتار واضحش ...از نگاه عمو که انگار داره به یه اتفاق عجیب نگاه میکنه .

بطری رو از دستش گرفتم و یه قلپ از آب رو خوردم .معه ی خالیم بیشتر به سوزش افتاد . دستم رو با بطری پایین آوردم .

-میخوام بدونم !

عمو نفس عمیقی کشید به پشتی مبل تکیه زد .با دست راست دکمه های آستین چپش رو باز کرد و حین تازدنشون گفت:

-چیز شنیدنی نیست . ولی انگار باید از اول خودم بهت میگفتم . من فقط نخواستم حتی برای یه لحظه رضا رو توی ذهنت حتی محکوم کنی ...رضا هر قدری که عاشق مادرت بود صد پله بالاتر برای تو جون میداد.

#۲۶۰

من به پدرم و روزهایی که کنارش گذرونده بودم شک نداشتم، به علاقه ای که به من داشت ،ولی با وجود همه ی اینها من یه دلیل قانع کننده نیاز داشتم که انزوای اینهمه سال رو با وجود داشتن همچین خانواده ای توجیه کنه .

-میدونم .

نفسش رو محکم و عمیق بیرون فرستاد با کنایه گفت:

-میدونی و از من میپرسی عموت هستم یا نه؟! فقط همینقدر قبولش داشتی؟! بیچاره رضا!

برای چشم بستن روی این برادری بی قید شرط هم دلیل نیاز بود، دلیلی که امیدوار بودم ردی از حرفهای فرزانه میونش نباشه.

سخت بود که دوباره دونه دونه ی حرفها رو بیاد بیارم و بد تر اینکه روی زبونم جاریشن کنم و خیلی بدتر اینکه منتظر باشم تا عمو تاییدشون کنه. شبیه آدمی بودم که لب پرتگاه بلندی ایستاده و هر لحظه هزار بار از ترس سقوط میمیره و زنده میشه. با بغض گفتم:

-بهمن گفت فرشته محرم بابام بوده...گفت بابام سه روز قبل از عروسیش ولش کرده و رفته...گفت چند ماه بعدش که شما بابام رو پیدا کردین مادرم پا به م....

نتونستم ادامه بدم این قسمت دردناک ترین بخش ماجرا بود اگه دامن مادرم رو پاک میکرد به پیشونی پدرم داغ خیانت میچسبونند. کف دستم رو دو طرف بینیم روی رد اشک گذاشتم. چشمهام چسبیده بود به مردمکهای گریزان عمو که با اصرار به آستینی که چند دقیقه پیش تاش زده بود نگاه میکرد.

سکوتش که ادامه دار شد بی اختیار همه ی حرفهایی که روی دلم سنگینی میکرد و به زبون آوردم.

-بهمن گفت از کجا معلوم تو بچه ی رضا باشی!!....گفت بابام من رو تمام این سالها قائم کرده چون

عمو پلکهایش رو محکم بست و با انگشت شصت و سبابه گوشه ی چشمش رو فشار داد. صورتش کبود بود و من میتونستم تلاشش رو برای آروم نگه داشتن خودش ببینم. "استغفرالله"ی زیر لب گفت. صداسش کردم

-عمو؟!

چشم که باز کرد سفیدی چشمهایش سرخ بود.

-ما همه ی این سالها سعی کردیم درد روی دلشون رو بفهمیم. پدر من به خاطر برادر زاده اش چشم بست روی پسر خودش.....باید بچه داشته باشی تا بفهمی من چی میگم!! همونقدری که من گفتم و تو تایید کردی که چقدر برای رضا عزیز بودی حاج آقا و حاج خانوم هم همین حس رو به رضا داشتن.

سرم رو از روی ناباوری به دو طرف تکون کوچیکی دادم.

-یعنی...یعنی فرشته زن بابام....

نذاشت ادامه بدم.عصبی بود صداسش گرفته بود.

-برای آدمی که بخواد به قصد خاصی ازش استفاده کنه آره اسمش همین میشه!!

مبهوت به دهن عمو که این جملات ازش بیرون اومده بود خیره شدم . انگار تمام امیدم مثل یه آویز کریستال بزرگ ناگهانی و در لحظه به زمین خورد و به هزاران تکه تبدیل شد . لبخند بی هویتی روی لبهام اومد درست مثل صورت یک دلچک بدون حس خندیدن !!

-فرشته چهار سال نشون کرده ی رضا بود . خیلی حرفش سر زبونها افتاده بود .هرکی به حاج آقا میرسید میگفت دختر برادرت رو برای پسر عقد کن و بفروست بره پیشش .حاج آقا راضی نبود . میترسید بهانه بشه که رضا زیر قولش بزنه و برنگرده . دیگه نمیدونست همین تعلل باعث میشه که سرنوشت این دوتا عوض بشه.

#۲۶۱

سرش رو بلند کرد و به من که هنوزهم پر از بهت بهش نگاه میکردم خیره شد.

-شب بله برون حاج صادق خودش محرمیت رو براشون خوند . عروسی این دوتا یه چیز بدیهی بود مثل طلوع خورشید صبح روز بعدش . هیچکس مخالفت نکرد . هیچکس !!

زمزمه کردم:

-پس راست گفته .

عمو خودش رو سمت من جلو کشید.

-بین نیکی جان ! این ماجرا با اون چیزی که فکر میکنی فرق داره . اینا همش چشم توی چشم بودن ، حاج صادق آدم مقیدی بود . برای همه ی بچه ها و نوه هاش همین کار رو میکرد ...برای من و مرضیه هم خونده بود .

من درد فرشته رو درست به اندازه ی خودش میتونستم حس کنم وقتی توی تموم این لحظاتی که میون غرقاب غم گرفتار بودم ، دوتا چشمی که همه ی دنیای من شده بود حتی یک ثانیه هم تمرکزش رو از روی من برنداشته بود . انگشتهام رو روی لبم گذاشتم و با استصال گفتم:

-وای...وای!!

پس واقعی بود زنش بود .زنش بود و سه روز قبل از عروسی ولش کرده بود . خواهرش گفته بود رفته بودن لباس عروسی رو بگیرن وحشتناک بود که حتما با شوق و ذوق برگشته بود و فهمیده بود که نامزدش رهاس کرده.

نفسهام انقدر پرشتاب شده بود که سینه ام با شدت بالا و پایین میرفت و با وجود اون حجم اکسیژنی که وارد ریه هام میشد اما حس خفگی داشتم .

عمو دستش رو گذاشت روی موهایی که با سرخوردن روسریم تقریباً رها شده بود . سرم رو سمت خودش کشید .

-نکن اینجوری با خودت عزیزم .

صورت‌م به سینه اش چسبیده بود همونجا زیر لب گفتم:

-اگه نمیخواستش چرا از اول نگفت!! ...چرا گذاشت کار به اونجا بکشه !؟

هر سه مون خوب میدونستیم کی رو میگم .

-خودشم نمیدونست اینجوری میشه .

-پس کی میدونست !؟ اگه قبول کرده بود که فرشته محرمش بشه باید پای همه چی می ایستاد.

آب دهنم رو با فشار پایین فرستادم . چشمهام رو بستم . نمیتونستم بی انصاف بشم و چشم ببندم روی آرزوهای به باد رفته ی یه دختر ، روی آبرویی که ازش رفته بود و حق رو بدم به اون آدمی که همه میگفتن ناگزیر بود و دل شکسته بود هر قدر هم که پدرم باشه !!!...جمله های عمو بعدش درد داشت به اندازه ی بیست و چند سال برادری ناکام مونده ، به اندازه ی درد یه مادر از دوری فرزندش ، به اندازه ی سرزنش یه پدر که خودش این سرنوشت رو برای پسرش رقم زده بود .

-رضا که نمی دونست میره تبریز و دلش رو توی کارگاه پیش دو تا چشم رنگی جا میذاره و برمیگرده . اینا همه اش تقصیر من شد . من درست اندازه ی رضا مقصرم . من فرستادمش که به جای من بره . من مادرت رو قبلتر دیده بودم دختری که خدا انگار همه ی قشنگی های دنیا رو توی صورتش گذاشته بود . اما خدای بالاسر شاهده حتی یه لحظه هم فکر نمیکردم که رضا با دیدنش اونجوری عاشق بشه که از فرداش با بهانه و بی بهانه خودش رو برسونه تبریز .

سرم رو از سینه اش جدا کردم و بینیم رو بالا کشیدم .روسری افتاده روی شونه ام رو روی سرم انداختم . عمو چشمش به حرکات من بود و من خجالت زده به مرد مقابلمون و توجه تمام نشدنیش نگاه هم نکردم .

-نمیدونم میدونی یا نه !؟ پدربزرگت از شورشی های ضد حکومت بود از روسیه فرار کرده بود و با زن و بچه

اش غیر قانونی اومده بود ایران. به امید دایی زنش و کمکش !! اما قبل رسیدن توی درگیری لب مرز با پسرش کشته شده بود . از اون خانواده فقط یه دختر مونده بود و مادر بیمارش . خودشون رو هر جوری که بود رسونده بودن تبریز و خونه ی دایی مادربزرگت . سِرگی شریک ما بود ، بی رحم بود و فقط به فکر منافع خودش . میترسید بهشون جا بده مادرت هم که !!

چند ثانیه مکث کرد .

-انقدر زیبا بود که دل هر مردی رو ببره. دختر بیچاره از صبح تا شب برای یه لقمه و یه جای خواب توی کارگاه کار میکرد . تهش هم هیچی سرگی میترسوننش که اگه پیداش کنن هم خودش و هم مادرش رو میندازن زندان . قولش رو داده بود به یکی هم سن خودش. بهش گفته بود باید با یه ایرانی ازدواج کنه تا بتونه اقامت بگیره و گرنه از ایران بیرونشون میکنن و اگه برگردن روسیه تازه باید جواب کارهای پدرش رو هم بده. خون دختر بیچاره رو توی شیشه کرده بود .

جمله های عمو خشمی داشت که نسبتش با مادرم توجیهش میکرد فقط . مشتم رو روی قلبم گذاشتم و توی دلم صداش کردم .

-مامان !؟

-رضا که دل باخت . وقتی که کارش شد هر هفته چندین بار سر زدن به کارگاه نقشچی خودش اومد سراغ حاج آقا و گوشه رو داد دستش .گفته بودم بهت که ما با شریکمون مشکل داشتیم .قرار بود سهمش رو به ما بفروشه .اما یهو زد زیر همه قرارمون و گفت که اونه که میخواد سهم ما رو بخره برای حاج آقا فرقی نداشت بهش گفت هر وقت پولت آماده است بهت میفروشم .

نفسش رو پرسوز بیرون فرستاد نگاهی به من مبهوت و خیره به دهانش انداخت .

-نمیدونست که پولش قراره از به گند کشیدن زندگی یه دختر جور بشه !! حاج آقا رضا رو برد حجره و خواست بگه که همچین چیزی نیست . رضا هم گفت که دلش رفته . گفت که نمیتونه با فرشته ازدواج کنه ،خواست حاج آقا نامزدی رو بهم بزنه . حاج آقا باور نکرد .شاید هم فکر کرده بود یه حس زودگذره . فقط میدونم وقتی اصرار و بیقراری رضا رو دید یه روز فرشته اومد حجره پیش حاج آقا وقتی که رفت ...وقتی من دیدمش ،رنگ و روی حاج آقا دور از جونش با مرده ی قبرستون فرق نداشت . بعدش گفت "زمینم بره آسمون رضا باید با فرشته ازدواج کنه "

جواب سوالم رو میدونستم ولی بازم پرسیدمش انگار مغزم فقط دنبال انکار بود .دنبال رویای اینکه عمو فقط با یه حرف خط بکشه روی درستی چیزهایی که دیگه به حقیقتشون ایمان داشتم .

-بابام قبول نکرد ؟

عمو دست روی ریش کوتاهش کشید... نه یکبار چند بار . سرگشتگی از هر جمله و حال و روزش فریاد میشد .

-آدم بیدل که حرف حساب سرش نمیشه .

سرم با شتاب چرخید سمت محمد . برای اولین بار از وقتی که روبروم نشسته بود نگاهش به من نبود . چشمهایش رو برای یه لحظه باریک کرد. این کلمه من رو یاد رویاهای تمام این مدتم می انداخت همون رویاهایی که امروز تا مرز سقوط رفته بود و حالا انگار پر درد و زخمی یه گوشه ای از وجودم زانو به بغل بی صدا نشسته بود .

عمو نگاهم رو به محمد شکار کرد .چشم که از محمد گرفتم و سرم رو که پایین آوردم . دستش رو گذاشت زیر چونه ام و سرم رو بالا آورد .

-پدرت رو قضاوت نکن مجبور بود.

لب زدم

-پس فرشته چی ؟

نگاه عمو تیره شد . توی چشمهایش غم آشکاری موج میزد .

-من به فرشته حق میدم ، همیشه دادم . فرشته برام مثل خواهر نداشته ام بوده . همونقدر برام عزیزه .همونقدر که اگه هر کسی همچین بلایی سر خواهرم میاورد زنده نمیداشتمش اما اونی که اینکار رو کرده بود برادرمه !!

غمگین گفته بود جوری جمله ی آخرش غم انگیز بود که از حجم دردش نفس شنونده رو بند می آورد.

سرش رو چند بار آروم تکون داد جمله هاش توی هر کلمه اش حسرت داشت .

-به برادرم حق میدم ...وقتی رفت تبریز و دید دختری که عاشقشه به خاطر پلکیدنای خودش دور و ورش و ترس سرگی از لقمه ی چرب و نرمی که داشت نصیبش میشد تا حد مرگ کتک خورده نتونست جلوی خودش رو بگیره . رضا خودش بهم خبر داد .گفت بهش پول بدم بتونه مادر و مادر بزرگت رو از اونجا ببره .قبلش تا میخورد سرگی رو که همسن پدرش بود کتک زده بود . اگه بازاریایی که حاج آقا رو میشناختن نبودن کارش به پاسگاه میکشید . خود سرگی هم از ترس اینکه دو نفر رو بدون اقامت توی خونه اش نگه داشته بود کوتاه اومد .

بهش پول دادم به شرط این که دست برداره برگرده سر زندگیش . بهش گفتم فرشته زنته ، بهش گفتم وقتی بله رو داد بهش ، وقتی محرمت شد باید روی چشمهات یه پرده بکشی تا هیچ کس رو نبینی . قول داد بهم .

زمزمه کرد

-زد زیر قولش !!

#۲۶۳

با انگشت اشاره به جون گوشه ی ناخن انگشت شصتم افتادم . عمو دستش رو روی دستم گذاشت . همونطور با سر پایین حرکت انگشتهام متوقف شد.

من ترسیده بودم ، از سرنوشت و بازیهایی که داشت . از تاوان قلبی که شکسته شده بود . میون سکوت بینمون محمد گوشیش رو از روی میز کنارش برداشت و با نگاهی به صفحه اش از جاش بلند شد و رفت سمت در ورودی . عمو نگاه گذرای به مسیر رفتنش انداخت وبعد به من .

-بین عمو !! این چیزایی که گفتم فقط برای اینه که ببینی اون حرفهایی که شنیدی چقدر از واقعیته . پدر تو بی معرفتی کرد اما نامرد نبود . اون دختر بی خبر از همه جا هم مگه چند سالش بود. اون اصلا خبر نداشت اینجا یه فرشته نامی وجود داره .وقتی رضا فرشته ی نجاتش شد و بین اونهمه آدم به دادش رسید اونم بهش دل بست و همینم کار رو سخت تر کرد .

صدای بسته شدن در که اومد شهامت پیدا کردم و سوالی که مثل خوره به جون مغزم افتاده بود رو پرسیدم :

- اون بهم گفت که من فقط چند ماه بعد از رفتن پدرم ، وقتی که شما و فرشاد پیداش کردید به دنیا اومدم .

عمو دستش رو از روی دستم کشید

- رضا خیلی قبلتر از اینکه بذاره بره مادرت رو عقد کرده بود اما قبلترش مدت محرمیت رو به فرشته بخشیده بود این ماجرا رو بجز خود فرشته، فقط من و حاج آقا میدونستیم..

"وای" پر وحشتی از دهنم خارج شد ... من باید خوشحال میشدم نه؟! باید خیالم راحت میشد که حرفهای فرزانه در این مورد دروغ بوده اما نبودم!! دلم درد گرفته بود جای دختر عاشقی که عشقش پشش زده بود . کسی که نمیتونست حتی از دیگران همدردی بخواد چون هیچ کس از دردهاش خبری نداشت.

عمو نگاه دزدید از من

-فرشته امید بسته بود به حاج آقا تا رضا رو برای عروسی راضی کنه . رضا هم همه ی تلاشش رو کرد تا حاج آقا کوتاه بیاد و عروسی رو بهم بزنه . وقتی دید فایده نداره چند روز قبل از عروسی گذاشت و رفت پیش زنش . رضا مادرت رو همون وقتی که براش خونه گرفت عقد کرده بود اما تا چند ماه چون مادرت تازه مسلمون شده بود و اقامت هم نداشت طول کشید تا ازدواجش ثبت بشه . همینم بهانه شد دست فرشاد برای بردن آبروی رضا و حاج آقا . بعد بهم خوردن عروسی و وسط درگیری هایی که بین خانواده مون بود و سوالهای مردم که تمامی نداشت ، فرشاد حاج آقا رو با همین مدرکی که نبود تهدید میکرد.

ضربه ای با کف دست روی پاش زد. نفسش رو محکم بیرون فرستاد .

-که البته خوبم ازش باج گرفت بحث فرشاد اصلا چیز دیگه ایه . من با فرزانه کاری ندارم که بخاطر خواهرش کینه گرفته و به عقل ناقصش خواسته از تو انتقام بگیره. اما فرشاد همون موقع ها که همه ی دارایی پدرش رو به باد داده بود سر ازدواج رضا و فرشته طمع پول زده بود به سرش . هنوزم همون طمع رو داره که خواهرش رو فرستاده سر وقت تو . چون بعد چند سال که حاج آقا برای کار فرستادش دبی تا دست از سر فرشته و زندگی رضا برداره و به جاش بدهی هاش رو داد ، حالا دوباره بلای جون فرشته شده و اصرار داره که حاج آقا باید نصف داراییش رو به اسم فرشته کنه ...حاج آقا به اندازه ی کافی برای فرشته گذاشته . الانم دردش اینه که حاج آقا خونه و سه دونگ حجره رو زده به اسم تو .

عمو انگار ساده ترین حرف ممکن رو به زبون آورده بود اما من از تعجب چشمهام درست به اندازه ی دوتا توپ گرد شده بود . قیافه ی متعجبم درست وسط اون بدحالی و گرفتگی چهره ی عمو لبخند گذرایی مثل حرکت ملایم یک نسیم روی صورتش آورده بود .

-انقدر تعجب داره ؟

#۲۶۴

بریده بریده گفتم

-به نام... من ؟

اینبار لبخند پر غصه ای زد

-بله که بنام تو! مگه ما بجز تو دختر دیگه ای هم داریم؟! همون موقع که رضا تازه فوت شده بود و به مجد وکالت دادی، حاج آقا اینکار رو کرد. خودتم که بعدا پای سندها رو امضا زدی.

-چرا حاج آقا باید همچین کاری بکنه؟

-چون تو سهم پدرت رو به جاش به ارث بردی. من سالها دارم از یه بخش از سهمم استفاده میکنم اما رضا چیزی از مال حاج آقا نصیبش نشده بود. این مدت هم ما فقط نخواستیم یعنی بیشتر ترسیدیم که تو از طرف این آدمها اذیت بشی.

-پس فرشته چی؟

بی هوا گفته بودم، اما از ته دلم اومده بود. از جایی که یه قلب عاشق حتی برای صدای نفس های مردی که دوستش داشت جون میداد.

عمو دلواپس به من نگاه کرد.

-منظورت چیه نیکی جان؟

-اون چرا باید همچین سرنوشتی داشته باشه؟!

-تو فکر میکنی ما میتونستیم براش کاری بکنیم و دریغ کردیم؟ به خدای احد و واحد نه!! نمیگم هیچ کس مقصر نبود ولی ماها تا یه جایی نقش داشتیم. اون ازدواجش رو ما حتی خبر هم نداشتیم. فقط یه روز عمه خانوم اومد و گفت زن عمو فرشته رو به ضرب و زور نشونده پای سفره ی عقد.

ومن برای فرشته به طرز عجیبی بغض کرده بودم.

-حتما بخاطر همین که بابام ولش کرد و اسمش افتاد سر زبونا مادرش هم اینکارو کرد. خواسته از این حقارت نجاتش بده، دختری که سه روز مونده به عروسیش نامزدش ولش میکنه و میذاره میره...

با لحن تندی گفت:

-اون نجاته؟ ازدواجش با یه آدم روانی که زن قبلیش به خاطر بد دلی و شکاک بودنش فقط جونش رو برداشت و فرار کرد محبت مادرانه است؟! کتک خوردن بعدش چی؟ تهمت هایی که بهش زد و بچه اش رو به کشتن داد و خودش از ترس جونش از اون خونه فرار کرد چی!!

چشمام باز هم پر شده بودند.

-من که خبر نداشتم شما که میدونستین چرا من رو آوردین جلوی چشمش توی اون خونه.

عمو نگاه پر از استیصالی به من انداخت .خواست چیزی بگه که همزمان شد با باز شدن در و داخل شدن محمد . سر هر دومون سمتش چرخید . صورتش حتی گرفته تر از وقتی بود که بیرون رفته بود . اومد و گوشی عمو رو روی میز مقابلش گذاشت. نگاه پرسوالی به من و پدرش انداخت و خودش همون جایی نشست که چند دقیقه پیش نشسته بود. با مکث گفت:

-گوشیتون رو توی ماشین جا گذاشتید .

عمو نیم نگاهی به گوشی انداخت و با لحن و صدای گرفته ای پرسید:

-کسی زنگ زد ؟

محمد زیر چشمی نگاهی به من انداخت

-آره مامان . دید شما جواب نمیدید با من تماس گرفت .

-هنوز بیمارستانه ؟!

انگار یه حجم بزرگی از درد روی وجودم سرازیر شد .نگاه محمد تیز سمت من چرخید و پشت بندش سر عمو .

-کی بیمارستانه؟

هر دو چند ثانیه سکوت کردند .

-فرشته!

#۲۶۵

محمد جوابم رو داده بود . و من تمام اون لحظه ی سقوطش روی زمین و تقلاش برای بلند شدن جلوی چشمم اومد . چرا من حال و روزش رو، بیماریش رو توی اون لحظه یادم رفته بود . چشمهای لباب از اشکم با پلکی که توی نگاه محمد زدم خالی شد وباعث شد محمد نفس پر حرصی بکشه . عمو از جاش بلند شد و من سرم رو پایین انداختم .

-من برم نمازم رو بخونم قضا نشه .

چند قدم از ما فاصله گرفت و بعد برگشت و به جهتی اشاره کرد.

-قبله اینطرف بود دیگه نه؟

محمد سرش رو در تاییدش تکنون داد . منتظر موند تا عمو از مقابل دیدمون دور شد و بعد اومد و جاش رو کنارم اشغال کرد . سرم همونطور پایین بود .

-بس نیست انقدر از ظهر داری گریه میکنی؟

اشکم رو سریع با سر انگشتهام پاک کردم.

-برات غذای گرم سفارش دادم الان دیگه میارن . به قول عزیز تو جون داری که گرسنه هم بمونی؟! !

میفهمیدم که میخواد حواسم رو پرت کنه . میخواست یادم بره که من هم ندونسته درست مثل مادرم داشتم زندگی و آرامش فرشته رو بهم میزد . سرم رو بالا دادم بهش نگاه کردم.

-حالش خوبه؟!!

مکث کرد .فک روی هم فشرده شده اش و نگاهی که برای یه لحظه فقط تیره شد به اندازه ی کافی گویا بود .

-دقیق نمیدونم.

سرم رو پرسشگرانه تکنون کوچکی دادم .

-چرا؟!!

جوابم رو نداد و من فکر کردم محمد بخاطر فرار بچه گانه ی من فرشته رو رها کرده بود؟! با صدای مرتعشی پرسیدم:

-همونجا ولش کردی؟!!

دست کشید میون موهاش !!

-چه انتظاری داشتی از من؟! من فقط تونستم خبر بدم از خونه یکی بیاد و بعد پیام دنبال تو!!

با حس عذاب وجدان گفتم:

-اون مهم تر بود . تو براش از همه ی آدمهای دنیا عزیزتری ، بزرگت کرده ، ازت انتظار داره که ...

پوزخندی روی لبهاش جمله ام رو نیمه کاره گذاشت . سرش رو تکنون داد و با نگاه پر از استیضاح گفت:

-توچی نیکی؟ تو که برای من از همه مهم تری !!که من از تو انتظار دارم !! تو چرا از من فرار کردی؟!!

میتونستم بفهمم چقدر این کارم ناراحتش کرده .

-تو خودت اگه جای من بودی چیکار میکردی ؟

با لحن محکم همیشگیش گفت:

-میموندم و از خودم و پدر و مادرم دفاع میکردم .

-حتی اگه مطمئن نبودى که حرفه‌اش راسته یا نه؟

-تو اگه پدرت رو قبول داشته باشى حرف بقیه برات بی ارزش میشه !!

#۲۶۶

-ولی الان فهمیدم خیلی از حرفه‌اش حقیقت بوده. پدر من مقصر یا نه به فرشته آسیب زده . زندگیش رو خراب کرده . تو که بهتر از من میدونى !!

سرش رو با اطمینان تکون داد

-درست میگی عمو بهش آسیب زده مقصر بوده مثل خیلیای دیگه . ولی اینا چه ربطی به تو داره . این حال و روز الانت این چهره و چشمهایی که از زور گریه باز نمیشن چه ربطی به این ماجرا داره.

با بغضی که نه تنها راه گلو که راه نفسم رو بسته بود گفتم:

-من نمیخوام آدمی باشم که بهش بیشتر از این صدمه میزنه.

یک لحظه ناباورانه نگام کرد و اشک من چکید .

من نمیتونستم توی چشمهای فرشته نگاه کنم ، من که شبیه مادرم بودم ، من که اسم کودکی هاش رو غصب کرده بودم . من که عشقش رو سالها بدون اینکه بدونم تصاحب کرده بودم و حالا محمد!!

با صدایی که برای اولین بار به جای لحن مطمئنِ آشناس حسی داشت که برام غریب بود پرسید:

-میدونى سه روز دیگه ماه رمضان تموم میشه ؟

دونه های اشکم زنجیر وار دست به دست هم داده بودند انگار ، زمزمه کردم

-من نمیتونم توی چشماش نگاه کنم محمد.

-قرارمون همین بود دیگه ، مگه نه؟! که من بعد از عید به مامان بگم !

دستش رو با خشونت خاصی توی موهاش حرکت داد. زل زده بودم توی مردمک چشمه‌اش که برای گرفتن جواب خیره بودن توی چشمهای لبریز از اشکم.

-ضمن اینکه اون انتظار من هم از برنامه مون حذفه چون مال قبل از اعترافه حضرتعالی....

حرفش رو قطع کردم و آروم لب زدم

-من میخوام برم .

خنده ی ناباوری کرد

-من دیگه اذیتش نمیکنم برمیگردم تبریز

با عصبانیت از جاش بلند شد

-هیچی نگو نمیخوام هیچی بشنوم!!

برای اولین بار توی طول مدتی که میشناختمش اینطور عصبانی میدیدمش که با این تن صدا تقریباً داد کشید

آروم زمزمه کردم

-من نمیتونم بیشتر دلش رو بشکنم.

صورتش از زور عصبانیت کبود شده بود . دل من میرفت برای لبهای تیره شده اش و پیشانی خیس از عرقش !!

-از اینجا میبرمت

یاد آرزوهای زن عمو افتادم که گفته بود دلش میخواد پسرهایش بعد از ازدواجشون هم نزدیکش باشن .
با گریه گفتم

-که منم مثل مادرم بشم که پسر عزیز یه خانواده رو ازشون بگیرم !!!

#۲۶۷

ناباور بود و پر از بهت ولی هیچکدوم از اینا باعث نمیشد از موضعش کوتاه بیاد .

-جمله هات رو نشنیده میگیرم .

و من با اصرار چیزی رو گفتم که فقط حرف نبود . شاید بیشتر از مفهومی که ترکیب حروف و کلمات ایجاد کرده بودند . درد داشت ،دردی که بیشتر روی خود گوینده سنگینی میکرد .

-گفت همه به خاطر آبروشون میخواستن که من با امیرعلی ازدواج کنم . چون من همیشه پنهان بودم و باید توی خانواده میموندم .

تکون کوچیکی خورد .من با چشم خودم سیلی که با جمله هام به روحش زدم رو دیدم . حتی دردی که حس کرد از چشمهایی که تا مرز بسته شدن رفت و صورتی که کبود شد نمایان بود .

نگاهش اینبار تنها پیامی که داشت ناباوری محض بود .

-تو به احساس من شک داری ؟

خواستم دهن باز کنم و بگم که "اینطور نیست " . بگم که من حرفهای رو درست مثل خودش فقط از نگاه کردن توی چشمهایش میفهمم .

-من میفرستم یه جایی نیکی!!

هر دومون برگشتیم سمت عمو که میونه ی در اتاق ایستاده بود . حالت صورتش دست کمی از محمد نداشت . شک نداشتم که حرفهایمون رو شنیده بود.

-اما تبریز و تنها موندن رو از ذهنت بیرون کن.

ازش خجالت میکشیدم به خاطر حرفهایی که انتظار نداشتم توی این شرایط و اینطوری متوجهش بشه . شاید هم اتفاقات گذشته و چیزی که من از بین جمله های فرزانه شنیده بودم باعث این حال بود .انگار که تمام اعتماد به نفسم رو حتی در برابر عمو که توی این مدت جای پدرم رو توی ذهن و قلبم گرفته بود از دست داده بودم .

عمو فاصله ی اتاق تا جایی که ما ایستاده بودیم رو طی کرد.حین گذشتن از کنار محمد من "بابا"یی که محمد از لای دندونهایش با آرام ترین صدای ممکن گفت رو شنیدم . چیزی که قدم های عمو رو توی کسری از ثانیه ثابت کرد . از محمد گذشت و روبروی من ایستاد .نگاهش غم و درد رو همزمان داشت .

-تو امانتی پیش من . قول دادم به پدرت که نذارم آب تو دلت تکون بخوره .قسم خوردم مثل چشمم ازت محافظت کنم . ماها اذیت کردیم ، هممون !! یه مدت میفرستم کاشان پیش سید ...اون تنها کسیه که من و حاج آقا میتونیم با خیال راحت تو رو بهش بسپاریم . برو یه نفس بگیر ...فقط بدون این دوری موقته .

همین الانشم میدونم حاج خانوم و حاج آقا راضی نیستن ولی انگار بهتره که تو وسط این مرافعه نباشی
....بمون تا وقتی که من دهن چند نفری که لازمه ببندم قبوله؟!

حس میکردم اوضاع خونه و شاید بیماری فرشته بدتر از چیزیه که فکرش رو میکردم . من به عمو شک
نداشتم و به این گریز نیاز داشتم . به این تنفسی که عمو میگفت . انگار همه چیزهایی که تا چند
ساعت قبل مثل آینه شفاف و زلال بود، زنگار گرفته بود و پشت پرده ای از مه پنهان شده بود .

نگاهم از چشمهای منتظر عمو گذشت ودقیقا پشت سرش توی سیاهی هایی که با وجود دلخوری آشکار
میونش یک چیزی مثل خواهش توش موج میزد نشست . حتی حرکت نا محسوس سرش رو هم دیدم و
خیره توی نگاهش در جواب عمو زمزمه کردم

-باشه !!

حس کردم نفس پر حرصی که محمد کشید ، برای چند ثانیه نفس کشیدن عمو رو متوقف کرد و بعد سرش
رو برای من تکون داد .

-خوبه !!!.....جواب اون سوال که پرسیدی چرا رضا اینهمه سال توی تنهایی زندگی کرده رو هم از اون کسی
بپرس که دلیلش رو بهتر از هر کسی میدونه .

خم شد و گوشیش رو از روی میز برداشت و با همونی که میگفت تماس گرفت . چشم و مغزم تمام
حرکاتش رو میبلعید .گوشی رو روی اسپیکر گذاشت . بعد از چند تا بوق صدای بانو خانوم توی فضا پیچید.

-سلام بانو خانوم

-سلام آقا کجایی شما؟؟ حاج خانوم هلاک شد . بیاین به داد مادرتون برسید . انقدر گریه کرده چشم
براش نمونده .

-میدی گوشی رو به خودش بانو خانوم؟؟

-چشم ،چشم الان ...

صدای راه رفتنش می اومد

_نیکی کجاست آقا رسول؟! خبر دارید ازش؟شما رو بخدا این پیرزن رو انقدر زجر کش نکنید.

عمو روی نزدیک ترین مبل کنارش نشست . چشم دوخت به گوشی توی دستش . من سرم رو پایین
انداختم و فکر کردم که عمو همیشه همین بوده . مجبور بوده یک تنه همه ی مشکلات رو به دوش بشه و
من چقدر شرمنده میشدم که من هم باری روی دوشش بودم هر قدر هم که خودش بگه که از این شرایط
راضیه .

-الو مادر!!

#۲۶۸

عمو فوری گفت:

-سلام حاج خانوم ،حالت خوبه؟

صدای عزیز گرفته و تو دماغی بود و لحن ملتمسش دل رو به درد میآورد .

-کجایی تو مادر؟! دختر من کجاست؟! مرضیه گفت محمد پیششه خیالت راحت باشه . اما کدوم مادر میتونه دور از بچه اش خیال راحت داشته باشه که من دومیش باشم !! چرا نمیداد خونه ؟ محمدم تلفنش رو جواب نمیده هر چی زنگ میزنم.

-نگراناش نباش ، حالش خوبه من پیششم .

عزیز انگار با شنیدن حرفهای عمو بیشتر ترسید .

-پس چرا نمیاریش خونه مادر؟! بهش بگو من نمیدونم فرزانه چی بهش گفته؛ فقط میدونم از دهن اون حرف خیر بیرون نیامد . اینا بیست ساله دارن خون به جگر ما و فرشته میکنن . بهش بگو این خواهر و برادر به خواهرمریض خودشون هم رحم ندارن .

-حاج خانوم نیکی فقط میخواد بدونه چرا رضا بعد از اون ماجراها برنگشت بیاد .

عزیز بلند گریه کرد و سر من با شتاب بالا اومد و نگام نشست توی چشمهای غمگین عمو

-میخوای کارم رو به روم بیاری رسول؟

عمو دستش با کلافگی روی ریشش کشید

-من غلط بکنم مادر.

صدای نفس های پر بغضش و جمله هایی که همراه با گریه کمی نا مفهوم گفته میشد توی گوشی پیچید.

-اگه دلش آروم میشه بهش بگو ...بگو منه مادر دل بچه ی خودم رو خون کردم و..

-به خودش بگو حاج خانوم داره صدات رو میشنوه .

عزیز مکث کرد و من خیره بودم به گوشی توی دست عمو. عزیز جمله ها رو جوری بیان میکرد که انگار از چیزی خجالت کشیده .

-نیکي جان !! من بهش گفتم از داشتن پسری مثل اون شرم دارم .همون روزی که اومد گفت نمیتونم با فرشته عروسی کنم . من نمیدونستم به پدرو برادرش گفته !! من نمیدونستم خود فرشته میدونه . اومد به من گفت دلش رفته گفت دختره غریب و تنها بوده و مجبوری عقدش کرده . گفت بچه اش تو راهه.... صدای نفسهای بلند و پر شتابش رو میشنیدم ، برخلاف نفس های من که توی سینه حبس شده بود. لبهام رو برای سر باز نکردن بغضم روی هم فشار دادم .

-بهش گفتم چطور میتونه انقدر بی حیا باشه که زل بزنه توچشمم بگه بچه ام تو راهه .بگه بی خبر مثل بی پدر و مادر ها رفته زن گرفته .من فقط من جلوی چشمم حیاط ریشه بسته ی خونه بود . کارتهای دعوتی که چند روز بود پخش شده بود . ابرو داری جلوی قوم و خویش بهش گفتم پدرت بهت نون حلال نداد که نا نجیبی کنی . گفتم خجالت نکشیدی ...شرم نکردی صدای گریه اش بلند تر شد

-گفتم رفتی دیگه حق نداری برگردی ... گفتم شیرم رو حلال نمیکنم من گفتم مادر، من دروغ گفتم .هم عصبانی بودم هم میخواستم پشیمونش کنم . پسر سرش رو جلوم خم کرده بود . صورتش از خجالت سیاه شده بود . گفتم برو فکر کن مادر نداری ...فکر کن از اول نداشتی

رفت ؛ همونطور سربزیر رفت . حتی لحظه ی آخر نگامم نکرد . رفتنش داغ شد روی دلم خودم فرستادمش . خودم گفتم برو . بیست و چهار ساله هیچ کس به روی من نیاورده . اون پیرمرد بیچاره کار نکرده رو گردن گرفت و گفت خودش بهش گفته که دیگه حق نداره برگرده . تا یه سال انقدر غصه بود که اصلا نفهمیدیم چی شده و چه بلایی سرمون اومده . اگه رسول نبود نمیدونم توی غربت کی به داد بچه ام میرسید و چه بلایی سرش می اومد . این پسر خودش و زندگیش رو کرد سپر بلای همه بعدترم که حاج آقا بهش پیغام داد برگرده گفت نمیتونم توی روی مادرم نگاه کنم . گفت اگه اصرار کنید دست بچه ام رو میگیرم از ایران میرم . گفت سراغم نیاید گفت ...

عمو گوشی رو از روی اسپیکر برداشت و گذاشت کنار گوشش . از جاش بلند شد و قبل از دور شدنش شنیدم که عزیز رودلداری میداد.

✱

پلکهام رو با درد از هم باز کردم. انقدر که روز قبل گریه کرده بودم پف کرده بود و دردناک شده بود. انگشتهام رو روی شکمم گره زدم و خیره شدم به سقف سفید بالا سرم

دیشب محمد بعد از جوابی که به عمو دادم عقب نشینی آشکاری کرده بود و با وجود اینکه رفتارش فرقی با همیشه و میون جمع نداشت اما انگار یک چیزی سر جای همیشگیش نبود. حتی عمو هم متوجه شده بود و با نگرانی نگاش میکرد

غذایی که محمد سفارش داده بود رو در سکوت خورده بودیم. مغزم بعد از اون همه هیاهو انگار همه ی توانش تحلیل رفته بود و حتی قدرت فکر کردن به کوچکترین چیزها رو نداشت. یک جور سیر شدن بودن از حجم زیاد درد و حرفهایی که پرش کرده بود. دلم فقط میخواست چند ساعت چشمهام رو ببندم و مطلقا به هیچ چیزی فکر نکنم.

وعجیب تر اینکه برخلاف شبهایی که ذهنم مشغول بود تا سرم رو روی بالش گذاشتم بیهوش شده بودم. با همون لباس پر خاطره ی پریروزم که روز قبل همراهش یکی از بدترین ساعتهای زندگیم رو تجربه کرده بودم.

صدای آرومی از بیرون شنیدم مثل کشیده شدن چیزی روی زمین. نگاهم گشت روی دیوار به امید پیدا کردن ساعت. ساعت ده صبح بود و این یعنی هشت ساعت خواب رفتن مغزم

از روی تخت یک نفره ای که روش خوابیده بودم بلند شدم. روسریم رو از پایین تخت برداشتم و با نگاه پر غصه ای بهش روی سرم انداختمش. در رو که باز کردم کسی توی هال نبود. اما صدای آروم حرف زدن از بیرون می اومد. از در گذشتم و با قدمهای آروم رفتم سمت در ورودی.

-تو نباید زودتر از اینا به من میگفتی؟

روی صندلی های فلزی توی تراس نشسته بودند. محمد آرنج هر دو دستش رو روی زانوهایش گذاشته بود و سرش پایین بود و عمو دستش رو گذاشته بود روی کتفش. عمو پشتش به من بود و بعد جمله ای که گفت محمد سرش رو بالا آورد و صاف نشست و من خودم رو پشت نیمه ی بسته ی در قائم کردم.

-خودش نخواست که بگم.

خون داغ شرم توی رگهام جاری شد و من کف هر دو دستم رو روی صورتم گذاشتم. همیشه تصور این بخش از رابطه ام با محمد برام سخت بود ولی الان که توی شرایطش قرار گرفته بودم و با وجود اتفاقی که روز قبل افتاده بود سخت تر هم به نظر میرسید.

-میخواستی بعد عید بگی؟

جواب محمد رو نشنیدم اما حتما تاییدش کرد که عمو ادامه داد.

-دیشب جا خوردم ، اصلا انتظارش رو نداشتم از چنین چیزی بی خبر باشم ...ولی عجیب بود اگه همچین اتفاقی نمی افتاد.

-حالا که میدونید چه فرقی کرده !!

لحن محمد اعتراضی بود . تا حالا همچین لحنی رو خصوصا در مقابل پدر و مادرش نشنیده بودم و در عوض صدای عمو ته مایه ای از خنده داشت .

-یعنی انقدر این موضوع ناراحت کرده .

بازهم جوابی از محمد نیومد و به جاش صدای کشیده شدن صندلی روی سرامیک های تراس اومد که باعث شد من از هول از در فاصله بگیرم .

-تو با این اوصاف باید بیشتر از همه درکش کنی.

#۲۷۰

-من همیشه درکش کردم ولی گاهی هم انتظار دارم خودم هم درک بشم .

اینبار صدای خنده ی آروم عمو رو شنیدم .چیزی که با توجه به حال دیشب همه مون بعید به نظر میرسید .

-ازش ناراحت نباش ...اگه خوب شناختیش که میدونی چقدر این اتفاقها اذیتش کرده .

محمد این بار بی پرده حرفش رو زد و من از این صراحتش جا خوردم .

-کاشان رفتنش کدوم مشکل رو دقیقا حل میکنه ؟!

- پس بیشتر از نیکی از من ناراحتی !! انتظار داری نگهش دارم وسط این اوضاع ؟! با روحیه ای که داره میتونه شرایط الان خونه و وضعیت فرشته رو تحمل کنه ؟! نیکی دست من امانته . جدا از اینکه خیلی برام عزیزه وقتی گریه میکنه یا حس میکنم از چیزی ناراحته چشمهای پدرش اون لحظه های آخر یادم میاد .
چیکار کنم؟ مجبورشم کنم برگرد خونه که انقدر عاصی بشه بذاره برای همیشه بره تبریز ؟! اگه بخواد اینکار رو انجام بده من با کدوم قدرت و حقی میتونم مانعش بشم ؟!

چند ثانیه سکوت شد

-من فقط فکر میکنم فرار از مشکلات راه حل درست نیست . از اولم که شرایط رو به من گفتید گفتم خودتون بهش بگید قبل از اینکه شخص دیگه ای هرجوری که دلش میخواد ماجرا رو تعریف کنه . اما شما گفتید مشکل فقط فرشاده که حل میشه !!

-حاج آقا نمیخواست نیکی چیزی بدونه . میدونست از اولش هم دلش با ما نبود و من تقریبا به زور راضیش کردم که بیاد تهران !!

الانشم راضی نیست که بره . امروز چقدر باهاش صحبت کردم تا کوتاه اومد خدا میدونه .

-پس من جای شما بهتره برم سراغ حاج آقا ، احتمالا اون حرفم رو بهتر متوجه میشه .

چشمام تا جایی که امکان داشت از شنیدن حرفهای بی پرده ی محمد گشاد شده بود . صدای خنده ی سرخوشانه ی عمو هم همون اندازه بهت داشت و ناباوری . انگار این حد صراحت از طرف محمد برای عمو هم عجیب بود .

-آره برو سراغ حاج آقا چون من توی این ماجرا پدر عروسم .

از هول و خجالت چند قدم عقب عقب رفتم و بعد چرخیدم و تازه اون وقت بود که کوله و چمدونم رو گوشه ی دیوار کنار در دیدم .

من دلم میخواست این رفتن رو . هر قدر هم که مطمئن بودم دلتنگ میشم . اما به یه جایی نیاز داشتم که در سکوت با خودم چرتکه بندازم و حساب کتاب خودم و حسهام رو مشخص کنم . من فرصت فکر کردن نداشتم همه چیز انگار روی دور تند افتاده بود و حالا به زمان نیاز داشتم که شنیده هام رو تحلیل کنم .

شنیدن صدای قدم هاش و حرف زدنش باعث شد نگاه خیره ام رو از چمدون بگیرم و برگردم سمتش !!

-بهش میگم منم زود راه می افتم میام.

در حالیکه نگاهش رو به من دوخته بود چند لحظه مکث کرد و ادامه داد

-چشم عزیزمن ، نگران نباشید.

تلفن رو که قطع کرد تازه به خودم اومدم . هیچ وقت از حرف زدن با محمد همچین حسی نداشتم . یه حسی بین خجالت و عذاب و وجدان !! نگاهم رو از چشمه اش گرفتم .

-بابا صبح زود رفت از خونه وسایلت رو برات آورد .

من هم مثل خودش نگاه گذرای به چمدون و کوله انداختم . چطور رفتن و برگشتن عمو رو نفهمیده بودم .

-مامان میخواست قبل از رفتن باهات حرف بزنه . گفت هر وقت تونستی باهاش تماس بگیری .

"رفتن" رو با لحن خاصی بیان کرد و من حرفهای چند دقیقه پیشش با عمو توی ذهنم تکرار شد بی هوا گفتم:

-من نمیخوام از اینجا فرار کنم فقط...

صورتش که کمی باز شد تازه فهمیدم چه سوتی بزرگی دارم و حرفم رو قطع کردم .

-نمی دونستی اونى که عاشقه میتونه صدای نفسهای کسی که دوستش داره رو حتی از یه فاصله ای حس کنه؟! چه برسه به اینکه سایه اش رو هم روی سرامیک های جلوی در ببینه !!

#۲۷۱

بابا همیشه میگفت خونه ی آدم اونجاییه که دل آدم اونجا آروم بگیره کی جز خودم میتونست باور کنه که منه غریب توی این شهر و آدمهاش که تنها حس بینمون رویاهایی بود که از خاطره های تکراری بابا میساختم ... که یه روزی با ترس و لرز قدم روی خاکش گذاشته بودم . حالا با این حجم از غصه و دلی که مثل حرکت هنرمندانه ی آرشه روی تارهای ویلون ساز غم مینواخت دارم ترکش میکنم .

دل؟! مگه هنوز داشتمش؟! محمد گفته بود بیدل شده ...عاشق شده !! پس حس من چی بود که این ضربان هنوز هم سرجاش بود؟!

سرم رو به شیشه پنجره تکیه دادم ...تابلوهایی که پشت سر هم از جلوی دیدم رد میشدن برای مفهومی بیشتر از چیزی که دلیل نصبشون کنار خیابون بود داشتند . انگار توی هر عبور از مقابل چشمم یادآوری میکرد که تویی که داری میدون رو خالی میکنی تویی که باعث شدی محمد حتی توی لحظه ی آخر با سر پایین و بدون نگاه کردن بهت خداحافظی کنه تویی که جا زدی !!

-بازم خوابت میاد؟!

تکیه ی سرم رو از شیشه ی کنارم برداشتم و برگشتم سمت عمو که نگاهش از صبح امروز درخششی دوستداشتنی داشت . یه چیزی بود دقیقا شبیه نگاهش وقتی که محمد از آلمان برگشته بود . پر از شعف و افتخار . با وجود اینکه این مدل نگاه کردنش با چشمهایی که توی هر خط نگاهش شادی موج میزد و چین

های کنارش رو بیشتر به نمایش می گذاشت میتونست قلبم رو از اطمینان لبریز کنه ...ولی من از دلیل این شادی خجالت میکشیدم .

-نگفتی ؟

شالم رو که از بین لباسهای توی چمدون برداشته بودم جلو کشیدم . عمو با حظ به تک به تک حرکات من نگاه میکرد .

-امم نه!!

برگشت و از شیشه ی جلو به روبرو نگاهی انداخت .

-پس چرا با من حرف نمیزنی؟!

دنبال یه جمله گشتم برای حرف زدن . پیدا کردنش درست وسط شرمی که از نگاه عمو سراغم می اومد سخت شده بود .

-میدونی تو اصلا شبیه جوونی های رضا نیستی !!

ترسیده نگاهش کردم هنوزهم اثر زخم حرفهایی که شنیده بودم تازه بود و درد داشت . عمو انگار با درک حس نگاهم تازه فهمید که حرفش میتونه چه برداشتی داشته باشه .

-منظورم رفتارته !! به نظرم بیشتر شبیه مادرت باشی .

-شما میشناختیدش؟!

چرا انقدر دلم میخواست جوابش مثبت باشه !! که عمو رسول همون اندازه ای که این مدت ساحل امن من شده بود و شنیده بودم که روزهای دور همین نقش رو با وجود اختلاف سن کم بینشون برای پدرم هم داشت مادرم رو هم حمایت کرده باشه .

-دورادور

نگاش که کردم لبه اش به لبخند پر مهری مزین شده بود .

_ اون روزها حال هیچکس خوب نبود طول کشید تا همه چیز آرام بشه . میدونی رضا از بچگی عجیب به حاج خانوم وابسته بود . حاج خانومم خدا خیرش بده همه اش ازش حمایت میکرد . رضا تخس بود و حاضر جواب

پوف بلندی کشید و به شوخی گفت:

-مثل الانه امیرعلی!!

یادآوری امیرعلی باعث شد بخندم . حس کردم شادی عمو رو از خنده ای که روی لبم اومد. عجیب بود نه؟! اینکه من و آدمهایی که مدت کوتاهی بود میشناختم ، تا این حد رابطه ی قوی بینمون بود که از شادی هم لذت ببریم !! چیزی که شاید فقط پیوند خونی بین ما میتونست توجیهش کنه .

-سر همین شیطنت هاش هم حاج آقا میترسید بفرستدش از ایران بره .

چند لحظه سکوت کرد و نفسی گرفت که من بالا و پایین رفتن قفسه ی سینه اش رو دیدم .

_پولی که من برای سر و سامون دادن به زندگی مادرت بهش داده بودم خیلی زیاد نبود . وقتی که رفت فقط من میدونستم کجاست و اون وقت تنها باری بود که توی همه ی عمرم به پدر و مادرم دروغ گفتم . گفتم از رضا خبر ندارم !!

حواسم بهش بود . میشناختمش که چقدر مغروره و توی اینجور مواقع گارد داره ... رضا دردش بیشتر از همه حرفهایی بود که حاج خانوم بهش زده بود ، خودش رو حسابی باخته بود .

دست کشید روی ریش کوتاه روی چونه اش

-بچه ننه بود دیگه!!

#۲۷۲

لقبی که به بابا نسبت داد بیشترین حسی که داشت محبت بود و همین هم لبخند محزونی روی لب هر دوی ما آورد . عمو نگاهش به روبرو بود و من به نیمرخش

-بعد از چند ماه که رفتم سراغش باهام دعوا کرد نگام نمیکرد؛ از خجالت و من میدونستم چقدرش به خاطر حرفهایی که حاج خانوم بهش زده و رضا خودش رو محق شنیدن اون حرفها میدونه ...نگام نمیکرد ؛ اما داد و هوارش رو میکشید .

بیکار بود پسر حاج آقا اعتمادی با لیسانس بازرگانی کار درست و حسابی نداشت و توی خرج زندگیش مونده بود. همون موقع ها تو بدنیا اومدی !!

اینو که فهمیدم رفتم سراغش. اینبار تا اومد اعتراض کنه یکی خوابوندم توی گوشش.

با تعجب نگاش کردم .از گوشه ی چشمش نگاهی به من انداخت و به شوخی سرش رو برام بالا انداخت.

-اونجوری نگام نکن حقش بود گفتم اینو زدم یادت بیاد کی برادر بزرگتره و احترامش واجب . سرش پایین بود بهم گفت من رو که میبینی دوباره یادش میاد چیکار کرده .

برگشت و دوباره نیم نگاهی به من انداخت

-خدایی حقش نبود یکی دیگه میزدم تو گوشش؟!

بهبش خندیدم

-یه آشنایی داشتم توی بانک ...باهاش حرف زدم و بعد رضا رو فرستادم پیشش ...البته فکر نکن بی درد سر حرفم رو گوش کرد ، نه !! اول کلی سرتق بازی در آورد و بعد راضی شد بره با این رفیقمون حرف بزنه .

-اینا رو به من نگفته بود !

به شوخی گفت :

-به صرفش نبود.

چند دقیقه بینمون سکوت شد

-فرشته که اومد دوباره اوضاعی که یکم آروم شده بود بهم ریخت . من داشتم تلاشم رو میکردم همه چیز رو برگردونم سر جای اولش . حاج خانوم که کارش فقط شده بود گریه . هم از عذاب وجدانش بخاطر حرفهایی که به رضا زده بود و هم دوری پسرش . حاج آقا هم تا مدتها درگیر ساکت کردن حرف مردم بود و بستن دهن فرشاد و از یه طرفم بیماری و زمین گیر شدن برادرش که حتی زنش اجازه ی دیدنش رو هم به ماها نمیداد....منم که مسئولیت کل کارها افتاده بود روی سرم و پیگیری اوضاع رضا ...

ماشین رو سمت ورودی اتوبان هدایت کرد

-همه چیز داشت درست میشد . داشتم راضیش میکردم برگرده که فرشته با اون اوضاعش پناه آورد خونه ی حاج آقا...وقتی اومد فرقی با مرده نداشت. انقدر کتک خورده بود که یه جای سالم توی صورت و تنش نداشت . فقط تونسته بود با پای برهنه و یه چادر خودش رو برسونه خونه ی حاج آقا...وقتی بردیمش بیمارستان فهمیدیم حامله بوده و بچه اش رو به خاطر کتکی که خورده از دست داده از فرداش دوباره شد روز از نو و درگیری دوباره ی بین ما و مادرش شروع شد . فرشته راضی نمیشد برگرده خونه ی شوهرش حتی وقتی مادر و خواهرش اومدن دنبالش به حاج آقا گفت که اگه حاج آقا بگه با مادرش بره روی حرفش نه نمیاره و میره ولی اینبار فرار نمیکنه خودش رو میکشه .

حاج آقا هم اون روز جلوی همه قسم خورد که فرشته اگه تو خونه اش بمونه رضا رو مثل دندون لق میکنه و میندازه دور و تا عمر داره حق نداره پاش رو توی اون خونه بذاره .

-بابام اصلا فهمید چه بلایی سر فرشته اومده !؟

نفس های عمو غصه داشت

-فرشاد بهش گفت . درست وقتی که رضا یه خرده اوضاع روحیش بهتر شده بود . تو تازه به دنیا اومده بودی . رضا امید داشت حاج خانوم و حاج آقا با دیدنت از سر تقصیرش بگذرن و خودش و زنش رو بپذیرن . ولی وقتی فهمید چه بلایی سر فرشته اومده بیشتر احساس گناه کرد . بیشتر خودش رو باخت و توی خودش فرو رفت .

سرم رو پایین انداختم . عمو دستش رو روی سرم گذاشت و کمی خودش رو سمت من جلو کشید و روی سرم رو بوسید .

-اینا رو نمیگم که ناراحت کنم .

انگشتهام رو توی هم پیچیدم

-ای کاش زودتر گفته بودید . حرفهاتون خیلی شبیه چیزهاییه که از خواهر فرشته شنیدم اما تفاوت مفهومش از زمین تا آسمونه .

-یعنی میخوای بگی حق از اولش هم با این پسره بوده !؟

معنی حرفش رو نفهمیدم و به همین خاطر سرم رو بالا آوردم و بهش نگاه کردم

-با انتخابش رو سفیدم کرده !!

حس کردم داغ شدن همه ی تنم رو .

#۲۷۳

شرمی که حاصلش شد سر پایین افتاده ی من و نگاه خندان عمو ...خوب بود که عمو نمیدونست من حرفه‌اش رو با محمد شنیدم و

خوب تر اینکه وارد جزئیات نمیشد و درک میکرد همین کلی گویی‌هاش هم چقدر من رو معذب میکنه .

نمیتونستم حس خوبی که از حمایت‌هاش به وجودم سرازیر میشد رو ندیده بگیرم ولی هنوز هم حال رویاهام بد بود . هنوز هم زانوی غم به بغل با استیصال به من نگاه میکرد . هنوز هم با همه ی عشقی که توی وجودم

حسش میکردم نمیدونستم که توان روبرو شدن با آدمهایی رو که یا در حقیقت و یا به غرض از من تصویری شبیه فرزانه دارند رو توی وجودم دارم یا نه!!

اصلا منی که در طول عمر بیست و چهار ساله ام بجز خونه ی خودم تنها جایی که حضور در اون رو تجربه کرده بودم خونه ی حاج آقا بود داشتم کجا میرفتم؟! جایی که نه از خودش و نه از آدمهایش بجز همون دیدار کوتاه و پرخاطره آشنایی دیگه ای نداشتم .

-با مرضیه تماس گرفتی؟!

حس کردم تلاش عمو رو برای بیرون آوردن من از لاکه که دوباره بهش پناه برده بودم .

-آره قبل از اومدن اما انگار سرشون شلوغ بود گفتن خودشون دوباره بهم زنگ میزنن .

محتاطانه گفت

-از دیروز بیمارستانه !!

از این ماجرا گریزی نبود هر قدر هم که روش محکم تر چشم میبستم و تلاش میکردم ندیده بگیرمش بیشتر پشت پلک هام نقش مییست .

-خیلی حالش بده ؟!

عمو نفسش رو آروم از لای لبهای بیرون فرستاد .

-چیز جدیدی نیست مثل همیشه ...بهش حمله دست داده .

سرم رو چرخوندم و خیره شدم به آسفالت داغ کف خیابون که زیر تابش مستقیم و گرم خورشید براق بود . روی سینه ام دقیقا چیزی به همون داغی رو حس میکردم .

-تو نگران هیچی نباش .

به محبتش لبخند سرسری زدم . میشد نگران نباشم؟! وقتی هرباری که چرخهای ماشین یک دور میچرخیدند و یا هر تیر نور افکنی که از برابر دیدم عبور میکرد من رو دچار یه حس ضد و نقیض میکرد . خواستنی که همه ی وجودم فریادش میزد و عذاب وجدانی که در برابرش سد میشد و قلبم هر بار با یاد آوریش فشرده و فشرده تر میشد و من دلتنگ بودم دلتنگ مردی که انقدر پیوندهام باهاش عمیق شده بود که میتونستم از همین فاصله هم حسش کنم با صدای زنگ گوشیم حواسم رو برای لحظه ای از خیابون گرفتم و دستم رو سمت کیفم بردم که همون لحظه صداش قطع شد و دستم روی زیپ کیفم ثابت موند . نگاه زیر چشمی عمو رو حس کردم و سکوتی که انگار ربط داشت به مخاطبی که احتمال میدادم پشت خط باشه .

فقط چند دقیقه بعد سرعت ماشین رو کم کرد و جلوی یه مجتمع بین راهی نگه داشت .

-الان برمیگردم .

در ماشین رو باز کرد و همزمان با وارد شدن موجی از گرما از ماشین بیرون رفت . نگام رو به قدم های عمو چسبونده بودم تا با وسوسه ی نگاه کردن به گوشیم مقابله کنم . من میترسیدم !! اینکه تصورم اشتباه باشه . از اینکه مخاطبم هر کسی باشه بجز اونی که من با بند بند وجودم منتظرش بودم . اما عمر مقاومتم فقط تا زمانی بود که عمو از جلوی دیدم دور شد .

#۲۷۴

انگشتهام که هنوز روی زیپ کیف ثابت مونده بودند نیازی به فرمان مغزم برای حرکت نداشتند انگار که از دلم دستور میگرفتند. میدونستم خودشه نه؟! میدونستم که از زمان شنیدن آوای زنگ گوشیم بیشتر از پرده های گوشم تارهای قلبم به لرزش دراومده بود !!میدونستم و این اطمینان از وجود خودش اومده بود . از حضور مداوم و همیشگی

یه میس کال بود و پیامی که ازش که روی صفحه نقش بسته بود .

-راستی حسرت تو را خوردن روزه را باطل نمیکند ؟! *

*علی قاضی نظام

خیره شده بودم به صفحه ی گوشی و جمله ای که اگر چه لابه لای واژه هاش حس عمیقش به من بود اما دلیلش باعث میشد که از خودم بیشتر از هر کسی دلگیر بشم . من که توان ایستادن نداشتم و محمد بازهم با تمام صبری که انگار جز لاینفک وجودش بود به جای اصرار و اعتراض یک قدم به عقب برداشته بود و به من میدان داده بود تا اون کاری که فکر میکردم بهترین رو انجام بدم .

نگاهم به صفحه ی گوشی انقدر طولانی شد و من توی خیالاتم غرق شدم که با باز شدن در ماشین و نشستن عمو کنارم به خودم اومدم . از هولم گوشی رو برگردوندم و روی پاهام رها کردم . عموبدون توجه به حرکت شتاب زده ی من پلاستیک حاوی ظرف غذا رو روی صندلی عقب گذاشت .

-برات نهار گرفتم هر وقت گرسنه بودی بخور اونجا احتمالا همه روزه باشن .

تازه با این حرف عمو یاد خودش افتادم .

-مگه شما خودتون روزه اید؟!

فرمون رو چرخوند و با راهنمایی که زد وارد بزرگراه شد

-آره عزیزم

نگران نگاهش کردم. دیشب نه خودش نه محمد تقریباً چیزی نخورده بودند و حالا با این شرایط سنگینی مضاعفی رو روی وجودم حس میکردم . عمو باز هم نیم نگاهی به من انداخت . جمله هاش همیشه خطاب به من حاوی یک جریان از مهر بود . چیزی که انقدر اصیل بود که حتی برای لحظه ای هم نمیشد به حقیقی نبودنش شک کرد .

-هی من میگم دختر یه چیز دیگه است بقیه میگن فرق نداره !!

✱

خونه ی سید یک جایی بود شبیه خودش شفاف و پر از آرامش . چیزی که باعث شده بود ترس و تردیدی که از لحظه ی ورودم به شهر دچارش شده بودم رو اندکی کم کنه .

چقدر توی اون لحظه ها وقتی وارد خیابونهای نا آشنا و کوچه های غریب میشدیم . دلم حرف زدن با محمد رو میخواست و شنیدن صدای آروم و بمش رو وقتی جووری مطمئن حرف میزد که انگار هیچ چیزی غیر از گفته هاش توی دنیا واقعی نیست.

وقتی که عمو پشت در قهوه ای رنگ آهنی بزرگی ایستاده بود که شاخه ها و گلهای تشنه ی صورتی رنگ از بالای سر درش به کوچه سرک کشیده بودند از حس غربتی که دچارش شده بودم ترس و تردید من بیشتر شده بود . عمو بعد از خاموش کردن ماشین چرخیده بود سمت من . نمیدونم توی نگاهم چی دید که برای چند دقیقه مردد موند و حرفی که میخواست بزنه رو نگفت . به جاش من بودم که گفتم

-من خوبم عمو

-من به پدرت قول دادم که ندارم اشک توی چشمت بشینه ...قول دادم ندارم کسی اذیتت کنه ... پدرت از تنهایی تو میترسید من قسم خوردم که حتی یه روزم ندارم تو تنها بمونی !!!این مدت شرمنده ی پدرت شدم و اینکه الان آوردمت اینجا فقط برای اینکه اولاً من مثل چشمهام به سید اعتماد دارم و دوم اینکه فرصت کنم اوضاع رو آروم کنم .

فقط چند دقیقه بعدش روی طاقچه ی پنجره ی آهنی بلند اتاقی که به من داده بودند رو به حیاط کاشی شده ی خونه که وسطش یه حوض کوچک فیروزه ای رنگ داشت نشسته بودم و به این تنهایی خود خواسته فکر میکردم . با رفتن عمو انگار همه ی دلگرمی هام هم رفته بود و عجیب حس غربت داشتم سید هنوز هم روی همون تخت چوبی که چند دقیقه ای عمو روش نشسته بود و با هم حرف زده بودند نشسته بود و همسرش بعد از اینکه من رو به این اتاق راهنمایی کرده بود رفته بود توی آشپزخونه و فقط من مونده بودم و یک دنیا فکر و خیال که حتی ذهنم گنجایش تحلیلش رو نداشت و غربتی که روی قلبم سنگینی میکرد و نفس هام رو تنگ کرده بود .

از روی طاقچه بلند شدم و پرده گلبهی رنگش رو که کنار زده بودم رها کردم . رفتم سمت چمدون و شالم رو از سرم برداشتم . وقتی که اومده بودم سید بازهم صدام کرده بود " دردانه " و این لفظ من رو بی اختیار یاد حاج آقا انداخته بود. حاج آقا که توی همین دو روز برای من خیلی فرق کرده بود با حاج آقای که همه ی زندگیم میشناختم و حتی با حاج آقای که توی این مدت یکسال شناخته بودم و از یه جایی بدون اینکه بفهمم دوستش داشتم .

شالم رو روی دسته ی تک صندلی چوبی قدیمی کنار دیوار که روی میز کنارش یه گلدون پر از گلهای سفید و صورتی بود و بوش فضای اتاق رو پر کرده بود رها کردم و کنار پایه اش روی زمین نشستم . دستم رو دراز کردم و کوله ام رو جلو کشیدم و با باز کردن زیپش تک تک ثانیه هایی که روز آخر توی آزمایشگاه و با بغض صرف جمع کردن وسایلم کرده بودم جلوی چشمم اومدو فکر کردم به اینکه من که تحمل دوری چند ساعته ازش رو نداشتم با خودم چیکار کرده بودم !؟

آستین مانتو رو کمی بالا دادم و دست کشیدم روی رد سوختگی دستم که هنوز اثرش مونده بود . عجیب و مسخره بود اما من این رد روی دستم رو دوست داشتم و با نگاه کردن هر باره بهش یادم می اومد که ادعای محمد چقدر واقعی بود .

چمدون رو روی زمین جلو کشیدم و بازش کردم . از بین لباسهایی که احتمالا بانو خانوم برام جمع کرده بود یه بلوز برداشتم که همزمان شد با بلند شدن صدای زنگ گوشیم .بلوز رو روی لباسهای تا کرده رها کردم و خودم رو بالا کشیدم و از روی صندلی گوشی رو برداشتم .

با الو گفتم صدای معترضش توی گوشی پیچید.

-به به نیکی خانوم ! چه سعادتی شد ما صدای شما رو شنیدیم .

چیزی نداشتم در جوابش بگم. همون وقتی که دستم رو بردم سمت آیکون سبز و تماس رو برقرار کردم میدونستم که قراره من رو به استیضاح بکشونه .امیرعلی همیشه عادتش بود این محکوم کردنها ...انتظارش برای دفاع از خودم توی همه شرایط

-آب و هوای کاشان خوبه ؟ خوش میگذره تک دختر خاندان اعتمادی؟ چیزی کم و کسر نیست؟

با صدای گرفته ای گفتم:

-برای خوش گذرونی نیومدم !!

مسخره وار گفتم:

-ای بابا یادم رفته بود برای تمدد اعصاب تشریف بردین !! والا من جای شما بودم با این حجم از خاطرخواه به جای کاشان پا میشدم میرفتم یه ساحل آزادی، جایی . حیف نیست واقعا !! آدم محض لوس بازی پاشه بره یه جایی حداقل بهش خوش بگذره.

صدام از اثر بغضی که دوباره سر باز کرده بود خش دار شده بود

-امیرعلی من ...

-واسه من از این اداها نیاها من مثل اون بقیه نیستم. گریه هات رو نگه دار واسه اونا انگار خیلی خریدار داره.

آب دهنم رو فرو دادم و با همون بغض که نمیدونم چرا توپ و تشرهای امیرعلی شیرینش کرده بود که طعمش رو حس میکردم گفتم:

-چرا تو هیچ وقت به من حق نمیدی؟

-لابد نداری که نمیدم !! اصلا تو نیاز نداری من بهت حق بدم یا نه ! اینا که حق رو سند زدن به نامت ... دیگه حق دادن یا ندادن من به چه دردت میخوره .

از لحن پر از حرصش خندیدم و توی همون حال با پشت انگشت شصتم یه قطره اشکی که از گوشه ی چشمم راه گرفته بود رو پاک کردم .

-تو چرا داری حالا انقدر حرص میخوری ؟!

حس کردم همون خنده ی توی صدام بیشتر حرصیش کرد.

-فقط دعا کن دستم بهت نرسه نیکی ...فقط دعا کن!!

چند لحظه مکث کرد و بعد صدای بسته شدن در ماشین اوامد .

-چیکار میکنی ؟

تقریبا غرید

-یکی میزنم تو سرت بلکه چشمت باز بشه ببینی داری با این پسر چیکار میکنی .

چند لحظه مکث کرد و بعد با همون حرص ادامه داد

-هرچند احتمالا بعدش بابا من رو از ارث محروم میکنه و این محمد خان میزنه ناکارم میکنه .

توی تمام مدتی که میشناختمش هیچ وقت انقدر کلافه و عصبی نبود .

-حالش خوبه ؟

انقدر جمله ای که گفتم آروم بود که گوشهای خودم هم به شنیدنش شک کرده بودند . جالب بود که امیرعلی شنید و هم فهمیده بود منظورم کیه.

-برات مهمه؟

هیچی نگفتم حرف داشتم و نداشتم . اما فکر کردم اونجا جایی برای دفاع نبود و امیرعلی هم آدمش!!

-میدونی چند ساعت پیش که دیدمش چه حالی بود ؟! میتونی تصور کنی که کارت چقدر میتونه براش گرون تموم بشه ؟!

-عمو خودش هم گفت بهتره که پیام اینجا.

#۲۷۶

-هر کی هر چیزی که گفته باشه ...من به خودت کار دارم به خواست خودت. تو نمی خواستی بری بزور بابا فرستاده تو رو ؟آره؟ تو اصلا این پسر رو دوست داری ؟!

انتظار این جمله ی بیرحمانه رو از امیرعلی نداشتم و همین باعث شد تنها چیزی که تونستم بگم امیرعلی پر از بهتی بود که از دهنم خارج شد .

-امیرعلی چی ؟!

آهسته گفتم:

-من فقط به یه خرده خلوت کردن با خودم نیاز داشتم .

-باشه فقط مواظب باش خلوت کردنت باعث نشه که خیلی چیزها مثل قبل نباشه .

لبه ی بالایی گوشی رو روی لبم گذاشتم و تکیه ام رو دادم به پشتی لاکی رنگ . نشسته بودم روی همون تخت چوبی توی حیاط و ذهنم با رایحه ی شب بوهایی که با تاریک شدن هوا فرصت عرض اندام پیدا کرده بودند رفته بود به اتفاقهایی که این چند روز پشت سر هم و غافلگیرانه افتاده بود و حرفهایی که شنیده بودم . عجیب بود که هیچ کس بجز امیرعلی توی این چند ساعت باهام تماس نگرفته بود و من خوشبینانه سعی میکردم به خودم بقبولونم که دلیلش حتما حفظ آرامش منه . سینی کوچک طلایی رنگ که جلوی دیدم قرارم گرفت من رو به خودم آورد و از فکر و خیالی که توش غرق بودم بیرون اومدم .

-بفرمایید

لبخندی روی لبهام کاشتم .

-ممنون حاج خانوم .

خنده ی شیرینی کرد . شبیه عزیز نبود نه ظاهرش و نه سنش اما همین خنده هم عجیب من رو یاد خنده های عزیز می انداخت . عزیزی که توی این یکسال در ذهنم از مادر بی عاطفه ی پدرم به مادر بزرگ دوست داشتنی و پر محبتم تغییر جایگاه داده بود و حالا با شنیدن حرفهایش هم حتی ذره ای از جایگاهی که داشت پایین نیومده بود .

-من حج نرفتم نیکی جان ...قسمت نبود . اسمم محبوبه است .

سینی رو جلوتر آورد و من ازش تشکر کردم و با لحن خجالت زده ای گفتم:

-بیخشید مزاحمتون شدم !

اخم ظریفی بین ابروهایش نشست .

-هیچ وقت این حرف رو زن . اینجا قابل خانواده ی حاج آقا نیست .

لبخند ملایمی در برابر جدیت کلامش زدم

-عمو گفتن اینجا تنها جایی که اجازه میدن من پیام .

-حاج آقا و آقا رسول اختیار دار ما هستن .

صدای سلام سید که اومد دستم بی اختیار رفت سمت شالم و جلوتر کشیدم . از پرده ای که جلوی در انداخته شده بود با "یاالله"ی که گفت عبور کرد و اومد سمت تخت که ما روش نشسته بودیم . قبل از اذان رفته بود مسجد و من میدونستم که همسرش به خاطر حضور من همراهیش نکرده . سید اومد و لبه ی دیگه ی تخت نشست . سلام من رو با مهر خندی که توی صورتش بود جواب داد .

محبوبه خانوم از جاش بلند شد و رفت سمت خونه و سید چشمه‌هاش رو دوخت به من که با سر پایین دستم رو دور لبه ی استکان گرفته بودم و توی سینی می‌چرخوندمش نگاه سید رو دوست داشتم برق چشمهای قهوه ایش رو میون سفیدی پوست و ریش و سبیلش . اما نگاه کردن بهش من رو یاد جمله های محمد می انداخت و بی اختیار بغض میکردم .

#۲۷۷

-اومدی اینجا که غصه دوری بخوری؟!

متعجب سر بلند کردم و نگاه کردم .

-شما از اتفاقیایی که افتاده خبر دارین ؟

سرش رو تگون کوچکی داد، تسبیح شاه مقصود توی دستش رو روی فرش کنار زانوهاش گذاشت . چند ثانیه مکث کرد و با احتیاط گفت:

-یه چیزهایی میدونم .

چشمه‌هاش یه چیز عجیبی داشت که وقتی نگاه میکردی دلت میخواست باهاش حرف بزنی .نگاهش جاری بود و توی هر لحظه اش همراهی عجیبی رو میشد احساس کرد . حسی که فرق داشت با نگاه پر از اقتدار و جذبه ی حاج آقا....همون نگاهی که با همه ی سخت بودنش دلم لک زده بود برای زل زدن توی تاریکیش . حتی اگه از ابهتش زبونم بند می اومد و نمی تونستم حرفم رو بزنم .

-از قبل میدونستید یا امروز عموم براتون گفته؟

نفسی گرفت و دستهایش رو توی هم قفل کرد . حس کردم لبخند گذرای که توی صورتش اومد رو . نمیدونم که حاصل از همون "میم" مالکیتی بود که به عمو چسبونده بودم یا نه، اما همین نسبت مضاعفی که به بهش دادم بیش از اندازه به دل خودم نشسته بود .

-من میدونستم حاج رحمان یه دختر دردانه داره که تمام این سالها دلش برای داشتنش کنار خودش پر میکشه .

سینی رو با دستم عقب دادم و زانوهام رو بالا آوردم و دستم رو دورش حلقه کردم . این عادتم لبخند ملایم روی لبه‌هاش رو آشکار کرد .

-ولی این رو من نمی دونستم !

معتراضانه گفته بودم .حق داشتم، مگه نه؟ اگه دوستم داشت چرا همه میدونستن غیر از خودم !!چرا باید کاری میکرد که ازش حساب ببرم یا اصلا چرا به قضاوتهای اشتباهم با رفتارش دامن زده بود .

-حتما فرصتش پیش نیومد که حاج رحمان به شما بگه .

دلَم پر بود خیلی زیاد . فوری گفتم:

-وقتی که فرصتش بود هم چیزی نگفت .

سرش رو کمی جلو آورد و با تن صدای پایین تر که انگار قراره چیز پنهانی رو بگه پرسید:

-مطمئن هستی که اگه میگفت شما راحت می پذیرفتی؟!

نگاه متعجبم رو که دید .سرش رو با ملایمت تکون کوچکی داد . دست برد و دیواره ی استکان چای رو لمس کرد و انگار که چیزی نپرسیده حرف رو عوض کرد .

-چایت رو نخوردی سرد شد...الان به محبوبه خانوم میگم برات عوضش کنه .

پس خیلی بیشتر از اونی که گفته بود میدونست . حتی از خشم انباشته شده ی این سالهای من و قضاوتی که به ناحق در موردش داشتم هم خبر داشت .

جواب سوالش رو دادم. چیزی که انگار انتظارش رو نداشت .

-شاید مثل محبت عمو و عزیز میتونستم راحت بپذیرم .

سینی رو از مقابلم برداشت و گذاشت لبه ی تخت

-پس با این حساب حاج رحمان اشتباه کرده .

تکیه ام رو دوباره دادم به پشتی و باز هم عطر محبوبه ی شبی که توی باغچه ی کوچیک کنار دیوار کاشته شده بود با حرکتیم بینیم رو پر کرد .

-من درک نمیکنم چرا باید من رو از خودش بترسونه اگه ادعا داره که دوستم داره !!

-تو تا حالا از چیزی ترسیدی؟

ترس !! زندگی من با ترس عجین شده بود . ترس نداشتن بابا ، ترس از تنهایی، ترس از شنیدن اتفاقاتی گذشته ، ترس از قضاوت شدن ، ترس از نگاه بیرحم آدمها!

حتی ترسهای بزرگتر و دردناک تر این روزهام . آره داشتم ! بیشتر از هر دختری توی سن و سال خودم . دست کشیدم روی برگ های شاخه ای که تا کنارم روی حفاظ چوبی و منقش تخت خودش رو جلو کشیده بود .

-من همه ی زندگیم یه چیزی برای ترسیدن داشتم .

-ترس آدمها رو ضعیف میکنه . باعث میشه که اون کاری که دلش میخواد نتونه انجام بده . حتی ممکنه راه رو اشتباه بره و خطا کنه گاهی ترس آدم رو میبره درست همون جایی که ازش وحشت داره و فرارمیکرده . اون وقته که بیشتر وحشت میکنه و عنان همه چیز از دستش در میره بعضی وقتها ترس مثل دنده معکوس عمل میکنه ...نه فقط نمیداره آدم بره جلو به عقب هلش میده .

سرم رو پایین انداختم و سکوت کردم. حاج آقا از چی ترسیده بود؟ عمو گفته بود از شنیدن واقعیت و رفتن من . میتونستم باور کنم که تمام روزهایی که من فکر میکردم من و پدرم فراموش شده های این خانواده هستیم ، حاج آقا به یادمون بوده؟ ...به یاد من!! انقدر که حتی سید هم خبر داشت از این ماجرا.

با حرف زدنش دوباره سرم رو بالا آوردم و نگاش کردم

-آدمی هر قدر هم که قوی باشه یا به نظر قوی بیاد باز هم یه نقطه ضعف هایی داره یه چیزهایی که ترسش محسوب میشه و حاضره هر کاری انجام بده فقط باهاش روبرو نشه.

-مثل من!

خنده ی پر مهری روی لبهاش نشست .

-همین که میدونی چیه که ازش میترسی یعنی چند قدم جلویی !

نفس پر غصه ام رو عمیق بیرون فرستادم

-امیرعلی هم امروز کلی داد و بیداد کرد سرم . انتظار داره من هیچی رو به روم نیارم . گاهی حس میکنم اصلا من رو درک نمیکنه . هر چند که خودش میگه بهم حق نمیده ، چون حق ندارم .

نمی دونستم چرا دارم براش درد دل میکنم . اما رفتاراش طوری بود که میشد راحت باهاش حرف زد و شاید هنوزم ترس چیزی که امیرعلی گفته بود درست مثل لحظه ای که به پرده های گوشم رسیده بود و مغزم تونسته بود تحلیلش کنه تازه بود .

با خنده گفت:

-امیرعلی جان که مثل بارون بهاری میمونه ...یک وقت میبینی سیل میشه پر قدرت میباره و یکهو ناگافل بند میاد . شما باید برات اون بارون مداوم مهم باشه همونی که هم میشه به سیراب کردنش دل بست و هم از لطافت و خنکاش لذت برد .

خیره و متعجب نگاش کردم .از جاش بلند شد و سینی رو برداشت و حین رفتن گفت:

-به محبوه خانوم میگم برات شربت بیاره . توی این هوا بیشتر میچسبه !!

#۲۷۹

گوشی رو برای بار چندم قفل کردم و گذاشتم روی همون میز کوچک کنار دیوار که گلبرگهای پژمرده شده ی گلهای توی گلدون روی رومیزی سفیدش ریخته شده بود . روی تشکی که محبوه خانوم سر شب برام پهن کرده بود و ملحفه های سفیدش ، که وقتی سر روش میذاشتم بوی ماده ی شوینده اش میزد زیر بینیم نشسته بودم .

از سر شب که عمو باهام تماس گرفته بود تا همین لحظه که چندین ساعت گذشته بود ، بارها خواسته بودم که به محمد پیام بدم . اما هر چقدر که توی مغزم دنبال جمله ای میگشتم هیچ چیز برای گفتن پیدا نمیکردم .

عمو از حالم پرسیده بود . ازم پرسیده بود اوضاع خوبه و اینجا راحت هستم یا نه؟! گفته بود هر وقت که خواستم برگردم ، هر ساعت از شبانه روز که بود فقط بهش خبر بدم . گفته بود به همه گفته این چند روز کاری به کار من نداشته باشن و من از عزیز پرسیده بودم از حال فرشته از اوضاع خونه .

باهام شوخی کرده بود ، با صدای خش دارش که خستگی ساعتها بیدار بودنش زیادی عیان بود و وقتی قطع کرده بود تازه فهمیده بودم که جواب هیچ کدام از سوالهام رو نداده بود .

دراز کشیدم و سرم رو روی بالش گذاشتم و از پنجره ای که پرده اش رو کنار زده بودم خیره شدم به آسمون تیره ی شب .

از جایی که بودم هلال ماه رو وسطش میدیدم . این هلال یاد آور قرارمون با هم بود و منی که بجای ساختن روزهای پر خاطره کنارش جا زده بودم .

دلم تنگ شده بود . اینبار بیشتر از تمام این چند ساعت که رفته بودم سراغم گوشیم و بی هدف دوباره برگردونده بودمش سر جای قبلیش....برداشتمش و قفلش رو باز کردم . عنان چشمهام رو دستم گرفتم تا سمت ساعت روی اسکرین نرن . نمیدونستم این ساعت از شب بیدار بود یا نه اما براش تایپ کردم .
(من فقط اذیت میکنم !)

پیام که ارسال شد اونوقت اجازه دادم که چشمم تایم ارسال پیام رو ببینه و مغزم پردازشش کنه '۲:۲۳' و تازه اونوقت بود که مثل تمام ساعتیهایی که از سر شب گذشت صد باره پیامی که امروز برام فرستاده بود رو مرور کرده بودم . آنلاین نبود و پیامم رو ندید . از صفحه ی چتم باهاش بیرون اومدم و فکر کردم من شاید جزو محدود آدمهایی هستم که توی همچین شرایطی از دیده نشدن پیامم خوشحال ترم . چون امیدوار میشدم برخلاف من تونسته باشه بعد روز سختی که حتما داشته بخوابه .

گوشی رو کنارم روی تشک رها کردم و هر دو دستم رو فرستادم زیر بالش و خیره شدم به هلال باریک ماه توی آسمون . خیلی چیزها توی ذهنم داشتم که باید در موردشون فکر میکردم . این فاصله باعث شده بود بفهمم که چقدر من وابسته و دلتنگ چیزهایی هستم که توی این مدت کوتاه بدستشون آوردم .

لرزیدن بالش زیر سرم باعث شد فوری توی جام بشینم . نمیشد هیجانی که زیر پوستم جریان پیدا کرده بود و باعث تند شدن ضربان قلبم شده بود رو به روی خودم نیارم . صدای نفس هام و حرکت پرشتاب قفسه ی سینه ام درست تا زمانی که پیامش رو روی صفحه دیدم ادامه داشت و بعد تبدیل شدبه یه آرامش مطلق .

(اعتراضی کردم ؟!)

حرفم رو رد نکرد . نگفت که اذیتش نمی کنم . با وجود اینکه خودم میدونستم چقدر حق داره اما این محکم ایستادنش وسط همه ی سردرگمی هام حس دلچسبی داشت .
(یادته گفتم که خسته ات میکنم؟)

اینبار فوری جوابم رو داد

(حتما یادته که منم بهت گفتم خسته نمیشم)

(چرا با همه ی کسانی که میشناسم فرق داری ؟!)

شروع کرد به تایپ کردن و من منتظر موندم .

(چون داشتنت زمانی با ارزش تره که خودت بخوای داشته باشمت !! چون نمیخوام حسم بند بشه به دست و پات و مجبورت کنم به کاری که دوست نداری . نمیخوام هیچ لحظه ای توی زندگیت جمله ای توی ذهنت در رابطه با من باشه و یه ای کاش جلوش باشه . من فقط میخوام بدونی من هستم .)

میدونستم و بهش ایمان داشتم . من !!همون آدمی که تردیدهام انقدر واضح بود که محمد حتی از توی چشمم هم میتونست بخوندش . حالا بهش انقدر باور داشتم که بودنش رو بدون گفتنش هم میتونستم حس کنم .

(میدونم)

(اگه بهش باور داری بذار هر مشکلی که هست با هم حلش کنیم .)

جمله اش لبخند زیادی دلپذیری روی لبهام آورد . دستم رفت روی صفحه ی کیبورد تا براش تایپ کنم "باشه" ولی اومدن یه وویس از زن عمو و نمایشش بالای صفحه انگشتهام رو متوقف کرد و به جاش براش نوشتم .

(الان کجایی؟!)

(بیمارستان بودم تازه رسیدم خونه)

#۲۸۰

نمیدونم ترس حاصل از رسیدن اون پیام چرا انقدر عمیق بود که حتی نتونستم از محمد حال فرشته رو بپرسم و فقط براش تایپ کردم .

(پس برو استراحت کن ، فردا باهات حرف میزنم)

مکشش رو برای جواب دادن حس کردم انگار انتظار نداشت جمله ی قبلیش بی جواب بمونه .

(شبت بخیر عزیزم)

از هول آف شدم و گوشی رو لاگ کردم . چند دقیقه صبر کردم . نمیدونستم توی پیام این ساعت از شب زن عمو که این روزها به خاطر رابطه ام با محمد و شرم حاصلش کمی ازش دور شده بودم باید منتظر چی باشم !

چند دقیقه صبر کردم و دوباره قفل گوشی رو باز کردم . رفتم توی صفحه ی چتم باهاش هنوز آنلاین بود و همین هم من رو بیشتر دچار استرس میکرد . روی وویس رو لمس کردم و صبر کردم تا لود بشه .

قبل از پلی کردنش یه نفس عمیق کشیدم . و گوشی رو نزدیک گوشم نگه داشتم .

-شبت بخیر عزیزم ، احتمالا الان که خوابیده باشی و صبح صدام رو بشنوی از دیروز که تمام این ماجرا پیش اومد دارم با خودم کلنجار میرم که الان وقت گفتن این حرفها هست یا نه؟! اینا چیزهاییه که چند وقتی میشد میخواستم بهت بگم و منتظر فرصتش بودم اما با این اوضاعی که پیش اومده فکر کردم باید به جای تعلل و نگفتن مثل دفعه ی قبل تا دیر نشده خودم راجع

بهش باهات حرف بزنم .

صدای نفس هاش رو شنیدم و سکوتش که باعث شد از استرس مشت دست دیگه ام رو روی سینه ام بذارم .

-محمد یه بخش از حرفهایی رو که فرزانه بهت گفته رو برام تعریف کرده . در مورد اینکه ماها میخواستیم تو و امیرعلی نمیگم نبوده!! اما دلش اونی نبوده که بهت گفته و حتی با وجود شناختی که توی این مدت از ماها داری یک درصد بخوای باورش کنی . من در مورد خودم میگم این خواست من فقط و فقط برمیکرده به خودخواهی های مادرانه و نه هیچ چیز دیگه ای!! ... حتی فکر داشتن عروسی مثل تو میتونه برای هر مادری نهایت آرزوش باشه هم برای دل خودش و هم خوشبختی پسرش چه برسه به اینکه اون عروس خودِ تو باشی!

ماها هر کدوممون یه دلیل واسه این خواستمون داشتیم که مهم ترینش خوبیه خودت وعلاقه مون به تو بود . اتفاقا اولین نفری که در موردش حرف زد خودِ من بودم . وقتی که دیدم تو و امیرعلی انقدر خوب با هم کنار میاید .اون برخلاف خیلای دیگه زود باهات جور شده .تو حرفات رو بهش میزنی و اذیت هاش رو تحمل میکنی بقیه هم آرزو به دل تر از من خودشون استقبال کردن از این ماجرا حاج آقا هممون رو قسم داده بود که نه به تو و نه به امیرعلی چیزی در این مورد نگیم.... ترس اتفاقی که قبلا افتاده بود هنوز توی وجود هممون همون اندازه تازه بود امیرعلی خیلی تیز تر از این حرفهاست. بارها توی حرفهاش بهمون رسوند که از این خواستمون خبر داره اما هیچ وقت نه اون واضحا در این مورد حرف زد و نه ما اما بعدها که دلیل سکوتش رو ازش پرسیدم گفت نمی خواسته اون باشه که مخالفت میکنه ...گفت میدونسته که تو همچین چیزی رو نمیخوای به من گفت بارها ازت خواسته که خودت بگی نه!! دلش این بود که دلش نمیخواست با مخالفتش تو رو دچار حس بدی کنه یا رابطه ای که بینتون هست و برای امیرعلی خیلی مهمه خراب بشه میخواست این رد شدن از طرف خودت باشه

کمی سکوت شد و بعد با احتیاط گفت:

-در مورد محمد ! اون رو ديگه احتمالا بهتر و بيشتتر شناختي من وقتي كه حدس زدم ممكنه يه حسي باشه

باز هم سكوت شد و من عرقى كه از خجالت روى تيره ي پشتم حركت ميكرد رو حس ميكردم .

_براي من باز هم اين نهايت آرزومه هيچ چيزي عوض نشده و اتفاقا با اين تمايل شديدي كه از طرف محمد هست بيشتتر خوشحال و راضى ميشم .من خيلي وقت بود منتظر بودم خودش بيايد بگه اما ديروز وقتي كه تو رفتي و اون اومد بيمارستان ، نشد كه حرفى نزنم ، صبحش هم كه رسول درموردش باهام حرف زده بود . رسول شوكه بود و خوشحال اما من خوشحال بودم و نگران !

مديونمى اگه دليل نگرانيم رو حتى يك درصد به اسمى كه قراره بگيرم نسبت بدى . خاله هميشه مادرم بوده و منم ميخواهم كه مادر تو باشم . فقط

#۲۸۱

گوشم رو تيز تر شد و با وحشت دونه دونه ي امواجى كه مى اومد رومى بلعيد.

-حال اين روزهاى محمد من رو ياد پدر تو مى اندازه . همون بيقرارى رو داره و همون سكوت رو من پسر من رو ميشناسم نيكي با وجود همه ي اخلاقياتى كه بهش پايبنده ، با وجود ظاهر آروم و منطقيش ، به شدت احساساتيه ! من وسعت علاقه اش به تو رو وقتي فهميدم كه فرشته رو سپرد دست من اومد سراغ تو....وقتى كه حاضر شد به خاطر دل تو نياردت خونه و بيرده يه جاى ديگه . محمد همچين آدمى نيست كه اجازه بده كسى در موردش بد فكر كنه و بيشتتر از اون در مورد تو !!

الان دارم حس ميكنم تو يه جايى هستى كه يه روز من بودم دلم خواست اينارو از تجربه ي خودم بهتر بگم . شايد هيچ وقت رو در رو توان گفتنش رو نداشتم چون من انقدر دوست دارم كه نتونم ، نارحتى رو توى چشمات ببينم و حرفم رو بزنام .

من يه جايى از زندگيم با اينكه بهش نياز نداشتم با وجود اينكه ميتونستم از پس بچه ام بر بيايم اما به خاطر همه چيزهايى كه من داشتم و فرشته نداشست پسر من رو سپردم بهش ، مادريش رو باهاش تقسيم كردم !!

اوضاع تو شبیه به اون روزهاى منه . من ميدونم محمد انقدر عاشقه كه تحت هر شرايطى دست ازت نميكشه ، حتى اگه لازم باشه كه از اينجا بريدي و دور بشيدي!! مثل رضا و مادرت.

ولی اگه قراره همینجا بمونید میتونی بپذیری که فرشته با وجود گذشته ای که هر بار میبینیش ممکنه یادش بیفتی ، یه بخش از زندگی همسرت باشه یا بهتر بگم که محمد تنها آدمی باشه که بهش نزدیکه؟؟
.... میتونی چشم بندی روی این حضور همیشگیش توی زندگی محمد مخصوصا با وجود شرایط جدیدش؟؟....

سکوتش نفسم رو حبس کرد، خودش هم با احتیاط و تن پایین صدا جمله ی بعدیش رو گفت:
-بیماری که بخاطرش مجبور شده روی ویلچیر بشینه و مشخص نیست این دائمی باشه یا بتونه برگرده به شرایط قبل !

بهش فکر کن نیکی جان از همین جا مسیرت رو انتخاب کن . من مادر محمدم اگه بخواد به خاطر آرامشت از ایران بره هم مخالفتی ندارم این چیزیه که امروز خودش ازم پرسید . به خودشم گفتم همین جواب رو با همین قاطعیت . اما حالا که قراره فکر کنی اول با خودت یکدل بشو . بین میتونی شرایط رو با حضورش بپذیری ؟! یا اینکه میخوای بری و دور بشی ؟! هر تصمیمی که بگیری ما ازت حمایت میکنیم!!
نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

-منتظرم زودتر برگردی ماها همه مون دلتنگت هستیم .
سکوت که مداوم شد گوشی رو که از گوشم فاصله دادم ، تازه فهمیدم هنوزم زن عمو آنلاین بود . انگار وقتی متوجه شده بود پیامش رو شنیدم منتظر بود بهش جواب بدم . اما من توانش رو نداشتم . از صفحه بیرون اومدم و همون لحظه پیام محمد روی صفحه اومد .

(چرا بیداری هنوز؟)

فوری گوشی رو خاموش کردم و کنارم رهاش کردم . چرخیدم و روی پهلو خوابیدم . کف هر دو دستم رو زیر سرم گذاشتم و چشمهام رو بستم .

قطره های اشک از گوشه ی چشمم راه گرفته بود روی تیغه ی بینیم و همراه با اشکهای چشم دیگه ام روی بالشت چکید .

ماه هنوز هم توی آسمون بود اما سیاهی شب کمی رنگ باخته بود . نمیدونستم چقدر تا سحر مونده اما تمام دقایقی که گذشته بود . صدای باز و بسته شدن در و راه رفتن و زمزمه ی حرف زدن آدمهای خونه رو شنیده بودم و همین باعث شده بود همون اندک خواب هم از چشمهام فراری بشه .

اومده بودم توی حیاط و نشسته بودم روی کاشی آبی رنگ حوض جایی که چند لحظه پیش از پشت پنجره ی اتاق دیده بودم که سید وضو گرفت و از خونه بیرون رفته بود .

خیره شدم به تصویر هلال ماه توی فضای کوچیک و چهارگوشش که هر بار با دیدنش گذر روز ها رو برام یاد آور میشد و قراری که با هم داشتیم .

دستم رو توی آب فرو کردم و انگشت هام رو دادم و به تصویر مواجش تلخندی زدم .

آسمون بالای سرم هنوز تا سپیدی صبح فاصله داشت، مثل همه ی وقتیایی که بی صبرانه منتظر چیزی هستی و زمان نمیگذره انگار ثانیه ها کش اومده بودند و صبح دور و دور تر شده بود .

فقط چند دقیقه بعد از خاموش کردن گوشی پشیمون شده بودم . من توان حل کردن اون همه غم رو توی وجودم نداشتم و بیشتر از همه ی آدمهای روی زمین به محمد اعتماد داشتم .

و بعدش که هر قدر که تلاش کرده بودم گوشی روشن نشده بود و تنها نتیجه ی تلاشم نمایش چند باره ی اخطار خالی بودن باتری روی صفحه بود .

تمام وسایلم رو برای پیدا کردن شارژر زیر و رو کرده بودم و با پیدا نکردنش تمام ثانیه های بعدش رو به امید سپیدی صبح گذرونده بودم .

توی این ساعتها نهایت تمرکز رو به کار گرفته بودم تا اجازه ندم ذهنم سمت حرفهایی که زن عمو گفته بود بره...سمت انتخاب هایی که اگرچه به محمد ختم میشد اما...سخت بود و من نمیدونستم توانش رو دارشتم یا نه؟!

اما با همه ی تلاشم هر چند دقیقه یکبار از گوشه ی ذهنم سرک میکشیدند و من رو مشغول خودشون میکردند و وقتی به خودم می اومدم که دقیقه های پی در پی با ترس و اضطراب مشغول فکر کردن بودم .

پرنده ای که از بالای سرم پر زد و روی شاخه ی درخت توی باغچه نشست حواسم رو از آسمون بالا سرم گرفت و با نگاهی به اطراف فهمیدم که همه جا تقریباً روشن شده و با شتاب از لبهی حوض بلند شدم .

از جام بلند شدم و سمت خونه رفتم . قبل از رسیدنم به پله ها محبوبه خانوم در رو باز کرد و من قدمم همونجا پایین پله ثابت موندم .

فکر کردم شاید حضورم توی حیاط باعث بی خوابیش شده باشه و از اینکه همیشه من بودم که نظم زندگی آدمهای اطرافم رو برهم میزدم خجالت کشیدم .

-چرا نخوابیدی نیکی خانوم؟! جات راحت نبود؟

پا روی اولین پله گذاشتم و جوابش رو با اضطراب دادم

-نه...یعنی آره...ممنون راحت بودم فقط خوابم نگرفت.

محبوبه خانوم از این بریده بریده حرف زدنم تعجب کرده بود .

-جای خوابت عوض شده بخاطر همین خوابت نگرفته . همیشه اولش اینجوریه .ان شالله شبهای دیگه راحت میخوابی !!

و من زیر لب زمزمه کردم

-شبهای دیگه !

زیر نگاه کنجکاوش اون چند پله رو هم بالا رفتم و به ایوان بزرگ خونه با پنجره هایی مشبک و شیشه های رنگیش رسوندم .

-شما شارژر دارید؟

چند ثانیه مکث کرد

- آره دارم...فقط ببین به کارت میاد.

رفت سمت اتاق روبروی در ایوان و من همونجا منتظر موندم . چند ثانیه بعد با شارژر از اتاق بیرون اومد و قبل از رسیدنش به من گفت:

-اما فکر نکنم به دردت بخوره ..

شارژرش رو گرفت سمتم و من ناامیدانه بهش نگاه کردم .

-به گوشی من نمیخوره !

#۲۸۳

-جا گذاشتیش؟

سرم رو با ناراحتی پایین انداختم و با ناخن انگشتم بازی کردم . زندگی من انگار چیز پنهانی از هیچ کس نداشت .

-بانو خانوم وسایلم رو جمع کرد .

-اگه میخوای تماس بگیری میتونی از تلفن خونه استفاده کنی .

لبخند کم عمقی روی صورتم نشست .

-ممنون اما باید شارژر تهیه کنم . این اطراف جایی هست که بتونم یکی بگیرم ؟

نا مطمئن گفت:

-باید تا سر خیابون بری!

با دست به جهتی که همراه عمو از اون سمت اومده بودم اشاره کردم .

-همون خیابونی که ازش اومدیم ؟

-آره ...بمون آقا سید بیاد . رفته مسجد از اون طرف میره به باغ سر بزنه ظهر که اومد میره برات میخره .

فوری گفتم:

-نه ممنون ...من عجله دارم . خودم میرم .

حس کردم تردیدش رو اما حرفی در موردش نزد و بجاش با لحن شوخی گفت:

-بیا صبحونه بخور مغازه ها که زودتر از ده ، ده و نیم باز نمیکنن .اینم خوبیه سفره که آدم از روزه معاف میشه.

با دست به آشپزخونه اشاره کرد و من با لبخند کوچکی ازش عبور کردم

-مزاحمتون شدم

-من تعارفی نیستم نیکی جان اینجا خونه ی خودته !!

گوشی رو توی جیب مانتم گذاشتم . و بند کیفم رو روی شونه ام مرتب کردم . پام رو از در بیرون گذاشتم و اولین قطره ی بارون روی صورتم نشست . با سر انگشتم پاکش کردم و به آسمون ابری و گرفته نگاهی انداختم عجیب بود ،بارون این وقت سال، توی شهر کویری که زمینش مدت‌ها سیراب نشده بود .

از کوچه ی باریکی که خونه ی سید توش بود عبور کردم و وارد کوچه ی پهن و طولانی شدم که به خیابون منتهی میشد . این مدت با همین تجربه های اندکم فهمیده بودم که بعضی از شهرها هوا و بوی خاصی دارند شاید هم تحت تاثیر حالی که ما دچارش هستیم توی ذهنمون رنگ میگیرن و مفهوم پیدا میکنن . برای من این کوچه های خاکی و دیوارهای سنگی فقط رنگ دلتنگی داشت .

دلتنگی که خودم مقصرش بودم و نبودم . سربزیر از کنار دیوار شروع کردم به قدم زدن و توی هر فاصله از قدم هام به جمله هایی فکر کردم که میخواستم به محمد بگم .

حین رفتن به سنگ کوچکی با نوک کفشم ضربه زدم و سنگ کمی جلوتر از من توی گودی آسفالت فرو رفت و ثابت موند .

-نیکو !

چرخیدم سمت صدایی که از فاصله ی چند متری می اومد اما شنیدنش از نزدیکم انقدر بعید بود. که از همه ی حواسم برای راستیش کمک گرفته بودم .

درست اون سمت کوچه ایستاده بود . کنار ماشینش که در جلوش باز بود و مشخص بود که با دیدن من از ماشین پیاده شده . با چشمهای پف کرده و صورتی که بیش تر از هر وقت دیگه ای خسته بنظر میرسید .

#۲۸۴

مکث چند ثانیه ایم بی اراده بود . اولین قدم رو که سمتش برداشتم در ماشین رو بست و سرش با یه حرکت چرخید سمت انتهای کوچه و ماشینی که با سرعت اندک می اومد .

-سلام

نگاهش جستجو گر روی صورتم نشست و میون اجزای صورتم چرخه خورد و روی چشمهام ثابت موند .

-سلام ، جایی میرفتی؟

-شارژ گوشیم تموم شده .

با دست به سمت مسیری که میرفتم اشاره کردم .

-میرفتم یه شارژر....

حرفم رو قطع کردم و دلنگران از اینکه شاید دلیل این اومدن بی خبرش خاموش بودن گوشی من باشه پرسیدم:

-به خاطراینکه تلفنم خاموش بود تا اینجا اومدی؟

یه قدم عقب رفت

-میشه بشینی تو ماشین؟!

چند ثانیه توی نگاهی که تمام این لحظه ها خیره به چشمهام دوخته شده بود زل زدم و بعد سرم رو آرام براش تکیه دادم . ماشین رو دور زدم و از سمت دیگه سوار شدم . همونجا جلوی در سمت راننده منتظر ایستاده بود تا من توی ماشین بشینم و بعد خودش از سمت دیگه نشست و قبل از هر حرفی ماشین رو روشن کرد و راه افتاد .

متماایل به سمتش نشسته بودم و به نیمرخش نگاه میکردم ، به پف دور چشمه‌هاش که از همین زاویه هم کاملاً مشخص بود . فرمون رو چرخوند و از پارک در اومد . نیم نگاهی به من انداخت.

-اینجوری نگام میکنی با خودت نميگي میذارمش به حساب اینکه دلت برام تنگ شده بود؟!

لبهام کمی ، فقط کمی کش اومده بودند . حس کردم که نگاه دوباره اش روی غربت لبخندم عمیق شد . جمله ی خودش هم انگار اون شیطنتی که باید رو نداشت . بی اختیار گفتم:

- دلم برات تنگ شده بود !

نگاه متعجبش که برای بار چندم برگشت سمت من و یه ابروش که بالا رفت ، تازه فهمیدم من باز هم شهامت زدن حرفم رو ، چیزی که از دلم برمی اومد رو ، در مقابل محمد پیدا کرده بودم و نفس عمیقش انگار حاصل آسودگی خیالش بود.

-دل من چی...تنگ شده بود ؟!

منظورش رو نفهمیدم و گیج بهش چشم دوختم . دوست داشتم اون گوشه ی لبی رو که اندکی بالا رفت و خنده ای که نیومده جمع شد .

-اونجوری نگاه نکن دست خودته ، پس خودت بهتر خبرش رو داری!

از وقتی شناخته بودمش فکر میکردم که دلیل خوانا بودنم برای محمد شاید رو بودن همه ی احساساتم بود . ولی اخیراً فهمیده بودم که این محمد بود که انگار من رو بیش از حد بلد بود . جوری که میتونست به راحتی من رو تحت تاثیر قرار بده .

حالت صورتش از اون خستگی لحظات اول دیدنش دور شده بود و شیطننت آرام و زیر پوستیش بهش رنگ داده بود .

خودم رو زدم به اون راه

-عزیز حالش خوبه ؟ بقیه؟!

هنوز هم برام باورش سخت بود این سکوت آدمهایی که خانواده ام بودند . جمعی که اگر چه دیر وارد زندگی من شده بودند اما حضورشون انقدر عمیق و تاثیر گذار بود که تبدیل به بخش لاینفکش شده بود مثل هوا برای زنده بودن!! آدمهایی که انقدر خاص و با محبت بودند که این حمایت و محافظت رو نه تنها برای من، بلکه برای تک تک افراد خانواده قائل میشدن حتی اگه اون آدم برادر زاده ای باشه که بخاطر حمایت ارزش اجبارا چشم روی پسرشون ببندن.

-نمیگی؟!

#۲۸۵

وارد خیابون شد و سرعت ماشین رو بیشتر کرد .

-یه خرده با هم حرف بزنیم؟!

سوالی که پرسید بیشتر شبیه آگاهی دادن از اتفاقی بود که قرار بود بیفته . سخت نبود فهمیدن پیام جمله اش که قراره من چیزهای مهمی رو بشنوم . تا اون لحظه اگه تصورم این بود که بخاطر تلفن و خاموش بودنش تا اینجا اومده حالا حتم داشتم چیزی بیشتر قراره که بشنوم .

-در مورد کی؟

-خودمون!!

سکوت کرده بودم . از دیشب و بعد از شنیدن حرفهای زن عمو خیلی چیزها رو با خودم مرور کرده بودم . خیلی قولها به خودم داده بودم . دلم میخواست فاصله بگیرم از اون نیکی که همیشه به خواست و مصلحت دیگران زندگی کرده بود . میخوام اینبار چیزی رو انتخاب کنم که همه ی لحظه های بعدش از انتخابم راضی باشم هیچ ثانیه ای نباشه که با وجود خواستم برای بودن کنار محمد پشیمون باشم.

-دیشب که جوابم رو ندادی باهات تماس گرفتم دیدم گوشیت خاموشه مجبور شدم تا سحر صبر کنم . بعد با سید تماس گرفتم و گفتم که خوابیدی خیالم راحت شد که مشکلی نیست .

سرعت ماشین رو کم کرد و هدایتش کرد سمت کنار خیابون و شوخ گفت:

-نیکي تو جدی جدی منو خیلی اذیت میکنی؟

-تقصیر خودته !! خودت گفتی که اعتراض نداری بهش .

ماشین رو توی حاشیه ی خیابون کنار یه فضای سبز متوقف کرد . هنوز هم خیره بود به شیشه ی جلو .
حس میکردم داره دنبال جمله ای میگرده تا حرفهایش رو باهاش شروع کنه و من این زمان رو بهش دادم .
کاری که همیشه خودش در مقابل من انجام میداد.

با آرامش برگشت طرفم اما میون نی نی چشمهایش خبری از آرامش نبود .

-میدونی که دوست داشتن با عشق خیلی فرق داره ؟

جوابی به سوالش ندادم ...هر چند پرسشش بیشتر شبیه مقدمه ای برای حرفهای بعدیش بود . اما من خوب
فرقش رو می فهمیدم ...من که نفهمیدم اون حس عمیق از کی توی وجودم ریشه کرده بود و با چه منطقی .
حتی اگه بعدها با حضور و محبت های محمد عمیق تر شده بود و مثل نهال کوچیک و ضعیفی که با
مراقبت ریشه هاش رو توی خاک محکم کرده بود حسم هم قوی تر شده بود .

-فکر کنم میدونی که اسم حسی که بهت دارم چیه ! و دلیل این حالی که من رو تا اینجا کشونده من تا
الان این سوال رو ازت نپرسیدم چون دلم میخواست سوال من و جواب تو توی یه مراسم رسمی اتفاق بیفته
....میخواستم بدونی که چقدر برام باارزشی و چقدر هم خودم و هم خانواده ام برای حضرت توی زندگیم
مشتاقیم ولی الان شرایط باعث شده که اینجا ازت بپرسم ، توی این ماشین و فقط بین خودمون دوتا .
نفسش رو بیرون داد و با لبخندی که زد دستش رو جلو آورد و با انگشت شصت و سبابه چندین بار مویی رو
که از گوشه ی شال توی صورتم رها شده بود لمس کرد .

-این تصویر چقدر برام آشناست !! روز اول عید هم که زیر سایه ی درخت توت ایستاده بودی و باد موهاش
رو توی صورتت آورده بود .دلم میخواست همینطوری با دستهای خودم از توی صورتت کنارشون بزنم .
نفسم یک جایی میون همون چند ثانیه ای که توسط سر انگشتهایش لمس شدم ، درست وسط همون
تارهای موهاش که انگار لمس محمد عزیزش کرده بود ، لمسی که حس میمونش رو با تار و پود وجودم
احساس میکردم حبس شده بود .

یاد آوری همون روز که برای اولین بار سر خوردن دلم رو حس کردم و دلیلش رو نفهمیدم حسی که انقدر
ناشناخته و عجیب بود که حتی ضربان تند قلبم هم نتوانست برام معنیش کنه ، باعث شد حال لحظه لحظه
ی اون روز بیاد سراغم و من داغی وجودم و گرمی دلم رو از داشتن حس مشابهش از طرف محمد حس
میکردم.

-باهام ازدواج میکنی !!؟

با چشمهای درشت شده نگاش کردم . پر از بهت و خیره گفتن این جمله و با این صراحت آخرین چیزی بود که انتظارش رو داشتم . حال عجیبی بود این روزها حسهام درست مثل حرکت متناوب سینوسی بالا و پایین میشد و توی هر بار به اوج رسیدنش ، بیشتر و بیشتر میشد . لبهام رو از حجم هیجانی که توی وجودم بود محکم روی هم فشار میدادم . انگار میترسیدم که تبدیل به فریاد شادی بشه شوری که تردیدهای این دو روزم رو توی خودش حل کرده بود و با تحکم مجبورش کرده بود که یه گوشه از ذهنم بی حرف و ساکت بشینه .

انگار اون تردیدها هر چیزی که بود ربطی نداشت به خواستم برای بودن کنار محمد و داشتن لمس دستهایش که اگر چه عمر تجربه اش چند ثانیه ای بیشتر نبود اما پر بود از لطافت و احترامی که از عمق علاقه اش می اومد و من بهش باور داشتم .

-نمی خوای جوابم رو بدی ؟

با لکنت گفتم

-من من ...دوستت دارم !!

#۲۸۶

برقی توی چشمهایش اومد و رفت درست مثل حرکت یه شهاب سنگ وسط سیاهی آسمون بود . به شوخی لبه ی یقه ی پیراهن مردونه اش رو گرفت و با حالت مغرورانه ای گفت:

-میدونم!!

از این حرکتش لبخند عمیقی روی لبهام نشست و نگاه محمد دوباره چسبید روی چال گونه ام . چند ثانیه انتظارش رو برای دادن جوابم بهش حس کردم و وقتی دید چیزی نمیگم پرسید:

-جوابم رو نمیدی؟

شونه ی چپم رو به صندلی تکیه دادم و ابروم رو براش بالا انداختم . حرکتم رو که دید با سر به پنجره ی پشت سر من که مشرف به فضای سبز بود اشاره کرد .

-قراره بری گل بچینی؟!

جمله ی دوپهلوش بیشتر از شوخی کلامش یادآور خاطره ای بود که برام ساخته بود . چیزی که شاید هرگز کسی با دیدن محمد باور نمیکرد کار خودِ خودش باشه . مرور لحظه به لحظه ی اون شب و خاطره ای که نمادش چند گلبرگ خشک شده توی اتاقم بود و مثل یه جواهر قیمتی ارزشمند ، باعث شد غرق بشم توی حال و هوای همون شب . دستش رو جلوی صورتم تگون داد.

-کجایی خورشید خانوم؟!

متعجب پرسیدم :

-خورشید ؟

سرش رو با اطمینان تگون داد

-آره خورشید قبلا که بهت گفته بودم !! مثل خودش حیات بخش و درخشان.

-تو زیادی منو تحویل میگیری.

خندید بلند و واقعی . چشمک با نمکی تحویلیم داد.

-نتیجه اش رو دوست دارم .

متوجه منظورش نشدم . چند ثانیه عمیق توی چشمهام خیره شده بود و بعد زمزمه وار گفت:

-قرار نیست جوابم رو بدی؟

مثل خودش آرام گفتم:

-فکر کنم جوابم زیادی معلومه !!

کمی چرخید و از اون حالتی که متمایل به من نشسته بود خارج شد و صاف نشست و پشتش رو تکیه داد به صندلی .

-آره خب تقصیر منه . عروس که بدون زیر لفظی بله نمیگه .

داغ شدن گونه ام رو از لفظ عروسی که بکار برد حس کردم .دستم رو روی صورتم گذاشتم و محمد با مهربونی نگاه آرامی به من انداخت . آرامش نگاه محمد حسی بود شبیه حرکت یکنواخت موجهای دریا و پیشرویش روی شن های نرم ساحل همون اندازه آرامش بخش و پر از خلصه .

-هر چی بیشتر میگذره بیشتر به خودم واسه عجله ای که دارم حق میدم دیروز با مامان حرف زدم !!

این چیزی بود که میدونستم . حتی از مضمون حرفه‌اشون هم اندکی خبر داشتم . حرفه‌ای زن عمو برای من درست مثل یه آینه عمل کرده بود ، چیزی که باهاش میتونستم خودم و نتیجه‌ی انتخابم رو ببینم .
-حس عجیبیه که دارم گاهی خودم هم نمیتونم خودم رو درک کنم و این برام طاقت فرسا میشه .

از زیر چشمش نگاهی به من که همچنان بهش چشم دوخته بودم انداخت .

-تو اگه توی اتاق خودت توی خونه‌ی حاج آقا هم خواب باشی من بازم نگرانتم وای به حال اینجا بودنت و این دوری مسافت . من با منطق و مغزم میتونم اینجا بودنت و دلیل بابا رو برای این چند روز دور بودن درک کنم و با قلبم میزنم زیر همه چیز و میگم که باید کنارم باشی !!
نفسی گرفت و با تاخیر گفت:

#۲۸۷

_قبلا احتمالا شنیدی که من از دانشگاه هانوفر پیشنهاد کار دارم .

سرش رو همونطوی که روی تکیه گاه صندلی گذاشته بود، سمتم چرخوند .

-وقتی که تازه رسیدم و پیشنهادشون رو دوباره مطرح کردن ردش نکردم چون فکر میکردم ممکنه لازم بشه برگردم .

هر بار که این مورد رو یادآوری میکرد حتی مثل الان مخفی و توی لفافه باز هم حالت صورتش همین اندازه سخت میشد. حدس بقیه‌ی حرفه‌ایی که قصد گفتنش رو داشت خیلی سخت نبود .

-زن عمو درموردش بهم گفت.

اخم هاش توی هم رفت و جدی تر از همه‌ی این لحظاتی که با هم حرف میزدیم از من پرسید:

-مامان چی گفت؟

به شوخی و برای عوض کردن حالش گفتم:

-نترس زن عمو هیچ وقت مادر شوهرم حساب نمیشه !

انگار تونسته بودم حالش رو عوض کنم .

-چه بد که نمیتونم روی مادر شوهر بودنش حساب کنم .

وقتی اونجوری "مادر شوهر" رو غلیظ ادا کرد فهمیدم باز هم تونسته از من آتو بگیره !! اینبار خودم رو زدم به اون راه و با تخیسی توی چشماش نگاه کردم.

-بقول امیرعلی ما منتظر دعوای جانانه ی شما با هم هستیم .

-فکر کنم توی این مورد ناکام میمونی دکتر !!

-خدا کنه ...اما شب دراز است و قلندر بیدار .

میشد که خیلی چیزها بگم و شوخی رو ادامه بدم اما چیزی که ازش حرف زده بود و تصمیمی که تمام طول شب رو بهش فکر کرده بودم باعث شد پی شوخیش رو نگیرم . انگار محمد هم خواستم رو برای حرف زدن فهمیده بود چند ثانیه ای سکوت کرد و دوباره رفت سراغ حرفی که نیمه کاره رهاش کرده بود.

-من فکر میکنم با اینکه مدت کمیه که ما با هم آشنا شدیم اما شناختمون از هم به حدی هست که کافی باشه فکر نکن فقط به خاطر راضی کردنت این رو میگم. من هزار بار برای خودم چرتکه انداختم و فکر کردم که چی ازت میدونم و چقدر ! فکر کنم نسبتی که داریم و سادگی تو شناخت رو برای من آسونتر کرده .

من سادگی و پاکی دلت رو با منت میخوام اما نمیخوام به خاطرش روزای بعد از ازدواجت با من توی ترس و ناراحتی برات بگذره نمیخوام این عذاب وجدان بی دلیل حتی یه اخم روی صورتت بیاره ...نمیخوام گریه کنی یا حتی ناراحت باشی و هزار تا نمیخوام دیگه که حس میکنم منم که تحملش رو ندارم پروژه ای که برای همکاریش دعوت شدم دو سال و نیمه است حداکثرش سه سال ! دیروز با مامان حرف زدم .فکر میکردم که راضی نباشه و من میخوام همه ی تلاشم رو انجام بدم که بدون رضایتش کاری انجام نداده باشم اما مامان استقبال کرد با همه ی ترسی که میدونم از رفتن من داره !! این یه فرصته که میتونیم از این شرایط عبور کنیم و به آرامش برسیم . دائمی نیست بعدش برمیگردیم ، بهت قول میدم .

بغضی رو که از حرفهای تل انبار شده توی دلم به گلوم چنگ زده بود با آب دهن فرو دادم و پرسیدم:

-برات این پروژه خیلی مهمه؟

پرسشگرانه نگام کرد

-چقدر برات مهمه؟

-از نظر شغلی اگه منظورته حضورم توی اون پروژه یه رزومه ی عالی میشه . اما برای خودم هیچی از آرامش و خواست تو مهم تر نیست .

-پس ازم نخواه که بیام !

مبهوت به من چشم دوخته بود . با استرس دست بردم و همون دسته مویی که محمد نوازشش کرده بود رو توی شالم پنهان کردم .

-به من حق بده محمد! من تمام این سالها توی تنهایی بودم . هیچ کسی نبود بجز پدرم که باید هم براش مادر میشدم هم دوست هم بچه اش من فکر میکردم زندگی همونیه که جلوی چشممه . درست مثل آدمی که همه ی زندگیش توی یه روستای دور افتاده بوده بدون هیچ دسترسی اون آدم به اونجا عادت میکنه ،دنیاش همون میشه، همون تصاویر ،همون غذاها، همون طبیعت !!

اما فقط کافیه از اون عادتهاش جدا بشه ...رنگها رو ببینه، دنیای بزرگتری رو تجربه کنه، مزه های مختلف رو بچشه، دیگه نمیتونه برگرده به همون روزها .

دستم رو گذاشتم روی قلبم گفتم:

-منم حس میکنم نمیتونم از نوازش های عزیز بگذرم ،از مهربونی عمو ،از توجه های پنهان حاج آقا.

قطره اشکی که روی گونه ام اومد رو با خشونت با کف دستم پاک کردم . دلم نمیخواست دیگه حرفهام رو نزنم نمیخواست چیزی باشه که بعدها حسرتش رو بخورم .

-تو میگی سه سال و من از کجا بدونم بعدش همه چیز مثل الان باقی میمونه من بعد از مرگ بابام فهمیدم به ثانیه هم اعتباری نیست چه برسه به سالها.

لبخند روی لبهاش غصه دار بود و این قلبم رو آتیش میزد .

-پس من که تحمل این اشکها رو ندارم چی ؟ منی که میدونم حتی با غم توی نگاهت میمیرم چطور باید تحمل کنم؟

تنها چیزی که تونستم بگم اسمش بود که این روزها تکرارش ذکر هر لحظه ام شده بود

-محمد؟!

-من عاشقتم !

#۲۸۸

حس کردم قلبم گنجایش اون همه حسی که دچارش شده رو نداره . دستم بی اختیار رفت سمت دستگیره در و بازش کرد . نم نم بارون شروع شده بود و هوا بیشتر از قبل گرفته بود .مولکولهای انگار غم عجیبی رو

حمل میکردن که حس کردم همین که از ماشین پیاده شدم و از محمد دور قلبم تنگ و تنگ تر شد . من دلم ناراحتیش رو نمیخواست . غم توی چشمهایش رو که برای اون آدم با نگاه محکمش زیادی غربت داشت

قدم هام روی کاشی های پیاده رو کشیده میشد و توی هر قدم به خودم میگفتم گریه نکن . به قلبم میگفتم که انقدر تند نزنه . به مغزم میگفتم فکر نبافه تا من گریه ام نگیره گریه ام نگیره و برگردم پیش محمد گریه ام نگیره که ناراحتش نکنم که من یکبار هم که شده نشم اون دختر ضعیفی که منتظر بقیه است

صدای رعد و برق اومد و بعد بارش شدید بارون . خیلی وقت از لحظه ای که از ماشین پیاده شده بودم گذشته بود . از نم نم بارون و اون عاشقتمی که به جای پرده های گوشم دلم رو لرزونده بود همون دلی که بیقراری میکرد و توی این کرختی تنم تندتر از هر وقت دیگه می تپید .

صورتش خیس بود و با مژه هایی که بهم چسبیده بودند همه جا رو تار میدیدم ، لباسهام وزن گرفته بود و سرم بیشتر .

دستم کشیده شد و به قدری پلک زدن فاصله جلوم ایستاده بود .

لباسهای خیس بود و از کنار ابروش آب راه گرفته بود روی صورتش .

بازوم رو توی دستش محکم گرفته بود . سرش رو به سمت کمی خم کرد ، یه قطره ی درشت بارون از روی موهای خوش حالتش سرخورد و افتاد . دل منم انگار همراه اون قطره رفته بود که دیگه نمیزد .

_کافیه، سرما میخوری!

نمی تونستم این همه محبتش رو توی دلم داشته باشم و به خواستش نه بگم . دستم رو کشیدم ، محکم تر گرفتش . صورتش روبروی صورتم بود وقتی که گفت:

_بیا بریم عزیز دلم

#۲۸۹

من رو بیشتر سمت خودش کشید و من بهش یک قدم نزدیک تر شدم . دستش رو از دور بازو هام سر داد و انگشتهای بلند و مردانه اش فضای بین انگشتهام رو پر کرد . برای من حس کردن انگشتهاش لایه لایه انگشتهای دستم شبیه یه لمس ساده نبود . من حس میکردم تمام قلب و احساسم رو توی مشتم گرفتم .

همین باعث شد که انگشتهام جمع بشن و با لبخندی که روی صورت محمد اومد اونهم فشار دستش رو بیشتر کنه .

نگاهی به اطراف انداخت و بعد دستم کشیده شد سمت چند آلاچیق کوچک توی حاشیه ی پارک با سقف شیروونی نارنجی رنگ که از همین فاصله هم برخورد دونه های بارون و سرخوردنشون روی شیش قابل دیدن بود .

قدم هام کند تر از محمد بود و با نیم قدم فاصله ازش راه میرفتم و نگاهم به انگشتهای گره کرده مون بود و فشاری که هر چند ثانیه یکبار محمد بهشون میداد . به آلاچیق ها که رسیدیم قدم های محمد ثابت شد و منتظر موند اول من پا توی فضای کوچیکش بذارم . روی سکوی بتنی که طرحی از کنده ی درخت بود نشستم و محمد دستش رو از دستم جدا کرد و دست من چند لحظه تنها و محزون همون جا بی حرکت موند و من نگاه دلسوزانه ام رو به انگشتهای دستم که انگار با رها شدنشون دچار غربت شده بودند دوختم و بعد با طمانینه و آرام روی پاهام گذاشتم و دست دیگه ام رو روش قرار دادم. درست مثل همراهی با یه آدم داغ دیده وقتی برای ایستادن حتی نیاز به یه آغوش داره!

محمد روی سکوی کناریم دقیقا رو به من نشست . انقدر نزدیک بود که با کوچکتین حرکتی زانوهامون به هم برخورد میکرد . کمی خودش رو به سمتم جلو کشید . خیره و پر تامل به من چشم دوخته بود و من از حس های عجیب و دوستداشتنی این لحظات و لذتی که دلم بی شرمانه تکرارش رو میخواست خجالت میکشیدم .

-چرا گریه کردی؟

با سوالی که پرسید دست روی چشمام کشیدم و حیرت زده متوجه شدم که تاری دید و مژه های به هم چسبیده ام بخاطر اشک هایی بوده که از چشمم جاری شده بود . هر قدر تلاش کردم جوابش رو بدم بغضی که توی گلویم بود مانع شد . میترسیدم حرف بزنم و گریه ام بگیره .

محمد هر قدر که میگذشت، هر اندازه که نگاهش روی صورتم بیشتر عمق میگرفت، کلافه تر میشد .

-دقیقا بخاطر همین شرایط این پیشنهاد رو دادم . قراره بمونی اینجا و هر روز اوضاع همین باشه ؟!

-پس خودت چی؟

متوجه منظورم نشد . سرش رو به معنی استفهام برام تگون داد. آروم و زمزمه وار گفتم:

-نمی خوام من آدمی باشم که تو رو از کسایی که دوست دارن جدا کرده . مادرم اگه یه روزی این کارو کرد نادانسته بود . من نمیخوام دانسته مسبب دوریتون بشم . جدایی تو از مادرت که خودم شادیش رو وقتی قرار بود برگردی با چشمهای خودم دیدم و بهش غبطه خوردم . جداییت از عزیز که بارها ازش شنیدم همش

میترسیده برنگردی و حسرتت مثل پدر من روی دلش بمونه . از عمو که هنوزم شیرینی نگاهش به تو جلوی
چشمومه

تلخندی زدم

-از امیرعلی که وقتی داداش صداش میکنی یه جوری وا میده که آدم دلش میخواد بلند بخنده .
انگار خنده ی روی لبم مسری بود که به لبهای محمد سرایت کرد . همون اندازه تلخ که توان این رو داشت
تا صورت آدم رو مچاله کنه .

-من الان برام فقط تو مهمی ...یا بهتر بگم مهم ترینی !!

دوباره دست کشیدم روی چشمم

-یادته گفته بودی پدرم مسیرش رو اشتباه رفته !! میتونسته کاری کنه که اینهمه آسیب به همه نزنه و

#۲۹۰

-هرچی تو بخوای!

سر ضرب گفته بود ...و دلم با این جمله ی پر محبتش زیر و رو شده بود . چشمه‌هاش رد اشکی رو که نافرمان
از من از گوشه ی چشمم جاری شد و از چونه ام چکید دنبال کرد . دستش رو بلند کرد و با انگشت اشاره
اش ردش رو روی گونه ام لمس کرد . لمسش انقدر آروم بود و با احترام که به جای صورتم روی قلبم
حسش میکردم .

مثل دست کشیدن به یه گلبگ یا نوازش پر پروانه بود . گوشه ی آستینش رو گرفتم و با همون بغض
گفتم

-من نمیخوام

آب دهنش رو با لبخند محزونی فرو داد . پلک زدم و یه قطره ی درشت اشک از چشمم افتاد . انگار که
دردش اومده باشه چشمه‌هاش رو بست .

-فقط گریه نکن.

نا مفهوم گفتم

-نمیتونم من..

نگاهش رو به انگشت های دستم که دور مچش پیچیده شده بود داد.

-منم نمیتونم نمیتونم عاشقت نباشم ...نمیتونم دور باشم ازت و نگران نباشم . نمیتونم به همه ی آدمهای اطرافت که خیره میشن توی چشمت حسادت نکنم .

دستم رو ...همون دستی که چند دقیقه پیش لمس محمد رو حس کرده بود، بلند کردم و خط کشیدم روی همه ی باید و نباید هایی منطقی مغزم و روی گونه اش گذاشتم . من این چشمهای عزیز و پر مهر که جرقه هاش تا قلبم نفوذ میکرد رو ناراحت و گرفته نمیخواستم .

دستش رو روی دستم گذاشت .

-منم حس تو رو دارم ! میخوام وقتی کنارت باشم که همه ی این چیزها رو با خودم حل کرده باشم . میخوام همراه خودم شادی بیارم نه غم و ناراحتی . وگرنه جوابم به تو خیلی وقته که مشخصه!

نفسش رو آروم بیرون فرستاد ومحتاطانه گفت:

-تا کی ؟

از ته دلم گفتم:

-خیلی زود

-و اگه نشد ؟

-باهات میام آلمان

ماشین رو جلوی در خونه ی سید نگه داشت . بارون قطع شده بود و هوا دم گرفته بود . انگار او بارون توی این شهر کویری و این وقت از سال یه نشونه بود فقط برای من برای منصف بودنم ، برای چشم نیستنم روی آدمها . درست مثل خدا که توی هیچ شرایطی آدمها رو فراموش نمیکرد .

منتظر بودم ماشین رو خاموش کنه .فکر کرده بودم قراره که باهاش برگردم. وقتی که دیدم با نگاه خیره به روبرو پشت فرمون ماشین نشسته تعجب کرده بودم. انگار سوال نگاهم رو بدون دیدنم هم فهمید.

-حاج آقا یکی دو روز دیگه قراره بیاد دنبالت . از اینجا اومدنم بجز امیرعلی فعلا کسی خبر نداره .

برگشت سمت من

-تو اگه جوابت به پیشنهادم مثبت بود هم با خودم برت نمیگردوندم . نمیذارم که بخاطر من از ذهن کسی
یه جمله نامربوط راجع به تو حتی عبور کنه. ... فقط اگه امیرعلی بهت زنگ زد این چند روز جوابش رو نده
.

نگاهم رو با لبخند محزونی پاسخ داد

-نمیخوام بهت حرفی بزنه ..به خودشم گفتم اما گاهی همیشه کنترلش کرد .

سرم رو براش تکون دادم و در ماشین رو باز کردم .

-خیلی مواظب خودت باش .

بهش لبخندی زدم که طعم دلتنگی داشت هنوز نرفته دلم براش تنگ شده بود .

از ارتفاع ماشین پایین رفتم و سعی کردم به پشت سرم نگاه نکنم .بعید میدونستم بتونم دوباره ببینمش و
نخوام همراهش برگردم .

زنگ خونه رو که زدم . قبل از اینکه دستم از روی شاسی زنگ برداشته بشه در باز شد و سید پشت در بود .
خجالت زده "سلام"ی گفتم و جوابم رو مثل همیشه داد . نگاهش رفت پشت سر من و با شنیدن صدای باز
شدن در ماشین بیقرار سر جام تکونی خوردم ، که سید خودش رو کنار کشید و اجازه داد ازش عبور کنم و
وارد خونه بشم .

با قدمهایی سست و نا استوار رفتم و روی سکوی کنار ایوان بزرگ خونه نشستم و چشمهام رو بستم . قطره
هایی که بعدش پشت پلک های بسته ام جمع میشد انگار با دور شدن محمد ارتباط داشت که وقتی سید در
رو بست از پلکم عبور کرد و روی گونه ام جاری شد .

حضور سید رو کنارم حس کردم. اومد و کنارم نشست و شنیدم که زمزمه وار گفت:

_از قید خط و زلف

امید نجات هست

بیچاره عاشقی که

شود مبتلای چشم

چیزی رو کنار پام روی سکو گذاشت و با یاعلی که گفت از جاش بلند شد . دو قدم از من فاصله گرفت و بعد سر جاش ثابت موند . تعللش رو میفهمیدم و مکثی که برای گفتن حرفش داشت . برگشت سمت من صورتش رو به خاطر تری توی چشمم میون هاله ای از مه میدیدم .

-فردا عیده بعد از نماز میرم به گلها برسم اگه دلت خواست میتونی همراه من بیای !

سرم رو با لبهایی که سعی کردم کمی کش بهشون بدم تا طرحی از رضایت بگیره براش تکون دادم . سید رفت سمت پله های ایوان و ازش بالا رفت و من سرم چرخید طرف شارژری که کنار پاهام قرار داشت . برداشتمش و جلوی چشمهام نگهش داشتم .

عجیب نبود ...نه برای آدمی مثل محمد !! محمد توی این مدت ثابت کرده بود حواسش به همه چیز هست حتی چیزهای ساده ای که هیچ کس توجهی بهش نداره ! و اگه این آدم دلیل خوشبختی نبود حتما و حتما خوشبختی فقط یک خیال بود .

به صفحه ی سیاه گوشی خیره بودم و دو دل برای تماس گرفتن باهاش . میترسیدم که جایی باشه و من بد موقعی بهش زنگ زده باشم . بعد از رفتنش دوبار باهاش حرف زده بودم ،هر چند که کل مکالمه مون منحصر به چند تا جمله ی کوتاه بود و فقط من از میونشون فهمیده بودم مستقیم میره بیمارستان چون فرشته قراره عصر مرخص بشه . حتی میون همون مکالمه ی کوتاهمون هم آوردن اسم فرشته از طرفش به نظرم بیشتر تعمدی بود این مدت فهمیده بودم برخلاف همه که ترجیح میدادن من رو با هر چیزی که خوشایندم نیست مواجهه نکنن ،محمد تلاش میکنه که چشمم رو به روشن باز کنه و اجازه بده خودم انتخاب کنم که چی میخوام . درست مثل پیشنهادش که تنها مفهومی که برای من داشت قرار دادن گزینه های متعدد انتخاب بود .

هیچکس نمیتونست تصور کنه من بعد از شنیدن حرفهای زن عمو چقدر با خودم کلنجار رفته بودم تا چشم ببندم روی وسوسه ی داشتن محمد تنها برای خودم بودن کنارش و داشتن انحصاری تمام محبتش که این روزها بیشتر از هر وقتی طعمش رو چشیده بودم . ولی شنیدن اتفاقاتی گذشته انگار یه زاویه ی نگاه دیگری بهم داده بود . شنیدن حسرتهای عزیز ، عمو و پدرم از روزهایی که میتونست جور دیگه ای باشه که حاصلش نشه غم و دلشکستگی، باعث شد نتونم تنها به خودم و حال الانم فکر کنم .

روشن شدن صفحه ی گوشی توی تاریکی اندک اتاق حواسم رو از اون نقطه ی نامفهوم توی فضای اتاق گرفت و چشم دوختم به گوشی و اسم حک شده ی ندا روی صفحه اش . خیلی وقت بود ازش خبر نداشتم

حدود دوهفته و این عجیب بود . حال حرف زدن باهاش و اذیت هاش رو نداشتم ولی دلم نمی اومد جوابش رو ندم .

-جانم ندا

صدام واضحا خش دار بود انگار که بغض چند ساعت پیش زخمیش کرده بود . منتظر بودم شروع کنه به گیر دادن به صدام و در کمال تعجبم با صدای گرفته ای گفت:

-سلام کجایی؟!

حال خودم یادم رفت و چند دقیقه مکث کردم .

-چی شده ؟ چرا صدات اینطوریه ؟

نفس عمیقش توی گوشی پیچید حتی صدای پایین فرستادن آب دهنش رو از توی گوشی شنیدم .

-خدا رو شکر که فهمیدی منم آدمم و گاهی بد نیستم حالم رو بپرسی!

-الان جای سخنرانی بگو چی شده ؟!

-ببینمت بهت میگم . فردا کار بار نداری همدیگر رو ببینیم ؟

فوری گفتم:

-من تهران نیستم !

زیر لب گفت:

-خوشبحالت...ای کاش من میتونستم برم از اینجا.

وبعد بلند تر پرسید:

-کجا هستی ؟

-کاشان

جمله ی بعدیش کمی شبیه ندا ی همیشگی بود

-رفتی به امپراطوری پدر بزرگت سر بزنی؟

آوای خنده ی تلخی که روی لبهام اومد توی گوشی پیچید و احتمالا همون اندازه تلخ که قلب من رو فشرده کرده بود به گوش ندا رسید که صداش هشیار شد .

-تو دیگه چت شده ؟

از حس دلتنگی که انگار طناب شده بود دور گردنم و قصد خفه کردنم رو داشت دست انداختم و شالم رو که دور گردنم بود باز کردم گوشه ای انداختمشش .

-طولانیه خیلی!

چه اشکالی داشت آدم کسی رو داشته باشه که باهاش درد و دل کنه . کسی که خارج از دایره ی خانواده باشه . کسی که وقتی قراره باهاش حرف بزنی و اون نظر بده بدونی به خاطر علاقه اش به تو هیچ اغمازی توی کارش نیست و برات نقش آینه رو ایفا میکنه .

محتاطانه پرسید:

-در مورد هلیمه؟

کلافه گفتم:

-میشه انقدر محمد رو هلیم صدا نکنی ؟

-خب خدا رو شکر مربوط به اون نیست !

-از کجا فهمیدی؟

اینبار من بودم که سوز میون آهی که کشید رو حس کردم.

-چون برات مهمه و داری از اسمش دفاع میکنی نه مثل من که کافیه اسم امیر رو بیاری و من تا هفت نسلش رو برات بشورم و روی بند پهن کنم.

دهنم با شنیدن جمله اش از حیرت باز مونده بود . نتونستم چیزی بگم انگار خودش هم این رو فهمید که با صدای بغض داری که برای ندای شاد و زیادی بیخیالی که میشناختم عجیب بود گفت:

-نامزدیمو بهم زدم نیکی !!

تنها چیزی که تونستم از بین لبهام خارج کنم آوای "چرا"یی بود که دلش رو با همه ی وجودم میخواستم بشنوم . این روزها روزگارم شده بود شنیدن روایت نامزدی های بی سر انجام و من ترسیدم از شنیدن تجربه ی این اتفاق برای تنها دوستم .

-طولانیه به اندازه ی همین پنج ماه که از عمرش میگذره . و تماما برمیگرده به نادونی خودم . این چند روز هزار بار حرفهات رو با خودم مرور کردم نیکی . اون موقع وقتی میشنیدمشون با خودم میگفتم مکث کرد

-توی دختر پولدار که به خاطر ثروت پدربزرگت حتما خواستگارات جلوی خونتون صف کشیدن از کجا میتونی بقیه رو درک کنی؟! وقتی میگفتی چطوری توی یک ماه شناختمش !! فکر میکردم مگه قراره اتم بشکافم که نیاز به این همه تحلیل و حساب کتاب داشته باشه !! اما الان فهمیدم که چقدر درست میگفتی و با این بیفکری و بی محابا بودنم چه گندی زدم به زندگیم !

در جوابش آروم و زمزمه وار گفتم:

-منم محمد رو فقط پنج ماهه میشناسم .

-وچقدر خودش رو بهت شناسونده ؟

بی تردید گفتم:

-همه ی خودش رو

نفس پر دردی کشید

-پس تو خیلی خوشبختی !!

سکوت کرد و من حرفی نداشتم برای زدن . چند ثانیه میون خش خش آرومی که از گوشی میشنیدم گذشت .

--نمیخوای برام تعریف کنی؟

انگار مردد بود با مکث گفت:

-میام حضوری با هم حرف میزنیم . کی برمیگردی ؟

-یکی دو روز دیگه .

-خوبه تو هم باید برام تعریف کنی چی شد زدی به دل کویر!!

با هشدار تماسی که پشت خط داشتم گوشی رو از گوشم فاصله دادم و با دیدن اسم حاج آقا بالای صفحه یه لحظه یخ کردم و بعد فوری توی گوشی به ندا گفتم

-باشه عزیزم پشت خطی دارم . بازم باهات تماس میگیرم .

به شوخی گفت:

-چیه هول کردی !!جناب هلیومه !؟

مثل خودش گفتم:

-فکر کنم قرار بود دیگه بهش نگی هلیوم !!...نه اون نیست پدربزرگمه.

-اوف رئیس بزرگ برو جواب بده ...در ضمن راست میگی دیگه بیچاره رو انداختی تو واکنش و ترکیبش کردی هلیمی باقی نمونده .

خوب بود که توی همچین شرایطی هم میتونست شوخی کنه . همین رو بهش گفتم و مثل همیشه فوری و حاضر جواب گفت

-مثل تو وا برم و آبغوره بگیرم خوبه ؟

-تو که راست میگی صدات هم از آلودگی هوا گرفته .

-جمع کن خودتو!! برو زود جواب بانک مرکزی رو بده تا حسابت رو بلوکه نکرده .

تماس رو که قطع کردم ، تماس حاج آقا هم قطع شده بود . مردد بودم بین تماس گرفتن و نگرفتن که دوباره گوشیم زنگ خورد.

#۲۹۳

تلفن رو توی دستم گفتم و از جام بلند شدم . همزمان با جواب دادن راه افتادم سمت پنجره ی بلند رو به حیاط

-الو

-سلام بابا

بابا !! خیلی وقت بود که این کلمه ی زیادی آشنا رو با همین لحن نشنیده بودم . شایدم نه !! این حس توی صداش بود که برام عجیب آشنا اومده بود . آشنا به اندازه ی تمام سرهایی که روی پاهای پدرم گذاشته بودم و خیره شده بودم به صفحه ی تلویزیون و لابه لای دیدن فیلم از روزمرگی هامون حرف زده بودیم . آشنا به اندازه ی تمام غصه هایی که برای تنهایی من خورده بود و با وجود قلب مریضش سعی کرده بود خودش تنهاییامو برام پرش کنه و نتونسته بودم و من هنوزم این کنار کشیدنش از خانواده اش رو نمی فهمیدم . با دستهام گوشه ی پرده رو کنار دادم .

-نیکي ؟

این لحن با صلابت و صدای محکم بیشتر شبیه حاج آقای که میشناختم بود . پرده رو رها کردم و و تکیه دادم به چهارچوب چوبی پنجره

-بله حاج آقا

-هستی بابا؟

-ببخشید سلام

لبخندش رو حس کردم

-سلام حالت بهتره؟ اونجا مشکلی نیست ؟

-خوبم حاج آقا . شما....بقیه خوبید ؟

-بهترین !!

پس حال همه درست مثل من بد بود .

_مادربزرگت که فعلا تو قهره با هیچکس این دو روزه حرف نزده اما شمشیرش رو برای من و رسول از رو بسته .

ابروهام از تعجب تا جایی که میشد بالا رفته بودند . من قهر عزیز رو ندیده بودم و بدتر از اون اخم و تخمش رو برای کسی مخصوصا که بخواد اون آدم عموباشه .

با همون تعجب پرسیدم:

-چرا ؟

مهر توی صداش رو قبلا هم شنیده بودم؟!

-برای اینکه میگه چه معنی داره دخترش رو فرستادیم به جایی دور از خونه میگه هر کی هر چی گفت مگه آدم باید سریع از خونه و زندگیش دل بکنه بره !!

جمله هاش دقیقا با لحن خود عزیز گفته میشد اما انگار بیشتر از اینکه از طرف اون باشه حرف خودش بود .

-از همون دیروزم از اتاقش بیرون نیومده .میگه دختر خونه که نباشه همه جا تاریکه و دل ادم میگیره.

-فکر میکردم باهام تماس بگیره!

این جمله از یه جایی ته ته ذهنم اومده بود . اونجایی که من از این تنها موندن دلگیر بودم . از تماس نگرفتن عزیز! و درست همون لحظه ای که روی لبهام اومد مقایسه اش کردم با حس بقیه ی آدمهای اون خونه وقتی من در لحظه خواسته بودم حضور اونها رو از زندگی هر روزم حذف کنم.

-گفت که نمیخوام دل دخترم رو خون تر از این کنم ، گفت اگه صداش رو بشنوم گریه ام میگیره و ...

چقدر این دلخونی که میگفت ربط داشت به احساس عذابش وقتی داشت برای عمو از حرفهایی که به پدرم زده بود میگفت ؟ دلم رفت برای قلب مهربون غصه دارش .

حاج اقا چند ثانیه مکث کرد و بعد ادامه داد:

-فردا یه کار نیمه تموم دارم که باید انجامش بدم . پس فردا میام دنبالت . بایدچند روز به خودمون استراحت بدیم شاید بعد از بیست و پنج سال یه شب رو با آرامش سرمون رو گذاشتیم و خوابیدیم .

شک نداشتم کار نیمه تمومش به من و این ماجرا ربط داره . از حدسی که توی ذهنم اومد دلم گرفت کی فکرش رو میکرد این پیرمرد محکمی که همه ی زندگیش توی موضع قدرت بود آرزوی یه شب پر از آرامش داشته باشه .

فکر کردم بی معرفتی بود اگه اون حس ته دلم رو نمیگفتم شاید با نگفتنش منم سالهای بعد مدیون خودم میشدم .

-دلم برای خونه تنگ شده !

درست ترش این بود که دلم برای آدمهای اون خونه تنگ شده بود . برای عزیز و قربون صدقه هاش !! که اصلا هیچ دختری توی دنیا پیدا میشد دلش یکی مثل عزیز رو نخواست؟! یا شوخی های امیرعلی و اذیتهاش که توشون تنها چیزی که زیادی مشهود بود محبتش و مهری بود که لا به لای بد جنسی هاش مثل تلألوی یه جسم براق زیر نور سوسو میزد و عمو که این روزها جای پدرم رو گرفته بود و محمد!!!

-اینجا خونه ی خودته از اولم بود ! از همون موقع ها که یه دختر بچه ی کوچولوی تپل بودی و وقتی با اون چشمهات زل میزدی توی صورت کسی نمیتونست نگاهش رو از تو بگیره .

نفسم با شتاب بالا و پایین میرفت و نفسهام توی گوشی پخش میشد و بی شک به گوش حاج آقا هم میرسید . امان نداد سوالی رو که توی مغزم رژه میرفت رو بپرسم .

-برو استراحت کن ...سید گفت این دو روز رو میخواد ازت حسابی کار بگیره . بهش گفتم باید قده چشماش مواظب دختر ما باشه .

#۲۹۴

هر قدر هم که با اون لحن همیشگیش شوخی میکرد و تضاد عجیبش با حاج آقای که من میشناختم بازم نمیتونست حواسم رو از سوالهایی که دلم میخواست زودتر به جواب برسه بگیره .

-حاج آقا....

-برو استراحت کن بابا پس فردا میام.

*

سید سلام مردی که از کنارمون عبور کرد رو با صمیمیتی که توی لحن حرف زدنش بود داد . مسیر حرکتمون برخلاف مسیری بود که به خیابون میرسید . طرفای ساعت ده صبح بود و سید بعد از خوندن نماز عید توی مسجد محل که صداش تا توی خونه و اتاقی که من خوابیده بودم هم می اومد برگشته بود و بعد از خوردن صبحونه راه افتاده بودیم سمت جایی که نمیدونستم دقیقا چطور جاییه . فقط سید با اون لهجه ی دوستداشتنیش پرسیده بود " میتونم پیاده روی کنم ؟ " . و من با وجود چشمهای پف کرده ای که حاصل ساعتها فکر کردن بود به جملات حاج آقا و هر چند دقیقه بینش تصور و خیال محمد سرک میکشید و من رو با خودش میبرد میون حال خوشی که صبح کنارش داشتم ، کنار حضور دستهایش که هنوز هم فشار انگشتها و گرمیش رو روی پوست دستم حس میکردم . و وقتی به خودم می اومدم که دقیقه ها و گاهی ساعتها غرق شده بودم میون ثانیه ثانیه ای که کنارش گذرونده بودم .

قبل از خوابیدنش باهام تماس گرفته بود و من با شنیدن صدایی که از خستگی کش دار و خواب آلوده شده بود خودم رو بخواب زده بودم . چقدر بعدش از من عذر خواهی کرده بود برای بیدار کردنم از خوابی که برعکس رویای حضورش از چشمهام فراری بود و تا خود صبح سراغم نیومده بود .

قدم هام خسته بود و با یه قدم فاصله عقب تر از سید راه میرفتم . سید نیم نگاهی از گوشه ی چشم به من انداخت .

-اینطوری همیشه ها دردانه ی حاج رحمان !! میدونی باغ چند هکتاره ؟!

میون منگی که از بیخوابی دچارش شده بودم پرسیدم

-چرا باید بدونم آقا سید؟!

لبخند ملایم پر از آرامشی روی لبهاش اومد از همونهایی که اون شب مجذوبش شده بودم و پیام پر از احساس محمد که انگار بعد از خوندنش روی مغزم حک شده بود . عجیب بود که این روزها همه چیز به محمد ختم میشد و انگار همه ی اتفاقاتی اطرافم دست به دست هم داده بودند تا حتی برای یه لحظه هم اسم و یادش از ذهنم دور نشه و شگفت انگیز بود این همه وفاداری !

-برای اینکه قراره من و شما گلهای تازه ی روی شاخه ها رو بچینیم .

ترسیده و مردد پرسیدم:

-باغتون چند هکتاره ؟

سرش رو برای مردی که با فاصله از ما جلوی در خونه اش ایستاده بود تگون داد و با دست من رو به کوچه ی شیب دار و خاکی سمت راستمون هدایت کرد .

-نگران نباش تنها نیستیم و الان فصل برداشت هم نیست .

نفسم رو که از آسودگی خیالم بیرون فرستادم باعث شد بلند تر بخنده و من از خجالت سرم رو پایین بیارم .

#۲۹۵

از سرایشی کوچه آروم و با احتیاط پایین اومدم سید قدم هاشو با من هماهنگ کرده بود .

-بیخش دخترم راه ماشین رو هم داره اما باید کل منطقه رو دور میزدیم.

با خوشرویی گفتم:

-اختیار دارید

-فکر کردم با من که بیای روزت زودتر میگذره تا توی خونه نشستن .

حق داشت ! این دو سه روز حتی نتونسته بودم چند ساعت کامل کنار محبوبه خانوم بشینم و باهاش حرف بزنم . تمام وقت بودنم توی خونه ی سید به نشستن و فکر کردن گذشته بود که از هر جایی که شروع شده بود، تهش به محمد ختم میشد . با همین یادآوری و کوچی طولانی که با چینه های کوتاه دو طرفش محیط شده بود . برای اطمینان از داشتن آنتن ،گوشی رو از جیبم بیرون آوردم و نگاهی بهش انداختم .

نگاه زیر چشمی سید رو که حس کردم گوشی رو به آرومی توی جیبم برگردوندم . چندین متر جلوتر وقتی سکوتمون زیادی طولانی بود و من قدم هام رو میون خواب آلودگی که دچارش شده بودم به سختی برمیداشتم شروع کرد به صحبت کردن . لحن صداش و لهجه ای که با وجودش فارسی رو به طرز با مزه ای حرف میزد کافی بود برای از بین بردن رخوتم .

-میدونی من پدربزرگت رو از کجا میشناسم ؟

برگشت و به من نگاهی انداخت .سرم رو با " نه "ای که گفتم بالا انداختم

-بیشتر از بیست سال میگذره از وقتی که برای اولین بار دیدمش البته اسمش رو شنیده بودم اما خودش رو ندیده بودم .

از کوچه عبور کردیم و وارد خیابون باریک آسفالت شدیم که وسط هوای گرم و عبور هر از چندگاهی ماشین ها پر از غبار بود .

-اون روزها کنار همین خونه ی ما یه خانواده زندگی میکردن که پسرشون میره زیر ماشین و میمیره . پدر اون خدا بیامرز هم پا میکنه توی یه کفش و عروسیش رو از خونه بیرون میکنه و بچه های کوچیکش رو ازش میگیره . زن بیچاره جایی نداشت که بره چند شب توی حسینیه محل خوابید بعد محبوبه خانوم آوردش خونه ی ما .

اون وقتها پسرها و دخترم ازدواج نکرده بودن و خدا بیامرز مادرم هم با ما زندگی میکرد.

زیر لب "خدا رحمتشون کنه " ای زمزمه کردم

-برای اون بنده ی خدا موندن توی خونه ی ما خیلی سخت بود جدا از شلوغی و بودن دوتا پسر جوون تو خونه از ترس خانواده ی شوهرش و اذیت هایی که برای من و محبوبه ایجاد میکردن جرعت نداشت از در خونه بیرون بیاد و فقط دلش به دیدن بچه هاش از راه دور خوش بود . به همه سپرده بود براش دنبال کار بگردیم . کاری هم که بلد نبود تهش باید میرفت کارگری !! یکی بهم گفت برم سراغ پسر حاج صادق گفت

از پدرش بیشتر دست خیر داره منم رفتم . اونجا برای اولین بار دیدمش و همین شد باب دوستی میون من و حاج رحمان شما.

لبخندی به ته حرفش چسبونده بود . ولی برای من بیشتر شنیدن سرنوشت اون خانومی که میگفت مهم شده بود . خواستم بپرسم که با رسیدنمون به در بزرگ آهنی که دیوارهای کوتاه باغ در امتدادش کشیده شده بود و چند خانوم و آقای که جلوی در ایستاده بودند سکوت کردم و با سلام و احوالپرسی گرم سید باهاشون و دادن کلید دست مرد جوانی که برای باز کردن در پیش قدم شده بود حواسم کنجکاوانه معطوف به فضای پشت در سیاه رنگ شد و سوالم یادم رفت .

باغ پر از بوته های گل بود که زیر تابش مستقیم خورشید با وجود گلهای یک در میونی که روشن دیده میشد بیشتر از هر چیزی تشنه به نظر میرسید .

اولین چیزی که به ذهنم اومد خصوصا با یادآوری حرفی که سید در مورد کارکردنمون گفته بود رو به زبون آوردم .

-خیلی که گل نیست!

سید خندید و منتظر موند اول من وارد بشم .

#۲۹۶

-گفتم که از وقت برداشت گلها گذشته .

وارد فضای باغ شدم نمیتونستم حدس بزنم مساحتش چقدره اما خیلی هم بزرگ نبود !! کسانی که با ما وارد باغ شده بودن خیلی سریع تر چیزی که فکرش رو بکنم رفتن سراغ کارشون و من نگاهم همراه سید رفت سمت اتاقک کنار دیوار که سیدساکي که دستش بود رو روی تخت چوبی کنارش گذاشت و واردش شد و بعد از بیرون اومدن ازش کلاه لبه دار بزرگی رو سمت من گرفت .

-دیشب رفیق بیست ساله ی ما برای اولین بار توی عمر رفاقتمون تا پای تهدید من پیش رفت .

خجالت زده و خوشحال کلاه رو ازش گرفتم و روی سرم گذاشتم . نگاه عمیقی به من انداخت و با دست به همون تخت چوبی اشاره کرد.

-اگه دلت نمیخواد همین جا بشین و استراحت کن .

-نه اتفاقا برام جالبه هرگز همچین جایی رو ندیدم .

سید ساک پارچه ای رو توی گردنش انداخت و یکی رو هم به دست من داد و به ردیف رو به رویی مون اشاره کرد .

-این ردیف مال من و شما .

نگاهی به ردیفی که گفت انداختم و تا جایی که چشم کار میکرد درختچه های گل بود . قبل از سید راه افتادم سمت گلها و سید رفت سمت بخشی که مربوط به آبیاری میشد . اولین گل رو از روی شاخه چیدم تقریبا تمام گلبرگهای گرما زده اش روی زمین ریخت و فقط خود ساقه ی کوتاه و چند تا گلبرگ لرزان روش باقی موند . لبم رو گاز گرفتم و بهش نگاه کردم . طول نکشید تا اومدنش کنارم چیدن با سرعت چند تا از گلها و ریختنشون توی ساک پارچه ای روی شونه اش.

-فکر کنم تا دستم بیاد چطوریه کلی تلفات بدم .

خندید

-نگران نباش اینا دیگه خیلی بهره ی اقتصادی ندارن . چون تبدیل به گلاب نمیشن !!

با تعجب به حرکت تند دستش نگاه کردم

-جدا ، پس برای چی می چینیدشون ؟!

همونطور که گلها رو می چید گفت:

-خب البته میرن کارخونه و فرآوری میشن . اما با هزینه ای که برای کارگر و ماشین و وقت میکنیم چیز دندون گیری نمیشه . تقریبا سر به سر میشه .

-پس چرا اینکار و میکنید ؟ منظورم اینه چرا میچینیدشون ؟!

نمیدونم چرا حس میکردم تاکیدش روی حرفهایی که زده بود دقیقا برای رسیدن به همین نقطه بود . دست از کار کشیید و برگشت سمت من . باز هم همون نگاه که توش دریا دریا آرامش داشت .

- چون اگه روی شاخه بمونن آفت میزنن و کل بوته رو خراب میکنن!! باید چیده بشن .

با تاکید اضافه کرد

-گاهی برای داشتن چیزهایی که برامون مهمه باید از یه چیزهایی هزینه کرد و گذشت . به نظر من که ارزشش رو داره شما اینطوری فکر نمیکنی ؟!

این رو گفت و یک قدم جلوتر سرگرم چیدن دوتا گل بوته ی بعدی شد و من به جمله اش فکر کردم و پیامی که داشت . نگاهم به دستهای فرز و سریعش بود که با سرعت گلها رو توی کف دستش میگرفت و با انگشتهاش ساقه رو از زیر کاسبرگش جدا میکرد .

-فکر کنم منم مثل شما بلد باشم از یه چیزهایی برای اون چیز ارزشمندتر بگذرم .

#۲۹۷

هر دو مون خوب میدونستیم که داریم در مورد چی حرف میزنیم . دست از کار کشید و برگشت سمت من توی نگاهش یه فهم بزرگ بود که انگار باهاش میتونست آدمهای اطرافش رو درک کنه .

-شما نوه ی حاج رحمانی !! معلومه که میتونی .

-اما من کنارش نبودم تا چیزی ازش یاد بگیرم .

گلهای توی دستش رو توی ساک پارچه ای انداخت.

-بعضی چیزها به ذات آدم برمیگرده شما دختر پسرشی ، شک ندارم آقا رضا هم مثل برادرش همین اندازه توی معرفت شبیه پدرش بوده .

-اما بقیه ی آدمهای اطرافمون این معرفتی که میگی رو در مورد پدر من باور ندارن !

یه قدم جلو اومد

-مهم اینه خودش و شما بهش باور داشته باشید .

سرم رو پایین انداختم و با دستم یکی از برگهای بوته ی کناریم رو کندم و توی انگشتهام چرخوندمش با نفس عمیقی که کشیدم گفتم

-من همیشه باورش داشتم اما خودش فکر کنم باور نداشت که روش نمیشد برگرده این من رو بیشتر از هر چیزی اذیت میکنه و باعث میشه به جاش حس مسئولیت کنم!!

-برای شناختن آدمها گاهی باید یک قدم به عقب برداشت و از فاصله بهشون نگاه کرد . اگه خیلی بهش نزدیک باشی فقط همون جنبه از وجودش که جلوی چشمته دیدت رو پر میکنه و اجاز نمیده که همه ی اون آدم رو ببینی !!

بهش نگاه کردم

-مثل نگاه کردن به یه شی قیمتی که توی دست گرفته میشه و چرخونده میشه تا از همه ی زوایا بررسی بشه ! آدمها خیلی باارزش تر و قیمتی تر از هر چیزی هستند که بشه فکرش رو کرد . برای شناختنشون حداقل همین اندک تامل رو بهشون بدهکاریم .

سکوتم رو که دید گفت:

-میدونی وقتی برای حل مشکل اون خانوم رفتم سراغ پدربزرگت چی شد ؟

سرم رو به معنی نه تگون دادم

-همونجوری که از پسر حاج صادق انتظار میرفت به اون خانوم کار و جای خواب داد . اون موقع ها حاج آقا چند تا کارگاه فرش دستیافت داشت و تقریبا کاری که برای اون خانوم کرد عملا زیان مالی بود . چون ماهها طول کشید تا اون خانوم بتونه توی بافندگی وارد بشه.

لبخند ناخودآگاهی روی لبهام اومد . یک چیزی شبیه نشونه ی افتخارم به پیرمرد دوست داشتنی زندگیم . انگار سید حس من رو خیلی خوب میتونست درک کنه که با لبخند تایید کننده و ابرویی که با پرسیدن سوال بعدیش بالا رفت گفت

-میدونی عجیب ترین چیزی که اون روز ها بجز یه مرد با قلب بزرگ توی پدربزرگت دیدم چی بود ؟ پرسشگرانه بهش چشم دوختم انگار که ذهنم هر نشونه یا خاطره ای که ربط داشت به شناخت آدمهای اطرافم رو میبلعید .

-وقتی اون خانوم ازش تشکر کرد . وقتی معرفتش رو مقایسه کرد با پدر شوهرش و بیرحمی اون حاج رحمان چیزی گفت که شد باب کنجکاوی من و شناخت بیشترم از این آدم و در نهایت ایمانم بهش . گفت که "من از پدر شوهر شما بدترم" گفت "من حتی حاضر نشدم عروسم رو ببینم و از دیدن نوه ام میترسم"

گفت "شک ندارم که قلب عروسم رو بدتر از این شکستم"

گفت "فقط دعا کن خدا از سر تقصیرم بگذره ."

برام عجیب بود که چطور با وجود معرفت به کاری که انجام داده بازم سکوت کرده . همین شد که وقتی بعدها برام تعریف کرد چی شده و دلیلش چی بوده ، من یه قدم رفتم عقب تر و حاج رحمان رو بهتر شناختم .

نفس عمیقی گرفت و چرخید سمت بوته ی کناریش و شروع کرد به چیدن گل‌های شکفته شده اش .
-آره دخترم هیچ آدمی معصوم مطلق نیست . اما فرق هست بین آدمی که میدونه چه کرده حق رو به خودش نمیده و آدمی که برای هر کاری که کرده خودش رو محق میدونه .
هنوز سر جام صامت مونده بودم و به چیزهایی که شنیده بودم فکر میکردم . سید چند تایی که گل چید برگشت و با چند ثانیه تعلل گفت

-میدونی پدربزرگت بیشتر از همه از چی ناراحت بود ؟!....میگفت میترسه که توی ذهن مادرت نماد مسلمان‌هایی که دینشون رو پذیرفته محسوب بشه و باعث پشیونیش باشه بیشتر از اون همیشه میترسید تو به خاطر همین چیزها از دین زده باشی و میگفت اونوقت هیچ کار خیری گناهش رو پاک نمکنه .
هیچ وقت اینجوری به حاج آقا نگاه نکرده بودم از این زاویه و با این نوع نگاه . من جمله ی حاج آقا رو توی اولین مکالمه ام باهاش به بدترین چیز ممکن توی ذهنم تعبیر کرده بودم و حالا که مفهومش رو فهمیده بودم حس میکردم از خودم بخاطر قضاوت زود هنگامم خجالت میکشیدم .

دستم‌هام رو تاجایی که میشد به بالا کشیدم و درد عضلاتم رو به جون خریدم . تمام روز رو سر پا بودم و وقتی برگشته بودم فقط انقدری توان داشتم که خودم رو به حمام برسونم و دوش بگیرم و حالا با موهای نیم خشک درست زیر باد پنکه ای که صدای حرکت پره هاش با صدای حرکت عقربه های ساعت سمفونی راه انداخته بود روی فرش های لاکی رنگ اتاق دراز کشیده بودم و به یکی از عجیب ترین روزهای زندگیم فکر میکردم و پایانش!

وقتی که کارمون تموم شده بود و قبل از خداحافظی سید به هر کدام از کارگراها پاکت سفید رنگی داده بود و در کمال تعجبم آخرینش رو رو به من گرفته بود و در جواب نگاه متعجبم گفته بود

"دخترم میدونم شما نیاز نداری اما بگیریش حلاله و برکت داره "

وقتی بهش گفته بودم که "نمیتونم بپذیرم چون برای پول کمکتون نکردم "

گفته بود "تاحالا خودت از دسترنج خودت پولی در آوردی ؟ "

و جمله اش انقدر وسوسه کننده بود که من دست بردم و پاکت رو ازش گرفتم . میدونستم خیلی بیشتر از کاری که کردم بودو حتی دستمزدی که سید به بقیه داده بود اما راست میگفت عجیب این پول به چشمم متفاوت و ویژه می اومد .

صدای پیام گوشیم که اومد شک نداشتم که خودش

(بهتری؟)

بیشتر از ده بار اینو از من پرسیده بود . وقتی که برگشته بودیم و من گفته بودم امروز چه طور گذشته برای اولین بار شروع کرده بود به غر زدن و من فقط به اعتراضهاش خندیده بودم . آخرش هم گفته بود

"اگه انقدر کار دوست داری بیا پیش خودم کار کن "

گفته بودم

"پیام که با وجودت اونجا بازم دستم رو بسوزونم "

با صدایی که توش خنده موج میزد گفته بود

"اینجوری میگی حس یوسف بودن بهم دست میده "

و "خود شیفته" گفتن من که به قهقهه محمد ختم شده بود .

(بهترم)

(کلمه ها هم اینروزا مثل دیدنت تحریم شده که انقدر نسیه حرف میزنی؟)

خودم رو بالا کشیدم و تکیه زدم به پشتی مخمل قرمز رنگ

(حاج آقا گفت قراره فردا بیاد دنبالم برگردم خونه)

(بله میدونم خونه ی حاج آقا!!)

ابروهام از تعجب بالا پریدند

قبل از اینکه بخوام چیزی بپرسم خودش برام تایپ کرد که

(میتونم توی این مورد به حاج آقا هم حسادت کنم)

دستم رو روی دهنم گذاشتم تا صدای خنده ام میون این سکوت خونه از اتاق بیرون نره .

(برو بخواب محمد انگار خیلی خسته ای!)

(خسته؟!...اگه همه ی انتظارهای دنیا به تو ختم بشه حاضرم همه رو یه تنه تحمل کنم)

یه مشت آب روی صورتم ریختم و تریش رو با لبه ی شال خشک کردم . با همین چند حرکت هم درد عضلاتم و کشیدگیش صورتم رو درهم کرده بود . از روی لبه ی حوض بلند شدم و با قدم های آهسته رفتم سمت تخت چوبی توی حیاط که محبوه خانوم بساط صبحونه رو روش چیده بود .

توی مولکولهای هوا هنوز هم اندکی شمیم شب بو ها و آخرین تلاششون قبل از گرم شدن هوا و داغیش که نفس رو بند می آورد حس می شد . نفس عمیقی ازش گرفتم و کنار سفره ی کوچک صبحانه نشستم . سید مدتی میشد که از خونه بیرون رفته بود و من رفتنش رو از پشت پنجره ی اتاق دیده بودم . نگاهم روی بساط چیده شده روی تخت ثابت مونده بود .

-نیکي جان!؟

به محبوه خانوم که توی قاب چوبی در ایوان ایستاده بود نگاه کردم . توجهم رو که دید گفت:

- باید بازم پیام بهت تعارف کنم !؟

به شوخی گفته بود . درست از وقتی از اتاق بیرون اومده بودم، بارها من رو به خوردن صبحونه دعوت کرده بود و حالا اندکی شوخ و شاکي با لحن مادرانه ای به نخوردنم اعتراض میکرد . کف یه دستم رو بالا گرفتم و فوری گفتم :

-نه محبوه خانوم ، چشم الان میخورم .

-بخور دیگه مادر من

سرش رو تگون داد و برگشت سمت آشپزخونه. میون التهاب و انتظاری که توی دلم داشتم میلی برای خوردن نبود. با بی میلی دستم رو دراز کردم و یه تکه از نون سنگک رو برداشتم و قسمت کوچکی از پنیر رو لاش گذاشتم .بعد از گذاشتن اولین لقمه توی دهنم انگار معده ام تازه به تکاپو افتاده بود .خوردنش میون بوی گلها و خش خش حرکت برگهای بالای سرم که خودشون رو به دست باد سپرده بودند زیاد از حد دلچسب بود.

ولی شاید فقط چند دقیقه میتونست ذهنم رو از گوشی توی جیبم و انتظارم برای تماس محمد دور کنه !! انگار که من به تماسهای محمد اعتیاد پیدا کرده بودم به صدای گرمش و جمله هایی که مثل آب زلال بود و روحم رو نوازش میکرد درست مثل یه مخدر قوی، همون اندازه آرام بخش و سکر آور!

برای بار صدم شاید گوشی رو از توی جیبم بیرون آوردم و صفحه اش رو روشن کردم. خبری از محمد نبود .

دلم شنیدن صدای رو می خواست و هم ، دلم نمی اومد خودم باهانش تماس بگیرم . روز تعطیل بود و فکر کردم با مرخص شدن فرشته شاید تونسته باشه یه روز راحت بخوابه . حتی تصور چشمهای قرمز و اندکی پف کرده ی روز قبل و صدای خش داری که شب پای تلفن شنیده بودم دست دلم رو میگرفت تا مانع تماسم باهانش بشه .

گوشی رو کنارم گذاشتم و کف دستهام رو پشتم روی سطح تخت قائم کردم و خیره شدم به آسمون . هر کاری که میکردم هر قدر هم که هیجان اومدن حاج آقا زیاد بود ، باز هم نمیتونست اون ترس ته دلم رو از روبرو شدن با شرایطی که خودم آگاهانه انتخابش کرده بودم از بین ببره .

مسیری که میدونستم عبور ازش نمی تونه راحت باشه ، حتی اگه من حمایت همه رو هم داشته باشم . روبرو شدن با آدمهایی که ممکنه در ظاهر از ترس حاج آقا حرفی به من نزنند، اما ته نگاهشون حتما و حتما چیزی بود شبیه حرفهایی که من از فرزانه شنیده بودم . ولی با وجود همه ی اینها بدون حتی ذره ای تردید حاضر بودم برای داشتن این آدمها و حتی بیشتر از اون بخاطر محمد پا توی این راه بذارم . این دور شدن انگار عیار علاقه و عشقم رو برام به نمایش گذاشته بود . تازه فهمیده بودم آدمهای اطرافم چقدر برام مهمن و بیشتر از همه محمد و حسی که داشتم !

چشمهام رو از سوزشی که بخاطر نور خورشید دچارش شده بود بستم همین یادآوری هم دلم رو براش تنگ تر میکرد . دلم میخواست میتونستم و تمام ملاحظات دنیا رو کنار میذاشتم ، تمام دلنگرانی هام رو برای چشمهای عزیزش !!

و باهانش تماس میگرفتم و صدایی رو میشنیدم که این روزها ساحل آرامشم بود .

-نیکي خانوم؟

چشمم رو باز کردم و به سید که تازه از پرده ی انداخته شده ی جلوی در عبور کرده بود نگاه کردم . اشاره اش به پشت سرش رو دیدم و حاج آقایی که اینبار بیشتر از همیشه به چشمم شبیه حاج آقای اولین دیدارمون بود .همونی که توی بیمارستان دیده بودم با همون هیبت و کت و شلوار مشکی و تسبیح توی دستش!

تنها فرقش این بود که من دقیقا میون نگاه جدی و با نفوذش چیزی شبیه نگرانی میدیدم چیزی شبیه دوست داشتن ...شبییه دلتنگی

با ذوق عجیبی از جام بلند شدم خودش بود که فاصله ی بینمون رو طی کرد و مقابلم رسید

-چطوری بابا؟

کشش خون چیز عجیبیه !! چیزی که توی اون لحظه باعث میشد حس کنم سلول به سلول تنم داره به سمتش کشیده میشه . و من تنها واکنشی که داشتم لبخند شاد و لحن آرومم بود که گفتم :

-سلام

اومد جلوتر و دستش رو سمتم دراز کرد . بدون حرکت به دستش نگاه کردم که برخلاف تصورم بجای اینکه دستم رو بگیره بالا اومد و روی سرم کشیده شد

و من چقدر این فاصله ی کم و گرمایی که از وجودش ساطع میشد و روی تنم مینشست رو دوست داشتم . روی سرم رو بوسید و من بی دلیل خجالت کشیدم . از خودم پرسیدم این همون "آدمیه که من در برابر نگاهش حتی برای حرف زدن دست و پام رو گم میکردم ؟" یا "اون آدمی که مقابل خواهرش جوری ازش ترسیده بودم که نتونسته بودم از خودم و پدر و مادرم دفاع کنم ؟!" "من تغییر کرده بودم یا این آدم؟"

-فکر کردم بعد از کار دیروز هنوز خواب باشی!!

صدای خنده ی سید از پشت سرش توجه هر دو مون رو بهش جلب کرد . رو به من گفت:

-به شما نگفته بودم تهدید شدم!!

با لبخندی که روی لبهام جا خوش کرده بود به حاج آقا نگاه کردم . حاج آقا کتش رو از تنش در آورد و کنارش روی دسته ی چوبی تخت گذاشت و با سرش به من اشاره کرد.

-چقدر هم که شما از تهدید های من حساب بردی !

سید بلند تر از قبل خندید و من مفهوم اشاره ی حاج آقا رو نفهمیدم .

-چند دقیقه هستیم با اجازه ات بعد میریم ، ماشین بیرون منتظره .

تعارفات دوستانه ی بینشون رو توی حجم التهام حتی نشنیدم و فقط به رفتن فکر کردم و دلتنگی ها و شوقم برای برگشتن .

روی تخت نشست و در حالیکه با نگاهش سید رو که سمت در میرفت بدرقه میکرد از من پرسید:

-نمیشینی؟

کنارش روی تخت نشستم و پرسیدم:

-عزیز حالشون خوبه؟

برگشت و چشم دوخت به من و من چرخش نگاهش رو روی جز به جز صورتم حس کردم

-بهتره ...یه خرده فشارش رفته بود بالا

نذاشتم ادامه بده فوری و با دلواپسی گفتم:

-وای چرا به من نگفتید؟

خنده اش کمی ، فقط کمی استیضاح داشت . شبیه اینکه "مگه تو نبودی که خواستی بری؟! ،" مگه تو همونی نیستی که اول از همه جا زدی؟"همین تصور باعث شد اندکی خودم رو جمع کنم و این از چشمش دور نمود .

جوابش پر از آرامش و صلابت بود ، جوری که نمیشد باورش نکرد .

-نگران نباش چیزیش نبود یه کمی فشارش رفته بود بالا که الان خدا رو شکر بهتره . دلش برای نوه اش تنگ شده بود تلافیش رو سر من و رسول در آورد .

سرم رو از خجالت اتفاقی که افتاده بود پایین انداختم که دستش رو دوباره روی سرم کشید . حال اون رو نمی دونستم اما من هر باری که دستش از روی سرم سر میخورد، تکون خوردن دلم رو و آرامشی که نصیبش میشد رو با بند بند وجودم حس میکردم .

-صبح خیلی زود قبل از اومدن ما با بقیه رفت شمال .

متعجب و پرسشگرانه نگاهش کردم

نفسش رو محکم بیرون فرستاد و دونه های تسیحش رو لا به لای انگشتهاش حرکت داد.

-بهت گفته بودم که چند روز باید استراحت کنیم چند روز نفس بکشیم بدون ترس و دلنگرانی و عذاب وجدان!

عذاب وجدان برای کاری که نکرده؟! برای بزرگی که همیشه پنهان مونده بود ؟ برای تیرهایی که سمتش پرتاب شده بود و با صبوری تحمل کرده بود؟!

#۳۰۱

با آروم ترین تن صدا زمزمه کردم

-بهشون پول دادید؟

نگاهش به من نبود اما من مکث حرکت مردمکهایش رو حس کردم . هر دومون خوب میدونستیم که منظورم کی بود . جوابم رو با تعلل داد شاید فکر نمیکرد من تا این حد از جزییات خبر داشته باشم .

-آره حاج آقا ؟ به خاطر من؟

لحن من غصه داشت و صدای اون انگار اطمینان مطلق بود چیزی که انگار نمیشد نپذیرفتش .

-من همه ی عمرم کار کردم دستم جلوی کسی دراز نباشه کار کردم برای آرامش بچه هام ! ولی ...

بقیه ی حرفهایی که نگفت رو بهتر از هر کسی میفهمیدم و درک میکردم . مکثش طولانی شد و جمله ی بعدش ادامه ای نبود که برای جمله ی قبل میخواست بگه چیزی که من شک نداشتم مربوط به پدر من بود .

-ولی اگه قراره داراییم بشه دلیل بدتر شدن مریضی اون دختر و اشک چشم جگر گوشه ام همون بهتر که نباشه!

چیزی درست مثل برق از وجودم عبور کرد . مثل یه طوفان که میتونه همه چیز رو زیر و رو کنه و بعدش هیچ چیز مثل قبل نباشه .

آرامش و رضایتی که بعدش آروم آروم وجودم رو در برگرفته بود شبیه صبحه یک شب طوفانی بود.

به من نگاه عجیبی انداخت پر از حسی شبیه دلتنگی که انگار مال امروز و دیروز نبود .

-خیلی حرفها دارم که باهات بزنم !

انگار اشتیاق رو توی نگاه من خوند . لبخند با محبتی زد که فقط چند ثانیه عمر داشت و خیلی زود رنگ نگاهش تیره شد .

-فکر نمیکردم بعد از حرفهایی که با فرزانه زده بودم بازم بخواد اذیت کنه ! از چیزهایی که بهت گفته خبر دارم .

سرم رو پایین انداختم حتی یادآوریش باعث میشد که بغض کنم .

-من اونا رو مثل بچه های خودم دوست داشتم که اگه اینجوری نبود به دختر خودم به جای بستن دهنشون سخت نمیگرفتم .

-ای کاش از اول همه چیز رو به خودم میگفتید . اینجوری فقط بیشتر ازتون دور شدم !

با خجالت گفته بودم و همین هم لبخند رو دوباره روی صورتش آورده بود . با لحن شوخی گفت:

-تو هم که داری حرفهای یکی دیگه رو تکرار میکنی !

داغ شدن تنم رو حس کردم و شرمی که توی وجودم جاری شده بود .

-وقتی مرضیه گفت دلش میخواد تو عروستش بشی هم ترسیدم هم خوشحال شدم .قسمشون دادم که چیزی نه به تو نه به

مکث کرد و اسم امیرعلی رو نیاورد

-حرفی نزنن .نمیخواستم بشه ماجرای رضا و فرشته !

اولین بار بود بعد از تمام این یکساله که توی خونه شون زندگی میکردم اسم رضا رو ازش میشنیدم نهایت اشاره اش به بابا فقط " پدر " ی بود که به من نسبتش میداد . انگار خودش هم همین حس تعجب من رو داشت .

-من بخاطر خودخواهی خودم به هر دوشون ظلم کردم از ترس اینکه رضا بره و برای همیشه همونجا بمونه و دیگه برنگرده نمیدونستم هم زندگی اون دختر رو خراب میکنم و هم خودم با دست خودم دورش میکنم .

-تقصیر شما نبود !!

عجیب بود گفتن این حرف از من ؛ منی که همه ی سالهای زندگیم توی ذهنم حاج آقا رو متهم ردیف اول قرار داده بودم.

نگاهش گذرا روی من نشست حس میکردم حرف زدن براش خیلی سخته اما انگار اونم دنبال رهایی بود .

#۳۰۲

-چشمهام بسته بود فکر کنم غرور باعث شده بود نبینم که رضا فقط به خاطر اصرار من پذیرفته و گر نه دلش انقدر راحت برای یکی دیگه نمیرفت .

یه روز رضا اومد حجره و من بی خبر از همه جا فقط از بین حرفهای فهمیدم که فرشته رو نمیخواد . بعدش روزی هزار بار افسوس خوردم که ای کاش به جای داد زدن سرش یه خرده باهاش حرف میزد گفتم نه همیشه . رفت دوباره فرداش اومد پس فرداش . ولی وقتی رسول اومد و گفت که نامزدی رو بهم بزنینم، تازه فهمیدم که اوضاع بدتر از چیزیه که فکرش رو میکردم . ولی دیگه دیر شده بود سر خود محرمیت رو به فرشته بخشیده بود .

سکوت کرد طولانی ؛ انگار برای حرف زدن تردید داشت .

-من از فرشته شنیدم . اومد پیشم و برام گفت که رضا گفته دوستش نداره . گفت رضا میخواد عروسی رو بهم بزنه . گفت مدت محرمیت رو بخشیده و دستم رو بو....

حرکت عصبی گوشه ی لبش رو از یادآوری اون روز با چشم خودم دیدم و صورتی که تنها حسی که ازش میشد برداشت کرد غصه بود .

-قسمم داد گفت رضا رو راضی کنم . گفت آبروش رو نبرم . گفت امکان نداره که رضا به حرف من گوش نکنه.

خنده ی پر غصه ای کرد

-نمیدونست من زورم به عشق نمیرسه !

جا خورده بودم و نمیتونستم مغزم رو وادار کنم تا چیزی رو که گفته بود تصور نکنه . دختری که بخاطر عشق و آبروش دست کسی رو میبوسه و من دلم میخواست براش گریه کنم . از استیصالی که باعث این کار میشه و شکست بعدش رو چقدر حقارت بار میکنه .

-میتونی درک کنی چه حالی داشتم وقتی دختری که مثل بچه ی خودم برام عزیزه همچین اتفاقی براش میفته؟! وقتی پناه آورد به خونه من، من جای رضا رو دادم بهش و شد دخترم .

برگشت طرفم و با حس عجیب توی نگاش کف دستش رو روی نیمی از صورت و گوشم گذاشت .

-دختر خودم رو رها کردم . حتی همون از دور دیدنش رو هم تا پنج سالگیش طاقت آوردم . وقتی یه بار که توی ماشین پدرش نشسته بود و اون رفته بود براش بستنی بخره، وقتی با صورت تپل و چشمهای براقش بدون اینکه بدونه منی که از ماشین کناریش نگاش میکنم کیم زل زده بود توی صورتم . فهمیده بودم نمیتونم جلوی دلم رو بگیرم . ترسیدم از دیدن و خواستنش و شکستن دوباره ی قلب فرشته .

قطره ی اشک روی گونه ام درست همونی بود که نگاه حاج آقا رو براق کرده بود . همونی که توی آینه ی نگاهش تصویر مبهوت خودم رو میدیدم .

من رو جلو کشید و سرم رو روی سینه اش گذاشت . سینه اش شبیه ی گهواره بود پر از حس آرامش . اشکی که روی گونه ام بود با لبخند روی لبم تضاد دلپذیری داشت .

-بعد از مادرت هم که رضا نیومد همون یه ذره امیدم هم نا امید شد .

*

بعد از خدا حافظیم از محبوبه خانوم و بوسیدنش چرخیدم سمت حاج آقا و تازه با دیدن ماشین زیادی آشنایی که به جای کوچه ی باریک خونه ی سید سر کوچه پارک کرده بود نگام بی اختیار رفت سمت حاج آقا و اون لبخند پنهان توی صورتش که روی لبهاش اثری ازشون نبود.

-نمی دونی امیرعلی چقدر آتیش سوزوند خودش جای محمد با من بیاد .

بدجنسی های امیرعلی رو میشناختم و اذیتهاش رو !! میدونستم به محض دیدنش باید غرولندهاش رو هم تحمل کنم . امیرعلی دوست داشتنی ترین بدجنسی های دنیا رو داشت .

صدای آروم حاج آقا رو از کنار گوشم شنیدم :

-هیچ وقت فکر نمیکردم محمد فرشته ی نجات من باشه .

مفهوم جمله ی حاج آقا رو نفهمیده بودم خجالت زده سرم رو پایین انداختم و این فقط تا وقتی بود که به انتهای کوچه نزدیک شده بودیم و بعدش حرکت و چرخش سرم دست دلم بود .

انگار که روزها و هفته ها از ندیدنش گذشته بود .

نگاش کردم دلتنگانه ؛

به عزیزی که صورتش با وجود ته ریش چند روزه اش و خستگی که حالا فهمیده بودم زمانی برای رفعش نداشته بیشتر از هر وقت دیگه ای به چشمم دوست داشتنی می اومد .

#۳۰۳

سلام آروم توی سلام و احوالپرسی بلند و محکمش گم شد . در عقب ماشین رو خودش برام باز کرد و من زیر نگاه ممتد حاج آقا بدون نگاه کردن به صورتی که صدای نفس کشیدنش رو کنار گوشم میشنیدم ،توی ماشین نشستم .

من توی همه ی زندگیم انس گرفته بودم به یه سری تکرارها .

تکرارهایی که برام عادت میشد و اینبار بوی خاص اتاقل این ماشین که ترکیبی بود از عطر همیشگی محمد و حضور خودش و خاطره هایی که اینجا ، بین ما رقم خورده بود ،تبدیلش کرده بود به یکی از دوست داشتنی ترین عادت های زندگیم .

نفسی که از عطرش گرفتم، انقدر پنهانی و آرام بود که انگار میترسیدم با دم عمیقم حس های ته دلم رو بشه . حاج آقا که نشست محمد ماشین رو روشن کرد و راه افتاد توی جاده ای که من رو با انتخابم مواجه میکرد و من اینبار براش حتی ذره ای شک نداشتم .

بخشی از مسیر توی سکوت بینمون و نگاهی که من با وجود عینک آفتابی روی چشمهایم از آینه ی وسط ماشین میتونستم حسش کنم گذشت. و من توی تمام اون دقایق به فکر ساعتیایی بودم که تا رسیدن به مقصد باید رانندگی میکرد .

انگار پیام ذهن من به حاج آقا رسیده بود که گفت:

-خسته نیستی؟! میتونی رانندگی کنی؟

مثل همیشه با اطمینان گفته بود

-میتونم ، نگران نباشید .

حاج آقا نگاه عمیقی به نیمرخش انداخت

-بهت گفتم با نعمتی میام!

-خودم خواستم که بیام.

جمله ای که گفت انقدر قاطعانه بود و پر مفهوم که شرمزده سرم رو چرخوندم و خیره شدم به تصاویری که از جلوی چشمم حرکت میکردند و توی ذهنم مسافتی رو که محمد باید رانندگی میکرد تخمین زدم . این رفت و برگشت یه چیزی میشد حدود ده ساعت رانندگی بی وقفه !! و اینبار بی اراده سرم چرخید سمت آینه ی وسط ماشین و چشمهام با نگرانی روی تصویر صورتش نشست. سرش رو آرام و نا محسوس تگون داد و این یعنی که من درست در مرکز توجهش بودم ،مثل تمام این مدت که میشناختمش .

-شما گرسنه نیستی؟

مثل سقوط یکباره از یه ارتفاع بلند تگون سختی خوردم . حاج آقا کمی چرخید و از فاصله ی میون دو تا صندلی به من نگاه کرد . فوری گفتم:

-نه من صبحونه خوردم .

- بساط صبحونه ی محبوبه خانوم رو دیدم ولی فکر کردم شاید من اومدم فرصت نشد چیزی بخوری !!

-قبل از اومدنتون خورده بودم .شما چطور فرصت کردید چیزی بخورید ؟

حاج آقا خندید و این خنده ی واضحش برای من چقدر بعید بود . حالا واقعا حس میکردم که اون قدمی که سید میگفت رو برداشتم و دارم به حاج آقای واقعی نگاه میکنم نه آدمی که توی ذهن خودم ازش ساختم .

-امروز بالاخره مادر بزرگتون آشتی کرد و یه صبحونه ی درست و حسابی بهم داد!!

با یه مکث کوتاه به هر دوی ما نگاهی انداخت

-شما دوتا که مثل امیرعلی نیستین طرف حاج خانوم باشین !؟

بهش خندیدم . به علاقه ای که انگار تاریخ انقضا نداشت و هر چه میگذشت بیشتر از قبل جلا میگرفت . من چیزی نگفتم اما محمد خیلی راحت گفت:

-اتفاقا من توی این مورد طرف عزیزم.

بنظر می اومد اشاره اش تعمدی بود و من عرق شرمی که از تیره ی پشتم حرکت کرده بود رو حس کردم.

واکنش حاج آقا تنها نگاه عمیقی بود که به نیمرخ محمد انداخت و بعد با سر به شیشه ی جلو اشاره کرد و گفت:

- جلوتر یه جایی نگه دار لطفا

#۳۰۴

حدود یک ربع بعد محمد ماشین رو جلوی یه مجتمع رفاهی نگه داشته بود. حاج آقا که از ماشین بیرون رفت از این تنها بودن کنارش با وجود آگاهی که فهمیده بودم حاج آقا از موضوع داره ، برای چند ثانیه نفسم توی سینه حبس کرد . عینکش رو از روی چشمش برداشت و بدون اینکه برگرده طرف من از توی همون آینه که تمام این مدت مسیر ارتباط بینمون بود، بهم چشم دوخت و با اشاره ای که به من کرد گفت:

-همیشه همینقدر مواظب خودت هستی !؟

متوجه ی منظورش نشدم و سرم رو به معنی "چی؟" براش تکون دادم.

-تمام دیروز رو توی آفتاب بودی ؟

-نه

-پس چرا گونه هات اینجوری قرمز شده ؟!

روی صورتم دست کشیدم . دیشب کمی سوزشش رو احساس کرده بودم اما امروز حتی وقت آماده شدنم هم توی آینه متوجه چیزی نشده بودم .

-نمیدونم ! اصلا متوجه نشدم .

-بله خوب حتماحواستون به حرفهای سید بود .

به شوخی گفته بود . با لحنی که یاد آور حسادتی بود که این روزها داشت نصیب همه میشد . به حرفش با صدای بلند خندیده بودم . همین باعث شد توی جاش بچرخه و مستقیم نگام کنه .

-چند وقته اینجوری نخندیدی ؟!

و من یاد آخرین باری افتادم که اینطور از ته دل خندیده بودم !!

وقتی برای اولین بار بهش گفته بودم "دوستش دارم" و لحظه هایی که حس میکردم هیچ چیزی نمیتونه خوشیم رو از بین ببره .

آروم زمزمه کردم

-خیلی وقت ازش نگذشته!!

مثل خودم با همون تن صدا و آرامش جواب داد:

-اما برای من از اون بعد از ظهر تا حالا اندازه یه سال زمان گذشت .

چیزی نگفتم . چرخید و دوباره تکیه داد به صندلی سرش رو روی تکیه گاه گذاشت و از آینه به من چشم دوخت .

-دیروز دوباره رفتم همون مانتو و روسری رو برات خریدم . نمیخوام خاطره ی اون روز رو هیچ اتفاقی خراب کنه . میخوام هر باری که بهش نگاه میکنیم ، فقط همون لحظه هایی که کنار هم بودیم یادمون بیاد .

نفسی که کشیدم اینبار پر از آرامش بود . تمام این چند روز ته دلم یه درد عمیق بود از ذوقی که کور شده بود و حالا انگار خیالم راحت شده باشه میتونستم از ته دل نفسم رو رها کنم .

من هم مثل خودش تکیه زدم به صندلی و از آینه به تصویر چشمهایش خیره شدم .

-چرا داریم میریم چالوس ؟

لبخند کوچیکی روی صورتش اومد.

-بقیه چرا میرن؟!

لبخندش انگار که مسری باشه به لبهای منم سرایت کرد، اگه چه خنده ی شادی نبود اما بودنش روی صورتمون میتونست مکالمه ی بینمون رو دوست داشتنی تر کنه .

-بقیه واسه ی تفریح میرن اما ما.....حاج آقا میگه میریم که بعد از مدتها توی آرامش استراحت کنیم.

-فکر کنم برای حاج آقا این راحتی خیال خیلی مهم بود ، چون خودش پیشنهادش داد.

_راحتی که بخاطرش باج داده !!

جدی گفت :

_حاج آقا نسبت به مشکل فرشاد بی تفاوت نمی موند ، اون خودش کثیف ترین شیوه رو برای حلش انتخاب کرد.

_میدونی ماجرا دقیقا چی بوده ؟!

_جزئیات کاریش رو نه!! اما میدونم از وقتی قرار شد تو برگردی با خانومش از دبی برگشت و شروع کرد به تهدید کردن واسه اذیت تو .

رنگ گرفتم لاله ی گوشش رو از جایی که نشسته بودم دیدم و "تو"یی از لای دندوناش ادا شده بود . برای اینکه حواسش رو پرت کنم پرسیدم:

_این مدت آزمایشگاه چی میشه ؟؟

_چند روز که تعطیله چند روزم که خودم تعطیل کردم .

به چشمهای شوخش خیره شدم .

_یادته گفتم آخرش کارت رو از دست میدی!!!

یه ابروش رو فرستاد بالا و مثل خودم جواب داد.

_یادته منم چی جوابت رو دادم ؟!

با یادآوری پایان نامه با استرس کف دستم رو روی سرم گذاشتم

_وای !!

اینبار از واکنشم بلند خندید و به شوخی گفت:

_نگران نباش به جاش دعا کن بیکار بشم .

نمیشد نگران نبود هر چقدر هم که به وجودش و کمک هاش دلگرم بودم .

_میدونی چند روز قراره بمونیم !؟

_خیلی نیست سه چهار روز . بخاطر اوضاع فرشته جان هم هست. دکترش گفته از تنش و هر چیزی که اذیتش میکنه دور باشه تا بتونه این دوره ی ریکاوری رو بگذرونه . توی خونه بودنش مساوی بود با عیادت و شلوغی و شنیدن حرفهایی که حتما اذیتش میکنه .

سعی کردم زیر نگاهی که کنجکاوانه تمام واکنش هام رو زیر نظر داشت عادی باشم.

-الان حالش بهتر شده ؟

فقط یه کلمه گفت:

-بهتره !

سکوت چند ثانیه ی بینمون رو خودش بود که شکست .

-من نمیخوام تو اذیت بشی . میدونی دیگه؟!

از ته دلم گفتم :

-میدونم ...خیلی عجیبه، اما توی همین چند روز خیلی چیزها توی ذهنم تغییر کرده .

اومدن حاج آقا رو سمت ماشین هر دومون از شیشه ی جلوی دیدیم .

-فقط یادت نره من پیشنهادم تحت هر شرایطی سر جاشه. هر لحظه ای که فکر کردی نمیشه یا نمی تونی فقط کافیه به من بگی .

#۳۰۵

_خیلی دیگه مونده برسیم؟

چشمهام رو به زور باز نگه داشته بودم. حاج آقا صندلیش رو کمی عقب داده بود و یک ساعتی میشد که خوابیده بود.

-چیزی نمونده به جای مقاومت در برابر خواب راحت چشمتو ببند !

دلم نمی اومد بخوابم و اون رو با وجود خستگیش تنها بذارم . هرچند که بیدار بودنم هم فرقی به حالش نداشت چون تمام مسیر از وقتی حاج آقا خوابیده بود توی سکوت گذشته بود .

-نمیتونم بخوابم.

-عزیز چی میگفت !؟

سرم رو با یاد آوریش به شیشه ی کنارم تکیه دادم و با لبخندی که توی لحنم اثر میذاشت گفتم .

-گفت منتظره برسم !

با عزیز حرف زده بودم وقتی که برای نهار یه جایی ابتدای جاده ی چالوس ایستاده بودیم و زن عمو باهام تماس گرفته بود . وسط اذیتهای امیرعلی و متلک هایی که از پشت گوشی میشنیدم ازش خواسته بودم که گوشی رو به عزیز بده و باهاش حرف زده بودم . میون بغضی که توی صداش نشسته بود فقط تونست بگه:

-منتظرتم مادر

و چقدر این انتظار آرامش بخش بود . با شنیدن صداش انگار یه چیزی ته دلم رو آروم کرده بود . هر قدر که تجربه ی آغوش حاج آقا برام شبیه گهواره پر از امنیت و آرامش بود . شنیدن صدا و انتظار عزیز حکم اون لالایی رو داشت که میتونست آدم رو به خلسه ای پر از آسودگی خیال ببره .

و من چقدر از بعد از شنیدنش بی تاب رسیدن بودم و دیدنش و لمس دستهایی که محبت مطلق بود .

ماشین که وارد حیاط ویلا شد اولین کسی که دیدم امیرعلی بود که با طلبکاری و دست به کمر بالای پله ها ایستاده بود. محمد همزمان با خاموش کردن ماشین آرام و به شوخی گفت:

-خدا به خیر بگذرونه!

لبخند روی صورت باز شده ی حاج آقا که تازه از خواب بیدار شده بود و انگار امروز خبری از گرهِ همیشگی بین ابروهاش نداشت، نشست .

و من واقعا نمیدونستم قراره چه جوری با امیرعلی مواجه بشم چون انگار خطاری که از محمد گرفته بود حرصش کرده بود و شب قبل وقتی بهم زنگ زده بود حسابی برام خط و نشون کشیده بود .

اولین نفری که از ماشین خارج شد من بودم . هیجانم برای دیدن عزیز توی تک تک حرکاتم جاری بود . قدمم رو روی پله ی اول گذاشتم که امیرعلی دقیقا مقابلم بالاش ایستاده بود . عمر بسته موندن لبهام و خودداری از خنده ای که با دیدنش پشت لبهام نگهشون داشته بودم فقط تا وقتی بود که اولین جمله اش رو گفته بود .

-احوال شما حاج خانوم؟!...موقعیت نشد ما تاج گل برای استقبالتون بگیریم !!

چند تا پله رو با خنده ی پهنی که روی صورتم اومده بود طی کردم و مقابلش رسیدم . خنده ام انگار هیچ تاثیری توی از بین بردن حرصش نداشت . با یادآوری عصبانیتی که دیشب سرم خالی کرده بود گفتم:

-راضی به زحمت نیستم . شما که دیشب حلقه ی گل توی گردن من انداختید داداش!

داداش ته جمله ام رو اگرچه با صدای آروم اما با لحن محمد گفته بودم . باز شدن گره ابروهای انگار که از شگفتی بود . ابروهایش رو بالا داد و مثل خودم آروم گفتم:

-انگار آب و هوای کاشان بهت ساخته .

با رسیدن حاج آقا و محمد پای پله ها من جوابی که تا روی زبونم اومده بود رو به امیرعلی ندادم . در عوض خودش بود که با همون تن صدای آروم گفتم:

-والا منم اگه جای تو بودم ورئیس بزرگ با این عظمت شخصا می اومد دنبالم همینجوری خوشحال بودم .

صدای باز شدن در ورودی توجهم رو از چهره ی طلبکار امیرعلی گرفت و داد به عزیزی که درست جلوی در صامت و بی حرکت ایستاده بود و من اون شرمی که در پس اشتیاق چشمهایش وجود داشت رو قبل از دیدنش هم تصور میکردم . چیزی که باعث شده بود توی این مدت باهام تماس نگیره و میدونستم به مکالمه ی اون شبش با عمو مربوط میشه . اینبار قدم های من بود که فاصله ی بینمون رو به صفر رسوند .

گرمی آغوشش و دستی که محکم دورم پیچیده شده بود، همونی بود که بارها تجربه کرده بودم . اما اینبار یه دلتنگی هم همراهش بود . چیزی که باعث میشد داشتنش برام ارزشمند باشه .

-عزیز خانوم من یک ساعت بهتون نگفتم اومد تحویلش نگیرید؟!!

به شوخی گفته بود مثل تمام حرفهایی که با وجود مثلا جدیش پر از شیطننت بود . عزیز اشک گوشه ی چشمش رو با پایین روسریش پاک کرد .

-تو گفتمی مادر من که نگفتم باشه !

زن عمو که مقابلم قرار گرفت تردید داشتم برای در آغوش گرفتنش . نمیدونم شاید دلیلش همون حرفهایی بود که ازش شنیده بودم و یا شاید خجالت ناشی از اشاره ی صریحش به رابطه ی بین من و محمد که هنوز هم رسمیت نداشت .

امیرعلی جواب عزیز رو داد:

-کشته ی اعتباریم که حرفم پیش شماها داره!!

بعد از این حرفش، وقتی به خودم اومدم که زن عمو دستش رو دور کتفم گذاشته بود و من رو در آغوش کشیده بود . دستهام چند ثانیه بلاتکلیف دوطرفم باقی موند تا اینکه بالا اومد و من هم بغلش کردم . توی همون لحظه و با وجود اینکه روسری رنگارنگ زن عمو تنها چیزی بود که دیدم رو پر کرده بود هم میتونستم نگاه عمیق و پر حضور محمد رو روی خودم و تک تک واکنش هام حس کنم .

تقریبا آخرین نفری بودم که دست توی دست عزیز وارد ساختمون شدم و از همونجا پرسیدم:

-عمو نیست ؟

امیرعلی سرش رو به عقب چرخوند

- عمو جانتون خوابیدن .

زن عمو هر دو دستش رو روی شونه ی امیرعلی گذاشت و تقریبا به جلو هلش داد

-برو تو پسر حسود من!!

پشت سرش همراه عزیز وارد شدم و اولین چیزی که در بدو ورود دیدم ویلچیر جمع شده ی کنار در بود . من برای هر آدمی توی این شرایط میتونستم همین اندازه ناراحت بشم ! همینقدر غصه بخورم ! اما توی اون لحظه هر حرکتی میتونست تعبیری بیشتر از همدردی داشته باشه .

روی یکی از مبلهای چرمی نشسته بود، با صورتی که به طور واضحی ورم کرده بود و پوستش انگار که سفید تر از همیشه شده بود . وقتی که نزدیکش رسیدم انگشتهاش رو که روی دامنش مشت شده بودند از زیر چشم دیدم .

-سلام ،حالتون بهتره ؟!

این اولین سلام و احوالپرسیم با فرشته در طول این یکسال بود که مفهومش دقیقا همونی بود که بخاطرش کلمات رو کنار هم چیده بودم . دو دو زدن چشمه‌هاش و لبی که به نشان لبخند کمی تکون خورد بیشتر متاثرم کرد . صدایش خش اندکی داشت .

-خوبم، خدا رو شکر .

سعی کردم مهربون ترین لبخندم رو روی لبهام جاری کنم . عمیق ترینشون رو! فقط کافی بود به این آدم
سوای برخورد های این یکسالمون نگاه کنم . بدون فکر کردن به سرنوشتی که ممکن بود برای هر زن عاشقی
اتفاق بیفته . و جمله ی آخرش رو از ته دل تکرار کردم.

-خدا رو شکر .

#۳۰۷

_مامان ساک نیکی رو کجا بذارم ؟

تقریبا این چرخش سرم سمت محمد بین همه ی آدمهایی که توی سالن بودن مشترک بود . جمله اش
شبیه یه تنفس وسط یه جلسه ی رسمی پر از اضطراب بود . حتم داشتم برای نجات من از وضعیتی که با
تمام تلاشم برای انکارش خوب میدونست چقدر برام سخته این جمله رو گفته بود.

به جای زن عمو عزیز گفت:

-دستت درد نکنه قربونت بشم بی زحمت بذارش تو اتاق من !

دستم رو توی دستش گرفت و با نگاهی به صورتم گفت:

-امشب پیش من بمونه ...دیگه از فردا هر جا که دل خودش خواست !

زن عمو خط نگاه بین من و عزیز رو شکست.

- لباس و عوض کن بیا یه چیزی بخور بعد برو استراحت کن غروب بریم یکم هوا خوری این اطراف .

تلاش زن عمو رو حس میکردم و نمیشد که بی تفاوت از کنارش عبور کنم . لبخند ملایمی روی لبهام
نشوندم و راه افتادم سمت چند پله ای که اتاق خوابها رو از فضای هال جدا میکرد .

یه چیزی انگار برگشته بود سر جاش یه چیزی که پیش تر از این جای خالیش حسابی محسوس بود .
همزمان با رسیدنم جلوی در اتاق محمد ازش خارج شد .

با دیدنم پشت در همونی شد که این روزها فقط وقتی تنها بودیم ازش میدیدم .

-که مامان هیچ وقت مادرشوهرت نمیشه؟!!

من هیچ وقت از چشمهای تیز بینش گریزی نداشتم . چشمام رو به شوخی براش درشت کردم و با آروم
ترین تن صدای ممکن گفتم:

-اذیت نکن لطفا .

لبخند شیطنت باری روی لبهاش اومد و خواست چیزی بگه که کمی سرم رو کج کردم و با مظلومیت نگاهش کردم . نفسش رو محکم بیرون فرستاد و از جلوی در کنار رفت .

-برو یه کم استراحت کن.

خنده ام رو از واکنشش خوردم .

دلم استراحتی که محمد میگفت رو میخواست اما راضی نمیشد اون آدمهایی که پایین منتظرم بودن رو تنها بذارم . آروم گفتم:

-باید برم پایین.

ابروهاش کمی به هم نزدیک شد و گرهی میونشون افتاد .

-چرا ؟!

-عزیز و زن عمو گفتن برم پیششون !

یه ابروش رو داد بالا . فوری گفتم:

-تو برو بخواب چشمات دیگه داره بسته میشه . البته تقصیر خودته من که گفتم بذار یکم من بشینم پشت فرمون !

با ابرو اشاره ای به من زد

-خودت رو ندیدی آخه ! تا اینجا داشتی چرت میزدی.

یه قدم عقب رفت و با شیطنتی که دوباره توی نگاهش اومد گفت:

-مطمئنی من نباشم با مامان مشکلی پیش نیاد ؟!

چپ چپ نگاهش کردم که خندید و رفت سمت اتاقی که دفعه ی پیش هم اونجا اقامت داشت . با یاد آوری چیزی قبل از دور شدنش صداس کردم

-محمد؟!

دوباره برگشت سمت من

-جان؟!

سعی کردم به ریختن قلبم توجه نکنم و نگاهی که هر بار اسمش رو صدا میزدم ستاره بارون میشد. با احتیاط پرسیدم:

-همیشه باید روی ویلچیر بشینه؟!

برق نگاهش جاش رو به مهری آرام و دلنواز داد .

-نه... الان میتونه راه بره . فقط عضله هاش کمی بی حس و هماهنگی نداره . ممکنه وقت راه رفتن نتونه تعادلش رو حفظ کنه و بهش آسیب وارد بشه اما به مرور و با گذروندن دوره ی درمان بهتر میشه .

نفسم رو از آسودگی خیالم بیرون فرستادم با لبخندی که بهش زدم سرم رو از روی رضایت براش تگون دادم . عقب گرد کردم و وارد اتاق شدم .

#۳۰۸

در رو پشت سرم بستم و شال بلند آبی رنگم رو از سرم کشیدم . اینبار تنهایی هام هم رنگ و بوی جدیدی به خودش گرفته بود . درست مثل یه کشتی طوفان زده که به ساحل نجات میرسه آرامش دلچسبی رو توی لحظه به لحظه ی تنهاییم حس میکردم .

حتی با وجود جای خالی که انگار هیچ وقت و هیچ چیز توی دنیا نمی تونست پرش کنه . چشمهام رو بستم و توی ذهنم صداش کردم .

درست همونجوری که وقت شوخی هامون صداش میزدم .

-آقا رضا؟!

عجیب بود این حس حضور نزدیکش توی ذهنم انگار فقط کافی بود چشمهام رو باز کنم تا ببینمش یا دست دراز کنم و لمسش امکان پذیر باشه .

-از من راضی هستی ؟!

صدای خنده ی بلند و زنگدارش توی هزار توی وجودم پیچید و حاصلش شد لبخندی که رنگ آرامش داشت .

-رو تو کم کن تحفه جان!

من میتونستم واژه واژه ی آشنای این جمله رو نه با گوشم که با تمام وجودم حس کنم . آروم و زیر لب زمزمه کردم

-من فقط خودم رو گم کرده بودم راهم رو ! میترسیدم بابا . ترس باعث شد همه چیزهایی که ازش واهمه داشتم بزرگتر از چیزی که هستن به نظر برسن . من یه وقتی به خودم اومدم که دیدم بین زمین و آسمون معلقم و بجز یه بند پوشیده و کهنه هیچ دست آویزی نیست . سخت بود چنگ زدم بهش و دوام آوردن ولی همین که تونستم کمی خودم رو حفظ کنم طوفان اومد و

روی لبه ی تخت نشستم و چشمهام رو باز کردم

-ببخشید که بهت شک کردم به خودم و همه ی باورهایی که داشتم . حس میکنم دارم اون راهی رو میرم که تو حسرتش رو داشتی . فقط...

نفس عمیقی کشیدم . چشمهام رو تا جایی که میشد باز کردم تا گریه ام نگیره و اشک نریزم.

- ازم راضی باش بابا !

*****|

سرم پایین بود و نگاهم به نوک انگشت اشاره ام که روی خطوط لوزی دوخته شده ی دسته ی مبلی رو لمس میکرد . تقریبا تنها متکلم بینمون زن عمو بود و گاهی بانو خانوم که چیزی به حرفهای زن عمو اضافه میکرد. حرف زدن و رفتارش حتی ذره ای با اون چیزی که تا اون لحظه ازش میشناختم فرق نکرده بود . با بدبینانه ترین نگاه هم نمیشد چیز ناخوشایندی از رفتارش کشف کرد .

از وقتی اومده بودم عمو رو ندیده بودم . حاج آقا هم رفته بود استراحت کنه و امیرعلی از ویلا بیرون زده بود.

و من بودم و جمع خانومانه ای که بجز روزهای اول حضورم هیچ وقت انقدر کنارشون معذب نبودم .

-کاشان آفتابی بود ؟!

نفسم برای یه لحظه بند رفت . سرم رو با ناباوری بالا گرفتم و بهش نگاه کردم که خیره شده بود توی صورتم و منتظر بود جوابش رو بدم .

سکوت سه نفر دیگه هم بیانگر این بود که این مخاطب قرار دان مستقیم همون اندازه برای اونها عجیب اومده . قبل از اینکه به خودم پیام و جوابش رو بدم خودش بود که گفت:

-صورت توی آفتاب سوخته!

عزیز سرش رو جلو کشید و نگاهی به صورتم انداخت .

-فرشته راست میگه مادر، مگه زیر آفتاب موندی؟

التهابم رو پنهون کردم

-آفتابی که بود، مخصوصا همون روزی که با آقا سید رفتم باغ گلش....ولی یه روزم بارون اومد!

آخر حرفهام به زن عمو نگاه کردم. لبخند مهربونی روی لبهانش اومد. نمیدونستم از اومدن و برگشتن محمد به کاشان خبر داشت یا نه؟! اما اون اطمینانی که ته نگاهش بود باعث میشد جلوش کمتر معذب باشم.

بانو خانوم به شوخی رد اشک روی گونه اش رو لمس کرد و با اشاره ی سر به عزیز گفت:

-پیش ما هم که کلا بارونی بود!

به صورت عزیز و نگاهی که از من میدزدیدش چشم دوختم. دستش رو بلند کرد و دور من پیچید. آغوش گرمش پر از آسودگی خیال بود. نفس عمیقم رو با ذهنی که به طرز خوشایندی آرام شده بود بیرون فرستادم و خودم رو توی بغلش جمع کردم و چشمهام رو روی هم گذاشتم. سنگینی نگاه هر سه نفر رو روی خودم حس میکردم.

دلم میخواست همونجا میخوابیدم و تمام خستگی این روزها رو از تن بیرون میکردم.

#۳۰۹

با سنگینی چیزی روی تنم لای چشمهام رو باز کردم. اولین چیزی که دیدم صورت محمد بود و دستهایی که پتوی نازک رو روی من میکشید. سرم روی دسته ی مبل بود و یادم نمی اومد کی خواب سراغم اومده بود و از دنیای اطرافم جدا شده بودم. محمد فوری دستش رو روی شونه ام گذاشت و با فشاری که بهش داد ترغیبم کرد به حالت قبلم برگردم.

-بخواب...دیدم زیر باد کولر خوابیدی، تو خودت جمع شدی برات پتو آوردم.

انگشتهای دست چپم رو که زیر سرم بود به چشمم کشیدم پرسیدم:

-کی خوابیدم؟

-نمیدونم تنبل خانوم!!

__بقیه کجان!؟

__عزیز و بانو خانوم و فرشته جان توی تراس نشستن. بابا و مامان و امیرعلی هم رفتن بیرون!

آب دهنم رو قورت دادم و با صدایی که حسابی خشدار بود و چشمهای خمار خوابم گفتم:

-تو چرا نرفتی؟!

درست مقابلم زانوش رو روی زمین گذاشت . صورتش روبروی صورتم بود . از این زاویه و تا این حد نزدیک جزییات صورتش رو بهتر از همیشه میدیدم . انگشت اشاره و کناریش رو خم کرد و نوک بینیم رو بینش گرفت و فشار کوچکی بهش داد. با لحن بامزه و پر محبتی گفت:

-من خانومم اینجاست کجا برم ؟!

از خجالت با دست راست پتو رو تا روی بینیم بالا کشیدم و خودم رو بیشتر زیرش مخفی کردم . زیر چشمی نگاش میکردم به چشمهای شوخ و مهربونش که با لذت بهم نگاه میکرد .

یه چیزی زیر لب و نوازش وار گفت که من به سختی فقط حرف اولش رو شنیدم .

گوشه ی پتو رو روی من میزان کرد و همونطور که نگاش رواز صورت من گرفته بود و داده بود به کاری که داشت انجام میداد گفت:

-راحت بخواب ، منم برم تا به قول امیرعلی رئیس بزرگ نیومده و من رو دیپورت نکرده !

لبخندم زیر پتو پنهان موند . همونجایی که بینیم بوی عطری که به پرزهای پتویی که احتمالا پیشتر تن خودش رو گرم کرده بود چسبیده بود ، حریصانه میبلعید و چشمهام با رضایت روی هم رفت .

از شیب کوچه ی رو به دریا پایین رفتم . از زیر چتر گلهای کاغذی ویلای کناری که رنگ صورتیش زیادی چشمناواز بود . نیم ساعت پیش پیامش رو دیده بودم . گفته بود با امیرعلی میرن کنار ساحل و از منم خواسته بود همراهشون برم . پیامی که وقتی دیده بودمش که حدود یک ساعت از زمان ارسالش میگذشت .

#۳۱۰

این روزها یه عالمه چیز بود که باید بهش فکر میکردم . یه عالمه حرف و سوال که دلم گفتنشون رو میخواست و کسی نبود .

یه چیزی توی نگاه همه به من عوض شده بود. چیزی شبیه به ذوق توی چشمهاشون جولان میداد که نمیتونستم به حسی که بین من و محمد بود بی ارتباط بدونمش و همین باعث میشد کمی معذب باشم.

خمیازه ام رو پشت دستی روی دهنم گذاشتم پنهان کردم. نیمی از شب قبل رو با عزیز بیدار مونده بودیم. انگار اونم حرفهایی داشت که تمام این سالها گوش امینی برای شنیدنش پیدا نکرده بود. سرم روی پاهاش گذاشته بودم و اون از خودش برام حرف زده بود. گفته بود اینا حرفهای مادرانه است که فقط میتونه به دخترش بزنه و من چقدر دلم یه مادر برای حرفهای دخترونه میخواست. برام از غصه هایی که داشت گفته بود. از غم دوری که کشیده بود.

گفته بود:

"گاهی اثر یه حرف مثل یه لکه که روی یه سفیدی میشینه هیچ وقت پاک نمیشه."

"غرور باعث شده بود بجای اینکه من برم پی بچه ام منتظر باشم که اون بیاد سراغم."

"یه وقت به خودم اومدم که دیدم بیتابم و آرام جانم نیست."

سرگشته و متحیر بود از اینکه

"وقتی به رضا پیغام دادم که میخوام برم ببینمش. پیش رسول قسم خورده بود اگه هر کی بیاد سراغم دست بچه ام رو میگیرم و از ایران میرم."

و عزیز هیچ وقت نفهمیده بود چرا رضایی که تصمیم داشت برگرده از اومدن پشیمون شده بود!!!

"من فقط ترسیدم....بیشتر از قبل، که بازم باعث آوارگی بچه ام بشم."

نمیشد که دلداریش بدم وقتی هیچ فرصتی باقی نمونده بود و من تنها کاری که تونستم انجام بدم این بود که بشنوم. بدون اینکه توی ذهنم دنبال مقصر و اما و اگر بگردم.

پاهام رو روی شنهای نرم ساحل گذاشتم، اونجایی که جای پاها روش نقش میبست و چشمهام رو از حس خنکای نسیمی که از سمت دریا به صورتم میخورد بستم. تعطیلات باعث شده بود ساحل حتی این وقت از روز هم شلوغ و پر از مسافر باشه.

دیدن بادکنک ها و تیوپ رنگی آویزان جلوی دکه ی ساحلی من رو یاد آراین انداخت و حرفهایی که حتی یادآوریش هم میتونست من رو به خنده بندازه. راه افتادم سمت جایی که بار قبل دیده بودمش. به امید دیدنش چشم چرخوندم میون آدمهایی که توی ساحل ایستاده بودند و به جای آراین، امیرعلی رو دیده بوم که روی تخته سنگی، کمی دور تر از جایی که بار قبل من نشسته بودم با کلاه پره دار لیمویی رنگی که روی سرش گذاشته بود تقریباً لم داده بود.

با دیدنم پره ی کلاه رو با یک دست کمی بالا داد و با دست دیگه به پشت سرم اشاره کرد.

به عقب چرخیدم و محمد رو دیدم که درست در دو قدمیم ایستاده بود . احتمالا زیاد از حد توی افکارم غرق بودم که حضور نزدیکش رو حس نکردم . با دیدنش اولین چیزی که به چشمم اومد لباس سفیدش بود و بعد صورت و چشمهایی که پشت عینک پنهان شده بود .

-احوال خانوووم؟!

اینطور "خانوم" گفتنش فقط نسبتی که به من داده بود رو دوباره یاد آوری میکرد . یه چشمم رو از تابش مستقیم خورشید که دقیقا از پشت سرش به صورتم میتابید بستم . یه قدم جلوتر اومد ، سایه اش روی سرم افتاد و مانع از تابش مستقیم نور شد و من تونستم به صورتش نگاه کنم.

-سلام بخشید امروز پیامت رو دیر دیدم !

لبخند گرم روی لبهاش توجهم رو از تصویر خودم توی شیشه ی عینکش گرفت و به خودش معطوف کرد .

-حق داشتی آدم تا اون ساعت بیدار باشه دیگه صبح که پیام نمیبینه!

بیدار بودنم رو از کجا فهمیده بود؟! چشمهام رو به شوخی براش درشت کردم .

-نگو که به عزیز هم !!

خنده اش رو اینبار آشکارا خورد.

-من مرد خودخواه وانحصار طلبیم !

به شوخی گفته بود، با لحنی که به عمد کمی جدیش کرده بود . مثل خودش گفته بودم .

-بله در جریان هستم .

-تنها اومدی ؟!

ابروهام رو از روی اعتراض بالا فرستادم .

-قراره برگردیم به دوران بادیگارد داشتتم ؟!

عینکش رو برداشت و روی یقه ی تیشرتش اویزون کرد .

دستهایش رو توی جیب شلوار ورزشی سفیدش فرو کرد . موهای سیاه و صورت گندمیش تضاد جذابی با لباس سرتا پا سفیدش ساخته بود . آه حسرت باری کشید و با شیطنتی که فقط توی عمق نی نی چشمهایش میشد دیدش گفت

-حیف ...چه زود گذشت !

-شما هم دکتر ؟

لحنم شوخی و جدی رو باهم داشت و محمد همون اندازه که میشناختمش تیزبین بود که بدونه دقیقا دارم در مورد چی حرف میزنم .

-تا حالا به شکل گرفتن یه رود دقت کردی!؟

#۳۱۱

نگاه نا مفهوم و پرسشگری بهش انداختم . لبخند پر مهری روی لبش اومد .

-وقتی که آب از سرچشمه راه میگیره هیچ مسیری رو نمیشناسه توی خطی که میخواد بره مدام چپ و راست میشه گاهی به مانع میخوره و راه عوض میکنه ، کلی از آب توی مسیر تلف میشه تا ته تهش میریزه به دریا !! سختیش تا همینجاست بعد از اون دیگه حرکت براش راحت ، چون مسیر رو میشناسه . رابطه ی بین دونفر هم همینه چون خودخواهی توی وجود همه هست ...حتما کلی اصطکاک پیش میاد تا مسیر مشخص بشه .

با یه مکث کوتاه توی چشمهای منی که به معنی حرفهایش فکر میکردم نگاه کرد و گفت:

-البته اگه منظورت همینه!

هنوز نگاهش میکردم که با شنیدم صدای سوت بلندی سرش رو کمی کج کرد و به پشت سرم نگاهی انداخت و سرش رو از روی تاسف تکون داد.

-خدا به دادمون برسه !جون محمد اون خنده ی روی لبش یعنی حسابی سوژه شدیم .

به پشت سر حتی نگاه هم نکردم

-دارم میرم یه چیز خنک بخرم شما چی میخوری ؟

-هیچی من تازه صبحونه خوردم .

یه قدم عقب گذاشت و گفت:

-هیچی نداریم پس مجبوری با سلیقه ی من کنار بیای !

انقدر شناخته بودمش که بدونم دونه دونه ی این حرفها رو از عمد میزنه .

-نه ممنون...استوایی !

یه قدم دیگه عقب برداشت

-آفرین همیشه هر چیزی که میخوای رو بگو.

خواست برگرده که

-م...

صداش نکردم ؛ این روزها وقتی با اون لحن و احساس جواب هر بار صدا کردندم رو میداد زبونم بند می اومد و حرفی که میخواستم بزنم یادم میرفت . بجای اسمش گفتم :

-میگم...دیشب یه چیزی بهم گفتی من متوجه نشدم .

منتظر موند

-چی؟

-نمیدونم فقط "ج" اولش رو شنیدم .

برق چشمهایش از پرسیدن پشیمونم کرد . یه قدم دوباره عقب رفت و با چشکی که زد گفت:

-اگه حدس زدی بهت جایزه میدم . فقط باید فکر کنی بینی چیا با این حرف شروع میشه .

داغ شدن گونه هام رو حس کردم و نگاهی که قبل از رفتن با شیطنت روش چرخیده بود .

هر ساعتی که میگذشت هر قدر که بیشتر بهش نزدیک میشدم آدم مقابلم با اون محمد جدی و رسمی که در ابتدا شناخته بودم و بدون هیچ شناختی مجذوبش شده بودم بیشتر تفاوت میکرد . کسی که حتی دوستاش با وجود سالها رفاقت بینشون نمیتونستن عاشق شدنش رو باور کنه !! و این آدم جدید چقدر بیشتر میتونست من رو شیفته ی خودش کنه!

صدای سوتی که دوباره اومد حواسم رو از قدمهای محمد که به کافه ی ساحلی نزدیک میشد گرفت و چرخیدم سمت امیرعلی که با خنده ی دندون نماش زیر نقاب کلاهش درست شبیه یه طعمه به من نگاه میکرد .

نزدیکش که رسیدم پاهاش رو از روی تخته سنگ کوچیکی که روش گذاشته بود کنار کشید تا من ازش بالا برم و روی سنگ بزرگ مقابلش بشینم اما نگاهش حتی یک میلی متر از روی صورتم تکون نخورده بود .
حین نشستن گفتم

-سوت زدن کار خیلی زشتیه !

با لودگی جواب داده بود

-اونوقت ایجاد صحنه ی عاشقانه در ملا عام اشکال نداره ؟!

دستهام رو توی هم گره کردم و باچشمهای باریک شده بهش خیره شدم . از دیروز میدونستم میخواد باهام حرف بزنه و فرصتش پیش نیومده بود.

-حرف حسابت چیه ؟

بلند خندید انگشتش رو به نشون تایید بالا آورد .

-آفرین !!خوشم اومد داری راه می افتی از اون شیر برنج بودن دراومدی !.... اول اینکه خودت میدونی چقدر واسه این ادا اصولی که راه انداختی از دستت شاکیم .

از پرویش بینی ام رو چینی دادم و با اکراه نگاهش کردم . معلوم بود که میدونستم از حرفهایی که پشت تلفن بهم زده بود و اعتراضهایی که نیم ساعت تمام اجبارا بهش گوش کرده بودم . آشکارا خنده اش رو خورد و کمی خودش رو جلو کشید و خیره شد توی صورتم .

-ولی از تصمیمت خیلی خوشم اومد از اینکه خواستی هر چیزی که داری هر قدر هم که نصفه و نیمه باشه رو حفظش کنی واقعا خوشم اومد . اون روز که محمد گفت میاد کاشان گفت میخواد بهت چی بگه شک نداشتم دختری که توی این یه سال چندین بار خواستش رو برای رفتن شنیدم بی هیچ تردیدی میپذیره اما جوابت ! یا بهتر بگم تصمیمت منو شگفت زده کرد اصلا دخترهایی رو میشناسم که همچین پیشنهادی رو رو هوا میزنن و تو با تصمیمت سه هیچ ازشون جلو افتادی .

از بین کل حرفهایش توجهم بیشتر از همه به دخترهایی که گفت جلب شد و پرسشگرانه گفتم

-دخترها؟!!

انفجار بلند خنده اش توی صدای گریه ی کودکی که توی آغوش پدرش برای رفتن توی آب بی تاب میگرد گم شد .

دستش رو بلند کرد و با وجود خنده ای که هنوز هم توی صورت و صدایش بود گفت

-بخشید...بخشید

برای اذیت کردنش گفتم

-به اون دخترها بگو آدم با بعضیا بهشتم نمیره چه برسه به خارج از کشور

به شوخی انگشت اشاره اش رو جلویی صورتم تگون داد

-آی آی...در مورد نوه ی حاج آقا اعتمادی درست صحبت کن . ما از قبل یه طبقه ی بهشت رو به ناممون زدن .

-اونجا از این خبرها نیست پسر جون .

ابروهاش رو داد بالا و با قیافه ای که گرفت گفت

-اگه منم که به اعتبار حاج آقا اونجا هم کارم رو راه میندازم . تو نگران خودت باش که باید از پس این قوم بربیای!

از ته دلم زمزمه کردم

-با محمد انگارهیچ چیزی سخت نیست .

سکوت کرده بود و من خیره شدم به کفهایی که با هر بار پس رفتن موج روی شن های نرم ساحل جا می موندن

-من قدر آدمهای زندگیم رو خوب میدونم . چون برای من همیشه ساز دنیا از انتها نواخته شد. من با از دست دادن زندگی کردم این حس رو میشناسم دیگه نیاز نیست تجربه اش کنم تا بفهمم چقدر برام ارزشمند بودن .

-راه سختی داری اما...

ادامه اش رو با محکم ترین لحنی که از امیرعلی سراغ داشتم گفتم

-من مطمئنم کنار محمد برات آسون میشه .

نفسم رو از ته دلم بیرون فرستادم...این تایید از طرفش یه آسودگی خیال برام به همراه داشت . امیرعلی جزو اولین آدمهایی بود که بهش اعتماد کرده بودم و حرفش رو میپذیرفتم . به چشمهای قهوه ایش که زیر سایه ی زرد رنگ کلاه روشن تر به نظر میرسید نگاهی انداختم .

-من اصلا نفهمیدم چی شد .

با محبت لبخند زد

-فهمیدنش خیلی سخت نبود .

-من فقط حضورش برام عجیب بود. یکی که شبیه تو بود و باهات فرق داشت !! من همش برعکس فکر میکردم ...فکر میکردم

#۳۱۳

حرف زدن با امیرعلی از همه راحت تر بود وقتی که توی این قالب مهربونش فرو میرفت و قصد سر به سر گذاشتن نداشت .

-دوستش ندارم !

برگشت و نگاش رو داد به موجهای دریا

-اما اون از اولش عاشقت بود برای فهمیدنش فقط کافی بود بشناسیش .

-کی عاشق کیه؟!

هر دو مون برگشتیم سمتش که ساک توی دستش رو به دست امیرعلی داد و کنار من روی سنگ نشست .

-غیبت کی بود ؟!

امیرعلی یه قوطی از توی ساک برداشت و با لحن خانومانه ای به مسخره گفت

-استغفرالله ما و غیبت داریم حرف حق میزنیم .

بلند به لحن و ادایی که در آورد خندیدم . محمد به سختی خنده اش رو جمع کرده بود .

-داداش دارم نگران میشم !

امیرعلی از جاش بلند و حین باز کردن در قوطی اشاره ای به من که همچنان میخندیدم کرد

-حاج خانوم صدای خندهات خیلی بلنده ... خدایا توبه !

من به گوشه ی لباس محمد چنگ انداختم و از ته دل ریشه میرفتم . سرش رو از روی تاسف تگون داد و در

حالیکه از تخته سنگ پایین میرفت با لحن محمد گفت

-شما نگران خانومت باش ...داداش !

رفتن امیرعلی رو دیدم و خنده ی روی لبم فقط تا وقتی ادامه داشت که خیره شدم توی چشمهای براق محمد که با حس عمیقی نگام میکرد .

—خانوم خوشگله شما قول ندادین اینجوری بلند نخندین !؟

خنده جاش رو به لبخند عمیق روی لبهام داد.

—یادم نمیاد قول داده باشم باید فکر کنم ...اما چون یه چیز دیگه هم هست که قراره بهش فکر کنم فعلا فرصت نمیشه.

خنده ی با نمکی گوشه ی لبهایش جا خوش کرده بود .

—میخوای تلافی کنی ؟

سرم و با تخیسی براش تکون دادم . دستش رو بالا آورد و پایین بافت موهام رو که از زیر روسری بیرون زده بود و روی شونه ام افتاده بود توی دستهایش گرفت و نوازششون کرد .

—توشبیه جوجه رنگی بچگی های منی !

با تعجب نگاش کردم .

—وقتی توی دست میگرفتم و نوازشش میکردم خودشون رو جوری لوس میکردن که آدم دلش میخواست محکم فشارشون بده. من این مدت بارها دیدم وقتی عزیز بغلت میکنه چقدر ملوس و دوست داشتنی میشی.

نگاهش رو از حرکت انگشتهاش گرفت و داد به چشمهایی که ناباور نگاهش میکردند .

—من واسه این به عزیز حسودیم میشه!

یه چیزی ته دلم از تصور چیزی که گفت ریخت یه حسی که هر بار با محمد بخش جدیدی از اون رو کشف میکردم و از شرم حاصلش و داغی که نصیبم شده بود باعث شد که یکهواز جام بلند بشم و موهام از لابه لای انگشتهاش سر بخوره.

—میگم....بریم !؟

اینبار با خیال راحت و زیرلب جوری که بشنوم گفت

—باشه جوجه رنگی من!

__چیکارش داری مادر؟!__

__بسه دیگه لنگ ظهره چقدر میخوابه آخه!

پلکهایبی که با شنیدن صدای ضربه هایی که به در خورد به سختی از هم باز شده بود دوباره روی هم افتاد .

- عزیز برو تو اتاق ببین زنده است . الان نیم ساعته دارم صداش میکنم جواب نمیده نرفته باشه تو کما.

__تو که فقط دوتا تقه زدی به در . این شد نیم ساعت؟!__

__عزیز خانوم اومدی نسازیا!

صدای پیچ پیچ امیرعلی و عزیز رو درست از پشت در میشنیدم اما توان بیدار شدن نداشتم . تمام این دو شب رو تا صبح تلفنی با کسی حرف میزدم که فقط از من چند متر فاصله داشت . سرم رو روی بالش جابجا کردم هنوز هم صدای آروم و زمزمه وارش توی گوشم بود .

__ولش کن مادر بذار این دو سه روز خوش باشه . از فردا دوباره باید بره سر درس و مشقش !

لحن پر خنده ی امیرعلی رو شنیدم .

__آخه یه بدبختی چشمش به پله ها خشک شد .

__الهی من قربون اون چشم منتظرش بشم .

__دیگه داره واقعا حسودیم میشه . نوه ی بزرگت تنهاست بعد شما داری واسه اون دوتا غش و ضعف میری؟! حالا خوبه شبا تا صبح انقدر جیک جیک میکنن نمیدارن دو دقیقه بخوابم . چه معنی داره بجای اینکه دوتا اخم و تخم کنی حساب کار دستشون بیاد اینطوری قربون صدقه هم میری .

چشمهام باز شد و خواب از سرم پرید . سرم رو از خجالت زیر بالشم بردم . کی حرف زدنمون رو فهمیده بود . اصلا محمد انقدر آروم حرف میزد که من خودم به سختی صداش رو میشنیدم .

__حسودی نداره تو هم یکی رو واسه خودت پیدا کن مادر من . ما که از خدا مونه هزار بارم بهت گفتیم .

__آخه من یکی مثل شما خوشگل و خانوم دلم میخواد پیدا نمیشه به من چه ربطی داره .

عزیز با خنده پدر سوخته ای بهش گفت و صدای حرف زدنشون دور و دورتر شد .

یه ساعت از اومدن و رفتن امیرعلی گذشته بود. از اتاق بیرون رفتم و گوشیم رو که دیشب شارژش تموم شده بود و خاموش شده بود روشن کردم .

هیچ صدایی از سالن پایین نمی اومد . حدس زدم کسی توی ویلا نباشه . روز آخر اینجا بودنمون بود و تمام دو روز قبل رو به گشت و گذار گذرونده بودیم و فقط برای خواب و استراحت به ویلا برمیگشتیم که اونم با حرف زدن و پیام دادنم به محمد ختم میشد. وقتی حرفهایش رو میشنیدم و اون برام از ایده هاش برای زندگی میگفت تازه میفهمیدم که چقدر نگاه خامی به همه چیز دارم و چقدر نیاز دارم تا عمیق تر به این ماجرا نگاه کنم .

از پنج تا پله ی چوبی پایین رفتم و نگاهی به دور و اطراف انداختم حتی به اتاقی که این دو روز عزیز و فرشته توش می موندن سرک کشیدم .هیچ کسی نبود بعید بود من رو توی ویلا تنها گذاشته باشن . فکر کردم شاید توی حیاط باشن از پنجره بزرگ سالن نگاهی به بیرون انداختم خبری نبود . دلم از گشتنگی مالش میرفت و همین موضوع به جای گشتن من رو کشوند سمت آشپزخونه.

روی میز هنوز هم صبحانه چیده شده بود . ظرف املت رو برداشتم و روی گاز گذاشتم و همزمان شماره ی محمد رو با گوشیم گرفتم .

-به به خانوم....چه عجب شما افتخار دادین تلفنتون رو روشن کردین .

زیر گاز رو روشن کردم و رفتم سراغ کتری و پر از آب کردمش با خنده گفتم

-اعتراض نداریم!...خودت که دیدی گوشی بینوام چه طوری خاموش شد .

-خودت که زودتر از اون بیهوش شده بودی .

با قاشق کمی محتویات تابه رو هم زدم

-من موندم تو چطور میتونی انقدر کم بخوابی اصلا چطوری صبح زود بیدار میشی!؟

صدای بلند حرف زدن می اومد و هیاهویی که نشون از بودن محمد توی یه جای شلوغ داشت. قبل از اینکه بخواد جوابم رو بده کنجکاوانه پرسیدم .

-کجایی انقدر سر و صداست!؟

صداش پر از خنده بود .

-کنترل راه دور نداریم سرکار خانوم ...اگه برات مهمه باید از خواب شیرینت میزدی می اومدی ...تازه به نظرم خوبم میشد یه خرده از مادر شوهرت و بقیه کسب تجربه میکردی!

زیر گاز رو خاموش کردم . یه بشقاب برداشتم و محتویات تابه رو توش کشیدم .

-کجایی مگه؟!

-بازار جای جذابه پر از رنگ و بوهای مختلف. کلا بازارهای محلی همه جای دنیا همین قدر رنگی و زیباست . جات خالیه البته.

"جای خالی" که گفت پر از شیطنت بود

-آها...اونوقت شما یادتون رفته من چند سال خریدهای خونه رو تنهایی انجام میدادم و کدبانویییم واسه خودم .

-من که همش شنیدم باید زودتر تجربه اش رو عینی کنیم که....

صدای برخورد چیزی به کانتر باعث شد گوشی از گوشم فاصله بگیره و من برگردم به عقب و فرشته رو ببینم که با کمک عصایی که توی یه دستش داشت و تکیه ی دست دیگه اش به سطح کانتر به سختی سر پا ایستاده بود . فقط تونستم توی گوشی زمزمه کنم

-بهت زنگ میزنم

و گوشی رو بیارم پایین و منتظر نگاهش کنم .

-میشه یه آب داغ بهم بدی؟!

با دستپاچگی گوشی رو روی میز گذاشتم و رفتم سمت کتری و از روی گاز برش داشتم . وقتی آب داغ رو جلوش گذاشتم که روی یکی از صندلی ها نشسته بود .

-بفرمایید

لبخند ملایمی زد ورم صورتش یک طرف بیشتر از طرف دیگه بود و همین باعث میشد لبخندش کج بشه . محمد گفته بود اینا تاثیر کورتونهاییه که مصرف میکنه . کتاب کوچک جیبی که توی دستش داشت رو روی میز گذاشت و حواس من معطوف به عنوان کتاب شد "رباعیات خیام"

جهت نگاهم رو دنبال کرد و زمزمه وار گفت:

-این غافله ی عمر عجب میگذرد!!

منظورش رو نفهمیدم اما حسرت توی لحن و مصرعی که گفت رو چرا! منتظر نگام کرد و انگار باید چیزی جواب میدادم و من انقدر این برخورد برام ناگهانی بود که مغزم خالی از جمله ای شده بود .

-من یه دیوان خیام به رضا هدیه داده بودم .

بی حرف روی صندلی روبروش نشستم، حرکت عرقی که روی تیره ی پشتم حس میکردم رو کنار ابروی فرشته هم میدیدم .

-یه جلد چرمیه قهوه ای رنگ داشت . وقتی میخواست از ایران بره براش خریدم .

من اونی که میگفت رو میشناختم . تمام این سالها یه گوشه از میز کارش بود ...یه گوشه تنها و غریب .

-اون موقع نمیدونستم برای یه پسر به سن و سالش چی باید هدیه خرید . سال آخر مدرسه بودم با دوستم رفتم کتابفروشی و اون دیوان رو به خاطر جلد چرمی زیباش خریدم .

باید میگفتم که اون کتاب بخشی از اتاق پدرم شده بود؟! یه چیزی مثل یه نشانه از اون اتاق!!

-بعد که رفت دیدم که لابه لای کتابهای کتابخونه اش جا مونده ...فکر کنم خیلی جا توی چمدونش میگرفت!

پرغصه گفته بود من بیشتر از هر شخص دیگه ای میتونستم غمش رو درک کنم. سرم رو پایین انداختم و به گلهای صورتی و برجسته ی رومیزی خیره شدم . چند ثانیه سکوت شد.

-تو از من بدت نمیداد؟!

#۳۱۶

جاخورده سرم با ضرب بالا اومد . انتظار نداشتم همچین چیزی ازم بپرسه و جواب من هنوز هم برای خودم روشن و بی زنگار نبود . انگار هنوز هم یه چیزهایی بود که باهاش بی حساب نشده بودم . با مکث گفتم:

-چرا باید بدم بیاد!؟

لبخند زد . این اولین لبخندی بود که به روی من میزد حرکتی که بیشتر از شادی بغض داشت .

-من اگه جای تو بودم بدم می اومد .

از شهامتش خوشم اومد و همین باعث شد لبخندی روی لبهام بیاد.

-در هر دو صورت از من بدتون می اومد! اینطور نیست؟!

انگار به چیزی برای اولین بار خیره میشه زل زد توی چشمام و جمله ای گفت انگار از پس ذهنش می اومد.

-من هیچ وقت ازت بدم نیومد، فقط از چشمات میترسیدم!

ناباور نگاهش کردم حیرت زده و گیج

-من کابوس این چشمها رو داشتم . یه دختر زیبا با پیراهن قرمز و موهای طلایی و چشمهای....

اون عکس مادرم رو دیده بود ؟ چطور امکان داشت ؟! قبل از اینکه به حرف بیام گفت؛

-لای همون کتاب خیامی بود که خودم براش خریده بودم . اون موقع فکر کردم حتما عکس یه هنرپیشه ی خارجی که گذاشته لای کتابش .

-من

نمیدونستم چی باید بگم .

-سرنوشت همیشه آدم رو با چیزهایی که ازشون وحشت داره آزمایش میکنه.

پیام جمله اش زیادی واضح بود .آروم گفتم :

-من دلم نمیخواه کسی رو اذیت کنم . تا قبل از تهران اومدنم هیچ وقت کسی ازم متنفر نبود . من خیلی چیزها نمیدونستم حتی اینکه اسمم رو شما توی بچگیتون میذاشتید روی خودتون ! یا اینکه شما نامزد رسمی پدرم بودید و خیلی چیزهای دیگه.

سرش رو با حسرت و تاسف تکون داد .

-اینا رو فرزانه بهت گفته ؟!

تایید کردم با انگشتهاش لبه ی کتاب رو لمس کرد چند بار پشت سر هم .

-نیکو اسم یه مزون لباس توی میسر مدرسه مون بود . من از صاحبش خیلی خوشم می اومد . از اون خانومای شیک و خوش لباس بود و به خاطر فرهنگ خانواده مون و محدودیتهاش برای من کمی عجیب بود . من از لباس پوشیدن و رفتارش خوشم می اومد . انقدر که دلم میخواست اسمم نیکو باشه .

با صدای آهسته تر گفت:

-بعدها حتی به رضا گفته بودم که دوست دارم اسم دخترم رو بذارم نیکو .

چند قلپ از آب رو خورد و من بیشتر از قبل اوج درد این آدم رو فهمیدم .

-مادر من از چیزی خبر نداشت.

لبخند سرسری زد و لیوان رو سر جاش برگردوند و سرش رو به نشان دونستن تگون داد.

-ولی اون کابوسی که میگید باعث شد از من بترسید . اینطور نیست ؟!

-من از یه چیزی ترسیدم که به حقیقت تبدیل شد .

نگاه گذرای به من انداخت و بعد از پنجره ی آشپزخونه خیره شد به درختهای کنار دیوار

-از همون نگاه اولش .همون برقی که توی چشمهایش اومد فهمیدم . خیلی باخودم کلنجار رفتم که به روی خودم نیارم ، اما نشد !!

انقدر پایپیش شدم ،انقدر ازش پرسیدم که گفت . گفت نفهمید که چطور شد ، فقط یه وقت به خودش اومد و فهمید که زیر سایه ی درخت توت حیاط عاشقت شده.

نگاهش به درختهای توی حیاط عمق داشت انگار داشت برای خوش چیزی رو مرور میکرد

-میدونی من چطور عاشق شدم ؟

سرم رو به نشانه ی نه به دو طرف تگون دادم .نفس عمیقی گرفت

-بچگی من با خونه ی حاج عموعجین شده بود. روزهای تابستون و بازیهامون یا شبهای محرم و هیئتی که اونجا بپا بود. وجب به وجب حیاط اون خونه برای من خاطره است . من عشق نمیشناختم هیچی ازش نمی دونستم فقط پونزده سالم بود. اردیبهشت بود و توت ها رسیده بودند . اینجور موقع ها هممون میرفتیم سراغ رسول چون اون همش به حرفمون گوش میداد و با اینکه خیلی ازمون بزرگتر بود تا دلت بخواد حوصله داشت . رسول رفته بود دانشگاه ومن پایین درخت وایساده بودم و دست دراز میکردم بتونم چند تایی توت بچینم . رضا که اومد فکر میکردم مثل همیشه قبول نمیکنه . اما برخلاف انتظارم رفت بالای درخت . من از ذوقم دامنم رو نگه داشتم تا توت هایی که میچید رو توش جمع کنم . یهو عصبانی اومد پایین و داد کشید سرم که مگه دختر هم دامنش رو اینجوری میدیده بالا !!

#۳۱۷

سرش رو آورد بالا و غمگین نگام کرد

-تاحالا کسی با یه داد عاشق شده ؟!

خیسی که روی صورتم بود رو نمیفهمیدم . نگاه فرشته هم به همون رد روی صورتم بود.

-چرا هیچ وقت خودتون رو رها نگردید ازش !

-دست من نبود....خیلی دلم میخواست و نشد .شاید امید باعث شد خودم با میل خودم توی این بندها بمونم

پرسشگرانه نگاهش کردم

-چند سال فقط طول کشید تا بفهمم چی شده .تا جرعت کنم آدمها رو ببینم و به خودم نگم الان اینا دارن توی دلشون میگن "این بیچاره رو ببین!!" "یه روز حاج عمو صدام کرد بهم گفت اگه یه روز رضا برگرده میتونم با اومدنش کنار بیام؟! میتونم بیخشمش؟؟ بهم گفت اگه رضا برگرده یه دختر هشت ساله هم باهاشه .

جلد کتاب رو محکم لای انگشتهاش فشار داد

-من اون سال منتظر رضا و دختر هشت ساله اش موندم سال بعد منتظر خودش و دختر نه ساله اش بعد منتظر خودش و دختر...

حرفش رو نیمه تمام گذاشت نفس عمیقی کشید

-بعدها فهمیدم که من همیشه پیش این چشمها بازنده ام .

به سختی خودش رو تگون داد و من فورا از جام بلند شدم .

-من نمیخوام چیزی ازتون بگیرم .

یه دستش رو به میز تکیه داد و به کمک عصا از جاش بلند شد دلم میخواست کمکش میکردم اما میترسیدم خوشش نیاد.

-میدونم منم مزاحمتی برای زندگیت ایجاد نمیکنم بهت قول میدم.

یه قدم جلو رفتم و فاصله ام رو باهاش کم کردم .

-تو رو خدا از من متنفر نباشید ، اینجوری از خودم بدم میاد .

دستش که یکهو بالا اومد، ترسیده کمی خودم رو عقب کشیدم. خودش هم انگار جاخورده بود .

-بیخشید روی واکنش هام تسلط ندارم .

دستش رو روی بخشی از سرم کشید و من مات حرکتش شدم .

-مگه میشه یه دختر انقدر خوب و بی عقده باشه ؟!

-نیکي ؟!

صدای محمد دست فرشته رو از روی صورتم انداخت و من توی جام تگون سختی خوردم . به ثانیه هم نکشید که جلوی ورودی آشپزخونه بود . فرشته توی جاش چرخید و نگاه محمد با تعجب بین اون و من که درست پشتش ایستاده بودم در حرکت بود . فرشته یه قدم به سختی برداشت و همین محمد رو به خودش آورد .

-بذارید کمکتون کنم.

صورتش رو نمیدیدم اما دستش رو که روی شونه محمد گذاشت و فشاری بهش داد دیدم .

-ممنون عزیزم . دارم تمرین میکنم .

آرام و به کندی از کنار محمد عبور کرد و از آشپزخونه بیرون رفت .

-چی شد که برگشتی ؟!

فقط یک ثانیه یک ثانیه طول کشید تا پیراهن آبییش تمام دیدم رو پر کنه و بوی عطرش بینیم رو !!
پیشانییم رو به سینه ای که از ضربان تند قلبش با شتاب بالا و پایین میرفت چسبوند و من زمزمه اش رو دقیقا لابه لای موهام شنیدم .

-تو میدونی چرا من انقدر خوشبختم !!

#۳۱۸

-آخیش بالاخره تموم شد .

امیرعلی حین خاموش کردن ماشین این رو گفته بود و عمو که روی صندلی جلو نشسته بود با نگاهی بهش،
که پشت گردنش رو میمالید گفت:

-نگفتم بذار من بشینم .

کیفم رو برداشتم و دو طرف مانتوم رو که دکمه هاش باز بود به هم نزدیک کردم.

-بده نداشتم خسته بشید؟!

از توی آینه نگاهی به عزیز انداخت و با شیطنتی که توی لحنش بود خطاب به عمو گفت :

-یعنی حاج آقا نباید به جت شخصی داشته باشه ما این همه سختی نکشیم !!

عزیز چادرش رو از روی صندلی برداشت و روی ساعدش انداخت.

-قربونت برم من معلومه خستگی بهت فشار آورده .

صدای بلند خنده ی عمو اومد و امیرعلی که با لبهای آویزان سرش رو چرخونده بود سمت ما و رو به عزیز گفت :

-دمت گرم دیگه عزیز خانوم !

در ماشین رو باز کردم و پام رو از ماشین بیرون گذاشتم . ماشین محمد درست پشت سر ما پارک کرده بود و خودش ازش خارج شده بود . اینبار هم با وجود اینکه محمد از من خواسته بود توی ماشینش باشم مثل دفعه ی قبل همراه امیرعلی اومده بودم . موقع نشستنمون توی ماشین مکث چند دقیقه ای فرشته جلوی در پاهام رو برای همراهی با محمد شل کرده بود .

ما هر دومون نیاز به زمان داشتیم . وقت ، تا اون بتونه حضور من رو بپذیره و من با حرفهایی که شنیده بودم کنار بیام . حرفهایی که فقط تونسته بودم به محمد بگم، درست بعد از اینکه شرمزده از لذت آغوشی که برای اولین بار تجربه اش کرده بودم در موردش حرف زده بودم .

جواب نگاه پرسشگرانه ی محمد رو برای همراه نشدنم باهاش، بعد از حرکتمون با یه پیام دادم . بهش گفتم "میخوام خودش باهام کنار بیاد "

گفته بود "تو قراره توی جایگاه خودت باشی!!"

گفتم "بعد از اون حرفها برای خودمم نگاه کردن توی چشماش سخته "

گفته بود "تا وقتی فقط از دور به مانع نگاه کنی رد شدن ازش غیرممکنه"

امیرعلی همین که ماشین رو روشن کرد با طعنه زده بود :

-خدا کنه تو جاده نت راه بده .

برای محمد گله کردم "خان داداشت داره اذیتم میکنه "

چند ثانیه نشد تا زنگ خوردن گوشی امیرعلی و خنده های پر هیاهوش و جمله هایی که پر از "باشه" "باشه" های مداوم بود .

ساکم رو از پشت ماشین که برداشتم محمد سمتم اومد و قبل رسیدنش به من گفت:

-بلند نکن سنگینه خودم برات میارم .

ساک رو به دست محمد دادم و منتظر موندم تا بقیه خداحافظی کنم . بانو خانوم قبل از همه از پله ها بالا رفت و در ورودی ساختمون رو باز کرد. زن عمو دست فرشته رو گرفته بود و کمک کرد تا از ماشین خارج بشه و عمو عزیز رو برای خداحافظی بوسید .

حاج آقا دومین نفری بود که رفت سمت پله ها و پا که روی پله ی دوم گذاشت من مکشش رو متوجه شدم و نگاهی به جمع شلوغ و پر سرو صدا که کنار ماشین ها ی پارک شده پای پله ها ایستاده بودند انداخت و در انتها نگاه گذرایی که به من .

این آدمها انگار حواسشون نبود که من چقدر زمان از این خونه دور بودم چقدر دلم برای هوای اینجا تنگ شده بود ، برای این باغ و حتی صدای گنجشک هاش . دلم میخواست زودتر به اتاقم میرسیدم، به تختم و از حسهام برای محمد میگفتم . نگاه منتظرم روی دونه دونه ی آدمهایی که با خنده و شوخی در حال خداحافظی بودند نشست و با شنیدن صدای حاج آقا که عمو رو خطاب میکرد چرخید روی صورتش.

-رسول!؟

عمو جواب شوخی امیرعلی رو نیمه کاره رها کرد و رو به حاج آقا گفت:

-بله

-فردا شاید من نیام شرکت ، امروز صبح آقای شریفی با من تماس گرفت ،اجازه خواست برای پسرش آخر هفته بیان خواستگاری . هر چند میشناسیمشون اما بسپر بچه ها یه پرس و جویی هم انجام بدن .

سکوت مطلق شد ، انقدر که هم آوایی جیر جیرک ها پس زمینه ی سکوت شده بود .چشمهام برای یه لحظه سیاهی رفت و بعد تا جایی که امکان داشت گشاد شد و با وحشت به حاج آقا که بعد از گفتن این جمله خیلی راحت و در آرامش پله ها رو طی کرد و وارد ساختمون شد دوخته شد .

"رسول"گفتن زمزمه وار زن عمو اولین صدایی بود که بعد از صدای قدم های محکم حاج آقا روی سنگهای تراس شنیدم . و چند ثانیه بعد صدای بلند بسته شدن در ماشین که تقریبا همه رو متوجه ی محمد کرد که با بی توجهی به صدا زندهای زن عمو ماشین رو روشن کرد و با دنده عقبی که گرفت و از در بیرون رفت .

و من جا مونده بودم میون نگاه خیره آدمهایی که انگار اتفاق افتاده بود رو باور نداشتن. اصلا حاج آقا و کاری که کرد رو درک نمیکردم. حتی امیرعلی هم برخلاق همیشه چیزی برای گفتن نداشت. زن عمو تنها آدمی بود که زودتر از بقیه به خودش اومد و شروع کرد به تماس گرفتن با محمد و فرشته تکیه اش رو به بانو خانوم داده بود و منتظر بهش چشم دوخته بود.

من حساسیت محمد رو روی ایمان میدونستم و درک میکردم این اتفاق براش چقدر سخت تر از عنوان کردن خواستگاری هر آدم دیگه ای از منه. اونم درست زمانی که هیچ کدومون شک نداشتیم همه از علاقه بین ما با خبرن.

-چرا جواب نمیده؟!

زن عمو با نگرانی دوباره شروع به شماره گرفتن کرد و من بی هیچ حرفی با نفس های عمیقی که تنها از روی عصبانیت بود، رفتم سمت ساختمون.

وارد که شدم خبری از حاج آقا نبود نمیدونستم توی اتاق کارش هست یا نه؟! با این وجود راهم رو سمت اتاقش کج کردم و چند ضربه به در زدم. در کمال تعجبیم گفت:

-بیا تو

نفس عمیقی کشیدم و در رو به آرامی باز کردم. دقیقا وسط اتاق رو به در ورودی ایستاده بود. انگار منتظر اومدنم بود.

من رو که دید با سر به در اشاره کرد و گفت:

-در و ببیند بیا تو!

به چیزی که گفت عمل کردم و کاملا وارد اتاق شدم و در رو پشت سرم بستم. راه افتاد سمت میز کارش و پشتش نشست و به من که با فاصله مقابلش ایستاده بودم چشم دوخت.

-کاری داشتی؟!

یعنی نمیدونست برای چی سراغش اومدم؟! خودش نبود که گفته بود "فکر نمیکردم محمد فرشته ی نجاتم باشه"؟!!

-چرا اجازه دادین؟!

هر دو آرنجش رو روی سطح میز گذاشت و مشتش رو در هم پیچید و نیمی از صورتش رو بهش تکیه داد. اینجوری فقط چشمهایش کامل در معرض دیدم بود.

-اجازه ی چی؟!

نمیفهمیدمش! چرا باید این مدلی خودش رو میزد به اون راه؟ شک نداشتم خیلی خوب میدونه در مورد چی دارم حرف میزنم؟!

-منظورم چیزه

-چی؟

تمام روم رو جمع کردم و گفتم :

-اجازه ی خواستگاری که گفتین به پدر دکتر شریفی دادین!

_معتقدی نباید میدادم؟

چه انتظاری داشت؟ که جلوش اعتراف کنم من محمد رو دوست دارم. چشمهام رو بستم و وقتی باز کردم با دیدن مبل کنار میزش که دفعه ی پیش روش نشسته بودم و در مورد اومدن خواستگارها باهاش حرف زده بودم. ناشیانه "آهان" ی گفتم و ادامه دادم

-مگه به من قول ندادین تا دفاعم به کسی اجازه نمیدین؟! چرا زدین زیر حرفتون؟

لبه‌هاش رو نمیدیدم اما کشش عضلات صورتش فریاد میزد که داره به من و حالم میخنده.

-فقط به خاطر همین میگی؟!

مشت دستش رو پایین آورد و تسبیحش رو از جیب کتش در آورد و شروع کرد به چرخوندنش لا به لای انگشتهاش.

-باشه به آقای شریفی میگم روز بعد از دفاعت بیاد. خوبه؟ یادمه اینم گفتم که بعد از اون بهانه قبول نمیکنم و برای رد خواستگار باید دلیل داشته باشی.

انگار که وسط یه بازی گیر کرده بودم. این رو چشمای شوخ و لبهای روی هم فشرده اش میگفت.

-حاج آقا شما که خودتون میدونید.

از جاش بلند شد و کتش رو از تنش درآورد و خیلی راحت گفت :

-چی رو؟!

از روی کلافگی یه پام رو تقریباً روی زمین کوبیدم.

-اه....حاج آقا

میز رو دور زد و اومد روبروم ایستاد چشم دوخت به صورت کلافه ام و خیلی راحت گفت:

-بیا با هم معامله کنیم !

ناباور نگاهش کردم . روی نیم ست چرمی اتاقش نشست و به مبل روبروش اشاره کرد .

-بشین.

با گیجی روی مبلی که گفت فرود اومدم .

-انتظار داری خودم دو دستی دخترم رو تقدیمش کنم ؟! نباید پاشه با پدر و مادرش بیاد خواستگاری؟!!

با بهت گفتم:

-اونی که دارید در موردش حرف میزنید محمد ها!

-باشه ...من منتظر بودم قبل از هرچیزی بیاد به خودم بگه . نه اینکه مرضیه به حاج خانوم بگه و حاج خانوم به من!

-تقصیر منه بخدا . من بهش گفتم صبر کنه.

یه جوری با ناله این رو گفتم که حاج آقا برای نخندیدن گوشه ی لبش رو جوید .

-تقصیر هر کی ،الان چیکار میتونم انجام بدم ؟!

فوری گفتم :

-تماس بگیرید بگید پشیمون شدید .

- من که نمیتونم حرفم رو عوض کنم یه چیز دیگه گفتم.آقای شریفی روی حرفم حساب کرده

مکثی کرد و گفت :

-فقط یه راهی هست .

مشکوک پرسیدم

-چی ؟

-من و شما با هم معامله کنیم .

کلافه گفتم:

- معامله ی چی؟

پاش رو روی پا انداخت

- دختر جان ، من بازاریم برای من همه چیز توی همین خلاصه میشه ، معامله ، قرار داد، امضا.

روی مبل خودم رو سر دادم و لبه ی مبل نشستم

-باید چیکار کنم؟

مکث کوتاهی کرد و با تعلل چند ثانیه نگام کرد و بعد گفت :

-دیگه حاج آقا صدام نکن

فکر کردم داره شوخی میکنه ، پوف بلندی کشیدم

-پس چی صدا کنم؟

-بابا

کی میدونست من توی اون لحظه چه حالی داشتم؟! کی میتونست بفهمه حس قلبی رو که انگار تنگ شده بود و میون همون فشار پر شتاب تر از همیشه می کوبید.

نگاهم گیج و سر در گم بود و توی عمق چشمهای اون یه چیزی مثل خجالت وجود داشت .سرش رو به تسبیح توی دستش گرم کرد .

-مهم نیست که فقط بابا باشه ، هر عنوانی که توش بابا داشته باشه قبوله و میتونه معامله مون رو جاری کنه .

با همون بهت بی اراده گفتم :

-حاج بابا میشه به آقای شریفی زنگ بزنیند و بگید آخر هفته نیان.

خندید ، سرخوش و بلند . اصلا این لفظ رو نمیشناختم ، هیچ وقت حتی بهش فکر هم نکرده بودم و نمیدونم اون لحظه از کجای ذهنم سربرآورده بود. به خنده ی بلندش نا باورانه نگاه کردم.

-مگه قرار بود آخر هفته بیان ؟

به گیجی من نگاه شوخی کرد.

-یادم نمیاد گفته باشم من پذیرفتم که بیان!

گولم زده بود؟! هم من و هم محمد رو؟! و هم همه ی اون ادمهای توی حیاط که هنوز هم زمزمه ی حرف زدنهایشون از پنجره ی اتاق حاج آقا شنیده میشد. از جاش بلند شد و راه افتاد سمت میز کارش

-اونجوری نگام نکن بذار ببینم این پسر چند مرده حلاجه!

دستهام رو روی لبهام گذاشتم و با ناباوری بهش چشم دوختم.

#۳۲۱

نرسیده به میز سمت من برگشت و به من که همچنان خیره بهش بودم گفت:

-قراره تا کی اینجا بشینی به من زل بزنی؟

انگشتهام رو از روی لبم پایین آوردم. تکونی توی جام خوردم و با سستی از جام بلند شدم. امروز حتما یکی از عجیب ترین روزهای زندگیم میشد. صندلی پشت میزش رو کشید و در حالیکه تسبیحش رو روی میز می گذاشت، بدون نگاه کردن به صورتم گفت:

-به سلامت

قبلا هم این جمله رو گفته بود، دقیقا با همین لحن و مدل گویش. ولی اینبار چقدر مفهوم حرفش و هدفش از گفتن برام متفاوت بود. اینبار با خیال راحت و در آرامش میتونستم به چیزهایی که گفته اعتماد کنم و منتظر نتیجه اش باشم.

رفتم سمت در و بدون هیچ حرفی بازش کردم و از اتاق بیرون رفتم. صدای زمزمه حرف زدن از توی سالن می اومد. قدم اولی که برداشتم همراه شد با ورود امیرعلی به راهرو. به من که رسید، مقابلم ایستاد. با سر اشاره ای به در اتاق کرد و با لحن به شدت جدی گفت:

-چی میگفت؟

با پشت دست فشاری به بازوش آوردم تا از سر راهم کنار بره.

-برو امیرعلی حوصله ندارم.

نداشت ازش عبور کنم. یه قدم به چپ حرکت کرد و راهم رو بست.

-من اصلا این شل کن سفت کن شما دوتا رو نمیفهمم. دوست دارید همدیگر رو این اداها واسه چیتونه آخه!

فقط نگاش کردم

-گوشیت کجاست ؟

-نمیدونم توی کیفم .

توجه هر رومون به دستهای خالی من معطوف شده بود و من اصلا یادم نمی اومد که کیفم رو کجا گذاشته بودم . امیرعلی نج بلندى کرد و بعد توضیح داد.

-بیا ببین کجا گذاشتیش تو یه تماس باهش بگیر ببین جوابت رو میده !

اینبار از کنارش عبور کردم تا کیف و گوشی رو پیدا کنم.

-مگه جواب نمیده ؟!

دنبالم اومد و گفت :

-تو قراره زنش بشی، یه خرده این اخلاقای مسخره اش رو هم ببین !

-آدم دوتا برادر مثل تو داشته باشه دیگه دشمن نمیخواد .

صداش پر از خنده ای شد که قصد نداشت روی لبه اش جاریشون کنه .

- دارم چشمتم رو به حقیقت باز میکنم دختر جون .

از زیر چشم بهش که کنارم رسیده بود نگاهی انداختم .

-آره تو که راست میگی !

کیفم رو روی میز کنسول راهروی ورودی پیدا کردم . گوشی رو ازتوی کیف خارج کردم.

-نیکی جان ؟!

سمت صدا چرخیدم....زن عمو ابتدا به گوشی توی دستم نگاه گذرایى انداخت و بعد گفت:

-میشه یه تماس باهش بگیری ؟! تلفنش رو جواب نمیده.

#۳۲۲

- من گفتم بهش!

زن عمو اینبار به امیرعلی گفت :

-کجا رفته آخه؟!

قفل گوشی رو باز کردم و شماره اش رو گرفتم . ناخن انگشت اشاره ام رو زیر دندونم گرفتم و منتظر موندم تا تماس برقرار بشه . زن عمو جلوتر اومد و امیرعلی در جوابش شونه اش رو بالا انداخت و به راحتی گفت :

-چه میدونم ، حتما رفته دعوا

دلهره ی زن عمو بیشتر از قبل توی صورتش نمایان شده بود .

-دعوی چی؟!

صدای اپراتور که توی گوشی پیچید . ناامیدانه گوشی رو پایین آوردم و توی چشمهای منتظرشون نگاهی انداختم و گفتم :

-خاموشه

زن عمو فوری گفت :

-الان که بوق میخورد !

-نمیدونم خاموشه .

زن عمو دستهایش رو از استرس توی هم می پیچید . رفتارش باعث شد که من هم دچار التهاب بشم و از شرایط بترسم . من فکر میکردم بیرون رفتنش از روی عصبانیت باشه و همون سکوتی که میگفت وقت عصبانیت دچارش میشه .

-بیا امیرعلی جان ، تو یه تماس با ایمان بگیر، شاید رفته باشه پیشش !

امیرعلی تقریبا غرید

-من باهش حرف بزنم چهارتا لیچارم بارش میکنم .

بعد رو کرد سمت من و در کمال راحتی، بدون در نظر گرفتن حضور زن عمو گفت :

-اون روز بهت نگفتم این فرفری مشکوک میزنه ، گفتمی استادمه ازم سوال پرسیده ؟! تقصیر منه همون روز باید میزدم دهنش رو صاف میکردم .

بی اختیار بغض کردم . بغضی که کمیش برای تشری بود که ناحق از امیرعلی شنیده بودم و بخش بزرگیش بخاطر محمد و بی خبری ازش بود .

-بازم گریه؟!

جواب امیرعلی رو ندارم و به جاش سعی کردم بغض رو قورت بدم .

زن عمو دستش رو روی بازوم گذاشت و گفت :

-برو بالا نیکی جان ، برو لباس رو عوض کن .هر جا هست زود میاد .

عزیز با عصبانیت از کنارمون گذشت و وارد راهرو و اتاق حاج آقا شد . امیرعلی زمزمه کرد.

بیچاره حاج آقا

و من کاری دیگه ای نداشتم ...تنها کاری که تونستم انجام بدم لبخند نصفه و نیمه ای بود که به جبران بالا و پایین شدن دست زن عمو روی بازوم بهش زدم . رفتم سمت پله ها و بدون نگاه کردن به آدمهایی که حواسشون به من بود، ازش بالا رفتم و خودم رو به اتاقم رسوندم .
اولین کارم تماس دوباره و چند باره باهاش بود .

گوشی همچنان خاموش بود و این من رو میترسوند . شاید این اولین باری بود که برای محمد تا این حد نگران میشدم . نگرانی که اگرچه همجنس نگرانیهام برای بابا بود اما یه التهاب و بیقراری بیشتر داشت.
مانتوم رو از تنم بیرون کشیدم و روی زمین کنار پایه ی تخت نشستم .

#۳۲۳

انقدر همونجا بی حرکت و صامت موندم تا اتاق کاملا تاریک شده بود . حتی وقتی بانو خانوم اومد و صدام کرد هم جوابش رو ندادم تا فکر کنه خوابیدم و بره . بعد همونجا کف اتاق دراز کشیدم و چشمهام رو بستم . بیرون رفتن از اتاق و دیدن نگرانی بقیه بیشتر اذیتم میکرد . اصلا شاید هم خبری ازش شده بود . با همین فکر دوباره گوشی رو از پاتختی برداشتم و باهاش تماس گرفتم .

اینبار هم همون پیغام تکراری خاموش بودن گوشی توی گوشم پیچید . من فقط کمی ، دلم میخواست میرفتم سراغ حاج آقا و ازش میپرسیدم به اینجای نقشه اش فکر کرده بود؟! ازش میپرسیدم خبر داره که قراره چه اتفاقی بیفته ؟!

اینبار که چند ضربه به در خورد، توی جام نمیخیز شدم و به امید خبری از محمد جواب دادم .

-بله

-نیکی بیداری؟!

-آره

-بیام تو؟!

-صبر کن امیرعلی!

از روی زمین بلند شدم وکلید برق رو زدم و در رو باز کردم . امیرعلی دقیقا پشت در بازوش رو به دیوار کنار در تکیه داده بود . نگاهش اول از همه با دقت توی مردمک چشمم نشست و بعد انگار که خیالش از چیزی راحت شده باشه ، نفسش رو با احتیاط بیرون فرستاد .

-چرا نیومدی پایین پیش بقیه ؟!

یه قدم عقب برداشتم و در رو تا آخر باز کردم .

-مگه نرفتید خونتون؟!

-این چه طرز حرف زدن در مورد خانواده ی شوهره ؟ اونم در برابر شوهر بزرگت .

حوصله ی شوخی نداشتم . مشخص بود خود امیرعلی هم دل و دماغش رو نداره و من اصرارش رو نمیفهمیدم .

-یه جووری میگی "در برابر" انگار میتی کومانی ! اذیت نکن حوصله ندارم .

خودش رو همونطوری که بازوش به چهارچوب بود ، جلو کشید .

-جان خودم اومدم ببینم بالا رو آب نبرده باشه....چیه ؟! بد فهمیدی بابا!! منظورم اینه فکر کردم انقدر گریه کردی سیل راه افتاده .

نگاه چپ چپی که به انداخته بودم رو به پنجره دوختم .

-کجا رفته آخه؟!

اومد جلوتر و صداش رو آروم تر کرد

-ببین اومد از دماغش در میاری! فهمیدی؟! یه کاری کن به غلط کردن بیفته .

-تو دعا کن زودتر بیاد .

-خب حالا....چقدر چندش شدید شما دوتا. من مطمئنم رفته گیس و گیس کشی. اگه تلفنش رو جواب میداد بهش میگفتم دوتا هم جای من بزنه که دلم خنک.....

صدای حرکت ماشین که از پنجره اومد تقریبا امیرعلی رو هل دادم و دویدم سمت راه پله ها . صداش رو از پشت سرم شنیدم که بلند گفت :

-الان داشتم برای خودم یکساعت حرف میزد .

از پیچ پله ها که عبور کردم ،عمو دقیقا توی دیدم بود که با آرامش و تقریبا پشت سر بقیه سمت ورودی میرفت . با شنیدن صدای پاهام به طرف من برگشت و من قدم هام شل شد و همونجا مکث کردم. دستش رو سمتم دراز کرد و با دعوتم به آغوشش گفت :

-بیا عمو!

اینبار با خیال راحت تر از پله ها پایین رفتم .

۳۲۴#

عمو دستش رو دور شونه ام حلقه کرد و من رو همپای خودش سمت ورودی برد .زن عمو و عزیز قبل از ما از ساختمون بیرون رفته بودند . محمد ماشین رو درست همون جایی که چند ساعت پیش پارک کرده بود متوقف کرد و بعد از خاموش کردنش ازش خارج شد . زن عمو تقریبا سمتش دوید و عزیز لنگ لنگان خودش رو بهش رساند و من کنار عمو و زیر چتر حمایتش ، بالای پله ها ، روی تراس ایستاده بودم .

آدمی که مقابلم می دیدم همون محمد همیشگی بود . با همون جدیت و آرامشی که مشخصه ی بارزش بود . هیچ اثری از ادعای امیرعلی توی ظاهرش نبود . نه چهره اش بهم ریخته بود و نه لباس هاش .

زن عمو که بهش رسید ، توجهم بیشتر از همه به دستهای جلد شد که دور گردن محمد حلقه شد و بغض غریبی که همون لحظه اومد و بیخ گلو ی من رو چسبید . با خودم فکر کردم تا آخر دنیا هم هیچ چیز نمیتونه این جای خالی رو پر کنه حسرت داشتن این محبت بی قید و شرط رو که ترس ، ناراحتی و دلخوری حتی ، نمیتونست ذره ای ازش کم کنه . و من با داشتن اینهمه محبت اطرافم باز کمبودش رو حس میکردم هیچ چیز ، حتی فشار محکم بازوی عمو در اون لحظه دور شونه ام جایگزینش نمیشد.

یه چیزی بیشتر از اینها بود ، فرا تر از همه ی این حسهای خوبی که من کنار این آدمها داشتم و توی اون لحظه چقدر از خودم راضی بودم برای نگرفتنش از محمد!

محمد روی سر زن عمو رو بوسید و با خنده ای که بنظرم بیشتر نمایشی بود گفت :

-مامان جان چرا اینجوری میکنی !؟

عزیز دست محمد رو توی دستش گرفت و محمد خودش سرش رو برای بوسیده شدن پایین آورد .

-تلفنت چرا خاموش بود؟! ترسیدیم مامان!

سر محمد که بالا اومد . چشمک جذابی برای زن عمو زد.

-مگه خاموش بود!

معلوم بود نمیخواه توضیح بده . قصد نداره از دلیل این تاخیر چند ساعته چیزی بگه . امیر علی که تازه به جمعمون اضافه شده بود ، کف هر رو دستش رو روی حفاظ سنگی تراس گذاشت و سرش رو کمی پایین آورد . به شوخی به محمد گفت :

-حالا حساب چند چنده؟

محمد خندید . خنده ای که بنظر می اومد کمی حرص هم قاطیش داره . هر دو تا دستش رو توی جیب شلوارش فرو برد و با ژست جالبی توی نگاه امیرعلی خیره شد و با لحن مشکوکی گفت :

-شما پنج هیچ رو در نظر بگیر داداش .

امیرعلی صاف ایستاد و دست به سینه شد

-پس حسابی دمت گرم .

تازه بعد از اون برای ثانیه ای گذرا نگاهی روی من نشست و با عبور از من با پدرش چشم توی چشم شد . عمو کمی سرش رو خم کرد و چونه اش رو روی سرم گذاشت و با لحن خوشحالی پرسید :

-برنامه چیه؟!

حضور حاج آقا و ورودش به تراس اجازه ی جواب دادن به محمد نداد و من بیشتر از قبل توی آغوش عمو خودم رو جا کردم . اومدن حاج آقا خطوط چهره ی محمد رو سخت تر کرده بود. میشد دل آزرده گیش رو از تاریک شدن لحظه ای چشمهایش خوند .

-چه خبر شده؟!

باید به این مرد جایزه ی اسکار میدادن . نه تنها به خاطر بازی بی نقصش که به دلیل این صحنه پردازی بینظیرش هم لایقش بود .

محمد رو به عمو کرد و با لحن آرام همیشگی گفت:

-بابا شما میگید؟

عمو چونه اش رو از روی سرم برداشت .

-حاج آقا میشه فردا شب برای خواستگاری بیایم؟!

برای یک لحظه یخ کردم . نفسی که فرو داده بودم راهش رو گم کرده بود و به در و دیوار سینه ام برخورد کرد . قلبم انگار منجمد شده بود و چشمام کمی باز تر از حد معمول به حاج آقا که در مرکز دیدم بود دوخته شده بود . حاج آقا اخم هاش رو در هم کرد و من ترسیدم .

#۳۲۵

میترسیدم از پرده ی بعدی نمایش و یه ماجرای جدید .

توی اون لحظه فرصتی که از محمد خواسته بودم آخرین چیزی بود که بهش میتونستم فکر کنم . سکوت حاج آقا رو عزیز بود که جبران کرد. جلو اومد و دستش رو روی پشت محمد گذاشت . جوابش خطاب به عمو بود اما تیر طعنه ی کلامش به سمت حاج آقا نشانه رفته بود.

-اجازه برای چی میگیری مادر من هفت پشت غریبه میاد راحت و بی دردسر وقت خواستگاری میگیره . پسر تو که عزیز دل این خونه است .

امیرعلی برای نخندیدن لبهایش رو به طرز خنده داری جمع کرده بود و من کمی خودم رو پشت عمو کشیدم و تقریبا پشتش پنهان شدم .

حاج آقا تک سرفه ای کرد. پیرمرد دوست داشتنی و زرنگی که من شناخته بودم آدمی نبود که به این راحتی از میدون بدر بره .

-مگه عزیز دل این خونه وقت خواست که من نداده باشم !؟

جوابش مثلا به عزیز بود و روی صحبتش با محمد. محمد یه قدم جلو تر اومد و دقیقا مقابل حاج آقا ایستاد.

-الان میخوام حاج آقا.

حاج آقا خیره شد توی صورتش جلوی همه بدون حتی ذره ای ملاحظه گفت :

-همه ی فکرات رو کردی ؟! چیزی رو که میخوای باور داری ؟! برای این خانواده دیگه جایی برای آزمون و خطا وجود نداره . مطمئن هستی ؟!

محمد جووری مطمئن توی چشمهای حاج آقا خیره شده بود ، که مکالمه اشون بیشتر شبیه به یه دوئل بود تا یه مکالمه ی ساده .

-بیشتر از چیزی که بخواید فکرت رو بکنید به چیزی که میخوام باور دارم فکر کنم توی این لحظه جای من و نیکی عوض شده . چون اونه که باید من رو بپذیره و بتونه دوستم داشته باشه و گرنه خواستن نیکی برای من ساده ترین کار ممکنه .

از خجالت یک قدم نامحسوس دیگه به عقب برداشتم . دلم میخواست سر محمد داد بکشم و ازش بپرسم "آخه اینا چیه که داری میگی؟! " اما اون انگار که داره بدیهی ترین چیزهای ممکن رو میگه خیره بود توی چشمهای مشکی حاج آقا .

حاج آقا سرش رو تاییدوار تکون داد . ابتدا به محمد و بعد به عمو نگاه کرد

-فردا شب که من و رسول به قرار کاری داریم تا دیر وقت نیستیم . ان شالله پس فردا شب .

عزیز انگار تمام دلخوری و قیافه گرفتن هاش با همین جمله دود شد و هوا رفت . محمد رو محکم بغل کرد و شونه اش رو بوسید که همراه شد با بوسه ی پر محبت محمد روی صورتش .

-خدایا شکرت یعنی من نمردم و عروسی شما رو دیدم .

امیرعلی حینی که از پله ها پایین میرفت گفت:

- عروسی کجا بود؟ ندیدی همین چند دقیقه پیش چطوری واسه هم شیش لول کشیدن؟!

عزیز به سختی خنده اش رو نگه داشته بود، این از صورت اندکی سرخش مشخص بود . با همون حال سعی کرد سر موضعش در برابر حاج آقا بمونه.

-توی این مورد حرف ، حرف منه من که گفتم تمومه مادر.

امیرعلی کنار عزیز رسید و دستش رو دور شونه ی عزیز انداخت .

-کارت درسته خدایی ولی این چیزا رو یاد زن داداش ما نده . یه جووری نشه دو روز دیگه نتونیم اذیتش کنیم !

عزیز با خنده و به شوخی گفت :

-مگه قراره شماها اذیتش کنید؟!

جمله ی بعدی امیرعلی همراه شد با فرارش و خیزی که عزیز سمتش گرفت .

-معلومه ! مگه شما عروست رو اذیت نکردی؟!

عزیز فقط چند قدم تونست دنبالش بره از دیدن این تصویر لبخند روی صورت همه نشسته بود و زن عمو اسم امیرعلی رو که داشت میرفت سمت خنوشون بلند صدا کرد . انقدر مهربونی عزیز و خوبی زن عمو و رابطه ی بینشون بدیهی بود که هیچکدوم حتی نیازی به اثبات چیزی نداشتن .
-من دارم میرم خونه دارم میمیرم از خستگی.

عزیز تهدید وار گفت :

-برو مادر فردا صبح وقت صبحونه میبینمت!

امیرعلی همونطوری که عقب عقب میرفت به مادرش گفت :

-ببین مامان ، اگه هر روز غذا خودت میپختی اینجوری تهدید نمیشنیدم .

باز هم جوابش رو عزیز بود که داد

-خوب شد تو دختر نشدی ، با این زبونت برای خراب کردن یه خانواده کافی بودی .

امیرعلی با خنده ی جا خوش کرده روی لبه‌اش عقب گرد کرد و رفت .

-حاج آقا؟!!

میون هیاهوی خنده و حرف زدن بقیه سکوت شد و نگاههایی که به محمد دوخته شده بود.

-من میتونم با نیکی حرف بزنم ؟

#۳۲۶

حاج آقا سرش رو تکیه داد و با شب بخیری که گفت ، وارد خونه شد و زن عمو و عمو هم به بهانه ی خستگی خداحافظی کردند و رفتند . تنها کسی که مونده بود عزیز بود که قبل از رفتن دستش رو چند بار پشت محمد کشید و گفت:

-حرفهات رو زدی، بیا شامتو بخور بعد برو خونه ، مادرت خسته است .

محمد به شوخی گفت:

-جای امیرعلی خالیه الان

-اوف ، نگو مادر خدا به داد زنش برسه. کیه که بخواد حریف زبونش بشه .

-ممنون عزیز، گرسنه نیستم . میرم خونه صبح باید برم دانشکده.

عزیز نگاهش رو بین من که روی بالا ترین پله ایستاده بودم و محمد که کنار خودش توی حیاط بود چرخ می داد و بدون اصرار بیشتر ، لبخند مهربونی به روی هر دوی ما زد و از پله ها بالا رفت . تمام مدتی که عزیز آرام و باطمینان قدم هاش رو برداشت ، از کنارم عبور کرد و وارد ساختمون شد، هر دوتا مون ساکت بودیم . من که حرفی نداشتم و تازه کمی طلبکار هم بودم و نمی دونستم این حرف زدن آشکار چه دلیلی میتونه داشته باشه . در صورتی که مثل تمام این مدت میشد تلفنی حرفهایم رو بهم بگه .

عزیز که از در ورودی داخل رفت ، از پله ها پایین رفتم و روبروش ایستادم . اخمهام بی اراده در هم بود و با سر بالا گرفته خیره بودم توی مردمکهای که درست مثل حرکت آرام و ملایم جاری شدن یک رود ، جریانی از محبت توش راه گرفته بود و بعد از چند ثانیه اثری از اون دلخوری و جدیت چند لحظه پیش رو نداشت .

-این اخمهای خوردنی یعنی قهری؟!

از تعجب یه ابروم رو دادم بالا. از دیدن حرکت من یه لحظه لبهایم رو روی هم چفت کرد. نیم نگاهی به ساختمون پشت سر من انداخت و ادامه داد:

-با وجود تو ، از من انتظار دارن شام هم دلم بخواد !!

فکر کردم عزیز خبر نداشت که بقول خودش "عزیز دل این خونه" توی شیطننت و حاضر جوابی دست کمی از برادرش نداره و اگه اراده کنه جوری آدم رو آچمز میکنه که حرفی برای زدن وجود نداشته باشه.

-مشکل چیه؟!

لبه ی بلوزم رو بالا دادم و دقیقا مثل خودش یه دستم رو توی جیب شلوارم فرو کردم . حرکت من رو با نگاهش دنبال کرد و من کشش عضلات صورتش رو از مانوری که راه انداخته بودم ، حس کردم .

-یعنی باور کنم که نمی دونی؟!

-بخاطر خواستگاری پس فرداست ؟!

-اینم یکیش !

متعجب گفت :

-و بقیه؟!

-تلفنت چرا خاموش بود ؟ این بی خبر رفتنت ! اصلا نگرانی بقیه برات اهمیت داشت ؟! میدونی مادرت و عزیز چقدر اذیت شدن ؟! من چند بار باهات تماس گرفتم؟ چقدر...

نذاشت ادامه بدم . دستش یه لحظه برای گرفتن دست دیگه ام جلو اومد و با نگاهی که به پنجره ی اتاق حاج آقا انداخت انگار پشیمون شده باشه ، سر جاش برگشت .

-حق داری ! یادمه خودمم دقیقا همین حرفها رو چند وقت پیش به یکی گفتم . واقعا وقتی انتظار دارم کسی که دوستش دارم حواسش به نگرانی های من باشه ، خودمم باید حواسم رو جمع کنم .بخاطرش ازت معذرت میخوام .

اصلا فهمیدن پیام جمله هاش و شناختن آدمی که محمد میگفت سخت نبود. هنوز مدت زیادی از اون روزها نگذشته بود که حتی بخوام خودم رو بزخم به اون راه این گریز و فرار چیزی بود که محمد توی مدل زندگی من بهش انتقاد داشت . سرم رو پایین انداختم و با نوک کفشم روی سطح حیاط ، خطوط فرضی کشیدم .

سرخ رو پایین آورد و با لحن مهربونتری گفت :

-اینا رو نگفتم که ناراحت کنما. من گردنم پیش شما از مو هم باریک تره خانوم . حق دارید همه من فقط نمیتونستم حرف بزخم گوشه ی رو خاموش کردم که متوجه بشید موقعیت حرف زدن ندارم .

سرم که بالا اومد نگاهش رنگ ملایم تری گرفت .

-باید با یکی سنگهامو وا میکنم . البته قبول دارم یه خرده تندم رفتم . ولی لازم بود .

-دعوا کردی؟!

-چطور ؟ بهم نیاد؟!....یادته روز مهمونی بهت گفتم میتونم گردن هر کی پاش رو از گلیمش دراز تر کنه بشکنم؟! تا وقتی که فقط حس من بود و ازت مطمئن نبودم مجبور بودم غیر مستقیم بهش حالی کنم ، اما الان دیگه شرایط فرق داره . یه چیزی رو باید میفهمید که فکر کنم فهمید یا حداقل امیدوارم فهمیده باشه .

دستم رو با کلافگی از جیبم در آوردم

-این اصلا خوب نیست من از تنش بیزارم . متنفرم به خاطر من دو....

نذاشت ادامه بدم تقریبا با تندی اومد توی حرفم .

-صبر کن ببینم . میدونی اصلا ماجرا چیه؟! میدونی واژه ی خواستگاری چه مفهومی داره؟! من فقط کافیه به حس خودم به تو فکر کنم ، همین کافیه برای دیوونه شدنم .

دستم رو جلو بردم و مچ دستش رو گرفتم . یه لحظه مکث کرد و بعد ادامه داد

-همیشه حساب همه ی دو دو تاها چهار تا همیشه نیکی!

-میدونم!! نمیخواستم دوستی تون خراب بشه...بجز اون ما باز هم با هم چشم تو چشم میشیم .

-آره...برای همینم تمام این مدت تلاش کردم بهش بفهمونم به همچین چیزی نباید فکر کنه .

همین جمله هم به سختی از لای دندونهایش بیرون اومد . میتونستم تلاشش رو برای حفظ آرامش ظاهریش درک کنم . برای همین سعی کردم حالش رو عوض کنم.

-اگه داری این حرفها رو میزنی که کار امروزت یادم بره ، اشتباه کردی جناب اعتمادی .

تلخی صورتش اندکی رنگ باخت . انگشتهام رو که از دور مچش باز کرده بودم توی دستش گرفت .

-من اینبار از ته دلم میخوام خودخواهی کنم....از قدرتم سو استفاده کنم . به خودم بگم مهلت چی؟! این دختر مال منه اصلا چرا وقتی دلم برای بغل کردنش میره یا نوازشش یا بوسیدنش باید صبر کنم .

سر انگشتهام رو با خجالت از توی دستش بیرون کشیدم . سرش رو جلوتر آورد

-بزار دلم به این قلدری و قدرت نمایی خوش باشه وگرنه که لازم نیست حتی تو بگی . فقط کافیه اخم کنی تا نفس من بگیره .

توی چشمهایش نگاه میکردم که چشمک ریزی زد و گفت :

-البته نه از این اخم های دلبر امروزت .

خجالتم رو پشت طلبکاری که توی صورتم نشوندم پنهون کردم و یه قدم عقب گذاشتم .

-من که با این حرفها توجیه نشدم .

-اشکال نداره ، امشب وقت خواب بهت زنگ میزنم توجیهت میکنم.

یه قدم دیگه به عقب برداشتم . امشب چش شده بود؟! شک کردم به خوب بودن حالش!

-کتک کاری کردین؟

-چطور؟!

-آخه یه جوری شدی فرق کردی!

یه چیزی انگار عوض شده بود یا باید میپذیرفتم که داره عوض میشه . رابطه ای که این رو ارزش چیزی بود که خیلی بهش فکر نکردم .

نگاهش برق شرورانه ای داشت .

-دارم مدل مردای متاهل رفتار میکنم تازه فهمیدم چقدر جذاب بود و من خبر نداشتم .

نه!! نمیشد امشب باهاش حرف زد. رفتم سمت پله ها و گفتم :

-گوشیم شارژ نداره ، میخوام خاموشش کنم بخوابم .

پام رو روی پله ی اول گذاشته بودم که گفت:

-باشه عزیز دلم . با اینکه نشد حرف بزنیم اما

مکث کوتاهی کرد و با همون نگاه تخس امروزش خیره شد توی صورت منی که منتظر بقیه حرفهایش بودم.

-خواستم مسافرتت رو خراب کنم ، فقط اینکه.... دکتر گفت فردا ساعت دوازده دانشکده باشی.

قدمم همونجا میخ زمین شد و خودم خیره شدم توی صورتش که هر قدر هم که میخواست خودش رو بدجنس نشون بده بازهم لایه لایه مهری که توی نگاهش بود اجازه نمیداد.

-مگه اومده؟!!

با حیرت گفته بودم . سرش رو به نشون تایید تکون داد

-چیکار کنم محمد؟!!

با اطمینان چشمهایش رو بست و باز کرد .

-هیچی ، برو با خیال راحت بخواب فردا من هستم .

#۳۲۸

از اتاق دکتر همراه محمد بیرون اومدم و همون جا به دیوار کنار در تکیه زدم . محمد در رو بست و با اخم عمیقی که روی صورتش جا خوش کرده بود خیره ی من شد .

-این چه حالیه ؟ چرا رنگت انقدر پریده ؟!

آروم گفتم:

-من پیش دکتر استرس میگیرم . یه جوری با تاسف به آدم نگاه میکنه ، انگار بمب اتم رو من ساختم . اگه تو نبودی اصلا نمیدونستم باید چی جوابش رو بدم .

اخمهاش بیشتر از قبل در هم شد .خواست چیزی بگه که عبور چند دانشجو از کنارمون منصرفش کرد . نگاه خیره و کنجکاوشون به من و محمد که مقابل ایستاده بود ، باعث شد تکیه ام رو از دیوار بگیرم و صاف بایستم . محمد منتظر موند تا از مقابل دیدمون دور بشن ، بعد با همون جدیت گفت :

-دکتر حق داره ، وقتی نمونه دیگه . این اتفاقها هم همه اش پشت سر هم افتاد تمرکزت رو گرفت . برو خونه عصر میام یه برنامه مینویسیم ، تایمهایی که هستم هم کمکت میکنم انجامش میدیم نگران نباش .

به این روی جدی محمد عادت داشتم ، بارها توی دانشکده یا حتی گاهی توی خونه دیده بودم . اما اون جنبه از محمد که این مدت شناخته بودم و بیشتر از همه روی جدیدی که شب قبل ازش رونمایی کرده بود و حرفهایی که زده بود ، چیزی که دلیل بیدار موندنم تا خود صبح و فکر کردن به شرایطی بود که داشت به طرز هیجان انگیزی تغییر میکرد ، باعث شد نتونم مثل قبل سکوت کنم و در برابر لحن جدیش به شوخی گفتم :

-نمیشه به جای پاره وقت ، کمکت تمام وقت باشه ؟!

جمله ی من انگار دستی شد که یک رج از گره بین ابروهاش رو باز شد . مشخص بود توی این شرایط انتظار شیطننت از من نداشت . صداش رو تا حد ممکن پایین آورد و با لحن دو پهلویی گفت:

-چیزی تا تمام وقت شدنم نمونده .

دل به دل شیطننتش دادم و گفتم:

-خب میگم....تمدید کنیم ، پایان نامه رو بزاریم برای همون موقع. بهتر نیست به نظرت؟!

اخم روی صورتش جاش رو به انحنای گوشه ی لبش داده بود .

-برای یه دانشجوی تنبل بهترین گزینه است ، اما اگه نظر من باشه که میگم از همین الان شروع کنیم .

یه ابروم رو بالا دادم و پرسشگرانه نگاش کردم . جواب نگاهم رو با لحن موزیانه ای داد .

-لبتاپ همراهات؟ میتونیم از اتاق من استفاده کنیم.

با چشمهای باریک شده نگاش کردم که تقریبا خنده اش رو خورد .

-من دیگه برم.

-کجا ؟ خونه!

یه قدم به عقب برداشتم و توی همون حال گفتم :

-آره . اما اول یه چیزی از شمال برای الناز گرفتم . تو ماشینه بیارم بهش بدم بعد میرم.

سرش رو تکون داد و گفت :

-داری میری بهم خبر بده .

باشه ای گفتم و سمت پله ها رفتم و محمد وارد اتاق روبرویی که متعلق به خودش بود شد . از پله ها پایین رفتم . با وجود اینکه دلم میخواست امروز که اینجا بودم کمی با الناز خلوت میکردم و از شرایط جدیدمون حرف میزدم اما توی همون چند دقیقه که وارد آزمایشگاه شدم ، متوجه شده بودم امروز به شدت حجم کارشون زیاده .

از ساختمون آزمایشگاهها خارج شدم و رفتم طرف پارکینگ که بخش غربی محوطه بود . از همون فاصله در ماشین رو باز کردم . محوطه این وقت از ظهر و توی تابستون خلوت بود و پرنده هم توش پر نمیزد . به ماشین رسیدم و ساک کوچکی که محتوی هدیه ام برای الناز بود رو از روی صندلی عقب برداشتم . تصمیم داشتم بعد از دادنش به الناز زود برگردم خونه . بعد از خروج از محوطه ی پارکینگ با قدمهایی که کمی بهش سرعت داده بودم به طرف ساختمون رفتم .

از دیشب حال عجیبی داشت ، حسی سوای همه ی روزهای زندگی و یا حتی حضور محمد . حسی که توش دلهره بود اما از تردید رد و اثری نداشت. مثل همه ی دخترها دچار دغدغه های مشابه شده بودم و لباسی که قرار بود فردا شب تنم کنم برام یه چالش شده بود .حتی این دیدارهای هر روزه مون هم نمیتونست چیزی از این التهاب کم کنه.

دلم میخواست میرفتم خرید و برای فردا شب لباس می خریدم .توی اون لحظه به این فکر کردم که بجز زن عمو کسی رو هم ندارم که بتونم روی کمکش حساب کنم و این چقدر خنده دار بود . اصلا عروسی پیدا میشد که همراه مادر شوهرش بره و برای شب خواستگارش لباس بخره ؟

با این تصور لبخند ملایمی روی لبهام نشست . دلم نمیخواست با تغییر عناوین ، بینمون چیزی عوض میشد . من همه ی این آدمها رو دوست داشتم و حالا فرق نداشت که نسبت جدیدی قراره باهاشون پیدا کنم.

-نیکی خانوم !؟

فقط چند قدم تا دوتا پله ای که ساختمون رو از کف محوطه جدا میکرد فاصله داشتم . برگشتم به پشت سر و ایمان رو دیدم که با فاصله ی چهار پنج متری از من ایستاده و منتظر به من نگاه میکنه .

-سلام

تردید داشتم برای حرف زدن باهاش ولی مسلماً نمیتونستم بعد از تمام این مدت که از آشنایمون میگذشت
حضورش رو نادیده بگیرم .

-میشه چند لحظه وقتتون رو بدید به من !؟

#۳۲۹

اینکه به جای جلو اومدن همونجا ثابت ایستاده بود و احتمالاً منظورش این بود که برای حرف زدن من برم
پیشش، تنها یه دلیل میتونست داشته باشه و اونم این موضوع که محل ایستادنش دقیقاً مقابل پنجره ی
اتاق محمد توی طبقه ی دوم بود!!

من توی این زمینه بی تجربه ترین آدم روی زمین بودم . اگه همه ی شناختم رو از محمد کنار هم
میگذاشتم به این نتیجه میرسیدم که محمد مثل همیشه حال و شرایط الانم رو میفهمه و مثل امیرعلی داد
و دعوا راه نمیندازه . اما جمله هایی که دیروز ازش شنیده بودم ، حقیقت حسش به من و غیرتی که از اون
ناشی میشد قدم هام رو برای پیش رفتن و حرف زدن باهاش دچار تردید میکرد .

-میشه چند دقیقه تشریف بیارید ؟

فاصله ی بینمون رو با قدمهایی که مشخص بود تمایلی به پیشروی ندارن طی کردم . نزدیکش که رسیدم
اولین چیزی که توجهم رو به خودش جلب کرد و هاله ی کمرنگ شده ی کوبیدگی بود که روی گونه اش
دیده میشد و نیمیش توسط عینک پوشونده شده بود . نگاه و تعجبم رو فهمید. بعد از تکون کوچیک و
عصبی عضله ی صورتش . با صدای آرومی گفت:

-ناز شصت رفیق ده سالمه.

جا خورده بودم . انتظار نداشتم که محمد این کار رو کرده باشه . نیم نگاهی به پشت سر من و طبقه ی دوم
انداخت . مسلماً از پشت شیشه ی رفلکس پنجره ، حضور احتمالی محمد پشتش دیده نمیشد . اما حتماً
ایمان به بودنش امید داشت که خواسته بود ، مقابل دید اون با من حرف بزنه.

منتظر به من نگاه میکرد . و من حرفی برای زدن به ایمان نداشتم اما سوال از محمد چرا!! وقتی دید چیزی
نمیگم با دستش گونه اش رو لمس کرد و خودش گفت که

-من از محمد انتظار نداشتم خب ما....

نداشتم جمله اش رو با وجود مکث زیادش کامل کنه.

- اجازه بدید من وارد مسائل شما دونفر نشم . این به خودتون مربوطه.

با نوعی شتاب کمی جلو اومد که با وجود فاصله ، من خودم رو کمی عقب کشیدم

-منم همین رو به نوعی دیگه بهش گفتم. گفتم که خواستگاری من از شما به خودمون مربوطه نه به اون!!

واقعا این رو به محمد گفته بود؟! خب پس میشد بهش به خاطر این جلوه ی رنگارنگ روی گونه ی ایمان کمی حق داد.

-حس های محمد هر چی که هست ربطی به من و خواستم نداره . به نظرم بی منطقی میاد که انتظار داره من به خاطر حس های اون از علاقه ام به شما بگذرم .

حالا میتونستم دلیل صحبت کردنش با من رو ، اونهم اینجا بفهمم . این یکجور مرهم روی غرور شکسته اش محسوب میشد . دلم نمیخواست نمک روی زخمش بپاشم . ولی حالا که برعکس تمام این یکسال به جای ایما و اشاره واضحا از حسش میگفت باید جوابی به همون وضوح دریافت میکرد .

-پدر بزرگتون گفتن تا بعد از دفاع ، اجازه ی خواستگاری به هیچ کس نمیدن . من منتظر میمونم که

رفتم توی حرفش

-آقای دکتر!؟

با مکشی که کرد و انگار نشانه ی تردیدش بود به آرامی گفت:

-جانم؟

پلک کوتاهی زدم و تمام تلاشم رو کردم که ناراحتیم براش لحنم رو تحت شعاع قرار نده .

-این مورد که گفتید شامل محمد نشد.

حتما از قبل حدس میزد که ممکنه علاقه ای که محمد ازش حرف زده بود دو طرفه باشه. ولی بازهم جا خوردنش بیشتر از حدی بود که انتظارش رو داشتم .

زمزمه وار فقط اسمم رو گفت:

-نیکی خانوم!

-ببخشید آقای دکتر ، اما بعد از اتفاق دیروز بینتون ، حتما درک میکنید که محمد ممکنه به صحبتیم با شما حساس بشه.

فرو دادن سخت آب دهنش و بالا و پایین رفتن سیبک گلوش رو به چشم دیدم و سوالی که در انتها از من پرسید با اینکه بیشتر شبیه به خود زنی بود اما انگار برای اتمام حجت با خودش بهش نیاز داشت .

-میتونم بپرسم چرا این محدودیت که حاج آقا فرمودند شامل محمد نشد.

همه ی روم رو جمع کردم ، همه ی شهامتم رو و محکم گفتم :

-چون من دوستش دارم !

آرزوی خوشبختی که برام کرد . خداحافظی و رفتن با شتابش !! همه رو توی هاله ای از اندوه و کمی عذاب وجدان که دچارش شده بودم دیدم . وقتی از من دور شد تازه تونستم نفسی رو که حبس کرده بودم رها کنم . ولی هنوز هم شهامت اینکه به پشت سر برگردم و به پنجره ی اتاقش نگاه کنم نداشتم . توی این مورد انگار تمام شناختم ازش دچار کمبود میشد و نمیتونستم واکنشش رو حدس بزنم .

چند ثانیه بلا تکلیف همون جا ایستادم و با صدای زنگ تماس گوشی به خودم اومدم و گوشی رو از جیبم بیرون آوردم . تماس رو وصل کردم و گوشی رو کنار گوشم گذاشتم .

برخلاف انتظارم هیچ حرفی نزد . تنها صدایی که می اومد ، صدای نفس های آرومش بود که به سختی و با دقت میشد شنیدش.

فکر کردم اینبار این منم که باید چیزی میگفتم . باید برای محافظت از احساس عزیزی که بهش داشتم تلاش میکردم .

-امروز فهمیدم که حسها زمانی باارزش و عمیق هستند، که آدم بتونه بدون خجالت در موردش حرف بزنه و ازش دفاع کنه .

#۳۳۰

چیزی نگفت ، حتی یه کلمه . شاید نیاز داشت غیرتی که ایمان دست روش گذاشته بود رو کمی نوازش کنم .

-بهش گفتم دوست دارم گفتم که فقط تویی که اجازه داری بیای خواستگاری من !

آرومتر زمزمه کردم

-دوست داشتنت برای من شبیه موج دریا بود ، اولش پر از شور و هیاهو اما الان انگار که به ساحل رسیده باشه پر از آرامش و اطمینان شده.

برای اولین بار بعد از تماسش صداش رو شنیدم

-ما از عشق به دوست داشتن رسیدیم.

چرخیدم و نگاهی به پنجره ی اتاقش انداختم که اگر چه پشتش معلوم نبود اما شک نداشتم که داره به من نگاه میکنه.

-محمد من امروز بعد از همه ی این مدت حس کردم اولین آشپزی موفقم رو پشت سر گذاشتم . اولین قدمی که برای زندگیمون برداشتم و متکی به هیچ کس نبود . برای گفتن حرفم نیاز به بهانه نداشتم ، به هیچ دست آویزی . فقط کاری رو کردم که فکر کردم باید انجامش بدم .

حرفم که تموم شد محمد هم چند ثانیه چیزی نگفت و بعد

-نیکي تو چه گلي دوست داري؟

نگاهم رو از پنجره گرفتم و رفتم سمت ورودی

-چطور؟!

با لحنی که پر از شیطننت بود گفت:

- بيا اتاقم ، يه پيچ هست ازش سبد گلي که دوست داري براي فردا انتخاب كن.

از پله ها بالا رفتم و در حالی که سعی میکردم خنده ای که روی لبهام اومده بود رو پنهون کنم گفتم:

-من به سلیقه ی تو اعتماد دارم.

صدای اونهم پر از خنده بود و جمله اش دو پهلوی

-نمیشه که عزیزم ، بعد از اینهمه دلبری!!

وارد ساختمون شدم و از پله ها بالا رفتم

-آها...انتخاب گل خواستگاری چه ربطی به اونى که گفتى داره ؟!

خنده اش واضح شد

-بيا برات توضيح ميدم .

از پله های طبقه ی اول گذشتم و وارد راه پله ی طبقه ی دوم شدم

-همینطوری از پشت تلفن بگو

-نمیشه عزیزم ، باید حضوری باشه...ببین الان که دارم نگاه میکنم یه سبد گل هست شبیه دی آیوناز تزیین شده .

از طبقه ی دوم عبور کردم و خنده ام رو با گاز گرفتن گوشه ی لبم خوردم .با تمام شیطنتی که میتونستم
توی وجودم داشته باشم ، با طعنه گفتم :

-احيانا گلهاش سيگار نميكشن يا روپايي بزني؟!

بلند خندید

-بهت ميگم بيا ،بگو چشم

-شرمنده دكتر رسيدم طبقه ی سوم

سعی کرد خنده اش رو جمع کنه و به صداش لحن جدی بده .

-دختر خوب به حرف شوهرش گوش ميكنه. عزيز اينو بهت نگفته!!

از کنار پسر جوانی که از پله ها پايين ميرفت گذشتم و با صدایی که تن پاييني بهش داده بودم گفتم :

-نه نگفته ...فكر كنم چون هنوز برام موضوعيت نداره.

-تا دو دقيقه ديگه اينجايي!!

-رسيدم پشت در آزمایشگاه .

با لحن پر خنده ای گفت :

-نميای؟!

از در شیشه ای آزمایشگاه گذشتم و پشت در اصلی سالن آزمایشگاه ايستاده و با تخرسی و انگار که محمد
ميبيندم سرم رو بالا انداختم .

-نه

-باشه منتظر تلافيم باش. محمد نيستم اگه اينكار رو كنم .

-تهديدم نكن شما هنوز كارت به من گيره !

شوخ گفت:

-خواهيم ديد....هديه ی الناز رو دادی زود برو خونه!

"چشم" كشيده و پرنازی گفتم . جمله ی بعدش زيادی شبیه خودش بود . عاشقانه و پر محبت

-به نفس های من رحم كن عزيز دلم ، اين روزها بالا پايين شدنش به برق نگاه تو وصل شده!!!

دستم رو زیر بالش سر دادم و جای سرم رو روش تنظیم کردم . چشمم به ساک هدیه ی کاغذی قرمز رنگ روی کاناپه بود که روش با یه گل فلزی با نگین های قرمز و سفید تزیین شده بود. روزگرم شبیه رویای نیمه شب های تابستون بود ، پر از عطر شب بو و خنکای نسیمی که روح رو نوازش میکرد . نمیدونستم محمد چطور میتونست همه ی دغدغه های من رو بفهمه . اما هر چی که بود من حال خوبی داشتم . دیشب با ندا حرف زده بودم ، تصمیم گرفته بودیم که امروز بریم خرید . براش از مراسم پیش رو گفته بودم ، از حس خوشم و شاید برای اولین بار بود که شوخی راه ننداخته بود و توی حال خوبم همراهیم کرده بود . خریدی که همون دیشب از طرف خودش کنسل و موکول به یه روز دیگه شده بود ، درست وقتی که بهش گفته بودم زن عمو همین هدیه رو برام آورده و جلوی چشمهای ذوق زده ی عزیز و نگاه ملایم فرشته گفته که از طرف محمده .

من همون لحظه اومده بودم بالا توی اتاقم . بعد از باز کردنش اولین چیزی که توجهم رو جلب کرد کاغذ کوچک گلبهی رنگ و نوشته ی روش بود .

"خیلی وقته که برای همین مناسبت برات خریدم . من برای داشتنت عجل ترین آدم روی زمینم . ای کاش که دوستش داشته باشی"

و من بیشتر از دوست داشتن عاشقش شده بودم . همون دیشب بعد از دیدنش بهش پیام داده بودم و برخلاف انتظارم به جای تماس جواب تشکرم رو با یه پیام داده بود .

دلم براش تنگ شده بود . این روزها حساب دلتنگیهام از دستم بیرون رفته بود . دستم رو به امید پیدا کردن گوشی روی پاتختی کشیدم و بعد از کمی گشتن پیداش و برش داشتم . روی تخت نشستم و به تاجش تکیه دادم . شماره اش رو گرفتم و منتظر موندم . بعد از چند بوق صدای شادش توی گوشی پیچید .

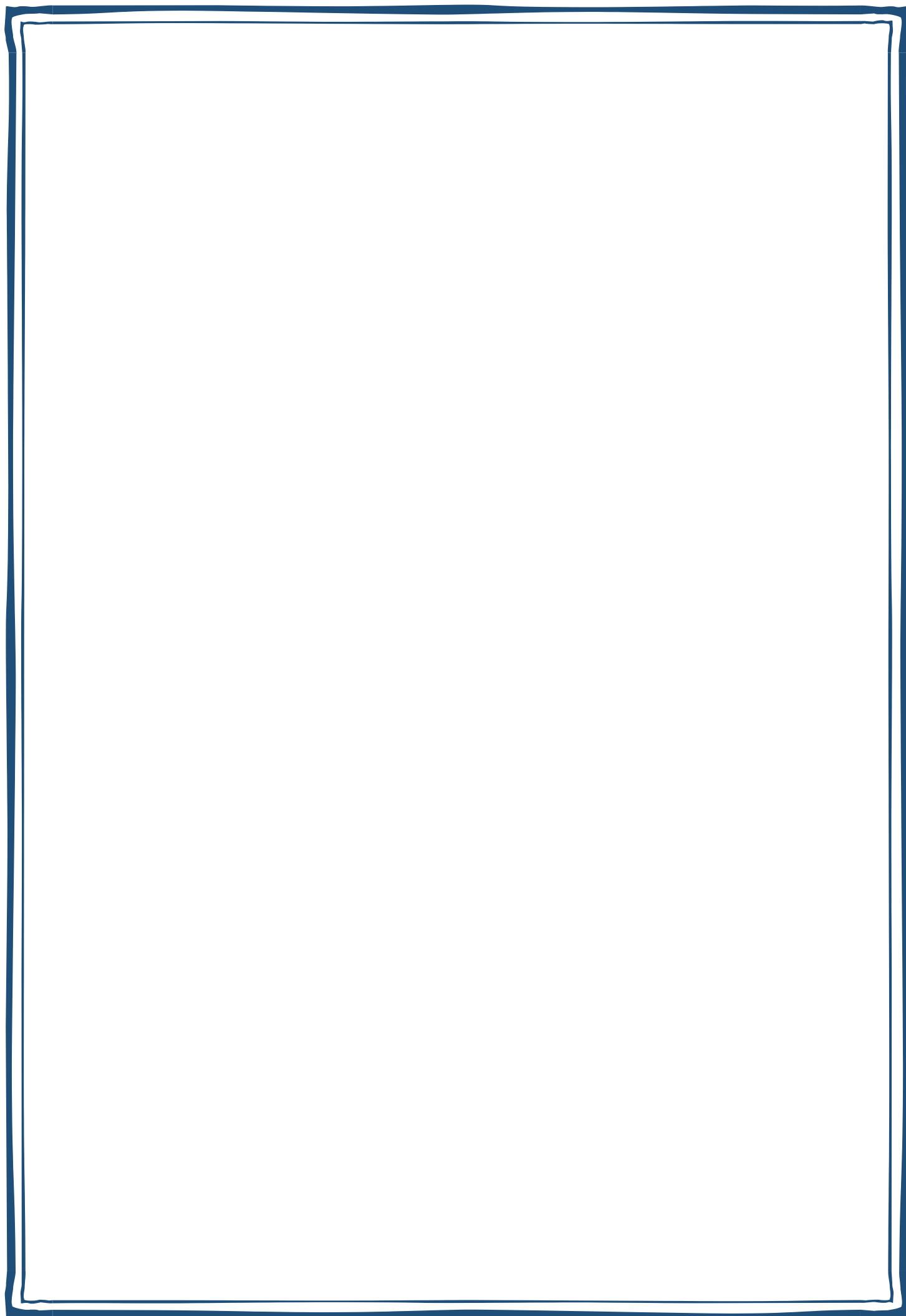
- احوال خانوم خانوما

بیشتر از چیزی که گفت صدای هشدار فلاشر توجه ام رو به خودش جلب کرد . اونم درست توی ساعتی که فکر میکردم باید آزمایشگاه باشه .

-سلام ، بیرونی ؟
 -آره عزیزم . جایی کار داشتیم دارم میرم دانشکده .
 خیلی دوست داشتم بیرسم کجا . ولی فکر کردم این پرسیدنم شاید کنترل کردن برداشت بشه و به همین جهت کنجکاویم رو غلاف کردم و سکوت کردم .
 -برای امشبه نیکی جان....تو کی میری دنبال خریدهاات؟!
 چقدر این فهمش از من دوست داشتنی بود . لبخندی که روی لبم اومد حاصل رضایت و آرامش خیالم بود.
 -دیگه با لباسی که تو فرستادی کنسل شد . یعنی ندا خودش گفت اگه چیز دیگه ای نمیخوام بمونه برای یه روز دیگه که با هم مفصلم حرف بزنیم . بهت گفته بودم که شرایطش رو . فکر کنم نخواست که امروز ناراحتم کنه .
 -خوبه ! ولی حتما برو باهاش حرف بزن ، شاید به این حرف زدن نیاز داشته باشه .
 نفسم رو محکم بیرون فرستادم و موهام رو توی دستم پیچوندم و روی شونه ی چپم رها کردم
 -باشه حتما
 -حالا واقعا از اون لباس خوشت اومد یا به خاطر اینکه ناراحت نشم میخوای بیوشیش اصلا اندازه ات هست؟!
 خودم رو روی تخت جلو کشیدم و پاهام رو ازش پایین گذاشتم .
 -آره واقعا قشنگه !!
 رفتم سمت ساک و پارچه ی شیری رنگ لباس و طرح زیبای حاشیه اش رو لمس کردم .
 -نیکی اگه دوستش نداری
 -نه... واقعا خوشم اومده .
 -خب خدارو شکر . فقط اینکه امشب بله رو میدی دیگه خانوم مگه نه؟!
 نشه همدستی کنید با اون حاج باباتون بگید باید فکر کنید .
 روی کاناپه کنار ساک نشستم . اولین باری که بعد از حرفهام با حاج آقا اینجوری صداش کرده بودم ، همه یکجوری با تعجب به ما نگاه کرده بودند که من ناخود آگاه خجالت کشیدم . ولی فقط همون لحظه بود ، همون ثانیه چون بعدش لبخندهای روی لبشون مهر تایید شد و خیالم رو راحت کرد.

با وجود اینکه همه چیز به طرز عجیبی خوب بود اما بازهم جای خالی بابا مدام جلوی چشمم بود و همین یاد آوریش و تصور نبودنش توی مراسم امشب صدام رو بغض دار کرده بود .
 - من که به تو خیلی وقته بله رو دادم . سایه ی درخت توت چند ثانیه سکوت کرد و بعد مهربون گفت :
 - بله دادن به من گریه داره ؟
 سرم رو بالا انداختم و نچی گفتم
 - پس چی اذیت میکنه ؟!
 بدون هیچ حاشیه ای گفتم :
 - جای بابام خالیه . دلم براش تنگ شده . من
 نتونستم بگم که دلم میخواست با اجازه ازش هر قدر هم که یک طرفه باشه ، این حس خوبم رو کامل کنم . صدای نفسش توی گوش پیچید
 - حق داری باید قبلش یه سر بهشون میزدی . اینا به خاطر خودخواهی و عجله ی منه .
 فوری گفتم :
 - محمد ؟!
 - جان دل محمد ! مگه دروغ میگم . تقصیر منه دیگه باید به این موضوع فکر میکردم . تو خودت که هیچ وقت اعتراض نمیکنی .
 با حاج آقا حرف میزنم اولین فرصت میبریم ، باشه ؟!
 میون همون بغض خندیدم . جای امیرعلی خالی بود که مثل این روزهای اخیر گیر بده به محمد و بگه که حالش رو بد میکنه .
 - باشه .

کت و دامن شیری رنگ و طرح طلایی کار شده ی حاشیه اش با آرایش ملایم صورتم هارمونی جذابی داشت . شال سفیدم رو روی صورتم گذاشتم و توی آینه به خودم ، به نیکی که برق چشمهایش شبیه هیچ لحظه ای از زندگیش نبود نگاه کردم .



این عجیب بود که مهمونهای امشب همیشه اعضای همین خونه محسوب میشدند و اینبار اومدنشون حال و رنگ متفاوتی گرفته بود. بانو خانوم و عزیز از صبح در حال تدارکات بودند و فرشته با وجود مشکل حرکتی که هنوز دچارش بود تمام روز کنارشون حضور داشت. امروز حتی بانو خانوم به طرز خنده داری جای یکی از مجسمه های روی میز رو عوض کرده بود و از فرشته نظر خواهی هم میکرد و من انقدر با دیدن این صحنه خندیده بودم که بقیه رو هم به خنده انداخته بودم.

دسته ی شالم رو روی شونه ام انداختم و رفتم سمت تخت و از توی کشوی پاتختی عکس بابا رو برداشتم. روی تخت نشستم و عکس رو روی پام گذاشتم. نگاهم رو به چشمهای مهربونش دوختم که وقتی میخندید گوشه هاش چند خط کوچیک می افتاد. توی عکس لبخند زده بود، انقدر عمیق که اون چین ها نمایان بشه. خیلی حرفها برای زدن داشتم، شاید به اندازه ی تمام حرفهایی که یک دختر توی شرایط مشابه برای گفتن داره.

خودش همیشه میگفت؛ میخواد انقدر زنده بمونه تا دست من رو توی دست کسی که قراره همسرم بشه بذاره. میگفت اون آدم هر کی که هست فقط نامرد نباشه. و من بعد از گذشت تمام این اتفاقات درد و ترسش رو از اتفاقی که توی گذشته افتاده بود میفهمیدم و عذاب وجدانی که باعث شده بود هیچ وقت نتونه برگرده و توی روی فرشته نگاه کنه. آروم زمزمه کردم

-ای کاش بودی! اونوقت میدیدی برگشتن اونقدرها که فکر میکردی هم سخت نبود.

چشمام پر شد و تصویر بابا تار و تار تر. نمیخواستم گریه کنم، حداقل امشب که نگاه همه و مخصوصا محمد بیشتر از همیشه به من بود نمیخواستم. شاید باید برای بعد از این نقطه به بعد برای حسام مرزبندی سخت تری میداشتم. چون بعد از این قرار بود همین خلوت و تنهاییم رو هم با یکی شریک بشم.

صدای ضربه ای که به در خورد باعث شد با نوعی شتاب قاب عکس رو ، روی تخت بذارم و از جام بلند شم . احتمال میدادم بانو خانوم دنبالم اومده باشه چون چیزی به ساعت هشت که قرار بود مهمانها بیان نمونده بود.

حین رفتن سمت دربا صدای بلندی گفتم :

-بله؟!

در به آرومی باز شد و من صدای آروم و بم محمد رو شنیدم:

-اجازه هست خانوم ؟!

خودم رو به در رسوندم و با ذوق خندیدم . انتظار دیدنش رو نداشتم . تمام این چند ماه که از اومدنش گذشته بود ، بجز چند باری که برای سر زدن به فرشته بالا اومده بود حتی توی این طبقه هم ندیده بودمش . چه برسه اینجا و پشت در اتاقم .

-کی اومدین ؟!

در رو تا انتها باز کرد و توی قاب در ایستاد . کت و شلوار مشکی و پیراهن سفیدش زیاد از حد بهش می اومد و اون رو شبیه به یه داماد توی روز خواستگاری کرده بود . به صورت و موهای آراسته اش نگاهی انداختم . نمی دونم دلیلش مهر عمیقی بود که ازش توی دلم داشتم یا اینکه چیزی که میدیدم خود حقیقت بود که این آدم رو توی نظرم جذاب ترین مرد روی زمین میکرد .

چشمک ریز و با نمکی زد

-احيانا شما نباید می اومدین جلوی در اون گل پر ماجرا رو از من میگرفتین ؟!

اشاره اش به گل و مکالمه ی دیروزمون باعث شد لبخندم عمیق تر بشه و نگاه محمد به همون اندازه روی صورتم عمق بگیره . شونه ام رو بالا انداختم و برای تبرعه ی خودم گفتم :

-تقصیر من چیه که شما به جای اینکه از درباغ بیاین ، به قول امیرعلی از مرز اسراییل وارد میشین ؟!

با سر اشاره ای به پنجره ی باز اتاق کردم ، باد اندکی که می اومد پرده ی سفیدش رو به بازی گرفته بود .

-اگه از این طرف می اومدین من میفهمیدم .

از جوابم یه ابروش رو داد بالا و رگه های شیطننت توی مردمک چشمه اش نمایان شد .

-خب الان مسئله اینه با حسنه شدن رابطه ی شما و حاج باباتون و تغییر شرایط ، کدوم طرف اسراییل محسوب میشه !!

قدم کوتاهی به طرفش برداشتم و فاصله ی بینمون رو کمتر کردم . انگشتهای دست چپم رو بردم زیر برگردان یقه ی کتش و حین کشیدن دستم با شیطنت پنهانی شبیه خودش گفتم :

-این جملات روی من اثر نداره پسر خوب . درمورد من هیچ کدوم از تیرها به هدف نمیخوره . من با هیچکس بد نمیشم .

دستم با آخرین کلمه ای که گفتم از یقه ی کتش سر خورد و جدا شد . خیره بود توی صورتم و با لحن ملایمی گفت :

-نمیشه که، این جوری قانونهای دنیا میره زیر سوال ! من زیادی خوشبخت میشم .

بی اختیار سرم رو سمت تخت برگردوندم و به قاب عکس بابا نگاه کردم . من پر بودم از کمبودها و ترس از دست دادن هر چیز عزیزی که توی زندگیم وجود داشت . و همین حس هم باعث میشد که من قدر همه ی داشته هام رو بیشتر از هر آدمی توی دنیا بدونم . توی همون حال گفتم :

-خیلی هم کارت با من راحت نیست . توی زندگی من پره از جای خالیهایی که پر کردنشون کار سخته .

وقتی برگشتم طرفش نگاهش مسیر چشمهای من رو دنبال کرده بود و به قاب عکس روی تخت رسیده بود . چند ثانیه همون جا مکث کرد و بعد سرش چرخید طرف من . نگاه عمیقش رو به چشمهام دوخت . نگاهی که من میدونستم میتونه تا ته افکارم رو بخونه . من برای محمد یه کتاب باز بودم . انقدر که میدونست با همه ی عشقی که بهش دارم بازم دلم تاییدش رو میخواد .

هر دوتا دستش رو دو طرف صورتم گذاشت و سرش رو کمی نزدیک آورد . تا حدی که من میتونستم عطر نفسهایش رو حس کنم . توی چشمهام لب زد

-من درکت میکنم نیکی ، فقط کافیه با وجود مرد بودنم ، امروز خودم رو بدون خانواده ام تصور کنم .

میتونم بفهمم این خلاها چقدر میتونه عمیق به نظر برسه و حتی دردناک . اما قراره یه چیزهایی توی زندگی و شرایط ما عوض بشه . ما خودمون قراره عوض کنیم . نمیگم که میتونم همه ی اون جای خالی ها پر کنم اما وقتی یه خانواده واسه خودمون داشتیم من و تو، همه چیز یه رنگ جدیدی به خودش میگیره و حسهای جدید میتونه مسکن بشه و حداقل دردش رو از بین ببره .

نگاهش از چشمهام سر خورد روی گونه ام . درست جایی که موقع خندیدنم چال می افتاد رو با انگشت شصتش لمس کرد . زمزمه وار گفت :

-دیگه انقدر بی رحمانه در مورد خودت حرف نزن . برای من دوست داشتنت مثل نفس کشیدنه . نمیتونم به نبودنش حتی فکر کنم .

#۳۳۳

مقصد بعدی نگاهش لبهام بود و جریان محبتی که بدون هیچ لمسی هم میتونست بدیع ترین حسها رو به من انتقال بده . صدای باز شدن در و حرکت ماشین روی سنگفرش های حیاط خونه خط نگاه محمد رو شکست و دوباره نگاهش رو روانه ی چشمهام کرد . سرم رو آرام و با ملاحظه کمی عقب کشیدم . محمد فشار دستهایش رو از روی دوطرف صورتم برداشت . و با پایین اومدن دستهایش با قدمهای بلند خودم رو به پنجره رسوندم .

پرده ی حریر سفید رو کنار زدم . آقای نعمتی ماشین حاج آقا رو دقیقا تا کنار پله ها هدایت کرد .

-کی اومده؟!

نیم نگاهی بهش که به من نزدیک میشد انداختم .

-آقای نعمتی

همزمان با رسیدن محمد کنارم پشت پنجره ، عمه خانوم از در عقب ماشین خارج شد . با دیدنش تمام تنم یخ کرد. حس میکردم جریان خون توی بدنم متوقف شده ، همون خون گرمی که چند لحظه پیش جملات پر احساس محمد بهش شور داده بود .

از آخرین باری که دیده بودمش بیشتر از یک ماه میگذشت . بعد از تمام اتفاقاتی اخیر و بیماری فرشته نه دیده بودمش و نه حرفی ازش شنیده بودم . و حالا حضورش درست توی همچین روزی نمیتونست بی علت و سر زده باشه .

گرمی کف دست محمد رو روی شونه ام حس کردم و داغی نگاهش رو روی پوست صورتم . من رو سمت خودش چرخوند. انقدر جاورده بودم که مثل یه مجسمه با یه حرکتش به طرفش برگشتم .

-من همسر بودن رو از مادرم یاد گرفتم . اینکه یکجوری خودم رو با طرف مقابلم همطراز کنم که هیچکس اون رو بدون من حتی نتونه تصور کنه . فکر کنم باید از همین امروز باور کنی هیچ نیکی تنهایی دیگه وجود نداره . بعضی چیزها رو بذار به عهده ی من و با خیال راحت از این روزها لذت ببر.

حرفها و اطمینانی که با حضورش به من میداد مثل یه جریان گرم ، خون رو دوباره توی تنم به حرکت در آورد

و حاصلش لبخند پر از آرامشی شد که روی لبهام نقش بسته بود. چیزی که نگاه جدی محمد رو هم باز کرد . بازوش رو جلو آورد و با اشاره بهش گفت :

-من با پرویی تمام از حاج آقا اجازه گرفتم فقط پیام بالا صدات کنم. الان نیم ساعت تو اتاقتم . فکر کنم باید زودتر بریم پایین چون اینجور که پیداست حاج آقا برای تیمش یار کمکی هم خبر کرده !

-نگران نباش عزیز که موقعیت رو مشخص کرده...هواتو داره عزیز دل این خونه!

دستم رو بردم و بازوش رو گرفتم . دست دیگه اش رو روی انگشتهای دستم گذاشت .

-اختیار داری خانوم من وارد حوضه ی استحفاظی شما نمیشم .

قدم اولمون به دوم نرسیده بود که صدای امیرعلی رو درست از پشت در شنیدیم .

-محمد خدا بخواد مردی روز خواستگاریت !؟

بلند خندیدنش ،دستم رو از روی بازوش سروند .محمد نگاه دلجویانه ای به من انداخت و جلوتر از من خودش رو به در رسوند و بازش کرد .

-چه عجب !

سرکی به داخل اتاق کشید و با دیدن من که دیگه به دراتاق رسیده بودم با لحن خیلی جدی پرسید:

-شماره ی این فک و فامیلای روسیتو نداری!؟

منظورش رو نفهمیدم و با تعجب بهش نگاه کردم . سرم رو به نشونه ی استفهام براش تکون دادم . صداش رو پایین آورد و سرش رو کمی به جلو حرکت داد.

-بین جنگنده منگنده تو دست و بالشون ندارن . بمب افکنی ، چیزی!!

اول نگاهی به محمد انداختم که انگار منظور امیرعلی رو فهمیده باشه ،شوخ به من نگاه میکرد . و بعد دوباره به خود امیرعلی که اینبار جدیتش جاش رو به شیطنت داده بود .

-بگو داعش بهمون حمله کرده.

نتونستم جلوی خنده ام رو بگیرم و بلند زدم زیر خنده .

*

همراه محمد و امیرعلی که از پله ها پایین اومدم ، عمه خانوم روی کاناپه ی بالای سالن مثل هر باری که به اینجا می اومد ، کنار برادرش نشسته بود . مثل همیشه لباسهای تیره به تن داشت ، بلوز و دامن مجلسی مشکی که روش سنگ دوزی زیبایی داشت . ورودم با هیاهوی دوستداشتنی همراه شده بود . از سلام پر محبت زن عمو و تحسین ظاهرم توسط عزیز تا "به به دختر خوشگلم" ی که عمو گفته بود . انقدر این آدمها و محبتشون برام ثابت شده بود که نمیتونستم اونها رو توی قالب خواستگار بذارم و رفتاری مثل بقیه ی دخترها توی شرایط مشابه ، باهاشون داشته باشم . همین هم باعث میشد درست زیر نگاه مستقیم عمه خانوم ، بوسه ای که روی گونه ی زن عمو گذاشتم همون گرما و محبت همیشگی رو داشته باشه .

ولی در مقابل ، قدمهایی که سمت عمه خانوم برداشته میشد، درست به اندازه ی چهره ی گرفته ی اون سنگین بود . کنارش که رسیدم با تانی از جاش بلند شد . نارضایتی توی همه ی حرکاتش نمایان بود و من با خودم فکر کردم در برابر همه ی این محبت ها ، میشد روی حضور عمه خانوم و نارضایتیش چشم بست و حتی ندیده اش گرفت . و اصلا به این فکرهم نکرد که دلیل این عدم رضایتش چی میتونست باشه .

روی گونه اش رو بوسیدم ، همون جوری که زن عمو رو بوسیده بودم . هر قدر هم که این بوسه فاقد هر حس و مهری بود اما همه ی تمام تلاشم رو کردم که حداقل محترمانه باشه و سردیش آشکار نباشه . بوسیدمش و حین اینکار نگاهم خیره توی چشمهای حاج آقا بود که انگار داشت هر عکس العملی از طرف من رو میسنجید .

با ورود فرشته که دست توی دست بانو خانوم وارد جمعمون شد . نگاهم نا محسوس رفت سمت عمه خانوم که با وجود تازه نشستنش روی مبل فرز و سریع از جاش بلند شد.

-خوبی عمه؟!-

لبخند ملایمی که روی لبهای فرشته بود همراه با تشکری که از عمه خانوم کرد تبدیل به تبسم پررنگی شد . زن عمو مبلی که روش نشسته بود روبه فرشته تعارف کرد و خودش روی مبل کناریش نشست . بنظر می اومد راحت تر از روزهای قبل راه میرفت اما بازهم گاهی خیلی ناگهانی تعادلش رو از دست میداد. توضیح داد

-باعث زحمت بانو خانوم شدم ، یهو لیوان از دستم سر خورد.

محمد با صدای آرامی گفت :

-الان مشکلی ندارید؟!

با محبتی که همیشه توی حرف زدنش با محمد داشت گفت :

-نه عزیزم

-خدا باعث و بانیش رو لعنت کنه.

با دستم لبه ی شالم رو مشت کردم . ساده لوحی بود اگه فکر میکردم منظور عمه خانوم به من و بیشتر از اون به پدر و مادرم نیست !!

فرشته نگاه گذرایی به من انداخت و رو به عمه خانوم گفت :

-من از بیگانگان هرگز ننالم!!

دفاع زیر پوشیتش از من و برگردوندن تیر تیز حرفهای عمه خانوم سمت خوه‌ر و برادر خودش تقریبا عمه خانوم رو ساکت کرده بود. عمو به من که رنگ پریده و با استیصال همون وسط ایستاده بودم گفت:

-بیا پیش من عمو

قبل از اینکه واکنشی به جمله ی عمو نشون بدم امیرعلی پیش دستی کرد و گفت:

-نمیشه .

قدمهام همونجا ثابت موند و نگاه همه به امیرعلی دوخته شد .

-اول موضعتون رو مشخص کنید . من قبلا به نیکی قول دادم برادر عروس باشم .الان موندم به کی باید تیکه بندازم .

همین جمله کافی بود برای شکستن سکوت سنگینی که حرفهای عمه خانوم ایجاد کرده بود . عمو به شوخی گفت :

-نه اینکه تا حالا متلک انداختنت کن‌تور مینداخت!!

جمله ی عمه خانوم تقریبا خنده ای که روی لب همه نشست به رو خشک کرد .

-شما به جای برادر عروس تا حالا باید داماد میشدی !! ما چند ساله منتظریم که خبر ازدواج شما رو بشنویم امیرعلی جان . از قدیم هم گفتن آسیاب به نوبت.

تقریبا اون وسط خشک شده بودم . سکوتی توی سالن ایجاد شد و من میون همه ی اون حرفها فقط دلم برای محمد میرفت که به خاطر من سیبل حرفهای عمه شده بود .

اولین واکنش متعلق به عمو بود قبل از اینکه امیرعلی جوابی به حرفهای عمه خانوم بده . کمی خودش رو روی مبل جلو کشید و با دراز کردن دستش مچ دستم رو گرفت و من رو سمت خودش کشید تا کنارش بشینم . قبل از نشستن نیم نگاهی به محمد انداختم که با جدیت و ناراحتی به من چشم دوخته بود.

#۳۳۵

امیرعلی با وجود حفظ ظاهر باز هم عصبانیتش از چهره ی گرفته شده اش مشهود بود . من حساسیت امیرعلی رو روی محمد میدونستم و میفهمیدم این تلاش عمه برای تلخ کردن اوضاع چقدر برای امیرعلی ناراحت کننده است .

-عمه خانوم ، اینی که گفتید قدیما در مورد دخترها بکار نمیرفت!؟

عمه خانوم تغییر جو رو به راحتی فهمیده بود . جمعی که صورتهاشون پر از آرامش و لبخند بود با ترکش هایی که از سمت عمه پرتاب شده بود درهم شد . همین هم باعث شد برای دادن جواب امیرعلی مردد باشه . حاج آقا سمتش چرخید و با لحن محکم همیشگیش گفت :

-خواهر ، ما همه مون بیش از اندازه برای این وصلت خوشحالیم . مگه ماها از خدا چی میخوایم بجز اینکه بچه هامون عاقبت به خیر بشن . شما که اینهمه سال امانت دار بودی باید بهتر درک کنی من دارم امانت عزیزم رو دست کسی میسپرم که مثل چشمام بهش اعتماد دارم . فکر کنم بعد از اینهمه سال قراره آرزو از دلمون در بیاد و این خونه رنگ یه عروسی ببینه امیرعلی هم هر وقت وقتش بشه مثل محمد میاد و توی چشمام نگاه میکنه و میگه که مطمئنه یکی رو میخواد. اون وقت من و پدر و مادرش وظیفه مون رو تمام و کمال انجام میدیم .

حرفهای حاج آقا تقریبا حکم اتمام حجت داشت و عمه خانوم خیلی سریع موضع حاج آقا و طرفداری پنهانش از من رو دریافت کرده بود که تنها چیزی که گفت این بود

-ان شالله که خوشبخت بشن .

نفسم رو آروم و پله پله بیرون فرستادم . لبخند روی لبهای زن عمو اولین تصویری بود که بعد از بالا آوردن سرم دیدم . خطاب به عمه گفت :

-من از وقتی که فهمیدم شبا تا صبح از ذوق خوابم نمیره عمه ، الانم منتظرم زودتر عروسم برامون چایی بیاره !

از خجالت توی جام جابجا شدم و دستهای عمو دورم محکم تر شد .

عزیز با یاد آوری گذشته گفت :

-یاد مراسم خواستگاری خودت افتادم مرضیه!

و من میون یادآوری های زن عمو و همه ی حرف زدن ها به فرشته نگاه کردم که خیره به فرش زیر پاش بود و شاید جایی خیلی دور تر از امروز ، میون خاطراتش سیر میکرد . میشد دختری که روزی مثل خودم عاشق بود رو درک نکنم؟! یا بیخیال از کنار حجم غمی که توی سینه اش داشت عبور کنم و به روی خودم نیارم که این میتونه سرنوشت هر دختری باشه!! سرش رو یکهو بالا آورد و نگاه پر دردی که بهش دوخته شده بود رو غافلگیر کرد . حتما میتونست حس هام رو از توی چشمهام بخونه . با صدای آروم و لبخندی که روی لبهاش کاشت گفت :

-نمیخوای برامون چایی بیاری؟!

زن عمو سریع ادامه ی حرفش رو گرفت و ازش استقبال کرد . بانو خانوم سرش رو از درگاه آشپزخونه خارج کرد .

-بیا نیکی جان چای ریختم ببر

امیرعلی فوری گفت :

-نه اون حساب نیست ، عروس ما خودش باید برامون چایی بریزه

از کنار عمو بلند شدم و رفتم سمت آشپزخونه . عمو به امیرعلی گفت:

-تو نبودی دو دقیقه پیش میخواستی برادر عروس بشی ؟!

امیرعلی نگاهی به عمه خانوم انداخت و نفس عمیقی کشید . میتونستم حدس بزنم از کدوم نقشش میخواست بگه که به خاطر حضور عمه منصرف شد .

بقیه ی مراسم مثل یه خواب بود . مثل قدم زدن روی ابرها، رویایی و پر از آرامش . آرامشی که از نگاه محمد وقتی که سینی چای رو مقابلش گرفتم به قلبم سرریز شد و اطمینانش ، وقتی در مورد زندگی من و برنامه هاش برای حاج آقا میگفت .

مثل وقتی که فهمیدم شب قبل با امیرعلی پیش یکی از همکارهاش که کار ساخت و سازم انجام میداده و قراره یکی از واحدهای ساختمونش رو که توی همین خیابون بود با شرایطی که داشت بخره . چیزی که در ابتدا با اعتراض زن عمو همراه شد و در مقابل نگاه پر از افتخار حاج آقا و عمو رو به دنبال داشت.

شیرین بود حتی با وجود بغضی که گاهی می اومد و میرفت . مثل لحظاتی که عمو میون حرفه‌اش از بابا یاد میکرد و صدایش آشکارا میلرزید و نم اشکی که عزیز از گوشه ی چشمش پاک میکرد و تهش انگار حال خوب اتفاقی که داشت می افتاد لبخندی میشد روی لبش.

حاج آقا برای روز عقد زمان تعیین کرده بود و در آخر وقتی از من پرسیده بود که دوست دارم که مهریه ام چی باشه !! با خودم فکر کرده بودم که اسمش روش بود ! چیزی که من داشتم و فقط میخواستم همیشگی باشه .

به محمد نگاه کردم منتظر به من چشم دوخته بود. توی حرفه‌اش گفته بود میخواد مهریه من بخشی از داشته هاش باشه ، نه فقط چیزی که توی سند ازدواج ثبت بشه . چیزی که ادامه دار باشه هر چند که منظورش دارایی هاش بود.

و من محبتش رو میخواستم ، تمامش رو . حمایت عمو رو میخواستم و حضور دونه دونه ی این آدمها رو. بخاطر همین گفتم :

-من فقط مه‌رتون رو میخوام .

#۳۳۶

-عجب ناقلایی هستی تو دختر !! سیاست مدارا باید بیان پیش تو دوره ببینن .

آرنج هر دو دستم رو روی حفاظ دور استخر گذاشتم و به آسمون دود گرفته و ابری بالای سرم خیره شدم .

-ولی من واقعا از ته دلم گفتم .

ندا هم مثل من تکیه اشو داد به میله های سفید و مشکی دور استخر که حرکت فواره های وسطش با موزیک ملایمی که از بلندگوهای پارک پخش میشد هماهنگی جذابی داشت .

-خب منم اگه مثل تو دارایی های پدرم دستم بود میتونستم اینجوری به آینده و سرنوشتم فکر کنم .

کمی سرش رو سمت من چرخوند

-قبول نداری؟!!

نفسم رو با آه عمیقی از سینه بیرون فرستادم . بهترین حسن ندا این بود که صداقت داشت . حداقل میدونستی وقتی یه چیزی میگه حرف خود خودشه . امروز حس میکردم از قبل صادق ترم شده یا بهتر بگم شاید عاقل تر . مثل یه رود که با برخورد به مانع و گذر ازش جلا میگیره و صاف میشه انگار یه چیزهایی از سر راه نگاهش برداشته شده و داره بهتر از قبل به همه چیز نگاه میکنه.

-ندا من میپذیرم چیزی رو که میگی اما

کامل به طرفش چرخیدم و یه دستم رو روی دست تکیه زده به حفاظ گذاشتم .

-یه چیزهایی هست که هیچ چیزی جاش رو پر نمیکنه. من این دارایی رو که میگی قبلا هم داشتم . هر چند که خیلی چیز چشم گیری نیست ولی این مهر که گفتم جاش توی زندگی من خالی بود. پدرم هر قدر هم که تلاش میکرد از یه سرش میگرفت و از سر دیگه در میرفت ، مسئولیتها نمیداشت . بیماریش و تنهایی که دچارش بود. گاهی با خودم میگم من که از محبت عزیز یا عمو و زنش اینجوری کیفور میشم اونایی که همیشه مادرشون بالای سرشون بوده ، پدر و خواهر و برادر چه حالی دارن .

با خنده گفت :

-خواهر و برادر همچین تحفه ای هم نیست والا مادرم که فقط اعتراض!!

به شوخی گفته بود . برام تعریف کرده بود که این روزها مادرش چقدر پا به پاش اشک ریخته بود و غصه خورده بود . غصه ی نامزدی و محرمیتی که به سرانجام نرسیده بود. غصه ی دختری که در فاصله ی کوتاهی از پیوندش داغی به بزرگی خیانت رو روی دلش حمل میکرد .

-هیچکس رو دیدی حسرت یکبار خوردن میوه ی پوست گرفته از دست مادرش رو داشته باشه؟! یا فقط تجربه ی یکبار درد دل کردن با مادرش رو؟! نمی دونی وقتی محبت زن عمو رو به بچه هاش میبینم چه حال خوبی دارم . اصلا از خودم راضی میشم که این حس رو از محمد نگرفتم .

توی یه حرکت آنی با پشت انگشت اشاره نم زیر چشمش رو گرفت

-زهر مار.... بین میتونی یه امروز رو هم بهمون کوفت کنی؟! تو هم گند عروس خوب بودن رو در آوردی . همین روزهاست که ازت مجسمه بسازن بذارنش وسط میدون انقلاب همه مادر شوهرها با حسرت نگات کنن ،همه ی عروسا هم ...

بلند خندیدم اجازه نداد بقیه ی جمله اش رو بشنوم . خنده ام که تموم شد پرسیدم :

-همه ی عروسا چی؟!

-هیچی منکراتی بود .بدردت نمیخوره.

-آخه وقتی خوبه الکی مرض که ندارم باهاش بد بشم .

با انگشت شصت پشت انگشتر نشونی که محمد شب قبل دستم کرده بود رو لمس کردم . وقتی با همون نگاه جذاب و براقی که شبیه آسمون صاف شبهای شهرپور پراز سوسوی ستاره ها بود ،خیره توی چشمم شده بود و با حرکت نا محسوس لبهاش زمزمه کرده بود "عاشقتم " ، درست وقتی که سرخوردن صداره ی دلم رو حس کرده بودم . اولین آدمی که چشمهام به قصد دیدن واکنشش توی جمع دنبالش گشته بود زن عمو بود . ازش اون لحظه فقط مادری دیده بودم برق چشماش و لبخند عمیق روی لبها و صدای بلند کف زدنش فقط همین پیام رو داشت .

#۳۳۷

چند لحظه بینمون سکوت شد و من رفتم به لحظه لحظه ی شب قبل و حال خوشی که داشتم . ندا دستش رو دور بازوم حلقه کرد .

-فکر کنم گاهی باید یه چیزعزیزی رو از دست بدیم تا یه چیز عزیز دیگه رو به دست بیاریم .مثل روزهای عمر ، دلخوشی یا حتی آدمهای مهم زندگیمون رو . من که چیزی از زندگیت نمیدونستم اما حالا که گفتم ، فکر کنم پدرت هم از چیزی که با رفتنش به دست آوردی راضی باشه . تو هم راضی باش و سعی کن به جای همه ی اونایی که این وسط نتونستن خوشبخت باشی .
نگاهی به قیافه ی دماغ شده ی من انداخت .

-از این ادا مداهاتو برو واسه همون هلیوم بیا که گولش زدی و انداختیش تو واکنش .

با انگشت شصت و اشاره ی گوشه های لبم رو کشید تا کشیده گی کوچیکش رو تبدیل به طرح واقعی از یه لبخند کنه .

-خوشبختی یعنی همین قلب مهربونی که داری !!.....بیا بریم یه چیز شیرین بخوریم . اومدم ادای آدمهای شکست خورده رو در بیارم .قهوه ی تلخ سفارش دادم . مزه ی تلخش هنوز تو دهنمه . تو هم یه تماس با این حضرت مجنون بگیر بگو امشب زود بیاد .

دستم رو کمی کشید و من دل کندم از اون تکیه ی آرام و نسیم ملایمی که حرکت فواره ها خنکش کرده بود. با خنده گفتم :

-جلسه داره امروز با بچه های گروهش . قراره توی یه سمینار شرکت کنن . گفت ممکنه نتونه تلفنش رو جواب بده .

-هر چی دیرتر بهتر ، بهش بگو مثل عشاق قرن پنج و شش دم پنجره منتظرشی که طناب بندازه بیاد تو اتاقت .

به شوخیش خندیدم . همقدمش شدم و راه افتادیم سمت ورودی پارک

-احتمالا امشب انقدر خسته است که فکر نکنم واسه شامم بتو.....

قدم هاش ثابت شد و با چرخش ناگهانی مقابلم ایستاد.

-شام ؟!

نا مفهوم نگاهش کردم . چشمهایش رو باریک کرد و با لحن مشکوکی گفت :

-نگو که داری بچه مثبت بازی در میاری !

خودم رو زدم به اون راه

-یعنی تا دم واکنشم با هلیوم نرفتی .

خنده ام رو پشت لبهام نگه داشته بودم . با چشمهای گردش جوری که انگار میخواد از من اعتراف بگیره نگاهم میکرد . احتمالا میدونست که من چقدر زود خودم رو توی همچین مواقعی لو میدم

-نمیدونم در مورد چی حرف میزنی!

با بلند شدن صدای زنگ تماس تلفنم ، فوری دستم رو توی جیب بغل کیفم بردم و قبل از اینکه گوشی رو خارج کنم . ندا دستش رو روی دستم قرار داد و با نوعی شتاب گفت :

-ببین چجوری دلش رو سوزوندی که تا گفتم واکنش زنگ زد!!

دستش رو باخنده پس زدم و گفتم :

_خدا شفات بده ندا

گوشی رو از کیفم خارج کردم و با دیدن اسم امیرعلی ، ابرو هام رو برای ندا که با تاسف به من نگاه میکرد بالا انداختم و گفتم :

-امیرعلیه

سرش رو به مسخره تکون کوچکی داد .

-اعتمادی بزرگ!!

-اونکه بابا بزرگمه

تماس رو وصل کردم و جوابش رو دادم .

-بله؟!!

صدای همهمه و شلوغی اومد و مکث چند ثانیه ای امیرعلی که انگار کسی داشت باهاش حرف میزد.

-نیکو جان محمد همراه شماست؟!!

با تعجب گفتم :

-نه چطور مگه ؟ چیزی شده

حس کردم نگرانیم رو فهمید که فوراً گفت :

-نه عزیزم باهاش یه کاری داشتم ، تماس گرفتم جواب نداد.

صدای پیچر توی گوشی پیچید و من ترسیده گفتم :

-بیمارستانی؟!!

#۳۳۸

پشت خط سکوت شد . این مکثش حجم بزرگی از اضطراب رو به وجودم سرازیر کرده بود . با دلهره ای که روی قلبم خنج میکشید و صدای مرتعش پرسیدم:

-عزیز طوریش شده؟! فرشته ؟ وای حاج....

اجازه نداد لیستی که از آدمهای اطرافم ساخته بودم رو به زبون بیارم .

-عزیز من ، هیچکدوم هیچ طوریشون نشده ! با محمد یه کار کوچیک داشتم ، فکر کردم شاید با هم رفته باشید دنبال خریدهاتون .

انگشتهای یخ زده ام رو توی هم مشت کردم و تازه اونوقت ندا رو دیدم که بانگاهی متعجب روبروم ایستاده و به من چشم دوخته بود . نالان گفتم:

-پس خودت چرا اونجایی امیرعلی؟!!

پوف محکمش توی گوشی پیچید. تعللش رو حس میکردم .

-ببین چیزی نیست . فقط قشون کشی نکیدا . یکی زد بهم ، اومدم بیمارستان . به کسی چیزی نگو خب .
واسه همینم با محمد تماس گرفتم اگه میتونه بیاد .

ومن از بین حرفهایش فقط " یکی زد بهم " رو شنیدم و جلوی چشمهام سیاهی رفت . با واکنشی ناخودآگاه
بطرف ورودی پارک و پارکینگی که ماشینم رو اونجا پارک کرده بودم ، تقریبا دویدم.

-با چی زد بهت ؟ چه بلایی سرت اومده؟!

ندا چند ثانیه طول کشید تا این دویدنم رو هضم کنه و خودش رو به من برسونه . حرکت تند قدم هام و
دلهره ای که دچارش شده بودم باعث شده بود نتونم به راحتی نفس بکشم و صدام منقطع و لرزان باشه .

-این چه صداییه نیکی ؟! من خودم دارم بهت میگم چیزی نشده .

-کدوم بیمارستانی ؟

دوباره تکرار کرد

-نیکی میگم هیچی نشده . فقط استخون ساقم ترک برداشته.

با اطمینان گفتم :

-دارم میام .

-مگه تو مسیرها رو بلدی؟! اگه بیرونی برو خونه دختر خوب . منم با یکی از دوستانم تماس میگیرم که بیاد.
خودمم کارم تموم بشه زود میام خونه.

-دوستم همراهه ، بگو کجا ، دارم میام .

با وجود اینکه با خود امیرعلی حرف زده بودم اما تمام طول مسیر بازهم از اضطراب دلم بهم میپیچید. من
درست به اندازه ی حال خوبی که داشتم از هر اتفاقی میترسیدم . همینم باعث شده بود تمام مسیر تقریبا
چیزی رو نبینم و وقتی به بیمارستانی که امیرعلی آدرسش رو داده بود رسیدم . مطمئن بودم به اندازه ی
تمام این سالهایی که رانندگی کرده بودم تخلف کردم و جریمه شدم .

نرسیده به ورودی بیمارستان روی ترمز زدم و پشت ماشینم که منتظر ورود به محوطه ی بیمارستان بودم
نگه داشتم .

-فکر کنم همون عروسها که قراره مجسمه ات رو مورد لطف قرار بدن کمپین "نه به نیکی" راه بندازن .

نگاه گذرایی بهش انداختم و بدون اینکه جوابی بهش بدم، ماشین رو پشت سر ماشینی که وارد محوطه ی بیمارستان شد و مسیر رو باز کرد راه انداختم .

-این چه مدل رانندگی بود؟! دل و روده ام اومد تو دهنم . خوبه تا اینجا دو بار هم با برادر شوهرت حرف زدی!!

همزمان با پارک ماشین در اولین جای پارک توی مسیرم بود ، کمربندم رو باز کردم و جمله اش رو اصلاح کردم .

-پسر عموم.

کمربند ایمنیش رو باز کرد و دستش رو روی دستگیره ی در گذاشت :

-باشه بابا فهمیدم .

وارد اورژانس بیمارستان شدیم و بعد از کمی گشتن امیرعلی رو با راهنمایی خودش پشت تلفن ، توی اتاق گچ گیری پیدا کردیم . روی یکی از تخت ها نشسته بود و پای راستش تا زانو توی گچ بود . وارد اتاق شدم و مستقیم رفتم سمت پایی که توی گچ بود. موهای بهم ریخته بودو شلوار جینش درست از بالای زانوش بریده شده بو د . منتظر موند تا یکی از پرسنل اورژانس که توی اتاق بود و قصد خروج داشت از در بیرون بره

۳۳۹#

-نگفتم چیزی نیست بابا جون؟!

به جای جواب فقط نگاهش کردم . با باز شدن مجدد در و داخل اومدن سر ندا توجه هر دوتا مون بهش جلب شد . ندا که امیرعلی رو دید در رو کامل باز کرد و وارد اتاق شد . سلام آرومش رو امیرعلی با نگاه گذرایی که بهش انداخت جواب داد و من در مقام معرفی گفتم :

-دوستم ندا

دوباره سمتش برگشت و با لحن جدی گفت :

-بیخشید باعث زحمت شدم .

-خواهش میکنم ، خدا رو شکر که حالتون خوبه.

امیرعلی به من نگاه کرد که با جمله ی ندا نگاهم رفته بود سمت آتل پاش و پرسیدم:

-شکسته؟

-نه من بهت نگفتم نیا؟! اون محمد از دست تو چی میکشه؟! تو قبلنا انقدر خود سر نبودی .

یکجوری حرف میزد انگار من رو خودش بزرگ کرده بود و اون "قبلنا" قدمت طولانی داشت . نبود ، طولانی نبود ؛

از اولین باری که دیده بودمشون تا حالا چهارده ماه میگذشت . از همون روزهایی که تنها به حکم اجبار پا توی اون خونه گذاشته بودم و حسهام درست مثل یه آب راکد پشت سد دچار خاموشی شده بود .

و این آدمها هر کدوم به شکلی ، انگار دستی شدند و راه رو باز کردند و من وقتی به خودم اومدم که حسهام جریان پیدا کرده بودند . چهارده ماهی که اگر چه طول کمی داشت اما رابطه ی بینمون انقدر عمیق شده بود که انگار این شناخت سالها عمر داشت. این شاید یه ویژگی مشترک بین ما اعتمادی ها بود که مثل یه ککش خونی حسهامون بهم پیوند خورده بود .

-اونی که بهت زد کجاست؟!

بدون توجه به حضور ندا بلند خندید . نمیدونستم با چه لحنی گفته بودم که اینطور برداشت کرده بود .

-میخوای بری دعوا؟! نیکی دارم بهت امیدوار میشم.

با چشمهای باریک شده نگاش کردم .

-بنده خدا با موتور زده بود بهم . خودش داشت سخته میکرد گفت بره .

-حواست کجا بود آخه؟!

خنده اش رو پشت لبهاش نگه داشت و احتمالا با ملاحظه ی حضور ندا چیزی به من نگفت و گرنه بعید بود این سکوتش .

چند ضربه به در خورد و پرستار با چندین پاکت و برگه توی دستش وارد شد و من رفتم کنار ندا که تنها و غریب گوشه ای در سکوت ایستاده بود .

پرستار پاکت عکس رادیولوژی رو به دست امیرعلی داد و توضیح داد که.

-آقای دکتر این عکس پاتون

ندا آروم با آرنجش به پهلوم کوبید و زیر لب و با لبی که گوشه اش نامحسوس کج شده بود ، گفت:

-اینم آقای دکتر!!

مثل خودش آروم گفتم:

-دندانپزشکه

با لحن مسخره ای زمزمه کرد

-ژن خوب!!

همون لحظه امیرعلی که با جدیت در حال صحبت با پرستار بود سرش رو بالا آورد و نگاهی به ما انداخت .
که ندا سریع خودش رو سرگرم گوشی توی دستش کرد و من جلوتر رفتم تا توضیحات پرستار رو بشنوم.
بعد از خارج شدن پرستار نسخه و برگه ای که متعلق به صندوق و تسویه حساب بود از روی بقیه ی برگه ها برداشتم و گفتم :

-من میرم صندوق ، بعد داروهات رو هم میگیرم که بریم .

نسخه رو از توی دستم بیرون کشید .

-نمیخواه اینا فقط مسکنه ، تو خونه دارم . فقط زحمت تسویه رو بکش .واسه همین بخش فقط مشکل داشتم . با وجود این پا نمیتونستم که تماس گرفتم و گرنه مزاحمتون نمیشدم .

#۳۴۰

یه قدم عقب گذاشتم و با لبخند گفتم :

-چه مودب!؟

با آرومترین حالت ممکن و با شیطنتی که تنها توی چشماش بود لب زد :

-من ژن خوبم ، در موردم درست حرف بزن.

ابروهام رو براش بالا انداختم و به ندا که جلوی در منتظرم بود ملحق شدم.

ندا همراهم تا صندوق بیمارستان اومده بود . چند نفری قبل ما توی نوبت بودند و همین باعث شد که چند دقیقه ای معطل بشیم .

-برو بگو مریض ما دکتره در جا کار رو راه میندازن.

به طرفش چرخیدم و به نگاه خبیثش چشم دوختم . چشمکی زدم . پرسیدم :

-تو چرا ناراحتی حالا؟!

خیلی راحت گفتم:

-آدم لجش میگیره بعضیا همه چیز رو با هم دارن .

-چرا من حس میکنم پسر عموی من چشمت رو گرفته؟!

حالت صورت و نگاهش در لحظه تغییر کرد . انقدر که خودم هم از این حالت جا خوردم و فوری گفتم :

-ناراحت شدی ؟داشتم شوخی میکردم .

با مکث و لبخند سرسری که حدس زدم برای دلخوشی من زد گفت :

-نه نیکی ، ناراحت نشدم . فقط دیگه به همچین چیزهایی فکر نمیکنم .

درکش میکردم . زخمها برای مداوا نیاز به زمان و رسیدگی داشتند .، مخصوصا اگه روی روح آدم ایجاد بشن ، دردناک تر میشن و بهبودشون زمان بیشتری نیاز داره .

ندا رو جلوی ایستگاه اتوبوس پیاده کردم . خیلی اصرار کردم که برسونمش ، اما قبول نکرده بود. امیرعلی بابت وقتی که گذاشته بود ازش تشکر کرد و ندا که بعد از جمله ی من به طرز آشکاری سکوت کرده بود با لحن آرامی جوابش رو داد.

امیرعلی روی صندلی جلو نشسته بود . صندلی رو عقب داده بودم تا راحت بتونه پاش رو دراز کنه . تمام طول مسیر چشمهایش رو بسته بود و سکوت کرده بود . نزدیکیهای خونه همین که چشمهایش رو باز کرد ازش پرسیدم :

-درد داری؟

صاف نشست

-نه دیشب نخوابیدم .

نگاهی به من انداخت

-دیشب شوهرت تا دم دمای صبح بیدار بود نور اتاقش می افتاد رو پنجره ی اتاق من نمیتونستم بخوابم .

میدونستم داره بهانه درمیاره و گرنه مگه نور اتاقش چقدر بود که مانع خواب امیرعلی توی اتاق خودش باشه.

- خجالت نمیکشی پایان نامه ات رو دادی برات بنویسه خودت راحت گرفتی خوابیدی؟!

شب قبل بعد مراسم ،محمد گفته بود نمیتونه بخوابه و ازم خواسته بود یکی از مقاله هایی که باید ترجمه میکردم براش بفرستم .

خجالت که میکشیدم ، بیشتر از "شوهرت" میون حرفه‌هاش تا دلیلی که اون میگفت . گوشه ی لبم رو گاز گرفتم و برای توجیهم گفتم :

-یه مقاله بود فقط

چپ چپ نگام کرد

-رفتین بیرون این دوست چشم دکمه ایت دیگه چی در موردم گفت .

چشمهام رو درشت کردم . پشت در خونه ی عمو ماشین رو متوقف کردم . سرم رو از تعجب تکون دادم و پرسیدم :

-چشم چی؟!

خودش رو عقب کشید و تکیه داد به در ماشین :

-چشمه‌هاش شبیه چشم عروسک پولیشی بود ، گرد و مشکی.

در خونه رو با ریموت باز کرد و با اشاره بهش گفت :

-حالا که تا اینجا اومدی امشبم باید بیای خونه ی ما ، من رو از خشم مامان نجات بدی . چون اگه بهش ثابت کنم طرف که پشت موتور بوده نابینا هم بوده ،آخرش میگه حتما یه کاری کردی که بین اینهمه آدم زده به تو !

#۳۴۱

با اشاره ی دوباره اش کلید استارت رو زدم و ماشین رو تا نزدیک ترین قسمت به پله ها هدایت کردم و اینبار همزمان با خاموش کردنش چرخیدم سمتش و گفتم :

-زبون تو به تنهایی یه لشکر رو خلع سلاح میکنه ، اونوقت از پس چند تا سوال و نگرانیه زن عمو بر نمیای؟!

چرخید طرف من به راحتی اعتراف کرد .

-حداقل تا اینجا که اومدی ، بیا حضوری بخاطر دیشب ازش یه تشکر درست و حسابی بکن .

لحن و نگاه مودبانه اش و تکیه ای که روی "تشکر درست و حسابی" داشت باعث شد داغ شدن صورتم رو حس کنم و برای فرار ازش دستم رو روی دستگیره گذاشتم و قبل از خارج شدن از ماشین مثل خودش توی لفافه گفتم:

-تو فقط ادعای برادر عروس بودن داری تا اینجا که هر چی دیدم خواهر داماد بود

نیمی از تنم رو از ماشین بیرون گذاشته بودم که با خنده صدام کرد .

-نیکی!!

فوری جواب دادم

-تو فکر خودت باش که چطور قراره از این پله ها بری بالا

از ماشین خارج شدم و قبل از رفتنم به طرف سمت دیگه ماشین و کمک به امیرعلی ، در ورودی خونه باز شد و زن عمو ازش خارج شد . احتمالا شنیدن صدای ماشین ، اون رو تا بیرون از خونه کشونده بود .همونجا کنار در مکث کرد و نگاهی چند بار از امیرعلی که همچنان بدون حرکت روی صندلی جلو نشسته بود و من که جلوی ماشین ایستاده بودم ، رفت و برگشت .

مسیر حرکتیم رو عوض کردم و به طرف پله ها رفتم . لبخند روی لب زن عمو خالی از حس بود و نگرانی رو میشد به راحتی توش حس کرد . فکر کنم این هم خاصیت مادر بودن بود که حس های زودتر از منطق دست به کار میشدند و چیزهایی رو ندیده و نشنیده میفهمیدند.

از پله ها بالا رفتم و بهش سلام کردم . با لبخند جلو اومد و بغلم کرد. اما نیم نگاهش توی همون چند ثانیه هم به امیرعلی بود .

-خوش اومدی عزیزی دلم

فکر کردم بهترین کار اینه که زودتر بهش بگم چی شده . با سر به ماشین که امیرعلی درش رو باز کرده بود اشاره کردم .

-امیرعلی پاش آسیب دیده

"یا خدا" یی که گفت شنیدم و بعد با عجله پایین دویدنش از پله ها رو

امیرعلی هر دوتا پاش رو از ماشین بیرون گذاشت و به سختی روی پای چپش ایستاد .

-آرومتر بیا مامان

فقط چند ثانیه طول کشید تا پایین رفتنش از پله ها و عبورش از کنار استخر و رسیدنش به پسری که به سختی خودش رو با تکیه به در ماشین سر پا نگه داشته بود .

سوال و جوابهای مادر و پسری شون رو نشنیدم ، چون با شنیدن صدای گوشیم ، اون رو از توی جیبم بیرون آوردم و با دیدن اسم محمد لبخند ناخودآگاهی روی صورتم نشست .

-جانم ؟!

-تومیدونی دلتنگی چقدر حس عجیبیه ؟ مثلا اینکه کسی تا حالا بهت گفته ما خیلی سال پیش توی خونه ی حاج آقا زندگی میکردیم ؟! یا اینکه اون اتاق روبروی اتاق بزرگه ی طبقه ی بالا که همیشه درش بسته بود ، مال من و امیرعلی بود!! امشب عجیب دلم برای اون اتاق و اون طبقه تنگ شده .

مکثی کرد و با شیطننت اضافه کرد

-تومیدونی چرا ؟!

بی هوا و با صدای بلند بهش خندیدم و تازه اونوقت نگاه مهربان زن عمو و چشمهای شرورانه ی امیرعلی که دستش رو روی شونه ی مادرش گذاشته بود و لنگ لنگان به سمت پله ها حرکت میکرد من رو به خودم آورد .

برای کمک بهشون پا روی پله ی اول گذاشتم وهمزمان با صدای آرومی توی گوشي زمزمه کردم .

-بعید میدونم امشب دلتنگیت رفع بشه !

صدای باز شدن درهای ماشین اومد و جمله ای که با وجود اون صدا نامفهوم به گوشم رسید .

-مجبورم راهش رو پیدا کنم . من قول یه تلافی رو قبلا بهت داده بودم عزیزم....امکان نداره زیر قولم بزنم .

۳۴۲

همه ی تلاشم رو کردم که خنده ام رو پشت لبهام نگه دارم . با گفتن فعلا خدا حافظ تماس رو قطع کردم و گوشي رو توی جیبم سر دادم . با رسیدنشون به پله ها امیرعلی دستی که روی شونه ی زن عمو بود رو روی حفاظ پله ها گذاشت .

-کمک نمیخواد ، دیگه خودم میتونم .

با دیدن عرقی که روی پیشانیش نشسته بود گفتم :

-باید عصا برات می‌گرفتم .

زن عمو بازوی دیگه ی امیرعلی رو گرفت

-به محمد میگم داره میاد بگیره . پدرت که امشب دیر وقت میاد خونه .

امیرعلی نگاه گذرایی به من انداخت

-نمی‌خواه به یکی از بچه ها خبر میدم هم ماشینم رو برام بیاره هم عصا بگیره.

شربتی که زن عمو آماده کرده بود رو با یه مسکن روی میز مقابلش گذاشتم . بعد از گذشت چند ساعت از تصادف تازه درد پاهاش شروع شده بود و به ذوق ذوق افتاده بود .چند دقیقه قبل یکی از دوستاش اومده بود و سویچ رو ازش گرفته بود تا ماشینش رو براش بیاره .

بعد از ورودمون به خونه وقتی لباسش رو با تیشرت و شلوار عوض کرده بود تازه خراشیدگی های روی بازوش رو دیده بودیم چیزی که خودش هم متوجه اش نشده بود .

پاش رو روی کاناپه دراز کرده بود و تمام حواسش به گوشی توی دستش بود و با صدایی که از برخورد لیوان روی میز ایجاد شد سرش رو بلند کرد و به من نگاه کرد. به زخم روی دستش اشاره کردم .

-یه چیزی بز روش زود خوب بشه

دستش رو بالا آورد و با کج کردن سرش نگاهی به بازوش انداخت .

-چیزی نیست . دردم نداره .

بی اختیار به ساعت روی دیوار نگاهی انداختم .از وقتی با محمد حرف زده بودم نزدیک یک ساعت می‌گذشت و هنوز نرسیده بود و اینجا در مقابل چشمهای کنجکاو امیرعلی امکان تماس گرفتن باهاش رو نداشتم .

-دیر نکرده این ساعت ترافیکه .

روی مبل مقابلش نشستم و این خونده شدن دستم رو از طرفش به روی خودم نیاوردم . نگاهی به پاش انداختم و پرسیدم :

-چند روز باید توی گج بمونه؟!

لپش رو باد کرد و با بیرون دادن نفسش گفت :

-بیست روز

-یعنی روز عقد هم پات تو گچه !!

با محبت گفت :

-یک درصد فکر کن من میدون رو برای عمه خانوم خالی کنم !! چند ساعت بازش میکنم دوباره میرم گج میگیرم .

سرم رو پایین انداختم و با ناخن های دستم بازی کردم .

-مگه قرار نبود امروز برید آزمایشگاه !؟

سرم رو به آرومی بلند کردم و بهش که انگار داشت تلاش میکرد افکاری که دوباره سراغم اومده بود رو دور کنه نگاهی انداختم .

-فردا میریم محمد گفت مثل اینکه گفتن کمتر از یک هفته همه اش رو انجام میدن !

خواست چیزی بگه که صدای بازشدن در مانعش شد.

حس هام یکجور عجیبی بهش گره خورده بود . انقدر که با شنیدن صدای سلام بلند بالاش ، ضربان قلبم تند تر بشه و نفس کم بیارم .مقابل نگاه موشکافانه ی امیرعلی از روی مبل بلند شدم .

اون لحظه با وجود حرفهایی که محمد زده بود و نگاه خیره ی امیرعلی ، انگار تازه داشتم حضورم رو دقیقا یک روز بعد از خواستگاری توی خونه شون درک میکردم .

حس کردم که نباید اینجا میبودم حتی اگه این خونه ، خونه ی عموم باشه و من مدت طولانی توش زندگی کرده باشم .

محمد بوسه ای روی صورت مادرش که برای استقبالش رفته بود، گذاشت و کیف و کت بهاره ای که روی ساعدش انداخته بود رو به دست زن عمو داد و با دیدن من ابروهایش رو بالا انداخت و لبخندی که صورتش رو پر کرده بود . به راحتی گفت :

-خانوم منم که اینجاست !!

حضورم رو حتما از ماشین پارک شده توی حیاط خونشون فهمیده بود. زن عمو لبخند تایید کننده و مهربانی به جمله اش زد. بی حرکت همونجا ایستاده بودم و نگاش میکردم . همه چیز از رابطه ی دونفره و حرفهای شخصیمون فراتر رفته بود و من تلاشش رو برای تثبیت این رابطه توی ذهن بقیه میفهمیدم . امیرعلی سرش رو از روی مبل به عقب خم کرد و به محمد که سمتون می اومد و تا اون لحظه ندیده بودش به شوخی گفت :

-باید دعاش رو به جون منو پای شکسته ام بکنی !

با نزدیک شدن محمد و دیدن پای امیرعلی و نگرانی که توی صدا و حالش دیده میشد . من با سلام فوری که گفتم تقریبا از مقابل چشمهایش فرار کردم .

وارد آشپزخونه شدم و روی یکی از صندلی ها نشستم . حرکت شتاب زده ام با تعجب زن عمو همراه بود . :
-کمک لازم ندارید ؟

شربتی که احتمالا متعلق به محمد بود توی لیوان ریخت و ظرف میوه ی چیده شده روی میز رو مقابلم گذاشت .

-نه عزیزم ، بیا به چیزی بخور تا شام خیلی مونده .

دچار استرس شده بودم . انگار به غربت عجیبی بود که باعث میشد حتی به نگاه همه حساس بشم . قبل از اینکه دستم سمت میوه ی روی میز بره . محمد توی درگاه ظاهر شد و خطاب به مادرش گفت:

-مامان من به دوش بگیرم الان میام .

زن عمو جلو رفت و شربت رو دستش داد

-زود بیا ، امشب مهمون ویژه داری !

کمی از شربت خورد و لیوان رو به مادرش برگردوند و با چشمتی که به من زد گفت :
-بله چشم .

این رفتار واضحش دنیایی از اضطراب رو روانه ی وجودم کرده بود . دلم میخواست به بهانه پیدا میکردم و از اونجا میرفتم . یک جور گریز دلخواه و خوشایند بود ،حسی که توش التهاب و هیجان داشت و چند دقیقه بعد تماس عزیز و نگرانش برای دیر کردنم همین بهانه شد و من پشت تلفن به عزیز گفتم تا چند دقیقه ی دیگه میرم خونه .

امیرعلی اجازه نداده بود زن عمو چیزی از تصادف به عزیز بگه و من همین رو دست آویز کردم و حتی در برابر اعتراض امیرعلی هم بهانه آوردم که میخوام برم خونه و آروم آروم برای عزیز موضوع رو تعریف کنم . از در خونه که بیرون اومدم ، هوا تاریک شده بود اما نور مهتاب و چراغ های سفید روی دیوار فضای حیاط رو روشن کرده بود.

جلو در ورودی از کیفم سویچ ماشین رو بیرون اوردم و چون سر راه گذاشته بودمش به دست زن عمو دادم که اگه خواستن جابجاش کنن .

-تنها میتونی بری؟!-

صورتش رو بوسیدم و از پله ها پایین رفتم .

-یه جوری میگید میتونی، انگار چقدر راهه.

-خب میموندی محمد می اومد پایین ، باهات می اومد .

چند تا پله ی آخر رو با سرعت بیشتر پایین رفتم . دستم رو براش تگون دادم و با گفتن "خداحافظ "خونه رو دور زدم . حقیقت این بود که من همیشه از تاریکی میترسیدم .اما هیجان این گریز از مقابل محمد یک شور دوست داشتنی روانه ی رگهام کرده بود.

عبورم از حدفاصل بین دو دیوار همراه شد با سیاهی که دیدم رو پر کرده بود . سایه ی بلند درختها و نور اندک چراغ هایی که از محوطه ی جلوی خونه خودشون رو به این بخش می رسوندند کمی خوف برانگیز بود. درست همون لحظه که قدمهام کمی از حجم این ترس سست شد ، صدای قدمهایی رو پشت سرم شنیدم و بعد دستی که دور کمرم حلقه شد . قبل از اینکه واکنشی انجام بدم ،صدای آشناس توی گوشم پیچید.

-کجا خوشگلم!؟-

با آزاد کردن دستش میون بازوهاش چرخیدم .

حسم شبیه صیدی بود که خودش با پای خودش قدم توی دام گذاشته . انقدر مجذوب دام دوست داشتنی و عطر نفس هاش بودم که حتی توان اعتراض هم نداشتم .

_حتما میدونی که این مدل فرار کردنا نتیجه ی عکس داره!!

احتمالا توی اون تاریکی نمیتونست صورتم رو خوب ببینه ، اما شک نداشتم که برای فهمیدنم نیازی به چشمهاس نداره و خوب میدونه که من چقدر از این نزدیکیم بهش که بینیم رو پر از بوی عطرش کرده و گرمای تنش که انگار سلولهای قلبم رو نشانه گرفته ، گیج و خجالت زده ام .

انقدر که فقط تونستم یه دستم رو روی سینه اش بذارم و با فشار اندکی که بهش وارد کردم بگم :

-میشه یه خرده بری عقب تر!!

برعکس خواست من سرش رو پایین تر آورد . انگار هر دوتامون میدونستیم من چقدر چیزی رو که ازش خواستم ، نمیخوام !!

با لحن مطمئن و صدای بمش آرام گفت :

-به نظرت اشکال داره که از این فاصله به چشمهایی که دنیامو تغییر داد نگاه کنم ؟!

مثل خودش آرام گفتم :

-شاید یکی بیاد!

نفسهای روی صورتم خورد وقتی که گفت :

-قبلا بهت گفته بودم که من هیچوقت زیر هیچکدوم از قولهام نمیزنم !!

جمله اش شیطنت داشت اما بیشتر از اون لبریز از مهر بود . انگار فقط میخواست اتفاقی که قراره بیفته رو بهم یادآوری کنه .

و من خیره بودم توی چشمهایی که با وجود سیاهییش مثل دوتا گوی براق میدرخشیدند ، با نگاهی که بی شک پر از حرف دلم بود و نتیجه اش شد سری که نزدیک تر اومد .

انقدر نزدیک که هیچ فاصله ای بینمون باقی نمونه بود و من تپشهای تند قلبش رو زیر انگشتها و روی قلبم حس میکردم . قلبی که باهاش همسرایی راه انداخته بود و پرشور و بی وقفه مینواخت . لمس لبهایش درست مثل یه معجزه من رو از وسط اون شور و بیتابی توی خلسه ای پر نوازش که پس زمینه اش سمفونی تپشهای قلبمون بود رها کرد . و من درست مثل یک طوفان زده که به ساحل آرام میرسه مغز و قلب و سلول به سلول تنم دچار آرامش شد .

چند ثانیه گذشت یا چند دقیقه نمیدونم!! فقط وقتی سرش بالا اومد که دیگه هیچ تاریکی نبود ، انگار تمام باغ رو آذین بسته بودند که طیف وسیعی از رنگ ،مثل جادوی رنگهای پر پروانه تمام دنیای مقابل چشمهام رو پر کرده بود .

نگاهش بعد از اون بوسه درست مثل ستاره بارون شبهای تابستون پر از ستاره های کوچیک و درخشان بود .

خیره توی چشمهام فشار دستهایم و بیشتر کرد و اینبار سرم یکجایی حوالی گردنش آروم گرفت و چشمهام بی اختیار بسته شد . نفس هاش رو روی پوست گردنم حس کردم .

-گاهی شک میکنم که رویا نباشی!!

#۳۴۴

اینبار وقتی ازش جدا شدم ، انگار یه پرده از مقابل دیدم برداشته شده بود و من حقیقت اتفاقی که افتاده بود رو عریان می دیدم . حس شرمی که توی تمام تنم جاری شد، باعث شد مثل تمام وقتیایی که خجالت زده میشدم . یک پام رو پشت پای دیگه بذارم و یک قدم به عقب برم و محمد گره دستهایم رو از دورم باز کنه . دستهایی که توی اولین واکنش از طرفش توی جیب شلوار ورزشیش فرو رفت .

-اگه بدونی همین که اومدم پایین و مامان گفت همین الان رفتی ، با چه سرعتی خودم رو بهت رسوندم !!
نگاهم رو از یقه ی پیراهنش بالا تر بردم و به چشمهایم رسیدم . بعید بود اگه بخواد با این حرفها حواسمون رو به چیز دیگه ای معطوف کنه تا اتفاقی که افتاده رو فراموش کنیم . فهمیده بودم همیشه کاری رو انجام میدی که بهش ایمان داشته باشی .

-چرا نموندی ؟!

جواب سوالش طولانی و پیچیده بود . انقدر که باید از تمام حسهایی که اون لحظه دچارش شده بودم براش میگفتم . پای چپم رو به موازات پای راستم قرار دادم و یک قدم دیگه عقب رفتم .

-من ...

دسته ی آویزان شالم رو با حرکت شتاب زده ای روی شونه ام انداختم . یه دستش رو از توی جیبش بیرون آورد و گوشه ی شال رو که باهاش در حال کلنجار رفتن بودم توی دستش گرفت و در حالیکه با حوصله روی شونه ام میزد گفت :

-بین من و تو هیچ چیزی بیشتر از این حسی که الان هست وجود نداره . حداقل برای من که نیست . من دوست دارم ، با همه ی عشق و منطقم بهت تعهد دارم . خانواده مون ازش خبر دارن و چند روز دیگه هم قراره این تعهد رسمی و قانونی بشه . فقط باید باور کنی یه نقش دیگه به بقیه ی نقش هایی که توی زندگی داشتی اضافه شده .

-زن عمو ناراحت شد ؟

سرش رو بالا آورد و به من نگاه کرد با لبخند جذابی که روی لبهاش اومد گفت:

-امیرعلی راست میگه شما دوتا شور عروس ومادر شوهر خوب بودن رو در آوردین !! نه....میدونی که ناراحت نمیشه . فقط منو وسط عجله ام برای رسیدنم به تو، شماتت کرد و گفت " با حرفهات معذبش کردی "

شال میزان شده روی شونه ام رو رها کرد و پرسشگرانه گفت :

-آره تقصیر منه؟!

-نه ، خب یه کم اولش سخته .

نگاهم رو توی فضای اطرافم چرخیدم . از روی تنه ی پیردرختهای باغ و برگهای جوانی که خودشون رو به دست نسیم ملایم شبانگاهی سپرده بودند و حرکت آرامشون زیر نور نقره ای مهتاب ،شبح های کوچک لرزانی رو ایجاد کرده بود گذشت و دوباره روی چشمها و صورت منتظر محمد ثابت موند .

-روز اولی هم که اومده بودم توی این خونه یه حسی شبیه امشب داشتم .

-باید اول خودت جایگاهت رو توی خونه ی ما باور کنی ، بعد همه چیز خیلی راحت تر میشه منم که تلاشم رو برای ایجاد این باور انجام دادم .

جمله ی آخرش شیطننت داشت . شیطنتی که دوباره دقایق پیش رو برام مرور کرد و من فوری گفتم :

- من برم دیگه

همزمان با عقب تر رفتنم یه قدم جلو گذاشت .

-میگم بنظرت اگه پیام از اتاق کودکیهام رفع دلتنگی کنم چی میشه ؟!

خندیدم

-بنظرم نکن اینکا رو . احتمالا حاج آقا از خونه دیپورتت میکنه.

زیر لب زمزمه کرد

-تاریخ انقضای قدرتش فقط ده روزه.

کنارش سمت خونه راه افتادم. در حالی که زیر چشمی نگاش میکردم گفتم :

-میتونی اینو جلوی روش بگی ؟!

دیدم لبهایی که برای خندیدن کشیده شده بود ، جمع کرد و ظاهر بی تفاوتی به خودش گرفت . آروم گفت :

-مهم اینه که من امشب به قولم عمل کردم .

یادآوریش رو به روی خودم نیاورم . از کنار دیوار شرقی ساختمون عبور کردیم و وارد حیاط روشن خونه شدیم .

-امروز به حاج آقا گفتم در مورد تبریز رفتنمون .

#۳۴۵

اینبار کامل سمتش چرخیدم و بهش نگاه کردم .

-بلیط میگیرم برای بعد از عقد . فکر نکنم بتونیم بیشتر از دو سه روز توی روزهای کاری بمونیم . ولی حداقل توهم میتونی یه سر به دانشگاهت بزنی .

دلخوری که ته دلم داشتم به زبون آوردم چیزی که از وقت شنیدنش همون ته مه ها رسوب کرده بود و من برای دلتنگی که مطمئن بودم دچارش میشم عزا گرفته بودم .

-تو که فردای عقد باید بری مشهد .

نزدیک پله های خونه رسیده بودیم . دست انداخت و آرنجم رو گرفت و نگهه داشت . من نمیخواستم مانع کارش باشم . همون روزی که بهم گفته بود برای شرکت توی سمینار باید همراه بچه های گروه به مشهد برن هم هیچ واکنشی نشون نداده بودم ولی نمیتونستم دلتنگیهام رو کنترل کنم ، خواستنی که هر روز بیشتر از روز قبل میشد.

من بهش اعتماد داشتم و بیشتر از اون باور داشتم باید کنارش باشم و حمایتش کنم . دلم میخواست یه زن باشم ، یکی مثل مادر خودش .

-نیکی من که بهت گفتم اگه ناراحت

سعی کردم خرابکاریم رو درست کنم و بهش این باور رو بدم که حدسش در مورد ناراحت شدنم درست نیست . حدسی که باعث شده بود اخم هاش توی هم بره و با جدیت به من چشم بدوزه.

-من که گفتم مشکلی با رفتنت ندارم . اونم که همش سه روزه .

با اطمینان گفت :

-باز هم میگم ، چه الان چه هر وقت دیگه ، هیچ چیز بیشتر از زندگی خودمون مهم نیست.

آرنجم رو آروم از لای انگشتهاش بیرون کشیدم .

-جای امیرعلی خالیه دادش در بیاد . دیشب وسط حرفهات با حاج آقا و عمو بهم میگفت هر چی محمد

میگه باور نکن ، اولش همه از این قولها میدان بعد میزنن زیرش .

گره ابروهاش به آرامی باز شد

-من نمیدونم اون شریک دزده یا رفیق قافله!!

با خنده گفتم :

-فکر کنم خودشم همون وسطا گیر کرده .

-شما چی خانوم حرفهای منو باور میکنی ؟!

به شوخی بادی به غیغب انداختم و برای رفع نگرانش گفتم :

-عزیز همیشه میگه زن بودن یعنی سنگ زیر آسیاب بودن .

نور چراغ های روی دیوار خونه روی صورتش میتابید و با چشمکی که زد چشمهایش طرحی از شرارت به خودش گرفته بود.

-آفرین به عزیز!! آموزه ی دیگه ای در این مورد نداشت؟!!

خنده ام رو پشت لبهام پنهان کردم و رفتم سمت پله ها

-چرا گفت اتفاقا ، اینکه از خواسته هام کوتاه نیام .

از همون پایین به من که از پله ها بالا میرفتم نگاه کرد.

- اینو که همه خوب بلدن . منظورم آموزش کاربردی بود .

روی پله ی چهارم ایستادم و دستم رو روی حفاظ پله ها گذاشتم و کمی به سمتش خم شدم . با وجود قد

بلندش سرش کمی از من پایین تر بود. سرم رو تکون دادم .

-برو خونه مثل یه پسر خوب شامت رو بخور بخواب .

با لحن آرومی گفت :

-تو که مدتهاست برای من شب زنده داری تجویز کردی !! امشبم روش.

به من که هنوز خیره اش بودم با سر به در خونه اشاره کرد .

-برو تو خونه عزیزم ، منم برم فکر کنم بهتره امشب به عزیز چیزی در مورد امیرعلی نگی . حاج آقا که با باباست تا حالا فهمیده .عزیز الان با اون داروهایی که میخوره دیگه وقت خوابشه . صبح بهش میگیرم .

باشه ای گفتم و از آخرین پله بالا رفتم.

قبل از ورودم به خونه گفتم:

-ساعت هفت و نیم منتظرتم .

براش که هنوز منتظر نگاهم میکرد. سرم رو تکیه دادم و وارد خونه شدم .

✱

۳۴۶#

-حاج آقا اعتمادی اجازه می فرمایید !؟

صدای زمزمه ی حرف زدنها که خاموش شد . دستم بی اراده و به آرامی ، از زیر قرآن باز شده روی پاهام به امید پیدا کردن دستش حرکت کرد. انگار با دیدن تصویر پر هیجانم توی آینه ی نقره ای مقابلمون خواستم رو فهمیده بود که دستش رو جلو آورد و انگشتهای سرد و یخ زده از اضطرابم رو میون دست گرمش جا داد.

دستهایش رو محکم تر از هر بار دیگه ای توی دستم گرفتم . این روزها عادت کرده بودم به فشار محکم دستهایش و اطمینانی که از این کار به قلبم سرازیر میشد .از توی آینه نگاه دقیق و موشکافانه ای به من انداخت و با تکیه اندک و نامحسوس سرش لب زد .

"چی شده؟"

و من نمیدونستم باید از کدوم حسم براش میگفتم . از لذت حضورم کنارش و لمس انگشتهاش و داشتنی که قرار بود تا چند دقیقه ی دیگه همیشگی بشه ، تا تماشای صورتهای شاد و پر مهر خانواده ام حتی اگه وسط تموم این آدمها جای خالی حضور دو نفر زیادی توی چشم باشه .

یا مثلا از هیجان بودنم توی اتاق عقد بزرگ و پر رزق و برق محضری که صاحبش از آشنای حاج آقا بود ، حاج آقای که تکرار لفظ حاج بابا دیگه برام جوری عادت شده بود که بقیه هم تقریبا اون رو برای نسبت

دادنش به من با همین لفظ خطاب میکردند. یا نشستن کنار سفره ی عقد سفارشی و چشمنوازی که زن عمو برای انتخاب هر کدام از جزییاتش ساعتها با طراحش وقت گذاشته بود و همفکری کرده بود. انقدر وسواس گونه که من میونه ی راه از همراهی باهاشون انصراف داده بودم به جاش حرف زدن و بودن کنار محمد رو، حتی اگه به بهانه ی پایان نامه ام که بود، بهش ترجیح داده بودم.

تنها چیزی که وسط التهاب و سرسره بازی دلم بهش اهمیت نمیدادم نگاه تیز عمه خانوم بود و تلاشش برای درجریان بودن از چند و چون همه چیز. میون آدمهایی که تعدادشون خیلی بیشتر از تصور و قرارمون برای یه عقد ساده ی محضری بود و بیشتر از این افرادی که قرار بود بعد از عقد توی رستورانی که عمو رزرو کرده بود به جمعمون اضافه بشن. همون شبی که عمو از ظرفیت رستوران گفته بود و حاج آقا از تعداد مدعوین، یه چیزی ته دلم فرو ریخته بود. چیزی که انگار چشمهای محمد توان خوندنش رو از ته ته قلبم داشت که همون شب من رو توی آشپزخونه تنها گیر انداخته بود و کف دستهایش رو دوطرف صورتم گذاشته بود و خیره توی چشمام گفته بود:

"اون چیزی که ته قلبت میگذره رو به من بگو"

و من چه راحت گفته بودم که

"فکر کنم قراره همونجوری که حاج آقا توی شب خواستگاری گفت، آرزو از دلش در بیاد!! فقط یه کم عبور ازش بدون پدر و مادر سخته"

با اطمینانی بیشتر از همیشه گفته بود

"فقط کافیه تو نخوای"

و من گفته بودم

"وقتی تو هستی میخوام"

من قید و بندهای این خانواده روپیشتر از این میدونستم و حتی مراعات خود محمد رو در مواجهه با خانواده اش. همین هم تلاشش رو برای رضایت کامل من با ارزش میکرد. اینکه رضایت و خواست من برایش تا این حد از الویت قرار داشت و این موضوع حسی رو توی وجودم ایجاد میکرد بیشتر از عشق حتی؛ من برای این آدم بیشتر و بیشتر از عمق وجودم احترام قائل میشدم.

همون لحظه گفته بودم

"این مسیری که خودم انتخاب کردم و دیگه نمیخوام توی انزوا و سکوت باشم. اگه قراره بخشی از این خانواده بمونم بذار انقدر من رو ببینن تا باورش کنن"

با فشار دوباره ای که به انگشتم وارد شد از فکر و خیالی که توش غرق بودم بیرون اومدم و به محمد که پرسشگرانه به من چشم دوخته بود نگاه کردم .

من این آدم رو ، این مرد رو به اندازه ی همه ی نداشته هام توی زندگی و حتی بیشتر از اون دوست داشتم .

-اجازه ی ما هم دست شماست حاج آقا

تعارفات بین حاج آقا و عاقد تموم شد و من از التهاب چشمهام رو برای لحظه ای روی هم گذاشتم . تمام این ساعتها دچار یه هیجان عجیب شده بودم . چیزی که سرعت خون رو توی رگهام بیشتر از همیشه کرده بود و من انگار همه ی این دقایق رو توی خواب میدیدم.

خوندن خطبه با سکوت توی سالن همراه بود و من با چشمهای بسته و سینه ای که از فشار دم و بازدمم پر شتاب بالا و پایین میرفت بهش گوش سپرده بودم . دلم میخواست ثانیه به ثانیه این لحظات رو توی ذهنم حک کنم .

جمله های عاقد با خوندن مهریه ، چیزی که همون روز توسط عمو و حاج آقا به خاطر رسم و رسوم و میمنت تعیین شده بود و اجازه ای که برای وکالتش از من خواسته شد تموم شد. ولی قبل از هر پاسخی از طرف جمع شاد کنار من، حاج آقا گفت :

-با اجازه ی شما ما برای مهریه یه توافق دیگه هم کردیم .

#۳۴۷

-جانم حاج آقا بفرمایید ضمیمه کنم.

بی اختیار چشمهای بسته ام رو باز کردم و از توی آینه بهش نگاه کردم . میتونستم اعتراف کنم یکی از با محبت ترین لبخندهاش رو روانه ی نگاهم کرده بود. با چرخوندن سرم اینبار بدون هیچ واسطه ای بهش خیره شدم . نگاهش براق و مثل آینه زلال بود.

آروم زمزمه کردم

-چی؟

با لبخند گرمی که کنج لبهاش جا خوش کرده بود گفت:

-مگه خودت تمام مهر من رو نخواسته بودی؟!

ناباور بودم از این حجم به فکر بودنش . از اینکه کنارم خودش رو نمیدید و اینهمه ملاحظه در عین حفظ اقتدارش من رو شرمزده میکرد.

حاج آقا که گفت :

-در ادامه مرقوم بفرمایید مهر و محبت کامل داماد

خواستم دستم رو که لمس دستانش گرم و تبادارش کرده بود از بین انگشتهاش بیرون بکشم ، اجازه نداد و محکم تر توی دستش گرفت . زیر لب کنار گوشم زمزمه کرد

-برای هر چیزی جایی تعریف شده ، برای دستها که جاش همینجاست و برای خودتم که

نگاهی به من انداخت و گفت:

-لازمه که بگم!؟

نه لازم نبود که بگه . من تجربه ی چند دقیقه ایم ، میون بازوانش رو با دنیا عوض نمیکردم. من حال اون لحظه و آتیش بازی چشمهایش رو با خود خواهی تمام ، هزار باره برای خودم میخواستم . دستهام همونجا موند ، همونجایی که محمد گفت جایگاه تعریف شدشونه . نه فقط اون لحظه ، بعدترش هم . وقتی بله رو از ته دلم گفتم یا وقتی جواب تبریک ها رو میدادم .

کی میتونست توی اون لحظه خوشبخت تر از من باشه وقتی برق نگاه عمو و همسرش درخشان تر از نگین همه ی اون جواهراتی بود که به من هدیه شده بود . یا چشمهای اشکی عزیز که میدونستم به یاد چه کسی و چرا توی چشمهایش خونه کرده !! قطره اشکی که همون لحظه و با دیدنش به چشمهای منم سرایت کرده بود .

یا آغوش گرم حاج آقا و بوسه ی برادرانه ای که امیرعلی از روی شال سفیدم روی سرم جا گذاشته بود . اینها خود خود خوشبختی بود وقتی من همه ی آرزوهایم رو در کنارشون توی دستم داشتم . آرزویی که توی هیچ کدوم از اون لحظه ها از من غافل نبود و با فشار انگشتهاش یا نوازش پشت دستم با انگشت شصتش بودنش رو برام یاد آوری میکرد .

اندکی که از جمع شاد آدمهای جلوی رستوران فاصله گرفتیم . خودم رو توی صندلی فرو بردم و چشمهام رو بستم و به موسیقی ملایمی که با روشن شدن ماشین صدایش از پخش می اومد گوش دادم . به این آرامش بعد از چند روز دوندگی و التهایی که دچارش شده بودم نیاز داشتم . محمد سکوت کرده بود و من حدس میزدم دلیلش مکالمه ی کوتاهش با فرشته موقع خداحافظی باشه . فرشته ای که سر عقد نیومده بود و مثل

بقیه ی مهمونها با فرناز و شوهرش مستقیم اومده بود رستوران هتل. و من همه ی تلاشم رو میکردم تا دهنم رو از این تصور زشت و این تفکر پوسیده که به خاطر شرایطش نباید سر عقد باشه ، دور کنم. توی محضر وقتی محمد از مادرش این موضوع رو شنیده بود با تمام خودداریش تا گوشه‌های سرخ شده بود و با همه ی تلاشش برای به روی خودش نیاوردن ، آخرش نتونسته بود طاقت بیاره و وقت خداحافظی باهاش چند دقیقه کوتاه حرف زده بود .

-خسته شدی ؟!

کمی خودم رو بالا کشیدم و شالم رو از دور گردنم باز کردم . سرم رو به طرفش چرخوندم .

-دلم میخواد چشمهام رو ببندم وچند ساعت راحت بگیرم بخوابم .

چشمک با نمکی تحویل داد

-چه خوب !

با لبخندی که هر کاری کردم از روی لبهام جمع نشد . سرزنشگرانه نگاهش کردم.

-من تا همینجا هم خیلی طاقت آوردم که زودتر از اینا دستت رو نگرفتم با خودم نیاوردمت.

خندیدم ؛ رها و پر از آسودگی خیال . خنده ای که نگاه خیره ی محمد رو به دنبال داشت و من به سختی تونستم از روی لبهام جمعش کنم.

-نباید به جلو نگاه کنی ؟

با صدای آهسته ای گفت:

-داری سخت ترش میکنی !

#۳۴۸

این نگاه رو میفهمیدم ،این موج گرم توی چشمهایش رو با وجود اینکه برای اولین بار بود توی نگاهش جا خوش کرده بود !!

انگار این خودم بودم که عوض شده بود . آب دهنم رو به سختی قورت دادم و محمد سرش رو چرخوند و به روبرو خیره شد .

پرسیدم:

-کجا میریم!؟

-هیچ جا!

با تعجب نگاهش کردم . با محبت به صورت متعجبم نگاهی انداخت . کف دست راستش رو روی یک طرف از صورتم گذاشت و با انگشت شصت گونه ام رو نوازش کرد.

-نمیخوام این دقایق رو با هیچ کس و هیچ چیز قسمت کنم . فقط من باشم و تو . باشه!؟

سرم رو در تاییدش تکیه دادم . دستش رو پایین آورد و دست چپم رو توی دستش گرفت و پشت دستم رو به لبهای داغش چسبوند. انقدر با آرامش و پر احساس که من ریختن قلبم رو مثل ذوب برف های روی شیروانی ، آرام و ذره ذره حس کردم. دستم رو روی پاش گذاشت و دست خودش رو روش قرار داد .

چشمهام رو از حجم زیاد احساسی که به قلبم سرازیر شده بود بستم . میون نوای ملایم و جذابی که پخش میشد و حرکت آرام و گهواره وار ماشین و گرمای تنش که از دستم سلول به سلول تنم رو به تملک خودش در آورده بود ، توی خلسه ی پر آرامشی فرو رفتم .

ماشین رو که کنار پله های خونه نگه داشت ساعتها از لحظه ی خداحافظیمون از بقیه جلوی رستوران گذشته بود. ساعتیایی که پر بود از نوازش سر انگشتهاش روی پوستم و موسیقی کلامش که نت به نت عشق نواخته بود . با حسی که نیاز به گفتن نداشت، انقدر میمونمون جاری بود. که با تمام وجود احساس میشد . وقتی از اون خلسه بیرون اومدم که ماشین رو یکجایی توی ارتفاع نگه داشته بود . جایی که از شیشه ی جلوی ماشین میشد شهر رو مثل یک تابلوی پر از نقاط نورانی دید . همون بالا وقتی به خودم اومدم که بین بازوهاش محبوس بودم . حبسی که پر از آرامش بود ، پر از گرمای تنش و لمس لبهایی که انگار به جای بوسه روی لبهام عشق مهر میکرد .

ماشین رو خاموش کرد و سمت من چرخید. مکشش رو که دیدم با تردید پرسیدم .

-میری خونه!؟

عجیب بود اما دلم نمیخواست بره !! حتی برای یه لحظه جدایی ازش رو نمیخواستم . به شوخی گفت:

-فکر کنم امشب مجوز دارم بالا برای رفع دلتنگی از اتاقم .

لبخند آرامی روی لبهام نشست. منتظر نگاهش کردم . جواب نگاه منتظرم رو داد.

-خیلی دیر وقته ، ماشین بابا و امیرعلی هم که نیست . احتمالا مامان اینا رفتن خونه .

نفس عمیقی کشید و با نگاه گذرایی به خونه که بیشتر چراغهاش خاموش بود .گفت :

-دلم میخواد می اومدی خونه ی ما . ولی شانت بیشتر از اینه که این وقت شب بدون دعوت رسمی ازت
،همراهم ببرمت.

دستم رو روی دستگیره ی در گذاشتم و با صدای آرامی گفتم :

-شبت بخیر

سرش رو جلو آورد و پیشونیم رو بوسید و همونجا روی پوست پیشونیم لب زد:

-دعا کن خوابم بگیره.

چرخیدم سمت در ماشین و بازش کردم ولی قبل از خارج شدنم پیشمون شدم به طرفش برگشتم . خودم
رو جلو کشیدم و جواب بوسه اش رو با بوسه ای که روی گونه اش گذاشتم دادم . به من چشم دوخته بود. نه
فقط همون لحظه و توی ماشین . نگاهش وقتی که از ماشین خارج شدم و از پله ها بالا رفتم و وارد خونه
شدم هم همراهم بود. و حتی وقتی که وارد اتاقم شدم و از پنجره به حیاط نگاه کردم هم نگاهش رو همراه
خودم داشتم .

وقتی از پشت پنجره دست راستم رو براش بلند کردم و تکیه دادم انگار تازه فهمید وقت رفته . ماشین رو
روشن کرد و با دنده عقب از در باغ بیرون رفت و من همونجا کنار پنجره زمان رو گم کردم .

صدای پیام گوشیم نگاهم رو از انعکاس تصویر خودم توی شیشه ی پنجره گرفت . گوشی رو برداشتم و
صفحه اش رو روشن کردم .

برام نوشته بود

"کجا دنبال مفهومی برای عشق میگردی

که من این واژه را تا صبح معنا میکنم

هر شب..."

#محمدعلی_بهمنی

-بخدا تموم نمیشه ، میتونی بعدا هم نگاه کنی!

به امیرعلی که سرش رو تا کنار گوشم پایین آورده بود ، نگاهی انداختم . مثل خودش آروم گفتم :

-تو مشکلی با نگاه کردنم داری؟!

اخمهاش توی هم رفت و با نگاه چپ چپی گفت:

-حال آدم رو شما دوتا بد میکنید. سه روز داره میره تا مشهد و بیاد .

لبخندم رو از لحن معترضش خوردم .

-انقدر حسود نباش !

امیرعلی راست میگفت . دلم میخواست نگاه کنم . کل دیشب هم صورتش رو پشت پلکهام تصور کرده بودم و امروز اینجا ، توی خونه ی عمو و به قول محمد دعوت رسمی از من حتی دلم نمیخواست یک ثانیه رو برای دیدنش از دست بدم .

توی لحظه هایی که همه ی خانواده پشت میز غذاخوری نشسته بودند . من دلم میخواست به جای خوردن ، دست زیر چونه ام بزنم و به پسر تخش مقابلم نگاه کنم . تصویری از محمد که کمتر دیده بودم !!

محمد برام گفته بود که با فرشته حرفش شده .همون دیشب قبل از رفتنمون از رستوران . گفته بود "بهش گفتم تا کی قراره خودت رو پشت حرف و عقاید پوسیده ی دیگران پنهان کنی " .میشد فهمید که خودش هم چقدر از گفتن این جمله ها بهش ناراحته . از گفتن اینکه "حتی عمو هم بعد از شکست زندگی خودش رو داشته " . ولی با وجود همه ی اینها پسر لجبازی مقابلم نشسته بود که حتی ذره ای از موضعش در برابر فرشته کوتاه نیومده بود و تمام تلاشهاش فرشته رو برای بیرون آوردن از دلش بی جواب گذاشته بود.

فرشته تقریبا دور بشقاب محمد رو از غذا پر کرده بود و هر بار با دعوتش به خوردن ، تشکر زیر لبی از محمد دریافت میکرد و من دلم میخواست به این پسر لجوج بلند بخندم .

بعد از نهار محمد برای جمع کردن وسایلش عذرخواهی کرد و به اتاقش رفت . و در حضور حاج آقا و عمو تنها نگاه عمیقی سهم من شد . نگاهی که حس میکردم به اندازه ی خفقانی که قلبم دچارش شده بود ، دلتنگی داره . انگار که یک بخش از قلبم داشت کنده میشد . برای من این سه روز فقط هفتاد و دو ساعت نبود. هفتاد و دو ساعتی که صدها دقیقه میشد و هزاران ثانیه که هرکدومش میتونست عمری به اندازه ی هزاران بوسه داشته باشه . که من حریصانه تک تکش رو برای خودم میخوام .

دلم بچه بازی میخواست . برای اولین بار شاید ، توی تمام طول زندگیم دلم میخواست لج کنم . برم و پای کوبان ازش بخوام که تنهام نذاره . کودک بشم و بهانه بگیرم که کنارم بمونه . بغضی که با یاد آوری این موضوع توی گلویم نشست بود رو با آب دهن فرو دادم . سعی کردم خودم رو با شنیدن حرفهای بی پایان خانومهای جمع از مراسم دیروز سرگرم کنم . اما نمیشد برای من روز قبل خلاصه میشد در نگاه با محبت محمد و دستهای گرمش و بوسه های پر از احساسش .

کلافه توی حمام جابجا شدم و با شنیدن اسمم تکون سختی خوردم و به خودم اومدم .

-نیکي جان ؟!

به زن عمو نگاه کردم . نگاه عزیز و فرشته و بانو خانوم هم روی زن عمو نشست . چشمهایش بعد از عبور از روی ساعت روی دیوار به من رسید :

-ساعت پنجه ، برو محمد رو صدا کن بیاد پایین یه چیزی بخوره قبل از رفتنش .

نگاهم تعجب داشت . کمی طول کشید تا درک کنم این دم دستی ترین بهانه بود که زن عمو برای تنها بودنمون پیدا کرده بود. لبخندی که روی لب بقیه نشسته بود ، تقریباً مهر تاییدی بود روی این حدسم و من دل دل میکردم برای رفتن. برای عبور از مقابل نگاه شوخ و مهربان آدمهای توی سالن و بالا رفتن از پله ها و بودن کنار همسرم !!

همسرم ؟! پژواک این واژه توی ذهنم باعث شد چشمهام رو برای ثانیه ای روی هم بذارم و بعد از باز کردنش با تاییدی که دوباره با نگاه زن عمو گرفتم ، آرام و با طمأنینه زیر نگاه گرم خانواده ام از پله ها بالا برم.

بعد از بالا رفتنم از آخرین پله ، دستم رو روی قلبی که بی محابا میکوبید گذاشتم و نفسم رو عمیق بیرون فرستادم . پشت در اتاقش با نوک انگشت اشاره ضربه ی آرومی به در زدم .

-بله؟!

دستگیره رو پایین آوردم و در رو به آهستگی باز کردم . پشت میز کارش نشسته بود و با دقت و باچهره ای متفکر به چیزی توی لپتاپ زل زده بود .

-محمد؟!

سرش با کمی شتاب بالا اومد و گره بین ابروهایش جاش رو به انحنای گوشه ی لبهایش داد . همراه با صندلی سمت من چرخید .

-جان دلم ؟!

در رو بیشتر باز کردم و وارد اتاق شدم .

-زن عمو گفتن بیا پایین قبل از رفتن عصرونه بخور

با کمی تعجب میچ دستش رو که روی دسته ی صندلی بود چرخوند و به ساعتش نگاه کرد.

-الان؟!

شونه ام رو بالا انداختم . دست راستش رو بلند کرد و با تکونش من رو به کنار خودش دعوت کرد . در رو پشت سرم بستم و به طرفش رفتم . نزدیکش که رسیدم کمی خودش رو جلو کشید و میچ دستم رو گرفت . من رو به طرف خودش کشید و من روی پاهاش فرود اومدم .

معذب و خجالت زده ،خواستم از روی پاهاش بلند بشم که با پیچیدن دستهایش دورم اجازه نداده بود . به صورت و چشمهای فراری من نگاه شوخی انداخت.

#۳۵۰

-فکر کنم منظور مامان این بود عصرونه رو میفرسته بالا که بخورمش !!

شرمی که وجودم رو گرفته بود و تنم رو داغ و تبادار کرده بود هم نمیتونست مانع از لبخند روی لبم بشه . انقدر خیره نگاهم کرد که مقاومت شکست و نگاهم توی چشمهایش جا خوش کرد . توی چشمهایی که از این فاصله ی نزدیک ،تصویر خودم رو توی مردمکش میدیدم .

یه دستش رو آورد بالا و شالم رو از روی سرم پایین کشید. نگاهش اینبار به جای صورتم از روی موهام بلندم و چتری هایی که نیمی از صورتم رو گرفته بود گذشت . با دستش موهای توی صورتم رو پشت گوشم فرستاد . نفس های داغش به لاله ی گوشم میخورد و من ضربان پرشتاب قلبم رو توی دهنم حس میکردم ، ضربانی که صدای تپش های محکمش گوشم رو پر کرده بود و شک نداشتم که محمد هم به راحتی صدایش رو میشنوه.

سرش رو کمی پایین تر آورد و من نفس کم آوردم . انگار حالا که مستی دیشب و حال خوشش از سرم افتاده بود، تازه داشتم با تمام وجودم حسی رو که از سر گذرونده بودم لمس میکردم . گوشه ی لبم رو بوسید و من چشمهام رو بستم .

-من خیلی دلم برات تنگ میشه.

دستش رو برد سمت گیره ی روی موهام و از موهام جداش کرد . موهای بلندم رها شد و محمد انگشتهاش رو نوازش وار بینشون حرکت داد.

-من یه روزی قلب گمشده ام رو میون تابی که عزیز به موهات میداد دیده بودم !

صورتش رو که توی موهام فرو برد ، نفس پایین رفته ی من مثل قلب گمشده ی اون رفت و دیگه برنگشت .

کدوممون حال و روز سخت تری داشتیم؟! اون که میگفت دلش رفته یا من که نفس بریده بودم!!؟

دستش آخرین باری که روی موهام حرکت کرد از پایین موهام سرخورد و روی کمرم نشست . داغی کف

دستش و نفسی که هرمش توی صورتم میخورد وجودم رو سرشار از شور کرده بود .

در اتاق که ناگهانی باز شد . وسط همون حال جوری از جا جهیدم که اگه محمد کمرم رو نگرفته بود نقش

زمین میشدم . به سختی روی پاهام ایستادم و یه قدم به عقب گذاشتم و با شرم شالم رو روی موهای

رهاشدم انداختم . امیرعلی بیشتر از ما جا خورده بود . بالا آومدنم رو ندیده بود و معذب با چند تا برگه که

توی دستش بود جلوی در هاج و واج مونده بود .

محمد از روی صندلی بلند شد و باقدمی که برداشت کاملاً جلوی من قرار گرفت و با آرامش گفت :

-جانم داداش!؟

قیافه ی امیرعلی پوزش خواهانه بود. چیزی که روی زبونش نیومد . من خودم رو کمی بیشتر پشت محمد

کشیدم .

چند کاغذ توی دستش رو سمت محمد گرفت

-بلیط رو آوردن.

محمد جلوتر رفت و بلیط رو ازش گرفت . بهش غبطه میخوردم که توی همچین شرایطی هم میتونه به

خودش مسلط باشه .

-دستت درد نکنه.

-بابا گفت هر وقت آماده شدی بگو میرسوندت.

محمد نگاه گذرای به بلیط توی دستش کرد .

-نمیخواه اینهمه راه رو تا فرودگاه بیاد و برگرده ،با تاکسی میرم .

سرش رو بالا آورد و از امیرعلی پرسید :

-نمیخواهی بری از پات عکس بگیری!؟

امیرعلی یه قدم به عقب برداشت .

-چرا امروز میرم .

و حین عقب گرد کردن و بیرون رفتنش از اتاق نگاه زیر چشمی به ما که منتظر خروجش بودیم انداخت و زیر لب ولی با تن صدایی که پر از شرارت بود و به قصد به رو آوردنمون ، گفت:
-کوفتتون بشه!

سکوت هر دوتا مون فقط تا وقتی بود که از در که بیرون رفت و بعد به خنده منتهی شد . محمد بلیط رو روی میز گذاشت .به من نزدیک تر شد و به صورت شرمزده ام چشم دوخت.
-امیرعلی داره نقش سر جهازی رو تمام و کمال ایفا میکنه.

به جمله اش لبخند ملایمی زدم . دستهایش رو دور کمرم محکم پیچید و من توی گرمای تنش غرق شدم .

#۳۵۱

گوشی رو از کنار گوشم پایین آوردم و روی اسپیکر گذاشتم.
-اذیت نکن ندا

-من اذیتت میکنم یا تویی که داری لوس بازی در میاری؟!

گوشی رو روی میز آرایش گذاشتم و شونه رو از روش برداشتم و شروع کردم به شونه زدن موهام . عجیب بود اما انگار تار به تار موهام هم از دوری سر انگشتهاش درد گرفته بود.

-حالا خیر سرت نمیای بیرون نیا ،سه روزه چپیدی توی خونه که چی بشه ؟! نمی دونی اون پیرمرد و پیرزن چشم امیدشون به توعه!!

شونه رو با بی حوصلگی روی میز برگردوندم و با طعنه گفتم:

-چقدر تو یهو عاقل شدی؟!

مثل همیشه حاضر جواب گفتم :

-حالا که شدم.

ندا راست میگفت که لوس شده بودم . انقدر لوس که این دو روز و نیم رو توی اتاقم گذرونده بودم و فقط برای خوردن نهار و شام پایین میرفتم . حتی دعوت عمو و زن عمو رو به بهانه ی پایان نامه رد کرده بودم و اون بیچاره ها هم بعد از کلی اصرار بدون نتیجه از خیر رفتن من گذشته بودند . اما چند دقیقه پیش که خود عمو اومده بود دنبالم نشد که دعوتش رو نپذیرم . حلقه ام رو از روی میز برداشتم و با نگاهی بهش، لبخند کوچکی زدم و توی انگشتم انداختم.

-الان که دارم آماده میشم برم خونه ی عمو

با تشویق گفت :

-آفرین دختر خوب ، اونجا هم که رفتی این اخلاق چیز مرغیت رو رو نکن . بیچاره عموت که دلش به تو خوشه !! حتما نباید بهش بفهمونی که چه کلاهی سرش رفته .

ندا از روز عقد شیفته ی عمو و محبتش به من شده بود . انقدر که توی این چند روز شده بود ورد زبونش .
حق به جانب گفتم :

-ربطی به ازدواج ما نداره ، عمو همیشه رفتارش با من همینجوری بوده.

زیر لب گفت :

-بس که خر شانسی!!

با لبخندی که روی لبم نقش بست گفتم :

-قطع کن ندا داری وقتم رو میگیری . بخدا فهمیدم .

-خوبه ، حالا که تفهیم شد با خیال راحت میرم سراغ کارهام.

یه جوری میگفت کارهام که انگار اگه تعلل کنه کار مملکت لنگ میمونه . البته این رو بهش نگفتم چون نه حالش رو داشتم و نه حوصله ی چونه زدن باهاش رو .

بعد از اینکه تماس بینمون قطع شد گوشی رو از روی میز برداشتم و دستم رفت برای باز کردن صفحه ی چتم با محمد و شنیدن چند ده باره ی وویسی که شب اول اقامتش برام فرستاده بود .پشیمون شدم و با انداختن شال روی سرم . گوشی رو توی جیب پشت شلوارم گذاشتم و نگاهی که توی آینه به خودم انداختم ازپله ها پایین رفتم.

قبل از بیرون رفتن از خونه به طرف اتاق عزیز رفتم و با ضربه ی کوتاهی که به در زدم صداش کردم .
-عزیز؟!

-بیا تو نیکی جان

در رو باز کردم و به عزیز که تلاش داشت به سختی از روی صندلی بلند بشه فوری گفتم:

-بشینید عزیز ، من با اجازه تون دارم میرم .

عزیز نگاه دقیق تری به صورتم انداخت . کتاب دعای توی دستش رو روی میز گذاشت و عینکش رو روش قرار داد.

-برو قربونت.

-شما نمایین؟!

-نه مادر ، من امروز عصری رفتم یه سر به امیرعلی زدم . بچه ام خونه نشین شده .

چشمهام رو چرخی دادم

-همچینم خونه نشین نیستا، سر کار نمیره فقط ، وگرنه هر روز که با دوستاش بیرونه.

عزیز با سرخوشی خندید. یک قدم به عقب گذاشتم و گفتم:

-من رفتم دیگه ، خداحافظ

#۳۵۲

در اتاق رو بستم و رفتم سمت ورودی ساختمون و ازش خارج شدم . اوایل شهریور بود و هوا خنک تر شده بود و کم کمک بوی پاییز رو میشد شنید .

روی تراس نفس عمیقی گرفتم و از پله ها پایین رفتم . چند قدم جلوتر ابتدا صدای قدمهایی رو شنیدم و بعد اسم خودم رو .

-نیکی؟!

نمیدونستم حواس من زیادی پرت بود یا اینکه فرشته توی زاویه ی دیدم نبود که ندیده بودمش . سر جام ثابت موندم تا اومد و بهم رسید . بهش سلام گفتم که جوابم رو داد . حس میکردم برای گفتن حرفی تردید داره . کمی من من کرد و بعد مشت دست راستش رو بالا آورد و بازش کرد و جسم براق مقابل دیدم ،توی دستش خیره شدم .

-این رو رضا شب بله برونمون به من داده بود . نمیدونم !! اما همیشه فکر میکردم خودش برام خریده . آخه از توی جیب خودش بیرون آورده بود. ولی حالا بنظرم تموم این سالها اشتباه کردم . فکر میکنم باید بدمش به تو همون شب عقد میخواستم بهت بدم که فرصت نشد .

مکت کوتاهی کرد و من جواری با درماندگی بهش خیره شده بودم که باعث شد جمله اش رو قطع کنه .
صدای خودش هم با همه ی تلاشش برای مقاومت ، پر از استیصال بود .

-محمد حق داره ، برای همه زندگی ادامه پیدا کرد و انگار فقط من جا موندم .

دلم میخواست بزنم زیر گریه . فکر کردم وقتی من فقط به خاطر چند روز جدایی این حالم بود ، فرشته چی کشیده بود توی همه ی این سالها.

آب دهنم رو همراه با بغضی که توی گلو منشته بود فرو دادم . چهره ی فرشته هم دست کمی از من نداشت . دستم رو بالا بردم و فرشته انگشتهاش رو باز تر کرد . به زنجیر طلایی رنگ و مدال ستاره ایش نگاه کردم . دستم رو روی دستش گذاشتم و با فشاری که به انگشتهاش وارد کردم ، مشت دستش رو بستم .

- این باید پیش خودتون بمونه .

مثل محمد خطابش کردم

-فرشته جان !! من مطمئنم این رو بابام خودش برای شما خریده بوده . چون براش ارزش داشتید ، شما دوست و همبازی بچگیهایش بودید!! فکر کنم میترسیده که برگرده و نتونه اون حسی که لایق تونه بهتون بده و همین باعث شد تموم این سالها تنهایی رو به برگشتن و تحمل شرمندگیش پیش شما ترجیح بده.

هنوز هم حالش خوب نبود ، نه انقدری که طرح لبخند روی صورتش صاف و بی نقص باشه . سرم رو با لبخندی که روی لبهام نشوندم براش تکیه دادم و دستم رو از روی دستش برداشتم و با "باجازه " ای که گفتم ، به طرف خونه ی عمو رفتم .

اصلا نمیدونستم اون چیزهایی که گفته بودم چقدر از حسهای پدرم بود . اما فکر کردم حداقل این آرامش خیالی که از تصور ارزشمند بودنش برای بابا توی ذهنش نقش بسته بود ، رو پدرم بهش مدیون بود . شاید هیچ عشقی از طرف پدرم نبود اما احترام و دوست داشتن که میتونست باشه.

صدای برخورد دونه های درشت بارون به دیواره ی بالکن، من رو به طرف در شیشه ای اتاقش کشوند . پرده ی سرمه ای رو کنار زدم و در رو باز کردم . میون تاریکی شب و زیر نور سفید چراغها ، نقره ای به نظر می اومدن . داغی هوا جاش رو به هوای ملس و نمناکی داده بود که آدم دلش میخواست اون رو تا عمق ریه هاش بفرسته .

چند دقیقه ی پیش برای محمد نوشته بودم "دلم هوس برف کرده"

گفته بود "دلت برای خونه اتون تنگ شده و داره بهانه میگیره"

راست میگفت ، من دلتنگ بودم اما بیشتر از هر چیزی برای خودش . چشمم رو از تصویر فریبنده ی مقابلم گرفتم . در رو بستم و برگشتم سمت اتاقی که انگار هنوز هم بوی تن و عطر نفسهایش رو میتونستم توی مولکولهای هواش حس کنم .

امشب به اصرار عمو خونه شون مونده بودم و وقت خواب به جای اتاقی که مدت اقامتم اینجا به من تعلق داشت ، اومده بودم توی اتاق محمد. دلتنگ بودم و مکالمه ام با فرشته غمگین ترم کرده بودم . هر قدری که به چند ساعت باقی مونده تا برگشتن محمد فکر میکردم بیشتر دلم برای فرشته و حال دلش میسوخت . حس میکردم قلبش مثل یه جام بلوری شکسته و تیزیش تموم روحش رو زخمی کرده . زخمی که هیچ وقت هیچ مرهمی روش گذاشته نشده .

روی تخت محمد نشستم و گوشی رو از روی پا تختی برداشتم . الناز کلی عکس برام فرستاده بود و زیرش برام نوشته بود "شوهر بداخلاقت رو ببین"

محمد و اخمهای عمیق روی صورتش با تصویر شاد بقیه ی اعضای گروه در تضاد بود . روی تصویر رو با انگشتم لمس کردم و با بزرگتر شدنش لبخندی به چهره ی جدیش زدم . شب اول اقامتش ، نیمه های شب برام وویس فرستاده بود . با خنده گفته بود انقدر در طول روز جدی بوده و اخم کرده که هیچ کدوم از بچه ها از چند متری بهش نزدیک نمیشن. انقدری که وقت رسیدنشون به هتل فرید طاقت نیاورده و گفته : خدا لعنت کنه دکتر رو که داماد رو از سر سفره ی عقد جای خودش فرستاده سمینار ، که حالا ما باید اخم و تخم هاش رو تحمل کنیم.

توی عکس ، میون بچه ها مهسانم بود و من چقدر بی تفاوت بودم به حضورش . وقتی از ته دلم به محمد و رابطه ی بینمون ایمان داشتم .

۳۵۳#

گوشی رو قفل کردم و روی پاتختی گذاشتم . روی تخت دراز کشیدم . سرم رو بالشش گذاشت و پاهام رو توی شکم جمع کردم و چشمهام رو بستم . فقط دوازده ساعت تا اومدنش زمان باقی مونده بود.

میون خواب و بیداری حرکت آروم چیزی رو لا به لای موهام حس کردم و نفسم توی سینه حبس شد.

-نترس منم

میخواستم به طرفش برگردم که دستهایش رو دور شکمم محکم کرد و اجازه نداد. و من تازه به موقعیتم میون آغوشش پی برده بودم. صدای آروم و خواب آلودش رو دقیقا از کنار گوشم میشنیدم.

-همینجوری بخواب.

برخورد نفس های گرمش به گردنم خواب رو از سرم پرورده بود. شونه ام بی اراده کمی بالا رفت. با صدای مرتعش پرسیدم:

-ساعت چنده ؟!

تکون کوچکی خورد و حدس زدم داره به ساعت روی میز نگاه میکنه.

-پنج

-کی اومدی ؟

اینبار فشار دستش رو از دورم برداشت و من به طرفش چرخیدم. روی آرنج یک دستش تکیه زد و انگشتهای دست دیگرش رفت بین تار موهام.

اتاق تاریک بود و تنها روشنیش متعلق به اندک نور چراغ های حیاط بود که از پنجره وارد اتاق شده بود و نیمی از صورتش رو روشن کرده بود.

-ساعت دو رسیدم. همه خواب بودید.

کف دستم رو روی گونه اش گذاشتم و با انگشتهام نوازشش کردم.

-تو که گفته بودی صبح میای !

دستم رو گرفت و به لبهایش چسبوند و بوسه ای روی کف دستم جا گذاشت.

-دیگه کاری نداشتم ، همون دیشب رفتم فرودگاه یه پرواز جای خالی داشت ، اومدم.

بوسه ی بعدی روی گونه ام نشست. با لبخند ملایمی گفت:

-پروازم از مشهد زودتر رسید تا از فرودگاه تا خونه. نمیدونی چقدر حرص خوردم که مجبورم تا صبح برای دیدنت صبر کنم ، که اومدم تو اتاق و دیدم یه زیبایی خفته توی تخت من خوابیده.

خجالت زده خودم رو کمی جمع کردم.

-ببخشید بی اجازه اومدم تو اتاق.

اخم شیرینی روی صورتش نشست.

-این از اون حرفها بود.

سرش رو روی بالش کنارم گذاشت و دستهایش رو دوباره دورم حلقه کرد.

-الانم بعد از ماهها بیخوابی میخوام با خیال راحت بخوابم . عصرم که دوباره پرواز داریم.

پیشانی‌ش رو به صورتم چسبوند و لبهایش یکجایی نزدیم لبهام رو بوسید . چشمهایش رو بسته بود اما لبهایش همونجا جا مونده بود . داغی تنم خواب رو فراری داد و همه ی وجودم نبض گرفته بود . و من بی اختیار نگاهم رفت سمت در اتاق و بهش خیره شدم . چند دقیقه بعد با همون چشمهایش رو باز کرد و پرسید :

-چرا نمیخوابی؟!

با لحن شوخی ادامه داد

#۳۵۴

-البته منم فکر کنم بیدار بودن رو ترجیح میدم . چند شب نخوابیدم اینم روش.

جواب شیطنتش رو ندادم و به جاش گفتم:

-در اتاق رو قفل نمیکنی؟!

لرزش ملایم تنش میگفت که داره به ترس من میخنده. برگشتم طرفش با اعتراض گفتم:

-کجاش خنده داره؟!

-ساعت پنج صبحه دختر خوب . الان امیرعلی تو خواب هفت پادشاهه . با اون پاش که نمیتونه بیاد.

با اصرار گفتم :

-از امیرعلی هیچ چیزی بعید نیست .

روی تخت نشست و پاهایش رو پایین گذاشت .

-اون دفعه خودش بیشتر خجالت کشید . حدس نمیزد تو پیش من باشی.

مصرانه نگاش کردم که از تخت پایین رفت و در رو قفل کرد . نگاه شیطونی به من انداخت

-حله الان؟! میتونیم به کارمون برسیم .

جیغ خفه ای کشیدم که بلند خندید.

دیوان خیام رو سر جای همیشگیش برگردوندم و خیره به تصویر دوتایمون توی قاب مشکی رنگ روی میزش خطاب بهش با صدایی که به خاطر گریه هام سر خاکشون گرفته و خش دار بود گفتم :

-امیدوارم اونی که بهش گفتم حرف دل تو بوده باشه .

دستم رو روی پلکهای ورم کرده ام کشیدم . بعد از برگشتنمون از سر خاک اومده بودم توی این اتاق و رفع دلتنگی و حرف زدن از همه ی چیزهایی که توی این مدت ته دلم تل انبار شده بود . محمد صبورانه اجازه داده بود خودم رو خالی کنم و باهام همراهی کرده بود . سر خاکشون با سری که به سینه اش فشرده بودو هم حالا توی خونه با تنها گذاشتنم .

از روی صندلی میز کارش بلند شدم و با قدم های سست از اتاق بیرون رفتم . قبل از رفتنم پیش محمد ، به سرویس رفتم و چند مشت آب به صورتم پاشیدم . توی آینه به چهره ی خیسم نگاهی انداختم و با خودم گفتم ای کاش زندگی دکمه ی برگشت داشت . اونوقت فرشته هیچ وقت هوس توت نمیکرد . بابا مثل همیشه نمیرفت براش بچینه . حاج بابا اصرار به ازدواج بابا و فرشته نداشت . حاج صادق روز بله برون براشون محرمیت نمیخواند. تهش دلم نیومد که بگم بابام نمی اومد تبریز و عاشق مادرم نمیشد . مادری که اگرچه خاطره ی اندکی ازش داشتم اما انگار مهر و تصویرش ته چشمهام خونه کرده بود و من فقط کافی بود به خودم نگاه کنم تا ببینمش .

صورتم رو خشک کردم و از سرویس بیرون رفتم . محمد توی هال نبود . اما باز بودن در تراس و پرده ای که باد اونو تا نیمه بلند کرده بود خبر از بودنش میداد . دستی به بلوزم کشیدم و رفتم سمتش . روی مبل دونفره ای که روزهای نچندان دور جایگاه من و بابا بود نشسته بود .

پرده رو کنار زدم و از در باز عبور کردم . با صدای برخورد کف صندل روی سرامیک های تراس به سمت برگشت و با لبخندی که زد دستش رو بلند کرد و آغوشش رو برام باز کرد .

کنارش نشستم و خودم رو توی آغوشش جا کردم و سرم رو روی شونه اش گذاشتم . دستهایش رو دورم محکم پیچیده بود . صورت هنوز نمناکم و باد ملایمی که می اومد باعث شد که لرز کوچکی به جونم بیفته .

-سردته؟! -

سرم رو بیشتر به شونه اش تکیه دادم و همزمان گفتم :

-نه!

خندید، صدای زنگ خنده اش توی گوشم پیچید و دلم رو لرزوند. سرم رو از روی شونه اش برداشتم و بهش خیره شدم. هر قدری که میگذشت و کنارش از یک فراز از زندگی عبور میکردم بیشتر و بیشتر عاشقش میشدم.

با لحن ملایمی گفت:

-داری خودت رو برام لوس میکنی جوجه رنگی؟!

با دستش دوباره سرم رو روی شونه اش برگردوند. انگشتهاش رو فرستاد بین موهام و من چشمهام رو بستم. من به لمس سر انگشتهاش میون تار موهام معتاد شده بودم و با حس نوازشش جوری به خلسه میرفتم که قوی ترین مخدر دنیا هم توانش رو نداشت.

انگشتهاش رو میون موهام به حرکت در آورد و تار با تار موهام رو نوازش کرد. پوست سرم از لمس سر انگشتهاش تبدار شده بود.

نگاهی به آسمون پرستاره ی بالای سرش انداخت.

۳۵۵#

-بهت گفته بودم که من همیشه عاشق شبهای مهتابی و راز و رمزش بودم!!

لبه‌اش رو به پیشونیم چسبوند و زمزمه کرد.

-ولی الان دلم فقط خورشید رو میخواد، صاف و بدون ابر. دیگه ابری و بارونیش نکن!!

یه دونه از توت سیاه و آبدار روی شاخه که دستم بهش میرسید چیدم. امروز به هوای خوردن همین توتها اومده بودم. جلوتر رفتم و دستم روی پوست ترک خورده اش کشیدم. همه چیز برای من از همین جا شروع شده بود. برای من، برای محمد، برای فرشته. شاید بازهم کسانی بودن که زیر سایه ی این درخت عشق رو تجربه کرده بودند.

-بسه دل بکن از اون درخت!! تو که حاجتت رو گرفتی بدار به بقیه هم برسه.

چرخیدم سمت خونه که امیرعلی روی تراس ایستاده بود و آرنج هر دو دستش رو روی حفاظ گذاشته بود و با تخیلی به من خیره شده بود .یه قدم جلوتر رفتم و دستم رو سایبون چشمهام کردم.

-تو چرا ناراحتی حالا؟!

صاف ایستاد

-ناراحت نباشم؟! نوه ی بزرگ خانواده هنوز تنهاست اونوقت شماها....

رفتم توی حرفش

-تو تنهایی؟ منم که از صبح تا شب پای تلفن با یکی اره میدم و تیشه میگیرم.

خنده اش رو خورد و اخمی روی صورتش اومد

-اون کجاش حاجته؟! خود عقوبت الهیه.

ابروهام رو دادم بالا

-به فکر عواقب حرفهایی که میزنی باش !

اخم تصنعی روی صورتش رو عمیق تر کرد و با تشر گفت :

-زود بیا تو ناز گل منو انقدر توی آفتاب نگه ندار .

نذاشت اعتراض کنم . میدونست قراره دادم در بیاد که فوری رفت توی خونه . همون وسط ایستاده بودم و انگار بعد از گذر از یه راه طولانی روی یه تخته سنگ نشسته بودم و به جاده ای که ازش اومده بودم چشم دوخته بودم .

در خونه دوباره باز شد و با خارج شدن محمد ازش ،اولین واکنش رو دخترش با تکیه محکمی که خورد نشون داد. جلوتر اومد و همون بالای پله ها شونه ی سمت چپش رو به دیوار تکیه دادو به من چشم دوخت .

این روزها حال هممون زیادی خوب بود . انگار خدا غم و درد و کمبودهای حک شده توی تار و پود این خونه رو با آرامش عوض کرده بود. عزیز میگفت این از پا قدمه دختر من و محمده که هنوز نیومده با خودش خوشی آورده . دختری که چند ماه قبل از اومدنش اسمش توسط عموی زورگوش از توی لیستی که من و محمد انتخاب کرده بودیم با قلدری انتخاب شده بود .

دختری که مادر بزرگش این روزها تموم وقتش رو توی فروشگاههای سیسمونی برای پیدا کردن بهترین از هر چیزی میگذاشت و در عجیب ترین اتفاق از توی کشوی میز کار پدر بزرگش چندین جلد کتاب شعر

کودکانه کشف شده بود و مشخص شده بود عمو داره برای دختر نیومده ی ما لالایی حفظ میکنه . اگه از اذیت‌های امیرعلی در موردش بگذریم یه جنگ بی پایان سر مالکیتش بین عمو و امیرعلی در جریان بود که گاهی کفرم رو هم در میاورد.

فرشته بعد از سالها میل و کاموا بدست گرفته و اونجوری که شنیده بودم آخرین باری که چیزی بافته بود ، یه ژاکت برای روز اول مدرسه ی محمد بود و میشد از این حرکتش عمق احساسش رو به این بچه فهمید. عزیز بیشتر حواسش به خود من بود و هر روز ساعتها قربون صدقه ی تصویر نامفهوم سونوگرافی میرفت . که حتی یکبار اتفاقی اون تصویر رو با یه لبخند پهن روی صورت حاج بابا توی دستهایش دیده بودم .
-نمیای تو خونه خانوم؟!

لبخند شیرینی روی لبهام نشست ، انقدر که توی وجودم رخنه کرده بود . من این روزها به آغوشش خو گرفته بودم . صبحها عادت‌م شده بود بیدار شدن توی آغوشش ، انقدر نزدیک که مژه هاش رو روی صورتم احساس میکردم و مهر جاری توی عمق چشمهایش رو توی همه ی وجودم .
از پله ها آرام و با طمانینه بالا رفتم . همین که بهش رسیدم ، تکیه اش رو از دیوار گرفت و دستش رو دور کمر انداخت.

-گرم نیست؟ عزیز برات خاکشیر درست کرده.

میدونستم همین چند دقیقه بودنم توی حیاط صورتم رو سرخ کرده . نفسم رو بیرون فرستادم و تقریبا غر زدم.

-بازم گفت نازگل

لبخند مهربونی زد

-تو که خودت از این اسم خوشت می اومد.

اعتراف کردم

-آره اما لجم میگیره از زور گویش.

دستش رو روی مهره های کمرم حرکت داد.

- بابا از خجالتش در میاد و انتقام ما رو ازش میگیره .

با ناز نالیدم

-خب دیگه چیزی ازش واسه خود ما نمیمونه!!

چشمک جذابی زد

-بجاش من میمونم و تو

به حرفش خندیدم ، بلند....بلندِ بلندِ بلند. انقدر که پژواک صدام توی همه ی باغ بپیچه و از بین درختها عبور کنه .

پایان

بیست و ششم شهریور ۹۷

ساعت ۱۳:۳۰'